

# شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی  
از نظم به نثر

باقتباس از متن کامل چهار کتاب اصلی و سه داستان الحاقی  
با مقابله و تصحیح از روی مشهورترین نسخه ها

بضمائم:

فهرست کامل مندرجات، خلاصه مقدمه بایسنقری معرف به  
مقدمه جدید شاهنامه از روی نسخه طبع امیر بهادر، با فرهنگ  
لغات شاهنامه بضمیمه ۱۰ تصویر از مجالس رزمی شاهانه

# شاهنامه فردوسی از نظم به نثر

نویسنده: مهین کباری

ویراستار و تصویرگر: معصومه اسداللهی

تایپوگرافی روی جلد: ایمان میزانی

## بنام خداوند جان و خرد

عزیزانم میدانم که از نظم به نثر در آور دن شاهنامه، یکی از گرانبهاترین گنجینه‌های ملی ایران که نشان دهنده هویت ملی هر ایرانی در هرکجای دنیا میباشد کاری تخصصی است که به دانش و معلومات زیادی در زمینه ادبیات فارسی و مخصوصا فردوسی شناسی احتیاج دارد که البته واضح است من در آن سطح نیستم. من با توجه به علاقه‌ای که از کودکی به شاهنامه و داستانهای آن مثل رستم و اسفندیار داشتم و نقالی خوانی هایی که در کوچه و بازار، قهوه‌خانه‌ها درباره داستانهای شاهنامه گاه و بیگاه می‌شنیدم تصمیم به انجام اینکار گرفتم. هدف اصلی من، نوه هایم بودند که اگر خواندن شاهنامه برای آنها مشکل باشد توسط این کتاب بتوانند با شاهنامه این گنجینه با ارزش ملی آشنا شوند و این نثر راهگشای باشد تا توانند به متن اصلی کتاب مراجعه کنند. درضمن عزیزانم مرا بعلت غلط بسیار در متن و ادا نکردن بهتر مطالب خواهند بخشید. ناگفته نگذارم که دکتر غلامرضا کباری (برادرم) با احترام به توانایی من در این تصمیم مشوقم بود.

با تشکر مهین کباری

## بنام خالق زیبایی‌ها

استاد ابوالقاسم منصور بن حسن مشهور به فردوسی شاعر قرن چهارم هجری در حدود سال ۳۲۹ در قریه باژ از قراء طایران طوس در خانواده‌ای متوسط کشاورز متولد شد، او صاحب زمین قابل کشت موروثی بود- زمانیکه فردوسی چهل ساله بود نسخه‌ای از گشتاسب‌نامه که توسط دقبفی شاعر دربار آل سامان سروده شده بود بدست او رسید، دقبفی فقط هزار بیت از آنرا به نظم درآورده بود که بدست غلام خود کشته شد، فردوسی که تصمیم گرفته بود داستانهای کهن را به نظم درآورد، یکی از دوستانش که از نیت او آگاه شد به او کمک کرد و نسخه‌ای از شاهنامه ابومنصوری را به او داد، فردوسی با تشکر از او به نظم شاهنامه همت گماشت، بدین شکل کتابی مدون از داستانهایی تاریخی ایران را سرود. او بمدت ۲۵ سال از وقت خود را برای انجام این کار بزرگ صرف کرده در نتیجه از زمین و کشت و آبادی مزرعه غافل ماند، تقریباً تهی دست شده بود، پس در سن شصت سالگی تصمیم گرفت این کتاب را به دانشمندی که بداند این اشعار چه گوهر گرانبهایی است عرضه کند، و از آنچه بابت آن دریافت خواهد کرد سدی بر رودخانه موجود در آبادی خود بسازد. این رود در زمستانها پرآب و در بهار باعث سیل ویرانگر و تابستانها خشک بود، کشاورزان از این تغییرات جوی دچار خسارت فراوان می‌شدند، در همین اوان میان فردوسی و ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی اولین وزیر سلطان محمود غزنوی که مردی فاضل و دانشمند بود رابطه دوستانه برقرار شد، او فردوسی را به سفر به غزنین و دربار محمود تشویق نمود. چنین بود که فردوسی جهت عرضه شاهنامه به سلطان محمود راهی غزنین شد. او در این زمان ۶۵ سال سن داشت. بر قضا فضل بن احمد بدلیل واهی مورد غضب محمود واقع شد اموال او مصادره و خود در زندان بود، فردوسی که در اثر حمایت فضل بن احمد با دربار محمود آشنا شده بود و مورد لطف سلطان محمود قرار گرفته بود، این پیش‌آمد برای فضل بن احمد سبب محروم شدن فردوسی از حمایت او شد و بدلالی چند مورد بی‌مهری سلطان محمود قرار گرفت، محمود مردی سنی مذهب و متعصب و وفادار به خلفای بغداد، فردوسی شیعه مذهب،

شاهنامه فردوسی از نظم به نثر

بسیار دوستدار ، فرهنگ، تمدن ایران کهن و مخالف دخالت بیگانگان در ایران بود. آنچه که از نظم شاهنامه مشهود است، و فردوسی در متن کتاب بارها به پایبندی خود به امانت در شرح واقعه اشاره کرده است، آنچه او راجع به ترکان، اعراب، یهود و زرتشت تنظیم کرده همه بی غرض و از روی نوشته هایی که بنام خدای نامه‌گان بدست او رسیده بود، به نظم درآورده ، در بیان شاهنامه فرهنگ والای ایران، کشورداری- نظم سپاه، عشق به آموختن و یادگیری- عظمت و بزرگی دربار و احترام به دانشمندان و ادبا و وضع اقتصادی مرفه و نظم راه‌داری و تردد تجار و مسافران چنین بود، که محمود غزنوی خود را بالاترین فرد و پادشاه میدانسته است از اینگونه به نظم در آوردن شاهنامه توسط فردوسی که چه زیبا تاریخ گذشته ایران را زنده کرده است راضی نبود. فردوسی مورد بی‌مهری او قرار گرفت، وزیر او حسن میمندی هم که خود همچنین وابسته به خلفای بغداد بود و با شیعه سر عناد داشت از کوچک شمردن فردوسی به نزد محمود کوتاهی نمی کرد، محمود که اول قول پرداخت یک دینار زر در برابر هر بیت شعر را به فردوسی داده بود و چند بار هم برای او مقداری دینار زر فرستاده ، ولی فردوسی بدلیل مناعت طبع و ارج بسیاری که به کار بزرگ خود می‌نهاد از پذیرفتن آنها خودداری کرده و دریافت وجه را به آخر کار موکول می‌کرد، او چندین بار در طرز بیان و نظم اشعار تجدید نظر کرده آنها را مورد بازبینی مکرر قرار میداد، بعد از اتمام کار در اثر آنچه که در بالا شرح داده شد، محمود به قول خود وفا نکرد و بجای ارسال دینار های زر- پول نقره برای فردوسی فرستاد که باعث رنجش این محقق و شاعر بزرگ ایران شد.قطعه شعر فردوسی بخوبی گویای این مطلب میباشد.

یکی ابلهی شب چراغی بجست	که باوی بدی عقد پروین درست
فروزانتر از ماه و خورشید بود	سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کوردل	به جانش بودی جان خر متصل
چنین شب چراغی که نامد بدست	شنیدم که برگردن خر ببست
من آن شب چراغ سحرگاهیم	که روشن کن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار	ببسته است بر گردن روزگار

چنین حکایت می‌کند که از زمانهای دور پادشاهان ایرانی دبیران آگاه را به همه شهرهای ایران می‌فرستادند تا از وضع مردم- کشاورزی- راهها- برخورد کارگزاران با کارگران و معیشت مردم آگاهی کسب کرده، یادداشت بردارند که این نوشته‌ها به دبیرخانه شاه تقدیم شده در آنجا نگاهداری میشد، تا زمان انوشیروان که او دستور داد این نوشته‌ها، جنگها و پیروزی های ایران به شکل مدون و تاریخ تنظیم شده در کتابخانه نگهداری شود. نوشته‌ها به سه دوره- بطور مجزا نقل و تنظیم شده است- دوره اسطوره‌ای- دوره پهلوانی- دوره تاریخی- بعد از حمله اعراب به ایران غارت و تخریب ایران و چپاول غنائم، این نوشته‌های تاریخی هم بدست آنها افتاد، ولی عمر که با ترجمه عربی آن از مضمون آنها تقریباً مطلع شد از عظمت ایران کهن- از داستان زال و رستم و از احترام به آتش خوشش نیامده گفت در این کتاب حلال و حرام در هم آمیخته است و به لذت دنیا بسیار بها داده شده در صورتیکه ما به آخرت فکر کرده و به لذایذ دنیوی بی اعتنا هستیم. پس این نوشته ها را با مقداری از دیگر غنائم بدست آمده از ایران را برای شاه حبش فرستاد، او که از مضمون زیبا و بزرگی ایران کهن خوشش آمد بکرات آنرا مطالعه کرد و دستور نشر آنرا داد، که یک نسخه هم به هندوستان فرستاده شد، پس از مدتی نسخه‌ای از آن بدست سلسله صفاریان و اولین پادشاه آن یعنی یعقوب لیث رسید، او که به ارزش این کتاب پی برده بود دستور ترجمه و نشر آنرا داد. همانطوریکه قبلاً شرح داده شد، در زمان محمود غزنوی فردوسی با شاهنامه که به نظم درآورده بود به دربار غزنویان آمد. بطوریکه خودش بیان می‌کند بارها در جمله بندی و نظم آن تجدید نظر کرده است. گویند ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمدالملک بود آنچه که دانشور دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به پارسی ترجمه کنند و نیز از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدگرد را هم تنظیم کرده به آن بیافزایند، پس ابو منصور عبدالرزاق به کمک چهارتن دیگر از محققان بنامهای تاج بن خراسانی ازهری، یزدان داد شاپور از سیستان، ماهوی بن خورشید از نیشابور- سلیمان بن نوربن از طوس این مهم را انجام داده و نسخه‌هایی از آن در عراق و خراسان بود، تا نوبت به آل سامان رسید که به دقیقی شاعر دربار دستور داده شد این نوشته‌ها را که بنام

شاهنامه فردوسی از نظم به نثر

خدای نامه گان بود به نظم درآورد، بطوریکه در قبل گفته شد او فقط هزار بیت از گشتاسب نامه را سروده بود که بدست غلام خود کشته شد تا نوبت سلسه غزنویان رسید، سلطان محمود که در زمان حاکمیت سامانیان بزرگ و رشد یافته بود به مطالعه تاریخ ایرانیان و پادشاهان قبل از حمله اعراب به ایران علاقه مند شد، و طبق آنچه در بالا ذکر شد، این مهم به فردوسی سپرده شد، که آنرا اینچنین بانجام رساند. فردوسی سخت در کوشش بود که شاهنامه را بطور کامل تمام کرده سپس به سلطان محمود تقدیم کند، از این جهت به امید حق الزحمتهی که در آخر باید باو پرداخت میشد از ده، آبادی و زمین خود غافل شد و به همین دلیل احساس خستگی و نداری میکرد، که باز هم با سربلندی می گوید من گذشته ایران را زنده کرده ام و آنچه که به نظم درآوردم، از زمان، باد و باران آسیب نمی بیند، کاخ بلندی است که همیشه پایدار است، کیومرث، تهمورث، جمشید، ضحاک، کاوه، فریدون، رستم و افراسیاب، رستم و اسفندیار، همه مردند ولی من با این کار بزرگ اسم آنها را دوباره زنده کردم و چون احتیاج به پول و تعریف نادانان نداشتم این است که اسم من جاودانه است و هرگز نمیرم، او میگوید من به تعریف یا حسد نادان توجه نداشته و هیچوقت در انجام این کار بزرگ جاودانه دلسرد نشدم.

هنر پایه مرد افزون کند	سر از جیب اقبال بیرون کند
هنر هرکجا افکند سایه ای	چو ظل همایش دهد پایه ای
کجا بی هنر شد اسیر نیاز	هنرمند هر جا بود سرفراز
هنر از خرد هست بایسته تر	بدن را زجان گشته شایسته تر

گویا زمانی که فردوسی وفات یافته و برای خاک سپاری، او را به آرامگاهش میبردند هدیه سلطان محمود غزنوی (سکه های طلا را برای ابوالقاسم فردوسی میآوردند) دخترش که از تمام سرگذشت پدر و ستمهای که به او از دربار غزنوی و سلطان محمود رسیده ناراحت بود، تصمیم به بازگرداندن پول به دربار محمود را میگیرد خواهر فردوسی او را از این تصمیم باز داشته و میگوید برادرم همیشه آرزو داشت که سدی بر رودخانه آبادی ما احداث کند که تا زنده بود این امر مقدور نشد، پس این درهم های طلا را به جهت برآوردن آرزوی این شاعر بزرگ خرج کرده، خواست او را برآورده می کنیم .

### "در ستایش خداوند"

گفتار در عظمت و بزرگی خداوند که خالق هستی و کائنات می باشد هیچ کس نمی تواند او را ستایش کند که در حد شعور و درک کسی نیست.

بنام خداوند جان و خرد	بر این برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جان	خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کیهان و گردون سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مه
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارنده برشده گوهر است

### "گفتار در ستایش خرد"

خرد بهترین هدیه ای است که خدا به مخلوق خود داده است. از هر ثروت و قدرت خرد بالاتر می باشد، همه نظم عالم به وجود خرد می باشد.

همیشه را خرد را تو دستور داد	بدو جاننت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی	بگیتی بیوی و به هرکه بگوی

### "گفتار در آفرینش جهان و مردم"

اول خداوند بزرگ چهار چیز را پدید آورد، آتش که از او خشکی پدیدار شد بعد آب و خاک و باد که آبادانی بود و کوهها و اقیانوسها، ماه و خورشید را خلق کرد و دیگر آدم را که به او خرد داد آنچه که در زمین از دام و دد خلق شده است فرمانبردار خود کند.

### "در ستایش پیغمبر و یارانش"

پیغمبر برای راهنمایی مردم از طرف خداوند به رسولی برگزیده شده است برای زندگی با سعادت این دنیا و رستگاری در آن دنیا باید به گفتار و راهنمایی پیغمبر گوش بسپاریم و به آنها عمل کنیم.

به گفتار پیغمبرت راه جوی	دل از تیرگی ها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست	ره رستگاری ببایدت جست



## " کیومرث "

کیومرث اولین پادشاه در شاهنامه است که سی سال پادشاهی کرد و کدخدای جهان بود. او، اول در کوه منزل داشت و لباس پلنگ می پوشید و از هر نوع حیوان، دد و دام یک جفت داشت که باو سجده می کردند. و احترام می گذاشتند. کیومرث طرز زندگی و پرورش دام را به مردم آموخت.

از او اندر آمد همی پرورش      که پوشیدنی نه بدون خورش  
به گیتی درون سال سی شاه بود      بخوبی چو خورشید برگاه بود

او هیچ دشمنی نداشت و به خوبی و خوشی زندگی می کرد، یک پسر داشت بنام سیامک که پدر خیلی باو علاقمند بود سیامک پسری، با فرهنگ و نور چشم کیومرث بود. در زمان کیومرث دیوی بد سیرت زندگی می کرد که یک پسر داشت و طالب سلطنت، این خبر به سیامک رسید.

دل شاه بچه در آمد بجوش      سپاه انجمن کردو بگشاد گوش  
بپوشید تن را به چرم پلنگ      که جوشن نبود آنگه آئین جنگ

### رفتن سیامک به جنگ دیو و کشته شدن او

سیامک به جنگ پسر دیو رفت و آن اهریمن با یک کمند، سیامک را به خاک انداخت و کشت. کیومرث از مرگ تنها بسیار اندوهگین شد.

چه آگه شد از مرگ فرزند شاه      ز تیمار گیتی بروشد سیاه  
فرود آمد از تخت و یله کنان      زنان بر سر و دست و بازوکنان

کیومرث سیامک را بسیار دوست داشت و محرم راز پدر بود. از مرگ سیامک پدر مدتها عزادار بود در کوه مانده گار شده گریه میکرد. شبی از طرف داور کردگار سروشی برای او پیغام آورد که گریه وزاری کافی است، اکنون به جنگ دیو برو.

سیامک خجسته یکی پورداشت  
 که نزد نیا جای دستور داشت  
 گرانمایه را نام هوشنگ بود  
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود  
 به نزد نیا یادگار پدر  
 نیا پروریده مراورا ببر  
 سیامک پسری داشت هوشنگ نام، که مشاور پدر بزرگ و امید زندگی او بود.

### رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

کیومرث هوشنگ را را به نزد خویش خواند بدو گفت، من یک لشکران پرنده و دام و دد فراهم میکنم تا به جنگ دیو برویم، تو سردار جنگ باش که من رفتنی هستم و تو جوان .

بفرمان شاه جهان بد همه سپاهی و وحشی و مرغ و رمه  
 سپاهی دد و دام و مرغ پری سپهدار با کبر و کند آوری

با چنین لشگری به جنگ دیو رفتند و از غوغای حیوانات دیوبه ستوه آمد هوشنگ او را به دام انداخت و سرش را برید، بعد از این عمر کیومرث بسر رسید و هوشنگ بجای جد تاج بر سر گذاشت .

جهان فریبنده را گرد کرد ره سود پیمود و مایه نخورد  
 جهاندار هوشنگ بارای و داد بجای بنا تاج بر سر نهاد  
 کیومرث جمع آوری کرد ولی از سود آن استفاده نکرد و این جهان چنین است و عاقبت همه مرگ می باشد.

### پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

هوشنگ چهل سال با داد و دهش سلطنت کرد، او خود را شاه هفت کشور می دانست و برای آبادی کشور کوشش بسیار نمود، در زمان او آرامش برقرار بود .

وز آن پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پراز دادگرد

### بر آوردن هوشنگ آهن از سنگ

هوشنگ آهن را از سنگ بیرون آورد و از آن اره و تیشه درست کرد. پیشه آهنگری مرسوم شد و آب شهرها را با زهکشی به مزارع برد مردم کشت و زرع یاد گرفتند و توانستند از محصولات کشاورزی زندگی خوبی بدست بیاورند قبل از آن مردم، جز میوه جنگلی چیزی برای خوردن نداشتند و لباس هم از برگ می پوشیدند .

از آن پیش کاین کار باشد بسیج      نبد خوردنی ها بجز میوه هیچ  
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید      کزو روشنی در جهان گسترید

### بنیان نهادن جشن سده

یک روز شاه با گروهی، از کوهی گذر می کرد، یک خزنده دراز و سیاه دید که روی زمین میخزد (مار)، هوشنگ یک سنگ از زمین برداشت و با قدرت به سوی مار انداخت، مار کشته نشد ولی از تماس دو سنگ آتش پدید آمد و هوا نورانی شد. هوشنگ به یزدان پاک سجده کرد و آنرا هدیه ایزد دانست و به احترام آتش با یارانش تا صبح جشن برپا کرده و این جشن را سده نام نهادند. و شاه دستور داد، همه حیوانات از سمورو، خزو، سنجاب، را و خوب پرورش دهند تا از پوست و چرم آنها برای لباس و کفش استفاده شوند تربیت خر، گاو و

چهل سال با شادکامی و ناز      بداد و دهش بود آن سرفراز  
بسی رنج برد اندر آن روزگار      با فسون و اندیشه بی شمار  
چو پیش آمدش روزگار بهی      ازو مردمی ماند و تخت مهی

گوسفند سعی بسیار کردند نگهداری کنند.

بعد از چهل سال، عمر هوشنگ بسر آمد. او پسری داشت بنام طهمورث، کاردان و با هنر به جای پدر به سلطنت رسید .

### پادشاهی طهمورث دیو بند سی سال بود

طهمورث دستور داد با همه حیوانات به نرمی و زبان خوش صحبت کنند و برای آنها از گاه و جو، غذا فراهم آورند. باز و شاهین و یوز را اهلی کرد، مرغ و خروس و دیگر ماکیان را پرورش داد.

زهر جای کوتاه کنم دست دیو	که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیزکاندر جهان سودمند	کنم آشکار و گشایم زبند
پس از پشت میش و یز و پشم و موی	برید برشتن نهادند روی
بسکوشش از آن جامه آمد بجای	بکستردنی بد هم او راهنمای

باریسیدن پشم گوسفند و یز، نخ و لباس درست کرد و هر آنچه دیو و پلیدی بود در بند کرد. از خوبی و داد او، جهان در شگفت شد. او جهان آفرین را ستایش میکرد که اینگونه به آنها پیروزی داده و راهنمایشان بوده است. طهمورث وزیری داشت بنام شیداسب که بسیار خردمند و بیشتر به کارهای نیک سرگرم بود. خیلی کم غذا میخورد. پروردگار بزرگ را نیایش میکرد و مشاور شاه بود. راهنمای خوبی برای طهمورث بود و با سعی و کوشش او پلیدی و نا پاکی در جهان نبود و اهریمن در بند بود.

چنان شاه پالوده گشت از بدی	که تایید از او فر ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان	توشه را هنرنیز بسیاردان

دیوان که در زمان طهمورث در قل و زنجیر بودند و محیط را برای فساد و ظلم نامساعد دیدند، باهم فکری یکدیگر و از فرمان وزیر سرپیچی کرده، دست بشورش زدند.

چو دیوان بدیدند رفتار وی	کشیدند گردن زگفتار وی
--------------------------	-----------------------

### بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

شاه به جنگ دیوان رفت و سپاه از هر طرف بسیار بود. شاه با گرز و کمند آنها را کشت و چندی را هم اسیر کرد. در جنگ بسیار با شتاب رفتار میکرد و دیوها نمیتوانستند فرار کنند، دیو بزرگ را با افسون به کمند بست. دیوگفت

مرا نکش و آزاد، کن من بتو هنرهای خوبی یادخواهیم داد. یکی از بزرگان که در رکاب بود، از طهمورث خواست تا دیو را آزاد کند، دیوها هم به آنها نوشتن و خواندن آموختند که هنر بسیار بزرگی بود.

نوشتن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چو هندی و چینی و چه پهلوی	نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندارسی سال از این بیشتر	چگونه پدید آوردی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار	همه رنج او ماند از او یادگار

عمر طهمورث به سر آمد و جز خوبی از او چیزی به یادگار نماند. او یک پسر داشت به نام جمشید که بعد از او تاج بر سر گذاشت.

### پادشاهی جمشید هفتاد سال بود

جمشید هفتاد سال پادشاهی کرد. او نرم کردن آهن و ساختن زره و کلاه خود و همینطور ریسندهای نخ ابریشمی و پشمی و بافتن پارچه را به مردم یاد داد. دیوها بدستور او آب و خاک را مخلوط میکردند و خانه و حمام، کاخ و برج میساختند. از یاقوت و طلا آنها را زینت میکردند، کشتی از تنه درختان درست کرده به آب انداختند. در زمان پادشاهی جمشید همه کارها بر مراد مردم بود، برای هر حرفه و هنری عده ای مخصوص به آن کار، مشغول میشدند. دیوها برای او تختی بلند ساختند و او را روی تخت نشاندهند. مردم آن روز خجسته رانروز نام نهادند. در زمان جمشید بیماری و بیکاری نبود و دیوان همه گوش بفرمان جمشید بودند.

همه رازها نیز کرد آشکار	جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی برآب	ز کشور به کشور بر آمد شتاب
چون آن کارهای وی آمد بجای	ز جای مهی برتر آورد پای
به فرکیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر ساخت
جهان انجمن شد بر تخت او	از آن پسر شده فرءبخت او
بجمشید بر گوهر افشاندهند	مرآن روز را روز نو خواندهند

سالیان دراز جمشید اینطور پادشاهی کرد .

### برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

جهان آرام بود و زندگی مردم در آسایش بود. مردم جز خوبی از پادشاه چیز دیگری نمی دیدند. او بر تخت پادشاهی تکیه داد و مردم هم او را دوست داشتند ولی بعد از چندی یک روز به بزرگان شهر و مردم گفت: شما باید مرا نیایش کنید و شما آنچه دارید از من است. من بشما بزرگی و زندگی دادم .

چنین گفت با سالخورده مهان	که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید	چو من تا جور تخت شاهی که دید
بزرگی و شاهی و دیهیم مراست	که گوید که جز من کسی پادشاست

او با تکبر از گفت که اگر من نبودم مرگ و بیماری شما را امان نمیداد و از این مقوله با خود ستائی بسیار گفت: بزرگان از او ناراضی شدند، یزدان هم از ناسپاسی و تکبر او خشمناک شد. مردم او را ترک کرده و از دورش پراکنده شدند .

ازو پاک یزدان چو شد خشمناک	بدانست و شد شاه با ترس و باک
چو آزرده شده پاک یزدان از وی	بدان درد درمان ندیدند روی

وقتی جمشید همکاری مردم را در پیش برد آبادانی و سازندگی ، ندیده گرفت خدا از او روی برگرداند.

### داستان مرداس پدر ضحاک

مردی بود بنام مرداس از نژاد عرب، او مردی مهربان و فهمیده بود و چهارپایان بسیار داشت و به مردم کمک میکرد. هرکس که نیازی داشت، بطور رایگان در اختیار او میگذاشت. شیرو دیگر مواد غذایی را به نیازمندان اهدا میکرد. او پسری داشت ستمکار و بی عقل. بی باک و بی رحم که اسم او ضحاک بود. مردم او را ابله و بیشعور میدانستند. یک روز شیطان به نزد ضحاک آمد و گفت من یک راز بتو میگویم و تو قسم بخور که راز مرا فاش نکنی، ضحاک قسم میخورد و شیطان درصدد فریب او برمی آید و میگوید تو جوان هستی و نیرومند چرا پدرت راکه پیر و از کار افتاده است، نمیکشی که بجای او بنشینی

وضحاک میگوید من این کار را نمی‌کنم، شیطان به او یادآور میشود که تو قسم خوردی و اگر به قسم وفا نکنی، گنه‌کار هستی. ضحاک میگوید چطور پدرم را بکشم، شیطان او را راهنمایی میکند و میگوید پدرت که برای نیایش یزدان صبح‌گاهان به باغ میرود، تو چاهی زیر پای او حفر کن و روی آن را بیوشان تا پدرت در چاه‌سرنگون شود.

چنان بد کنش شوخ فرزند اوی	نجست از ره مهر پیوند او
به خون پدر گشته همداستان	زداننا شنیدم من این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر	بخون پدر هم نباشد دلیر
اگر در نهانی سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر	تو بیگانه خوانش، خوانش پسر

ضحاک پدر را کشت و به جای او نشست. شیطان در کار خودش موفق شده و ضحاک را فریب داده بود. باز هم در فریب او کوشش میکرد. خودش را به یک جوان خوب تبدیل کرده، پیش ضحاک آمد گفت: من یک آشپز ماهر هستم برای تو انواع غذاها را درست میکنم، مردم در زمان ضحاک از گوشت حیوانات استفاده نمی‌کردند بیشتر سبزیجات و میوه غذای اصلی آنها بود، ولی آشپز هر روز غذاهای پر چرب از گوشت حیوانات و پرندگان درست میکرد. ضحاک آن غذاهای رنگارنگ را میخورد بسیار خوشحال بود و از آشپز تشکر کرده و گفت: یک کمکی از من درخواست کن شیطان هم گفت: اجازه بده که من شانه‌های تو را بپوشم و ضحاک اجازه داد.

### بوسه دادن ابلیس ضحاک را و تولید شدن مار

ضحاک که از غذاهای دست‌پخت شیطان بسیار راضی بود، وبخاطر آن غذاهای پرگلاب و معطر از آشپز قدر دانی کرد، و شیطان شانه‌های ضحاک را بوسید و از نظرناپدید شد. و دو مار بزرگ و خشمگین در شانه‌های ضحاک روئیدند

پزشکان فرزانه گرد آمدند	همه یک به یک داستانشان زدند
زهر گونه نیرنگها ساختند	مرآن درد را چاره نشناختند

هر روز درازای مارها و خشم آنها بیشتر میشد و ضحاک سر دو مار را برید. ولی بزرگتر و خشمناکتر از اول رشد کردند. شیطان مثل یک پزشک جوان به ضحاک ظاهر شد و گفت راه علاج تو، خوردن مغز سر جوانان است و بجز از این علاج دیگری نداری، پس باو آموخت باید آشپز از مغز مردهای جوان برای مارهای روی دوش تو غذا تهیه کند تا آنها آرام باشند و باعث آزار تو نشوند که ضحاک چنین کرد. از طرف دیگر، مردم که از تکبر و غرور جمشید ناراحت شده بودند از او رو گردان شده به ضحاک رو آوردند.

از آن پس برآمد ز ایران خروش      پدید آمد از هرسوئی جنگ و جوش  
سیه گشت رخشنده روز سپید      گسختند پیوند از جمشید

### تباه شدن روزگار جمشید بدست ضحاک

بدلیل برگشتن جمشید از مردم، سپاه از جمشید رو برگرداند. آنها وقتی شنیدند که مهتری درتازیان است پر از هول و ترس و بیداد، خود بطرف او رفتند و پادشاهی جمشید را به او سپردند. ضحاک از هر طرف لشکری فراهم کرد و به جنگ جمشید رفت جمشید از ضحاک شکست خورده چین فرار کرد.

چو صد سالش اندر جهان کسی ندید      ز چشم همه مردمان ناپدید  
صدم سال روزی بدریای چین      پدید آمد آن شاه ناپاک دین  
چو ضحاک آوردش ناگه بچنگ      یکایک ندادش زمانی درنگ  
به اره مر او را بدونیم کرد      جهان را از او پاک و بی بیم کرد

بازی چرخ گردون همینطور است، گاهی سروری میدهد و گاهی پستی.

### پادشاهی ضحاک از هزار سال یک روز کم بود

گردش دنیای ناپایدار چنین است پس باید به عاقبت کار هم فکر کرد. ظلم و ستم به مردم رو انداخت، ضحاک بر تخت نشست و همه خوبی‌ها ناپدید شد. دروغ ریا و بدکاری رواج پیدا کرد.



پراکنده شد کام دیوانگان	نهان گشت آئین فرزندگان
نهان راستی آشکارا گزند	هنر خوار شد جادویی ارجمند
زنیکی نبودی سخن جز به راز	شده بریدی دست دیوان دراز

مردم ناراحت و خاموش بودند و دست دیوان و پلیدیها باز بود، دروغ و ریا رواج داشت. جمشید دوتا خواهر داشت. بنامهای شهرناز و ارنواز که این دو بانو بسیار کاردان و زیبا بودند، و بدست ضحاک افتادند ضحاک به آنها جادوگری و تنبلی آموخت، که آموزش ضحاک جز پلیدی و تنبلی نبود. طبق آموزش شیطان به آشپز دستور داد که هر روز دو جوان را کشته و از مغز سر آن دو غذایی برای مارهای روی کتف تهیه کنند. بدین جهت هر شب دو جوان را میکشت و آشپز برای او از مغز سر آنها غذا درست میکرد. روزی دو جوان پاکدل که از نژاد پادشاهان ایران بودند باهم به نجوا از ظلم و ستم و پستیهای ضحاک صحبت میکردند اسم این دو جوان یکی ارمایل و یکی گرمایل بود، با هم فکری یکدیگر، نقشه طرح کرده و برای اجرای آن به دربار ضحاک رفته و خود را آشپز معرفی کردند و در آشپزخانه ضحاک به آشپزی مشغول شدند در مدت آشپزی هر روز که دو جوان را برای کشتن میآوردند، آنها یکی را فرار داده و دیگری را میکشتند و با مخلوط کردن مغز حیوانی دیگر برای ضحاک غذا درست میکردند. باین ترتیب هر ماه سی جوان از مرگ نجات پیدا میکرد. وقتی تعداد این جوانها به ۲۰۰ نفر رسید ارمایل و گرمایل به آنها تعدادی رمه دادند و سفارش کردند که بدور دست برونند و شبانی کنند تا کسی آنها را نشناسد.

از این گونه بر ما هیان سی جوان از ایشان همی یافتند روان

این جوانهای از مرگ نجات یافته، بدور دست رفتند تا کسی آنها را نشناسد، پس به دامداری مشغول شدند. یکی از این جوانهای دلیر که از ضحاک خاطرهای بد بدل داشت با دختری پاک نژاد و زیبا ازدواج کرد.

### دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چهل سال از پادشاهی ضحاک مانده بود به او یک شب او در ایوان خانه با ارنواز خوابیده بود، خواب دید یک جوان با گرز باو حمله کرده است و آن گرز بشکل سر گاو بود بعد او را کشان کشان به طرف کوه دماوند برده، دست و پا در غل و به زنجیر در چاهی در کوه سرنگونش کرد ضحاک از این خواب ترسناک با فریاد بیدار شد، ارنواز که هراسان شده بود وقتی دلیل ترس ضحاک را فهمید به او گفت: موبدان را بخواه تا تعبیر خواب ترا بگویند. ضحاک همه موبدان را صدا کرد و تعبیر خواب خود را خواست. آنها آمدند ولی از ترس پلیدی ضحاک چیزی نگفتند ضحاک خشمگین شد و گفت: اگر حرفی نزنید همه شما را میکشم یکی از موبدان که زیرک نام داشت با ترس به او گفت: قبل از تو هم پادشاهان بسیار بودند و بعد از تو هم خواهند آمد، یک جوان تو را با گریزی که مثل سرگاو است به دام خواهد انداخت. ضحاک ناراحت شده گفت: دلیل بدی این جوان بامن به چه جهت است. زیرک جواب داد، برای اینکه تو پدر او را میکشی و مغز سرش را میخوری، دل آن جوان پر خون میشود و دیگر بدلیل اینکه آن گاوی که به او شیر میدهد تو او را هم خواهی کشت. نام آن جوان فریدون است.

بدو گفت ضحاک ناپاک دین      چرا بنددم با منش چیست کین  
دلاور بدو گفت اگر بخردی      کسی بی بهانه نسازد بدی

### گفتار اندرزادن فریدون

ضحاک بعد از شنیدن تعبیر خواب، راحت و آسایش از او سلب شد و خورد و خوراک نداشت، در یکروز مبارک، فریدون از پدری بنام آبتین - و مادری بنام فرانک بدنیا می آید. آبتین مردی شجاع و دلیر بود روزی سربازان آبتین را اسیر کرده و برای خوراک مارهای دوش ضحاک او را میکشند، وقتی مادر فریدون از جریان باخبر میگردد، بسیار غمگین و دل شکسته شده و ب فکر چاره ای برای نجات جان فریدون می افتد .

خردمند مام فریدون چو دید      که بر جفت او آنچنان بد رسید  
زنی بود آرایش روزگار      درختی کزو فرشاهی به بار

فرانک بدش نام فرخنده بود      بمهر فریدون دل آکنده بود

فرانک بچه را برداشت و گریان به یک مرغزار رفت . در آن مرغزار یک گاو پرشیر ونیرومندی به چرا مشغول بود. فرانک بچه را به شبانی سپرد و گفت: که مواظب او باشد. شبان وقتی از فرانک بچه را گرفت به او قول داد که با کمال دقت از او مواظبت . سه سال او را با شیر همان گاو قوی پرورش داد ، فریدون بچهای با کمال و تندرست بود، فرانک که برای جان فرزند خود همیشه نگران بود ، بچه را از شبان گرفت و را در بلندای کوه به یک مرد پاسا سپرد .

فرانک بدو گفت کای پاک دین	منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من	همی بود خواهد سر انجمن
ترا بود با ید نگهبان او	اوپدروار لـرزنده بر جان او

مادر به مرد زاهد سفارش کرد که از او مواظبت کن که گزندی باو نرسد. آن پارسا به فرانک قول داد که از فریدون پرستاری کند. ضحاک که از خواب پیشین بسیار ناراحت بود، مرتب جاسوس در پی فریدون میفرستاد. روزی جاسوسان به مرغزار شبان آمدند و آن گاو شیرده و قوی را یافتند و آن را کشتند، ولی فریدون را نیافتند .

### پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

بعد از ۱۶ سال فریدون یک جوان دلیر و بسیار زیبا شد، از کوه به زیر آمده از مادر اصل ونسبت خود را پرسید. مادر باوگفت تو ایرانی از نژاد طهمورث میباشی، داستان ضحاک وکشتن پدر را بدست دژخیمان ضحاک و ناپاکی های ضحاک را برای پسر شرح داد. فریدون بسیار ناراحت شد و گفت می باید با شمشیر آشنا بشوم و دلیری بسیار بیاموزم. مادر به او گفت: مواظب باش که ضحاک از تو ترس دارد و شب روز به دشمنی نام ترا میبرد .

ترا ای پسر پند من یاد باد	بجز گفت مادر دگر باد باد
چنان بد که ضحاک خود روز شب	بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برزو بالا زبیم نهیب	شدی از فریدون نهش بر نهیب

## محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

یک روز ضحاک همه بزرگان را جمع کرد و گفت من یک دشمن دارم که اگرچه جوان و کمسال است، ولی من از ترس او خواب ندارم. هیچوقت نباید دشمن را دست کم گرفت حتی اگر خردسال باشد. من میخواهم یک لشکر از دیو و همه افراد تشکیل بدهم و بجنگ فریدون بروم. بزرگان که از ترس ضحاک نمیتوانستند مخالفت کنند. همه با سرحرف او را تأیید کردند و نامه جنگ با فریدون را امضا کردند که در همین موقع صدای مردی آهنگر بلند شد و با عجله به بارگاه ضحاک آمد و گفت ای شاه تو دژخیم هستی، من ۵ پسر داشتم و همه را تو کشتی و خوراک مارهای تو شدند، حالا یک پسر دارم او را هم میخواهی بکشی، تو چرا آنقدر ظالم و بد خواه میباشی، گفت: من کاوه هستم یک آهنگر زحمت کشم که از ظلم و ستم توبه تنگ آمده ام.

تو شاهی و گر ازدها پیکری      بیاید بدین داستان داوری  
اگر هفت کشور بشاهی تراست      چرا رنج و سختی همی بهر ماست

چرا باید مارهای تو از مغز پسران من تغذیه کنند. سپهبدان از گفتار و جسارت کاوه تعجب کردند، ضحاک دستور داد پسر او را آزاد کردند، پس بدو گفت: این منشور را تو هم امضا کن. کاوه پس از خواندن آن منشور سخت عصبانی شد و منشور را پاره کرد و رو کرد به دیگر بزرگان گفت:

خروشید که ای پایمردان دیو      بریده دل از مهر کیهان خدیو  
همه سوی دوزخ نهادید روی      سپردید دلها بگفتار او  
نباشم بدین محضر اندر گواه      نه هرگز براندیشم از پادشاه

و با خشم دست پسر را گرفت و رفت، مردان حاضر در انجمن با ترس از گفتار و رفتار کاوه، سپس به ضحاک خوش آمد گفتند.

### کاوه آهنگر و ضحاک

وقتی که کاوه از نزد پادشاه بیرون رفت ، بزرگان حاضر در مجلس به او گفتند که تو چرا کاوه را نکشتی، به او اجازه دادی که نزد ما آنچنان با تو صحبت کند. فرمان ترا پاره کند و ضحاک جواب داد، وقتی که کاوه پیش من آمد، صدای عجیبی را شنیدم که خبر بدی را بمن میداد، نمیدانم چه بسر من خواهد آمد .

همیدون چو او زد بسر هر دو دست      شگفتی مرا در دل آمد شکست  
ندانم چه شاید بدین زین سپس      که راز سپهری ندانست کس

کاوه که از پیش ضحاک به بازار رفت، چرم جلوی سینه را که مخصوص آهنگران است و لباس کار میباشد را به سر چوبی کرد و بلند نگهداشت و به مردم گفت: چرا ما باید ساکت باشیم و آنقدر ستم بر ما برسد. برویم تا فریدون را پیدا کنیم و چاره این بی‌عدالتی را با کمک او علاج کنیم. مردم به دعوت او برای یافتن فریدون راهی شدند، هرکس هر نوع گوهر و جواهر قیمتی داشت به آن درفش وصل میکرد، درفش کاملاً روشن و نورانی بود، آنرا درفش کاویانی خواندند مدتی گشتند و فریدون را یافتند . وقتی فریدون آن جمع و آن درفش روشن را دید، فهمید که بخت از ضحاک برگشته پس عزم جنگ با ضحاک کرد و نزد مادر رفت، از تصمیم خود او را آگاه ساخت ، مادرش اول مخالفت کرد، ولی بعد او را دعای خیر کرده، پیروزی او را از یزدان خواست. فریدون دو برادر داشت بنامهای کیانوش و شادکام فریدون عزم خود را برای جنگ با ضحاک و کمک خواستن آنها برای جنگ با ضحاک ستمکار را برای آن دوشرح داد و کمک آن دو برادر را نیز طلب کرد، که برادرها به او قول همکاری دادند و رفتند و گرزهای سنگین و پولادین سفارش دادند. برادرها گرز و لباس جنگ را آماده کردند.

پسند آمدش کار پولادگر      ببخشیدشان جامه و سیم و زر  
بسی کردشان نیز فرخ امید      بسی دادشان مهتری را نوید

فریدون به همراهان گفت: اگر ضحاک را از بین ببرم، دنیا از ظلم و ستم پاک خواهد شد.

### رفتن فریدون به جنگ ضحاک

که گر ازدها را کنم زیرخاک      بشویم شما را سر از گرد پاک  
جهان را همه سوی داد آورم      چو از نام دادار ییاد آورم  
فریدون بخورشید بر برد سر      کمر تنگ بستن بکین پدر  
برون رفت شادان بخر داد روز      به نیک اتر و فال گیتی فروز

سپاه بسیار به دور او جمع شدند، هرکس که آزاده بود، کمر به خدمت او بست و برای جنگ با ضحاک آماده شد. در بین راه همه مردم به هروسيله به او کمک میکردند، از غذا و از اسب و دیگر لوازم را باو رایگان میدادند. فریدون برای استراحت به چشمه‌ای نزدیک شد، از تازیان هرکس که توحید پرست بودند برای کمک به پیش او آمدند و در نیمه شب یک مرد خیراندیش که مثل فرشته بود برای نزدجهدت راهنمای و کمک فریدون آمده و را دعای خیرکرد. فریدون خوشحال شد و دانست که فرایزدی با اوست، و بخت از ضحاک برگشته است.

چو شب تیزه تر گشت از آن جایگاه      خرامان بیامد یکی نیکخواه  
فروهشته از مشک تا پای موی      بکردار حور بهشتش روی  
سروش بدان آمده و از بهشت      که تا بازگوید بدو خوب و زشت

دو برادر ریاکار فریدون، تصمیم می‌گیرند که در شب موقع استراحت، برادر را بکشند. بس آهسته از جا بلند شده و یک سنگ بزرگ را از کوه جدا کردند تا کوبند به سرفریدون. ولی سنگ از جایش تکان نمیخورد. از صدای حرکت سنگ فریدون از خواب بیدار شد و از نیت زشت دو برادر آگاه میگردد ولی هیچ نگفت، و به روی آنها هم نمیآورد و باعزمی راسخ و امیدوار به راه افتاد تا به ارون رود رسد. به نگهبان ارون رود گفت: برای ما کشتی بیاور و ما را به آنطرف رودببر. نگهبان گفت: باید اجازه از طرف شاه بیاوری، من چنین دستوری ندارم. فریدون ناراحت شد خودش با اسب به آب زد، همه سپاهیان مثل او بدون کشتی و قایق از آب رد شدند فریدون و همراهان به نزدیک کاخ ضحاک رسیدند که کاخی بزرگ با دیوارهای بلند که نگهبانان با دقت مراقب آن هستند.

فریدون به همراهان گفت: درنگ جایز نیست، باید فوراً حمله را شروع کنیم و با یک گرز گران‌بر سر نگهبانان کاخ کوبید، و با جنگ سخت با دیگر دیوان، همه را کشت و خودش به جای ضحاک بر تخت نشست. کاخ ظلمی که ضحاک ساخته بود، بدست فریدون و همراهان او ویران شد. فریدون به بنام دادار دادگر کاخ ظلم ضحاک را خراب کرد و نگهبانان را کشت و به دنبال ضحاک هر جا نظر کرد، او را ندید. پس دستور داد زنده‌های کاخ را پیش او آوردند. اول فریدون دستور داد که زنها خودشان را بشورند و از پلیدی‌هایی که ضحاک به آنها آموخته بود پاک شوند.

بفرمود شستن تن‌شان نخست      روانشان پس از تیرگیها بشست  
 ره داور پاک بنمودشان      از آلودگیها بیالودشان

ارنواز پیش فریدون آمد و گفت تو کی هستی و چه نژادی داری؟ فریدون خودش را معرفی کرد و اسم پدر و مادرش را گفت: و کشته شدن پدرش به دست عمال ضحاک را شرح داد. و گفت: فریدون پسر آبتین، از نژاد طهمورث هستم، از جای ضحاک جویا شد. ارنواز گفت ضحاک مدتی است از نام فریدون می‌ترسد و همیشه در سفر است و یک جا نمی‌ماند، من و شهرناز از ظلم و ستم او و مارهای روی دوشش به تنگ آمده‌ایم و بسیار از ستمهای ضحاک برای فریدون شرح داد. ضحاک یک وزیر با تدبیر داشت بنام کندو. وقتی که آمدن به فریدون را به کاخ دید و پذیرائی ارنواز و شهرناز را مشاهده کرد، فهمید که او از نسل پادشاهان است و کمر به خدمت او بستو بعد از پذیرائی از او، جای برای استراحت فریدون و دیگر سپاه فراهم کرد و خود سحر گاه به طرف پناهگاه ضحاک رفت، تا او را از آنچه پیش آمده بود خبر کند.

چو کشورز ضحاک بودی تهی      یکی مایه ور بدیشان رهی  
 که او داشتی گنج و تخت و سرای      شگفتی بدلسوزگی کدخدا  
 ورا کندرو خواندندی بنام      بکندی زدی پیش بیداد گام

**گریختن کندرو، فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن به ضحاک**  
 کندرو وقتی به کاخ آمد و فریدون را دید که بر تخت پادشاهی نشسته، هیچ سخن نکفت، پرس و جوئی نکرد و ستایش و بزرگی فریدون، درود فرستاد و گفت: هرچه میخواهی بگو تا آماده کنم. فریدون هم دستور پذیرائی که در خور شاه باشد از او طلب کرد، کندرو همه را آماده کرد. فریدون با گوش کردن موسیقی و خوردن می و غذا شب را به روز آورد.

چو شد بامدادان روان کندرو	برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهء راهجوی	سوی شاه ضحاک بنهاد روی

صبح که شد کندرو برای چاره جوئی و خبر به شاهو پیش ضحاک رفته او را بیدار کرد و جریان را برای او شرح داد. ضحاک چونکه همیشه از فریدون ترسی داشت، نمیخواست این موضوع را باور کند، پس گفت تو خبر بد آوردی، شاید او مهمان باشد. کندرو گفت مهمان را از سر بدر کن که میهمان این گونه به منزل نمی آید و با ارنواز و شهرناز هم اینگونه برخورد نمیکنند. ضحاک به کندرو پرخاش و او را تهدید کرد، کندرو به او گفت: که تو دیگر شاه نیستی که بمن دستور بدهی.

زگاه بزرگی چو موی از خمیر	برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاہت نشست	یکی گرزہ گاو پیکر بدست
جهاندار ضحاک از این گفتگو	بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین	برآن راه پویان باریک بین

ضحاک ناراحت شد و بسرعت برای جنگ با فریدون آماده شد .

### **جنگ کردن ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را به کوه دماوند**

ضحاک لشکری بزرگ از مردمان و دیوان درست کرد و به جنگ فریدون آمد. فریدون هم با همراهانو با گرزهای گران برای جنگ با ضحاک آماده شد. مردم از پیر و جوان به یاری فریدون آمدند. آنها که از ظلم ضحاک به تنگ آمده



بودند، گفتند ما پادشاهی ضحاک رانمیخواهیم که بسیار بد سرشت و پلید  
میباشد. فریدون با کمک مردم دیوها را کشت، ضحاک را در بند کرد و در صد  
کشتن او بود، ندائی آمد که او را نکش موقع مرگ او نیست، او را در کوه  
دماوند به زنجیر بکش. فریدون بعد از پیروزی، به مردم و سپاهیان اینطور  
گفت: هم اکنون ظلم از بین رفت و ظالم در بند است، هرکس بکار خودش  
مشغول باشد و برای آبادی کشور کوشش کند و من هم جزء عدل داد کاری  
نخواهم کرد.

از آن پر هنر با دستگاه	شنیدند مردم سخنهاى شاه
کسى کش بد از نام و از گنج بهر	از آن پس همه نامداران شهر
همه دل بفرمانش آراسته	برفتند بارامش و خواسته

### در بند کردن فریدون ضحاک را در دماوند کوه

فریدون دستور داد ضحاک را دست بسته به کوه دماوند بردند و او را به زنجیر  
کشیدند و لشگریان گفت: با اسرا مهربان باشید، آنکس از تازیان که فرار کرده  
و قصد آزار شما را ندارد، به او آزار نرسانید.

بیامد همانگه خجسته سروش	بخوبى یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه	ببر همچنين تازیان بی گروه
مبزر جز کسى را نگر بزدت	بهنگام سختی به پرهیزدت

از در بند کردن ضحاک اسم پلید او هم خاک شد و فریدون ابزدر را بسیار سپاس  
گفت:

نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مرترا سودمند
سخن ماند از توهمی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون انتقام پدر ضحاک و پدر خود را که بدست ضحاک کشته شده بود و  
همچنین ظلم و ستمی که به جوانان و مردم آزاده میکرد را این چنین از او  
ستاند.

یکی بیشتر بند ضحاک بود	که بیدادگر بود و ناپاک بود
دو دیگر که کین پدر بازخواست	جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گستی ز نابخردان	بپالود و بستد زدست بدان
جهانا چه بد مهری و بد گوهری	که خود پرورانی و خود بشکنی

ضحاک بدلیل ظلم و ستم به مردم و نافرمانی و ستم به پدر، اینطور خوار شد .

### پادشاهی فریدون پانصد سال بود

پادشاهی فریدون پانصد سال بود، او تاج بر سر گذاشت و با فروتنی بسیار به یزدان درود فرستاد . ستم و ظلم به کمک او از زمین پاک شد، مجالس شادی برای مردم ترتیب داد. فرانک، مادر فریدون وقتی از سرنوشت ضحاک و پادشاهی پسرش باخبر شد، خیلی شاد شد ، به مردم بسیار بخشش کرد و هرچه از جواهر و زر و دام و رمه داشت ، برای فریدون فرستاد. فریدون مرتب به هرجا سرکشی میکرد، به نقاط دور کشور میرفت و برای آبادانی کوشش میکرد.

هر آن چیز گز راه بیداد دید	هر آن بوم و ترکان نه آباد دید
بداد و به آباد شه دست زد	چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت	بجای گیاه سرو گلبن بکشت
کجا گر جهان گوش خوانی همی	جز این نیز نامش ندانی همی

### فرستادن فریدون جندل را به یمن

بعد از چند سال، فریدون صاحب ۳ پسر شد. ۲ پسر از شهرناز و یک پسر از ارنواز و این پسر بچه‌ها پیش پدر بسیار عزیز بودند، او همه گونه فنون را به فرزندان خود آموخت و وقتی آنها کاملاً بسن جوانی رسیدند، یکی از بزرگان دربار را بنام جندل پیش خود فرا خواند و گفت: درجهان بگرد و سه دختر خوبرو و با هنر که سه خواهر از یک پدر و مادر باشند، برای پسران من پیدا کن. جندل با چند نفر به هرگوشه جهان رفت تا اینکه در یمن نشانی سه خواهر که بسیار زیبا و هر سه دختران پادشاه یمن بودند، بدو دادند. جندل به دربار

شاه یمن رفت، بس از احترام به شاه و سپاس فراوان به ایزد، سه دختر او را برای پسران شاه ایران خواستگاری کرد. شاه یمن این سه دختر را مثل چشم خودش دوست داشت و نمیتوانست آنها را از خودش دور کند. پس به فرستاده گفت: صبر کن، من فردا به تو جواب میدهم و بزرگان را صدا کرد و آنچه که از جندل شنیده بود به آنها گفت و یادآور شد که به شاه ایران نمیتواند جواب رد بدهد زیرا که او مقتدر است و با ضحاک چه کرد و چطور او را در بند و ظلم را در ایران ریشه کن کرد. در ضمن دختران خود را هم بسیار دوست دارم، رأی شما چه میباشد. بزرگان گفتند تو از فریدون نترس، ما را اگر جنگی با او باشد حتما پیروز خواهیم شد. پس همانطور که صلاح میدانی رفتار کن و جواب او را بده.

وگر چاره‌ای کرد خواهی همی	بترسی از این پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی	که کردار آنرا نبیند روی
چو بشنید از آن کاردانان سخن	نه سر دید آن را به گیتی نه بن

وقتی که سخن بزرگان را شنید که باو گفتند تقاضاهای بزرگی از فریدون بخواه که نتواند اجرا کند پادشاه یمن از رای و سخن آنها چیزی را متوجه نشد، خودش پاسخ مناسب برای فریدون فرستاد.

### پاسخ دادن شاه یمن جندل را

شاه یمن پس از دورود و سپاس فراوان به فریدون، بدو پیغام داد که من گوش بفرمان تو هستم، پسرهای خودت را بفرست به یمن تا من دخترهایم را دست در دست آنها بگذارم و بعد از فرستادن مقداری هدیه برای جندل، او بسوی ایران حرکت کرد. و آنچه که از پادشاه یمن شنیده بود را به فریدون بازگفت: و شاه هم سه پسر را صدا کرد و به آنها دستورات لازم را داده، و گفت چگونه رفتار کنند، سه دختر را انتخاب کنید و جوابهای درست به پادشاه یمن بدهند. با ادب و سنجیده سخن بگویند، طرز انتخاب سه دختر را هم به آنها آموخت.

که فرهنگتان هست و ارج هنر      بدانید این را همه در بدر  
 کرانمایه و پاک بر سه گهر      نهاده همه دل بگفت پدر  
 ز پیش فریدون برون آمدند      پر از دانش و پرفسون آمدند

و هر سه پسر با هدایا و همراهان راهی یمن شدند .

### رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن

وقتی که شاه یمن از آمدن پسرهای فریدون آگاه شد، به پیشواز آنها رفت و با سپاس و گرامی داشت، آنها را به کاخ آورد. غذا های گوناگون و می بسیار تدارک دید، ولی پسران فریدون می رانخوردند و مودب به سوالهای شاه جواب دادند . بزرگ و کوچک و میانه، دختران را برای پدر مشخص کردند. شاه یمن بعد از تشکر از پسران آنها را به خوابگاه فرستاد که استراحت کنند. و به یک دیو گفت که سرمای سختی بوجود بیاورد و با سرمای سخت به آنها آسیب برساند تا شاید از فکر ازدواج با دخترهای او صرف نظر کنند. ولی پسرها که خوابیده بودند برای فرار از گزند سرما، از جای بلند شدند و تا روشنی خورشید راه رفته، باهم صحبت میکردند صبح شاه پیش پسران آمد و آنها را سالم دید .

بنزد سه داماد آزاد مرد      که بینه رخانشان شده لاجورد  
 فسرد ، بسرمه و برگشته کار      بمانده سه دختر براو یادگار  
 چنین خواست کردن بدیشان نگاه      نه بر آرزو گشت خورشید ماه

وقتی که دید افسون سرما به آنها کارگر نشده و هر سه سالم هستند، پس مجبور شد که دختران را به آنها بدهد.

### پیوند خویشی شاه یمن با فرزندان فریدون

در نزد بزرگان سه دختر را بنام آن سه پسر کرد و با مقدار زیادی جواهر و دیگر غنایم آنها را راهی ایران نمود.

#### آزمون فریدون پسران را

وقتی شاه از آمدن پسران با عروسها باخبر شد، خیلی خوشحال شد. تصمیم گرفت که پسرها را امتحان کند، و خود را بشکل ازدهای بزرگ در آورد و نزد پسرها رسید، مایل بود حرکات پسرها را در مقابل ازدها ببیند. پسر بزرگ وقتی ازدها را دید گفت: هیچ آدم عاقل با یک ازدها جنگ نمیکند، سپس دورشد پسر میانه اول تصمیم به جنگ با ازدها را گرفت ولی بعد پشیمان شد و اوهم بدون جنگ با ازدها بگوشه ای رفت شد، ولی پسر کوچک گفت: من پسر فریدون هستم و از ازدها نمیترسم، تو اگر اسم فریدون به گوشت رسیده باشد دور شو وگرنه با شمشیر به دو نیمه ات میکنم. پدر وقتی عکس العمل پسران را دید پنهان شد. سپس به شکل پدر به استقبال پسرها آمد. آنها را نوازش کرد و به کردگار بزرگ بسیار درود فرستاد جشنهای باشکوهی برپا کرد، به آنها گفت آن ازدها من بودم که میخواستم شما را آزمایش کنم، گفت یکی را سلم نام میگزارم که بزرگ هستی و نامت بزرگ باشد و میانیرا ثور نام نهاد و به او هم درود گفت: و سومی را ایرج نام نهاد و با مشورت بابزرگان، زن سلم را آرزو نام نهاد و زن ثور آزاده و زن ایرج را سهی. ستاره شناسان در طالع ایرج جنگ و آشوب را پیشگویی کردند.

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه	کشف دید طالع خداوند و ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود	که آشوبش و جنگ بایست بود
شجد اندوهگین شاه چون آن بدید	یکی یاد سرد از جگر بر کشید
به ایرج بر آشفته دیدش سپهر	نبد ساز کاریش با او بمهر

فریدون شاه از آینده ایرج بسیار ناراحت شده و فهمید که سپهر با او سربه مهر ندارد.

### بخشش کردن فریدون جهان را بر پسران

فریدون جهان را بین سه پسر خود تقسیم کرد، به سلم روم و خاور را داد، به ثور ترک و چین را داد و به ایرج که از طالع او نگران بود ایران زمین را داد.

یکی روم و خاور و دیگر ترک و چین سوم دشت گردان ایران زمین

فریدون هم بعد از سالیان دراز خسته و سالخورده شده بود، یک انجمن درست کرد و آنچه را برای آنها سهم کرده بود بدانها سپرد و آن سه نیز بسوی مکانهای انتخابی پدر هسپار شدند.

### رشک بردن سلم بر ایرج

کنون باز گردیم بکردار سلم که چون ریخت ز ایرج همی خون گرم  
بجنبید مر سلم را دل ز جای دگر گونه تر شد ز آئین و رأی  
سلم بعد از مدتی ناراضی شد و بثور پیغام فرستاد که ما پسرهای بزرگتر  
بودیم باید ایران سهم ما میشد. پدر نباید ما را از خود دور میکرد و ایرج را  
عزیزتر میداشت. آنقدر اینگونه گفت که ثور هم با او همصدا شد.

که ما را بگاه جوانی پدر از این گونه بفریفت ای دادگر  
درختیست این خود نشانده بدست کجا بار او خون و برگش کیست  
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی ببايد براوی اندر آورد روی

ثور هم در این نوع گفتگو با سلم هم عقیده شد و به پدر از سهم خود اعتراض کردند، یک فرستاده را انتخاب کردند و بدون شرم و حیا به پدر درشتی کرده و نوشتند که تو از انصاف به دور ماندی به ما، سهم کمتری از ایرج دادی و بی انصافی ما را که از ایرج کمتر نبودیم از ایران زمین دور کردی به حرف ما اگر بگوش نباشی، ما بجنگ تو خواهیم آمد.

وگر نه سواران بزرگان و چین هم از روم گردان جوینده کین  
فران آوریم لشکری گرز دار ز ایران و ایرج برآریم دمار

فرستاده آگاه به فریدون شاه نزدیک شد و بعد از سپاس به شاه و درود به داور دادگر، شاه او را گرامی داشت، و از حال دو پسر جويا شد. فرستاده بعد از معذرت، نامه دو پسر را به پدر داد.

فریدون بدو پهن بگشاد گوش      چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فریدون وقتیکه ناساسی پسران را دید متعجب شده و بسیار ناراحت شد.

### پاسخ داد فریدون پسران را

فریدون وقتی نامه پسران را خواند، بسیار غمگین شد و گفت به پسران من بگو که با صلاح دید بزرگان این سهم را انجام دادیم، چرا شما ناپاک هستید و نصایح مرا فراموش کردید و این طور برادر را بر خاک ترجیح میدهید.

کسی کو برادر فروشد بخاک      سزد گر نخواندش از آب پاک  
جهان چون شما دید و بیند بسی      نخواهد شدن رام با هرکس

و گفت: من یک پدر هستم و سالخورده، هیچوقت بین پسرها فرق نمیگذارم و وقتی فرستاد به نزدسلم برگشت، پادشاه بزرگان را صدا کرد و از نیت ناپاک ایرج و تور آنها را آگاه کرد و چاره جوئی خواست.

### سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و ثور

آنچه که فریدون از سلم و ثور شنیده بود برای ایرج توضیح داد و گفت اگر تو هم میخواهی بابرادرانت جنگ کنی، آماده باش که آنها بدسرشت و کینه جو هستند، وقتی ایرج حرفهای پدر را شنید و حال بد پدر را دید، ناراحت شد و گفت: چرا باید برای زمین با برادرها جنگ کنیم، من خودم پیش آنها میروم.

نباید مرا تاج و تخت و کلاه      شوم پیش ایشان دوان بی سپاه  
بگویم که ای نامداران من      چنان چوگرامی تن و جان من  
بیاشیم با یکدیگر شادمان      شویم ایمن از دشمن بدگمان

ایرج گفت: پدر من به برادران توضیح خواهم داد، که با شما جنگی ندارم، ندید و سرانجام گذشتگان ما، جمشید و طهمورث چه شد. پدر گفت من نامه ای به

برادرهای تو مینویسم، مواظب خودت باش که همه امید من بتوست و بعد از تشکر و درود به ایرج او را روانه کرد.

### رفتن ایرج با نامه فریدون نزد برادران

فریدون یک نامه نوشت برای دو پسر خود سلم و تور، که من سلطنت و پادشاهی را نمی خواهم به یکی از شما پادشاهی خاور رادم و بدیگری پادشاهی چین را. ایرج با اینکه از شما کوچکتر است، ولی باهوش تر است. او شما را دوست دارد و سلطنت نمیخواهد و خودش نیز به نزد شما می آید با اوبه احترام برخورد کنید و بعد از چند روز که مهمان شما بود، او را به ایران بفرستید ایرج بادلی پر از محبت و دوستی به نزد برادران خود سلم و تور آمد.

چو دیدند روی برادر بمهر      یکی تازه تر برگشادند چهر  
به ایرج نگاه کرد یکسر سپاه      که او بد سزاوار تخت و کلاه

### گشته شدن ایرج بر دست برادرانش

وقتی روز شد ایرج راهی شد که نزد برادران برود، او که به نزدیک جایگاه سلم رسید، خیر به سلم دادند به پیشواز برادر آمد و او را با احترام به ایوان کاخ ایرج انگشتر و کلاه خود را به برادران داد و گفت من با شما جنگ ندارم ما برادر هستیم.

زما نه نخواهم به آزارتان      وگر دور مانم زدیدارتان  
جز از کهتری نسبت آئین من      مباد آرزو گردن کشتی دین من

و گفت من با شما دشمنی ندارم، اگر مرا بکشید روزگار شما سیاه میشود. برادرها بحرف او گوش ندادند و بطرف او خنجر کشیدند و او را در خون غرق کردند.

بخون برادر چه بندی کمر      چه سوزی دل پیر گشته پدر  
جهان خواستی یا فنی خون مریز      مکن با جهان دار یزدان ستیز  
وقتی سلم و تور برادر را کشتند، یکی بطرف چین رفت، یکی بطرف روم.



### آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

فریدون که در انتظار دیدن ایرج بود تمام شهر را چراغ‌بانی کرد و کاخ را آئین بستو با تمام سرور و شادی منتظر آمدن ایرج بود، که سواران را از دور دید، وقتی به استقبال آنها رفتند، تابوتی را با آنها همراه دید و خبر بدی را به او دادند او بسیار نالان شد و جهان در چشمش سیاه گشت. تمام شهر از این خبر عزادار و فریدون از دیدن سربریده ایرج قسم خورد که انتقام خون ایرج را خواهم گرفت.

همی خواهم ای داور کردارگار	که چندان امان یابم از روزگار
که از جسم ایرج یکی نامور	ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این بی‌گنه را بریدند سر	ببرد سر آن دو بیدادگر

همه جا را سیاه‌پوش کرد و زندگی پس از این برای فریدون مثل مرگ بود.

### زادن دختر ایرج

یک ندیمه در کاخ بود که ایرج بدو خیلی علاقه داشت و او از ایرج باردار بود. فریدون از این خبر خوشحال شد و از آن زن که ماه آفرید نامش بود. خوب مواظبت کرد، او بعد از چندی دختر بد دنیا آورد که نزد نیا بسیار عزیز بود و او را دوست میداشت. فریدون در تربیت او همت گماشت تا او به خوبی بزرگ شد و از وجود این دختر دل فریدون شاد بود. او را که کاملاً شبیه ایرج بود به مثل یادگار ایرج نگاه میکرد تا اینکه دختر بزرگ شد، فریدون برای او شوهری در نظر گرفت بنام بشنگ که برادرزاده خودش بود. جوانی آراسته و گرانمایه از نژاد جمشید.

نیا نامزد کرد شویش بشنگ	بدو داد و چندی برآمد درنگ
بشنگ آنکه پور برادرش بود	نژاد از گرانمایه گوهرش بود

### زادن منوچهر از مادر

در تعجب روزگار وقتی که مدتی گذشت آن دختر زیبای ایرج، پسری بدنیا آورد که کاملاشبیه ایرج و او را منوچهر نام گذارند. فریدون زادن منوچهر را جشن گفت: آن روز را فرخنده روز نامید و به تربیت منوچهر همگ گماشت. او هر نوع هنر را آموزش دید. وقتی که منوچهر بزرگ شد، فرویدن همه اختیار گنج و سپاه را به او سپرد و همه سپاه پیش منوچهر آمدند و به او درود گفته، پیمان دوستی بستند.

بفرمود تا پیش او آمدند	همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند	زیر جد بتا جش برافشانند
بجشنی نو آئین روز بزرگ	شده در جهان میش انباز گرگ
برآمد ز درگاه آواز کوس	زمین نیلگون شد هوا آبنوس

همه سرداران قارن، کاوکان، سپهکش شبرویوگرشاسب و سام و نریمان قباد و کشواد همه در لشکر فریدون جمع شدند. به سلم و تور از زادن و بزرگ شدن منوچهر خبر دادند و آن دو ناپاک کینه جو ناراحت شده و یک نامه بوسیله نامه بر برای فریدون فرستادند و از کشته شدن ایرج اظهار ندامت کرده و گفتند، که اهریمن ما را اغفال کرد. تو از بزرگی خودت ما را ببخش ما چشم به رده بخشش تو هستیم و برای اینکه اشک چشم ما خشک بشود و برای شادی دل ما منوچهر را نزد ما بفرست.

### رسیدن پیام سلم و تور به فریدون

فرستاده های سلم و تور به جایگاه فریدون آمدند و جاه و شکوه او را دیدند. لشکرهای منظم همه بفرمان فریدون، کمر بسته بودند. پیام سلم و تور که به فریدون رسید، خیلی خشمگین شد و گفت چطور من میتوانم از خون ایرج بگذرم.

پیام دوخونی بگفتن گرفت	همه راستیها نهفتم گرفت
بگفتنش بدان شاه کشته پسر	پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاک پای توئیم	ستاده بتدبیر و رأی توایم
ز کردار بد پوزش آراستن	منوچهر را نزد خود خواستن

شاه نامه را خواند و پیام نامه آور را شنیده از این همه گستاخی سلم و تور متعجب و ناراحت شد.

### پاسخ دادن فریدون پسران را

وقتی شاه جهان پیام دو پسر ناپاک را شنید گفت: آنها منوچهر را میخواهد، مگر با ایرج چه کردند، بی‌گناه او را کشته‌اند، آنها هیچوقت منوچهر را بدون لشکر و سپاه که به جنگ آنها می‌رود، نخواهند دید. خود این دو پسر، تخم بدی کاشتند و اکنون هم باید کشت آنرا درو کنند. و گویا اکنون میخواهند که منوچهر را بکشند، بعد به فرستاده گفت: شما پیغام آنها را بمن دادید و حالا بروید جواب مرا به آن دو پسر برسانید و پیغام‌آورها با سپاس و تشکر وقتی خشم فریدون را دیدند بطرف روم و چین حرکت کردند و به سلم و تور که با شکوه و جلال بسیار در بارگاه نشسته بودند و همه گونه بزم آراسته بودند وارد شده و جواب فریدون را به آنها گفتند. و سلم و تور که بسیار مشتاق بودند از وضع ایران و دربار فریدون باخبر باشند، همه‌گونه سؤال میکردند. و خبر آورنده از قدرت سام و هنرهای بزرگان و خدمت گزاران بسیار از ایران و روم با لباس‌های مجلل، و شکوه دربار و قدرت سلحشورها را بطور مفصل برای سلم و تور شرح دادند و زوربازو، دلیری و زیبائی رخسار منوچهر را که چقدر نزد فریدون عزیز است برشمرده گفتند. همه آنها هیچ آرزویی ندارند جز اینکه انتقام خون ایرج را بگیرند.

غلامان رومی وحشی هزار	همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن یک اندر دگر	بنزدیک گر شاسب برپای بر

سلم و تور وقتی چنین صحبت را از راوی شنیدند، دانستند که باید برای جنگ آماده شوند و لشکر بسیار تهیه کرده و به جنگ فریدون راهی شدند. آنها میخواستند پنهانی این کار را انجام بدهند.

### فرستادن فریدون، منوچهر را به جنگ سلم و تور

وقتی که به فریدون خبر رسید که لشکر سلم و تور به نزدیک ایران رسیده است، دستور داد سام، قارونو، منوچهر و دیگر سران لشکر، سپاه جمع کنند، و هرچه که برای جنگ لازم بود، آماده کنند اسبهای تندرو و باربینه بسیار، لشکر را درست نظم دادند و هر پهلوانی خود رمکانی قرار گرفت.

به پیش اندرون کـاویانی درفش	بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن	بیرون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت	بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد	ابرمنه سام بل باقباد

لشکر بسیار آراسته بود، زمین زیر پای آنان نمایان نبود، وقتی خبر به سلم و تور رسید. آنها هم برای جنگ آماده شدند و به منوچهر پیغام دادند که تو از دختر ایرج زاده شدی و نژاد فریدون نیستی، منوچهر به پیغام آورنده گفت کسی چنین سخن نگوید مگر ابلهمن با جنگ و پیروزی. نژاد خودم را ثابت خواهم کرد.

سپاس از جهاندار هر دو جهان	شناسانده آشکار نهان
که داند که ایرج نیای من است	فریدون فرح گواه منست
کنون گز بجنگاندر آریم سر	شود آشکار انزاد گوهر

### تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور

وقتی که روز شد، دو سپاه روبروی هم برای جنگ آماده شدند و بطور مرسوم به رجزخوانی پرداختند سام شرح داد که این جنگ با اهریمن است و باید دلاورانه جنگ کرد، شیروی که دلیری از سپاه ترک بود، بمیدان آمد. رجزخوانی پرداخت، فارن بجنگ او رفت، شیروی به اوزخم زد سپس سام به جنگ

شایر و به آمد، او هم با سام جنگ کرد. یک گرز به سر سام زد و سام صورتش پر خون شد و با شدت بیشتر به جنگ پرداخت. تا شب جنگ ادامه داشت، ولی صبح فردا مشاوره برای نوع ادامه جنگ بطول انجامید. سلم و تور تصمیم گرفتند که پنهانی شبیخون بزنند و سپاه منوچهر را مغلوب کنند، ولی نگهبان به منوچهر خبر دادند و او هم شبانه آماده جنگ شد، وقتی که تور اینطور دید فهمید که بخت از او برگشته و سپاه منوچهر و سپاه تور جنگ سختی را شروع کردند.

شبیخون سکا لیده و ساخته	سنان را با براندر انداخته
چون آمد سپه دید برجای خویش	درفش فرو زنده بر پای پیش
جز از جنگ پیکار چاره ندید	خروش از میان سپه برکشید

جنگ سختی شروع شد، تور سخت ناامید بوده.

چو تور آن چنان دید غمگین بود بدانست کشتن بخت برگشت زود

جنگ سختی در پیش بود، تور که نظم سپاه ایران را دید از پیروز شدن بر لشکر ایرانیان ناامید شد.

### کشتن منوچهر تور را و فرستادن سرش پیش فریدون

منوچهر عنان اسب را کشید و با کینه و دلاوری به جنگ آمد و به نزدیک تور رسید و با او به جنگ پرداخت، او را به کمد کشید و سرش را برید.

چو ایمن کند مرد را یک زمان	از آن پس بتازد براو بی گمان
ز تخت اندر آورد نشاند بخاک	از این کارنی ترس دارد نی باک
بمهرش مدار ای برادر امید	اگرچه دهد بیکرانت نوید
منوچهر چون گشت پیروز بخت	سرتور ببرید و برگشت سخت

### فتح نامه منوچهر نزد فریدون

منوچهر در یک نامه که برای فریدون فرستاد. از دادگر به نیکی یاد کرد و بسیار سپاس و درود فرستاد و شرح حال میدان جنگ را برای پدر بزرگ شرح داد و گفت که چقدر سپاه دشمن زیاد بود. جنگ چگونه جریان داشت و در نهایت به کمک یزدان بزرگ ما پیروز شدیم، سر تور را بریده و نزد تو فرستادم، کسی

که نامه و سرتور را با خجالت نزد فریدون آورد. زیرا هیچ پدری دوست ندارد کشته پسر خود را ببیند.

که فرزند هر چند پیچد ز دین      بسوزد بمرگش پدر همچنین  
گنه بس گران بود و پوزنبرد      و دگر که کین خواهد تو بود و گرد

### گرفتن قارن دژ الانان را

سلم وقتی از مرگ برادر آگاه شد، بسیار گریه کرد و ماتم زده شد و از ترس به یک دژ که بسیار بلند و جای امنی بود پناه برد. منوچهر بقصد جنگ با او تصمیم گرفت که به هر صورت او را هم شکست دهد. پس این سخن را با قارون در میان گذاشت. قارون گفت این کار را بمن بسیار، تو با لشکر تا نزدیک دژ بیا و آنجا منتظر علامت من باش و خودش با یک عده سپاه به پای برج رفت و به نگهبان برج گفت در را باز کن، من برای تو از تور پیغام آورده‌ام و دربان بعد از دیدن پرچم وانگستری تور حرف قارون را باور کرد و در دژ را گشود. قارون تا صبح با نگهبان صحبت کرد، وقتی که نگهبان به خواب رفت، پرچم را به علامت حمله به سپاه منوچهر تکان داد، منوچهر بالشکریان به دژ حمله کردند، همه دژ را با خاک یکسان کردند از سپاه سلم هم بسیار کشتند.

چو خورشید تابان زبالا بگشت      همان دژ نمود و همان روی دشت  
بکشند زیشان ده دو هزار      همی دود آتش برآمد چو قار

### تاخت کردن کاکوی نبیره ضحاک

قارون پیش فریدون آمد و شرح جنگ و تسخیر دژ و چگونگی شرح انگشتر، دربان دژ را برای فریدون شرح داد. فریدون بسیار خوشحال شد و به یزدان پاک درود فرستاد. از قارون و دیگر سپاهی‌ها تشکر کرد و گفت که شما در جنگ بودید نبیره ضحاک بنام کاکوی ایران حمله کرد و خیلی از لشکر ما را کشت. سلم هم تصمیم به جنگ با ما را دارد. قارون گفت تو راحت باش، هیچ‌کس نمیتواند به شاه ایران و خاک ایران گزند برساند من با او جنگ میکنم و سرش به خاک میآورم. فریدون پس از تشکر بسیار از او گفت تو تازه از جنگ بزرگ برگشتی و استراحت کن، کار نبرد با کاکوی را به من بسپار. پس با یک لشکر گران به

جنگ کاکوی رفت. در اثنا جنگ کلاهخود و زره فریدون پاره شد و سینه‌اش زخم برداشت، ولی فریدون با کمند کاکوی را به زیر کشید و سر او را برید و بهمه لشکر حمله کردند و جز کشته چیزی بر جای نماند. سلم که از نتیجه جنگ آگاه نبود وقتی به رزمگاه آمد همه‌اش کشته دید و لشکر شکست خورده پس ندائی بگوش آمدگفت: درختی که کاشتی برادر را بیگناه کشتی ، اکنون بار آن درخت نابودی خودت میباشد.

بکشتی برادر زبهر کلاه      کله یافته چند پوئی براه  
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت      ببار آمد آن خسروانی درخت

### کشته شدن سلم

گرش بار خارست خو کشته‌ای      وگر پرنیانست خود رشته‌ای  
چو در گور تنگ استوارت کنند      همه نیک و بد در کنار کنند  
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی      یکایک بتنگی رسید اندروی

سلم با خودش اینطور نجوا میکرد که منوچهر براو تاخت و سرش را برید . اطرافیان سلمپراکنده شدند و یکی از آنها به نزد منوچهر آمدو با سپاس و تشکر بسیار گفت: ما با تو جنگ نداریم و بیشترین ما کشاورز و کارگر هستیم و مشغول کار خودمان، منوچهر گفت دشمن کشته شد و من با شما کاری ندارم . آلات جنگ را تحویل بدهید و در هرکجا که دوست دارید، زندگی کنید و بکار خودتان مشغول باشید.

همه آلت لشکر و ساز جنگ      ببردند نزدیک پور پشنگ  
ببردند پیشش گروهها گروه      یکی توده کردند برسان کوه

### نامه منوچهر و فرستادن سر سلم را بنزد فریدون

منوچهر یک فرستاده را پیش خواند و سر سلم را به او سپرد و یک نامه به شاه نوشت. بعدازنیایش بسیار بدرگاه یزدان پاک که بزرگی و کوچکی از او است او بجهت کمک و یآوری ایزد بودکه این ثروت و غنایم بدست ما آمد. من همه غنایم را با سر سلم را برایت میفرستم . فریدون که فرستاده را دید بسیار

شاد شد، و یک جشن برپا کرد و به همه مردم بخشش کرد و به ایزد که همیشه به او کمک کرده، درود فرستاد و غنائم بسیار از گوهر و دام و رمه بسوی کاخ فریدون روان بود فریدون با احترام و سپاس بسیار بر تخت نشست و فرستاده منوچهر و دیگران را مورد لطف قرار داد و سام هم که از هندوستان با غنایم بسیاری به ایران آمده بود، او را بسیار ستود و پهلوی خود نشانده، از جنگ منوچهر با تور و سلم برای او تعریف کرد و گفت من پیر شده‌ام و منوچهر را جانشین خود میکنم و تو که همیشه پشتیبان سلطنت و من بوده‌ای اکنون مواظب منوچهر باش.

سپهدار شیروی پاخواسته	بدرگاه شاه آمد آراسته
نبخشید آن خواسته بر سپاه	چو ده روز بد مانده از مهرماه
بفرمود پس منوچهر شاه	نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد	بسی پند و اندرز باو کرد یاد

فریدون از سلطنت کناره گرفت او پیر بود و در انتظار مرگ.

### گفتار اندر مردن فریدون

فریدون وقتی که منوچهر را به سلطنت برگزید، خودش به گوشه‌ای رفت و به راز و نیاز به درگاه یزدان پاک مشغول شد و گفت: ای دادگر من سه فرزند دلبند خودم را از دست دادم بدلیل کینه و بدخواهی آنها به حرف من گوش نکردند.

هم از بدجوئی هم از کردار بد	بدبروی جوانان چنین بر رسد
نبردند فرمان من لاجرم	جهان گشت بر هر سه برنا دژم

فریدون مرد و او را به خاک سپرده، به رسم پادشاهان، زر و سیم و عاج در گور او نهادند در آنرا بستند، همه لشکر بدو بدورد گفتند، همانطور که در کیش آئین آنها رسم بود.

بید رود کردندش رفتند پیش	چنان بود رسم آئین و کیش
--------------------------	-------------------------

منوچهر یک هفته عزادار بودا، به پیش کردگار راز و نیاز بسیار کرد.



اگر شهریاری و گرز پر دست      چو از تو جهان این نفس را گسست  
همه درد و خوشی تو شد چو خواب      به جاوید ماندن دلت را مقاب

### پادشاهی منوچهر صد و بیست سال

بعد از مرگ فریدون و تمام شدن مدت سوگواری، منوچهر بر تخت پادشاهی نشست و همه بزرگان را نزد خود فرا خواند و گفت: من پادشاه هفت کشور هستم بدی و کژی را از جهان دور کردم و از این به بعد فقط به آبادانی کشور کوشش می‌کنم و یاور ستمکشان هستم هیچکس نباید ظلم و ستم کند من با هر ظلم و بیدادگری مبارزه خواهم کرد. فقط یزدان پاک را ستایش می‌کنم و همه خوبی و سرافرازی از او است.

هر آنکس که در هفت کشور زمین      بگردد ز راه و بتابد ز دین  
نمایند رنج درونش را      ز بون داشتن مردم خویش را  
بر افراشتن سرببینی گنج      بر نجرور مردم نما ینده رنج  
به نزد من سر بسر کافرند      وز اهریمن بدکیش بدترند  
که هر کس مردم را اذیت کند، فقط به فکر مال اندوزی باشد، کافر و از اهریمن زشت خوتر است سام جلو آمد و بعد از ستایش یزدان به منوچهر گفت ما همه برای دور نگهداشتن دشمن در اختیار تو هستیم و هیچوقت تراتنها نمی‌گذاریم که همیشه همینطور بوده است.

### داستان به دنیا آمدن زال

کنون بر شکفتی یکی داستان      پیوندم ار گفته باستان  
نگه کن که مر سام را روزگار      چه بازی نمود ای پسر گوش دار

سام پسر نداشت و همیشه آرزوی یک پسر داشت، زن زیبای در خانه او بود که از آن زن داشتن فرزندی را آرزو میکرد. آن زن باردار شد، پسری به دنیا آورد سپید مو سالم، ولی کمی پیروگونه اطرفیان که چنین دیدند تا یک هفته جرأت نکردند به سام حرفی بزنند بعد از یک هفته دایه که پیر و با جرأت بود نزد سام رفت بعد از سپاس یزدان به او گفت پسر سا لمی خدا بتو داد که باید سپاسگزار باشی ولی او کمی پیروگونه و موسپید است سام که به خانه آمد

و پسر را دید بسیارناله کرد و گفت پروردگارا گناه من چه بود که چنین پسری بمن دادی؟ او را به چه کس نشان بدهم که شبیه بچه دیو است و مردم مرا مسخره خواهند کرد.

چه گویم که این بچه دیو کیست      پلنگ دور نگست یا خود پریست  
بخندند بر من مهان جهان      از این بچه در آشکار و نهان

پس با ناراحتی و تاسف بسیار، دستور داد بچه را بردند پای کوه البرز گذاشتند. که در بالای کوه یک سیمرغ لانه گذارده بود که خودش چند بچه داشت به آنها غذا میداد روزی که جوجه‌های خودش گرسنه بودند و او برای تهیه غذا از کوه به پایین پرواز کرد، گهواره زال را دید که از گرسنگی گریه میکند و انگشت خودش را میخورد. پائین آمد، پروردگار مهر این بچه را به دل سیمرغ انداخت، بچه را نخورد بلکه گهوار او را برداشت و نزد جوجه‌های خودش برد و در بزرگ کردن آن بچه سعی کرد.

به مردار خونش همی پرورید      با بچگانش همی آرمید  
مدار این تو از کار یزدان شگفت      فکنده نشد هرکس او برگرفت  
براین گونه تا روزگار دراز      برآمد که بد کودک آنجا برآز  
چو آن کودک خرد پرمایه گشت      برآن کوه بر کاروانها گذشت  
آن بچه مثل یک دلاور رشید و قوی بود و کاروانها که از آن کوه گذر میکردند آن جوان برومندرا میدند، آواز او به سام رسید.

### بخواب دیدن سام نریمان، زال را

شبی سام خسته و دل شکسته به خواب رفت و در خواب دید کسی به نزد او آمد، و از زنده بودن پسرش به او خبر داد. سام از خواب بیدار شد، موبدان را صدا کرد و تعبیر خواب را از او سؤال کرد، گفت بمن بگوید که پسر من در آن کوه زنده است یا اینکه از سرما و گرسنگی مرده است هرکس که در آن مجلس بود او را سرزنش کردند و همه گفتند تو بسیار ظلم کرده و ناسپاسی کردی.

هر آنکس که بودند پیر و جوان      زبان برگشادند بر پهلوان  
که هرکوبه یزدان شود ناسپاس      نباشد بهر کار نیکی شناس

که برسنگ و برخاک شیر و پلنگ      چه ماهی باب اندرون تا نهنگ  
همه بچه را پرورانده اند      ستایشش به یزدان رسانیده اند

بزرگان در مجلس گفتند: همه بچه‌های خودشان را بزرگ میکنند ولی تو ناسپاسی کردی و بچه را در بیابان رها کردی، خدا ترا ببخشد و از گناه و ناسپاسی تو درگذرد، سام غمگین شد و ناراحت سر به بیابان گذاشت و به پای کوه رسید بازهم خواب دید که او را سرزنش میکنند. پشیمان و غمگین شد، از یزدان پاک طلب بخشش کرد و بسیار راز و نیاز بدرگاه دادار بزرگ، سیمرغ که از آمدن سام باخبر شد نزد زال آمده گفت: پدرت برای بردن تو آمده است حق است که من ترا بردارم و آهسته در زمین نزد او بگذارم زال ناراحت شد و گفت من از پیش تو نمی‌روم، تو مرا بزرگ کردی مثل بچه‌های خودت و از پدر و مادر بمن مهربان‌تر بودی و به دو بال تو من افتخار می‌کنم. وقتی سیمرغ حرف زال را شنید غمگین شد و با خردمندی و دانش بسیار جواب او را داد.

چنین پاسخش داد اگر تاج و گاه      ببینی و رسم کبانی کلاه  
مگر کاین نشیمت نیاید بکار      یکی آزمایش کن از روزگار  
نه از دشمنی دور دارم ترا      سوی پادشاهی گذارم ترا  
ترا بودن اندر مرا در خورست      ولیکن ترا آن از این بهتر است

سپس به او گفت: من یک پر از پر خودم را بتو میدهم که هر وقت دلت برایم تنگ شد و یا نیازی پیدا کردی این پر را آتش بزن، من فوراً به کمک تو خواهم شتافت. دوری تو بسیار برای من سخت خواهد بود ولی برای تو بهتر خواهد شد. تو آدم هستی در بین آدمیان باید زندگی کنی ولی مرا فراموش نکن - پرواز کرد و زال را نزد پدر آورد زال وقتی پسر دل‌آور و تندرست را دید بسیار از سیمرغ و یزدان پاک تشکر کرد، زال دستان پسر را زال زر نامیده. همه بزرگان همراه سام به نزد زال آمدند بعد از آفرین گفتن باو و شاد باش به سام به طرف شهر رهسپار شدند.

### آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال زر

منوچهر که از کار سام و داستان زال آگاه شد و پسرش نوذر و زرسب را با غنایم دیگر جواهرات نزد سام فرستاد سام که درفش منوچهر را دید به احترام آن درفش رفت و با تکریم فرستاده‌های منوچهر را پذیرفت و تمام داستان زال را از زادن او و در کوه البرز گذاردن، و پروراندن او بدست سیمرخ، همه را برای آنها شرح داد و خوابی را که دیه بود برای بزرگان تعریف کرد، بزرگان دلآوری و رشادت زال تحسین کردند، و یزدان را سپاس گفتند که اینطور زال را در پناه خودش نگهداری کرده است سپس سام به منوچهر پیام فرستاد و نوشت من اکنون این پسر دلور را که بجای شیر، گوشت مردار خورده و بجای حریر چرم پوشیده نزد تو میاورم، منوچهر وقتی زال را دید بسیار او را تحسین کرد، ستاره‌شناسان را صدا کرد که در طالع زال چه می‌بینند، ستاره‌شناسان طالع زال را بسیار درخشان دیدند و گفتند از او همیشه به مملکت خوبی خواهد رسید و پناه کشور و شاه خواهند بود.

### رفتن سام نریمان با زال به زابلستان

منوچهر از سام و زال تحلیل کرده جشنها بر پا کرد و هوایای فراوان به سام هدیه کرد و برای زال آرزوی موفقیت کرد، به حاضران مجلس هم به افتخار زال هدیه داده شد.

چو بر پهلوان آفرین خواندند	ابر زال زرگوهر افشا نندند
نشست انگی سام با بزم و کام	همی داد چیز و همی جست نام
کسی کو بخلعت سزاوار بود	خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت آراستند	همه پایه برتری خواستند

### پادشاهی دادن سام زال را

سوی کشور هندوان کرد رای	سوی کابل دنبر و مرغ مای
بگرده ببیند شگفت جهان	بجو بد بداند ز راز نهان
بهر جای گاه بیاراستی	می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج      بر آئین و رسم سرای سپنج  
ز زابل به کابل رسید آن زمان      گرازان و خندان دل و شادمان

وقتی سام از نزد منوچهر بطرف زابل آمد و به بزرگان گفت که زال پسر من است و جانشین من از بی‌خردی او را از خودم دور کردم و اکنون به کمک یزدان دوباره او را بدست آوردم پس به فرمان شاه میخوامم به گرگساران و مازندران بروم این پسر را بشما میسپارم که او را خوب تربیت کنید و همه فنون را به او بیاموزید - به زال رو کرد و گفت تو سخت بزرگ شده‌ای لازم است که بسیار استراحت کنی و هرطور که دلت میخواد زندگی کنی با دوستان خودت راحت باش و تمام گنجهای من از آن تو است، باید از هر فنون چیزی بیاموزی، زال نگران شد گفت من نمیتوانم بدون تو زندگی کنم و تنهایی برای من سخت است. سام او را بوسید و گفت سختی برای تو دیگر بس است تو راحت باش و خودش بطرف مأموریت براه افتاد. زال تا چند منزل پدر را بدرقه کرد و سام او را بوسید و روانه خانه کرد. زال همه موبدان را جمع کرد و مرتب نزد آنان ستاره‌شناسی و دیگر فنون را یاد میگرفت و آنقدر با نبرد آزموده شد که مرد و زن به او آفرین میگفتند. بعد به ورزش، شکار و گردش پرداخت و به هندوستان و چین رفت و به کابل رسید.

### آمدن زال نزد مهرباب کابلی

زال در یک مرغزار سبز و خرمی چادر زد و شب را با دوستان به نوشیدن می و گوش کردن به موسیقی گذراند. بر حسب تصادف که مهرباب هم خودش یک دلاور بزرگ بود به نزدیک چادر زال خیمه داشت و بنزد زال رفت و با هم به معاشرت پرداختند و از هردری سخن گفتند بطوریکه هردو از این معاشرت خوشحال بودند، مهرباب خیلی از زال تعریف کرد و همه هنرهای او را ستود و بدو هدیه‌های بسیار داد. زال شادمان شد و گفت از من هم چیزی خواه مهرباب گفت فقط آرزو دارم که یک روز تو به خانه و کاخ ما بیائی و از تو در آنجا پذیرائی کنم. زال گفت این را از من نخواه سام راضی نخواهد شد که من به خانه کافر بروم و می بنوشم، هرچه دیگر بگوئی برآورده خواهم کرد.

بپرسید که زمن چه خواهی بخواه  
 بدو گفت مهراب کای پادشاه  
 مر آرزو در زمانه یکیست  
 که آئی بشادی سوی خان من  
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه  
 سرافراز و پیروز و فرمان روا  
 که آن آرزو بر تو دشوار نیست  
 چو خورشید روشن کنی جان من

وقتی مهراب جواب زال را شنید، در دل او را ناپاک خواند و بسیار رنجیده شد. بزرگان وقتی که مهراب و زال را در گفتگو دیدند از زندگی مهراب و دختر زیبای او برای زال تعریف بسیار کردند زال دختر مهراب را ندیده عاشق او شد. مهراب تازی و از نوزاده ضحاک بود.

### عاشق شدن زال بر رودابه

سپهدار تازی سر راستان  
 بگوید بدین بریکی داستان  
 که تا زنده‌ام چرمه جفت من است  
 خم چرخ گردان نهفت منست

وقتی مهراب به کاخ و خانه خود برگشت و زنش که نام او سیندخت بود به پیش او آمد، پس از مهربانی و پذیرائی، از گردش چند روزه او را پرسید. مهراب همه را گفت و از زال و از دلاوری و زیبائی او آنچه که دیده بود همه را برای سیندخت تعریف کرد. رودابه که دختر مهراب بود و اینستایش را نسبت به زال از پدر شنید. عاشق زال شد و مایل بود که هرطور شده است او ببیند و بایک ندیم که مورد اطمینان او بود. سخن گفت: و راز خود را با او در میان نهاد ندیم بسیار ناراحت شد و پس از ستودن زیبائی و هنرهای رودابه با او گفت که سزاوار نیست که تو با یک پسر که مرغ او را پرورش داده، ازدواج کنی، همه شاهزادگان از روم و چین و هند آرزوی ازدواج با تو را دارند.

که آنرا که اندازد از بر پدر  
 که پروده مرغ باشد بکوه  
 جهانی سراسر پراز مهر تست  
 ترا با چنین روی و بالای موی  
 تو خواهی که او را بگیری ببر  
 نشانی شده در میان گروه  
 بر ایوانها صورت چهر تست  
 زچرخ چهارم خور آیدت شوی

وقتی که رودانه سخنهاى ندیمه را شنید، آشفته شد و گفت من از چین و هند و روم شوهر نمیخواهم، فقط میخواهم که زال را ببینم. ندیمه با سپاس از رودابه گفت هرچه بگوئی گوش میکنم.

بپریم تا مرغ جادو شویم      بپوئیم و در چاه آهو شویم  
مگر شاه را نزد ماه آوریم      بنزدیک تو پایگاه آوریم

و از حضور رودابه مرخص شد تا دستور او را آنطوری که ممکن است. انجام دهد.

### رفتن کنیزان رودابه به نزدیک زال

کنیزان رودابه لباسهای شکار پوشیده. نزدیک رودخانه رفتند و شروع به تفریح و خنده کردند انواع گلها را میچیدند، زال از دیدن آنها تعجب کرد و پرسید اینها چه کسانی که هستند نزدیک ما آمده و این طور بی پروا گل میچینند و بهر طرف میروند همراهان گفتند که این زنان ندیمه های رودابه هستند زال خوشحال شد و یک مرغ را در هوا با تیر زد و به یکی گفت که برو آن مرغ را بیاور و به آن ندیمه بده و از رودابه پرس و جو کن و ندیمه های رودابه را پیش زال آوردند و آن ندیمه ها زال را بسیار دلور و زیبا دیدند و او را سپاس فراوان گفتند و بعد هرچه از رودابه میدانستند برای زال شرح دادند از هنرها و زیبایی که به مثل ماه در شب می درخشد و غیره فراوان شرح دادند و آن که مسن تر از دیگران بود برای زال آنقدر از رودابه تعریف کرد و گفت من گمان نمیکنم، مثل رودابه دختری وجود داشته باشد. زال پرسید هرچه بخواهید به شما میدهم، بگوئید که چطور میتوانم پیش رودابه بروم که میل دارم او همسر من باشد.

که اکنون چه چاره است با من بگوی      یکی راه جستن بنزدیک اوی  
که ما را دل و جان پراز مهر اوست      همه آرزوی دیدن چهر اوست

ندیمه گفت هر نوع چاره باشد ما بجا میاوریم، تو نزدیک برج او بیا و او ترا با طناب و حلقه به بالا میکشد و سپس روی ماه او را خواهی دید. این گونه زال را وسوسه کردند.

سگالش بکردند زینسان بهم      دل پهلوان گشت خالی زغم

### بازگشتن کنیزان نزد رودابه

ندیمه‌ها با گل به کاخ و دژ برگشتند، دیروقت بود، نگهبان پرخاش کرد که چرا آنقدر دیر وقت در بیرون مانده‌اید و با گل برمیگردید. ندیمه‌ها گفتند پرخاش مکن ماه فروردین است و همه زمین پراز گل است، ما بدستور رودابه رفتیم که برای او گل بیاوریم، نگهبان هشدار داد که زال نزدیک مرغزار است و شما باید مواظب باشید. سپس در را باز کرد و ندیمان بی‌درنگ نزد رودابه رفتند و آنچه که از زال دیده بودند برای او شرح دادند، از دلآوری و زیبایی و فرهنگ او را بسیار گفتند.

همان زال که مرغ پرورده بود      چنان پیر سر بود و پژمرده بود  
برخ شد کنون چون گل ارغوان      سهی قد و زیبارخ و پهلوان

رودابه خیلی خوشحال شد و به زال پیغام داد که به بارگاه او بیاید و ندیمه‌ها پیغام را بردند و زال آماده دیدار رودابه شد.

### رفتن زال به نزد رودابه

وقتی که شب شد و همه جا ساکت و خورشید پنهان شد زال سوار بر اسب بطرف کاخ رودابه به راه افتاد. و در پای قصر صدا بلند کرد. رودابه که منتظر او بود به صدای او جواب داد. زال دختر بسیار زیبا که صدای قشنگی داشت را در بالای برج دید و از صدای او فهمید که چقدر باید زیباباشد زال گفت به صدای تو شاد شدم، مایل هستم حتماً روی ترا ببینم رودابه گفت: یک طرف ازگیسوی مرا که مثل کمند است و برای نجات یار بافته‌ام بگیر و بیا بالا و زال همین کار را کرد و از زیبایی رودابه متعجب شد و از پوشش و جواهرات رودابه که به خود آویخته بود و از کاخ او بسیار شادمان گشت. همچنین رودابه از قد و قامت زال و دلآوری و زیبایی او، زال گفت گرچه ازدواج من و تو مشکل است و سام مخالفت خواهد کرد ولی من جز تو با کسی پیوند زناشویی نخواه بست، هر دو با مهر و محبت بسیار تا صبح صحبت کردند.



بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم ازداور کیش دین  
جهان آفرین بر زبانم گواه که برمن نباشد کسی پادشاه

بعد از هر گونه گفتگو در این مقوله زال دوباره با کمند موی رودابه به پائین  
دژ آمد و به خوابگاه خودش رفت.

بیامد هم آنکه بجای نشست زمی ماند مخمور و زدوست مست

### رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

وقتی روز شد همه گردان و دلیران بدیدن زال آمدند و دل‌های شاد و لب‌های  
خندان داشتند. اول یزدان را سپاس گفتند و زال بعد از سپاس کردگار دادگر و  
تشکر از همه سپاهیان و خداوند، عشق خود به رودابه را برای آنها شرح داد، و  
در این باره با آنها مشورت کرده چاره کارا پرسید.

خداوند گردنده خورشید و ماه	روان را به نیکی نماینده راه
بدویست کیهان خرم بیای	هم او دادگستر بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان	برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دادش گاه یا رنگ و بوی	گهش پیر دارد دژم کرده روی
زفرمان و رایش کس نگذرد	پی‌مور بی او زمین نسپرد

آن کس که دنیا را آفرید و بدی و زشتی را، برای نسل و بقاء آنها، پیوند  
زنانشوئی را فرمان داد، که بدین کار بسیار پسندیده دل جوانها شاد میشود. در  
زمان مرگ هم از او کسی بیادگار میماند و حالا من در کاخ مهراب عاشق کسی  
هستم که دختر سیندخت میباشد و چطور باید این را به سام بگویم، همه  
بزرگان متعجب شدند و سکوت کردند. زال گفت چرا ساکت هستید باید حرف  
بزنید و چیزی بگوئید. آنها گفتند که اظهار نظر بسیار مشکل است این نه میل  
سام است و نه خواست منوچهر. مهراب نوه ضحاک و از نژاد دیو است این  
شدنی نیست مگر آنکه به سام‌نامه بنویسی و از او پرسش کنی.

### نامه فرستادن زال سوی سام و احوال نمودن

زال نامه‌نویسی را صدا کرد و یک نامه به سام نوشت، اول از سام به بزرگی یاد کرد و سپس کردگار را سپاس گفت و از آموخته‌های خودش آسودگی زندگی، که سام برای او فراهم کرده بود، یاد کرد و گفت پدرم سام نریمان است، من به آن افتخار می‌کنم.

من او را بسان یکی بنده‌ام      بمهرش روان و دل آکنده‌ام  
 ز مادر بزادم بدانسان که دید      زگردون بمن پر ستمها رسید

و شرح حال اینکه در لانه یک مرغ بزرگ شده و از مردار تغذیه کرده و از مهر پدر که خود، شاهو سالار بود در کودکی و نوجوانی بدور مانده. یاد کرد و سپس قول پدر را که گفته بود تمام آرزوهای تو را برآورده میکنم یادآوری نموده، آنگاه عشق خودش را به رودابه بیان کرد و گفت منتظر تصمیم تو هستم و از تصمیم تو سرپیچی نخواهم کرد و نظر تو برایم محترم است نامه‌را به یک سوار داد و به نزد سام فرستاد نامه‌رسان با سرعت به نزد سام رفت و نامه را باو داد و سام در گرگساران بود و اطراف او را همه دلاوران و جنگجویان که در کار نبرد یا دیوان بودند، احاطه کرده بود. سام که فرستاده زال را دید خوشحال شد و از حال زال و ایران و دیگر بزرگان پرسید و وقتی که نامه را خواند سخت متعجب شد و به فکر فرو رفت.

دل سام از آن نامه زال تفت      به اندیشه دل سوی آرام رفت  
 زنجیر آمد سوی خانه باز      بدالش اندر اندیشه آمد دراز  
 همی گفت اگر گویم این نیست رای      مکن داوری سوی دانش گرای  
 بر دادگر نیزو بر انجمن      نباشد پسندیده پیمان شکن  
 وگر گویم آری و کامت رواست      بپرداز دلت را بدانچت هواست  
 از این مرغ پرورده و آن دیوزاد      چگونه بزاید چه باشد نژاد

سام فکر کرد اگر بگوید خوب فکر کن این نشدنی است، بقول خود وفا نکرده و این بد است و اگر هم موافقت کن‌داز بزرگ شده سیمرغ ونوه ضحاک چگونه

بچه ای بوجود خواهد آمد ، هرچه بیشتر فکر کرد نتوانست تصمیم بگیرد ، پس از خدا کمک خواست تا او را هنما باشد.

### رای زدن سام با موبدان در کار زال

وقتی روز شد ، سام ستاره‌شناسان را پیش خود خواند و از آنها خواست که در طالع زال چه می‌بینند و آنها بعد از تفکر و اخترشناسی به سام مژده دادند که در طالع پسرت زال نوید بسیار هست و از او پسر یبدنیا می‌آید که همه دیوها را در بند میکند و باعث سر بلندی ایران زمین میشود و جنگ را با دشمنان ایران پیشه میکند. همیشه در خدمت سر بلندی ایران در خدمت شایان خواهد بود.

نه سگسار ماند نه مازندران	زمین را بشوید به گرز گران
ازو بیشتر بد به توران رسد	همه نیکوئی زو به ایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند	بندد زرنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید	وزو پهلوان را خرام و نوید

وقتی سام نظر اخترشناسان را شنید و از آینده زال با خبر شد شادمان گشت و یزدان پاک را سپاس گفت: به لشکریان گوهر و زر بخشید و نامه‌ای نوشت به زال گفت آسوده خاطر باش، قولی را که بتو داده‌ام عملی خواهم کرد ولی از تو می‌خواهم که از این موضوع با کسی صحبت نکنی تا من بنزد تو بیایم، سپس یک جنگ سخت را با دیوان شروع کرد و سگساران را ویران کرده، همه دیوان را با زنجیر بسته با غنائم بسیار به دربار منوچهر فرستاد.

### آگاه شدن سمیندخت از شیفتگی رودابه و زال

در کاخ زال دستان (نامی بود که سیمرغ باو داده بود) زنی بود بسیار آگاه و زرنج زال یک نامه پراز تشکر و محبت با مقداری هدایا برای رودابه فرستاد و گفت پدرم موافقت کرده است در این راه بما کمک کند گرچه که بسیار سخت است و رودابه خوشحال و به آورنده نامه هدیه بسیار داد و سربند جواهرنشان خود را برسم یادگار برای زال فرستاد. موقعیکه فرستاده می‌خواست از قصر بیرون برود سمیندخت او را دید و ناراحت شد پرسید تو کیستی و اینجا چه میکنی زن گفت من پارچه فروش هستم و برای رودابه پارچه آورده‌ام

سیندخت باور نکرد، او را کتک بسیار زد و سپس بنزد رودابه رفت گفت موضوع از چه قرار است این زن کیست و سربند و انگشتر را برای چه کسی فرستاده‌ای؟ رودابه تمام جریان ملاقات خود با زال و عاشق شدن هردو بهم و فرستادن نامه زال مبنی بر موافقت پدر او برای ازدواج آنها را برای مادرش شرح داد، مادرش اول ناراحت شد و سپس از تعرفهائی که از زال شنیده بود به این پیوند خوشحال شد.

فرو ماند سیندخت از این گفتگو	پسند آمدش زال را جفت او
چنین داد پاسخ که این خرد نیست	جو دستان زیرمایگان گردنیست
بزرگست و پور جهان پهلوان	هشیوار و بارأی و روشن روان

پس به دختر سفارش کرد ساکت باش و از این مقوله با کسی چیزی نگو و خودش متفکر دختر را ترک کرد.

### آگاه شدن مهرباب از کار دخترش

یک روز که مهرباب شاد از کار به منزل برگشت. سیندخت را ناآرام و غصه‌دار دید دلیل آنرا پرسید. سیندخت با غم و گریه ماجرای رودابه و زال را گفت و از عاقبت این عشق اظهار نگرانی کرد مهرباب از شنیدن این داستان چنان برآشفته که شمشیر را برداشت که برود رودابه را بکشد و به سیندخت گفت که این عشق دودمان ما را بربادخواهد داد منوچهر و سام تمام زمین ما را با خاک یکسان میکنند، اما سیندخت او را آرام کرد و موافقت سام را با او گوشزد کرد و از بزرگی ودلاوری زال برای او گفت: مهرباب کمی آرام شد. او هم زال را به دامادی قبول داشت.

که باشد که پیوند سام سوار	نخواهد زاهـواز تا قند هار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز	بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست	دل دردمند تو بند منست

پس مهرباب گفت رودابه را بنزدش آوردند و سیندخت از مهرباب قول گرفت که به رودابه صدمه نزند، پس رودابه پیش پدر آمد پدر از زیبائی دختر متعجب شد و پرخاش گویان گفت: این چه عشقی است که در مغربی ما به تو پرورش

یافته تو باین ازدواج همه امکانات خوب را از دست میدهی و آینده ای نا معلوم خواهی داشت، رودابه با چشم گریان ساکت گوش کرد، و بعد به اطاق خودش رفت.

### آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس از آنکه شاه از کار و عشق زال به دختر مهرباب آگاه شد، بسیار ناراحت و افسرده شد و گفت که از این ازدواجز رنج و زحمت برای ما چیزی نخواهد بود و زحمات فریدون از کشتن دیوها و در بند کردن ضحاک بر باد خواهد رفت پس موبدان و بزرگان را صدا کرد و شرح ما جرا را و نگرانی خود را بیان کرد و صلاح کار را جویا شد موبدان گفتند هرچه صلاح میدانی انجام بده. که شاه از ماداناتر است و به خوبی و بدی واقفتر، وقتی که شاه نظر آنها را فهمید به نوذر فرمان داد که نزدسام برود و او را به ایران دعوت کند. نوذر به طرف زابل به راه افتاد وقتیکه سام از آمدن نوذر با خبر شد به پیشواز او آمده او را به قصر برد و بسیار از او پذیرائی کرد سپس نامه منوچهر را خواند و فوراً به طرف بارگاه منوچهر باتفاق نوذر روان شد وقتیکه منوچهر از آمدن سام آگاه شد به استقبال او رفت و او را بسیار نوازش کرد و با احترام در نزد خودش نشاند و از هر دری پرسید، از جنگ سگساران از وقایع جبهه که همه را سام جواب داد و بسیار از یزدان پاک به نیکی یاد کرد و بطورمشروح جنگ با دیوان را شرح داد، گفت که چطور تعداد دیوان زیاد بود و چه جنگ سختی بین ما در گرفت و چطور من زخم برداشتم. وقتی که گرکوی رئیس دیوان از زخم من با خبر شد برای نبرد شخصاً به نزد من آمد و من با یک خنجر او را دو نیم کردم و تمام دیوان را در بند کرده، سگساران را با خاک یکسان نمودم، تمام غنائم و دیوان را دست بسته به ایران فرستادم. منوچهر بسیار خوشحال و سپاس گذار شد و بیشتر و بیشتر به سام سپاس گفت و هدایای بی شمار به او داد و بدون اینکه مجال حرف به سام بدهد که از دلدادگی زال و رودابه صحبت کند باو دستور داد که به هندوستان برود و با مهرباب جنگ کند و تمام تخت و تاج مهرباب را با خاک یکسان کند و ایران را از دست این نواده تور راحت کند. شاه که به تندی صحبت میکرد، سام فرصت حرف زدن پیدا نکرد صحبتی از عشق زال به رودابه به میان نیامد. سام زمین ادب بوسید و از نزد شاه مرخص شد.

بدو شاه چون خشم و تیزی نمود	نیارست آنکه سخن بر فزود
ببوسید تخت و بما لید روی	برآن نامور مهر و انگشت اوی
چنین داد پاسخی که ایدون کنم	که کین از دل شاه بیرون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه	برآن باد پایان پوینده راه

سام گوش بفرمان شاه بطرف خانه حرکت کرد.

### رفتن سام به جنگ مهرباب

بگوش مهرباب و سیندخت رسید که سام به دستور منوچهر خیال جنگ باکابلی و مهرباب را دارد هر دو بسیار ناراحت شده، فهمیدند که کابل ویران خواهد شد و به رودابه و سیندخت هم‌ستم خواهد رسید، زال که از تصمیم پدر با خبر شد به نزد سام در بین راه رسید وقتی که به سام خبر ورود زال را دادند بسیار شادمان و باستقبال او رفت، او را بسیار شاداب و سرزنده دیدو یزدان را سپاس گفت و همه بزرگان و سران به زال خوش آمد گفتند، بسیار او ستودند زال پهلوی پدر نشست و از هر در سخنی گفت: و سپس از جریان جنگ با مهرباب پرسید و خشمگین به پدر گفت: تو سالار هستی و من بتو افتخار می‌کنم، ولی من هیچوقت از ثروت و نام تو برخوردار نبوده‌ام.

مگر من ز داد تو بی بهره‌ام	اگرچه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد	ز گیتی مرا نیست باکس نبرد
ندانم همی خویشان را گناه	که بر من کسیرا ببد نیست راه
ز مادر بزادم بی‌نداختی	بکوه اندرم جایگه ساختی
فکندی به تیمار زاینده را	باتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر	نه از هیچ خوبش مرا بود ویر

که من با کسی بدنایستم، هیچکس هم با من بدنایست. حرفی از جنگ با مهرباب نزن و اول مرا به دو نیم کن، سپس با جنگ مهرباب و کابل بپرداز. سام همه را گوش کرد و گفت درست میگوئی آرام باش تا فکری بکنم. و سپس گفت یک نامه به شاه مینویسم و تو خودت این نام را ببر، شاید اودلاوری و رشادت تو ببیند و رایش را تغییر دهد.

### رفتن زال برسولی نزد منوچهر

سام نویسنده را صدا کردند و نامه ای به شاه نوشت، هر نوع سپاس و دورد بر شاه و بر کردگار فرستاد و ستایش بسیار از بزرگی منوچهر، شرح حال جنگها و دلاوری خود را برای شاه دو باره برشمرده گفت: چطور همیشه بفرمان شاه بود و دست دشمن را از ایران کوتاه کرده و چطور در سگساران بادیوها جنگ کرده و زخم برداشته و چطور مورد احترام همه سپاه و لشکریان میباشد. و چقدر غنایم از دیوان بدست آورده آنچه که میان او و زال گذشته بود همه را شرح داد و گفت کنون خسته هستم، میخوام که زال هم بعنوان یک دلیر و سپاهی در لشکر باشد نظر زال را با جنگ با کابل شرح داد و گفت عشق او رودابه در کابل است و او با جنگ کابل سخت مخالف است چونکه من به او محبت نکرده‌ام به او قول دادم که با او مخالفت نکنم این است که او را با این نامه نزد شاه میفرستم تا شاه تصمیم بگیرد، نامه رامهر کرده نامه رسان سپرد سپس با شادی شب را به روز آوردند.

بشد زال با مهتری چند گرد      بسوی منوچهر پی را سپرد  
شب و روزنی خورش بود و نه خواب      همی راند زاند و ده دل پر شتاب

### خشم گرفتن مهرباب بر سیندخت

مهرباب وقتی که از جنگ منوچهر با خودش آگاه شد، به سیندخت گفت که من توان جنگ با سپاه ایران را ندارم، پس تو و رودابه را میکشم که شاه ایران بداند چنین وصلتی پا نخواهد گرفت: تا از جنگ با ما صرف نظر کند سیندخت گفت اگر برای جان خودت میترسی این راه نیست، من راه بتو نشان میدهم مهرباب با خشم گفت بدون حاشیه رفتن زود برنامه‌ات را بگو، سیندخت گفت اجازه بده من پیش سام بروم و با او صحبت کنم، مهرباب پذیرفت و سیندخت با مقدار زیادی جواهر و غنایم به نزد سام آمد و سام از اینکه یک فرستاده زن بود متعجب شد و او را پذیرفت سیندخت پس از دیدن جلال و شکوه سام، سپاس براو گفت ما هم یکتا پرستیم، اگر شما آتش را احترام میگذارید ما هم به بت

احترام می‌گذاریم و در هندوستان اینطور رسم است اگر در ایران  
آیین آنطور است.

تودانی نه نیکوست خون ریختن	آیا بی‌گناهان بر آویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی	هر آنچه بپرسم بهانه مجوی
تو مهرباب را کمتری با همال	مرآن دخت او را کجا دید زال

سیندخت گفت: ای پهلوان باید به من قول بدهی که اگر راست گفتم گزندی بمن  
نرسانی سام قول داد که گزندی باو نخواهد رساند و سیندخت با تشکر از سام  
آنچه که حقیقت بود برای سام گفت از اینکه مادر رودابه، زن مهران و نوه  
ضحاک می‌باشد.

همه بر تو خوانیم و زال آفرین	همجان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست	بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگو هریم	بدین پادشاهی نه اندر خوریم
دل بیگناهان کابل مسوز	کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنهای چو شنید از او پهلوان	زنی دید با رای و روشن روان

سام وقتی صحبت های سیندیخت را شنید دانست که او زنی پرغرور و زیبا  
میباشد سام بدو گفت نگران نباش و بنزد شوهرت برو من یکنامه به منوچهر  
نوشتم بوسیله زال فرستادم ، خواست تو برآورده میشود. و سیندخت  
گفت من چقدر سربلندمی شدم اگر تو به مهمانی پیش ما میامدی، سام جواب داد  
این بزودی برآورده خواهد شد و مقدار زیادی غنایم و رمه و جواهر برای  
مهرباب و رودابه فرستاد و او را بدرقه کرده مهرباب هم از پیام سام و هدیه‌های  
او شاد شد.

### آمدن زال با نامه نزد منوچهر

زال وقتی به نزدیک کاخ منوچهر رسید و به منوچهر خبر دادند که زال آمده  
است. بسیار خوشحال شد به استقبال او آمد، جوانی را دید دلبر بلند بالا و زیبا  
و مودب زال به نزد منوچهر رسید و زمین ادب بوسید و سر از خاک برداشت  
تا اینکه منوچهر او را بلند کرده بوسید و با احترام نزد خود نشاند زال بعد از  
سپاس فراوان از شاه و پروردگار، نامه سام را به منوچهر داد منوچهر نامه را



خواند گفت: صبرکن دنیا به کام تو خواهد بود جواب نامه را فردا میدهم، پس از زال بخوبی پذیرائی کرد و به موبدان گفت طالع زال و این ازدواج را در ستاره‌ها ببیند که ستاره شناسان گفتند از زال و رودابه پسری بدنیا میاید که ایران را پناه خواهد داد و همه دشمنان ایران را پست خواهد و در سربلندی ایران کوشش میکند جنگ با تورانیان و دیوها از او ساخته است. او باعث سر بلندی ایران میباشد.

کمر بسته شهریاران بود      بایران پناه سواران بود  
همه مهر او سوی ایران بود      همه سال در جنگ توران بود

### آزمایش موبدان زال را

منوچهر پس از آن زال را به مهمانی بزرگی که همه موبدان و بزرگان حضور داشتند دعوت کرد، شاه زال نزد خود نشاند و هریک از موبدان از زال سئوالی کردند. زال به سئوال موبدان یک به یک جواب داد. سوالها چ نین بود. ده و سر سهی است که هر کدام سی شاخه دارند. دواسب قوی یکی سیاه و دیگری سفید که مرتب از پی هم میدوند، سی سوار که از پی هم که گاهی سمی کم میشود ولی همیشه همان سی سوار است. مرغزاری سبزه‌ست که کسی مرتب آنرا با داس و میکنند چه خشک و چه تر را با هم و دیگر ساختمان بسیار زیبا در زمین شورزار

### پاسخ دادن زال موبدان

زال با کمی فکر به سئوال موبدان با ادب و احترام جواب داد. ۱۲ سرو سهی ۱۲ ماه سال است و سی شاخه سی روز ماه دواسب قوی، شب و روز است که مرتب پی در پی می آید. مرغزار سبز، زندگی این جهان می باشد که مرگ آنرا درو می کند چه جوان چه پیر و چه پولدار و چه فقیر برای مرگ فرقی ندارد. ساختمان زیبا در شورزار طمع زیاد میباشد که نباید همه تلاش انسان برای اندوختن مال باشد، بزرگان برای هوش زال آفرین گفتند و منوچهر اوراستود.

### هنر نمودن زال در پیش منوچهر

منوچهر برای سواری و تیراندازی و چوگان بازی، مجلسی ترتیب داد که زال همه این چیزها را بخوبی آموخته بود و توانست در همه این فنون آزمایش خوبی بدهد همه لشکریان به زال آفرین گفتند و در جنگ و کشتی تن به تن هم بسیار سرآمد بود.

به اواز گفتند گردنکشان	که مردم نبیند کسی زین نشان
منوچهر گفت این دلاور جوان	بماناد همواره روشروان
هرآنکس که جوید با او نبرد	کند جامه ما در برو لاجورد

همه بزرگان از دلاوری زال، متعجب شده بر او آفرین گفتند. متوچهر نامه به سام نوشت و توسط زال بری او فرستاد.

### پاسخ نامه سام از منوچهر

زال بعد از تشکر بسیار از شاه، جواب نامه سام را گرفت و بادرود به منوچهر و سپاس از یزدان بطرف زابل حرکت کرد. وقتیکه سام فهمید زال برگشته است به بدرقه او رفت و او را بااحترام به خانه آورد. سپس زال، نامه شاه را باو داد و منوچهر پس از سپاس یزدان پاک و ستودن سام به او به خاطر داشتن چنین پسری تبریک گفت و نوشت پسر تو یک یل و مثل شیر است که از ازدواج او یک پلنگ بوجود خواهد آمد و از داشتن چنین فرزندی باید بخودت ببالی و از یزدان میخواهم که هر نوع گزندی از او دور باشد.

ز شیری که باشد شکارش پلنگ	چه زاید بجز شیر شرزه بچنگ
کسی کردمش با دلی شادمان	ازو دور بادابد بد گمان

وقتیکه سام نامه شاه را خواند خوشحال شد و به مهربان نامه نوشت و گفت که زال به دیدن شاه رفته بود و جواب شاه مثبت است. مهربان از پیام سام خوشحال و منتظر زال و سام، و همه جاشادی و سرور بر پا بود.

### رسیدن سام به نزدیک زال

زال و دوستانش که بسوی زابل میرفتند، سام در بین راه به پیشواز آنها رفت و زال را بوسید و از حال او پرسید و زال آنچه در نزد منوچهر بر او گذشته بود، شرح داد و از آزمایش‌های مؤبدان گفت از نمایش فنون خودش که نزد منوچهر انجام داده بود، همه را گفت و سام از یزدان پاک تشکر کرد و به زال آفرین گفت. و سپس آمدن سیندخت و گفنگوی خود با سیندخت را شرح داده گفت که سیندخت منتظر جواب من است و خواست او بود که ما روزی مهمان او شویم. زال گفت ای پهلوان که جهان هیچوقت از تو خالی نباشد اکنون من حاضرم که هر کاری تو بگوئی انجام دهم و گوش بفرمان تو هستم سام فهمید که منظور رفتن به نزد رودابه است، پس فوراً به طرف خانه حرکت کردند و غنائم بسیار از هر نوع متاع تهیه کرده و بر اسب و به پیل و شتر بار کردند نزدیک مهرباب به کابلستان فرستادند که سراسر زابل و کابل در جشن بود، مهرباب از سیندخت که اینطور نفاق را بدوستی تبدیل کرد، سپاس‌گذاری کرد و رودابه بسیار شاد شد و مادرش را ستود سام و زال با عدهء کثیری از بزرگان به کابل رفتند و بسیار هدیه داده و گرفته‌شد و به آئین ایرانیان زال و رودابه با هم پیمان زناشوئی بستند.

بر آن جشن هر کس که آمد فراز	شد از خاسته یک به یک بی نیاز
بزیر پی پیل و اسبان گهر	چو آخر همی تاخت بر چرخ و بر
زدینار وار گوهر پر بها	نبودی درم را در آنجا بها
بخندید و سیندخت را سام گفت	که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیده کجاست	اگر دیدن آفتابه هواس
چنین داد پاسخ بسندخت سام	که از من بخواه آنچه داری تو کام

وقتی سام بدین رودابه رفت از آن همه زیبایی متعجب شد و بدستور مهرباب در یک تخت زرین زال و رودابه را نشانند و سه هفته تمام جشن بود. سپس سام به طرف زابل برگشت و یک هفته زال بیشتر نزد مهرباب و سیندخت ماند سپس زال به همراه مهرباب و سیندخت و رودابه به زابل آمدند و یک هفته هم در زابل جشن و سرور برپا بود پس از آن سام بطرف گرگساران رهسپار شد و شاهی زابل را به زال سپرد.

بترسم ز آشوب بد گوهران      بویژه زگردان مازندران  
ترا دادم ای زال این جایگاه      همین پادشاهی و تخت و کلاه

### گفتار اندر زادن رستم

سام، زال و رودابه را تاج بر سر گذاشت و بجای خود نشانده سپس رهسپار مازندران شد. پس از چند ماهی رودابه باردار شد، هر روز به وزن او اضافه میشد، خیلی سنگین شد، بطوریکه حرکت برای او سخت و دردآور بود و او پژمرده میشد. وزن سنگینش برای او طاقت فرسا شد، ب مادرش میگفت مثل این است که یک سنگ در شکم من قرار گرفته است موقع زایمان رودابه درد بسیار شدیدی رامتحمل شد و نمیتوانست فارغ شود زال بسیار نگران و هیچ کاری از دست او برنمی آمد و یک باره بیاد سیمرغ افتاد و یک پر او را آتش زد و سیمرغ حاضر شد و از زال پرسید چه مشکلی پیش آمده، زال ماجرای زایش رودابه را شرح داد، سیمرغ او را راهنمایی کرد، گفت یک خنجر را داغ کن و بعد از آنکه به رودابه می زیاد خوراندی و او بخواب سنگین رفت پهلوی او را بشکاف و بچه را بیرون بیاور سپس زخم را با چند گیاه که دستور آنرا داده بود، مرهمی درست کن به پهلوی او بگذار تا زخم بهبود یابد زال تمام دستوره های سیمرغ را انجام داد. یک پسر بسیار درشت وقوی هیکل بدنیا آمد و پس از چندی که رودابه بهوش آمد، از دیدن پسر بسیار شاد شد و زال بچه را بغل کرده، بسیار او را می بوسید و یزدان را سپاس و درود میگفت: بچه را رستم نام نهادند. رستم از ده دایه شیر میخورد.

یه رستم همیداد ده دایه شیر      کجا میشد آن شیر پرمایه سیر  
چو از شیر آمد سوی خوردنی      شد از نان و از گوشت پروردنی  
بدی پنج مرده مرا او را خورش      بماندند مردم از آن پرورش  
چو رستم پیمود بالای هشت      بسان یکی سرو آزاد گشت

سیندخت و مهرباب یک ماکت از ابریشم و پشم که بشکل نوزادی رستم بود، برای سام فرستادند، سام از دیدن چنین بچه قوی و سالم بسیار خوشحال شد و

هدیه بسیار به سپاه داد و یزدان پاک را سپاس گفت. چندین آموزگار به رستم درس میداند. و او بسیار شبیه سام بود و هر نوع هنری را بخوبی می آموخت.

### آمدن سام به دیدن رستم

سام بعد از مدتی که آوازه رستم را شنید آرزوی دیدن او را کرد. پس با سپاه بطرف زابل حرکت کرد. رستم و زال به بدرقه او رفته بودند وقتی به سام رسیدند ، رستم روی یک اسب نشسته بود و تمام یراق و زین اسب از زر و نقره بود سام که نزدیک رستم رسید و یک جوان دلیر و قدبلند و رشید را در مقابل خود دید رستم از اسب بزیر آمد و نیا را بوسید و سام بسیار یزدان را سپاس گفت و از کردگار که چنین به او و مهربان است تشکر کرد و مرتب زال را میبوسید . مهربان و سیندخت هم در این شادی شریک بودند و جشن های بزرگی برپا شد و همه روز مردم در جشن سرور بودند یک شب که مهربان بسیار می خورده بود و از نیرومندی رستم بسیار برخوردار بود بدون پروا اینطور گفت:

همیگفت نیندیشم از زال زر	نه از سام و نر شاه با تاج فر
من و رستم و اسب و شبد یرو تیغ	نیارد بما سایه گستر دمیغ
کنم زنده، آئین ضحاک را	بسی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهرش سلیح	همی گفت و چونین ز راه مزیح

رستم به سام گفت: من شبیه تو هستم و میخواهم اسلحه داشته باشم و مثل تو پهلوان باشم. سام با وگفت هیچوقت از کردگار رو مگردان و با ظلم و ستم همراه نباش. سپس با دورود و سپاس فراوان زال و رستم را ترک کرد و گفت شما جانشین من خواهید بود و بطرف نبردگاه رفت. زال تمام وقت با رستم بود و در تربیت او بسیار کوشش میکرد.

### کشتن رستم پیل سفید را

زال و رستم همیشه با هم به شکار و تفریح میرفتند، یک شب زال به رستم گفت تو دیگر بزرگ شده میتوانی هر نوع بخشش و هدیه به دوستان خودت بدهی، رستم خوشحال شد و هدیه بسیار بدوستانش داد و برای خواب به چادر

رفت. شنیده بود که یک پیل سفید هر شب به دام ورمه مردم حمله میکند و باعث اذیت مردم میشود پس تصمیم گرفت شبانه با پیل سفید جنگ کندگرن پدر را نیمه شب برداشت که به جنگ پیل برود، ولی نگهبان اجازه خروج باو نداد و رستم ناراحت شد و یکی بر سر نگهبان زد که نگهبان بی‌هوش که شد، رستم به جنگ پیل رفت و او را بایک ضربه گرز کشت و آمد به چادر خودش صبح که زال از قضیه با خبر شد، رستم را بسیارستایش کرد.

بفرمود تا رستم آمد برش	ببوسید هم دست و یال و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر	برآورده چنگال و گشته دلیر
بخون نریمان میان را بند	برو تازیان تابکوه سپند

و برای رستم شرح داد، نریمان که در دلیری مانند نداشت، بدستور فریدون شاه به دژ سپیدرفت تا با بدکاران جنگ کند. آن دژ به بیرون راه نداشت هرچند مدت در محاصره میبود، میتوانستند مقاومت کنند و در را بروی کسی باز نکنند، آنجا همه وسایل برای آنها مهیا بود. نریمان مدت ها آنجا را در محاصره داشت، تا اینکه یک سنگ از کوه به پهلو او اصابت کرد و از کوه افتاد و کشته شده سپاه متفرق شدند، پس تو بکین خواهی نریمان که از مرگ او سام بسیار افسرده شده بود، به کوه سپند برو چون ترا هنوز کسی نمی‌شناسد در کسوت یک نمک فروش بدژ برو و بر بدکاران دژ پیروز شو و درست بدستور من رفتار کن که انتقام نریمان گرفته شود. سپس چنین بدو دستور داد.

که بار نمک هست آنجا عزیز	بقیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصارگران بر درش	بود بی‌نمک شان خورو پرورش
چو ببیند بار نمک ناگهان	پذیره شو نودت کهان و مهان

### رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

رستم طبق دستور پدر چند نفر از دلیران را برگزیده، چند شتر نمکبار کردند و گرزها را در نمک پنهان کردند، خوشحال و شادان بطرف دژ رهسپار شدند. به پای دژ که رسیدند، نگهبان که آنها را از دور دید فوراً بنزدیک بزرگ دژ رفت به او از آمدن کاروان خبر داد، بزرگ دژ باو گفت برو ببین بار کاروان چیست و

سپس نگهبان بار کاروان را از رستم پرسید رستم هم جواب داد نمک است. برای فروش، پس بدستور بزرگ دژ نگهبان در دژ را باز کرد و رستم با بار نمک بداخل دژ رفت و با بوسیدن زمین سپاس به بزرگ دژ، نمک را بدون نشان داد و شب را در دژ ماند. نیمه شب نگهبان را کشت و با علامت به همراهان، به دژ حمله کردند و همه افراد دژ را کشتند، یک در کوچکی را باز کردند و آنچه در آنجا سیم و زر و جواهرات به انبوه بود، که باعث تعجب رستم شد گفت:

یکی گنبدی دید افراشته	ز دنیار سرتاسر انباشته
فرماند رستم چو زانگونه دید	ز راه ششگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان	کزینگونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند	بدریا درون در و گوهر نماند
که ایدون بدین سان برآورده‌اند	بدین جایگاه در بگسترده‌اند

وقتی که دژ را گرفتند و غنایم را بدست آوردند به استراحت پرداختند.

### پیروزی نامه نوشتن رستم به زال

یکی نامه بنوشت نزد پدر	ز کار و زکردار خود سربسر
نخست آفرین بر خداوند هور	خداوند مارو خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر	خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال	یل زابل و پهلوان بی همیال

رستم پدر را بسیار ستود که او پشتیبان ایرانیان است و سپس تمام شرح حال تسخیر دژ را برای زال نوشت و گفت: این جا مقدار زیادی گنج و زر و گوهر هست دستور بده من با آنها چه کنم. زال اسب و شتر فرستاد و رستم را ستایش کرد و گفت همه را بار این اشترها بکن به زابل بیاور دژ را که پایگاه دیوان است کاملا ویران کن و رستم چنین کرد و دژ را آتش زد و تمام غنایم را برداشت به سوی پدر آمد پدر به استقبال او رفت و او را بسیار بوسید و نوازش کرد و سپس رستم به پیش مادرش رودابه آمد و بعد از احترام به او نزد او بر تخت نشست و در جشن بزرگ شرکت کرد.

### نامه زال به سام

زال نامه‌ای به پدر نوشت و پس از سپاس و تکریم از او، پیکار رستم را در مورد تسخیر دژسپید و کشتن پیل وحشی را برای او شرح داد. سام یزدان را سپاس کرد و از زال بسیار تشکر و به نیکی یاد کرد و گفت از تو باید یک چنین پسری بدینا می‌آم. دسام از اینکه انتقام خون پدر توسط نوه‌اش گرفته شده بود سپاس گذار بود.

عجب نیست کز رستم نامور      که دارد دلیری چو دستان پدر  
بهنگام گردی و کنده آوری      همی ششیرخواهد از او یآوری

### اندرز کردن منوچهر نوذر را و در گذشتن او از این جهان

وقعیکه زمان مرگ منوچهر رسید، اخترشناسان بدو گفتند که از عمر تو چند روزی نمانده‌است، پسرش نوذر را فرا خواند و اندرز داد که من ۱۲۰ سال سلطنت کردم و فریدون شاه، این سلطنت را بمن بخشید و من هم بتو واگذار میکنم به مردم نیکی کن بدی را رواج نده دنیا اصلارزش ندارد. بمن سختی‌ها و خوشی‌های زیادی گذشت ولی حالا میروم و همه را بتو میسپارم، از ماجرای کشتن سلم و تور گفت و از دیگر اتفاقات گذشته برای او شرح داد.

نشانی که ماند همی از تو باز      برآید بر آن روزگاری دراز  
نیاید که باشد جز از آفرین      که پاکی نژاد آورد پاک دین  
نگر تا نتابی زدین خدا      که دین خدا آورد پاک رای  
کنون نو شود در جهان داوری      که موسی بیاید پیغمبری

و این گونه پسر را نصیحت کرد و گفت: همیشه سام زال و رستم را برای پناه ایران و سلطنت پاس بدار و از آنها کمک بخواه و باینکه هیچگونه بیماری نداشت، چشم فرو بست و مرد.

بیا تا نداریم دل را برنج      که با کس نسازد سرای سنج  
کنون پادشاهی نوذر بگوی      که از روزگاران چه آمد بروی



### بر تخت نشستن نوذر

نوذر بعد از عزاداری به تخت نشست و بسیار سیم و زر را به مردم بخشید، او راه پدر رانفت و اوقات را به خوش‌گذرانی و تن‌پروری بسر میآورد، همه لشکریان از او گریزان شدند.

نبرد او بداد و دهنش هیچ رای	همه خورد و خفتن بدی کار شاه
برین برنیامد بسی روزگار	بیدادگر شد سر شه‌ریار
بد هقان بیچاره و سر در نهاد	گزان کشورش رو بدیگر نهاد

بدلیل بی‌کفایتی، هرکس آشوبی در جائی درست میکرد، وقتی که هرج و مرج و نافرمانی زیاد شد و ناراضایتی مردم از حد گذشت نوذر کسی را به پی‌سام که در سگساران بود فرستاد و از او کمک خواست بدو گفت که پدرم همیشه از شما به نیکی یاد میکرده است و تا چشم برهم گذاشت همیشه از دلآوری و بزرگی شما چهار دلیر بنام نریمان - سام - زال و رستم بخوبی یاد میکند. اکنون این سختی‌ها بر من میگذرد، من از شما کمک می‌خواهم و از طرف دیگر سران لشکر به نزد سام آمدند و از کجی و ناراضی‌های نوذر بسیار گفتند و از سام خواستند که تاج کیانی را بر سر بگذارد و پادشاه باشد و تمام بزرگان از او فرمان خواهند برد، سام از این پیشنها د متعجب شد گفت پادشاهی از خاندان کیانی است. اگر دختر منوچهر هم‌پادشاه میشد، من او را احترام می‌گذارم و خاک را بالین سرخود می‌کردم.

اگر دختری از منوچهر شاه	برین تختن زرین بدی با کلاه
نبودی جز از خاک بالین من	بدو گشته روشن جهان بین من

شما هم این‌گونه صحبت نکنید من او را پند و اندرز خواهم داد، نزد نوذر رفت پس از تعارف‌ها و مهمانی و جشن چند روزه، سام به نوذر گفت پادشاهی باید به عدل داد باشد و از رفتار منوچهر و فریدون و دیگران برای او شرح داد.

چنان باش که اندر سنجی سرای	که رنجه نباشی به نزد خدای
فریدون شد و زوره دین بماند	به خاک بد بخت نفرین باد

و از هر گونه پند و اندرز بسیار به نوذر گفت و او را از خشم خدا و مردم برحذر داشت نوذریس از شنیدن گفتار سام به او قول داد که از رای او نافرمانی نکند و همان طور که سام گفته است عمل کند.

برین نیز بگذشت چندی سپهر      نه با تو در آرام بودش مهر

### آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر

وقتی پشنگ از مرگ منوچهر آگاه شد (هفت سال گذشته بود) و از بی‌لیاقتی نوذر هم که اطلاع داشت، پس پشنگ پسر تور سران لشکر را جمع کرد و گفت در ایران ناآرامی است، منوچهر هم مرده است، از ایرانیان بر سر ما همیشه جنگ و ستم بوده و تور و سلم را کشتند اکنون موقع انتقام تورانیان از ایران است، این گونه سخن بسیار گفت افراسیاب پسر پشنگ جلو آمد و دست پدر را بوسید و گفت من با شمشیر ایران را به خون و آتش میکشم و انتقام سلم و تور را میگیرم.

که شا یسته جنگ شیران منم      هم آورد سالار ایران منم  
اگر زادشتم تیغ برداشتی      جهانرا چنین خوار نگذاشتی

پشنگ خوشحال شد و سیم و زر بین سپاه تقسیم کرد و همه برای جنگ آماده شدند، اغریث برادر افراسیاب پیش پدر آمد و گفت جنگ صلاح نیست، جز اینکه کشته بسیار میشود و خون ریخته میشود، بهتر است با گفتگو صحبت کنیم اگر منوچهر مرد ولی سام، قارون کشواد هستند و دیدی که به سلم و تور چه رسید، پشنگ به پسر گفت با برادرت افراسیاب همکاری کن و از او فرمان ببر و نوذر فکر خوبی ندارد و نالایق است.

بکوشید با قارن رزم زن      دگر گرد گرشاسب زان انجمن  
مگر دست یابید در دشت کین      بدین دو سر افراز ایران زمین

### آمدن افراسیاب به ایران زمین

افراسیاب با لشکری گران و سپاه عظیم به ایران روی آورد و نوذر هم که از آمدن افراسیاب باخبر شد، لشکری بزرگ فراهم آورد. به افراسیاب خبر رسید که سام مرده است و زال درمرگ او عزادارمی باشد به بشنگ افراسیاب نامه اهی به نوشت و گفت بخت به ما رو کرده است. من از سام باک داشتم که او مرده است و زال هم چنان مرد جنگ نیست و لشکر نوذر به حساب نمیاید و باید جنگ را زودشروع کرد که پیروزی از آن ما است.

چو کا هل شود مرد هنگام کار      از آن پس نیاید چنان روزگار

فرستاده فوراً پیش بشنگ رفت و نامه پسر را برای او برد. بشنگ مرگ سام را به فال نیک گرفت و جنگ را زودتر شروع کرد.

### رزم با رمان و قباد و کشته شدن قباد

بارمان که یک دلاور پرآزاه بود از افراسیاب اجازه جنگ خواست و افراسیاب با درودبسیار به او اجازه نبرد داد و اعیرث گفت اگر بارمان در جنگ کشته شود چون دلاور نامی است سپاه افسرده میشود یک مرد جنگی دیگر که گمنام است به میدان بفرستیم. افراسیاب از حرف برادرش ناراحت شد. بارمان برای جنگ آماده شد. از آنطرف نوذر به قاروان ندا داد که چه کسی آماده جنگ با بارمان است. کسی جواب نداد ولی قباد برادر قاروان آمادگی خودش را اعلام کرد قاروان گفت تو مسن هستی و بسیار جنگ کرده ای، سزاوار نیست که اول تو بجنگ بروی چطور است که جوانها از رفتن بمیدان جنگ خودداری می کنند و تو آماده نبرد میشوی قباد جواب داد مهم نیست اگر قسمت من مرگ باشد اتفاق خواهد افتاد.

بدان این برادر که تن مرگ راست      سرنامور سودن ترک راست  
زگاه خجسته منوچهر باز      از امروز بودم دل اندر گداز

جنگ قباد با بارمان چندی طول کشید و قباد کشته شد و افراسیاب که ناظر جنگ بود بسیار بارمان را ستود و قاروان افسرده از مرگ برادر به جنگ بارمان آمد و جنگ سختی از هر دو طرف شروع و کشته بسیار بجای ماند و قاروان با

دلیری بسیار، جنگ میکرد. وقتی افراسیاب این طور میدان جنگ را دید خودش هم به نبرد آمد.

بهر سو که قارون برافکند اسب	همی تافت آهن چو آذر گشسب
باورد کشتن همی کشت مرد	همی جوی خون کرد دشت نبرد

شب که شد دو لشکر از همدیگر جدا شدند و به برای استراحت خیمه رفتند. قارون از مرگ برادر غمگین و سوگوار بود که نوذر گفت: پس از مرگ سام من چنین افسرده نبودم و از مرگ قباد بسیار اظهار تاسف کرد.

### رزم افراسیاب با نوذر بار دوم

وقتی که روز شد، لشکریان دو طرف در مقابل هم صف کشیدند نبرد سنگینی از دو طرف آغاز شد. از کثرت سر نیروها نه هوا پیدا بود و نه زمین و هردو سپاه با هم بجنگ سختی پرداختند قارون به هر طرف رو میکرد جز کشته چیزی برجای نمی ماند. و نوذر هم بجنگ آمد و جنگی با شدت تا شب بطول انجامید که به ایرانیان فشار جنگ بیشتر بود.

از ایران سپه بیشتر خسته بود	و ز آن روی پیکار پیوسته بود
به بیچارگی روی برکاشتند	بهامون سرا پرده بگذاشتند

### جنگ نوذر با افراسیاب با رسوم

نوذر بسیار غمگین بود. طوس و گسته هم را صدا کرد و گفت جنگ سختی است و از منوچهر و فریدون یاد کرد و از نصایح آنها، بعد به پسران گفت شما از طرف کوه البرز به ایران بروید از این جنگ پنهان شوید تا اینکه چه پیش بیاید طوس و گسته رفتند. نوذر در جبهه ماند وقتی روز شد جنگ سختی بین دو سپاه درگرفت (بعد از دو روز استراحت) و از هر طرف کشته زیاد بود ولی شکست با لشکر ایران بود. کشته آنها بسیار.

چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار	شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد سخت اندرون تیرگی	گرفتند ترکان بر آن چیرگی
بسی نامداران ایران سپاه	چه کشته چه خسته ابر رزمگاه

شب که شد، بارمان وقتی شکست سپاه ایران دید چند لشکر از سران برگزید تا به ایرانیان شبیخون بزنند. قارون از این موضوع با خبر شد به نوذر جریان را گفت: پیشنهاد کرد که با چند نفر بدنبال بارمان بروند و مانع کار زشت او بشنوند ولی نوذر گفت اگر تو بروی لشکر تنها می ماند و ما دلیری مثل تو نداریم تا صبح بر سرکردگی او بمیدان جنگ برویم و در ضمن به قارون گفت که گسستم و طوس در ایران هستند و آنجا از شهر دفاع خواهند کرد. ولی قارون با چند نفر از سران رای زنی کرد، گفتند ما باید شبانه از پشت بارمان برویم و با او جنگ کنیم که اگر ما از سپاه توران شکست بخوریم و آنها به ایران بروند از خانه و بچه‌های ما چیزی نخواهد ماند پس شبانه از لشکر جدا شدند و بدنبال بارمان رفتند و نزدیک دژ سفید باو برخوردند و جنگ سختی بین بارمان و قارون درگرفت که قارون بارمان را با کمند از اسب بزیار آورد و از یزدان پاک کمک خواست و سراو را از تن جدا کرد و سپاه ترکان از نیمه راه پراکنده شدند.

### گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

نوذر وقتی که فهمید قارون بجنگ یارمان رفته است، خودش تنها به جنگ افراسیاب آمد و با افراسیاب جنگ کرد و بعد از جنگ بسیار سختی که بین دو طرف درگرفت توذر از اسب بزیرافتاد و افراسیاب او را در بند کرد و خوشحال از سپاه خواست که عده‌ای در پی بارمان بروند و اسارت نوذر را باو خبر بدهند و قارون را هم در لشکرگاه اسیر کنند که به افراسیاب گفتند قارون شبانه به جنگ بارمان رفته است و او را کشته و دیگر سپاه هم از نیمه راه پراکنده شده‌اند. افراسیاب بسیار دل تنگ شد و این خبر را به پیران داد و گفت که پسر تو بدست قارون کشته شد.

همی پشت دستش بدنجان گزید  
که دل سخت گردان بمرگ پسر

غمین شد چو افراسیاب آن شنید  
چنین گفت با ویسه نامور

### کشته یافتن ویسه پسر خود را

وقتی که ویسه بطرف قارون رفت، و از کشته شدن پسر خود سخت ناراحت بود، جنگسختی بین سپاه قارون و پیران در گرفت و قارون از حالت جنگجویان ایرانی می‌فهمد که چه‌بسر لشکر ایران آمده است پس بسیار سخت به جنگ می‌پردازد ویسه گرفتاری نوذر را به قارون گفت: و براو بانگ میزند که تو دیگر شکست خواهی خورد و گرفتار میشوی. قارون میگوید پسر تو با من به جنگ آمد و کشته شد.

سبک یک بدیگر برآویختند	چو رود روان خون همی ریختند
برآمد چپ و راست گرد سپاه	نه روی هوا ماند روشن نه ماه
بر ویسه شد قارون رزمجوی	از ویسه در جنگ برکاشت روی

فراوان از سپاهی کشته شد، ویسه با بقیه سپاه از آوردگاه فرار کرد و قارون به دنبال او رفت ولی ویسه به نزدیک افراسیاب رسید.

بشد ویسه تا پیش آفراسیاب ز درد پسر دیدگانش پر آب

### تاخت کردن شماساس و خزروان به زابلستان بجنگ زال زر

سپاهی از ارمان شهر و سی هزار نفر از ترکان به سرکردی شماساس و خزروان بطرف زابل حرکت کردند، زال که از مرگ پدر بسیار رنجور و غمگین بود زابل را به مهرباب سپرد و خود در یک گوشه در سوک سام به ماتم نشست، وقتی لشکر شماساس و خزروان به دروازه زابل رسیدند و به مهرباب پیغام دادند که اکنون که نوذر اسیر شد و سپاه ایران شکست خورده تو زابل را بما بسپار که همه از نواده ضحاک هستیم. مهرباب گفت این درست است و من پس از اینکه پیغامی برای افراسیاب فرستادم و جواب او را گرفتم، شهر را بشما میدهم و در پنهان بوسیله دونفر پیام به طرف زال فرستاد و باو نوشت اگر دقیقه‌ای درنگ کنی نیرنگ من فاش میشود و شماساس و خروان به زابل حمله خواهند کرد، تو هرچه زودتر برای جنگ با آنها راهی بطرف زابل رهسپار شو.

که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ	زترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
شما ساس نامور سی هزار	رسیده با تیغ زهر آبدار
چو لشکر کشیدند هر هیرمند	بدینارشان پای کجر دم به بند
گر از آمدن دم زنی یکزمان	برآید همه کامه بدگمان

### رسیدن زال به مدد مهرباب

وقتیکه زال پیام را شنید، فوراً با سپاهی بسیار بطرف زابل حرکت کرد و به مهرباب درودفرستاد گفت: تو همیشه خردمند و با تدبیر هستی من هم اکنون بجنگ آنها میروم. از دور خرروان لشکر زال را دید. با خود گفت ما باید به شهر حمله میگردیم و حالا با سپاه زال طرف هستیم شما ساس گفت زال از پوست و گوشت است، من او را فوراً میکشم. پس جنگ سختی بین دو گروه آغاز شد خرروان به جنگ زال آمد و بعد از جنگ سختی که دو نفر باهم کردند زره زال پاره شد و به خیمه آمد زره را عوض کرد. و مجدداً به جنگ خرروان رفت و در یک درگیری سخت زال او را از اسب پائین آورد و سراز تنش جدا کرد. سپس به جنگ کلباد و پولاد رفته آنها را شکست داد. کلباد که این چنین صحنه جنگ را دید خسته شد بطرف کابلستان رفت شما ساس هم با لشکریان از راه بیابان بطرف کابلستان میرفت که در راه به لشکر قارون و سپاه شکست خورده پیران رسید و قارون وقتی که سپاه شما ساس را دید و از نیت آنها آگاه شد به جنگ آنها رفت. یک جنگ بسیار سخت بین آنها درگرفت و لشکر ترک خیلی کشته داد و شما ساس با چند نفر بطرف افراسیاب حرکت کردند.

همه هرچه بد لشکر ترک خوار	بکشت و بیفکند در رهگذار
گریزان شما ساس با چند مرد	برفتند از آن تیره گرد نبرد

### کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

وقتی افراسیاب از کشته شدن بارمان و دیگر سرکردگان لشکر بدست ایرانیان آگاه میشویدخیلی غمگین و عصبانی شد دستورداد نوذر را بیاورند پس از شرح حال گذشته از مرگ سلم و تور و دیگر سرداران، دستورداد سر نوذر میبرند و بعد از مرگ نوذر ایران بدون پادشاه میماند و سپس افراسیاب

دستور کشتن بقیه اسیران را میدهد که اغربرت پادرمیانی کرده و گفت: کشتن اسیر چه فایده دارد هیچوقت اسیر را نکش که از جوانمردی بدور است آنها را در بند نگاه دارد.

گرفتار کشتن نه والا بود      نشیب است جائیکه بالا بود  
بزدان بزاری برارند هوش      تواز خون بکش دست و چندین مکوش

افراسیاب به گفته اغربرت گوش کرده اسیران را در بند کرد.

### آگهی یافتن زال از کشته شدن نوذر

وقتی که به گستم و طوس از کشته شدن نوذر خبر رسید و از تهی ماندن جایگاه سلطنت، بسیار ناراحت شدند و با گریه و زاری بطرف زابل میروند و زال از خبر مرگ نوذر ناراحت و غمگین شده به سوگ می‌نشیند بزرگان باو گفتند، تو باید به ما کمک کنی تا انتقام اسیران و خون نوذر را از افراسیاب بگیریم زال گفت: من هیچوقت بدون لباس جنگ نبوده‌ام اکنون هم برای جنگ آماده هستیم پس لشکر فراوان تهیه میکند و بطرف کابل حرکت کرد از آنطرف به اغربرت خبر دادند که لشکر بزرگ ایران بطرف کابل در حرکت است و به شهر ما و قشون افراسیاب ضرر بسیار از این جنگ خواهد رسید و از او چاره‌جویی خواستند اغربرت گفت: من این موضوع را با تدبیر حل میکنم و برای زال پیغام میفرستد جنگ را برای چه می‌خواهی اگر اسرا را می‌خواهی من همه را آزاد میکنم و از خون‌ریزی و کشتار دوری کن، زال این را می‌پذیرفت کشواد را به ساری فرستاده همه اسیرها را آزاد کردند، غل زنجیر از دست و پای آنها باز کرده بطرف ایران حرکت کردند وقتی که زال آنها را دید خوشحال شد و بزمی آراست و به آنها هدیه‌های بسیار داد.

### کشتن افراسیاب اغربرت برادرش را

وقتی اغربرت از آمل به پیش افراسیاب آمد و افراسیاب از کار او آگاه شد، خشمناک باو گفت: چرا چنین کاری کردی، در جنگ نباید ملا حظه و جوانمردی کرد، من اشتباه کردم که به دستور تو گوش کردم باید همه را میکشتم.



بفرمودمت کین بدانرا بکش  
نگهداشتشان نشاید زهش  
بدانش نباید بر جنگجو  
نباشد جنگ اندرون آبرو

اغربرت به افراسیاب چنین پاسخ داد، که دست بسته را نباید کشت از ستم و  
ظلم آبرو و نامبزرگ نمی‌ماند.

ره رستگاری زد پوپلید  
بکردار خوبی بیاید پدید  
بنزد کهان و بنزد مهان  
باواز موری نیرزد جهان  
دراز است دست فلک بریدی  
همه نیکوئی کن اگر بخردی

چون افراسیاب این گونه سخن برادر را شنید خشمناک شد و با خنجر اغربرت  
را به دو نیم کرد. وقتی خبر این کار زشت افراسیاب به زال رسید فهمید که  
بخت از افراسیاب برگشته، پس لشکر بطرف کابل کشید و جنگ سختی بین دو  
طرف درگرفت و از هر طرف عده‌ای کشته شدند.

طلایه شب و روز در جنگ بود  
تو گفتی که گیتی به یک رنگ بود  
مبارز همی کشته از هر دو روی  
همه نامداران پرخاشجوی  
دو هفته برآمد براین روزگار  
سوار و پیاده بمانده زکار

### پادشاهی طهماسب پنج سال بود

شبی را زال تا نیمه شب با بزرگان نشستند از هر دری صحبت می‌کرد از مرگ  
نوذر جنگ ایران و تورانیان و از گذشته‌های دور و کشته شدن نامداران بسیار  
یاد کرد. سپس گفت باید یک پادشاه که از نژاد کیان باشد برای سلطنت پیدا  
کنیم طوس و گسته لیاقت سلطنت را دارند ولی از نژاد کیان نیستند پس از  
مشورت کردن با موبدان کسی را بنزد طهماسب که از نژاد فریدون بود فرستاد  
باو گفتند که تاج کیانی سزاوار تو هست. طهماسب قبول کرد و سپس بنزد  
زال آمد، زال پس از احترام بسیار باو او را با احترام بسیار برای سلطنت  
معرفی کرد. طهماسب که مسن بود از خون ریزی و جنگ پرهیز میکرد، او از جنگ  
و دعوا بیزار بود، به آبادانی کشور کوشش کرد و بزرگان هم بدو هدیه بسیار  
بخشیدند و از سلطنت او خوشحال بودند، ولی در یک خشکسالی شدید این طور  
نتیجه گرفتند که از جنگ و خون‌ریزی بسیار با تورانیان این مشکل پدید آمده

است پس با هم مشورت کرده که گذشته را فراموش کنند و با هم در صلح و صفا زندگی کنند. پیمان صلح بین ایرانیان و تورانیان برقرار شد در صلح نامه مرز ایران و توران را مشخص کردند. و از جنگ با یکدیگر دوری جستند.

سرایم بریکدیگر آفرین	بیا تا ببخشیم روی زمین
ز تنگی نبد روزگار درنگ	سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز کار گذشته نیارید یاد	ببخشیم گیتی برسم و بداد
که از کینه با هم نگیریم ساز	نشستند با صلح و گفتند باز

از جیحون تا سر مرز تور به ترکان که چندان هم سزاوار نبودند، بخشیدند و زال هم بسوی زابلستان رفت و مردم از این صلح بسیار شادمان شدند و رنج مردم به پایان رسید. پنج سال سلطنت طهماسب از ملال و رنج بدور بود و در سن هشتاد و شش سالگی طهماسب جهان را بدرود گفت.

### پادشاهی گرشاسب نه سال

طهماسب پسری داشت که اسم او گرشاسب بود و او به جای پدر بر تخت نشست. وقتی خبر مرگ طهماسب به بزرگان رسید، بشنگ که از مرگ اغربرت برآشفته بود به افراسیاب گفت: ترابه جنگ ایرانیان فرستادم ولی تو برادرت را کشتی و دلم همیشه از این رفتار پراز ملال بود.

ب نزد منت رای دیدار نیست	مرا با تو تا جاودان کار نیست
درخت بلا کینه آرد ببار	چنین تا برآمد برین روزگار

به افراسیاب خبر رسید که پادشاه ایران جهان را بدرود گفته است.

### لشکر کشیدن افراسیاب بایران

پیام بشنگ که به افراسیاب رسید، یک لشکر بزرگ درست کرد و بسوی ایران حرکت کرد. وقتی این لشکر کشی به گوش ایرانیان رسید نگران شدند و آمدند زابل نزد زال بدو گفتند، از وقتی که سام مرده است ما یک روز راحت نبودیم، زال جواب داد من هم یک روز لباس رزم از تن بدر نکرده‌ام ولی اکنون رستم که

جوان برومندی شده است باید کارها را به او بسپریم و باید یک اسب نیرومند برای او تهیه کنیم، که هر اسبی برای او برانزنده نیست.

یکی جنگیش باید همی      کزین این تازی اسبان نشاید همی  
بجوئیم یکی پاره پیلتن      بخواهیم زهر سو که هست انجمن

بزرگان از این رای زنی با زال شادمان شدند.

### سخن گفتن زال با رستم و جواب دادن رستم زال را

زال رستم را فراخواند و گفت ای پیل تن، تو خیلی جوان هستی و باید بیشتر با موسیقی و تفریح و می روز بگذرانی، ولی کار سخت است و با اینکه میدان جنگ رفتن برای تو زود میباشد ولی باید به این موضوع بیاندیشی با اینکه من نگران هستم که چطور میشود ترا، در این سن باین کار سخت گمارد. رستم پس از درود و سپاس بسیار به پدر چنین جواب داد که، جنگ مرا با دژسپند و آن پیل سفید فراموش کردی که چطور هر دو را نابود کردم زال با غم پاسخ داد جنگ با آنها راحت تر بود ولی افراسیاب کینه جو و خون ریز است در میدان نبرد با او بسیار دلیری می خواهد، رستم جواب داد من لباس از پوست ببر می خواهم که آب و خون در آن اثر نکند، و گزر بر سنگین که سر همه دشمنان ایران را بخاک اورم.

نبینی که در جنگ من چون شوم      چو اندر صف ریزش خون شوم  
یکی ابر دارم بجنگ اندرون      که هم رنگ آبست و بارانش خون

زال از این گونه سخن و دلیری رستم بسیار شاد شد، فرمان داد گرز سام را که از زمان گرشاسب بیادگار مانده بود و با دیوها و دشمنان ایران سام دلیر آنرا مورد استفاده قرار میداد، برای رستم آوردند، رستم شادمان از دیدن گرز گفت: اسبی باید برای من تهیه شود که قدرت حمل من و این گرز را داشته باشد زال متعجب شد و رستم را دعای خیر کرده، سرافرازی او را از یزدان بزرگ آرزو کرد.

### گرفتن رستم رخس را

هر اسبی که برای رستم آوردند از زابل و از کابل همه آنها تاب جثه قوی رستم را نیاوردند. شکم آنها بر زمین سائیده میشد. یک چوپان چندین اسب داشت یک اسب کوچک جثه ولی بسیار زیبا با نقش‌های گوناگون در میان اسبهای او بود که از نقش نگار او هکل و فرم بدن او، رستم متعجب شد و از صاحب اسب جویا شد، چوپان گفت: این اسب خیلی سرکش است و بدردتو نمیخورد ولی رستم بر آن اسب سرکش کمند انداخت او را بلافاصله رام کرد و بر آن سوار شد. و آن اسب از آنچه بظاهر می‌نمود بسیار قوی‌تر بود، پس اسب را رخس نام گذارد و قیمت آنرا از چوپان پرسید. چوپان بدو اینگونه جواب داد که اگر رستمی برو و ایران زمین را پناه باش، این هدیه من است به تو.

مر اینرا بر و بوم ایران بهاست      برین بر تو خواهی جهان کرد راست  
لب رستم از خنده شد چون بسد      چنین گفت نیکی ز یزدان رسد

زال در گنج و زر را گشاد و بسیار بخشش کرد.

### لشکر کشیدن زال بسوی افراسیاب

زال یک لشکر بزرگ تهیه کرد و بسوی افراسیاب راهی شد سرکرده سپاه رستم بود، افراسیاب وقتی که باخبر شد زال با لشکر گران بسوی او میاید با بزرگان به انجمن نشست از آن طرف سپاه ایران که از هر طرف جمع میشدند، زال با آنها صحبت کرد و گفت: باید برویم از کوه البرز کیقباد را که از نژاد کیان است بیاوریم.

### آوردن رستم کیقباد را از البرز کوه

زال به رستم گفت: هیچ استراحت نکن و بسرعت برو به کوه البرز و کیقباد را پیدا کن و به اوبگو بیدرنگ به ایران بیاید که همه بزرگان او را به پادشاهی برگزیده‌اند و باید قبل از دو هفته در ایران باشد رستم بعد از یاد یزدان پاک دست بر چشم گذاشت و به فرمان زال به سرعت با یکعده بطرف کوه البرز حرکت و در راه هرچه از نزدیکان و قشون افراسیاب دید همه راکشت و آنها را فراری داد و بسرعت بطرف ماموریت روان شد در بین راه به چادر و

خیمه‌ای بر خورد . صاحب چادر از رستم خواست که شب را با او بگذراند و رستم عذر خواست و گفت نمیتوانم به خوردن می و گوش کردن موسیقی بپردازم زیرا مأموریت دارم که کیفباد را به ایران ببرم صاحب خیمه گفت بنشین که من کیفباد هستم. این موضوع را در خواب دیدم و میدانستم تو برای بردن من میایی، این بود که با شادمانی این جشن را برپا کردم رستم خوشحال شد، شب را نزد او ماند، افراسیاب که همه وقت در فکر جنگ با ایرانیان بود یک سپاهی دلیری را بنام فلون به سرکردگی سپاه بزرگ برای جنگ با رستم آماده کرد که در بین راه رستم با آن لشکر افراسیاب برخورد کرد و بسیاری از آنها را کشت و فلون را که دلیر پرآوازه بود از اسب به زمین زد و نیره او را گرفت. رستم با کیفباد از هر دری سخن گفتند از فریدون و منوچهر یاد کردند، از سام از زال و همه دلیران.

بشادی زمانی برآریم کار	ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می	بنوشم بیاد شه نیک پی
بده ساقی نوش لب جام جم	که بزداید آن می زدل زنگ غم
از آن آب رنگین بنزدیک من	به از آنکه نفرین کند پیرزن
از ابریشم چنگ و آوای رود	سـرـایـنده این بیت پا می سرود

رستم با احترام و سپاس بسیار به کیفباد و همراهانشان گفت باید بطرف ایران رفت و دیگر درنگ جایز نیست. بسرعت کیفباد و همه سپاه آماده رفتن شدند و کیفباد هرچه بیشتر رستم را میستود و از دلاوری او ستایش میکرد. فلون وقتی که از عزیمت سپاه رستم به ایران باخبر شد، با لشکر فراوان بسوی او شتافت و جنگ سختی بین دو سپاه درگرفت کیفباد آماده برای جنگ شد ولی رستم او را مانع شد و گفت این کار من است، تو باید سالم به ایران بررسی بعد از کشتار از هر دو طرف رستم فلون را از اسب بزیر انداخت و زره او را درید. لشکریان افراسیاب فرار کردند و فلون با خواری تنها ماند، از آنطرف رستم و کیفباد شب را در کنار چشمه گذراندند و سپس به طرف ایران حرکت کردند و پس از رأی زنی با موبدان تاج بر سر کیفباد گذاردند.

نشستند یک هفته با رأی زن  
شدند اندر آن موبدان انجمن  
که شاهی چو شه کیقباد از جهان  
نباشد کس از آشکار و نهان

یک هفته جشن و سرور برپا بود و هدیه بسیار به مردم داده شد، کیقباد رسماً "تاج بر سر گذارده و شاه ایران شد.

### پادشاهی کیقباد صد سال بود

وقتی که کیقباد تاج شاهی بر سر گذاشت، موبدانو بزرگان و سرداران مانند قارون، کشواد، زال و گودرز و دیگران اطراف او بودند. سپس باو گفتند که ای پادشاه سربلند، لازم است که هرچه زودتر بجنگ افراسیاب برویم که از ناپاکی طینت او، برای ایرانیان آسایش نیست. پس سپاهرا آماده کردند مهرباب و قارون و کشواد و زال و رستم همه در جنگ با صف آرائی منظم شرکت کردند و افراسیاب هم با سپاهی بس بزرگ بطرف ایران حرکت کرد. جنگی سخت در میان آنها درگرفت. قارون به میدان آمد و پس از جنگ دراز مدتی با شناساس او را کشت.

بیامد دمان تا بر او رسید	سبک تیغ تیر از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار	بگفتا منم قارون نامدار
نگون اندر آمد شناساس گرد	بیفتاد برجای و دردم بمرد
چنین است کردار گردون پیر	گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

### جنگ رستم با افراسیاب

وقتی که رستم آن میدان کار زار را دید، شفقت زده شد و نزد پدر آمد گفت: پدر افراسیاب را در سپاه تورانیان بمن نشان بده من میخوام امروز نبرد را با او آغاز کنم زال بدو گفت: تو از افراسیاب اکنون پرهیز کن او جنگجوی سختی است جنگ با هشتاد سوار در یک دم برای او بسیار آسان است لباس آهنی می پوشد و سر تا سر در زره و خود محفوظ است رستم گفت پدر من از هیچ کس نمیتروسم و بیاد یزدان پاک هستم پس به میدان جنگ آمد و طلب یکجنگجو کرد افراسیاب که از این جوان از دیگر لشکریان پرس و جو کرده بود و فهمید بود. او پسر زال، جوانی جنگجوی نترس بسیار دلیر است از شیر و نهنگ

هیچ گونه باکی ندارد پس افراسیاب به میدان آمد و جنگ با رستم را شروع کرد. جنگ سختی در بین دو طرف در گرفت. رستم افراسیاب را به زمین زد و سپر او را شکست و زره او را پاره کرد ولی افراسیاب بدون اسب و زره پاره از جنگ رستم فرار کرد و براسب نشست و از میدان جنگ گریخت ولی جنگ سختی از دو طرف ادامه داشت که کشته بسیاری بجای ماند ، رستم دل آزرده از فرار افراسیاب بود.

سپهد جواز جنگ رستم بجست      بخائید رستم هم پشت دست  
چرا گفست نگر فتمش زیر کش      همی بر کمر ساختمم پنجه بش

و گفت چرا کمرش را نگرفتم، فقط زره او را گرفتم و او توانست بدون زره فرار کند، ولی سپاه با غریو شادی به نزد رستم آمدند و براو هزار آفرین گفتند و با جنگ سختی که تا شب میان دولشکر جریان داشت ، تورانیان همه کشته یا با شکست فرار کردند و رستم به لشکرگاه برگشت و کیقباد او را بسیار ستود و نزد خود نشانند.

### آمدن افراسیاب به نزدیک پدر خود

افراسیاب بعد از آن فرار و آن جنگ که به شکست او و لشکریان ختم شد، نزد پدر آمد و آنچه از میدان کارزار دیده بود، برای بشنگ شرح داد از جنگهای پی در پی با ایرانیان و کشته شدن کامووس، شماسان، از دیگر دلاوران سپاه تور - از جنگ آوری قارون و کشتن قلونو از دلیریهای بسیار سپاه ایران از دلاوری رستم که پسر زال است که او داماد مهرباب ، از دلیری ویال و کوپال رستم بسیار گفت و شرح داد، جنگ خود را با رستم و پاره شدن زره و فرار از میدان جنگ را نیز شرح داد، افزود مرا یارای جنگ با رستم نیست تو صلح کن و این جنگ را تمام کن تا در آینده چه باشد پدر بدو گفت: که تو پیمان صلح را شکستگی و تو اغریرت دانا و هوشمند را کشتی و اکنون چنین صحبت میکنی. افراسیاب بسیار از دلیری رستم گفت که مثل یک کوه است و از هیچ کس ترس ندارد بدون شتاب و بسیار دلیرانه جنگ میکند که هیچ کس تاب مقاومت با او ندارد. افراسیاب گفت: از گذشته صحبت نکن، جنگ با رستم اکنون شنیدنی

است. همه آن بخش از ایران زمین را که فریدون به ایرج بخشیده بود بدانها واگذار و خصومت را تمام کن.

تو دانی که دیدن به از آگه‌بست	میان شنیدن همیشه تهبست
ترا جنگ ایران جو بازی نمود	ز بازی سپه را درازی نمود
از امروز کارت بفردامان	که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار	تو فردا چنین گل نیابد بکار

افراسیاب اینگونه سخن بسیار گفت و از جنگ و دشمنی پشیمان بود. به پدر پیشنهاد می‌کرد که صلح را بپذیرد.

### آشتی خواستن بشنگ از کیقباد

سپهدار توران پس از شنیدن سخن از پسر با شگفتی و چشم پر آب در او نگریست و سختیهای گذشته، یادش آمد. سپس پیران را که نویسنده و متفکر بود به پیش خواند و نامه‌ای برای کیقباد نوشت پس از یادآوری از یزدان پاک و بزرگی کردگار از هرگونه سخنی یادکرد از کشتن ایرج، از کشتن نوز و از جنگهای گوناگون و از تمام بدی‌هایی که به لشکریان و دلاوران ایران گذشته بود و کین خواهی مدت دار میان دو کشور، بعد به این نتیجه رسید که اگر صلح کنیم و به آبادی کشور کوشا باشیم هم مردم راضی خواهند بود و هم کردگار توانا به آنچه که فریدون بین سه پسر تقسیم کرده بود، راضی باشیم و ایران تماماً سهم ایرج بود.

وز ایران نیایند از ین روی آب	کس از ما نبیند جیحون بخواب
دو کشور شود زین سخن شادکام	مگر با درود و پیام و سلام

کیقباد جواب نامه بشنگ را چنین داد:

چنین داد پاسخ که دانی درست	که از ما نبند پیش‌دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم	که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب	بیامد بایران و بگذشت ز آب
شنیدی که با شاه نوز چه کرد	دل دام و دد شد پراز داغ و درد
ز کینه با غریزت پر خرد	نه آن کرد کز مردمی در خورد



قباد پس شرح دشمنی های دیرین تورانیان با ایرانیانرا برای او نوشت. اگر افراسیاب برآستی از جنگ پشیمان شده باشید با صلح موافقت میشود فرستاده را روانه کرد رستم شتابان به نزدیک کيقباد آمد و پس از درود و سپاس فراوان بدو گفت این صلح بخاطر گرز ودلیری من است که افراسیاب را پریشان خاطر کرده است نه از روی نیت پاک و دوستی، کيقباد پس از شنیدن سخن رستم از ضرر جنگ و خونریزی برای رستم گفت و صلح را بهتر از جنگ دانست هدایای بسیار به زال و رستم داد و مهرباب را به پادشاهی کابل انتخاب کرد و پس از تشکر فراوان از رستم و نیایش بدرگاه یزدان که رستم را برای ایرانیان نگهدارد و گزندی باو نرسد او را غنایمزر و دیگر هدایای بیشمار راهی زابل کرد با به قارون و کشواد و دیگر دلیران هم هدایای بسیاری بخشید.

### آمدن کيقباد با سخر پارس

کيقباد بطرف پارس حرکت کرده دهسال در تمام نقاط ایران گردش کرد دهکدههای خراب را آباد کرده چندین ده را ساخت و به مردم آنچه که لازم داشتند، بخشش کرد. و با داد و مهربانی بامردم رفتار میکرد و هیچ گونه ظلم و ستم را جایز نمیدانست کيقباد چهار پسر داشت

نخستین چو کاوس یا آفرین	کی ارش دوم بدو سوم کی پیشین
چهارم کی آرمین کجا بود نام	سپردند گیتی بارام و کام

صد سال کيقباد سلطنت کرد و زمانی که فهمید زندگی او نزدیک به پایان است تاج و تخت رابه کیکاوس سپرد و به او پند و اندرز کرد که، سلطنت را بتو میسپارم جز با عدل و داد کاری نکنه و بیداد و ظلم پایدار نمیماند.

تو گر دادگر باشی و پاک رای	همی مزدیابی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام	بر آرای یکی تیغ تیر از نیام
بدان خویشان رنجه داری همی	پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو در آتش بود	بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود

کیقباد به کیکاوس راه و روش مردم داری و سلطنت را خاطر نشان کرده ، بدو گفت: پادشاهان بسیاری از دنیا رفتند که جز عدلو داد چیزی از آنها بیادگار نماند.

### پادشاهی کیکاوس صدو پنجاه سال بود

درختی که بلند شد اگر مسیر خود را عوض کند به او بدی میرسد و از بیخ و بن سست میشود.

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک	تو با بیخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان	کند آشکارا بر او هر نهان
گر او بفکند فرو نام پدر	تو بیگانه خوانش نخوانش پسر

کیکاوس وقتی تاج بر سر گذاشت تمام ایران آباد بود و خزانه پراز گنج و سپاه در آرامش از هر نوع ربه ، جواهرات و ثروت در پیش او فراوان بود که در دنیا همتا نداشت.

### آمدن رامشگری پیش کاوس و آهنگ مازندران کردن

از گنج فراوان و آبادی و امنیت کشور، که با تدبیر قباد فراهم شده بود، کیکاوس مغرور شد و گفت این گنج و زری که مرا هست در دنیای نظیر . من از همه کس در دنیا پر قدرت تر و داناتر هستم و هیچ کس لیاقت سروری و بزرگی مرا ندارد این گونه یاوه سرائی کرد که بزرگان همه متعجب و از او آزرده شدند ولی هیچ گونه سخنی نگفتند، دیو هوس براو غالب شد و یک آرامشگر باو گفت : تو که آنقدر با جلال و شکوه هستی، چرا بفتح مازندران نمی روی که آنجا یک بهشت است و زندهای زیبا دارد و همیشه صدای پرندگان خوش آواز و صدای موزیک بگوش میرسد.

که مازندران شهر ما ییاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است	بگو اندرون لاله و سنبل است
هوا خوش گوار و زمین پرنگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
دی و بهمن آذر و فروردین	همیشه پراز لاله بینی زمین

کیکاوس بفکر جنگ با دیوان مازندران افتاد، بزرگان را صدا کرد و گفت من استراحت بسیار کرده‌ام و حالا خیال دارم به جنگ با دیوان به مازندران بروم همه سران از این بی‌خردی ناراحت شدند و گفتند چه پسر ما خواهد آمد طوس و گودرز، کشواد و گیو، خرداد، گرگین و دیگر دلاوران با هم مشورت کردند گفتند این چه فکرو هوسی است که به تفکر کیکاوس آمده است. جمشید، فریدون، منوچهر و کیقباد هیچوقت چنین فکری نکردند. با اینکه از کیکاوس دلاورتر بودند این دلیران نمیدانستند که با کیکاوس به مازندران لشکرکشی کنند؟ پس نامه به زال نوشته و آنچه که از کیکاوس شنیده بودند برای او شرح دادند و از او کمک خواستند. زال فوراً به ایران آمد، همه بزرگان از او استقبال کردند و او را نزد کیکاوس بردند.

### بند دادن زال کیکاوسی

کیکاوس زال را ستایش کرد و با احترام بسیار او را نزد خود نشانید و بر کردگار سپاس فراوان گفت. از هر دری با زال صحبت کرد، زال هم پس درود و ستایش فراوان یزدان، را سپس به کیکاوس چنین گفت که این چه فکری است که بمازندران بروی این فکر را از سر بدر کن مازندران مکان پر خطر و مسکن دیوها میباشد، جمشید و فریدون و منوچهر هیچ یک از شاهان گذشته چنین فکری نکردند، کیکاوس جواب داد من از آنها دلیرتر هستم.

فریدون نکرد این چنین کار یاد	که خود تخت ضحاک دادش بیاد
ز تو بیشتر پادشه بوده‌اند	مر این راه هرگز نپیموده‌اند

کیکاوس پس از گوش کردن به سخنان زال بدو گفت من از تو بافکرتر هستم و این جنگ را خیال دارم انجام بدهم، زال رنجیده خاطر گفت هرطور صلاح میدانی انجام بده.

سپه را بدانسو نباید کشید	ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران ترا که ترند	چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سرنامدار	ز بهر فزونی درختی مکار
که بارو بلندش نفرین بود	نه آئین شاهان پیشین بود

زال به کیکاوس گفت: این کار از روی هوس است و جز اینکه چندی از جوانان را بکشتن بدهی، سودی ندارد.

### پاسخ کاوس زال را

کاوس گفت: از اندرو پند و تو بی‌نیاز هستم، و از فریدون جم ثروت و قدرت بیشتر دارم تو خواهی شنید که مازندران را از وجود دیوها پاک خواهم کرد و از دد و دیو نمیرسم من به این جنگ حتماً خواهم رفت. توهم با من نیا، با دیگر دلاوران خواهم رفت و زال به بزرگان گفت آنچه توانستم با گفتم ولی نپذیرفت شما گوش بفرمان باشید تا خدا چه بخواهد. ولی بدان که آنجا خانه دیوان است و با جنگ و نبرد، هیچ چیز بدست نخواهد آمد.

امیدم چنانست بر بی‌نیاز      که بینیم شما را همه شاد باز  
گفتمت این و بگرفتشان در کنار      ره سیستان را بر آراست کار

### رفتن کاوس به مازندران

کاوس با یک لشکر بسیار بزرگ به کمک طوس واز گودرز و دیگر دلیران به مازندران رفت. در نزدیکی شهر چادر زدند و طوس همراه با عده‌ای از لشکریان با دیوان جنگ کردند و پس از کشتن بسیاری از آنها، مازندران را شهر بسیار سبز و زیبادند که از هر سو زیبایی خاصی نمایان بود و سپاه گیوهم عده‌ای از دیوان کشتند و دژ و دخمه آنان را به آتش کشیدند سپس به نزد کیکاوس بازگشتند پس از شادکامی و سرور آنچه که در مازندران دیده بودند برای او شرح داده کیکاوس گفت: بداخل دژ بزرگ دیوان میروم و او را اسیر میکنم و شما باید بمن کمک کنید که سربلند به ایران باز گردیم دلاوران به کیکاوس گفتند ما همه گوش بفرمان تو هستیم ولی جنگ با دیو سپید بسیار سخت است و این پسندیده نمی‌باشد. ولی کاوس با تعریف از دلاوری‌های خود تمام شب با لاف و گزاف میگفت و به زرها و غنایم دیوان فکر میکرد که بدست او خواهد آمد و رئیس دیوان را به بند خواهد کرد. دیوی که نام او سنج بود از حمله کیکاوس به مازندران و لاف پرگوئی او را درباره کشتن دیو سپید و تسخیر دژ را به دیو سپید خبر داد. دیو سپید که در دژ بزرگی زندگی میکرد آشفته شد، با سپاه زیاد به جنگ کیکاوس آمد و تمام شب بر سپاهیان کیکاوس

از بلندی دژ سنگ و آتش بارید، پس از اینکه کیکاوس را اسیر کرد بدو گفت ترا نمیکشم چونکه به گرشاسب قول دادم که به ایران لشکر نکشم پس بتو گزندی نمی‌رسانم ولی در بند و زنجیر باش تا بمیری. و به ارژنگ سر کرده سپاه دیوان دستور داد همه اسرا را به بند و غل و زنجیر کشیدند و با تمام غنایم بطرفماندران براه افتاد و کاوس چنان اندیشید که اگر بحرف بزرگان و آگاهان گوش کرده بودم، چنین گرفتاری برایم پیش نمی‌آمد.

### پیغام کاوس به زال و ستم

کیکاوس که در بند بود، یکی از پهلوانان ایران را که نشناخته بود و اسیر نشده بود نزد کیکاوس آمد و کیکاوس آنچه بر سر خود و لشکرش آمده برای زال و رستم پیغام فرستاد.

چنین خسته در دست آهری‌منم	همگی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم	همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان تو هوشمند	ز کم بخردی بر من آمد گزند

فرستاده، پیغام کیکاوس بسرعت به زال و رستم رساند زال از جهالت کیکاوس متأسف شد و به رستم گفت اگرچه کیکاوس با جهالت باعث گرفتاری خودش شد ولی ما نمی‌توانیم او را رها کنیم و ایران را بدون پادشاه بگذاریم پس من پیر شده‌ام ولی تو نیرومند و جوان هستی، بسرعت برو کیکاوس و دیگر دلیران را نجات بده.

چنین داد پاسخش رستم که راه	دراز است و من چون شوم کینه‌خواه
بشش ماه رفتست شاه اندران	از آن پس رسیدن بمانزندان

زال گفت دو راه هست، یا باید کیکاوس را نجات دهم و دست دیوان را از ایران کوتاه کنیم یا باید منتظر گزند بسیار از طرف دشمنان به ایران باشیم. رستم گفت هیچ عاقلی بانهنگ و یا شیر پنجه نرم نمیکند ولی من میروم و از ارژنگ و دیو سپید و سنجه ترسی ندارم

هر آنکس که زنده است از ایرانیان	بی‌ارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید	نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

رستم با یاد و نام جهان آفرین آماده رفتن بطرف مازندران شد.

### رفتن رستم به مازندران

رستم لباس رزم پوشید و از پدر خداحافظی کرد زال بعد از نیایش بدرگاه کردگار و سپردن رستم را بدست خدا، با دعای خیر او را بدورد گفت سپس رودابه پسر را به آغوش گرفت گفت تو چطور راه به این پرخطری را میخواستی بروی رستم گفت: مادر این نه دلخواه من است این مقدور بود، تو برای من دعای خیر کن.

هرآن روز کان اندروئی تو شاد      توگوئی زگیتی همین شد نهاد

### هفتخوان رستم

رستم بسرعت بطرف مازندران حرکت کرد، هر ده روز را در یک روزی می‌پیمود، تا اینکه گرسنه و خسته شد، آهوئی شکار کرد و خورد سپس زین اسب را برداشت که چرا کند و خودش در کنار یک بیشه‌زار بخواب رفت.

بخورد بینداخت دور استخوانش      همین بود دیگ و همین بود خوانش  
لگام از سر رخس برداشت خوار      چرا دید بگذاشت در مرغزار

### خوان اول جنگ رخس با شیر

رستم در یک بیشه‌زار به خواب رفت، شمشیر را زیر سر گذاشت. در آن بیشه‌زار شیری بود که هیچ پیلی جرأت حرکت در آن بیشه‌زار را نداشت. و شیر نزد رستم آمد او را خفته دید، خواست اول رخس بکشد سپس رستم را پس به اسب حمله کرد و اسب با یک لگد او را کشت. رستم وقتی از خواب بیدار شد. شیر را در بالای سر خود کشته دید به رخس با پرخاش گفت تو چرا اینکار را کردی اگر تو کشته میشدی، من چطور با این گرز. این لباس رزم پیاده به مازندران میرفتم تو باید مرا بیدار میکردی کار تو سواری دادن است و کار من جنگ.

اگر دشمن آید سوی من بیوی      تو با دیو و شیران مشو جنگجو  
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید      ترا از پی زین و تنگ آفرید

بخفت و بیاسود و نگشاد لب چمان و چران رخس تا نیمه شب

### خوان دوم، یافتن رستم چشمه آب

رستم بعد از مدتی استراحت، زین بر پشت رخس گذاشت بطرف مازندران راه افتاد که بجهت طولانی بودن راه بسیار تشنه شد، آب از او دور پنهانی، بود و تشنگی بسیار بر رستم سخت شد دیگر توان راه رفتن نداشت پس با خدا راز و نیاز کرد ای خدای بزرگ روا مدار که من از تشنگی بمیرم، خودت بمن کمک کن و پشت و پناه من باش اگر جنگ با شیر و پلنگ بود من توان آنرا داشتم که پیروز بشوم ولی این تشنگی توان و نیروی مرا تمام کرده است. یکباره چشم رستم به یک میش زیبا که بسیار فربه بود افتاد او دوان بطرفی میرفت. رستم فهمید که این کمک یزدان میباشد، پس بدنبال میش روان شد. میش پس از پیمودن مقداری راه به چشمه ای آب گوارا رسید. رستم بسیار یزدان پاک را نیایش کرد و دانست که مشکل گشای همه سختی ها او میباشد، پس از آب چشمه خورد و سر و تن را شست. رخس هم آب خورد، آبتنی کرد. سپس زین از رخس جدا کرد، رخس را بچرا فرستاد. باو سفارش کرد اگر مشکلی پیش آمد خودت کاری نکن، مرا از خواب بیدار کن و بعد از شکاریک گوزن و کباب کردن آن، گرسنگی را هم رفع کرده برای خواب آماده شد.

### خوان سوم، کشتن رستم اژدها را

رستم پس از اینکه مدتی خوابید، یک اژدها که خیلی بزرگ و مخوف بود در آن مکان لانه داشت و هیچ کس یاری حرکت در آن مکان را نداشت اژدها بطرف رستم حرکت کرد. رخس متوجه شد، طبق دستور رستم پا بر زمین کوبید رستم از خواب بیدار شد، اژدها پنهان گردید، رستم از این حرکت رخس متعجب شد و دوباره خوابید اژدها از پناه هگاه بیرون آمد و بطرف رستم حرکت کرد برای بار دوم رخس پا بر زمین کوبید، رستم که چشم باز کرد اژدها از دید او پنهان شد رستم عصبی شد و به رخس گفت: برای چه مرا از خواب بیدار میکنی شاید از تنهائی کم حوصله شدی و این کار را میکنی که این بار تو را میکشم و پیاده به مازندران میروم ا و دوباره که بخواب رفت باز هم اژدها به رستم نزدیک شد، رخس برای بار سوم پا بر زمین کوبید و رستم چشم باز کرد و

اژدهای بزرگی را نزدیک خود دید و اژدها بسیار بزرگ بود و از دهانش آتش بیرون میامد به رستم گفت چرا اینجا هستی این جایگاه من است و رستم فهمید که این اژدها یک جادوگر است او نام رستم را پرسید و سپس با رستم به جنگ پرداخت رستم دانست که این اژدهایک جنگجوی بسیار با تجربه است پس او را بر زمین زد و سرش را برید ، خون بسیار به زمین ریخت و سپس هوا بسیار لطیف و روشن شد . رستم یزدان را سپاس گفت و سر و تن خود را شست.

به یزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل بیابان بی آب و دریای نیل بدانیدش بسیار و گراند کست چو خشم آورم پیش چشمم یکی است وقتی نیاش او بدرگاه خداوند تمام شد رخس را زین کرد ه براه افتاد.

### خوان چهارم، کشتن رستم زن جادو را

رستم بطرف مقصد براه افتاد و پس از طی مسافتی یک چشمه دید و آنجا فرود آمد و غذاهایی کرد یک زن بسیار زیبا نزدیک او آمد و رستم از بودن غذا از گوشت آهو و مکان زیبا و چشمه آب و رسیدن زن زیبا بسیار خدا را شکر کرد اسم یزدان را به نیکی و سپاس یاد کرد، زن جادوگر به اسم یزدان پاک را شنید بقیافه اصلی خود که بسیار زشت و کریه بود درآمد رستم دانست که او یک دیو است، رستم او را با یک ضربه شمشیر کشت.

یکی کنده پیری شد اندر کمند      پرآز رنگ و نیرنگ و افسون بند  
میانش به خنجر بدو نیم کرد      دل جاودان پراز بیم کرد

سپس رستم بطرف مقصد براه افتاد.

### خوان پنجم، گرفتار شدن اولاد بدست رستم

رستم مرتب راه میرفتو همه جا تاریک بود ، اصلا روشنائی نمایان نبود او بسیار خسته بود که به یک جای سبز رسید زمین رخس را برداشت و خودش به استراحت پرداخت. رخس هم بچرا مشغول شد. شبانی از دور پیدا شده و بانگ بر رستم زد که چرا اسب را در سبزه زار رها کردی ، سبزه زار پایمال میشود



رستم عصبی شد و دو گوش او را کند شبان بنزد اولاد که پهلوان آن دشت بود رفت و جریان را گفت: اولاد به نزد رستم آمد و باو بانگ زد که تو کیستی که گوش شبانان مرا کندی، و در سبزه‌زار من استراحت میکنی. رستم گفت اسم من اکبر است و بهمه جا میتازم و تو با این عده که به پیش من آمدی گزندی را برای خودت بجان خریدی، سپس رستم با تمام همراهان اولاد جنگ کرد و آنها را کشت. چند نفری مانده بود، که همه فوراً فرار کردند، اولاد را در کمند کرد و رستم به اولاد پیشنهاد کرد، اگر مرا در جنگ با پیل سفید و نشان دادن جایگاه و در بند شدن کیکاوس و دیگر دلیران راهنمایی کنی من ترا نمیکشم و سلطنت مازندران را بتومیدهم، اگر دروغ بگوئی دو نیمه خواهی شد اولاد گفت از کشتن من حرف نزن من بتو کمک میکنم که جای دیو سپید را بدانی و همینطور زندان کیکاوس و دیگر دلاوران را ولی بسیار مشکل است آنجا پراز سنگ و خار است و دیوارهای دور شهر بسیار و مانند کوه بلند که کسی را یاری رفتن به آنجا نیست و پادشاه مازندران هزاران پیل و سوارو نیزه‌دار دارد که تو یکنفرچطور میتوانی با چنین نیروئی جنگ کنی رستم خندید گفت نگران نباش من به کمک یزدان به بدیها پیروز میشوم پس با اولاد بطرف مازندران رفت. از دور آتش بسیار دید از اولاد پرسید این آتش برای چیست اولاد گفت آنها در دژ همیشه در دو نوبت روز و شب، یک عده پاس میدهند، آتش روشن میکنند پولاد و ارژنگ در پس درختی اغلب نگهبانی میدهند رستم اولاد را بردرخت بست خودش بطرف دژ مازندران براه افتاد.

درختی که دارد سر اندر سحاب	سپاره زده برکشیده طناب
بدان جایگاه باشد ارژنگ دیود	که هرآن برآرد خروش و غریو

اولاد به رستم گفت: همه شب ارژنگ و پولاد غندی و بید که سرداران دیو سپید هستند از دژ محافظت میکنند.

### خوان ششم، کشتن رسم ارژنگ دیو را

وقتیکه صبح شد و خورشید از افق نمایان شد، رستم بطرف ارژنگ رفت وقتی ارژنگ آدم‌غریبه‌ای را دید، فغان زد تو کیستی، رستم بلافاصله با شمشیر او را به دو نیم کرد، دیگر دیوان که انتظار چنین برخوردی را نداشتند از ترس

متفرق شدند و رستم با شمشیر به تعقیب آنها پرداخت و هرچه توانست از آنها کشت و باقی مانده دیوان بدون اینکه بفکر جا و خانه خودباشند از دم شمشیر رستم فرار میکردند، رستم بنزد اولاد برگشت، دست اولاد را از کمند باز کرد و جریان جنگ را برای او تعریف کرد. شب را با استراحت پرداخت، سپس از اولاد راه شهر را پرسید، و اولاد به او راه را نشان داد، رستم پیش رفت، رخس یک شیهه کشید که به گوش کاوس و گیو و گودرز و دیگر دلیران در بند رسید و کاوس گفت این رستم است که به کمک ما آمده است و رستم با راهنمایی اولاد پیش زندانیان رفت و آنها را بوسید و به آنها مژده داد که اگر دیو سپند را کشتم همه شما را آزاد میکنم، چشم کیکاوس کور شده بود یک پزشک رستم را راهنمایی کرد. اگر از خون خشک دیو سپید به چشم کیکاوس بمالی بینائی خود را باز خواهی یافت، اولاد به رستم گفت دیو سپید در یک غار بزرگ زندگی میکند، بی درنگ برای کشتن او برو که اگر دیو سپید از کشتن ارژنگ باخبر شود با جمع دیوها کار بر تو سخت میشود، پس رستم بطرف دیو سپید حرکت کرد.

گرایدونگه پشت من آرد بخم	شما دیر ما نپد خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور	دهد مرمرا اختر نیک روز
همه بوم و بر باز پالید و تخت	ببار آید آن خسروانی درخت
بزرگان براو خواندند آفرین	که بی تو مبادا اسب و کویال و زین

### خوان هفتم، کشتن رستم دیو سپید را

رستم بطرف غار دیوبه راه افتاد و اولاد را هم همراه برد. رستم به اولاد گفت تاکنون بمن دروغ نگفتی حالا هم کمک کن و دروغ نگو اولاد گفت صبر کن تا نزدیک صبح که همه دیوها بخواب هستند و دیو سپید هم خوابیده است به جنگ او برو رستم قبول کرد و تا صبح پای کوه صبر کرد سپس به غار بزرگی که نگهبانان خواب بودند وارد شد و رستم یک نعره زد، دیو که منتظر چنین صدائی نبود چشم باز کرد و تا بداند که چه شده است رستم با و حمله کرد و با یک شمشیر سراو را از تن جدا کرد و غار پراز خون شد و بقیه دیوان که بیدار شده بودند رستم همه را از دم تیغ گذراند در جنگ دیو رستم از خدا کمک

خواست که اگر دیو را کشت، دیگر مدتها جنگ نکند و به استراحت بپردازد، او از یزدان کمک خواست و بعد از اینکه جنگ سختی با دیو سپید کرد اول پای او را قطع کرد و سپس باو سخت حمله کرد و سر از تنش جدا کرد .

از آن پس نهاد از بر خاک سر	چنین گفت کای داور دادگر
زهر بد توئی بندگان را پناه	تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی فروز ور	همه کامم از گردش ماه هور
تو بخشیدی ارئه از خود خوارتر	نبینم بگیتی یکی زارتر

سپس سر دیو را پیش پای او لاد گذاشت. ولاد پس از ستایش فراوان رستم و ستایش ازدلاوری‌های او گفت: حالا بقول خودت عمل کن و پادشاهی مازندران را بمن واگذار. رستم گفت اول زندانی‌های ایران را از بند آزاد کنم. بعد باتفاق اولاد، کیکاوس و دیگران را از زندان نجات داد و بند آنها را باز کرد از خون دیو سپید به چشم کاوس ریخت، کاوس بینائی خود را باز یافت. و رستم به کیکاوس گفت دیگر جنگ بس است، به شاه مازندران نامه بنویس انده بطرف ایران حرکت کردند.

### نامه نوشتن کیکاوس به شاه مازندران

کیکاوس به شاه مازندران نامه نوشت، آنچه بر دیوان گذشته بود و کشته شدن آنها را برای شاه مازندران شرح داد، سپس گفت از کشته شدن پیل سفید و ارژنگ پو لاد و بید نوشت و گفت: اگر بیائی با ما صلح کنی ما بتو کاری نداریم و گرنه همانطور که میدانی شرح رستم را برایت نوشتم کار تو با رستم خواهد بود. اما مازندران نامه را که فرهاد جوان برای او به مازندران برده بود، خواند پس از خواندن نامه کیکاوس از فرهاد چند روزی پذیرائی کرد و سپس یک نامه نوشت بوسیله فرهاد برای کیکاوس فرستاد بدو گفت که تو نزدیک مازندران آمده‌ای و بمن دستور میدهی، من بجنگ تو میایم و ایران را با خاک یکسان میکنم و از رستم هیچ ترسی ندارم. فرهاد پیش کیکاوس آمد و آنچه که دیده بود برای او شرح داد و نامه را باو رساند. رستم که از مضمون نامه آگاه شد، سخت عصبی و ناراحت شد.

### آمدن رستم به نزدیک شاه مازندران به پیامبری

رستم یک نامه نوشت و آنچه که در هفتخوان به او گذشته بود را شرح داد و از شاه مازندران خواست که تسلیم کیکاوس شود و بدون جنگ و خونریزی دوباره به برگزیده شود شاه مازندران و سلطنت مازندران با پرخاش به نامه کیکاوس رستم را نشناخت از او پرسید تو رستم هستی رستم گفت نه من نامه رسان کیکاوس هستم، البته موقع ورود رستم به نزد شاه مازندران یکی از دلاوران شاه با رستم دست داد که دست رستم آزرده شد، سپس رستم دست او را چنان فشار داد که همه ناخن‌های آن دلاور که نامش کلاهور بود از گوشت جدا شد و استخوان دستش شکست. او به شاه گفته بود بهتر است با کیکاوس صلح کنی چون یک چنین دلاوری در سپاه کیکاوس هست و ما چرا رستم را داد را برای شاه بازگو کرد. شاه مازندران گفت برو به رستم پیغام مرا برسان که نزد من بیاید و هرچه بخواهد به او میدهم از زمین و رمل و جواهر هرچه از زر و ثروت، و کیکاوس احمق لیاقت او را ندارد. رستم خشمگین شد گفت: اگر فرمان داشتم ترا میکشتم. رستم به ثروت و بخشش تو نیاز ندارد او خود پادشاه است و بی‌نیاز از هرگونه زر و مال.

بمردی او در جهان مرد نیست	بگیتی کس او را هم‌آورد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز	ندانند دیگر او نشیب و فراز
که او پهلو نیست در روز جنگ	بدرد دل شیر و چرم پلنگ

### جنگ کاوس با شاه مازندران

رستم پیش کیکاوس آمد و آنچه که دیده بود و شنیده بود به کیکاوس گفت: کیکاوس که خود به استقبال رستم رفته بود، از او باشکوه بسیار استقبال کرد، گودرز و طوس و گیو همه دست رستم را بوسیدند و از او تشکر کردند و از خداوند بزرگ برای سلامتی او آرزوی موفقیت کردند. رستم گفت باید با شاه مازندران جنگ کنیم چون او ناسازگار است، کیکاوس با همه دلاوران برای جنگ آماده شدند، فرمانده لشکر رستم بود و شاه مازندران یک دلاور را به میدان نبرد فرستاد که نام او جوبا بود. جوبا هم‌رزم طلب کرد که هیچکس یارای به میدان رفتن او نبود پس رستم به جنگ او رفت و او را با یک

شمشیر به دو نیم کرد شاه مازندران که چنین دید خودش به جنگ رستم آمد و پس از جنگی سخت شاه مازندران که یک جادوگر بود بشکل سنگی بزرگ نمایان شد رستم متعجب سنگ را برداشت و به پیش کیکاوس آورد و به جادوگر گفت از سنگ بیرون بیا و گرنه سنگ را به دو نیم خواهم کرد جادوگر از سنگ بیرون آمد، بشکل یک حیوان ترسناک شد. رستم او را گرفت و از بارگاه بیرون برد او را تکه تکه کرد. مردم مازندران از شر آن دیو راحت شدند. وقتی که آن شاه بیدادگر کشته شد هرچه غنایم و زر و دیگر ثروت همه را نزد کیکاوس آوردند، شاه به همراه دیگر دلاوران دلیران دیگر بطرف ایران حرکت کردند.

### نشانیدن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

رستم از کمکهای اولاد که راهنمای او بود. و در تسخیر دژ و گرفتاری دیو سپید و آزادی کیکاوس به او کمک کرد. را برای شاه شرح داد و از قول خودش هم برای کیکاوس گفت که باید اولاد به پادشاهی مازندران منسوب شود کیکاوس موافقت کرد و تخت شاهی مازندران را به اولاد دادند.

یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت	که پیوسته نیکی کند در نهفت
سپرد انگی تخت شاهی بدو	وزنجا سوی پارس بنهاد رو

### باز آمدن کیکاوس به ایران و گسی داشتن رستم به سیستان

وقتی که خبر پیروزی رستم به ایرانیان رسید، همه شهرهای ایران از طرف مردم پراز جوش و خروش شد و بسی شادی کردند و جشنها برپا شد و بعد از ستایش بسیار از پروردگار چندروز شادی و جشن و سرور، رستم از کیکاوس اجازه گرفت که به نزد زال برود، زیرا بسیار برای او دل تنگ شده بود شاه رستم را بوسید و برای او سلامتی آرزو کرد و گفت که هیچوقت ایران بدون رستم نباشد که، او پناه ایران و تاج و تخت پادشاهی است بزرگان دو فرسنگ رستم راهمراهی کردند، او را سپاس فراوان گفتند و برای زال درود فرستادند شاه سپس مقداری از غنایم و زمین را در میان سرداران تقسیم کرد سرکردگی سپاه را به طوس داد. مرزبانیرا به گودرز سپرد و آرزو کرد که دست اهریمنان از ایران کوتاه باشد. دلاوران از رفتار نیک کیکاوس در شگفتزده شدند.

بماندند یکسر بدین در شگفت	که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار	کشیدند صف بر در شهریار
جهان چو بهشتی شد آراسته	پراز داد و آکنده از خواسته
شنیدی همه جنگ مازندران	کنون گوش کن رزم هاماوران

### رزم کردن کاوس با شاه هاماوران

زمو بد بدین گونه داریم باد	هم از گفت آن پیر دهقان نژاد
کز آن پس چنان کرد کاوس رای	که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین	گذر کرد از آن بس بمکران زمین

پس از سفر به مکران به هر گوشه دیگر ایران رفت، مردم همه شاد بودند، ظلم و بندگی در هیچ جا نبود. پادشاه بربرستان خیال جنگ با کیکاوس را پی داشت پس سپاه بزرگی درست کرد و به جنگ ایرانیان آمد. جنگ بین بربرها به کشته شدن عده‌ای از دو طرف تمام شد و بربرها شکست خوردند طوس و گودرز از قلب سپاه به دشمن حمله میکردند و از دشمن بسیار کشته شد این طور شد که از بربر لشکری بجا ماند و بقیه هم فرار کردند و کیکاوس شادمان و همه دلاوران را نوازش کرد و تصمیم گرفت که بطرف ایران حرکت کند ولی یک دلاور از گلستان که خبر پیروزی کیکاوس شکست بربریان را شنید لشکر بزرگی از سپاه مصر و شام و هاماران تهیه کرد که آماده جنگ با لشکریان ایران شد. آنقدر سپاه و لشکر زیاد بود که زمین زیر پای آنان نمایان نبود کیکاوس که چنین دید دوباره برای جنگ آماده شد و سپاه را نظم دادگیو و کشواد گسستم و طوس و گودرز هر کدام بگونه سران سپاه بودند جنگ سختی چندشبانه روز مابین دو سپاه درگرفت از حرکت سرنیزه‌ها هوا تاریک شده بود، آنقدر کشته و دست و پای بریده روی زمین بود که اصلا زمین پیدا نبود و روز تاریک شده بود. سه لشکر از دشمن، سخت به سپاه ایران حمله کردند و میدان نبرد را برای کیکاوس لشکر او تنگ و شده بود، بزرگان لشکر انجمن کردگفتند روا نیست که ما شکست بخوریم پس با تمام توان به جنگ پرداختند و بسیار از سران شام و مصر و بربر را کشتند و آنها خواهان صلح شدند. اول شاه هاماوران تقاضای دوستی کرد و شمشیر خودش را به زمین گذاشت و

امان خواست همینطور شاه مصر و شام. کیکاوس صلح کرد و براین قرار شد که همه ساله باج ایران بدهند. مقدار زیادی غنائم و زر و سیم و رمه بود همه را ایرانیان پرداختند. کیکاوس خوشحال شد و مقداری هدیه به سپهدار طوس داده شد.

### به زن خواستن کاووس دختر شاه هاماران

بعد از اتمام جنگ و فراغت به کیکاوس گفتند که شاه هاماران دختری دارد بسیار زیبا و هنرمند که هیچکس را لیاقت ازدواج با او نیست. او دختری بلند بالا و با فرهنگ میباشد که درخور ازدواج با کیکاوس شاه ایران است کیکاوس به این دختر دل باخت و فرستاده ای را نزد هاماران راهی کرد که آنی او را از شاه خواستگاری کنند. فرستاده به پیش شاه هاماران رفت پس از تشکر و سپاس پیغام کیکاوس را به شاه داد. شاه متعجب و بسیار نگران شد و او دختر را مثل دو چشم دوست میداشت. در نزد خود فکر کرد اگر او پادشاه است و مرد بزرگ ولی من یک دختر دارم و او بسیار برای من عزیز است، چطور میتوانم او را از خودم دور کنم پس به فرستاده گفت: من فرمان بر شاه هستم ولی او یگانه دختر من است من چطور او را از خود دور کنم پس دختر را که نام او سودابه بود صدا کرد و موضوع خواستگاری کیکاوس را با او گفت. سودابه جواب داد، اگر چاره نداری عیبی ندارد در هر صورت او پادشاه ایران است، شاه هاماران دانست که دختری این ازدواج راضی است پس فرستاده ها را به پیش خواند و رضایت خودش را اعلام کرد و با غنائم بسیار و جواهرات زیبا و چند ندیمه دختر را به نزد کیکاوس فرستاد و کیکاوس وقتی دختر را دید از زیبایی او متعجب شد.

زبیداردل پیران سر موبدان  
ازو کام بستد بائینو کیش  
بمشکوی زرین پسندیدمت

یکی انجمن کرد با بخردان  
سزا دید سودابه را جفت خویش  
وزان پس بدو گفت چون دیدمت

### گرفتن شاه هاماران کاوس

شاه هاماران از دوری دخترش ناراحت بود، پس از چند روز از روی فریب به کیکاوس نامه نوشت، و او را برای مهمانی به هاماران دعوت کرد گودرز و طوس و گیو به اتفاق کیکاوس به این مهمانی رفتند. سودابه کیکاوس را از رفتن به این جشن برحذر داشته بود، او گفت پدرم دروغ میگوید و این دامی است برا تو ولی کیکاوس نپذیرفت و به مهمانی روان شد وقتی به شاه هاماران خبر آمدن کیکاوس و همراه رسید تمام شهر را چراغبانی و از همه نوع گل، غذا، می و دیگر تزئینات در شهر برپا بود شهر غرق نور و موزیک و شادی بود چند روزی کیکاوس و همراهان نزد شاه مهمان بودند، وقتی که عزم رفتن به ایران را کردند سرداران که از قبل قرار گذاشته بودند به کیکاوس، گیو، طوس و گودرز و زنگه - گرگین حمله کرده و آنها را در بند و غلو زنجیر باسارت گرفتند. خبر به سودابه دادند. سودابه گفت این جوانمردی نیست که به مهمان شبیخون بزنید. این برای بزرگان ننگ است پس شاه هاماران دستور داد تا سودابه رانزد شوهرش در زندان نگه دارند.

پرسندهگان را سگان کرد نام	سمن پرزخون و پرآواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت	اگرچه ورا خاک باشد نهفت

پس پدرگه اینگونه حرف دختر را شنید و پرخاش او را دید، او را هم زندانی کرد.

بحبسش فرستاد نزدیک شوی جگر خسته از غم زخون شسته روی

### تاخت کردن افراسیاب به ایران

وقتی افراسیاب گرفتاری کیکاوس را شنید و از هرج و مرج در ایران آگاه شد، یک لشکر بزرگ فراهم کرد که بطرف ایران بیاید و ترکان هم لشکر دیگر برای جنگ با ایران آماده کردند، از آنطرف بین سران ایران نفاق و تا هماهنگی بود در هر صورت کشور ایران به هرج و مرج نارامی از داخل، تهدید جنگ با دشمن از خارج روبرو شد. چند نفر از پیران و دانشمندان به برای دیدن رستم زابل رفتند اول از خدا یاد کردند و سپس شرح حال بی‌خردی کیکاوس و اسیری



اورا شرح دادند و ناآرامی ایران و حمله لشکر افراسیاب و ترکان را برای رستم گفتند و از اوخواستند که لطف کند، خودش پادشاهی را بپذیرد و با دشمنان جنگ کند و ایران را از هرج و مرج نجات دهد. رستم جواب داد اول باید از جایگاه کاوس باخبر شوم.

چو پایم ز کاوس کی آگهی	کنم شهر ایران ز ترکان تهی
فرستاد هر سو بهر کشوری	بیامد بهر جایگه لشکری
پس آگاهی آمد از کاوس شاه	ز بند و کمین گاه و کار سپاه

رستم از جایگاه زندانی شدن کیکاوس باخبر شد برای نجات او چاره اندیشید.

### پیام فرستادن رستم بنزد شاه هاماران

رستم فرستاده بنزد کیکاوس فرستاد و گفت که ناراحت نباش، برای آزادی تو خواهم آمد و سپس نامه‌ای به شاه هاماوران نوشت و گفت که تو بسیار ناجوانمرد میباشی که از ناپاکی و نیت بد مهمان را به بند میکشی آن موقع در میدان جنگ بود. با آن زبونی صلح خواستی و توان جنگ در میدان نبرد رانداستی، ولی بعد از پشت و بانیرنگ گودرز و طوس و دیگر پهلوانان را به بند میکشی این نامه که بتو میرسد آنها را آزاد کن و گرنه میدانی که من چگونه به جنگ تو خواهم آمد و شرح نبردهای مرا تو با دیو سپید و دیگر دشمنان شنیده‌ای، پس گوش کن و بدون درنگ کیکاوس و دیگران را آزاد کن. شاه هاماران پاسخ تندی به رستم فرستاد و گفت برای تو هم بند و زندان درست کردم و از جنگ با تو ترسی ندارم.

تو هر گه که ائی به بربرستان	سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراسته است	اگر رایت این آرزو خواسته است

### لشکر کشیدن رستم و رزم او پادشاه هاماران و مصر و بربر

وقتی رستم پیام شاه هاماوران را شنید. بسیار خشمناک شد، لشکری بزرگ درست کرد و به جنگ هاماران رفت. در ابتدا از طرف مصر و شام به کمک سپاه هاموران کسی نیامد و از جنگ ترس و ابا داشتند پس هاماران برای آنها پیغام فرستاد که از دست رستم راحتی برای ما پایدار نمی ماند، اگر ما شاهان با هم

متحد شویم یکباره رستم را شکست می‌دهیم و همه ایران و غنایم از آن ما سه شاه خواهد بود. آنها هم با لشکر بسیار و آراسته به کمک شاه هاماران آمدند چنان سپاه پرخروش و با تعداد بسیار زیاد بود که رستم بفکر رفت و برای کاوس پیغام داد این قشون بسیار عظیم و پرخروش است شاید من پیروزی بدست نیاورم در آن صورت به تو زخم خواهد رسید، کیکاوس جواب داد بمن فکر نکن رخس را زین کن و به جنگ برو. رستم به شاه نوشته بود پیروزی به شاه بربر و فتح مصر و شام برای من اهمیت ندارد، من بتو فکر میکنم رستم وقتی جواب شاه کیکاوس را شنید، خود را برای جنگ با لشکر مصر و شام و بربر و شاه هاماران آماده کرد.

و گرز انکه ما را ز چرخ بلند  
رسد از بد اندیش زخم و گزند  
تو ایران زمین را نگهدار باش  
بداد و دهش گوش و هشیار باش

رستم با سپاه آماده شب را با ستراحت پرداخت.

### رزم رستم با سه شاه و گشادن کاوس را از بند

روز دیگر رستم لشکر آماده شد و به سپاه گفت: بیاد یزدان امروز باید با سختی جنگ کنیم که دشمن زیاد است سپاه بربر مصر و شام و هاماران تمام دشت را پوشانیده بودند رودروی رستم آماده جنگ بودند. رستم با یاد خدا به میدان جنگ رفت.

چکا چاک تیغ آمد و گرز و تیر  
زخون بلان گشت دشت آگیر  
برآمد درخشیدن تیغ و خشت  
تو گفتی هوا بر زمین لاله گشت

رستم سوار بر رخس به هر طرف میرفت سر از بدن جدا شده بر زمین میافتاد شاه بربر به میدان آمد که زواره مثل یک نهنگ براو چیره شد، او را از اسب بزیر انداخت و سرش را برید و سپس شاه شام را دنبال کرد و او را بلند کرد و به زمین زد که در یک آن کشته شد در دشت و صحرا هزار کشته بود وقتی شاه هاماران اینگونه میدان جنگ را دید دانست که شکستی سخت در انتظار اوست پس فوراً به خیمه خودش رفت پیغام داد به رستم که من کاوس و دیگر

دلیران را آزاد میکنم و هرچه بخواهی میدهم، فرستاد، کاوس و گودرز و طوس و دیگران را از زندان آوردند و با احترام آنها را نزد خود نشاند و سپاه لشکریان بربر و شام و مصر هم که سران خود را از دست داده بودند امان خواستند و هرچه غنائم بود از زر و زیور غنائم جنگی اسب پیل همه را به نزد رستم آوردند و به او بخشیدند از هر نوع غنایم بسیار. که گرفت رستم همه به ایران فرستاد.

گهر یافته بر جلیل سچپاه	زیاقوت تاج و زپیر و زه گاه
لگامی بزر آژده برسرش	یکی اسب رهوار زیراندرش
بگو هر درخشید چون اختران	یکی تخت پیروز و چون آسمان
بزر و گهر بافته تار و پود	دو صد جامعه دیبا بر آن برفزود

و چند هر از غنائم دیگر به کاوس داد و همچنین کاوس هدایای بسیار گران قیمت به رستم و دیگر دلاوران بخشید و سپس همه با احترام به نزد کیکاوس آمدند و صلح برقرار شد.

### پیغام فرستادن کیکاوس بشاه روم و پاسخ او

کیکاوس نامه به شاه روم نوشت و یادآوری کرد که رستم با سپاه هاماران و مصر و شام بربر چه کرد اکنون اگر جنگ میخواهی رستم و دیگر دلیران حاضر هستند، همان که بر سرمتجاوزان دیگر آمد بر سر تو هم خواهد آمد پس اگر به خیال تجاوز به ایران نداری ما با تو جنگ نداریم شاه روم جواب داد که من خدمتگزار شاه ایران هستم و پس از ستایش بسیار با صلح موافق بود.

چو نامه بر شاه ایران رسید	بدین گونه گفتار یا بسته دید
از ایشان پسند آمدش کارکرد	بافراسیاب آن زمان نامه کرد

### نامه کاوس کی به افراسیاب

کیکاوس یک نامه به افراسیاب نوشت و گفت خاک ایران را ترک کن، تو دوباره خیال جنگ داری با اینکه چند بار جنگ با ایرانیان و رستم را امتحان کردی و هر بار هم شکست سختی خوردی و از میدان جنگ فرار کردی باز هم پشیمان نیستی پای را بیشتر از قدرت و توانائی خودت دراز میکنی. شمشیر و گرز و

شمشیر را از یاد برده‌ای و صلح را فراموش کرده بفکر جنگ هستی. افراسیاب پیغام فرستاد من از رستم نمیترسم و از جنگ هم باکی ندارم، فریدون جد من هم بود ایران زمین سهم من هم هست و برای هرگونه جنگ آماده هستم.

چو بشنید کاوس گفتار اوی      بیاراست لشکر به پیکار اوی  
ز بربر بیامد سوی تاریان      یکی لشکری بیکران و میان

کیکاوس از نزد شاه هاماوران بجنگ افراسیاب رفت.

### باز آمدن کاوس در هاماران و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

جنگ سختی در گرفت و از هر طرف کشته بسیار بود و زمین پراز خون شد. رستم به هرجا میرفت، از لشکر تورانیان بسیار کشته میشد و افراسیاب متوجه شد که لشکریان او سستی در پیش گرفته‌اند، پس آشفته شد گفت من شما را برای چنین روزی و چنین جنگی نگهداری میکنم، ولی شما این چنین جنگ را از روی سستی و تنبلی انجام میدید.

بکوشید و هم پشت جنگ آورید      جهان را بکاوس تنگ آورید  
یلان را بزوبین خنجر زنید      سر سرکشان را زتن برکنید  
همان رستم سگزی شیر دل      که از تیغ او گشت گردون خجل  
بود کز دلیری به بند آورید      سرش را به دام کمند آورید

افراسیاب گفت هرکس سر رستم را برای من بیاورد باو دختر میدهم و او را سپه‌دار لشکر میکنم و سلطنت توران باو واگذار میکنم که سپاه به جوش آمد و سخت جنگ با سپاه کیکاوس پرداخت ولی چند برابر کشته شدند و افراسیاب از نزد رستم فرار کرد.

### آراستن کاوس جهان را

کاوس به ایران آمد و در همه جا صلح بود با دیگر جنگ تمام شده بود و مردم به آبادانی و دام‌پروری روی آوردند کاوس شروع به ساختمان سازی کرد و چند ساختمان در گوشه کنار شهر ساخت. خانه‌ها از آهن و میخ و سنگ خارا در نقاط بسیار باصفا که نه تابستان گرم و نه زمستان سرد در آب و هوای آن

نقاط اثر نداشت، همیشه هوای ملایمو زمین پراز گل و درختان سبز و باغهای پر میوه و تمام زینت کاخ‌ها از جواهرات و سیم و زر بود. شاه در چنین خانه‌ای استراحت میکرد و رنج و زحمت از تن او دور بود.

ز درد و غم و رنج دل دور بود      بدی را تن دیو رنجور بود  
بخواب اندر آمد سر روزگار      ز خوبی و از داد آموزگار

### گمراه کردن ابلیس کاوس را و به آسمان رفتن کاوس

دیوها که در بند بودند، اسیری که از اسارت خسته شده بود، با همکاری دیگر دیوان نقشه ای فکری برای نجات خود کشیدند. آنها جمع شدند و رأی زنی کردند که کاری بکنم کیکاوس بدرد سر بیافتد و ما آسوده شویم بعضی از دیوان از این نیرنگ ترسیدند و این کار را صلاح ندانستند ولی یک دیو جوان گفت: این کار برای من آسان است پس موقعیکه کیکاوس بشکار رفت دیوی بشکل چوپان نزد او آمد و پس از تعریف زیاد از فرو شکوه کیکاوس و از زیادی ثروت لشکر و دام و رمه شاه، به او گفت: تو که هیچ چیز در دنیا کم نداری، چرا به آسمان نمیروی که ستاره‌ها را بشمیری و از احوال ماه و ستاره‌باخبر بشوی کیکاوس همه را باور کرد و راه رفتن به آسمان را از چوپان پرسید. چوپان او را چنین راهنمایی کرد، چهار بچه عقاب را با گوشت و غذاهای لذیذ خوب پرورش داده، خیلی خوب و با قدرت بزرگ کنید، سپس یک هودج بسازید و بسر آن چهار نیزه بلند بگذارید و بر سر هر نیزه یک ران گوسفند آویزان کنید و عقاب‌ها برای خوردن گوشت سر را به بالا میگیرند و هودج به بالا کشیده میشود و تو به بالا آسمان سعود خواهی کرد کیکاوس چنین کرد و در هودج نشست و بطرف بالا رفت ولی وقتی گوشت تمام شد عقاب‌ها بطرف پائین سقوط کردند و هودج در وسط یک بیشه، در آمل سرنگون شد ولی به دلیلی که فقط یزدان پاک آنرا میدانست، مرگ کیکاوس فرا نرسیده بود پس با این سقوط او زنده ماند. این مصلحت خدا بود که کاوس زنده بماند و داستان سیاوش بوجود بیاید.

سوی بیشه شهر چین آمدند	بامل بروی زمین آمدند
نکردش تبا ه از شگفتی جهان	همی بودنی داشت اندرجهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید	ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی شاه	جهاندار خسرو نبودی شاه

### باز آوردن رستم کاوس را

رستم و گیو و طوس که از جریان کیکاوس باخبر شدند، به کمک او شتافتند گودرز به رستم گفت: مثل کیکاوس پادشاه بی‌خرد و نادان ندیدم، مثل اینکه اصلا در مغز او فهم و شعور نیست هر وقت مثل یک کودک کار احمقانه انجام میدهد. وقتی گودرز به نزدیک کیکاوس رسید باو گفت تو فقط برای مردم زحمت درست می‌کنی گاهی به مازندران میری گاهی در مهمانی دشمن شرکت میکنی از او دختر می‌گیری گاهی به آسمان پرواز می‌کنی. کاخ شاهی بدر تو نمیخورد، تو باید در تیمارستان سکنی کنی. چقدر جنگ بیهوده برپا کردی چقدر دلیران را به کشتن دادی، بدون مشورت همیشه کار احمقانه انجام میدی با خدا مشورت نمیکنی و سپاس او را نمیگوئی و دست از بدی‌ها نکه نمیداری.

بگینی جز از پاک یزدان نماند	که منشور تیغ ترا بر سر نخواند
بجنگ زمین سربسر تاختی	کنون آسمان نیز پرداختی
زیکدست چون برتر آئی همی	برابر بکنگ اندر آئی همی
نکه کن که تا چند گونه بلا	بپیش آمدت یافتی زورها

کاری بکن که در پیش آیندگان خجالت زده نباشی ، از این گونه گودرز ، کیکاوس را توبیخ و سرزنش بسیار کرد کیکاوس سرافکنده هیچ نگفت و بعد از کمی مکث جواب داد همه را راست میگوئی و کاملاً حقایق را گفتم سپس با شرمندگی بسیار به ایران برگشت و با هیچ کس حرف نزد و در را بر روی خود بست و با خدا راز و نیاز بسیار پرداخت که او را ببخشد کشور آرام بود و دیگر جنگ و دعوا نبود، از هر طرف بزرگان سر بفرمان بودند و کیکاوس بمردم زر و سیم بسیار بخشید.

### داستان جنگ هفت پهلوان

رستم روزی تمام پهلوانان را جمع کرد و به تفریح و گردش رفت. آنها با شادی در دشت، چادر و خیمه برپا کردند و روز و شب را با سرود میکساری و جشن و گفتن از گذشته سپری کردند، هرکدام از دلاوران مانند طوس و گودرز، کشاور، بهرام، گیو، گرگین، گسته، فرهاد و در این جشن حضور داشتند و از هرگونه غذا و شراب و خدمتکاران آماده بخدمت فراوان بود. هیچ غمی بدل نداشتند، روزها بخوشی سپری میشد پس از یک هفته جشن روزی گیو به رستم گفت این جشن سرور دیگر بس است باید از فراد در دشت و صحرا در پی شکار برویم، رستم موافق بود فردا همه حاضر شدند و برای شکار بحدفور نیهورو و خرگوش و گوزن و بز حیوانات شکاری را شکار کردند.

نهاده باهو سیه گوش چشم      جهان چون درفش از کمینگه بچشم  
بهر سو یکی نامدارها از سران      فکندی زگو روز آهو سران

دلاوران در روز بسیار شکار کردند و شب را به چادر برگشتند و بوی کباب و صدای موزیک، تا دور دست را همه جا پرمی شده بود و هرکس بنوعی از خود تعریف میکرد. رستم به پهلوانان هشدار داد که حتماً از جمع ما و این جشن برای افراسیاب خبر برده اند، ما نباید بدون دوراندیشی شب و روز را بگذرانیم از آنطرف، برای افراسیاب از چادرها و خیمه‌ها و جشن رستم و دیگر پهلوانان اوبسیار تعریف کردند. افراسیاب گفت بهترین وقت برای جنگ با رستم اکنون است اگر او رابدست آوریم و در بند کنیم دیگر در ایران دلاوری نمیماند و برای همیشه از گزند آنها به تورانیان در آمان خواهیم بود. پس لشکری بزرگ با ساز و برگ فراوان راهی شکارگاه رستم و دیگر پهلوانان شدند. از آن طرف شب تا صبح رستم و دیگر دلاوران به سلامتی یکدیگر می‌خوردند و مانند برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و به راحتی شب زنده‌داری کردند.

می زابلی سرخ در جام زرد      تهمتن بروی زواره بخورد  
زواره چو ساغر بکف بر نهاد      همان از شه نامور کردیاد  
بخورد و ببوسید روی زمین      تهمتن برو برگرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد  
همزه آنکه او جام می بشکرد  
ز تیمار و رامش نکرد ایچ کم  
بشادی بیفزود و کا هید غم

از آمدن سپاه افراسیاب به شکارگاه و نیت جنگ او، به رستم خبر دادند.

### رزم رستم با تورانیان

رستم به نگهبان گفت: ترسی نداشته باش. من حتی با گیو و گودرز میتوانستم جواب همه آن لشکر افراسیاب را بدهم. زیادی لشکر مهم نیست پس همه لشکر را آماده کرد و هریک از دلاوران در جای خود جای گرفتند. یکی از پهلوانان توران که نام او گرزم بود به میدان جنگ آمدگرگین او را بزمین انداخت و با خنجر او را بدو نیم کرد و هریک از نامداران به یک طرف جنگسختی را با تورانیان شروع کردند که بسیار سپاه گشته شد و افراسیاب وقتی میدان جنگ را چنین دید، بطور آهسته پا از میدان جنگ بیرون گذاشت و به چادر نزد پیران رفت و گیو که ناظر فرار افراسیاب بود، بدو با خشم بسیار گفت ای بدبخت اول جنگ را شروع میکنی بعد از میدان جنگ فرار میکنی.

ای ترک بدبخت گم بوده نام	چرا رنجه کشتی بدین کارخام
فراموش کردی تو رزم سران	که باز آمدی با سپاهی گران
بهم برزنند این سپاه ترا	بخاک اندر آرند گاه تجرا
چرا تازیان پیش من تاختی	چنین رزم با انجمن ساختی
بجائی که رستم بود کینه خواه	نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه

افراسیاب بنزد پیران رفت و گفت: لشکریان ما خیلی بد جنگ میکنند و امید من بتو است که جنگبا ایرانیان را بهتر میتوانی فرماندهی کنی. پیران به افراسیاب اطمینان داد که نباید از رستم ترسید، ما فردا با جنگ سخت رستم را از پای درمیآوریم.

### رزم پیلسم با ایرانیان

ویسه که از دلاوران لشکر افراسیاب بود، دو پسر داشت بنام پیلسم - و پیران و هردو از نام آوران بودند. پیلسم مصمم به جنگ با ایرانیان روانه میدان شد و بعد از خواند آن رجزهای مرسوم. گسته با او در جنگ شد. پیلسم گسته را



از اسب بزیر آورد و زره او را پاره کرد وقتی گیو و گودرز چنین دیدند یک به یک به کمک گستههم آمدند. وقتی پیران جنگ را اینطور دید گفت این روا نباشد که سه نفر با یک نفر و خودش به کمک برادر آمد و رستم که از دور شاهد جنگسخت بین گستههم و پیلسم بود به کمک آنها شتافت و پیلسم وقتی رستم را دید از میدان جنگ فرار کرد. جنگ سختی بین دو سپاه در گرفت سپس کالکوس که دلاوری نامدار بود از سپاه تورانیان به جنگ آمد که رستم با او درگیر شد و رستم پس از رجزخوانی کالکوس، خنجری بر سر او زد و او را از پا درآورد و زواره که از جنگ با کالکوس زخمی شده بود به چادر برگشت. جنگ سخت تا شب ادامه داشت و صحرا پراز کشته تورانیان بود. آنقدر کشته در صحنه نبرد بود که راه باز گشت به چادرها مشکل شده بود.

### گریختن افراسیاب از رزمگاه

افراسیاب خسته و نگران مثل باد از میدان جنگ گریخت و بسیار افسرده و دل تنگ بود. هرچه غنائم و ساز برگ جنگ بود، به جای گذاشت. رستم تا چندی از راه به تعقیب او رفت و دوبار بطرف او کمند انداخت. افراسیاب از کمند فرار کرد و آنچه از غنائم و دیگر ساز و برگ مانده بود همه را رستم به ایران فرستاد و ماجرا را برای شاه شرح داد و یکهفته دیگر در آن دشت به جشن و سرور پرداختند، سپس به طرف ایران حرکت کردند. یکهفته هم پیش شاه ایران به جشن و سرور و سپاس یزدان و درود بر یکدیگر سپری شد.

برین وبران روز هم بگذرد	خردمند مردم چرا کم خورد
سخنهای بدین داستان شد به بن	چنان چون زبالا در آمد سخن

### داستان رستم و سهراب

اکنون داستان دیگری گوش کن. از داستان سهراب و رستم که این جنگ ستم روزگار است. از مرگ کسی، آسوده نیست ولی از چنین مرگی به هیچوجه نمیتوان به آسودگی گذشت.

اگر مرگ داد است بیداد چیست	زداد این همه بانک و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست	بدین برده اند ترا راه نیست
دم مرگ چون آتشی هولناک	ندارد زبرنا و فرتوت پاک

جوانرا چه باید بگیتی طرب  
که نی مرگ را هست پیری سبب  
در اینجا رفتن نه جای درنگ  
بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ

### رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

زگفتار دهقان یکی داستان  
بپیوندم از گفته باستان  
زموید بدانگونه برداشت یاد  
که رستم برآراست از بامداد  
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد  
کمر بست و ترکش پراز تیر کرد

روزی رستم دل تنگ بود، کمان و نیزه را برداشت و به شکار رفت و کمی گردش کرد گوزنی شکار کرد و روی آتش کباب درست کرد پس از خوردن کباب زین رخس را باز کرد و بخواب رفت چند دلاور از خاک افراسیاب به شکار آمده بودند، وقتی رخس را به چرا دیدند، کمند انداختند که او را بگیرند، رخس پس از کشتن چند نفر از آن دلاوران اسیر شد و او را بشهر سمنگان که نزدیک چراگاه بود بردند. (برای ازدیاد نسل بردند). رستم از خواب بیدار شد و رخس را ندید دل آزرده‌سازترین اسب را بدست گرفت و بطرف سمنگان براه افتاد و با خودش از این مشکل سخن میگفت و بسیار آزرده دل بود.

چنین است رسم سرای درشت  
گهی پشت زین و گهی زین بیشت

### آمدن رستم بشهر سمنگان

قتی رستم به شهر سمنگان رسید، خبر به شاه و بزرگان رسید که یک دلیر به شهر سمنگان آمده شاید رستم باشد. شاه سمنگان خود بدیدن رستم آمده و نام او را پرسید رستم گفت: رخس من ناپدید شده است و من رد پای او را تا این شهر دیدم اکنون از پی او آمده‌ام و اگر او کشته یا زخمی شده باشد من چندین نفر را خواهم کشت شاه سمنگان گفت ناراحت نباش درشتی نکن، تو مهمان هستی و ما ترا دوست داریم. پس او را به خانه برد و جشن بزرگی برپا داشت و خوبان رستم پذیرائی، بعمل آورد، سپس موقع خواب برای رستم بستری راحت گسترده و رستم باخستگی بسیار برای خواب آماده شد.

سزاوار او جای آرام خواب      بیاراست بنهاد مشک و گلاب  
بر آسود رستم ابر خوابگاه      غنوده شد در باده و رنج راه

### آمدن تهمنه دختر شاه سمنگان نزد رستم

رستم در بستر آسوده خوابیده بود که دید کسی به آهستگی در را باز کرد و نزدیک او شد. رستم یک دختر بسیار زیبا دید که شاید همتا نداشت و با لباس فاخر و حرکت نرم و موزون باونزدیک شد. رستم اسم او را پرسید و گفت اینجا چه می‌خواهی دختر گفت من تهمنه دختر شاه سمنگان می‌باشم و هیچ یک از دلاوران و شاهزادگان را لایق خودم نمی‌دانم، ولی از دلاوری‌ها و رشادت توهم بسیار شنیده‌ام پس اگر مرا بزنی قبول کنی میل دارم مثل تو یک پسر داشته باشم و رخسار را هم حتماً پیدا خواهی کرد رستم خوشحال شد پس به شاه سمنگان خبر داد و دختر او را خواستگاری نمود. شاه موافقت کرد و سپس برسم آئین خود برای رستم و تهمنه جشنی برپا کردند و رستم چند روز با شادی و سرور نزد تهمنه ماند و رخسار را هم یافت و رستم بوقت ترک تهمنه هدیه‌ای باو داد بشکل بازوبند و گفت: اگر بچه ما پسر بود بازوبند به دست او ببند و اگر دختر بود به موی او آنگاه تهمنه را که بسیار غمگین بود بوسید و با خداحافظی را ترک کرد و بسوی زابل رهسپار شد.

همی بود آن‌شب بر ماه‌روی      همی گفت از هر سخن پیش او  
چو خورشید رخسار شده بر سپهر      بیاراست روی زمین را بمهر  
ببد رود کردن گرفتنش ببر      پسی بوسه دادش بچشم و بسر

### زادن سهراب از تهمنه

بعد از نه ماه پسری از تهمنه بدنیا آمد که نام او را سهراب نهادند. سهراب بسرعت رشد کرد در سن ۱۰ سالگی همه‌گونه فنون را آموخت، اسب‌سواری تیراندازی و شکار از همه همسالان خود قوی‌تر و برتر بود. روزی آمد نزد مادرش گفت بمن راست بگو پدر من چه کسی می‌باشد و من چرا در هر فنی از همسالان خود برتر می‌باشم، مادر به او گفت ناراحت نشو تو پسر رستم هستی و از نسل کیان و سام ولی این راز را باید پنهان کنی، سپس جواهرات و کیسه زر و نامه رستم را که برای تهمنه فرستاده بود به سهراب نشان داد و بازوبند

را بدست او بست وگفت اگر افراسیاب ترا بشناسد باذیت تو خواهد پرداخت  
زیرا که او دشمن رستم و ایرانیان مییاشد. سهراب گفت چرا من باید اسم و  
نسب خودم را پنهان کنم، رستم را همه جهان میشناسند و من هم بسیار به  
پدرم افتخار می‌کنم.

چنین گفت سهراب کاندرجهان	ندار کسی این سخن در نهان
بزرگان جنگا و راز باستان	زرستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود	نهان کردن از من چه آئین بود

پس سهراب تصمیم گرفت به ایران برود و تمام دلیران ایران چون طوس و گیو  
و گودرز و گسته‌م را بکشد و کیکاوس را از تخت بزیر آورد و رستم را پادشاه  
ایران کند. سپس به جنگ افراسیاب بیاید افراسیاب را هم از تخت پادشاهی  
سرنگون کند و همه و همه را به رستم بسپارد. سهراب این اندیشه را در دل  
پنهان میکند و تصمیم به جنگ گرفت.

برانگیزم از گاه کاوس را	ببرم از ایران پی طوس را
نه گودر زمانم نه نیکوسران	نه گردان جنگی نه نام‌آوران
چو رستم پدر باشد و می پسر	نماند به گیتی یکی نا جور

### گزیدن سهراب اسب را

سهراب به مادرش گفت من به ایران میروم، تا پدرم را ببینم و یک اسب  
میخواهم که بتواند هم‌مرا و هم توشه‌ام را حمل کند. وقتی مادر این حرف را  
شنید به چند چوپان سفارش اسب برای سهراب داد. چند اسب برای سهراب  
آوردند که مورد نظر سهراب نبود و توان حمل او را نداشت، پس یک چوپان  
اسبی را که از نژاد رخس بود، برای سهراب آورد. و سهراب آنرا انتخاب  
کرد سپس زین و گرز را انتخاب کرد و برای جنگ با ایرانیان سپاه جمع کرد، و  
بسیار سپاه دور او جمع شدند.

چو شاه سمنگان چنان دید باز	بخشید او را زهرگونه ساز
زتاج و ز بخت و کلاه کمر	زاسب و ز اشتر زروگهر

### فرستادن افراسیاب با زمان و هومان رابه نزد یک سهراب

افراسیاب وقتی از نیت سهراب برای جنگ با ایرانیان باخبر شد. سپاه بسیاری گردآوری کرد و با رمان و هومان را از نیت خودش با خبر کرد و به آنها گفت سهراب نباید پدرش را بشناسد. رستم که پیر است حتماً به دست سهراب کشته خواهد شد و اگر سهراب بدست رستم کشته شود، باز هم بنفع ما است زیرا دو دلاور با این یال و کویال برای ما ضرر و زیان بسیار دارد پس هومان و بارمان را با غنائم بسیار نزد سهراب فرستاد، سهراب از آن دو دلاور بسیار تشکر کرد و هدایا را قبول کرد و برای جنگ آماده شدند.

چوبی رستم ایران بجنگ آوریم	جهان پیش کاوس ننگ آوریم
وزان بس بسازیم سهراب را	ببندیم یکشب بدو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر	از آن پس بسوزد دل نامور

### رسیدن سهراب به دژ سپید

دژ سپیدی بود، مابین مرز ایران و توران که ایرانیان با آن دژ خیلی امید داشتند و دژبان نامش هجیر بود، هجیر دلاوری بنام بود او یک پسر خردسال داشت بنام گسته و یک دختره خوبرو بنام گردآفرین. سهراب که به دژ سپید رسد یک هم‌رزم طلبید و هجیر به جنگ او آمد و سهراب را بسیار قوی و دلاور دید. سهراب از هجیر نام او را پرسید؟ او گفت: من هجیر مرزبان هستم و کسی که تو را از اسب بزیر می‌آورد، سهراب با او جنگ کرد. و هجیر را با کمند به زمین زد، وقتی که میخواست او را بکشد، هجیر امان می‌خواهد و سهراب از کشتن او منصرف شد او رامی‌بست و به ارودگاه فرستاد هومان از قدرت بازوی سهراب بسیار متعجب گردید. و از این سو گردآفرین وقتی اسارت پدر خود را می‌دید بسیار دل تنگ شد.

### رزم سهراب با گردآفرید

وقتی دختر هجیر از گرفتاری پدرش آگاه شد، موی بسیار خود را زیر کلاه پنهان کرد و لباس رزم پوشید و به میدان نبرد آمد. و سخت با سهراب به جنگ می‌پردازد که سهراب از قدرت او متعجب میشود و در یک جنگ سخت که مدتها

بطول ید انجامد او را با کمند بزیرانداختو وقتی کلاه خود از سر گردآفرین برداشته شد و موی سر او نمایان گردید سهراب متعجب گفت: اگر زنه‌ای ایران اینچنین دلاور و نترس هستند پس مردها چگونه خواهند بود گردآفرین از سهراب امان خواست گفت: گشتن من سودی ندارد، مرا آزاد کن بدژ برگردم سهراب قبول میکند و او را آزاد میکند و گردآفرین به دژ میرود و سهراب با فکر گردآفرین به خیمه خود برگشت ولی صبح که به میدان جنگ میاید و به دژ میرود و دژ را خالی و تهیدید، که شبانه گردآفرین و دیگر نگهبانان از راه زیر زمین به بیرون دژ رفته و بطرف ایران حرکت کرده بودند سهراب دژ را تاراج کرد و سپس بمیدان جنگ برگشت.

### نامه گزدهم به نزد کاوس

وقتی که سهراب بطرف خیمه خودش رفت، گزدهم یک نامه بلند برای کیکاوس نوشت و گفت یک جوان دلیر از طرف توران زمین با سپاه بیشمار به دژ سپید حمله کرده، با اینکه بیشتر از ۱۴ سال نباید داشته باشد ولی مثل یک شیر است یارای جنگ ما را با او نیست او از زور و قدرت شبیهه رستم میباشد، و نام او سهراب است و شرح داد که چگونه هجیر را در بند کرد و میتواند او را بکشد، اگرچه نکشت ولی در اسارت است. در هر صورت بسیار از دلاوری سهراب شرح داد و کمک خواست نامه را بسرعت و سفارش به نامه‌رسان داد و او را راهی کرد با اقوامش از راه در مخفی دژ با دیگر همراهان بطرف ایران حرکت کرد.

بـزیر دژ اندر یکی راه بود	کجا کژدهم ز آن ره آگاه بود
بـنه بر نهاد و سراندر کشید	بـدان راه بیـجراه شد اپدید
همان شب از آن راه دژ کژ دهم	بـرونشده همه دوده با او بهم

### گرفتن سهراب دژ سپید را

صبح که شد سهراب به دژ آمد ولی هیچ کس در دژ نبود همه دلاوران رفته بودند. سهراب مردم عادی که در دژ بودند جمع کرد و از آنها دژ راجع به گرد آفرینو دیگر دلیران سؤال کرد. که کسی حرفی نزد و همه اظهار بی اطلاعی

کردند. پس سهراب از رفتن گردآفرین بسیار غمگین شد متأسف بود که چرا او را آزاد کرده و با خودش به گفتگو بود، خود را سرزنش میکرد و بسیار دلباخته گردآفرین شده بود و افسرده و غمگین، ولی نمیخواست که از راز دل او کسی باخبر شود ولی هومان که مسن‌تر بود از ناراحتی سهراب فهمید که او دلباخته شده است پس به نصیحت او زبان گشود و گفت عشق بدر دلاوران نمیخورد. تو اگر بر ایرانیان پیروز شوی آنقدر بلند آوازه خواهی شد که هر دختر زیبایی آرزوی وصلت با تو را خواهد داشت. از این مقوله بسیار گفت و سهراب از هومان تشکر کرد و راهنمایی او را مفید دانست و دل از عشق گردآفرین زدود و به جنگ فکر کرد.

دلش بسته بند پیکار شد	از آن گفته سهراب بیدار شد
بگفتار خوبت هزار آفرین	بگفت ای سر نامداران چین
کنون با تو نو گشت پیمان من	شد این گفت تو داروی جان من

نامه گزدهم که به کیکاوس رسید، به فکر فرو رفت و گفت باید بفکر جنگ بود و سران لشکر را جمع کرد و مصلحت این کار را پرسید آنها گفتند که باید به رستم خبر داد. و کیکاوس یک نامه نوشت برای رستم، بوسیله گیو آن نامه را فرستاد.

### نامه کیکاوس بر رستم و خواندن او را بجنگ سهراب

کیکاوس همه جریان را از نامه گزدهم و تا مشورت با گودرز و گرگین و فرهاد و دیگر دلیران و تصمیم جمعی براینکه، رستم را از موضوع با خبر کنند را برای رستم نوشت و بعد از شکر و سپاس بی‌شمار از زحمات رستم و ستایش آفریدگار خواستار سلامتی برای رستم از او، نوشت که به ایران بیاید و برای این موضوع رای زنی کند.

مرا بخت روشن بیدار تست	بوی جاودان خرم و تندرست
گز آینده کاری نو آمد پیش	گز اندیشه آن دلم گشت ریش

کاووس شرح داد که این جوان بسیار دلیر است و دلاوران ما را نگران کرده است. اگر گل در دست داری بونکن و اگر آب لیوان هست نخور و بطرف ایران

حرکت کن. نامه به گیو داد و در شتاب کردن باو هم بسیار فارش کرد گیو با سرعت براه افتاد. وقتی که رستم آمدن گیورا خبر دادند، رستم به پیشواز گیو رفت، او را با محبت و نوازش به کاخ آورد و نامه را خواند از حال شاه و دیگر دلیران جويا شد گیو آنچه که میدانست بدو گفت و سفارش شاه را برای حرکت کردن به ایران با سرعت هر چه بیشترابه او باو گوشزد کرد. رستم نامه را خواند تعجب کرد که یک چنین دلیری از توران زمین چه کسی میتواند باشد. سپس میگوید من از دختر شاه سمنگان یک پسر دارم ولی او هنوز کودک است و نمیتواند آن چنان دلیری باشد که هجیر را در بند کند این نباید واقعی باشد و چنین پهلوانی در میان تورانیان نیست پس به گیو گفت: امشب را جشن میگیریم و به هیچ چیز فکر نمیکنیم گیو شتاب شاه را او گوشزد کرد. و رستم او را به ایوان میبرد و دستور هرگونه بزمی را میدهد و از او میخواهد که شاه کیکاوس را برای یک شب فراموش کند و چند شب بدین گونه رستم در بزم سرور باتفاق گیو مشغول بود سپس با یادآوری دوباره گیو لشکر آماده کرد و بطرف ایران حرکت کردند.

چنین گفت رستم که این پاک نیست	که آخر سرانجام جز خاک نیست
هم ایدر نشینم امروز شاد	زگردان و خسرو نگیریم باد
بیاشیم یک روز دم برزنیم	یکی بر لب خشک نم برزنیم

### آمدن رستم نزد کیکاوس و خشم کاوس بر رستم

وقتی رستم و گیو به ایران میرسند به کیکاوسکه خبر ورود رستم را میدهنده دلیران بسیارشاد میشوند، ولی کیکاوس اول به گیو پرخاش میکند سپس با جسارت رستم اهانت میکند و گفت: تو که هستی که فرمان مرا زود بجا نیاوری و اگر شمشیر پیشم می بود، هم اکنون سرت رامی بریدیم و به طوس دستور میدهد که رستم و گیو را دار بزند گیو متعجب میشود و طوس که دست رستم را گرفت، رستم محکم به دست او زد و طوس از بخت سرنگون میشود. و سپس رستم با پرخاش و بسیار عصبانی به کیکاوس نزدیک شد و گوید تو احمق و دیوانه هستی تمام آنچه که بر کیکاوس گذشته بود و رستم باعث رهایی او شده بود دوباره یادآوری کرد و گفت: تو لیاقت سلطنت را نداری، من برای



سلطنت از طرف دلیران انتخاب شده بودم و می توانستم این پیشنهاد را قبول کنم، من کیقباد را که در حال بدبختی بود، میان کوه البرز به ایران آوردم و به سلطنت رساندم تو که باندازه یک مشت خاک برای من ارزش نداری به جانشینی کیقباد نشست سبب با عصبانیت از کاخ بیرون رفتی گفت: خودت بجنگ این سهراب برو و دیگر مرا هرگز نخواهی دید .

برون شد بخشم اندر آمد برخش	منم گفتم شیرا وژن تاجبخش
بزد اسب و از پیش ایشان برفت	همی پوست برتنش گفتمی بگفت
غمین شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه

همه دلیران با بیم و ترس شور کردند و از کار کیکاوس متعجب شدند . او را احمق و کودن خواندند، از تمام فداکاریهای رستم بکرات یاد کرده و گفتند اگر رستم نبود این کیکاوس نبود. بدون رستم ایران بی پناه میشود پس بگودرز گفتند که تو برو پیش شاه و از رستم و آنچه که کرده است و بگو و باو یادآوری کن، چقدر بیخردی کرده است که به رستم این گونه پرخاش نموده است، گودرز چنین کرد و آنچه که میدانست، برای کیکاوس تکرار کرد و همه گذشته را بیاد او آورد. کیکاوس پشیمان و افسرده به گودرز گفت به نزد رستم برو و از جانب من عذرخواهی کن. پس چند نفر از دلاوران نزد رستم رفتند و آنچه که کیکاوس از پشیمانی عذرخواهی گفته بود برای او بازگو کردن رستم گفت من با این شاه احمق و کودن کار نمیکنم گودرز گفت همه خواهند گفت که رستم از سهراب ترسیده است و گودرز از این مقوله بسیار گفت که رستم دوباره بطرف ایران برگشت. به کاخ کیکاوس آمد. کیکاوس با معذرت بسیار به استقبال رستم رفت و گفت:

جوآن رده گشتی تو ای پیلتن      پشیمان شدم خاکم اندر دهن

رستم جواب داد تو پادشاهی، سبب با سپاس از آفریدگار، شب را ببزم گذراندند و برای لشکر کشی به سوی جنگ با سهراب آماده شدند .

### لشکر کشیدن کاوس با رستم به جنگ سهراب

بدریید و از پرده آمد بیرون	چو خورشید آن چادر قیروگون
به بستند بر کوبه پیل کوس	بفرمود کاوس با گیو و طوس
سپه بر نشانند و بنه برنهاد	در گنج بگشاد و روزی بداد

لشکر انبوه بطرف دژ سپید که نبردگاه بود رفتند. و هومان وقتی که سپاه ایران را دید دلش پراز بیم شد ولی سهراب باو گفت نگران نباش من از هیچی نمی ترسم نه از گودرز و نه از گیویس شب تا صبح را به استراحت پرداختند.

### کشتن رستم ژند رزم را

وقتی که روز شد رستم به کیکاوس گفت اول باید بفهمیم که این پهلوان از توران زمین چطور دلاوری است و از حال او باخبر شویم. کیکاوس گفت این کار تو است که پرس و جو کنی، پس رستم یک لباس ترکی پوشید و به رزمگاه تورانیان رفت. یک تخت زرین دید بسیار زیبا یکدلاور بسیار نیرومند که بسیار به شاه شبیه است روی تخت نشسته و هومان و بارمان و ژنده رزم اطراف او نشسته اند. رستم از این قد و بالا و شادابی چهره سهراب متعجب شد، ژنده رزم که از طرف مادر سهراب بعنوان ندیم همراه او شده بود به نزد رستم آمد با پرخاش با او صحبت کرد. رستم با یک دست باو زد او مثل سنگ بی جان شد، رستم به لشکرگاه برگشت. گیو به او ندا داد که هستی و از کجا میائی رستم فهمید که گیو نگهبان است و خود را معرفی کرد. و به نزد کاوس برگشت وقتی سهراب ژند رزم را چنان بیجان دید در جنگ با ایرانیان بیشتر مصمم شد. و رستم همه آنچه که از سهراب دیده بود برای کیکاوس گفت و شب را به استراحت پرداختند.

### پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر

روز بعد سهراب لباس جنگ پوشید و دستور داد هجیر را پیش او آورند سهراب به او گفت: اگر هرچه بپرسم بمن راست بگوئی ترا آزاد میکنیم هرچه از زر و ثروت بخواهی بتو خواهم دادولی اگر دروغ و نیرنگ را پیشه سازی ترا خواهم گشت. هجیر گفت من دروغ نمی گویم. .

چنین در پاسخ هجیرش که شاه	زمن هرچه پرسد زایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی	بکژی چرا بایدم گفتگو
نبینی جز از راستی پیشه‌ام	بکژی نیابد خود اندیشه‌ام
بگیتی به از راستی بیشه نیست	زگژی بتر هیچ اندیشه نیست

سپس سهراب به هجیر گفت که یک به یک سرنشینان چادرهای ایرانی‌ها را بمن معرفی کن. هجیر هریک از صاحبان چادر را معرفی کرد. چادر گیو، چادر گودرز و چادر فریبرز و چادر قبادچادر کیکاوس هریک را با خصلت‌ها و جنگاوری‌های آنها را شرح داد. ولی چون بچادر رستم رسید، هجیر فکر کرد، اگر رستم را باو معرفی کنم ممکن است که به رستم گزند برسد، پس اسم او را کتمان کرد و گفت این دلیر را نمی‌شناسم من مدتی است در بند تو هستم شاید اودلیری از چین باشد که دارای چنین ساز و برگ تازه و نو میباشد. سهراب باز از هرکه پرسید هجیر بدرستی پاسخ داد. ولی درباره رستم هیچ نگفت. سهراب به هجیر گفت چطور چنین چیزی ممکن است که رستم در میدان نبرد نباشد. هجیر پاسخ داد شاید موقع کار کشت در زابل باشد و رستم فرصت نداشته باشد، سهراب این سخن را باور نکرد، سپس هجیر بدو پاسخ داد که برای چه رستم را می‌خواهی ترا با او مصاف نیست او را هیچ پهلوانی یاری جنگ نیست. و او بیم دل‌همه دلیران توران است. سهراب به هجیر گفت تو رستم را بمن معرفی کن و از بزرگی او بمن هیچ‌نگو. هجیر فکر کرد و پیش خود گفت من از جان خودم که بیم ندارم پس با پرخاش به سهراب‌گفت برای چه از رستم از من می‌پرسی من اگر بدانم به تو نخواهم گفت او پشت و پناه ایران است و او دلیرترین دلاورها است. اگر سرم را راهم ببری من نگران نیستم و رستم را بتو معرفی نخواهم کرد.

نباشد با یران تن من مباد	چنین دارم از موید پاک باد
که گر باشد اندر چمن بیخ سرو	سزد گرگ‌گیاه را نبوید نذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست	همه با من از رسمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن	به بیهوده چیزی زمن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم	بدین کینه خواهی بریدن سرم

### ناختن سهراب بر لشکر کاوس

سهراب که این چنین سخن از هیجر شنید پشت به هجیر کرد و به او سخنی نگفت، لباس رزم پوشید و بمیدان آمد، از لشکر ایرانیان هم آورد خواست که همه دلیران دعوت او را بی پاسخ گذاشتند و کاوس گفت این فقط در قدرت رستم است و رستم که در چادر بود طوس این خبر را به رستم داد. رستم آشفته شد او میل به جنگ نداشت، از بی خردی کیکاوس باز هم یاد کرد و چنین گفت که این جنگ یک اهریمن است و کیکاوس خبر رحمت هیچ چیز دیگری ندارد. سپس برای جنگ حاضر شد و بمیدان آمد سهراب را که دید، از نیرومندی و دلاوری او متعجب شد گفت: تو که هستی ما در ایران بمثل تو نداریم و در توران هم تاکنون شبیه تو ندیدم. سهراب به رستم گفت میشود خودت را بمن معرفی کنی، تو رستم هستی رستم کتمان کرد و گفت نه من رستم نیستم رستم بفر قدرت و بسیار دلاور است، سپس سهراب پیشنهاد کرد این جنگ را من توبدون کمک، باید شروع کنیم رستم هم پذیرفت.

بمالید سهراب کف را بکف	با وردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم برو تا رویم	بیگجا هر دو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس	چومن باشم تو باورد بس
با وردگه مرا ترا جای نیست	ترا خود بیک مشت من پای نیست

### رزم رستم تا سهراب

در میدان جنگ دو دلیر با هم به جنگ پرداختند. تیر و کمند یکدیگر برهم بی تأثیر بود و هر دو به یک زور و بازو بودند، یکی جوان و یکی پیر. عجیب اینکه رستم و سهراب همدیگر را نمیشناختند که این تقدیر و صلحت جهان آفرین میباشد. بطوریکه مرغ و ماهی دد، بطور کلی هر حیوانی بچه خودش را می شناسد ولی این دو هم دیگر را نمی شناختند.

جهانا شگفتی ز کردار تست	شکسته هم از تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجبید مهر	خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را یاد داند ستور	چه ماهی بدریاچه در دشت گور

این دو در تمام عمر همدیگر رانندیده و نمی شناختند خشم و کینه وقتی زیاد باشد ، مهر و محبت از بین می‌رود. یکبار رستم بر سهراب پیروز شد ولی از کشتن او دریغ کرد که او بسیار جوان و دلاور بود عجب اینکه پدر و پسر این چنین با هم به جنگ باشند و در تمام روز هیچ یک بر دیگری پیروزی نیافت و رستم خشمگین شد به شکر توران رفت بسیار کشت و همچنین سهراب این حرکت را انجام داد و بسیار از قشون ایران را کشت، سپس رستم به سهراب گفت چرا چنین کردی لشکری گناه به تو چه کرده بود . سهراب جواب داد، اول تو این کار را کردی پس قرار گذاشتند فرادادون دخالت دیگران جنگ را شروع کنند..

### بازگشتن رستم و سهراب به لشکرگاه

سهراب که به خوابگاه رفت از رستم بسیار گفت: از دلاوری او از قدرت او، گفت برای من بسیار مشکل بود که براو پیروز شوم . هومان گفت تو در جنگ بودی کسی از سپاه ایران به لشکرگاه آمد و بسیار از سپاه توران را کشت ،سهراب در جواب او گفت که هیچ یک از دلیران تورانیان کشته نشد، ولی من بسیار از ایرانیان را کشتم از اینگونه سخن بسیار گفتند سهراب به استراحت پرداخت از آن طرف، رستم همه‌اش از سهراب گفت و از جنگجویی و دلیری او بسیار خشمگین بود . کاوس بدو گفت: من تمام شب برای تو دعا میکنم و رستم به چادر رفت به زواره گفت اگر من پیروز شدم که هیچ اگر مردم از مردنم گریه‌زاری نکنید به زال بگو قوی باشد و همیشه در خدمت شاه گوش بفرمان او باشد. شما دلاوران بعد از مرگ من، بمدت دراز غمگین و عزادار نباشید که نتیجه در آخر زندگی هرکس مرگ است .

نگه کن بجمشید شاه بلند	همان نیز تهمورث دیو بند
بگینی جوابشان بند شهریار	سرانجام رفتند زی کردگار
بمردی زگرشاسب برتر نبود	سپر برین گردگاهش نبود
اگر سال گردد فزون از هزار	همین است راه و همین است کار
نگه کن بجمشید شاه بلند	همان نیز تهمورث دیو بند
نریمان و سام آن دو گردن فراز	زمردن بگیتی بندشان جوان

رستم بعد از چنین گفتگو با زواره به استراحت پرداخت.

### کشتی گرفتن رستم با سهراب

چون صبح شد، رستم و سهراب به میدان جنگ آمدند، گاه سواره و گاه پیاده با هم جنگ کردند. ولی هیچکدام بر دیگری پیروز نمیشد. سهراب در شب با گفتگوهائی که با هومان داشت باو گفت من شک دارم از اینکه او پدرم نباشد چنانکه از مادرم شنیدم پدر می‌باید باین زورمندی باشد. و اگر او رستم پدر من باشد در این دنیا و آن دنیا نزد پروردگار شرمنده خواهم بود، که بجنگ پدر رفته‌ام و باو کین ورزیده‌ام چقدر مشتاق بودم که رستم را ببینم و بشناسم هومان به او گفت از رستم فکر بدر کن، او رستم نیست رستم بسیار دلیر است و من چندبار او را در جنگ دیده‌ام. سهراب با ناباوری به استراحت پرداخت روز بعد جنگی سخت بین دو دلاور درگرفت سهراب رستم را به زمین زد و شمشیر کشید که او را بکشد، رستم باو گفت رسم پهلوانی این نیست که بار اول کسی را به زمین زدی او را بکشی این حرکت باید دوباره انجام شود و سهراب که بسیار جوان بود این را پذیرفت و رستم را آزاد کرد، رستم خسته به نزدیک چشمه رفت و سرو صورت خود را شست بسیار خسته بود و سهراب هم به چادر رفت و هومان از روز جنگ و گفتگوییبا رستم را پرسید سهراب هرآنچه که در جنگ تن به تن بین او و رستم اتفاق افتاده بود شرح داد و سپس گفت با من این رسم جوانمردی را نمیدانستم که دشمن را نباید بار اول که بزمن زدی بکشی، این موضوع را آن دلاور ایران بمن گوشزد کرد، هومان ناراحت و باو گفت نوجوان هستی و فریب او را خوردی باید او را میکشستی و شیری را که بدست آورده بودی نباید رهامیکردی سهراب گفت: من ترسی ندارم دوباره فردا با او بجنگ خواهم پرداخت و پیروزی با من است بعد از این گفتگو سهراب نزدیک چشمه نزد رستم رفت و او را در حال استراحت کنار چشمه دید پس از حال او پرسید و گفت بیا من تو با هم جنگ نکنیم، کشتن یکدیگر چه سودی دارد من دوست دارم که با تو دوست باشم و با هم به موسیقی و تفریح بپردازیم.

که شب چون بدی روز چون خاستی	زیکار دل هرچه آراستی
ز کف بکفن این گرزو شمشیر کین	بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینم هردو برامش بهم	به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم	دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تاکسی دیگر آید برزم	تو با من بساز و بیا رای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد	همی آب شرمم بچهر آورد

رستم جواب داد این گونه سخن نگو من بچه نیستم که فریب حرفهای تو را بخورم من از جنگ پروا ندارم، من هم صحبت جنگ و رزم هستم نه هم صحبت بزم و جشن سپس به پیش خداوند راز و نیاز کرد که از قدرت سهراب کمی کم کند و به قدرت او اضافه کند و همچنین سهراب بعد از نیایش یک نیروی اضافی از خدا طلب کرد.

### گشته شدن سهراب بدست رستم

صبح به میدان نبرد آمدند و پس از یک جنگ طولانی، رستم سهراب را بزمین زد و فوراً شمشیر کشید و باو زخم زد سهراب گفت تو دیروز از چنگ من نجات پیدا کردی البته که با نیرنگ. اکنون سرنوشت من این است که بدست تو کشته شوم سپس سهراب با زخم شدید خنجر که رستم به او زده بود گفت من متاسفم که نزدیک مرگ هستم ولی رستم را ندیدم تو بدان که رستم پدر من است و اگر او بداند که من بدست تو کشته شده‌ام، انتقام مرا از تو خواهد گرفت. رستم که این حرفها شنید به سر زد و صدا بلند کرد و گفت من رستم هستم سپس سهراب بازوبند را باو نشان داد و گفت که مادرم، در روز آخر که او بجنگ می‌آمد، این بازوبند را بمن داد و گفت که تو را پیدا کنم ولی اکنون بیخود گریه نکن، که هرچه من بتو اصرار و صحبت کردم، نرمی نمودم تو با درشتی پاسخ دادی و خودت را معرفی نکردی من فقط خیالم این بود با تو همدست شده و تمام دشمنان تو را خوار نمایم، ولی حالا گریه نکن که بیفایده است، دیگر اینکه با لشکر توران اصلاً جنگ نکن آنها را راحت بگذار که به توران برگردند من از هجیر هرچه درباره تو پرسیدم او مرا گم راه کرد و چیزی از تو بمن نگفت پس رستم آنقدر با صدای بلند فغان و گریه کرد که سپاه ایران

بخيال اينکه رستم زخمی شده با نگرانی نزد کاوس آمده و سپس باتفاق، همه به نزد رستم آمدند ولی رستم با نعره آنچه که بسرش آمده بود با فریاد به هومان گفت تو چرا سهراب را به من معرفی نکردی هومان گفت این گناه هجیر بود که او را گمراه کرد. سپس رستم بعد از گریه و زاری بسیار تصمیم به کشتن خودش گرفت و شمشیر را بلند که بخودش بزند، گودرز و طوس مانع شدند و گفتند این کار چه سودی دارد و بسیار او را دل داری دادند .

و یکی دشته بگرفت رستم بدست	که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند	زمژگان همی خون و دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود	گر از روی کیتی برآری تو دود
زمرگ ای سپهد بی اندوه کیست	همی خویشتن را نباید گریست

### نوشدارو خواستن رستم از کاوس و ندادن او

رستم به گودرز گفت زود برو به کیکاوس بگو از آن نوشدارو که برای تو آورده‌امو چشمت را درمان کردم بریز در جام جم و زود برای من بفرست که شاید سهراب را درمان کنم. پس گودرز به سرعت نزد کیکاوس رفت و آنچه که رستم خواسته بود بازگو کرد کیکاوس گفت: چرا من باید این کار را بکنم تو که دیدی رستم چطور مرا پیش لشکر پست کرد و سهراب هم می گفت کیکاوس را می کشم و سلطنت ایران به پدرم میدهم. چطور که اگر سهراب تندرست بشود با کمکرستم حتماً روز سلامت نخواهم دید. گودرز متعجب از این گونه سخن پست، نزد رستم برگشت و آنچه که شنیده بود به رستم گفت و گفت کیکاوس شاه بد دل است و از درد و غم دیگران ناراحت نمیشود .

چو فرزند او زنده باشد مرا	یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده‌ای	نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای
کز ایرانیان سر ببرم هزار	کنم زنده کاوس کی را بدار



### زاری کردن رستم بر سهراب

رستم دستور داد لباس زیبا و تمیزی بر سهراب پوشاندند و او را در تخت روان خواباندند و بنزد کیکاوس آوردند تا نوشدارو را شخصاً از کاوس دریافت کند. ولی کسی به رستم خبر داد که سهراب از این جهان رخت بر بست اکنون گور می‌خواهد نه کاخ. رستم با صدای بلند گریه کرد و گفت این ننگ هست که پیر زنده بماند و جوان بمیرد. کدام پدر تاکنون پسر خودش راکشته است. مادر سهراب و زال مرا نفرین خواهند کرد، چطور میشود پدری با دست خودش پسرش بکشد. از این مقوله بسیار گفت و گریه کرد و کیکاوس او را دلداری داد و گفت اینطور پیش آمد و خواست خدا بود. رستم آخرین وصیت سهراب را انجام داد. گفت سپاه توران را آزاد بگذارید که به توران بروند و هیجر را هم آزاد کرد. کیکاوس گفت با اینکه تورانیان بسیار بمن بدکردند هر چه تو بگوئی همان خواهم کرد و رستم گریان و رنجور به زابلستان بازگشت.

### بازگشتن رستم بزابلستان

رستم با تابوت سهراب، در پیشاپیش سپاه بطرف زابل حرکت کرد. مردم شهر و زال به بدرقه رستم آمدند و همه بسیار گریان و غمگین بودند. از نیرو و زیبائی سهراب که در تابوت خوابیده بود در شگفت شدید رودابه و زال بسیار گریه کردند و تمام بزرگان زابل و ایران سخت عزادار شدند. سپس رستم یک گور فراخ با تابوتی از چوب عاج برای سهراب درست کرد و او را بخاکسپرد و مدتها خودش عزادار و گریان بود و دیگر خنده به لب نیاورد. و متأسف بود که به مادر سهراب چگونه چنین پیش آمدی را خبر بدهد.

کرا در جهان هست خوش و خرد      کجا او فریب زمانه خورد  
چو ایرانیان زین خبر یافتند      بر آن آتش غم همی تاختند

### آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن پسرش

وقتی خبر کشته شدن سهراب به مادرش تهمینه رسید، آنقدر گریه کرد و به سر و صورت خود زد و آنچه که از دوری پدر به سهراب گذشته بود و آنچه خود مادر به سهراب عشق میورزید و آن انتظارات سهراب را برای دیدن پدر

همه را با سوگ و زاری و گریه بیان کرد. اسب سهراب رامی بوسید آنچه از لباس و نشان از سهراب بود همه را با بوسیدن و گریه زاری و یادآوریهای دلاوری او شب و روز را سپری میکرد. گاه از شدت مویه و زاری بی هوش میشد. و باره که بهوش میامد و باز هم همچنان با سوگواری و گریه روز بپایان میبرد شهر سمنگان همه در عزا بودند و تهمینه بیش از یک سال، این دوری را تاب نیاورده و خودش رخت از جهان بریست .

چنین است رسم سرای کهن	سورش هیچ پیدا نبینی زبن
بتو داد یک روز نوبت پدر	سزدد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید	نیابی بخیر چه جوئی کلید

### داستان سیاوش - آغاز داستان

کنون ای سخنگوی بیدار مغز	یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سراینده رامش برود
کهن گشته این داستانها زمن	همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز	بمدین دیر خرم بمانم دراز
همی آن کمتر نگردد بسال	همی روز جویم بتقویم و قال
چو گفت اندرین موبد پیش رو	که هرگز نگردد کهن گشته نو

یک داستان از قدیم هست که از قول دهقانی باز گو میشود، تن هرچقدر بالا برود، طمع و آزکم نمیشود. خوب و بدی در این دنیا یادگار میماند و هیچ وقت کهنه نو نمیشود .

### داستان مادر سیاوش

اینطور حکایت میکند که یک روز طوسو گیو، گودرز برای شکار به نخجیرگاه رفتند و برای مدت چهل روز هرگونه آذوقه با خود بردند و هر روز به شکار و تفریح میپرداختند. یک روز درگوشه شکارگاه یک دختر بسیار زیبا و جوان پنهان شده بود گودرز و طوس بدختر نزدیک شدند. پرسیدندس تو کی هستی و اینجا چه میکنی، دختر گفت من از فامیل گرسیوز هستم از نسبمادر به فریدون شاه. پدرم دیشب مست بخانه آمد و قصد جان مرا داشت و کتک بسیار بمن زد، من فرار کردم ولی اگر صبح بشود او دنبال من خواهد آمد. از این سخن

طوس متعجب شد به‌گودرز و گویو گفت: دختر مال من است من او را پیدا کردم ولی گودرز ادعا میکرد که من بایدصاحب او باشم، پس از دعوا و بگومگویی بسیار گویو آنها را راهنمایی کرد که او را به کیکاوس هدیه کنند و آنها قبول کرده و دختر را نزد کیکاوس بردند. او هم بسیار از دختر خوشش آمد و او را بزنی گرفت و هدایای بسیار با و بخشید.

### زادن سیاوش

بعد از چندی از آن دختر زیبا یک پسر بدنیا آمد، کیکاوس خیلی خوشحال شد و از رنگ چهره و رخساره پسر او را سیاوخش نام گذاردند. کیکاوس از اخترشناسان خواست تا آینده سیاوش را پیش گوئی کنند در طالع اخترشناسان طالع او را واژه‌گون و سیاه دیدند، متعجب شده و به کیکاوس آنچه را که دیده بودند گفتند: کیکاوس ناراحت شد. چندی به این منوال گذشت رستم به ایران آمد سیاوش را دید که چه بچه زیبا و خوب چهره هست او را از کیکاوس گرفت به زابل برد و به تربیت او همت گماشت از هر نوع فن و هنر بدو آموخت، او یک جوانی بسیار برومند و دلاور و لایقی شد رستم او را بسیار عزیز میداشت یک روز سیاوش نزد رستم آمد گفت اجازه بده بروم پدرم را ببینم. رستم سیاوش را نوازش کرد و بسیار هدیه باو داد و او را به طرف کاخ کیکاوس روانه کرد. رستم هم تصمیم گرفت او را همراهی کند تا مشکلی برای او پیش نیاید.

کسی کرد از آنگونه او را براه  
که شد بر سیاوش نظاره سیاه  
همی رفت با او تهنـتن بهم  
بدان تا سپهبد نباشد دژم

مردم ایران از آمدن سیاوش بسیار خوشحال شدند.

### باز آمدن سیاوش از زابلستان

وقتی به کیکاوس خبر آمدن سیاوش به ایران رسید، بسیار خوشحال شد و همهء کاخ را چراغ‌بانی کرد و از رستم بسیار تشکر کرد که اینطور سیاوش را تربیت کرده است. کیکاوس سیاوش را یک جوان با فرهنگ، مؤدب و بسیار دلاور دید او را پهلوی خود نشانند و بسیار او را نوازش کرد و از حال زال

پرسیدو با رستم به مهربانی رفتار کرد وبعد از و قدردانی از زحمات او، به بزم و جشن پرداختند .

بزرگان همه با نثار	برفتند شادان بر شهریار
زفر سیاوش فرو ماندند	بدادار بر آفرین خواندند
بهر جای جشنی بیاراستند	می رود و رامشگر خواستند

مدتی جشن و سرور بر پا بود و همه به دیدن سیاوش میامدند، سیاوش این چنین در کاخ پدر بود وزندگی میکرد. او به همه هنرهای زمان خود آشنا بود.

### وفات یافتن مادر سیاوش

مادر سیاوش از جهان رفت، وقتی سیاوش خبر مرگ مادر را شنید بسیار گریه کرد. یکماه باهیچکس صحبت نکرد و بسیار اندوهگین بود و گریه و زاری میکرد. بزرگان براو جمع شدند و گفتند که هیچ کس نمیشود که از مادر زاده شود و از دنیا نرود.

چو گودرز آن سوک شه زاده دید	دژم شد چو آن سرو آزاده دید
بچرخید و گفتش که ای شاهزاد	شنویند و از نو مکن سوک یاد
هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد	زدست اجل هیچکس جان نبرد
بصد لابه و پند و افسون رای	دل آورد شه زاده را باز جای

### عاشق شدن سودابه بر سیاوش

یک روز که سیاوش نزد پدر نشسته بود، سودابه نزد کیکاوس آمد و سیاوش را دید. از زیبایی و دلاوری او بسیار خوشش آمد. پس از کمی صحبت با او به کاخ خودش رفت به سیاوش پیغام داد به شبستان ما بیا، ما ناراحت نمیشویم سیاوش گفت من با شبستان و همنشینی با زنان کاری ندارم و از این پیغام سودابه دلگیر شد، پس سودابه به شاه گفت سیاوش را به شبستان بفرست او دو خواهر دارد باید با آنها آشنا شود، کیکاوس به سیاوش پیغام سودابه را رساند و سیاوش گفت پدر بمن نبرد و دلیری بیاموز، من از شبستان و هم صحبتی زنان چیزی یاد نمیگیرم، مرا با دا نشمندان و سخنوران آشنا کن .

چه آموزم اندر شبستان شاه	بدانش زنان کی نمایند راه
--------------------------	--------------------------

سپس گفت اگر فرمان شاه این است که به شبستان بروم، گوش بفرمانم و خواهم رفت هرچه شاه بگوید برای من فرمان قابل اجرا میباشد. پس بطرف شبستان سودابه رفت.

### آمدن سیاوش بنزد سودابه

مردی که نام او پیربد و بسیار با فکر و دانشمند بود، کلیددار شبستان بود کیکاوس بدو فرمان داد سیاوش را به شبستان ببر و از او پذیرائی کن سیاوش با اکراه به شبستان رفت و جلال و شوکت بسیار در شبستان دید. قالی‌های زربفت، تخت‌های گوهرنشان و خدمه و اغذیه‌فراوان با چهل چراغ‌های نورانی و کنیزکان سیاه چشم سیاوش از آن همه شوکت و جلال خیره‌شد و و پیش سودابه به تخت نشست و سودابه او را بکرات بوسید نوازش کرد که سیاوش خوشش نیامد و دانست که این نوازش نه از روی پاکی و صداقت است، پس از پهلوی سودابه بلند شد و نزد خواهران رفت و با نام آنها کی آرش و گی پیشین بود آشنا شد. بسیار با آنها صحبت کرد و سپس به کاخ نزد پدر آمد ولی خوشحال نبود، ولی بظاهر از قصر سودابه و دختران اوتعریف کرد ولی راز دلش را بیان نکرد.

نهانی ز سودابه چاره گـر      همی بود بیجان و خسته جگر  
بدانست کان نیز گفتار اوست      همی زو بدرید برتنش پوست

کیکاووس به سیاوش گفت: مایلیم تو ازدواج کنی و از تو نسلی بوجود بیاید که باعث افتخار ایران باشد. یک دختر از شبستان انتخاب کن سیاوش که از سودابه بدگمان بود، میدانست که این حرف پدر از گفته سودابه است ولی هیچ نگفت به پدر گفت گوش بفرمان تو هستم.

### رفتن سیاوش بار به دوم شبستان

باز هم به اصرار پدر سیاوش را برای بار دوم به شبستان فرستاد. گفت: نزد سودابه برو دختری انتخاب کن و سپس به سودابه معرفی کن او زن مهربانی است تراز به مثل مادر میماند و او بتو کمک میکند سیاوش بسیار اندوهگین و با اکراه نزد سودابه رفت، نزد او نشست. سودابه بعد از تعارف و نوازش به

سیاوش گفت یک دختر انتخاب کن، ولی سیاوش بفکر رفت و نزد خودفکر کرد از این دخترها که نسل آنها از پادشاه هاماران میباشند و از توران زمین هستند چطور زندگی درست خواهد شد و اصلا راضی به ازدواج از نسل تورانیان نبود پس سکوت کرد، ناراحت از این هم صحبتی، سودابه باو نزدیک شد و او را بوسید گفت تو حق داری که کسی را انتخاب نمیکنی زیرا که من پیش تو هستم و هر وقت بخواهی با تمام وجودم نزد تو خواهم آمده، ولی یک دختر کم سال را انتخاب کن که خدمت ترا بکند سیاوش گفت: ولی من از جان و دل همیشهدر اختیار تو نیستم، بسیار شرمگین شد و با اکراه گفت: من با یکی از دخترهای تو ازدواج میکنم و این صحبت ترا نشنیده میگیرم و تو را مثل مادر نگاه میکنم و با خشم و انزجار بسیار از نزد سودابه رفت.

سیاوش از آن پس سودابه گفت	که اندر جهان مر ترا نیست جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را	نشانی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا	نباید جز او کس که باشد مرا
تو این راز مگشای و باکس مگوی	مرا جز نهفتن همان نیست روی
سربانوانی و هم مهتری	من ایدون گمانم که تو مادری

سپس سیاوش بنزد کیکائوس آمد و گفت که با دختر سودابه ازدواج خواهد کرد. شاه خوشحال شد و بسیار گنج زر و سیم به مردم هدیه داد.

### سیاوش بار سوم شبستان رفتن

سودابه بر تخت جواهرنشان نشست و سیاوش را نزد خود خواند. سپس باو اظهار عشق کرد و به سیاوش گفت: از عشق من سرپیچی کنی، بتو بد خواهد رسید، اما اگر بمن اظهار عشق کنی و بمن جواب موافق بدهی این راز پیش من میماند، ولی تو بظاهر با دختر من ازدواج کن سیاوش عصبانی شد گفت من بپدرم خیانت نمیکنم و هیچوقت پروردگار نمی خواهد که من دین و جوانمردی را بباد دهم پس سودابه را از خود راند سودابه گفت اکنون که تو راز دل مرا دانستی منم تو را رسوا میکنم و از تخت با خشم بلند شد و به سیاوش چنگ انداخت. با صدای بلند فریاد میزدا و نرسیده بود که شاید سیاوش این حرکت زشت او را بازگو کرده و باعث رسوای سودابه شود.

از آن تخت برخاست با خشم و جنگ بدو اندر آویخت سودابه به چنگ  
 بدو گفت من راز دل پیش تو بگفتم نهانی بد اندیش تو  
 مرا خیره خواهی که رسوا کنی به پیش خردمند رعنا کنی

### فریب دادن سودابه کاوس را

سودابه وقتی امتناع سیاوش را دید، لباس پاره کرده با صدای بلند جیغ و فریاد کرد. همه خدمه نگران شدند و کیکاوس به شبستان آمد و سودابه گفت که سیاوش دختر مرا نمیخواهد، او بمن نظر ناپاک دارد. مرا که مخالف این امر دید پیراهن مرا پاره کرد و منکه حامله هستم، اکنون نزدیک به سقط جنین میباشم. بدروغ گریه و زاری بسیار کرد کیکاوس اول باور کرد، ولی بوی عطر سودابه را در لباس سیاوش حس نکرد، پس گفته سودابه را باور نکرد و شک کرد که شاید سودابه دروغ میگوید، پس از سیاوش خواست آنچه اتفاق افتاده همه را برای او شرح دهد، سیاوش هم آنچه که اول اتفاق افتاده بود چه در نهان و آشکار همه را برای کیکاوس گفت: شاه به بیگناهی سیاوش اطمینان داشت، ولی باو گفت تو چیزی نکو و خودش فکر کرد اگر سودابه را بکشد، شاه ماهاران با او جنگ خواهد کرد دیگر آنکه خودش سودابه را دوست میداشت و هم آنکه او بچه‌های کوچک داشت، پس تصمیم گرفت در این باره فکر کند به سیاوش گفت: تو خاموش باش تا من فکری بکنم.

بدو گفت کاین خود میندیش هیچ هشیواری و رای رفتن بسیج  
 مکن باد از این نیز و باکس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بو

### چاره ساختن سودابه و زن جادو

وقتی سودابه فهمید که خوار شده و کیکاوس حرفهای او را باور نکرده است پس چاره‌ای دیگر بفرکش رسید، زنی را که فرزند بسیار داشت، بازهم حامله بود، بوسیله ندیمه‌ای به سرای او پول فرستاد و از او خواست که بچه را سقط کرده و در طشت نزد او بفرستید و به زن سفارش کرد من بتو پول زیاد میدهم نباید از این مقوله بکسی حرف بزنی زن گفت من بفرمان تو هستم، پس شب با دارو بچه را سقط کرد، دو بچه را در طشت بنزد سودابه فرستاد. سودابه با گریه و زاری و تظاهر به درد، همه مستخدمه و ندیمه‌ها را به اطاق خودش

آورد. کیکاوس که از صدای گریه سودابه به شبستان او آمد، دو کودک را در طشت دید متعجب شد و سودابه که نا راحت خوابیده بود و به شاه گفت دیدی که بچه‌های من چطور از بین رفتند و تو حرف مرا باور نکردی. کیکاوس بدگمان بود..

دل شاه کاوس شدید بد گمان      برفت و در اندیشه شد بکزمان  
همی گفت کاین راچه درمان کنم      نشاید که این بردل آسان کنم

### پرسیدن کاوسی کار بچه‌گان را از ستاره‌شناسی

کیکاوس اخترشناسان را صدا کرد و از آنها درباره بچه‌ها سوال کرد و تمام قضایا را برای آنها شرح داد. از رفتن سیاوش به شبستان، از سودابه از همه آنچه گذشته بود و از دو بچه در طشت برای اخترشناسان صحبت کرد و اخترشناسان بعد از یک هفته زیج به شاه گفتند: که این بچه‌ها از تو نیست و از دیگریست. سودابه که این را شنید بدروغ گریه و زاری بسیار کرد و مجازات سیاوش را میخواست که باعث مگر دو بچه او شده است. کیکاوس بدو گفت ساکت باش تا ببینم چه میشود. پس زن را که بچه‌ها باو تعلق داشت صدا کرد، هرچه بدو نوید انعام هدایا را داد، زن از ترسش حرفی نزد و همه کار زشت خودش را کتمان کرد. اخترشناسان گفتند بهترین راه گذشتن سیاوش از آتش است که آتش گناهکاران را می‌سوزاند و بر بی‌گناهان اثری ندارد. پس کیکاوس که بهمه حرفها مشکوک بود این رای را با سیاوش در میان گذاشت.

سیاوش را روی باید نخست      که این بد بکرد و تبا هی بجست  
به پور جوان گفت شاه زمین      که را بت چه بیند کنون اندرین  
بپاسخ چنین گفت با شهریار      که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار  
اگر کوه آتش بود بسپرم      از این ننگ خوار یست گز نگذرم

سودابه هم گفت گواه من این بچه‌های سقط شد و میباشد سیاوش باید از آتش بگذرد، وقتی کیکاوس رای سیاوش را پرسید، او جواب داد: خفت این امر از جهنم بدتر است و گفت من از آتش‌گذر میکنم.



### گذشتن سیاوش از آتش

کیکاوس نگران بود که در هر صورت یکنفر. یا سودابه یا سیاوش گناهکار خواهد بود، از این از پسرکه اگر بدکار باشد یا زن بدکاره، برای من چه نامی خواهد ماند و مردم درباره من چطور با تنفر قضاوت خواهند کرد، در هر صورت شاه میدانست که این اتفاق لکه ننگی خواهد بود چه پسر باشد، چه همسر.

بگینی بجز پارسا زن مجوی      زن بدکنش خواری آید بروی  
زن و ازدها هر دو در خاک به      جهان پاک از این هر دو ناپاک به

پس کوهی از آتش درست کردند، شب کاملاً به روز تبدیل شد سپس سیاوش با یک لباس فاخر به نزدیک آتش آمد و با یزدان جهان آفرین راز و نیاز کرد گفت خدایا خود میدانی که من راست میگویم، پس داوری تو برایم مهم است سپس در میان آتش رفت مردم با تعجب و ترس باین منظره نگاه می کردند. در هر صورت چونکه سیاوش صادق بود و مورد توجه پروردگار، هیچ گزندی باو نرسید و کاملاً با لباس تمیز و چهره شاداب پس از گذشتن از آتش به نزد پدر آمد.

سودابه بسیار هراسان بود و شروع به گریه کرد با صدای بلند، از کیکاوس و سیاوش معذرت خواست.

چنان که از مادر پارسا      بزاید شود بر جهان پادشاه  
سیاوش را تنگ دیر گرفت      ز کردار بد پوزش اندر گرفت  
بایوان خرامید و بنشست شاد      کلاه کیانی بسر برنها

### خشم نمود کاوس بر سودابه

بعد از چند روز جشن و سرور، کیکاوس سودابه را صدا کرد و گفت تو زن کینه جو و زشت سیرتی هستی تو سیاوش را در آتش انداختی، سزای تو داراست. سودابه با گریه و زاری بسیار گفت سیاوش راست میگوید همه این جادوگریها از زال است، کیکاوس بر آشفت و گفت توهنوز از خدعه ونیرنگ دست برداشته ای، پس دستور داد برای او دار برقرار کنند و همه خدمه متنفرد از زشتی کار سودابه بودند. سیاوش در دل اندیشند که اگر سودابه بردار

شود، کیکاوس پشیمان خواهد شد او را مسبب این امر میداند و یک رنجش همیشه از او در دل خواهد گرفت. پس به کیکاوس گفت از تو میخواهم که سودابه را ببخشی، او هم عبرت بگیرد و دیگر فتنه جوئی نکنند، کیکاوس هم در دل شاد شد، سودابه را مورد بخشش قرار داد. و سودابه به شبستان برگشت ولی با کینه توی و دسیسه بوسیله شاه هاماران در فکر فتنه های دیگر برضد سیاوش بود.

چنان شد دلش باز در مهرای	که دیده نه برداشت از چهر او
دگر باره با شهریار جهان	همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد	بدانسان که از گوهر بد سزد
زگفتار او شاه شد بدگمان	نکردایچ بر کس پدید از نهان

### آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

به کیکاوس خبر دادند که افراسیاب با لشکر بسیار بزرگ به مرز ایران آمده است. کیکاوس ناراحت شد و گفت این افراسیاب بدسرشت اصلا به قول و امضای خود وفادار نیست، باید سعی کنم که او را طوری شکست بدهیم که دیگر بدنبال جنگ نباشد. پس ناموران را جمع کرد و بمشورت پرداخت - سیاوش که از دسیسه های سودابه و بحث ها در اینمورد خسته شده بود از پدرخواست که به این جنگ برود، تا از همه این صحبت ها دور باشد. کیکاوس هزار آفرین براخواند و به پیلتن گفت که سیاوش خیال رفتن به این جنگ را دارد، تو چه میگوئی و رای خودت را بگو. رستم هم گفت هر چه شاه بگوید و سیاوش تصمیم بگیرد، من با جان و دل گوش به فرمان هستم.

تهمت بدو گفت من بنده ام	سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سیاوش چو چشم و روان منست	سر تاج او آسمان منست
چو بشنید از او آفرین کرد و گفت	که با جان پاکت خرد بادجفت

### لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

کیکاوس فرمان داد از هر گوشه و کنار ایران چندین هزار جوان دلیر و آزموده جهت جنگ با افراسیاب فراهم کنند .

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ	ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپه ور پیاده دو هزار	گزین کرد شاه از درکارزار
از ایران هر آنکس که گو زاده بود	دلیر و خردمند و آزاده بود

دلیرانی که هم سن سیاوش بودند به جنگ آماده شدند، سپس کیکاوس آنها را تا چند فرسخ بدرقه کرد، سیاوش را چنان پوسید که شاید این آخرین بار دیدار او بود سپس سیاوش به زابلرفت و شادمان با زال و رستم به شکار تفریح پرداخت و بعد از چندی به میدان جنگ به مرز کابلرفت که بارمان و سپهرم سردارهای جنگ بودند . سپاه ایران و تورانیان بهم نزدیک شدند ، گرسیوزسردار تورانی وقتی به سپاه دو طرف نگاه کرد. دیدنبردسختی در پیش خواهد بود. جنگ سخنی سه روز میان دو طرف در گرفت ، روز چهارم سیاوش به پدر نامه نوشت .

### نامه سیاوش به کاوس

سیاوش نامه ای به پدر نوشت و پس از دورود فراوان، وضع میدان جنگ و تعداد لشکر دوطرف را شرح داد و نوشت سپهرم و بارمان در لشکر افراسیاب هستند ولی پیروزی با ماست، اگر دستور بدهی به آن طرف مرز به خاک افراسیاب حمله کنیم .

بسغد است با لشکر افراسیاب	سپاه و سپهد برین روی آب
کرایدون که فرمان دهد شهریار	سپه بگذرانم کنم کارزار

### پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس

کیکاوس آورنده نامه را نوازش کرد و هدیه بسیار باو داد و پس از اطلاع از متن نامه و پیروزی سیاوش براو درود آفرین فرستاد و گفت تاج و تخت شاهی لایق تو هست و بعد از سپاس فراوان ایزد را، چنین در پاسخ نامه سیاوش

نوشت که در جنگ شتاب نکن و لشکر را بیخود بکشتن نده، به آنسوی آب نرو  
افراسیاب بدطینت باز هم به جنگ خواهد آمد.

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب      بچنگ تو خود آید افراسیاب  
سیاوش نامه پدر را خواند و خوشحال شد، سیاوش از جنگ و خونریزی  
بیزار بود، از آن طرف گرسیوز آنچه از میدان جنگ و دلاوری سیاوش  
میدانست برای افراسیاب شرح داد و او بر گرسیوز خشم گرفت .

برآشفتم چون آتش افراسیاب      بپیچید از جای آرام و خواب  
بگرسیوز اندر چنان بنگرید      که گفتی میانش بخواهد برید  
یکی بانگ برزد براندش زپیش      توانا نبود او برخشم خویش

### خواب دیدن افراسیاب

بعد از یک شب که سپاه در حال استراحت بود. افراسیاب نیمه‌های شب با فریاد  
و فغان از خواب برخاست، بزرگان سراسیمه نزد او آمدند گرسیوز شاه را  
بی‌هوش دید. پس از نوازش و دلداری به او دلیل خروش و فغان او را پرسید  
شاه گفت من خوابی دیدم بس ترسناک که در یکدشت تنها بودم پراز مار و  
زمین خشک که تمام سپاهی کشته شده بود ، دلاوران همه بی‌سر بودند زیر پای  
من جوئی از خون روان بود. از هر طرف نگاه میکردم لشکر ایران بر من  
می‌تاخت، این خواب مرا بسیار وحشت زده کرده است .

خروشیدمی من فراوان ز درد      مراناله و درد بیدار کرد  
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه      نباشد بجز کامه نیک خواه  
بخوانیم بیدار دل موبدان      ز اختر شناسان و از بخردان

گرسیوز پس از شنیدن جریان خواب افراسیاب بدو گفت: از موبدان بخواهیم تا  
این خواب را تعبیر کند ، او این گونه افراسیاب را دلداری داد.

### پرسیدن افراسیاب موبدان را از خواب خود

افراسیاب همه موبدان را صدا کرد و گفت رازی میخواهم بشما بگویم که اگر  
این راز آشکار شود، سر همه شما را برباد میدهم و اول باید بمن قول بدهید که

گفته‌ای که می‌خواهم برای شما بگویم آشکار نکنید. همه موبدان به نگهداری راز افراسیاب سوگند یاد کردند، سپس افراسیاب خوابی را که شب قبل دیده بود برای آنها تعریف، از آنها تعبیر خواب را جویا شد. موبدان پس از تفکر و مشورت با هم از آنچه که فهمیده بودند، می‌ترسیدند که برای افراسیاب بازگو کنند و بعد از آنکه از او امان خواستند، گفتند از ایران زمین شاهی به توران می‌آید. پس عظیم که تمام توران را ویران میکند و سر سپاه این لشکر یک جوان است، شاه باید با سیاوش جنگ نکند و اگر به سیاوش گزند برسد تمام توران زمین با خاک یکسان خواهد شد. پس افراسیاب گرسیورز را به نزد خود آورد و گفت جنگ را متوقف کند و آنچه که از زمین و ملک و کشور سهم توران و یا ایران بود باید هم اکنون به پیمان سرحدات برگشته و جنگ و خون‌ریزی را با سیاوش پایان دهیم.

### رای زدن افراسیاب با مهتران

افراسیاب سران سپاه را صدا کرد و آنچه از زیان و بدی جنگ بود برای آنها تعریف کرد و گفت: مدتهاست که در اثر جنگهای پی‌درپی سران کشور دلیران و جوانهای بسیاری کشته شده‌اند، کارهای مملکت دامداری و کشاورزی مختل شده است رمة و دامها نتاج ندارند خلاصه آنچه که بجهت جنگ بدبختی و بلا بود، یک به یک برشمرد و گفت من دیگر جنگ نمی‌خواهم و شما هم با سیاوش جنگ نکنید. برزگان خوشحال شدند، گفتند ما از تو فرمان می‌بریم و او را سپاس گفتند سپس افراسیاب گرسیورز را با نامه بنزد سیاوش فرستاد و آنچه که از جنگ و ضرر و زیان آن میدانست و آنچه بلا بسر تورانان و ایران از جنگ و خونریزی آمده بود، برشمرد و مقدار زیادی هدایا برای سیاوش فرستاد و گفت تو که پسر شاه هستی و جوان این پیغام را به کیکاوس و رستم بده آنچه که زمین از زمان فریدون شاه تقسیم شده است مورد قبول من است چینیو سغد و توران سهم سلم و تور بوده مرزها را طبق دستور فریدون شاه مشخص خواهیم کرد بودو ایران هم سهم ایرانیان است.

تو شاهی و با شاه ایران بگوی  
مگر نرم گرد سر جنگجوی  
ببخشیم و آن رای باز آوریم  
ز جنگ و زکین پای باز آوریم  
سخنهای نیکو اباییلتن  
بگوی و بسی داستانها بزن

افراسیاب سعی بر آن داشت که در نتیجه تعبیر موبدان از خواب خودش جنگ و خونریزی با ایرانیان خاتمه دهد .

### آمدن گرسیوز نزد سیاوش

گرسیوز با نامه افراسیاب نبرد سپاه ایران آمد او را بنزد سیاوش بردند. سیاوش که او را شناخت به احترام و نوازش او پرداخت و بر تخت نزد خود نشاند. حال او را پرسید از سلامتی افراسیاب جویا شده هدیه بیشماری را از هر نوع زر ، غلام، رمه و انواع هدایای دیگر در طرف افراسیاب بوسیله گرسیوز برای رستم و سیاوش فرستاده شده بود. رستم و سیاوش از این حرکت متعجب شدند پس دو نفر به رایزنی پرداختند و با ناباوری به این موضوع اندیشه، کردند سپس تصمیم گرفتند که نزد کیکاوس این پیغام را ببرند تا او هم نظر خود را بگوید .

سیاوش ز رستم پرسید و گفت  
که این آشتی جستن از بهر چیست  
رپیوسته خون بنزدیک اوی  
ببین تا کدامند صد نامجو  
کند روشن این رای تاریک ما  
گروگان فرستند بنزدیک ما

رستم رای سیاوش را پسندید با او هم‌رأی شد. که برای تضمین این صلح افراسیاب صد نفر دلیر از نزدیکان خود را گروگان نزد رستم بفرستد.

### فرستادن سیاوش رستم را بنزد کاوس

سیاوش بر تخت نشست و با رستم درباره پیام دادن به کیکاوس رای زنی کرد، و فرستاده‌ای که خوب صحبت کند را انتخاب کنند و بنزد شاه بفرستند، زیرا میدانستند که شاه کم خرد است و تندی و پرخاش را کم نمیکند و بر آن میافزاید. پس رستم خود انتخاب شد برای رفتن بنزد شاه سیاوش بسیار خوشحال شد و بعد از نام کردگار دانا و سپاس فراوان او را، از آنچه در

قدرت او است بنیکی یادکرد و سپس از سرافرازی شاه و در پناه پروردگار بودن شاه و نیایش بدرگاه یزدان سپس تمام جریان میدان جنگ و نامه و پیشنهاد افراسیاب را برای صلح، شرح نامه خود را در رابطه با درخواست گروگانها، هدایا و گروگانهای او. واگذاری و قرارداد زمینهای ایران به ایرانیان و آنچه که مابین او و افراسیاب رد و بدل شده بود را شرح داد و نوشت. با احترام به رستم او را با نامه بنزد کیکاوس فرستاد.

کیکاووس وقتی نامه و شرح حال قضایا را فهمید، سخت خشمگین شد و گفت سیاوش جوان است و فریب میخورد. تو چرا؟ مگر جنگهای بسیار افراسیاب را فراموش کرده‌اید، مگر پیمان شکنی‌های او را از یاد برده‌اید که بازهم حرفهای او باور داشتید، چرا مقداری زر و هدیه‌شما را شاد کرد که از نیرنگ او فریب خوردید، دستور داد تمام اسرا نزد من بفرست همه را گردن بزنم و تمام هدایا را آتش بزن و جنگ را شروع کن.

پس آن بستگان را بر من فرست که سرشان بخوادم زتنشان گسست

تو با لشکر خویش سر پر جنگ برو تا بدرگاه او بیدرنگ رستم گفت: شاه اول تو صلح‌نامه را امضاء کردی گفتی افراسیاب را دنبال نکنید. سیاوش از قولی که داده بر نمیگردد و تو پادشاهی را بر خودت تنگ می کنی و باعث آشوب بزرگی میشوی.

نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش زپیمان نگردد زبن

وزین کار کاندیشه کردست شاه بر آشوبد آن نامور پیشگاه

### تندی نمودن کاوس بر رستم و بخشم رفتن رستم بیستان

کاوس وقتی جواب رستم را شنید، سخت خشمناک شد و گفت من بجنگ و همراهی تو نیاز ندارم، چون پیرشدی آسایش را طلب میکنی و از جنگ و از دشمن رو گردانی پس طوس را به جنگ میفرستم اگر سیاوش هم جنگ نمیخواهد بایران بیاید با زر و سیمی که باو خواهم داد زندگی کند. رستم بسیار خشمگین گفت: تو گذشته را فراموش میکنی و با تصمیم های غلط برای ایران و دلاوران مشکل آفرین هستی، زیرا بی خرد میباشی و سپس با خشم از نزد کیکاوس بطرف بیستان رفت و با لشکر خود بسوی زابل رهسپار شد.

### پاسخ نامه سیاوش از کاوس

کیکاوس نامه‌رسانی را نزد سیاوش با نامه که به او نوشته بود، فرستاد و بعد از ستایش یزدان و گفتار بسیار از بخشش او، به جنگ با افراسیاب او را فرمان داد، از نیرنگ و دورویی افراسیاب و آنچه که بر دلاوران ایران آمده بود برای او شرح داد و گفت رستم سیری ناپذیر است برای گنج او ترا از جنگ دل‌سز کرده است، سپس دستور داد هدایا و گروگانها را دست بسته نزد او بفرستند تا همه را بردار کند، طوس هم بکمک او خواهد آمد. و نوشت اگر جنگ را نمی‌پسندی میدان نبرد را به گویو بسپار و خودت به ایران بیا، سیاوش بسیار آزرده شد و گفت نمیدانم خدا چه می‌خواهد هیچوقت راضی نخواهم شد که گروگان را به شاه بسپارم که او آنها را بکشد بطورحتم در نزد پروردگار خجلت زده خواهم بود. ناراحت از این که چرا پی در پی به او بد میرسد او ب فکر فرو رفت که اگر گروگانها رانزد پدر بفرستم گناه نابخشودنی نزد خدا است و اگر خود به پیش کیکاوس برگردم بازهم نیرنگهای سودابه و کم خردی‌های کیکاوس در انتظار است.

و گر بازگردم بدرگاه شاه	بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد	چپ و راست بدبینم و پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی	ندانم چه خواهد بدان ایزدی

### رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شادروان

سیاوش دوتن از بزرگان، بنام‌های بهرام و زنگه را که بعد از رستم رازدار او بودند بنزد خودفراخواند و گفت با شما در این باره می‌خواهم رای زنی کنیم و تمام آنچه که بر سرش آمده بود، از زادن خودش و از بزرگ شدن نزد رستم نامدار از نیرنگهای سودابه و رفتن به آتش و این نامه‌شاه که پراز بیداد است و راضی نشدن خودش را برای فرستادن گروگانها بنزد کیکاوس همه را برای آنها شرح داد. از آنها پاسخ نیکو خواست زنگه بعد از سپاس پروردگار و هزاران آفرین به سیاوش، گفت پسر بدون پدر هیچ است و سزاوار نیست که از فرمان پدر سرپیچی کنی، همانطور که او گفت رفتار کن، تاج در انتظار تو است



و اگر از گفتار او سرپیچی کنی روزگار بر تو تیره خواهد شد. سیاوش پس از تشکر از گفتار زنگه به راهنمای او توجه نکرده به او دستور داد که تو اکنون این هدایا و گروگانها را نزد افراسیاب ببر تا بعد چه خواهد شد .

جهاندار یزدان پناه منست	زمین بخت و گردون کلاه منست
و دیگر برخیره ناکرده کار	نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم	بجائی که کرد ایزد آبشخووم
یکی کشوری چویم اندر جهان	که نامم ز کاوس گردد نهان
زخوی بد او سخن نشنوم	ز پیکار او یک زمان بغنوم

سیاوش از خدا میخواست که به یک گوشه از جهان برود که دیگر در بدخوئی کیکاوس و اسم کیکاوس هرگز نشوند .

### رفتن زنگه پیش افراسیاب

زنگه دلیر با صد گروگان و همه هدایا نزد پیران و افراسیاب آمد و افراسیاب بعد از سپاس درود از سیاوش و نیایش به یزدان او را پیش خود نشانده، زنگه هم بعد از احترامات لازم آنچه، که پیش آمده بود و خشم کیکاوس و تمرد سیاوش از به کشته دادن گروگانها همه را برای پیران و افراسیاب شرح داد. افراسیاب از پیران نظر خواست و گفت سیاوش میل ندارد نزد پدر برگردد. و توجه اندیشه‌ای در این باره داری و پیران بدو گفت تو سیاوش را نزد خود بیاور که تقریباً مثل یک برگ برنده در دست تو هست و دخترت را هم باو بده که او جوان بسیار دلیر و لایقی است و خلق پسندیده دارد این هم برای امنیت کشور سزاوار است و هم نام خوبی از تو یادگار میماند. افراسیاب فکری کرده و رای پیران را پسندید.

ولیکن شنیدم یکی داستان	که باشد بدان رای همداستان
که چون بچه شیر نر پیروری	چو دندان کند تیز کیفر بری

پیران گفت باید با خرد صحبت کرد تو نمی بینی که کیکاوس پیر شده است و بزودی سیاوش صاحب تاج و تخت خواهد شد. پس باید با سیاوش با تدبیر برخورد کرد.

### نامه افراسیاب به سیاوش

افراسیاب یک نامه به سیاوش نوشت و بعد از برشمردن جوانمردی و دلاوری‌های سیاوش او را به توران نزد خود دعوت کرد و گفت من ترا بمثل پسر خود نگاه میکنم: همه جای توران برای توجای امن خواهد بود و هیچ ناراحتی نخواهی داشت، پدرت، هم با تو سر مهر خواهد آمد و هر زمان که خواستی به ایران برگردی من ترا همراهی میکنم و بسیار سپاه هدایای بتو واگذار کرده‌تا سلامت بایران باز گردی این گونه نامه پر محبت به سیاوش نوشت به نامه‌رسان داد که باو برساند.

### نامه سیاوش بکاوس و رفتن او بتوران نزد افراسیاب

سیاوش با رنج و درد به کیکاوس نامه نوشت و از پدر به نیکی یاد کرد و پس از دعای سلامت برای او از کردگار، سپس آنچه که از کیکاوس براو گذشته بود از دوری، و بزرگ شدن خود نزد رستم از نیرنگهای سودابه و از رفتن به آتش پس از نوشتن این گذشت پردرد، آخرین سخن را بمیان آورد و چنین نوشت که تو سلامت باشی، من نزد افراسیاب خواهم رفت، سپس آنچه که از زر و سیم و آنچه که از سپاه برایش لازم بود برداشت آن طرف جیحون به نزد افراسیاب رفت طوس وقتی که به لشکرگاه رسید و از کار سیاوش باخبر شد به کیکاوس نامه نوشت و کیکاوس آه از نهادش برآمد و بسیار خشمناک شد. و آن طرف افراسیاب وقتی که از آمدن سیاوش باخبر شد به پیران دستور داد که منزل بمنزل او را با احترام بدرقه کند پیران چنین کرد سیاوش را به کاخ خود آورده او را با احترام نزد خود روی نشانده از هر دری سخن و گفت: از اعتماد سیاوش تشکر بسیار کرد. سپس جشن‌های بزرگی در کاخ خودش برای او برپا کرد.

سیاوش پسر گشت و پیران پدر	بخوردن نشستند با یکدیگر
بره بربخستند جائی زمان	برفتند با خنده شادمان

سیاوش که آن جشن و سرور و کاخ پیران را دید بیاد زابلستان کاخ رستم و ایران کاخ کیکاوسو جشن‌های ایران افتاد و آه سرد از دل برکشید پیران که

متوجه غم او شده بود گفت: ای شاهزاده من میدانم که تو بسیار از دوری ایران غمگین هستی و دیگر اینکه نژاد تو از کیقباد است. اگر تو راضی باشی که نزد من بمانی، آنچه که خواهی در اختیار تو هست و افراسیاب هم مهربان است، آنچه که از دلداری و حرفهای پسندیده لازم بود به سیاوش گفت: و باو اطمینان داد که هیچکس در توران نمیتواند مزاحم تو باشد. سیاوش خوشحال شد و تصمیم گرفت نزد پیران بماند و بسیار تشکر کرد و از خدای یگانه خواست که به غم و درد او پایان دهد.

### پذیره شدن افراسیاب سیاوش را

وقتی سیاوش به کاخ افراسیاب رسید، افراسیاب پیاده تا درب کاخ به استقبال او آمد و دستورداد آنچه که در توان بود از او پذیرائی کردند. سپس گفت چه بخت و اقبال بلندی داشتم که مثل تو پسری پیدا کردم، تو مرا بجای پدر بدان و هیچکس در توران و همه سرزمین من مزاحم تو نخواهد بود هر جا بروی و هر چه خواهی در اختیار تو خواهد بود. سپس برای او جایگاه استراحت فراهم کردند و چند شب و روز به جشن و میگساری سپری شد بطوریکه سیاوش ایران را از یاد برد. سیاوش شب به کاخی که برای او فراهم شده بود رفت و افراسیاب به شنیده دستور داد که هدایای بسیار از هر نوع برای سیاوش به پشت در خوابگاه ببرند که تا او وقتیکه از خواب بیدار میشود از دیدن آن هدایا خوشحال بشود.

بشگیر با هدیه و با غلام	گرانمایه اسبان رزین سنام
زلشکر همه هرکسی با نثار	زدینار وز گوهر شاهوار
سراسر بکاخ سیاوش روید	هشیوار و بیدار خامش روید
بدین گونه برهدیها ساختند	به پیشش نهادند و بنواختند

### هنر نمودن سیاوش در میدان

یک شب افراسیاب به سیاوش گفت: فردا به میدان چوگان برویم و بازی کنیم پس همه بزرگان برای این بازی آماده شدند و بمیدان آمدند. افراسیاب سیاوش را دعوت به بازی کرد، سیاوش به افراسیاب گفت: من جسارت بازی با تو را ندارم، زیرا هرگز خواستار پیروزی بر تو نیستم.

سیاوش چنین گفت ای شهریار      که کی باشدم دست و چوگان بکار  
برابر نیارم زدن با تو گوی      بمیدان هم آورد دیگر بجوی

افراسیاب از او خواهش کرد و به کیکاوس قسم داد که تو با من همبازی باش که دلیران من هنرنمائی ترا ببیند. سیاوش قبول کرد، پس افراسیاب عده‌ای از ناموران توران، مثل گلباد، گرسیوز، حسن و پولاد پیران و هومان را انتخاب کرد. سیاوش گفت این انتخاب تو بود اجازه بده من هم از ایرانیان انتخاب کنم سیاوش هفت مرد دلاور از ایرانیان همراه را انتخاب کرد و بازی شروع شد کوی سیاوش را تورانیان می‌آوردند، ولی گوی افراسیاب را ایرانی‌ها با اکراه به‌سستی بدو میدادند، سیاوش ناراحت شد و گفت این میدان ورزش است نه میدان جنگ شمال مقررات بازی را مراعات کنید. سپس بازی به شدت شروع شد سیاوش از هر طرف گوی را به نشان میبرد، افراسیاب بسیار خوشحال شد و برخود بالید و سیاوش را بسیار نوازش کرد و یزدان پاک را ستایش نمود. شب جشن بزرگی برپا کردند.

بفرمود ناخواسته بشمرند      همه سوی کاخ سیاوش برند  
زهرکس بتوران زمین خویش بود      و را مهربانی بدو پیش بود  
بگفتش یکایک همه خواسته      بیارند و خوان‌های آراسته  
چنین گفت آنکه بلشکر همه      که باشند او را بجمله رمه

### نخجیر کردن سیاوش با افراسیاب

افراسیاب با سیاوش به شکار رفت. سیاوش از هر نوع شکاری را که برای بدام انداختن آنهاستاد بود، پی در پی باتیر میزد از گوزن و آهو دیگر حیوانات شکاری را شکار میکرد و افراسیاب تمام روز را با خنده و نشاط با سیاوش سپری کرد. در دراز مدت هم راز و مشاور افراسیاب سیاوش بود او جز با سیاوش سخن طولانی نمیگفت و بدون او کمتر میخندید یکسال بدین گونه سیاوش در کاخ افراسیاب پسری کرد.

بکس راز نگشاد و شادان نبود      زجهن و زگرسپوز و هر که بود  
مگر با سیاوش بدی روز شب      از او برگشادی بخنده دو لب  
برین گونه یکسال بگذاشتند      غم و شادمانی بهم داشتند

### بزنی دادن پیران دختر خود را به سیاوش

پیران یک روز به سیاوش گفت تو از نسل کیقباد هستی و بسیار دلیر و جوانمرد و با فرهنگ، اینجا نه مادر نه پدرداری نه برادر و دیگر فامیل، پس بهتر است زنی برای خودت انتخاب کنی که دوست و هم سخن تو باشد و تو بعداً پادشاه خواهی بود، سپس گفت افراسیاب هم دختری دارد مثل ماه و همینطور گرسیوز سه دختر دارد بسیار هنرمند و با فرهنگ منم چهار دختر دارم که بزرگترین آنها جریره نام دارد و بسیار زیبا میباشد خودت همه را ببین یکی را انتخاب کن، هرکس از دختران توران براحتی همسر تو میشوند، سیاوش پس از تشکر بسیار از پیران جریره را خواست و گفت که برای من بهترین همسر خواهد بود.

بنزدیک گلشهر نازید تفت	چو پیران ز نزد سیاوش برفت
چرائی تو شادان بدینسان بگو	بپرسید گلشهر کای نامجوی
شدستم سرافراز بر انجمن	بدو گفت پیران که ای نیک زن
که داماد ما شد نبیرهء قباد	چگونه نباشم امروز شاد

به مادر جریره گفت او را آماده کن که سیاوش بدیدن او میاید سیاوش وقتی جریره را دید با او برسم و آئین خود ازدواج کرد او بسیار خوشحال بود کاوس را فراموش کرده شب روز به راحتی و شادی سپری میکرد و هر روز مقام او نزد افراسیاب بیشتر میشد.

### سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیسی

یک روز پیران به سیاوش گفت تو و افراسیاب بسیار بهم نزدیک هستند، بهترین همنشین افراسیاب تو هستی، پس اگر با دختر او که بسیار زیبا و هنرمند است، شاید از ماه هم زیباتر باشد ازدواج کنی با او نزدیکتر خواهی شد، زیرا هم خون میشوید، با اینکه دختر من جریره، همسر تو است و این برای من سخت است، اما اگر تو به افراسیاب بیشتر نزدیک بشوی من دل خوشتر خواهم بود. سیاوش به فکر رفت و گفت من جریره را بسیار دوست دارم و میل ندارم او از من برنجد و من با او بخوشی زندگی میکنم. پیران گفت کار دخترم را

بمن بسیار، من با او صحبت میکنم. سیاوش گفت من با اینکه رستم و طوس بهرام و دیگر دلیران را بسیار دوست دارم ولی دیگر به ایران نخواهم رفت بویژه اینکه دوری رستم برای من بسیار سخت است اما دوست دارم در اینجا همیشه ساکن باشم، هرچه که صلاح بدانی خودت انجام بده .

همی گفت و مژگان پر از آب کرد	همی برکشید از جگر باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار	بسازد خرد یافته مردگار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر	کزویست پرخاش و پاداش و مهر
نشست و نشانت کنون ایدرست	سر تخت ایران ببند اندرست

### سخن گفتن پیران با افراسیاب

پیران وقتیکه این گونه از سیاوش شنید به پیش افراسیاب رفت و پس از ستایش از افراسیاب و سیاوش و دورود بدرگاه پروردگار از گفتگوی خودش با سیاوش برای شاه صحبت کرد. بدوگفت با این وصلت از نژاد کیقباد و افراسیاب حتماً پسری دلاور و هنرمند بوجود خواهد آمد، افراسیاب به یاد تعبیر خواب خویش بوسیله اخترشناسان افتاد و گفت چرا درخت زهر کاشتم، از نبیره قباد توران زمین و زندگی من بر باد خواهد رفت پس فکرکرد که سیاوش را با احترام و هدایای بسیار بایران باز خواهم فرستاد.

ز تخم فریدون و از کیقباد	فروزنده نرزین نباشد نژاد
وگر خود جزین راز دارد سپهر	بیفزایدش هم باندیشد مهر
بخواهد بدین بی گمان بودنی	نه کاهد بپرهیز افزودنی

پیران به افراسیاب گفت این ازدواج فرخنده خواهد بود، بدگمان نشو و سیاوش برای تو داماد خوبی خواهد بود. پس افراسیاب باو گفت تو خردمند هستی و هرچه بگوئی حتماً بصلاح است و آن شب به جشن و سرور به پایان رسید .

### عروسی سیاوش با فرنگیس

وقتی پیران با افراسیاب درباره سیاوش سخن گفت: سپس بنزد گلشهر رفت که او زنی دانای و فهمیده بود و از عروسی فرنگیس و سیاوش باو خبر داد. گلشهر طبقه‌های جواهر و زر و سیم را آماده کرد و با غلام و ندیمه بدربار فرنگیس رفت و او را برای دیدار سیاوش آماده کرد. سیاوش باخجلت از روی پیران که پدر جریره بود، بدیدن فرنگیس رفت با موسیقی و کوس و کرنا آمدن سیاوش را بکاخ جشن گرفتند و فرنگیس بعد از گذاشتن تاج جواهر بسر و پوشیدن لباس بسیار فاخر برای دیدن سیاوش به کاخ پدر آمد آنقدر فرنگیس زیبا و بلند بالا بود که سیاوش متعجب مدتی در او نگریست، سپس با آئین مرسوم زمان با هم ازدواج کردند پس از جشن و سرور بسیار مدتی بسر آمد.

نبود اندرو نیز یک چیز زشت      تو گفتی مگر هور بود از بهشت  
سیاوش چو خورشید و او ماه بود      خور و ماه با هم چه دلخواه بود

### دادن افراسیاب کشوری را به سیاوش

پس از گذشتن مدتی، افراسیاب به سیاوش توسط پیران پیام فرستاد که من می‌خواهم شهری را بتو واگذار کنم و خودت از هر جای سرزمین توران که می‌خواهی انتخاب کن سیاوش بسیار شاد شد و تشکر کرد. غنایم بسیاری را بار شتر و اسب کردند به همراه پیران و افراسیاب و دیگر دلیران و باتفاق فرنگیس که برای او هم هودجی فراهم کرده بودند براه افتادند برای انتخاب بهترین مکان از همه جا گذر کردند تا بنقطه‌ای رسید که یک طرف دریا و یکطرف جنگل و سوی دیگر مرغزاری بزرگ بود با رودهای پر آب چشمه‌های جوشان با آب گوارا، سیاوش گفت این جا از هر جای دنیا برای من بهتر است پس آن مکان را برای ساخت یک شهر بزرگ انتخاب کرد.

بجائی رسیدند کاباد بود      یکی خوب فرخنده بنیاد بود  
بیکسوش دریا و یکسوی کوه      بی‌کسو نخجیر دوزان گروه  
سیاوش به پیران زبان برگشاد      به اینت برو بوم فرخ نهاد  
بسازم من ایدریکی خوب جای      که باشد بشادی مرا دلگشای

پیران بدو گفت که انتخاب خوبی است، هرچه کمک بخواهی من از تو دریغ نخواهم داشت و سیاوش از او تشکر کرد بدو گفت همه دار و ندار من از تست.

### شناخت سیاوش گنگ دژ را

کنون برگشاییم در داستان	سخن‌های شایسته باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت	که اندیشه از وی توان برگرفت
زگنگ سیاوخش گویم سخن	وز آن شهر و آن داستان کهن
خداوند دارنده هست و نیست	همه چیز جفت است و ایزد یکیست
به پیغمبرش برکنم آفرین	بیارانش هریک بیک همچنین

سیاوش بین کوه و دریا یک شهری زیبا ساخت، از اطراف شهر را با سنگها گران قیمت دیوار کشند و از هر نوع مصالح زیبا در ساختن شهر بکار برد روز و شب نقشه کشید و کاخ‌های بلند با مصالح قیمتی و تزئینات بسیار باشکوه، شهری بنا کرد که در توران چنین شهری هرگز ساخته نشده بود سپس از هر نوع گل و گیاه درخت در آنجا باغهای بسیار با فواره‌های زیبا بنا کرد هرکس آن شهر را میدید از زیبایی و گل و گیاه و استحکام آن متعجب میشد که نام این شهر سیاوش دژ بود

### سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها

پیران وقتی آن جای خرم و با صفا را دید با سیاوش به گفتگو نشست و سیاوش بدو گفت: ای دل‌آور مهربان که همیشه نیک خواهم هستی من اکنون بسیار افسرده هستم و میدانم که در آینده زندگی‌ام تباه خواهد شد، بدست افراسیاب کشته میشوم این دژ و این شهر به دیگران واگذار خواهد شد و من از آینده بد خودم خبر دارم پیران ناراحت شد بدو گفت برای چه چنین پیش بینی را میکنی، حتماً دلتنگ ایران و رستم و کیکوس شده‌ای که اینطور نا امید و بدبینانه سخن میگوئی سیاوش گفت نه من در طالع خودم این آینده شوم را می‌بینم که جنگهای سختی بین ایران و توران بخون خواهی من براه خواهد افتاد. پیران متأثر از گفتار سیاوش با خود گفت شاید او راست بگوید و خواب افراسیاب را بیاد آورد و خود را سرزنش کرد که من سیاوش را به توران آورده‌ام و من او را بماندن در توران دلگرم کردم.



ور امن بتوران کشیدم به رنج      سپردم بدو کشور تاج و گنج  
 نکردم همی یاد گفتار شاه      چنین گفت با من همی گاه گاه  
 کنون چون شنیدم درستست آن      بجز راست بامن نگفست آن

پس به سیاوش دل داری داد و گفتگوی بسیاری در این مورد با او کرد و نگرانی او را بیهوده و واهی خواند.

### رسیدن نامه افراسیاب به پیران

افراسیاب نامه‌ای به پیران نوشت و گفت از تمام کشور دیدن و مالیات‌ها را جمع کن. پیران یک سپاه بزرگ گردآورد و آنچه که افراسیاب گفته بود انجام داد، سپس آمد بنزدیک سیاوش مقدار زیادی از هدایای جمع کرده را در موقع خداحافظی نزد او گذاشت.

بنزد سیاوش بسی خواسته      ز دیـنار و اسبان آراسته  
 بهنگام بدرود کردن بماند      بفرمان نرفت و سپه را براند

### بنا کردن سیاوش سیاوشگرد را

یک نامه از طرف افراسیاب بدست سیاوش رسید و باو نوشت که تو رفتی من غمگین هستم و یک لحظه بدون فکر تو نمیباشم، اما جائی که دوست داشتی و برای تو خوش آیند بود را بتو واگذار کردم. سپس مقدار بی‌شماری بار و بنه از هر نوع اشتر و دام جواهر زر و سیم برای سیاوش بوسیله گرسیورز فرستاد. سیاوش بنائی بسیار زیبا در باغی بزرگ و پر گل با فوارهای آب بنا نهاد و مجسمه هائی از زال و رستم و گودرز و دیگر دلیران ایران، افراسیاب و پیران بدستور او در هر جای کاخ قرار دادند، شهر زیبا و استثنائی بود.

### آمدن پیران به سیاوشگرد

پیران به سیاوش گرد آمد، سیاوش از او به گرمی استقبال کرد. پیران از زیبای و استحکام دژ متعجب شد و در شب نشینی‌ها از هر دری سخن می‌گفتند، پیران از کاخ جریره و از کاخ فرنگیس دیدن کرد، از آبادی آن شهر به سیاوش

آفرین گفت بدلیل این سلیقه . مدتی در کاخ سیاوش ماند مقدار زیادی زر و سیم به سیاوش و فرنگیس و جریره بخشید .

ز بس باغ و ایوان و آب روان      برآمیخت گفתי خرد با روان  
چو کاخ فرنگیس دیدم زدور      چو گنج و گهر بود برسان نور

پیران نامهای به افراسیاب نوشت و آنچه در سیاوش دژ دیده بود شرح داد، او برای افراسیاب از خداوند سعادت آرزو کرده ، به سیاوش هم بسیار آفرین گفت: پیران یکهفته میهمان سیاوش بودو موقع رفتن پیران به سیاوش گفت: بنائی که تو ساختی از بناهای ساخته شده در پارس هم باشکوهتر است، سپس با بدرقه گرم سیاوش آنجا را ترک کرد.

### فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوش

افراسیاب به گرسیوز گفت به سیاوشگرد نزد سیاوش برو، ببین چطور است ، آیا اوبه یاد گذشته است از کاوس و رستم یاد میکندیا اینکه از گودرز و زال اسمی میبردبفهم که او به توران دلبسته شده است ،فرنگیس چطور است هدایای بسیار برای او ببر و با شادی و احترام با او رفتار کن او را عزیز بدار و اگر تورا گرم پذیرا بود دو هفته آنجا بمان. وقتی که گرسیوز به نزدیک سیاوشگرد رسید، سیاوش بهمشایعت او رفت او را سخت در آغوش گرفت به باغ آورد و جشنها برپا کرد و از افراسیاب باسپاس و تشکر یاد کرد و گرسیوز از زیبائی باغها بناهای شهر متعجب شد .

### زادن فرود پسر سیاوش

به سیاوش مژده دادند که از جریره یک پسر بدنیا آمد بسیار زیبا و سالم، نام او را فرودنهادند و پیران هدایای بسیار فرستاد و سپاس خدا را بجا آورد و گرسیوز به سیاوش درود وتهنیت گفت: ولی در دل از سیاوش کینه بدل گرفت وقتی آن شهر و آن رفاه و تولد پسر را شنیددر دل گرسیوز ناپاکی و کینه بوجود آمد و گفت سیاوش با این مقام بطور حتم بعداز چندی تورانیان را خوار خواهد کرد،و راز دل را پنهان کرد و با سیاوش به بزم و جشننشستولی در فکر نقشه ای بود که به سیاوش آسیب برساند و افراسیاب را نسبت باو بد بین کند.

دل و مغز گرسیورز آمد بجوش  
دگرگونه تر شد بائین و هوش  
بدل گفت سالی برین بگذرد  
سیاوش کسی را بکس نشمرد

### گفتار اندر گوی زدن سیاوش

سیاوش با گرسیورز چند روز بعد برای بازی چوگان به زمین بازی رفتند و سواران دوطرف مرتب گوی را برای آنها میاوردند و ایرانیان بسرعت گوی گرسیورز را باو پس میداد و زمین بازی پراز شادی و سرور بود. گرسیورز و سیاوش مدتها بازی کردند و سپس به استراحت پرداختند.

گرسیورز به سیاوش پیشنهاد یک کشتی تن به تن را کرد، که سیاوش سرباز زد و گفت ممکن نیست، تو برادر افراسیاب هستی، و تو را قبول دارم، از من بزرگتر و برای من عزیزتر و همیشه برتری، من دوست ندارم که بتو برتری جویم و مصرأ از این زور آزمائی ابا کرد. گرسیورز که از سخنان سیاوش دل شاد شده بود گفت: یک پهلوان دیگر را انتخاب کن از توران زمین و با او کشتی بگیر، سیاوش شاد شد و یک هم رزم خواست از تورانیان هیچکس جواب نداد. بعد از چندی نام داری بنام گروی زره جلو آمد و داوطلب کشتی با سیاوش شد سیاوش در او نگاه کرد و گرسیورز به سیاوش گفت او یک دلاور بی همتا میباشد پس سیاوش گفت یا دو دلاور یک باره و زور آزمائی میکنیم که دلاور دیگری بنام دمور جلو آمد و سیاوش با یک دست اول گروی زره را به زمین زد سپس دومور را بیچاند و دست پشت بر زمین نهاد. گرسیورز از این زور آزمائی متجب شد و بدگمانی او به سیاوش بیشتر شد، ولی دل آزردهگی خود را باز هم پنهان کرد و چند روز دیگر با سیاوش به جشن و سرور نشست و سیاوش با او از هردری صحبت کرد از کمکها و افراسیاب سپاسگذاری کرد، از پیران بسیار یاد کرد. خلاصا اینکه سیاوش باحسن نیت از همه اسرار دل خود بنزد گریسوز پرده برداشت.

برآشفت گرسیورز از کار اوی  
وز آن تخت زرین بایوان شدند  
نمی شد دلش زرد رخسار اوی  
تو گفتی که براوج کیوان شدند

### بازگشتن گرسیوز و بدگوئی کردن پیش افراسیاب

گرسیوز با شتاب و بدون استراحت نزد افراسیاب آمد و آنچه که از شهر زیبا و دلاوری سیاوش دیده بود همه را با دشمنی و کینه برضد سیاوش بیان کرد و گفت سیاوش آن که از پیش تو رفت نیست، او به رستم و کاوس فکر میکند و بتو با بی احترامی و ناسپاسی می اندیشد. افراسیاب به فکر فرورفت و از خوابی که قبلاً دیده بود برای گرسیوز تعریف کرد گفت من سیاوش را باین دلیل به توران آوردم که جنگ بین ایران و توران تمام بشود و او را خیلی عزیز و محترم نگهداری کردم. دختر و نور چشمم را به او دادم، ولی اکنون او همه کمکهای مرا فراموش کرده، ناسپاسی میکند، خیلی غمگین شد و به فکر فرو رفت پس به گرسیوز گفت دوباره برو نزد سیاوش و پیغام مرا باو برسان و باو بگو که برای فرنگیس و او دل تنگ شده‌ام، بنزد من بیایند تا خود ما با سیاوش صحبت کنم و ببینیم که موضوع چه می باشد چرا او بحث های ما را فراموش کرده است.

بمهرت دل من بجنید ز جای	یکی یا فرنگیس خیز ایدرای
نیاز است ما را به دیدار تو	بدان پرهـنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیر هست	بجام زبرجد می شیر هست
گذاریم یکچندو باشیم شاد	چو آیدت از شهر آباد بیاد
برامش بباش و بشادی خرام	می و جام با ما چرا شد حرام

### باز آمدن گرسیوز نزد سیاوش

گرسیوز به نزد سیاوش برگشت و بعد از احترام و مهمان نوازی بسیار از طرف سیاوش و سلام و سپاس بسیار به یزدان پاک، گرسیوز را به ایوان برد و آنچه که در قدرت داشت از او پذیرایی کرد و از هر دری با او صحبت کرد. از حال افراسیاب پرسید؛ گرسیوز با چهره غمگین ودلی پردرد باو پاسخ داد گفت من بسیار افسرده هستم سیاوش نگران شد به او گفت: اگر از افراسیاب غمگین هستی، من پیش او می روم و رنجش تو را برای او بیان می کنم ولی گرسیوز با دورویی و ناپاکی شروع کرد نزد سیاوش از بدیهای افراسیاب و پستی های او بسیار سخن گفتند از بدخوئی او در جنگ از کشتن اغریث و دونیم کردن او و

سر بریدن نوزد، از آنچه که بدی بود و در جنگ، با ایران انجام داده بود همه را برای سیاوش بازگو کرد. گفت اکنون قصدجان تو را دارد و با نیرنگ و دورویی ترا می‌خواهد ببیند تا نابودت کند. سیاوش متعجب شد و گفت تا کنون من به افراسیاب بد نکردم، دروغ نگفتم و بسیار از او سپاسگذار هستم، دلیل رنجش او از من به چه جهت است پس بهتر این است که تنها با فرنگیس نزد او بروم و دلیل بدگمانی او را جویا شوم. سیاوش از بخت بد خود نگران شد. که تا هروقت به راحتی و فراغت نزدیک می‌شود بطوری ناخواسته گرفتاری برای او پیش می‌آید. پس نزد خود گفت: بهترین راه همین است که نزد افراسیاب بروم و با او به درستی و راستی صحبت کنم. گرسیوز باز هم او را به دروغ از این فکر منصرف کرد و باو گفت نزد او نیا، او بد قول است باز هم آنچه که بر سر اغریث آمده بود و بر سر نوزدهمه را تکرار و به سیاوش پیشنهاد کرد که کرد. به او می‌گوید من می‌روم نزد افراسیاب، زمینه را درست می‌کنم بتو پیغام می‌دهم، اگر صلاح بود با فرنگیس بیایی سیاوش از او تشکر می‌کرد و گفت: تو

سوارای فرستم بنزدیک تو	درخشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان	شناسانده آشکار نهان
که او بازگردد سوی راستی	شود دور از کژی و کاستی
وگر بینم اندسرش پیچ و تاب	هیونی فرستم هم اندر شتاب

بهترین دوست من هستی، هر چه صلاح می‌دانی انجام بده و من از تو اطاعت خواهم کرد، سپس با محبت یک نامه به افراسیاب می‌نوشت و گرسیوز راتا چند فرسخ بدرقه کرد.

### نامه سیاوش به افراسیاب

سیاوش در نامه به افراسیاب می‌نوشت، از آمدن نزد او معذرت می‌خواهد، بهانه می‌آورد که فرنگیس مریض است و قدرت حرکت را ندارد، هر وقت که حال او بهتر شد، حتماً به اتفاق فرنگیس. نزد تو خواهیم آمد. نامه را به قدر دانی از افراسیاب و محبت‌های او و نیایش بدرگاه یزدان پاک مهر می‌کند. به گرسیوز می‌داد. گرسیوز به نزد افراسیاب برگشته با بد طینتی و حسادت نامه را به افراسیاب نداد و از بدی‌های سیاوش گفت: که او نامه تو را نخواند و اصلاً به

حرف من گوش نکرد و با من هم بسیاری احترامی کرد و روی زمین نزدیک تخت نشاند، اگر تو حالا جلوی او را نکیری. دیگر نمی‌توانی بر او پیروز بشوی، افراسیاب از این سخنان آزرده خاطر می‌شد، گرسیوز افراسیاب را برای دشمنی سیاوش هر چه بیشتر راغب می‌کرد و به شاه می‌گفت: سیاوش دلیر و قدرتمند است اگر او به ایران برود با دلیران ایران همکاری کند از توران اثری نخواهد ماند پس باید هر چه زودتر جلوی او را بگیریم

اگر دیرسازی تو جنگ آورد	دو کشور بمردی به جنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه	که بارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگاه ز کردار اوی	نیباید که پیچی تو از کار اوی

### آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش

سیاوش وقتی از آمدن سپاه بزرگ افراسیاب به طرف سیاوشگرد آگاه شد رنجیده خاطر و بسیار شوریده حال، نزد فرنگیس رفت و شرح ماجرای که از گرسیوز شنیده بود، برای او شرح داد. و نگرانی خود را ابراز کرد. وقتی فرنگیس از نگرانی و پریشانی سیاوش آگاه شد، بسیار گریه کرد و باو دلداری داد و گفت صبر کن، خدا پشتیبان من است. باید بدانم که گرسیوز روشن دل و مهربان چطور او را آرام می‌کند.

### خواب دیدن سیاوش

سیاوش که از آینده و سرنوشت ماجرا ناراحت بود، شب در شبستان فرنگیس خوابیده بود و آشفته بیکباره از خواب برخواست و حال بر فرنگیس گفت من خواب بدی دیدم که تو سرگردان هستی و افسرده و از هر طرف آب و آتش بسوی تو روان است و از روبرو پیل افراسیاب بسوی تو می‌آید فرنگیس به او دلداری داد و هر دو پی راه حلی بودند، سپس سیاوش فرستاده‌ای بسوی لشکر افراسیاب روان کرد تا بدانند که چطور و کجا هست و در ضمن، از گرسیوز بپرسد که نتیجه گفتگوی او با افراسیاب چه شده است، گرسیوز به سیاوش پیغام داد که آنچه از بی‌گناهی تو گفتم کارگر نشد و افراسیاب فقط به کشتن تو کمر بسته است سیاوش به صداقت گرسیوز باور داشت دانست که آینده بدی در انتظار او می‌باشد.

### اندز کردن سیاوش فرنگیس را

سیاوش آنچه را در خواب دیده بود خودش برای فرنگیس تعبیر کرد و گفت چطور مرا می‌کشند و بی گناه و نه تابوت خواهم داشت، نه گور و چطور بعد از من جنگ بین ایران و توران از سر گرفته خواهد شد و از ایران همیشه دلاورانی به خونخواهی من خواهند آمده هیچوقت این جنگ و خونریزی تمام نخواهد شد و به تو بسیار بد خواهد گذشت، اول با نلت و خواری می‌خواهند تو را هم بکشند که پیران مانع می‌شود و تو را به ایوان خودش خواهد برد و گمنام باسختی زندگی خواهی کرد. سپس به فرنگیس می‌گوید تو اکنون پنج ماهه حامله هستی نوزاد پسر خواهد بود او را کیخسرو نام بگذار. کیخسرو انتقام مرا از افراسیاب و تورا بتان خواهد گرفت و فرنگیس را می‌بوسد و از او خداحافظی کرد. فرنگیس از این گونه صحبت‌های سیاوش بی‌هوش شد. سیاوش با لباس جنگ بر اسب خود سوار شد و گفت: آخر هر زندگی مرگ است، حتی بعد از هزار و دویست سال، از خدا و نیکوئی‌های او بسیار تشکر می‌کند و به شبرنگ گفت: اگر کیخسرو بر تو سوار شود از او فرمان ببر و به فرنگیس هم می‌گوید که کیخسرو باعث سربلندی تو است او را چنین دلداری داده خود را آماده بر خورد با افراسیاب می‌کند .

چنین است کردار چرخ بلند	گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر به کیوان کشد	همان زهر مرگم بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست	بجز خاک تیره مرا جای نیست

### گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

سیاوش با سپاه بسیار که تحت فرمان او از ایرانیان بودند بطرف ایران براه افتاد در این فکر بود که همراهان او بی‌گناه کشته نشوند ولی بین راه افراسیاب باو رسید و چون او را با سپاه دید، به گفته گرسیوز بیشتر باور کرد. سیاوش به او گفت چرا به جنگ من بی گناه آمدی، من هیچوقت با تو جنگ نخواهم کرد ولی گرسیوز به او جواب داد، آنقدر دروغ نگو اگر تو خیال جنگ نداری چرا اینطور مسلح و با سپاه بسیار بطرف افراسیاب در حرکت هستی. سیاوش

متوجه شد که همه نیرنگ و دروئی از گرسیورز میباشد. به افراسیاب گفت: که با کشتن من دودمان تو وتورانیاں بر باد خواهد رفت و جز خونریزی هیچ فایده نخواهد داشت و از اینگونه سخن سیاوش بسیار به افراسیاب گفت: و از وفاداری خود به افراسیاب و جنگ نکردن با او و ریاکاری گرسیوز همه را شرح داد، گرسیورز بدون تامل به سپاه سیاوش که برگزیده او از ایرانیان بودند هجوبرد و همه آنها را می‌کشت و سیاوش دست به گرز و نیزه نبرد و بقول خود که جنگ نکردن با افراسیاب است، وفاداری مانده گرسیورز سیاوش را در بند کرد و افراسیاب فرمان داد که سیاوش را گردن بزنند. جوانی از میان سپاه با صدای بلند فریاد کرد، چرا می‌خواهی او را بکشی، او چه خیانتی کرده است، چرا برای ما نمی‌گویی از کشتن اورستم و گودرز و گستهم و گیو و هر چه پهلوان ایران است به جنگ با ما می‌آوریو توران ویران می‌شود. دلیل کشتن او برای چیست؟ تامل کن، او را در بند کن، سزاوار نباشد اکنون که دشمنانک هستی او را بکشی، سپس پشیمان خواهی شد که دیگر پشیمانی سود ندارد جز رنج ما وتورانیاں. گرسیوز به افراسیاب میگوید برادر او را بکش اگر او را نکشی من از نزد تو می‌روم و دیگر در سپاه نمی‌مانم گروی و دمور پیش افراسیاب می‌آمدند و او را به کشتن سیاوش ترغیب کردند، افراسیاب دودل است اگر او را بکشد شاید خواب تعبیر شود و اگر نکشد شاید، دشمنی‌ها را کرده است و مردد می‌ماند.

به توران گزند مرا آمده است	غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتن است	همان کشتنش رنج و درد من است
خردمند و هم مردم بدگمان	ندانند کسی راز چرخ روان

### زاری کردن فرنگی پیش افراسیاب

فرگیس وقتی گرفتار شدن سیاوش را شنید، گریان و شتابان بنزد پدر آمد و آنچه را که سیاوش برای او شرح داده بود تکرار کرد، از بیم رستم و گودرز و طوس و گستهم کشواد و فریبرز از همه دلیران دیگر که به خون خواهی سیاوش خواهند آمد یاد کرد و گفت این رسم مهمان نوازی است، سیاوش بنو پناه آورده است، او از پدر، از تاج کیانی چشم پوشیده و همیشه با تو به



احترام و سپاس رفتار کرده است و اکنون به فریب گرسیوز، با او چنین رفتار می‌کنی، بدان که عذاب این دنیا و آن دنیا را برای خودت خریده‌ای افراسیاب که از سخنان دخترش افسرده شده بود دستور داد تا او رابه خانه متروکه‌ای ببرند و زندانی کنند فرنگیس گفت:

زگرسیوز آمد تورا بد به روی      که نفرین بر او باد و مور و گروی  
بدو گفت برگردو ایدر مپای      چه دانی که ایدر مراچیست رای

### کشته شدن سیاوش بدست گروی

سپس گرسیوز ستمگر با اشاره به گروی نگاهی کرد، او هم منظور او را از آن نگاه را درک کرد و سیاوش را برد به آن زمین چوگان او آن و زور آزمایی شکست را فراموش نکرده بود سر او رادر طشتی برید. یک دلیر و تاج‌دار را بی‌تاج کرد، وقتی خون از تشت بر زمین ریخت یک گیاهی از آن خون سبز شد، این گیاه از اصل خون سیاوش می‌باشد و این گیاه اسمش گیاه سیاوش‌شان است، برای بعضی از دردها درمان می‌باشد.

گیاهی برآمد همانگه ز خون      بدانجا که آن طشت شد سرنگون  
بساعت گیاهی از آن خون برست      جز ایزد که داند که آن چون برست  
گیاه را دهم من کنونت نشان      که خونی همی خون آسیاوشان  
بسی فایده هست خلق را از او      که هست این گیاه اصلش از خون او

وقتی که فرنگیس فهمید که سیاوش کشته شده است، شروع به نفرین و گریه و زاری کرد و صدای نفرین او بگوش افراسیاب رسید. دستور داد او را کشان کشان به ایوان بیاورند و آنقدر او را بزنند که تا بچه او سقط شود، همه لشکر در دل به افراسیاب نفرین کردند و پیلسم برافروخته به نزد لهاک و فرشید رفت و آنچه که راجع به فرنگیس و سیاوش را پیش آمده بود برای آنها گفت و اینطور تصمیم گرفتند که بسرعت نزد پیران بروند و از او برای نجات فرنگیس کمک بخواهند. پس با شتاب نزد پیران رفتند و همه آنچه که اتفاق افتاده بود بیان کردند، پیران از تعجب مدهوش شد و گریان از این بلا که چه بسر سیاوش آمده است به پیلستم گفت شتاب کن که تا درباره فرنگیس دیر نشده است.

که افراسیاب آن آبی مغرسر	ر فرنگیس را کرد بر رهگذر
فکنده فرنگیس را هم زتخت	تنش بود لرزان بسان درخت
بخواری ببردند ناگه کشان	بر او زور بانان و مردم کشان

### رهانیدن پیران فرنگیس را

وقتی پیران این گفتگو را شنید خشمناک شد و اسبهای راهواری خواست و شتابان به نزد افراسیاب رفت گفت: چه برونکار سیاوش آوردی، نفرین باد بر آنکس که ذهن ترا نسبت به سیاوش بد کرد، او بی گناه بود. تو دشمنی ایرانیان را برای خودت و توران خریدی حالا با بچه خودت فرنگیس اینطور رفتار می‌کنی. او را بمن بسپار تا هر وقت که فارغ شد. بچه را بتو می‌دهیم تا هر کاری خواستی با او بکنی ولی فرنگیس را تا آنموقع بمن بسپار. شاه ساکت شد و گفت او را ببر. پس پیران بعد از ناسزا گفتن به زوربانان فرنگیس را آرام به ختن برد و به گلشهر سپرد تا از او مراقبت کند و سفارش او را به گلشهر نموده همه ماجرا را برای او شرح داد.

بی‌آزار بردش به شهر ختن	خروشان همه در گه و انجمن
چو آمد به ایوان گلشهر گفت	که این خوب رخ را ببايد نهفت
بدان تا از او شاه گردد جدا	پس آنگه بسازم یکی کیمیا
همی پاش پیشش پرستار وار	ببین تا چه بازی کند روزگار

### اندرز دادن کیخسرو

شبی قیر گون ماه پنهان شده	بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب	که شمعی برافروخته ز آفتاب
سیاوش بر شمع شمعی بدست	به آواز گفתי نشاید نشست
از این خواب نوشین سر آزاد کن	ز فرجام گیتی یکی یاد کن

پیران سراسیمه از خواب برخاست به گلشهر گفت برو نزد فرنگیس ببین که حالش چطور است و خواب خودش را برای گلشهر تعریف کرد. گلشهر شتابان نزد فرنگیس رفت دید او راحت با پسری بسیار زیبا بمثل سیاوش در کنار او خوابیده است. گلشهر بسیار شاد شد و پیران را خبر داد که فرنگیس دارای

پسری شده است که بسیار شبیه سیاوش می‌باشد. پس پیران خدا را سپاس گفت. به فرنگیس گفت آسوده خاطر باش تا ببینیم چه می‌شود کرد او را پنهان دار، آمد پیش افراسیاب و گفت سیاوش را کشتی، حالا این بچه را امان بده اینکه نمی‌داند که از نژاد کیست، من او را به شبانی می‌سپارم تا مثل یک دامدار بزرگ شود و هیچوقت اصل و نسب خود را نداند. افراسیاب گفت هر طور می‌دانی عمل کن من از کشتن سیاوش پشیمان هستم و هر شب خوابهای هولناک می‌بینم.

### سپردن پیران کیخسرو را به شبان

پیران شبانی را از کوه فلو به نزد خود آورد و به شبان گفت این بچه را بخوبی نگهداری کن که با او بد نگذرد و دایه‌ای همراه بچه کرد و آنچه از مال و زر که نیاز شبان بود، با او داد و سفارش بسیار به او کرد. شبان کیخسرو را نزد خودش برد و به پرورش او همت گماشت. کیخسرو که هفت ساله شد بسیار جوان زیبا و دلیر بود شیر را شکار می‌کرد اسب سواری شکار هر نوع حیوانی را آموخت. شبان از رشد و هوش کیخسرو نگران شد و پیش پیران آمد و گفت: این بچه آنقدر دلاور است که آهو و شیر را یکسان شکار می‌کند می‌ترسم بر او گزندی برسد پیران بچه را از شبان طلب کرد کیخسرو به نزد پیران آمد وقتی که کیخسرو را دید از شباهت او به سیاوش تعجب کرده، او را بوسید و نزد خود نشانده سپس، گفت تو از فامیل شبان نیستی و این رازی است و نزد کسی آنرا فاش نکن و آنچه که به اصل و نصب او بود برای او شرح داد.

### آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

شبی کسی آمد نزد پیران و گفته‌های افراسیاب را به او گفت: افراسیاب برای پیران پیغام فرستاده بود که من از وجود بچه‌ای که از سیاوش است و نزد شبانی بزرگ می‌شود. بسیار نگران هستم اگر او اصل و نسب خود را نداند عیبی ندارد. ولی اگر از پدر خود مطلبی بداند و بر من کینه گیرد او را هم مثل سیاوش خواهم کشت پیران آمد نزد افراسیاب و گفت از بچه‌ای که شبانی او را بزرگ کرده است چه انتظاری داری او از قد و بالا بمثل یک دلاور است ولی عقل و خرد ندارد، هیچ از اصل و نسب خود نمی‌داند و بسیار کودن و کم هوش است و چه فایده دارد که تواز او بترسی، افراسیاب گفت او را بیاور من ببینم

پس پیران گفت قسم بخور که به او آزار نرسانی، بدان که تور و سلم و همه پادشاهان به سوگند خود وفادار بودند .

همان تورکش بخت و اورند بود	بـدیدار کیهانش سوگند بود
نیازاد شم را بدیهیم و زور	بدادار و بهرام و کیوان و هور
زپیران چو بشنید افراسیاب	سر مرد جنگی درآمد به خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد	بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید	سپهر و دد و دام و جان آفرید

پیران شاد شد، زود نزد کیخسرو آمد و آنچه که بین او و افراسیاب اتفاق افتاده برای کیخسرو شرح داده بدو گفت: خودت را یک جوان کودن و احمق نشان بده، نزد افراسیاب میرویم، یک امروز را بمثل یک کنگ و گول رفتار کن پس یک لباس فاخر تن او کرد و او را نزد افراسیاب برد. شاه از دیدن کیخسرو و شباهت او به سیاوش متعجب و از اندام و قدوبالای او بسیار شادمان گردید سپس از کیخسرو اصل و نسب او را پرسید کیخسرو گفت: زاده شبان هستم از گرز و تیر و کمان پرسید گفت: من جنگم با گرگ و شیر است. از ایران پرسید که ممکن است به ایران بروی و او گفت چنین گمانی در سرم نیست زیرا شناختی از ایران ندارم افراسیاب خوشحال شد و گفت: از او پسری کم هوش می باشد نمی تواند برای من مشکلی پیش بیاورد، به پیران گفت که از او کینه‌ای در دل من نیست او را به مادرش بسیار که برود نزد مادرش زندگی کند و به هر دو آنچه که نیاز دارند بده و آنها را به سیاوش دژ بفرست.

### بازگشتن کیخسرو به سیاوش گرد

پیران به شتاب به کاخ برگشت و آنچه از غنائم و زر برای کیخسرو و فرنگیس لازم بود آماده کرد و هر دو را با خدمه بسیار به سیاوش گرد فرستاد وقتی مردم سیاوش گرد گیکسرو را دیدند بسیار شادمان شدند مثل اینکه سیاوش زنده شده است.

### شکایت فردوسی از پیری خود

فردوسی که از کبر سن خود غمگین و از مال و رفاه زندگی بی بهره بود، مویش سپید و خود ناتوان شده، بود از خدا آنقدر زندگی می خواست که بتواند این نامه های باستانی را به شکل داستان بیان کرده و به یادگار بگذارد.

ز کیخسرو آریم اکنون سخن	چو شد داستان سیاوش به بن
همان رستم و لشکر آراستن	بگویم کنون رزم و کین خواستن
بکین سیاوخش آن شیر مرد	بگویم که رستم به توران چه کرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد	بگفتار دهقان کنون باز گرد

### آگاه شدن کاووس از کار سیاوش

وقتی کاووس از مرگ سیاوش و از نوع کشتن او آگاه شد، گریه و زاری را شروع کرد، یقه راپاره کرد. همینطور زواره گیو و طوس همه همه دلیران چون زبنگه، خرداد، گرگین، شیدوش مدتها در ایران عزاداری بود.

### رسیدن رستم بنزد کیکاوس

رستم و زال که از مرگ سیاوش آگاه شدند را گریبان چاک کرده و روی به خاک مالیدند و رستم بسیار ناله کرد و گفت: صد افسوس از سیاوش و صد افسوس از بزرگی و دلاوری او و صد افسوس از فرهنگ و شجاعت او و مدتها عزادار بود، سپس با سرعت به طرف کاخ کیکاووس حرکت کرد و در راه بزرگان با ناله و زاری او را بدرقه کردند و وقتیکه به دربار به تخت کیکاووس نزدیک شد و بنزد او رفته و بدو گفت، تو لایق آن پسر نبودی، این همه بدی از تو باو رسید تو اسیر زن بد خو و کینه توزی بودی و از او فرمان می بردی پادشاهی که فقط به فرمان زن باشد، دریغ باشد بر او تاج و تخت، سیاوش از مادری زاده شد که دیگر هیچ دلاوری مثل او زاده نخواهد شد.

دریغ آن سرو بازو یال او	دریغ آن برو جنگ و کوپال او
دریغ آن رخ و برز و بالای او	رکاب و خم خسروی پای او
دریغ آن چنان نامور روزگار	که چون او نبیند دگر روزگار

رستم که بسیار خشمگین بود . با پرخاش و تندی با کیکاوس صحبت کرد . او را آشکارا نالایق و بد خو خطاب کرد .

### کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن

کاووس به رستم نگاه کرد و هیچ سخن نگفت، رستم خشمناک به ایوان سودابه رفت او را باتیغ گردن زد ، باو گفت تو زن دو رو و بد بینی هستی که همه این فتنه‌ها از تو بودسپس او را کشت و بعد از کشته شدن سودابه بدست رستم یکفهرته‌رستم و همه دلاوران عزادار بودند و در سوگ سیاوش گریه می‌کردند، رستم به دلاوران گفت نباید دلتان از غصه سیاوش تهی کند.

چنین کار یکسر مدارید خرد	که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید	زمین را زخون رود جیحون کنند
به یزدان که تا در جهان زنده‌ام	بدرد سیاوش دل آکنده‌ام

پس رستم از همه دلیران ایران زمین انجمن درست کرد و به رای زنی پرداخت صدهزار ازدلاوران هم رای برای انتقام از خود سیاوش جمع شدند.

### رزم فرامرز با ورازاد

فرامرز بایک سپاه بزرگ که خود سالار لشکر بود، بمرز پنجاب رسید. دیده بان به ورازاد از آمدن سپاه گران خبر داد، ورازاد به نزد فرامرز آمد و گفت تو کیستی و از کجا می‌آیی؟ شاه ما افراسیاب است. فرامرز گفت من برای کشتن افراسیاب آمده‌ام بخون خواهی سیاوش بعد ورازاد لشگری فراهم کرد و بجنگ فرامرز آمد و شروع به رجز خواندن کرد فرامرز به او گفت که این هنوز اول کار است ،رستم از پس ما با لشکر انبوه باین طرف می‌آید پس از جنگی سخت فرامرز ورازاد را به زمین زد و و پس از یاد نیکو از سیاوش سر او را برید ، فرامرز پسررستم بود .

### لشکر کشیدن سرخه بجنگ رستم

به افراسیاب خبر دادند که به کین خواهی سیاوش لشگری بی حساب به مرز توران آمده‌است و فرامرز پسر رستم ورازاد را به مثل یک سنگ بی‌جان کرده است افراسیاب آن خواب و پیا مد آنرا بیاد آورد، دل او تیره شد، لشگری بزرگ

از همه توران زمین جمع آوری کرد و هدایایی بسیار به آنها بخشید و سرخه را به پیش خواند و گفت: تو سرکرده سپاهی، زود به پنجاب برو و فرامرز آنجا هست او را بکش که رستم داغدار شود. درنگ نکن، من همه امیدم بتو است. سرخه گفت پدر اصلاً ناراحت نباش من فرامرز را دربند می‌کنم و پیش پای تو مثل یک گوسفند او را خواهم کشت پس با سپاهی بسیار گران به لشکر ایرانیان نزدیک شد. او یک هم‌اورد طلب کرد فرامرز به جنگ او آمد و سرخه گفت تو کیستی؟ من پسر افراسیاب هستم. فرامرز گفت من نام ندارم کین خواه سیاوش هستم و جنگ سختی بین آنها درگرفت که سرخه اسیر فرامرز شد و فرامرز او را به نزد پدر آورد لشکر همه به فرامرز آفرین گفتند و رستم بعد از ستایش بسیار از پسر و رشادت او سرخه را به طوس داد و گفت همان طور که آنها سر سیاوش را بریدند تو هم سر سرخه را ببر، طوس که برای کشتن سرخه آماده شده بود. سرخه به گریه افتاد و گفت چرا مرا می‌کشی، من در کشتن سیاوش نقشی نداشتم و بی‌گناه هستم، جوان و هم سن و سال سیاوش، طوس این خبر را به رستم داد. رستم ناراحت شد گفت آنموقع که سیاوش را کشتند. هیچ کس به او کم‌نکرد قسم به کردگار که هرکس از تورانیان را ببینم با یک شمشیر خواهم کشت به زواره گفت که سرخه را بکشید و او هم همین کار را کرد.

بجان و سر شاه ایران زمین	سرافراز کاوس یا آفرین
که تا من به گیتی بوم زنده را	ز ترکان اگر شاه و گوینده را
هر آنکس که یابم سرش را ز تن	ببرم از آن مرز و آن انجمن

### لشکر کشیدن افراسیاب بکین پسر

وقتی افراسیاب از کشته شدن پسرش سرخه با خبر شد، با صدای بلند فغان و گریه زاری کرد، از محاسن پسرش یاد کرده بسر خود میزد همه سپاه عزادار بودند و سران لشکر نزد افراسیاب آمدند و گفتند بردباری ما به پایان رسید، همه دل ما پراز کینه است و آماده جنگ هستیم تا رسیدن به پیروزی. پس همه لشکر آراسته شد و رستم که فهمید تورانیان برای جنگ بزرگی آماده شده‌اند دستور داد که لشکری بنظم آراسته کردند. و هر گوشه سپاه را به یک فرمانده دلیر سپرد.

وزان روی رستم سپر برکشید	زمین شد زگرد یلان ناپدید
بسازید در قبله که جای خویش	زواره پس اندر فرامرز پیش
بیاراست بر میمنه گیو و طوس	سواران بیدار با بوق و کوس
چو گودرز و کشواد بر میسره	هجیر و گرانمایگا یکسره

این چنین رستم سپاه را منظم کرده کاملاً آماده نبرد شده.

### گشته شدن پیلسم بدست رستم

پیلسم به نزد افراسیاب آمد و اجازه نبرد گرفت، افراسیاب پس از تمجید و تعریف بسیار از پیلسم باو گفت: اگر سر رستم را نزد من بیاوری سلطنت ایران و نصف از توران را بتو می‌دهم و دخترم را بزنی بگیر. پیلسم آماده جنگ شد، پیران اندیشناک به افراسیاب گفت: او را به جنگ نفرست اگر گشته شود برای لشکر تو ننگ خواهد بود، سپاه دلشکسته می‌شوند ولی پیلسم قول داد که حتماً با سر رستم باز خواهد گشت. افراسیاب او را نوازش کرده به میدان نبرد فرستاد گیو به جنگ پیلسم رفت پس از نبرد سخت بین دو نفر گیو از اسب به زمین افتاد رستم که به این نبرد نگاه می‌کرد و افتادن گیو را از اسب دید فوراً با گرز و تبر آماده به جنگ شد پس از خواندن آن رجز‌های معمول و با یاد پروردگار جنگ سختی را با پیلسم شروع کرد. پیلسم با کمند رستم از اسب به زیر آمد و رستم با نیزه‌ای او را کشت جنگ سختی بین دو سپاه در گرفت و از هر دو طرف بسیار کشته بر جای ماند. سپس باد شدید همراه با خاک وزیدن گرفت که آسمان و زمین سرد به رنگ سیاه بود و دو لشکر بدون دید به نبرد سختی پرداختند.

### گریختن افراسیاب از رستم

افراسیاب گفت امروز اگر پایمردی بشود و ایرانیان را شکست بدهیم، دیگر پیروزی حتماً برای ما خواهد بود. پس افراسیاب خود به میدان جنگ آمد و بسیار از لشکر ایران را کشت، سپس طوس به جنگ افراسیاب آمد که افراسیاب او را از اسب به زیر انداخت. رستم با گرز گران به طرف افراسیاب یورش برد پس از جنگ طولانی افراسیاب را از اسب بزیر انداخت و آماده کشتن او بود که هومان از دور ناظر بر میدان جنگ بود، وقتی افراسیاب را در چنگال رستم دید



با گرز محکم به بازوی رستم زد و رستم وقتی که به بالا نگاه کرده آماده جنگ باهومان شد، افراسیاب با نیرنگی از کمند او گریخت.

چو از چنگ رستم بیچید روی	گریزان همی رفت پر خاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند	سنانها به ابراندر افراشتند
زمین سر به سر کشته و خسته شد	و با لاله و زعفران رشته شد
سپردند اسبان همه خون به نعل	همی پای پیلان بخون گشته لعل

### فرستادن افراسیاب خسرو را به ختن

افراسیاب که از میدان نبرد به توران گریخته بود، به پیران گفت کی خسرو را بیاور در آب سرنگون کن، زیرا که از او به ما بد خواهد رسید پس او را بکش تا رستم و دیگر ایرانیان نیامده‌اند، پیران گفت من او را می‌آورم نزد خودت و از او مواظت کن که کسی به او نزدیک نشود، افراسیاب قبول کرد، پیران بنزد کی خسرو رفت و بعد از احترام سپاس از هر دو طرف بیک دیگر پیران او را به نزد افراسیاب آورد و افراسیاب دستور داد او را به نقطه دور در ملک ختن بفرستند، سپس به پیران چنین کرد.

من این کودک خرد با فرهی	بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین	به پیران کز آن روی در پای چین
فرستاد بایدهش تا سرکشان	نیابند از او هیچگونه نشان
فرستاد پیران مر او را چو دود	بر آنسو کجا شاه فرموده بود

### پادشاهی رستم در توران و نشستن بر تخت افراسیاب

سپهدار رستم، لشکر تورانیان را تا مرکز توران زمین تعقیب کرد و بسیار از سران را کشت و از غنائم هر چه در آنجا بود، از گنج‌ها و دیگر غنائم بسیار را مابین سپاه تقسیم کرد و خود به پادشاهی نشست و پنجاب و سند را به طوس داد و باو از رفتار با مردم سخن گفت: که هر کس از افراسیاب اسم برد او را بکش، ولی با مردم به مهربانی رفتار کن و تمام نیاز آنها را برآورده کن، برای مردم عادی مثل برادر باش، پنجاب تا مرز گلریزون را به گودرز سپرد، به فربرز هم بسیار زمین و دامو دیگر غنائم بخشید. به همه مردم هدایایی داد و

آنها را بی‌نیاز کرد و سران لشکر و مردم او راسپاس گفتند و فرمانبردار رستم شدند.

همه هدیه‌ها ساختند و نثار	ز دینار و ز گوهر شا هوار
بگفتند ما بنده و چاکریم	زمین جز به فرمان تو نسپریم
سهمید بجان داد زینهارشان	چو دید آن روانهای بیدارشان

### رفتن زواره به شکارگاه سیاوش

زواره یک روز ناخودآگاه در سیاوش گرد به شکار می‌رفت و شهری دید بسیار آباد و سرسبز و ساختمانهای بلند و آب نماهای زیبا در توی شهر رودهای پر آب در جریان از این زیبایی شهر متعجب شد و مردم به او گفتند این نخجیر گاه سیاوش است و این شهر را او بنا نهاده است. زواره از ماتم سیاوش و یادآوری مرگ او غمگین می‌شود و شتابان نزد رستم رفت و به او گفت: تو برای سلطنت به توران آمده‌ای، موقعیکه سیاوش در توران کشته شده است و چطور کینه تورانیان را بفراموشی سپرده‌ای گفتگو از این مقوله، رستم بسیار ناراحت شد و دستور داد، تمام شهر توران را به آتش بکشند و هر چه مردم از پیر و جوان را بکشند تا اینکه عده‌ای از مردم به نزد رستم آمدند، و بعد از سپاس و نیاز به درگاه خدا به رستم گفتند، درمرگ سیاوش ما گناه نداریم و این کار را افراسیاب کرد تو چرا آنقدر از مردم بی‌گناه رامی‌کشی، رستم دستور پایان کشتار و ویرانی را داد و آنچه از غنائم بود برداشت به ایران آمد و تخت شاهی افراسیاب را به خود او واگذار کرد.

چو دل برنهی بر سرای کهن	کند ناز و بر تو بپوشد سخن
گرت دل به یارای اهریمنست	سوی آز منگر که او دشمنست
تهمتن برین گشت هم داستان	که فرخنده موبد بزد داستان

### بازگشتن رستم به ایران و افراسیاب به توران

رستم با همه غنائم و تمام دلاوران گیو و گودرز و زواره و دیگر دلیران به سوی ایران رهسپار شدند و افراسیاب وقتی که فهمید رستم از توران رفته است او به سرعت به توران برگشت و همه شهر را ویران و خراب دید، در خزانه ها باز و غنائم برده شده بود بس ناراحت گفت: ما هم باید به ایران لشکر بکشیم و همین کار را با آنها بکنیم و ایران را به ویرانه تبدیل کنیم. با لشکری بزرگ بطرف ایران رهسپار شدند و در راه حمله ایران هر چه آبادی و درخت بودسوزاندند و کشتار کردند. کم آبی و نیامدن باران هم زندگی را به مردم بسیار سخت کرد و جنگهای پی در پی بخت از آنها روگردان شد.

میان جهان رای فرخ نبود	زیان شد سرمایه و کار و سود
به ایرانیان بر نتابید شید	دل پهلوانان شده نا امید
بدان روزها را نباشد نوید	بفر جهاندار نیکو امید

### دیدن گودرز کیخسرو را بخواب

یک شب گودرز در خواب می بیند که یک خجسته سروش باو می گوید، چرا غمگین هستی درتوران یک شاهزاده دلاور است بنام کیخسرو او پسر سیاوش از نواده کیکائوس و نبیره جمشیدمی باشد و مادراو دختر افراسیاب است اگر او را یافته به ایران بیاورید او پادشاهی مهربان خواهد بود زمانی که از مرگ پدر بوسیله افراسیاب باخبر شود کینه جو، همه انتقام خون ایرانیان را ازتورانیان خواهد گرفت، اینگار فقط از گیو ساخته است گودرز از خواب برخاست و صبح گیو رانزد خود بخواند واز دیدن سر نوشتی در خواب و راهنمایی او همه را برای او شرح داد و بدو گفت باید این کار راتو باید انجام دهی، گیو با احترام به پدر همه را گوش کرد و بجان و دل پذیرفت که به دنبال کیخسرو برود، طبق گفته ان فرشته از نو ساخته است که بدنبال کیخسرو برود.

بدو گفت گیو ای پدرهای بنده ام	بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را گر آمد بجای	بفرخنده نام تو ای رهنما
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت	زخواب پدر ماند اندر شگفت
مهمین مهان بانو گیو بود	که دخت گزین رستم نیو بود

خبر شد همانکه بیانوگشسب که مرگیو را رفت آراست اسب

مهین بانو زن گیو، دختر رستم و قتیکه مطلع شد که گیو باید به سفر برود از او اجازه پرسید که تو نیستی من پیش پدرم رستم بروم، دلم در آرزوی دیدن او است و گیو با احترام و سپاس او را راهی زابلستان کرد.

### رفتن گیو به توران جستن کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلیله  
بیامد کمر بسته گیو دلیر یکی بارکش بادپایی بزیر

گودرز از او پرسید ای پهلوان کی با تو همراه است، گیو گفت من همراهی ندارم جز یک کمند و مقداری آب و غذا و مکانم در بیابانهاست، به راهنمایی مردم را احتیاج دارم، در شهرها نمی‌توانم بروم. زیرا که اگر از شهر گذر کنم بمن آزار می‌رسانند. سپس سفارش فرزند خردسال خود بیژن را به پدر کرد، گفت این بیژن کوچک رانزد خود نگهدار و او را پرورش بده، باو دلاوری بیاموز اگر کشته شدم مرا به یاد داشته باش نمی‌دانم که مادوباره یکدیگر خواهیم دید یا نه؟

ندانم که دیدار باشد جز این چه دانیم راز جهان آفرین  
چو شویی زبهر پرستش رخان بمن بر جهان آفرین را بخوان  
توانایی و ناتوان آفرید زمن و زمان و مکان آفرید  
بدو یست امید وزو پست پاک خداوند آب و آتش و باد و خاک  
همان آز را زیر خاک آوری سرشبا سر اندر مغاک آوری  
تو رنجی و آسان دگر کس خورد سوی گور و تابوت تونگرد  
برو نیز شادی همی بگذرد همان مرگ زیرپیش بسپرد

پس گیو بنزد پدر آمد و بعد از سپردن بیژن، پسر خردسالش به پدر آماده رفتن برای یافتن کیخسرو شد گیو میدانست که اگر به این کار بپردازد حتما شناخته خواهد شد و به درد سر خواهد افتاد پس به شکل یک رهگذر و جهانگرد به دنبال کیخسرو می‌رفت، از هر کس نشان او را می‌گرفت، هیچکس او را نمی‌شناخت و چنین اسمی را نشنیده بودند، پس گیو آن سؤال شونده را

می‌کشت که این راز برملا نشود و تا اینکه یکنفر تا مدتی او را همراهی کرد سپس گیو از او نشانی از کیخسرو پرسید، همراه اظهار بی اطلاعی کرد گیو او را هم کشت و به راه ادامه داد و این جستجو بمدت هفت سال بطول انجامید

### یافتن گیو کیخسرو را

یک روز که گیو خسته و ناامید از جستجو شده بود، با خودش فکر کرد این چکاری است که می‌کنم هفت سال بیابان گرد شده‌ام خوردن جز شکار و لباس جز پوست ندارم، همه دلاوران در ایران به زندگی خود مشغول هستند مثل اینکه کیخسرو اصلا از مادر زاده نشده است و من از این بی خانمانی خسته شده‌ام. از آنطرف افراسیاب به پیران گفته بود که کیخسرو را از ماچین بیاورد نزد مادرش و یک شب که گیو در کنار چشمه‌ای استراحت می‌کرد از دور جوانی دید بسیار زیبا و آراسته که بطرف او می‌آمد. گیو اندیشناک شد که این دلاور باید شاهزاده باشد. گیو باو سلام کرد و جوان گفت تو گیو هستی از حال رستم کیکاوس زواره زال و دیگر بزرگان ایران از او پرسید و گیو گفت تو چطور این دلیران را می‌شناسی و تو کیستی؟ کیخسرو خودش را معرفی کرد و گفت مادرم همه اینها را به من گفته است سپس همدیگر را بوسیدند و گیو از بی سامانی ایران و از سستی کیکاوس از کشته شدن پدرش سیاوش همه را برای کیخسرو شرح داد و گفت برای پادشاهی ایران تو سزاوار هستی و من بدنبال تو آمده‌ام.

ز کـاـووس کی سال بـفـکـند فر	ز درد پسر گشت بی پا و سر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی	سراسر به ویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت	بکردار آتش رخس برفروخت

کیخسرو به گیو گفت تو مثل پدر من باش و با مردم هیچ صحبت نکن این یک راز باشد بین من و تو تا چه پیش آید.

### رفتن گیو و کیخسرو سیاوش گرد

کیخسرو و گیو به نزد فرنگیس رفتند و پس از آشنایی با فرنگیس او بسیار خوشحال شد. پس از جویا شدن از حال رستم و زال و دیگر دلاوران به گیو خوش آمدگفت، و یاد آور شد که ما باید بدون خبر هرچه زود از اینجا برویم. پدرم بخون من و کیخسرو تشنه است، او همیشه در صدد گذر رساندن به ما می‌باشد و تمام سرحدات بروی ما بسته است. سپس یک نشانی به کیخسرو و گفت: که به آن کوه بلند برو مرغزار بسیار سبزی در آنجا هست و نزد شبانی به نام بهزاد برو، که در آن دشت گله داری میکند، او اسب سیاوش شبرنگ را تیمار می‌کند، سیاوش در موقع مرگ به شبرنگ گفت به هیچکس رکاب نده مگر به کیخسرو، او برای تو بهترین اسب است که اکنون نزد بهزاد میباشد، که فوراً به آنجا برو و اسب را بیاور.

همی باش در کوه در مرغزار	چو کیخسرو آید تو را خواستار
و را پا رگی باش و گیتی بکوب	زدشمن زمین را به بنعلت بروب
چو کیخسرو آید بکین خواستن	عنانش ترا باید آراستن

### گرفتن کیخسرو بهزاد را

کیخسرو و گیو پیاده بطرف کوه و مرغزار که مادر نشان داده بود، رهسپار شدند پس از راه طولانی که طی کردند به یک آبشخور و مرغزاری سبز رسیدند. کیخسرو بهزاد را یافت و بنزد او رفت، سپس زین و رکاب شبرنگ را که از سیاوش بیادگار مانده بود باو نشان داد. او که به اسب نزدیک شد زین و رکاب را روی اسب گذاشت حیوان بارامی نزد شاهزاده آمد و کیخسرو به نرمی او را نوازش کرد بر پشت او سوار شد. شبرنگ پس از سوار شدن کیخسرو بر پشتش آنچنان بتاخت حرکت کرد. شبیهه این بود پرواز میکند، گیو از این حرکت متعجب شد، سپس بنزد فرنگیس آمدند و آنچه که فرنگیس در پنهانی اندوخته بود از زر و سیم و هر نوع جواهر همه را به گیو سپرد، سه نفری بطور پنهان و بیراهه بطرف ایران حرکت کردند.

### رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو به ایران

فرنگیس لباس ترکی پوشید و سه نفری بطرف ایران حرکت کردند مردم از رفتن کیخسرو فرنگیس باخبر شدند و به پیران خبر دادند. پیران ناراحت شد و از ترس لرزید، او گفت جواب افراسیاب را چگونه بدهم پس سیصد سوار انتخاب کرد به آنها گفت بطرف این سه نفر بروید، گیو و فرنگیس را بکشید و کیخسروی شوم را اسیر. کنید سواران در پی آن سه نفر حرکت کردند، وقتی فرنگیس کیخسرو بخواب بودند و گیو نگهبانی میداد.

دو تن خفته و گیو با رنج خشم      براه سواران نهاده دو چشم  
زره در بر و بر سرش نیز ترک      دل آغنده و تن نهاده بمرگ

گیو که نگهبانی میداد از دور سوارانی را دید که بطرف آنها میامدند. دانست که باید از طرف تورانیان باشد که به تعقیب آنها آمده اند.

### گریختن کلباد و نستین از گیو

سپس جنگ سختی میان گیو و تورانیان در گرفت که از تورانیان بسیار، بدست گیو کشته شد و نستین و کلباد هم شکست خوردند و سپس با فرار بطرف پیران به توران رفتند و از دلآوری گیو بسیار گفتند و او را شبیه رستم خواندند. پیران عصبانی شد گفت: ساکت باش تو یک دلیری و پهلوان هستی یک سپاه از نزدیک گیو فرار کرده است و آن قدر هم او را بزرگ میکنی و این شرم آور است از آن طرف گیو نزد کیخسرو و فرنگیس رفت و آنچه شب در میدان جنگ پیش آمده بود شرح داده و گفت فقط رستم از من برتر است، ولی بعد از او در میدان جنگ هیچکس هم آورد من نیست کیخسرو خیلی از او تشکر کرد و خدا را به نیکی یاد کرد پس از بیرایه بسرعت حرکت کردند.

زپیش سواری نمودند پشت      بسی از دلیران توران بگشت  
گوازه بسی باشدت با فسوس      نه مرد درفش و گوپال و کوس

### آمدن پیران از پی کیخسرو

پیران یک لشکر سه هزار نفری از تمام دلیران جمع کرد و بدون خواب و آسایش در پی کیخسرو روان شد، برای خورد و خوراک هم توقف نگردند، همینطور آمدند تا بیک رود پر آب که خیلی عمیق بود نزدیک شدند. کیخسرو گیو و فرنگیس هم به نزدیک آن رود که گلزیون نام داشت رسیده بودند، برای استراحت گیو و کیخسرو خوابیدند ولی فرنگیس دیده بانی میداد که سپاه پیران را از دور دید، بسرعت پیش گیو آمده گفت بالای بزرگی بسوی ما می آید. پیران با سواران نزدیک ما میشوند گیو گفت تو ناراحت نباش با کیخسرو به گوشه ای پنهان شو من به جنگ میروم کیخسرو گفت: من هم با تو در جنگ شرکت میکنم. گیو بدو گفت تو شاه هستی و باید به ایران بروی ولی من یک دلاورم که دلاور بسیار است و من هفت سال برای یافتن تو زحمت کشیدم، خود به جنگ پیران رفت.

تو بالا گزین و سپه را ببین	مرا یار باشد جهان آفرین
چه پیروز باشم هم از فر تست	جهان جمله در سایه پرتست

### جنگ پیران یا گیو

گیو لباس جنگ پوشید و بمیدان آمد، پیران که او را دید گفت بدبخت تنها بمیدان جنگ آمدی، چطور جرأت میکنی، من ترا میکشم و لاشه ترا مثل سنگ به هر طرف میکشم از این مقوله رجز خوانی نسبت به گیو، بسیار گفت:

تو تنها بدین رزمگاه آمدی	دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت زخم زوبین بود	تنت را کفن چنگ شاهین بود
تو گر کوه آهن بودی یک سوار	چو مور اندر آیند گردت هزار
کنند این زره در برت چاکچاک	چو مردار آنکه کشندت بخاک

گیو گفت آنقدر لاف نزن، یادت باشد که چند بار با گریه و زاری به لشکر پشت کردی و از کمند فرار کردی، گیو آنچه که میدانست به تحقیر پیران گفت و به پیران گوشزد کرد که بعد از رستم که تنها دلیر ایران زمین می باشد، من از هر دلاور دیگری قوی تر می باشم و کسی در میدان نبرد هم زور من نیست، او



شرح داد که رستم در بین تمام بزرگان حتی پسرهای کاوس و شاهزادگان دنیا فقط او را برای دخترش به شوهری پذیرفته است و دختر زیبای رستم بنام مهین بانو زن او میباشد و رستم چطور فقط خواهر گیو را بزنی قبول کرده است، بنام شهربانو و این گونه حرفها به پیران میگفت، باو فخر میفروخت.

منم پور گودرز کشوادگان	سرسرکشان گیو آزادگان
توای ترک بدبخت پیران شوم	که نه تاج باد نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت	بگرید بتو جوشن و مغفرت

### گرفتار شدن پیران در دست گیو

پیران گفت بیا جنگ تن به تن بکنم و گیو گفت برای من فرقی نمیکنند من از هیچ کس نمیتروسم، پیران خشمناک شد بطرف گیو حمله برد، ولی گیو ساکت و خونسرد نزدیک آب ماند. پیران وقتی باو نزدیک شد، گیو با کمند او را از اسب بزیر کشید و گرز را از او گرفت و دست بسه او را بنزدیک رود نگاه داشت سپس با تمام سپاه پیران به جنگ پرداخت و از آنها بسیار کشت سپاه وقتی پیران را اسیر دیدند، فرار کرده متفرق شدند. گیو بنزد پیران آمد و خواست سر او را ببرد اما این کار را کرد. او را دست بسته نزد کیخسرو برد و گفت این مرد باعث قتل سیاوش شد و سزای او این است که خون او هم ریخته شود پیران تمام شرح حال نگهداری فرنگیس و پرستاری از کیخسرو باز گو کرد و به کیخسرو چنین گفت:

تو و مادرت هردو از جنگ دیو	برون آوریدم برای و بریو
ز بهر سیاوش بدم خون فشان	فرنگیس را جواز اینها نشان

سپس بدو گفت صحت گفتار مرا از مادرت فرنگیس بپرس.

### رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

کیخسرو به گیو گفت: این پیران مرد با خردی هست، او مرا از دست افراسیاب نجات داد همینطور هم فرنگیس را هرچه که میتواندست از من و مادرم در نزد افراسیاب حمایت کرده بود و از فرنگیس و بچه اش چطور نگهداری کرده و همه را شرح داد و گفت هیچوقت از پیران بما بد نرسیده است، او

همیشه یار و یاور ما بوده تو از خون او درگذر گیو گفت این نمیشود من قسم خورده‌ام که خون او بریزم، پس فرنگیس گفت برای اینکه قسم تو دروغ نشود کمی از گوش او را ببر که هم شمشیر تو خونی شود و هم گزندی بجان او نباشد گیو خندید به این فکر فرنگیس آفرین گفته. همینکار را کرد و پیران باو گفت اسب مرا بدهید که پیاده‌نمیتوانم بروم، گیو او را قسم داد که اسب بتو میدهم باین شرط که دست ترا ببندم و تا کاخ خود، دست بسته بروی و گلشهر که بانوی محترمی است دست ترا باز کند. پیران این شرط را پذیرفت و پیران دست بسته روی اسب نشست با خداحافظی از کیخسرو و فرنگیس بطرف توران براه افتاد.

### آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

افراسیاب وقتی که رفتن فرنگیس و کیخسرو را بطرف ایران شنید بسیار خشمناک شد و لشکری بزرگ تهیه کرد و بطرف آنها براه افتاد از هر کس نشانی از لشکر ایران پرسید کسی چیزی نمیدانست ولی در راه کشته زیاد از تورانیان بود. پس کسی باو گفت فقط گیو بود که به کمک فرنگیس و کیخسرو آمده بود. افراسیاب متعجب شد و خوابش بیادش آمد فهمید که فرایزدی کمک آنها بوده است. پیران را از دور با لباس خونی دید و به این گمان که گیو را کشته است بشتاب بطرف او رفت، ولی پیران آنچه که بسرش آمده بود و رشادت گیو بیان کرد و آنچه بین او گیو و کیخسرو فرنگیس اتفاق افتاده بود شرح داد و راجع به بند دستش گفت دست مرا بجهت قسمی که خورده‌ام باید گلشهر باز کند. افراسیاب باو پرخاش کرد او را بطرفی انداخت و خودش با سپاه با شتاب بسیار بطرف کیخسرو فرنگیس حرکت کردند، او گفت: باید درنگ نکنم و هر سه نفر آنها با خنجر به دو نیم خواهم کرد.

به هومان بفرمود کاندرا شتاب  
عنان را بکش تا لب رود آب  
که چون گیو و کیخسرو ز جیحون  
گذشت همه رنج ما باد گردد بدشت

### گفتگوی گیو با باژبان

کیخسرو به‌مراه گیو و فرنگیس به نزدیک رود جیحون آمده به کشتی‌بان و نگهدار مرزگفتند، بما کشتی بده که آنطرف رود برویم هرچه پول و زر بخواهی بتو خواهیم داد. مرزبان گفت من پول نمیخواهم یک چیز از این چهار چیز را بمن بدهید. یا آن خانم را یا آن جوان‌راه با آن اسب را و یا آن زره راه گیو برآشفست و گفت بی‌خرد تو یا شاه را میخواهی یا مادر شاه رایا اسبی که بهزاد او را نگهداری کرده و بادپا میباشد و زره دلاوران که مخصوص جنگ‌آوران است. پس رو کرد، به کیخسرو گفت فره ایزدی همراه تو است تو از آب نترس فریدون هم که فره‌ایزدی همراه او بود، از ارونند رود گذشت و به ایزد درود فرستاد او هم نترسید، اگر ما عجله نکنیم افراسیاب پشت ما میامد مرا با خنجر دو نیم میکند شما را هم بزیر پای پیلان میاندازد پس از آب‌نترسیم و پروردگار پناه تو است و من با مادرت اگر غرق شدیم تو نگران نباش، خودت را نجات‌بده پس با نگاه متعجب کشتی‌بان هرسه در رود افتادند و سالم با اسب‌ها به آنطرف رودخانه رفتند.

پس او فرنگیس و گیو دلیر	برون شد ز جیحون و از آبگیر
به آنسو گذشتند هرسه درست	جهانجوی خسرو سر و تن بشست

کشتی‌بان نزد آنها رفت و همه را سپاس گفت و هدایای بسیار از آنها گرفت وقتی که افراسیاب به نزدیک رود رسید کسی را ندید و کشتی‌بان آنچه که دیده بود شرح داد و گفت تاکنون من ندیدم کسی این چنین در این وقت سال از آب بگذرد. افراسیاب باو دستور داد که برود کشتی‌هائی را بیاورد که آنها هم به آنطرف آب رفته آنها را دستگیر کنند.

بدان تا بیا بیمشان زود باش	بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار	براندیش و آتش مکن برکنار
تو با این سواران بایران شوی	همی در دم جنگ شیران شوی
چو گودرز چون رستم پیلتن	چو طوس و چو گرگین لشکر شکن

سپس هومان ادامه داد که همین توران زمین برای تو کافی است و بیخود به جنگ شیر نرو. افراسیاب ناراحت بطرف توران براه افتاد. چاره دیگری نبود.

### رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران

وقتی که گیو با فرنگیس و کیخسرو بایران رسیدند. فرستاده‌ها را بهر نقطه فرستادند نزدکیکاوس، نزد رستم و نزد گودرز و نزد همسر گیو مهین بانو و آمدن گیو کیخسرو فرنگیس را خبر دادند هرکس نامه گرفت به آورنده نامه بسیار زر و سیم بخشش کرد و رستم بسیار گیورا نوازش کرد و به ایوان نزد خود برد گودرز خدا را بسیار سپاس گفت که پسرش سالم برگشته است همه راه را چراغ بانی و شادی مردم گذر کردند بزرگان هرجابنزد کیخسرو میامدند باوخوش آمد میگفتند. بنزد رستم آمدند رستم او را باغوش گرفت و با یاد سیاوش سعادت سلامت او را از ایزد پاک آرزو کرد.

بزرگان ایران همه پیش اوی	یکایک نهادند بر خاک روی
و از آنجایکه شاد گشتند باز	فروزنده شد بخت گردنفرز
سپهبدار گودرز کشوادگان	ز شاه و فرزند شد شادمان

هریک از دلیران بطوری اظهار شادمانی کردند و به سپاس از این نعمت بزرگ، هدایائی بخشش کردند.

### رسیدن کیخسرو نزد کاوس

وقتی خبر نزدیک شدن کیخسرو به کاخ کیکاوس رسید، تمام شهر را آذین بستند و با مشک و گلاب تخت را شستشو دادند. هر نوع وسایل پذیرائی برای ورود کیخسرو فراهم آوردند، بزرگان همه در نزد کیخسرو به صف ایستاده کیکاوس بیاد سیاوش کیخسرو را بوسید، او رانزد خود برتخت نشاند و از هر در پرسید. کیخسرو آنچه که بر او گذشته بود، همه را شرح داد از کشتن پدرش سیاوش، از کتک زدن مادرش که بچه را سقط کند، از پرورش خود در میان گاو و گوسفند از ترس افراسیاب و بدستور پیران از کودن و احمق نشان دادن خود در نزد افراسیاب که به آزار اودست نزد. از آنچه که آنقدر به او سخت گذشت هم از مهر مادر دور بود و هم از مهر پدر از بدطینتی افراسیاب همه را یک یک برای کیکاوس شرح داد کیکاوس با و گفت سختی و محنت تو بسر آمده

تو از نژاد جمشید و کیقباد هستی، سپس از خسرو و کیخسرو از گیو گفت که چگونه یک تنه با دوپهلوان جنگ کرد و چگونه با پیران جنگ کرد و جنگ او با لشکر افراسیاب و گذشتن از رود جیحون بدون کشتی و نجات پیران به جهت پا در میانی او و فرنگیس، خلاصه آنچه که در راه رسیدن به ایران گیو برای او زحمت کشیده بود همه را شرح داد و گفت کسی که چون گیو پهلوانی در لشکر داشته باشد، هیچوقت ضرر و زیانی متوجه او نخواهد بود کیکاوس از کیخسرو شادمان شد و سر گیو را بوسید و آنچه که هدیه‌های قیمتی بود باو داد و به گودرز و همه سران دیگر هدایائی بخشید پس فرنگیس را بسیار نوازش کرد و کاخ بزرگی برای او اختصاص داد و گفت: من مثل افراسیاب پدر تو خواهم بود. هرچه خواستی انجام بده و همه در اختیار تو است.

منم مهربانتر از افراسیاب	بروی تو بینم مه و آفتاب
مرا چیز و گنج و روان آن تست	درین مرز فرمان روان آن تست
مه با توان خواندش آفرین	که بی تو مباد از زمان و زمین
سپهدار کیخسرو و مهتران	نشستند خواندند رامشگران

سپس به جشن و سرور و گوش کردن موسیقی پرداختند

### سرکشی کردن طوس از کیخسرو

کشواد کاخی داشت در اصطخر که بسیار زیبا بود، همه بعد از مدتی برای استراحت بانجارتند و همه کاخ را آذین بستند، گودرز و کاوس همه دلیران در جشن شرکت کردند، گودرز توسط گیو برای طوس نیامده بود پیغام فرستاد گفت: چرا در جشن شرکت نمیکنی.

بدو گفت با طوس و نوذر بگوی	که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان شیران ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین

طوس به گیو چنین پاسخ داد، تو چرا جشن و سرور بدون خبر من برپا میکنی من از نژاد نوذر هستم نگهدارنده درفش، از نژاد کیان.

منم پور نوذر جهان شهریار	زتخم فریدون منم یادگار
مر آنجا که پرخاش جویم بجنگ	بدرم دل شیر و چرم نهنگ

سپس با پرخاش به گیو گفت تو این رنجه را برای چه بردی دوست داری نوه پشنگ و نوه افراسیاب به تخت پادشاهی ایران بنشیند. فریبرز که از نژاد پاک است و پسر کیکاوس، سزاوار پادشاهی میباشد و نه کیخسرو و از این گونه با گیو به درشتی صحبت کرد. گیو گفت من زمانها با تو در میدان نبرد بوده‌ام و تو از نژاد نودر هستی، ولی اکنون بی‌خرد شدی و این نوع صحبت کردن درست نیست.

تو نودر نژادی و نه بیگانه‌ای	پدرتند بود و تو دیوانه‌ای
کسی را دهد تخت شاهی خدا	که با فرو برزست و یاهوش و رای
بگفتش از این سان درشت	به تندی از آنجا بنمود پشت

سپس گیو با تندی طوس را ترک کرد و بنزد گودرز رفت و آنچه که از طوس شنیده بود برای گودرز بازگو کرد، گودرز ناراحت شد گفت جواب طوس را باید سخت داد. پس دلاوران لشکر خودش را جمع کرد گودرز هشتاد و هشت پسر و نوه و نبیره داشت و دیگر سرداران، و همینطور طوس تمام دلیران خود را با فرزندان جمع کرد و به صف نبرد رو در رو ایستادند. طوس وقتی دلیران و بزرگی دو سپاه را دید پشیمان شد و گفت جنگ بین دو لشکر ایران دور از عقل سلیم است و بنفع افراسیاب است، پس به کاوس پیغام داد این جنگ نابجا ایران را ضعیف میکند و توران را برای جنگ امیدوارتر، خوب است که از طرف دو لشکر با زور آزمائی برتری صورت گیرد. نه کشت و کشتار.

خردمندمردی و جوینده راه	فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ماکسی گربریں دشت جنگ	نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب	همه شب نبیند جز اینرا بخواب

### رفتن گودرز و طوس پیش کاوس از بهر پادشاهی

کیکاووس فرستاده‌ای را نزد طوس و سپس نزد گیو روانه کرد و گفت جنگ در میان شما دلیران بی‌مورد است و بی‌ائید نزد من تا رای زنی کنیم. طوس و گیو هر دو نزد کیکاوس رفتند. و طوس بعد از خشم فراوان نسبت به گیو به شاه گفت: چرا دشمنی را زیاد میکنی فریبرز، پسر بالیاقتی است و تو اگر مسن و خسته هستی، پادشاهی کسی را سزاوار است که از نژاد کیانی میباشد و نزد

تو بزرگ شده و کینه تورانیان را همیشه بدل دارد و از ایران بخوبی دفاع میکند، این شاهزاده فریبرز میباشد ولی نژاد کیخسرو از پشنگ و افراسیاب است او سزوار تخت و تاج نیست گویو به طوس گفت تو بیخرد هستی که چنین صحبت میکنی نمی بینی که سیاوش زنده شده است و کیخسرو تماماً شکل سیاوش است، او از پدر هم نژاد کیکاوس جمشید است و از مادر هم نژاد توران که هیچوقت کین پدر را فراموش نمیکند. او در تمام وجودش فر ایزدی است، از آب جیحون به آن راحتی گذر کرد فریدون هم از اروند رود گذر کرد و چنان با قدرت و با شکوه سلطنت کرد، طوس به گویو پرخاش کنان گفت: تو حق نداری این طور صحبت کنی نژاد تو از یک آهنگر است که بوسیله ما به این قدرت رسیدی و گر نه تو همان آهنگرزاده بودی و هستی، گویو ناراحت بدو جواب داد، گرز همان آهنگر از فریدون و دلاوران سام و زال و دیگر باعث افتخار ایرانیان می باشد، اکنون هم در دست رستم است و افتخار طوس هم هست و من از نیای خودم کاوه آهنگر سپاس گزارم و باو افتخار میکنم که جنگ و مبارزه با ضحاک و ظلم و ستم را اول او شروع کرد.

مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار	خرد باید و مردی ای بادسار
نیای من آهنگر کاوه بود	که با فرو بر زوا با پاره بود
بدرید او عهد ضحاک را	چنان از دهادوش ناپاک را
بر افروخت آن کاویانی درفش	که نازدبد و طوس رزینه کفش
فریدون ز کاوه سرافراز گشت	که با تخت و دیهیم دمساز گشت

سپس دو دلاور به کیکاوس گفتند، تو خودت این دو پسر دلاور را بخوان و پس از امتحان هر کدام را خواستی به شاهی انتخاب کن. کیکاوس این رای را پسندید و گفت: در سر راه ما یک دژ هست بنام دژ بهمن که آنجا دیوی زندگی می کند و گاه بگاه به شبانان و مردم آزار میرساند این دو پسر یک به یک جنگ آن دیو بروند هر کدام پیروز شد پادشاهی از آن اوست. گویو و طوس از این سخن داوری شاد شدند و هر دو با دلی خوش انجمن را ترک کردند.

### رفتن طوس و فریبرز بهمن و کام نا یافته باز آمدن

وقتی روز شد طوس و عده‌ای سپاه به همراهی فریبرز به نزدیک دژ بهمن رفتند. از اطراف دژ آنقدر تفت و گرما به اطراف پراکنده میشد که حتی آهن هم نوب میشد. در اطراف آن هیچ چیزنمایان نبود، دژ قلعه بلند و سرکشیده به آسمان بود یکهفته طوس و فریبرز اطراف دژ را برای یافتن در آن جستجو کردند و هیچ راهی نیافتند، پس طوس به فریبرز گفت بر گردیم سنان و نیزه‌به این دژ کارگریست و در آن هم که ناپیدا است. نه ما میتوانیم داخل این دژ بشویم نه هیچکس دیگر.

نیارد ز ایران کسی این دژ گرفت	شگفتی تراز این نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی	تو نگرستی این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش	بجائی ندیدند پیدا درش
بنومیدی از رزم گشتند باز	نیامد براز رنج راه دراز

### رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن را

وقتی کیخسرو فهمید که فریبرز نتوانست دژ بهمن را تسخیر کند، پس خودش باتفاق گودرز و کیوو با عده سپاهی به طرف دژ حرکت کردند. گودرز یک نامه نوشت و بنام ایزد دانا و بنام بزرگی و دانائی او که هرچه در جهان است از اوست سپس، نوشت که من ایزد پرستم با فرایزدی اگر تو دیو هستی و اهریمنی، که ما تو را میکشیم و دژ را با خاک یکسان می‌کنیم و اگر ایزدپرستی در دژ را بگشا. این نامه را گیو بوسیله نیزه‌ای به دیوار دژ وصل کرد پس از چندی نامه‌ناپدید شد و دود سیاهی بلند شد که لشکریان متعجب شدند و از هر طرف دژ را تیرباران کردند و بسیار دیو گشته شد. در دژ نمایان شد گیو و گودرز و کیخسرو داخل دژ شدند. آنجا دارای باغهای متعدد و درختان میوه بسیار، آباد و زیبا بود یک گنبد تا در وسط دژ باطاقها متعددی قرار داشت ستاره‌شناسان و دانشمندان در آن دژ بودند مشغول بکارهای علمی‌گیو و گودرز و کیخسرو در آن بنا چندی درنگ کردند سپس، بطرف درگاه کیکاوس براه افتادند.



ز بیرون چو نیم از تک تازی اسب	برآورد و بنهاد آذر گشسب
نشستند گرد اندرش موبدان	ستاره‌شناسان و هم بخردان
دران شارسان کرد چندان درنگ	که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند	همه بر نهاد و سپه برنشاد

بعد از توقف بمدت یکسال در دژ که آتشکده‌ها را تعمیر کردند ، کیخسرو با گودرز و گیو و سپاه بطرف ایران حرکت کردند.

### باز آمدن کیخسرو و پیروزی

وقتی به ایران خبر از باز شدن در بهمن دژ به کاوس رسید، همه خوشحال شدند و کیخسرو را که به کاخ بازگشته بود، با احترام بسیار به تخت نشانند و همه دلیران و بزرگان ایران به نزداو آمدند. فریبرز با تمام گروه و طرفداران خود برای تبریک نزد کیخسرو آمد. طوس به نزد کیخسرو آمد و پس از تبریک و تهنیت از بدگمانی خودش معذرت خواست و کوس و کفش زرینه‌را به کیخسرو داد و گفت تو سزاوار این کوس و کفش زرینه هستی . کیخسرو طوس را بوسید و بر تخت نزد خود نشانند و کوس و کفش را باو باز گرداند و گفت هیچ کس در سپاه لایق‌تر از تو برای این وسایل نیست و باو گفت تو حرف بدی نزدی و غیر را برای سلطنت ایران نخواستی. من حتی بیشتر از همیشه بتو احترام دارم و ترا عزیز میدارم.

بخندید و او را ببر در گرفت	ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز گشت شیراز نبرد	دل و دیده دشمنان خیره کرد

### بر تخت سپاهی نشاندن کاوس خسرو را

کیکاوس بر تخت نشست و دست کیخسرو را گرفت و تاج کیانی بر سر او نهاد و برای اودعای خیر کرد، او را بوسید و از سیاوش بسیار یاد کرد و گفت سپاس ایزد را که پسر او جانشین کیکاوس شده است. بزرگان همه فریبرز، طوس، گیو و دیگر دلیران به نزد او برای تهنیت آمدند. شاه کیکاوس اینگونه کیخسرو را پند داد که، کاری جز به نیکی نکن از فروتنی، درستی و داد جهان

پایدار میماند از بدی و گژی همه چیز نابود میشود سپس جنبش‌های بزرگ برپا شد، همه دلیران و بزرگان با او برای پادشاهی عهد و پیمان بستند.

کنون دیرزی شاه فرخنده دین      توئی خسرو داد با فر و دین  
دل دوستان تو بی بیم باد      دل دشمنانت بدو نیم باد

### پادشاهای کیخسرو شصت سال بود

سخن راند گویا برین داستان      دگر گوید از گفته باش‌بان  
که خسرو چگونه نشیند بگاه      چگونه فرسند بتوران سپاه  
گر از بخشش کردگار سپهر      مرا زندگی ماند و ناز هر چهر

یک داستان برایت بگویم از نامه‌های باستان کیخسرو با فر وشکوه عدل داد به سلطنت نشست. یک خردمند کیخسرو را پند داد که سه چیز مهم را در زندگی محترم بشمار هنر، نژاد و گوهر که این سه اصل فرو شکوه را بوجود می‌آورد، که هیچ چیز در دنیا نمیتواند به آن آسیب بزند مگر مرگ که از آن هم گریزی نیست. کیکاوس به کیخسرو یادآوری کرد که هیچوقت کینه گرسیوز و افراسیاب را از دل بیرون نکنند. از قاتلین سیاوش انتقام بگیرد.

### آمدن زال و رستم بدین کیخسرو

کنون باز گردهم باغاز کار      که چون بود کردار آن شهریار  
چو کیخسرو شاه بر گاه شد      جهان یکسر از کارش آگاه شد

کیخسرو با مردم به نیکی رفتار میکرد، کوشش او در آبادانی کشور بود به اطراف و اکنا ف میرفت، هر جا آباد بود در آنجا کمی توقف میکرد و هر جا ویران بود به آبادی آنجا دستور میداد، زر اندوخته را تقسیم میکرد. ابرهای باران‌زا شدند. تمام دشت سبز و خرم بود و مردم همه سپاسگذار بودند و به راحتی روزگار بسر می‌آوردند. همه دلاوران از هرجای کشور به دیدن کیخسرو آمدند و زال و رستم با سپاه بسیار بدین کیخسرو از زابلستان آمدند و وقتی که خبر آمدن رستم و زال با آن شکوت و جلال به کیخسرو رسید طوس و گيو و گودرز را به پیشواز آنها فرستاد. وقتی زال و رستم به کاخ آمدند او از تخت بزیر آمد و آنها را نزد خود نشاند و سپاس بسیار گفت و از

سیاوش و پدری رستم به او و از مرگ دلخراش سیاوش یاد کردند، همه چندروزی را به بزم سرور و گوش کردن به موسیقی سپری کردند.

### گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی

سپس کیخسرو به گودرز و گیو گفت: می خواهم تمام کشور را گردش کنمتا با مردم از نزدیک آشنا شوم سپس همه دلیران کشواد و رستم و زال و گودرز، گیو و طوس دیگر پهلوانان به شکار و گردش پرداختند خسته به هر جا که میرفتند زر و سیم هدایای دیگر را بین نیازمندان تقسیم میکردند و از شهری به دیگر میرفتند. همانطور مدتها همه کشور را گشتند. سپس به آتشکده آذرگشسب رفته و بعد از مرمت آن و توقف چندی در آنجا به نزد کیکاوس به کاخ بازگشتند.

چنین تا در آذر آبادگان	بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب	بیامد سوی خان آذر گشسب
به آتشکده برنیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت

کیخسرو پس از بازدید کشور به کاخ به نزد کیکاوس آمد.

### پیمان نشین کیخسرو با کاوس و کین افراسیاب

همه دلیران با کیخسرو به نزد کیکاوس آمدند، کیکاوس همه را نوازش کرد و بنزد خودنشاند و جشن بزرگی برپا کرد و به کیخسرو گفت: تو هیچ کم نداری و خدا به تو عنایت خاصی دارد. از دلاوران و خردمندان همنشین تو هستند همه چیز برای تو فراهم است، پس تو باید فقط به عدل و داد رفتار کنی، مردم دوست باشی هیچوقت کینه افراسیاب را فراموش نکن حتی اینکه مادرت دختر او است. تورانیان همیشه به ما بد کردند، خرابی ایران و کشتار دلیران و جنگهای پی در پی خونریزی همه از کار تورانیان است کشتن سیاوش دو نیم کردن برادر و سربریدن نوذر را افراسیاب انجام داد او همه پلیدی و زشتی برای ما از او است. و یک قسم نامه نوشت که بزرگ دلیران مثل رستم و زال و گیو و طوس و گودرز و دیگران آنرا امضاء کردند.

خرد را و جان ترا بند چیست	بگویم که بنیاد سوگند چیست
بتاج و بتخت و بمهر و کلاه	بگوئی به دادا خورشید و ماه
بروز سپید و شب لاجورد	بشمشیر گردان با داد و برد
بخون سیاوش به جان تو شاه	بداد فریدون و آئین و راه
که هرگز نیچی بسوی بدی	بفروبنیگ اختر ایزدی

کیخسرو باین قسم نامه قسم خورد و بعد از امضاء چند تن از دلیران همه به کاخ رفتند و برای جشن و سرور آماده شدند، سپس کیخسرو سر بر خاک گذاشت و با کردگار بزرگ به راز و نیاز پرداخت و از او خواست که مهر خود را از او کم نکند و بخون خواهی سیاوش او را پیروزگرداند.

جـهانداری و روزی ده رهنما	همی گفت کای دادگر یک خدای
تو آسان کنی رنج و تیمارها	توانا توئی بر همه کارها

سپس با بزرگان انجمنی درست کرد و همه او را بستودند و قول همکاری دادند

### شمردن کیخسرو پهلوانان را

کیخسرو کاتب را صدا کرد و نام همه دلیران را نوشت، از خانواده گودرز، از خانواده طوس، از خانواده فرهاد، از خانواده کیکاوس و از خانواده گرگین، از هر خانواده چند ده نفر دلیر و دلاوران نامدار بود که کیخسرو همه را نام برداری کرد و سپس به همه آنها بسیار هدایا بخشید و گفت به کمک خداوند و به راهنمایی موبدان باید همه در خدمت کشور و ایران باشیم و با دشمن در جنگ.

همه نامشان تا که آید بکار	نبشستند بر دفتر شهـریار
زپهلوی سوی دشت و هامون شوند	بفرمود کز شهر بیرون شوند
خروش آید و زخم هندی درای	سرمه باید که از کرنای
همه شادمان سر بستوران نهند	همه سر سوی جنگ ترکان نهند

### گنجها بخشیدن کیخسرو پهلوانان را

کیخسرو گنجدار را به پیش خواند و برای انجام هر کاری که مربوط به جنگ سران توران بود، مقداری زیاد جایزه تعیین کرد و برای سربلاشان که بسیار بددل و جلاد است و در لشکرافراسیاب خدمت میکند یک دلیری را داوطلب خواست بیژن داوطلب شد و جایزه را گرفت. سپس جایزه برای تاج‌نژ، که باز هم بیژن داوطلب شد و جایزه را گرفت. دیگر جایزه برای آورنده نوازنده زیباروئی که اگر چنگ بزند جهان از آوای چنگ او نوحه خواهد شد اسم او سمنبوی است، اگر کسی او را بیاورد ولی بدون آسیب، زیرا از او دل ما آرام میگیرد، بیژن داوطلب شد و جایزه را گرفت. جایزه برای کسی که سرنژاو را ببرد، گیو و گودرز داوطلب شدند. و جایزه را گرفتند دیگر جایزه از آن کسی در نزدیک کاسه رود زیرا افراسیاب بسیار هیزم آنجا انبوه کرده تا درموقع جنگ با آتش زدن آن چوبها راه ایرانیان بسته باشد یک دلاور برود و آن هیزمها را آتش‌بزند، حتی اگر با دشمن درگیر شود. گیو داوطلب شد و جایزه را گرفت جایزه دیگر از آن کسی که برود پیش افراسیاب بدون زمین بوسی با پرخاش باو بگوید که تو آدم بدطینت و پستی‌هستی، از عهدنامه صلح رستم با او پیمان شکستی افراسیاب، از سربریدن نوذر، از دو نیم کردن اعزیژت از کشتن سیاوش که آنگونه باو پناه برد و با راستی و درستی در خدمت او بود، و از پدر حتی از دیدار تاج‌کیانی صرف نظر کرد، ولی افراسیاب آنطور ناجوانمردانه او را کشت و از خرابی‌های ایران و از جنگهای پی در پی با ایران برای او بگوید و از او بخواهد یا اینکه گرسیورز فریبکار گروی و دمور را دست بسته به ایران بفرستد که ما سر آنها را بخون خواهی سیاوش ببریم یا اینکه به یزدان پاک قسم که ما به جنگ افراسیاب خواهیم رفت و تمام توران را ویرانه میکنیم. گرگین برای انجام این امور داوطلب شد و جایزه را گرفت. رستم جلو آمد و بعد از سپاس و تشکر بسیار یزدان و سپاس بیشمار به کیخسرو گفت در نزدیک زابلستان شهری است بنام خرگاه که بسیار آباد و پر درخت و باغهای میوه بود، در زمان شاهی فریدون از تورانیان گرفته شده بود و باج و خراج به ایران میدادند که شهری پردرآمدی است ولی وقتی که کیکاوس پیر شد دیگر بان شهر توجه نکرد و تورانیان آنجا را مورد تاخت و تاز

قرار داده تصرف کردند، اکنون باج و خراج به ایران نمیدهند و آن باج را به تورانیان میدهند، از غارت و چپاول شهرهای اطراف هم دست برنمی‌دارند اگر اجازه بدهی با لشکری باتفاق فرامرز و زواره به آنجا برویم و آن شهر را از دست دشمن بگیریم. کیخسرو بسیار شاد شد و گفت هرچه تو بگوئی، ایران از وجود تو خالی نباشد و بسیار او را سپاس گفت و بعد همه به جشن و سرور پرداختند.

### آراستن کیخسرو لشکر خود را

سراینده و آمد زگفتن ستوه	چو خورشید تابان برآمد ز کوه
زده برکشیدند بر بارگاه	تبییره برآمد ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن گاو دم	بیستند بر پیل روئینه خم

کیخسرو به دشت رفت و از سپاه دلیران دیدن کرد، اول فریبرز بود که با تمام سلاح و سپاه تجهیزات آماده ایستاده بود و دلاوران لشکرش در پشت او دوم گوردز بود که در پشت او دلاوران شیر مانند و آماده با چندین دلیر و جنگجو، همچنین گیو با لشکر و سلاح پوشیده آماده بودند و سپس گسستم که او فرزند پیدار دل کژه دهم بود دیگر فرهاد و زنگه و فرامرز بسرسرفراز رستم، گرشناسب و دیگر زال بود که از پهلوانی او برای سام فراغتی شد و باستراحت پرداخت، رستم تهمتن بود که کیخسرو باو نماز برد و یک فرسخ به استقبال او رفت در پشت هرکدام از آن دلاوران کارهای بزرگی به انجام رسیده بود مثل تسخیر دژها و کشتن دیوها، جنگ با افراسیاب و تسخیر غار سپید و کشتن گوزن جادوگر که هر دلیری نوعی رشادت و دلاوری را بموقع بدون ترس انجام داده بود، اکنون با سپاه بسیار بزرگ و سلاح‌های نو و تجهیزات کامل در خدمت کیخسرو بودند. سپس رستم فرزند خود را که نام او فرامرز بود به پیش خواند و گفت تو بدان که پشتیبان چه کردند و اول اینکه از خدا رو مگردان و همه به یاد او باش، از بدی و تندی پرهیز کن بدون آرزو طمع باش. سپس گفت: چنانکه میدانی گرشناسب وقتی پیر شد نوبت به نریمان رسید و او همیشه در خدمت ایران و شاه بود سپس نوبت به سام رسید که دیوها و اهریمنان هیچ زمان از دست او در امان نبودند و سام که پیر شد زال به جای

او بود پشت دشمن از شنیدن نام او بلرزه میامد و سپس من رستم که دیوها و اهریمنیان و دشمن هر گره از اسم من آسوده نبود اکنون من پیر شده‌ام تو باید این نام بزرگ نیاکان را بزرگ بداری و همان طور بایستی در خدمت ایران و شاه باشی فرامرز همه حرفهای پدر را گوش کرد و بعد از بوسیدن دست او قول داد که همیشه پند و اندرز او را بخاطر داشته باشد، و در خدمت مردم و ایران باشد.

بیاموختش رزم و بزم خرد	همیخواست کز روز رامش برد
از آن پس ببدرود با یکدیگر	بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکایک پذیرفت گفتار او	از آنپس سوی راه آورد رو
فرامرز رفت و پدر بازگشت	بسوی سراپرده آمد زدشت

سپس رستم بنزد کیخسرو برگشت، غمگین بود و دل پراندوه و به شاه درود فرستاد کیخسرو به استقبال او رفت و او را بر تخت نشاند و از هر دری صحبت کردند، از پرودگارو از بزرگی او، از پیدا نبودن سرنوشت و از کوشش بسیار در راه نیکی و جنگ با دشمن.

گرش ز آرزو و باز دارد سپهر	همان آفرینش نخواند به مهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل	شود ز آرزوهای او دل گسل
کسی را کش از بن نباشد خرد	خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی	ببینی سرمایہ بدخوئی

### رفتن طوس به ترکستان و جنگ با فرود پسر سیاوش

کیخسرو آمد به دشت و از سپاه طوس و گودرز دیدن کرد، همه سلاحها تو همه آمده بجنگ و گوش بفرمان کیخسرو، پس از سپاس و درود به گودرز و طوس و همه نوع سفارش باو، گفت توسر کرده سپاه هستی اول به خدا فکر کن سپس آنچه میگویم بخاطر بسپار. نزدیک به مرز توران یک کلات هست که فرود با مادرش در آنجا زندگی میکند فرود از اسم ایرانیان چیزی نمیداند و زیاد در فکر ایران نیست و زندگی بدون جنگ دارد، او برادر من است و من او را بسیار دوست دارم از آن کلات رد نشو و باو آزار نرسان از راه دیگر برو طوس قبول کرد و با شکر و بدرود گفت و با سپاه براه افتاد کیخسرو به نزد رستم

بازگشت و از هردری سخن گفتن. طوس با گودرز با سپاه بطرف توران براه افتادند در راه کسی پیش طوس آمد و گفت این راه بسیار دور است، بهتر است که از کلات برویم راه بزرگ و پراز آب و سرسبز میباشد گودرز باو خاطر نشان کرد، این کار را نباید بکنی کیخسرو سفارش کرده از این کلات رد نشویم این تصمیم تو برخلاف گفته کیخسرو میباشد ولی طوس وسوسه شد و گفت ما باید زودتر بمقصد برسیم، پس از کلات میرویم هم راحت و هم نزدیک است، به حرف گودرز هم توجه نکرد. بسوی کلات اندر آمد ز راه گرفته همه راه و بیره سپاه همی سوخت شهر و همی کند جای بر آنجا که اندر نهادند پای ز توران کجا یافت برداشت سر برانداخت آن مرز را سر بسر چو فرمان خسرو نیاورد یاد نگر تا سرانجام چون جست باد

### آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

سپاه بزرگ طوس به کلات نزدیک شدند، و کلات شهری بسیار پر آب و سبز بود، فرود از بلندی لشکر را دید و باو گفتند، سپاه از طرف کیخسرو برای خونخواهی سیاوش آمده است فرود دستور میدهد آذوقه بسیار در دژ پنهان کنند و سپس از جریره مادرش میپرسد که چه باید بکند و جریره باو گفت: برادر تو کیخسرو و این سپاه مربوط به اوست تو هم از نسل کیان هستی و باید انتقام خون پدرت را بگیری، برای سپاه پیغام بفرست و نظر خود را بگو فرود گفت مادر من هیچ کس را نمی شناسم چطور این گفته تورا عملی کنم جریره باو گفت که تو به این نشانی ها که میدهم میتوانی بهرام و زنگه که برادران تو هستند بشناسی. فرود از مادر بدلیل راهنمایی خوبی که باو کرده بود تشکر کرد، یک دیده بان به فرود خبر داد که این قدر لشکر و سپاه گرد آمده است که نمیشود کسی را شناخت.

یکی دیده بان آمد از دیدگاه	سخن گفت باو ز ایران سپاه
که کوه و در و دشت پر لشکر است	تو خورشیدگوئی به بند اندر است
نه پید است کیتی ز نعل سوار	سوارن نهان ز آهن آبدار

پس نگهبان باو گفت که سپاه بسیار است و شناخت آنها غیر ممکن است که همه دلیران در زیر لباسهای جنگی غیر قابل شناخت میباشند.



### رفتن فرود نخوار بدیدن لشکر

فرود و تخوار بدیدن لشکر رفتند، فرود آنقدر سپاه، نیزه سازو برگ دید متعجب شد. و او هرگز چنین سپاهی باین بزرگی ندیده بود، پس به تخوار میگوید من هیچکدام از این سپاه را نمی‌شناسم تو یک به یک بمن معرفی کن و درست بگو تخوار گفت: من همه را معرفی میکنم و از هر چادر بنام صاحب چادر با نام پدر و نسبت او را برای فرود شرح داد، این فریبرز است برادر سیاوش. آن کشواد است. این گيو است سرسپاه و پسر گودرز و داماد رستم. آن فرهاد است. این بهرام است برادر گيو. فریبرز برادر سیاوش. فرامرز پسر رستم. بطور کامل تخوار همه دلیران را معرفی کرده فرود خوشحال شده گفت: من هم کینه نسبت به افراسیاب در دل دارم پس میروم در نبرد ایشان و در این جنگ شرکت میکنم و کیخسرو را هم خواهم دید پس از کوه بطرف پائین آمد طوس متوجه او شد،

چو ایرانیان از بر کوهسار      بدیدند ناگه فرود و نخوار  
برآشفت از ایشان سپهدار طوس      فرو ماند برحای پیلان و کوس

طوس گفت ببینم که اینها چه میخوانند و بدون تفکر به کینه‌توزی فکر میکرد

### آمدن بهرام بنزد فرود بکوه

بهرام بنزد فرود آمد، باو گفت تو کیستی چرا از کوه پائین میائی؟ از سپاه زیاد و صدای کوس نمیترسی؟ یا اینکه نمی‌شنوی فرود با نرمی باو گفت پرخاش مکن من فرود پسر سیاوش هستم. تو نام سرسپاه را بگو. بهرام بعد از سپاس به سیاوش نام همه سران لشکر را بدو گفت فرود سپس سؤال کرد که چرا اسم بهرام را نگفتی مگر او نیامده است. بهرام خودش را معرفی کرد و گفت تواز کجا مرا می‌شناسی فرود گفت من این همه را از مادرم جریره شنیده‌ام. بهرام را می‌خواهم ببینیم، گفت: من بهرام هستم فرود خوشحال شد و در روی سنگی نشستند و از هر دری با هم صحبت کردند و فرود گفت: من هم از کشتن پدر دل خون هستم و با شما به جنگ افراسیاب میایم اول همه بیائید امشب مهمان من باشید و من جشن و سروری بر پا میکنم. بهرام بعد از رویوسی با فرود گفت من همه گفته‌های ترا به طوس میگویم و برای فرود شرح داد. که طوس نظر

خوبی نسبت به کیخسرو نداشت او میل داشت که فریبرز شاه باشد و مخالفت او را با گیو و فخر به نژاد خود را برای فرود شرح داد و گفت باش تا من برگردم و خبر بتو بدهم پس نزد طوس برگشت و آنچه که از فرود شنیده بود و از اینکه او پسر سیاوش است و نشان روی بازوی او گواهی میباشد. را برای طوس شرح داد. طوس پرخاش کرد گفت چرا او را دست بسته نیاوری اوزاده دیو افراسیاب است، تو ترسو هستی و لیاقت دلاوری نداری بهرام ناراحت شد گفت بخان اوگزند نزن، او از نژاد کیان و مردی دلیر است. سفارش کیخسرو را باو یادآوری کرد.

سپهبد شد آشفته ار گفت او ی	نشد پند بهرام یل جفجت او ی
بفرمود تا نام بردار چند	بتازند تا سوی کوه بلند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد	که این کار یکسر مدارید خجرد

بهرام گفت او را کوچک نشمارید و دلیر و زورمند است. او پسر سیاوش برادر کیخسرو میباشد، طوس را از این کار برحذر داشت.

#### کشته شدن ریونیز بدست فرود

ریونیز آمد بجنگ، فرود و تخواه دید که بهرام نیامده است به فرود گفت این ریونیز است و داماد طوس که چهل خواهر دارد و خود یک پسر است، فرود گفت اگر او برای جنگ آمده حرفی دیگری نیست پس با یک تیر او را از اسب بزیر انداخت و کشت.

ببالا چو طوس از میم نیگرید	شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چین است کردار گردان فلک	یکی برمه آرد یکی بر سمک
برین داستانزد یک پر خرد	که از خوی بد مرد کیفر برد

#### کشته شدن زرسب به دست فرود

وقتی ریونیز کشته شد، پسر طوس زرسب غمگین شد. وقتی که کشته شدن داماد خود را دید پس با گرز و نیزه به طرف کوه آمد به جنگ فرود تخواه به فرود گفت مثل اینکه طوس بد کینه سرجنگ با تو دارد، پس در دژ را بست و فرود یک نیزه بطرف زرسب انداخت او از اسب بزیرافتاد و در دم جان سپرد.

دل طوس پر خون و دیده پر آب	بپوشید جوشن هم اندر نشاب
زگردان جنگی بنالید سخت	بلرزید برسان شاخ درخت
زلشکر مرا گفت کسی نیست یار	منم کینه خواه زرسپ سوار

### جنگ طوس با فرود و کشته شدن اسبش

طوس از کشته شدن پسرش بسیار غمگین شد و خود لباس رزم پوشید و خشمناک به جنگ فرود آمد. تخوار بفرود گفت این طوس است و سر سپاه او دلاوری بزرگ استو هم راه کیخسرو، پس فرود گفت او را نمیکشم فقط اسب او را با تیر زد اسب طوس کشته شد و طوس به ناچار پیاده به لشکر برگشت.

### رزم گیو با فرود و کشته شدن اسبش

سپس گیو به بزرگان لشکر گفت اگر این فرود پسر سیاوش هست، در هر صورت از در جنگ با ما در آمده است، پس با گرز و لباس جنگ به نبرد با او بطرف کوه رفت که تخواه او را معرفی کرد و گفت او کیخسرو را از آب جیحون گذر داد و هفت سال بدنبال او گشت او از دلاوران بنام ایران است که بسیار از دشمنان و دیوان بدست او کشته شده اند پس فرود او را هم نکشت و اسب او را با تیر زد اسب گیو هم مرد و گیو پیاده بطرف چادر برگشت که پسرش بیژن او را سرزنش کرد که ای پهلوان تنها بجنگ فرود میروی و از پشت برمیگردی و این چه کاری است که اسب را هم بکشتن دادی، گیو خشمگین میشود بر سر بیژن میزند، باو میگوید تو نه دل داری نه مغز سپس ناراحت و خشمگین از او دور میشود گسته هم که ناظر بر جریان بود گفت این طرز سخن گفتن نیست، تو پدرت را دست کم گرفتی دشمن را باید از پائین و بالا مورد نظر داشت بیژن از سخن خود با پدر سخت پشیمان شد. خود سپس داوطلب جنگ با فرود شد و گفت من به خون خواهی زرسب تا مرگ فرود با او پیکار میکنم و به یزدان پاک قسم خورد، یک اسب تندرو طلب کرد و گسته هم برای او دعای خیر کرد و هرگونه سفارش و احتیاط را باو گوشزد کرد.

بپوشید بیژن بکردار گرد	بیاورد گسته هم درع نبرد
چنان چون بود مردم کینه جوی	بسوی سپید کوی بنهاد روی

### جنگ بیژن با فرود

فرود از بالای کوه به بیژن نگان کرد و او را پوشید در لباس رزم دید و با سپر آهنی از تخوارپرسید، این جنگجو چه نام دارد. او جواب داد این بیژن است پسر گیو همان که برادرت از توران به ایران برد و از رود جیحون نجات داد و او بعد از رستم امید ایران است و برادرت باو بسیار دل بسته است روا نباشد که دلیری با این نام و نشان از ایران بدست تو کشته شود پس فرود بایک نیزه اسب بیژن را مورد اصابت قرار داد و اسب بیژن در دم جان سپرد و بیژن پیاده به دنبال فرود رفت او به ناچار تیری بطرف بیژن انداخت که به بیژن اصابت نکرد و خود بسرعت بطرف دژ رفت و در دژ بسته شد و بمقدار زیاد سنگ و تیر بطرف بیژن فرو ریخت بیژن بنزد طوس برگشت و گفت فرود جنگجوی دلیری است برای کشتن او همه کوشش کنیم .

بیامد بر طوس از آن رزمگاه	چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر	شود نامبردار یک دشت شیر
اگر کوه خراز پیکار اوی	شود آب دریا بود کار اوی
سپهد نشاید که دارد شگفت	کزین برتر اندازه نتوان گرفت

### کشتن شدن فرود

وقتی که شب شد و همه ساکنان دژ بخواب رفتن، جریره مادر فرود به اطاق فرود آمد و در اطاق او خوابید دل نگران بود، در خواب دید که یک آتش و دود بسیار زیاد از دژ بلند میشود که تمام کوه را روشن کرده است، فرود را از خواب بیدار کرد و آنچه که خود در خواب دیده بود برای او بازگو کرد بدو گفت سراسر کوه از دشمن سپاه شده است، فرود گفت مادر ناراحت نباش اگر اکنون قسمت من مرگ باشد، ترس و فرار چاره ساز نخواهد بود من با دلیری به جنگ میروم هرچه خدا بخواهد، که همه نیکی و بدی از اوست.

سرانجام هر زنده مردن بود	خود این زندگی دم شمردن بود
سپه را همه تیغ جوشن بداد	یکی ترک پرمایه بر سر نهاد

فرود لباس رزم پوشید و با سپاه خود به جنگ طوس رفت و تا شب آنقدر که توانست از سپاه ایرانیان کشت و از تورانیان همه کشته شدند سپس بطرف دژ براه افتاد، بیژن او را تعقیب کرد و باکمند او بیژن را از اسب پایین انداخت و آماده برای کشتن او بود، که گیو از پشت سر با گرز به سراو زد و او زخمی شده و بیژن را رها کرد و بطرف دژ رفت و بیژن یک نیزه بطرف او انداخت، که فرود سخت زخمی شد و داخل دژ رفت و در بسته شد جریره بالای سر فرود گریه بسیار کرد.

همه زجر و شهد و همو جاه‌گاه	همه گاه گمراه و گاهی براه
همیخورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تاشدم تنگدست
سمرانجام خاکست بالین اوی	دریغ آن دل و رای و آئین اوی

### کشتن جریره و پرستندگان خود را

جریره بالای سر فرود نشست و او را نوازش کرد و با صدای بلند گریه کرده فرود چشم باز کرد گفت: مادر این گریه فایده ندارد تو باید کاری کنی که هیچ غنیمتی برای بیژن و سپاه طوس نماند و همه را از بین ببر و چشم فرو بست جان سپرد. جریره فوراً از جا بلند شد. این وصیت فرود را به دوستداران او گفت و همه آنها همان شب خود را از بلندی کوه فرو انداختند و در دم جان سپردند جریره آنچه که زر و غنایم دیگر بود همه را آتش زد و اسبهای تازی را همه شکم‌درید و خود را با یک خنجر رگ زد و در کنار فرود جان سپرد.

جریره یکی آتش برفروخت	همه گنجها را به آتش بسوخت
چو اندر کنارش پسر مرده شد	گل زندگانیش پژمرده شد
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست	در خانه تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی	همیر بخت بررخ همه خون و جوی

صبح که ایرانیان برای تاراج دژ آمده بودند با چنان منظره روبرو شدند، که همه سوخته و همه ساکنان کشته شده بودند گیو بسیار طوس را شماتت کرد و گفت باید خجالت بکشی، جواب کیخسرو را چه خواهی داد همه متأثر بودند و یک آرامگاه بزرگ برای فرود و جریره و زرسپو ریو بنا کردند و طوس نادم از کار خود گریان شد. و آن چهار نفر را با مشک و کا فور و احترام درگور نهاد.

### لشکر کشیدن طوس به کاسه رود و کشته شدن بلاشان بدست بیژن

سه روز طوس در بالای دژ افسرده و غمگین بخاطر مرگ فرود ماندگار شد سپس به نظم سپاه پرداخت. و بطرف کاسه رود حرکت کردند وقتی که به افراسیاب خبر آمدن سپاه ایرانیان را دادند لشکر بزرگ گردآوری کرد و به جنگ طوس آماده شد بلاشان که دلیری نام آور سپاه توران بود نزد افراسیاب آمد و اجازه جنگ گرفت، افراسیاب برای او دعای خیر کرد و او بتنهائی برای برآورد سپاه ایران به میدان جنگ آمد، گیو و بیژن او را نگاه کرده و گیو گفت این بلاشان است دلیری توانا، پس باید به جنگ او رفت، بیژن گفت پدر جایزه جنگ با او را من از کیسخرورفته ام، پس اجازه بده من بجنگ او بروم گیو باو اجازه داد و بیژن بطرف چشمه آبی که بلاشان در آنجا استراحت میکرد رفت و جنگ سختی دو دلیر با هم شروع کردند که پس از مدتی طولانی بلاشان بدست بیژن کشته شد. و بیژن لباس جنگی کلاه خود و سپر او را نزد گیو آورد، گیو او را بسیار ستود گفت نام تو در دلاوری و دلیری سرآمد خواهد شد، طوس هم بیژن را نوازش کرد و آفرین گفت: به افراسیاب از کشته شدن بلاشان و تصرف کاسه رود توسط ایرانیان خبر دادند و افراسیاب به پیران گفت بدون تاخیر باید با سپاه بسیار به جنگ ایرانیان بروم که آنها کاسه رود را تصرف کرده اند و بزودی توران را ویران خواهند کرد. سپس یک لشکر بزرگ فراهم کردند و بطرف ایران رهسپار شدند، از آن طرف باد سردی وزیدن گرفت با بارش شدید برف یکهفته برف شدیدی بارید، هم سرما بود و هم کم غذائی و بسیاری از اسبها را کشتند و برای غذا مصرف شد بعد از یک هفته هوا روشن و آفتابی شد.

سراپرده و خیمه ها گشت یخ	کشید از بر کوه پر برف یخ
همه کشور از برف شد ناپدید	بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد	تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد	همی اسب جنگی بکشت بخورد

سپس طوس گفت ما کاسه رود را تصرف کردیم و بلا نشان را کشتیم درست این است که در این هوای سرد رزمگاه را ترک کنیم. بهرام دلاور به طوس گفت

تو بدون مشورت از راهی که نباید میرفتی رفتی و فرود را بی‌گناه کشتی و چند هفته به این صورت گذشت و در اثر این نا دانی تو و طولانی شدن، زمان سرما و برف نزدیک شد. طوس گفت این خواست پروردگار بود، اگر فرود کشته شد داماد من ریو و پسرم زرسپ هم کشته شدند که اگر فرود از نژاد کیانی بود زرسپ هم از نژاد بزرگی بود.

کنون از گذشته نیاریم باد	به بیداد او کشته شد یابداد
دگر گفت طوس سپهد نژاد	بدان نامداران با فروداد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه	سکه آن هیزم بسود براه

سپس طوس دستور کیخسرو را یادآوری کرد به گیو که هیزم‌های کنار کاسه‌رود را باید آتش زد و گفت اکنون وقت این کار است، بیژن داوطلب شد گفت پدر تو پیر هستی و من میروم آن طرف رود و این کار را انجام می‌دهم گیو مانع شد و گفت من پیر نیستم و برای هر دلیری آماده‌ام و برای آتش هیزم رهسپار شد. سپس گیو بان طرف رود رفت، هیزم آنقدر زیاد بشکل یک کوه بود. گیو با پیکان آتش به آن کوه هیزم زد و هیزم‌ها آن چنان شعله‌ور شدند که تمام دشت تا دور دست مثل روز روشن شد.

### گرفتن بهرام کبوده را

نژاد که سالار سپاه توران بود و به دشت آمد، چوپانی را بنام کبوده که با آن دشت آشنائی بسیار داشت به پیش خواندو بدو گفت بطور ناشناس در سیاهی شب به سپاه ایران برو ببین کجا چادر زده‌اند و نظم سپاه چگونه است. بهرام نگهبان سپاه بوده و پاس میداد، اسب کبوده شیهه‌بلندی کشید. بهرام به آن صدا بطرف کبوده آمد و با کمند او را گرفت کبوده گفت مرا نکش تا من بگویم که چه کسی مرا فرستاده و سپس نام نژاد را برد و گفت ماموریت از سوی او داشتم که نظم سپاه ایرانیان را برای او خبر ببرم. بهرام گفت نژاد مهم نیست سپس سرشبان را برید.

غمی شد دل مرد پرخاشجوی	بدانست کودابه آمد بروی
سپاهی که بودند باوای بخواند	ور آنجا بگه نیز لشگر براند

### رزم ایرانیان با نژاو

نژاو به جنگ سپاه ایران آمد و هم رزم طلبید، گیو باو گفت: تو چه کسی هستی؟ او پاسخ داد من نژاو و از نژاد ایرانی هستم و مرزبان افراسیاب، گیو گفت چطور مرزبانی هستی که آنقدر سپاه کم داری، اگر به لشکر ایران بیائی جاه و مقام و همه نوع غنائم خواهی داشت و در نزد شاه جایگاهی بلندی، نژاو گفت ای دلاور من برای جنگ آماده هستم و از آنچه که تو میخواهی بمن بدهی، من بی نیاز هستم، بیژن که ناظر به این گفتگو بود گفت پدر تو پیر شدی چرا با این ترک نرمی میکنی، خود با شمشیر به جنگ نژاو رفت او را با کمند بر زمین زد. ارژنگ از سپاه توران بکمک او آمد و بیژن با ارژنگ جنگ کرد او از جنگ طولانی خسته شد اسبنوی به کمک نژاو آمد، که اسب نژاو خسته بود و به جلو حرکت نمی کرد نژاو به اسپینو گفت که تو دشمنی نداری پس اسبت را بمن بده تا زود فرار کنم، بیژن به دنبال من است، اسپنوی زیبا رو اسب خود را به نژاو داد و خود پیاده بطرف دژ رفت که بیژن او را با کمند گرفت نژاو از نزد بیژن فرار کرد و به لشکرگاه خود رسید، بیژن اسپنوی را به لشکرگاه آورد و سپاه خوشحال شد و آفرینی بر بیژن گفت که سنبوی چنگزن را سالم به لشکرگاه آورده است، آوردن سنبوی موسیقی دان یکی از دستورات کیخسرو بود که برای آن جایزه تعیین شده بود.

### آگاه شدن افراسیاب از طوسی و سپاه او

نژاو غمگین و افسرده بنزد افراسیاب آمد و گفت: از سپاه هیچ نمانده بلاشان را کشتند و هیزم را آتش زدند و بسیاری از دلیران کشته شده اند. افراسیاب وقتی این سخنان را شنید کمی غمگین شد و به پیراون ویسه چنین گفت:

چو بشنید افراسیاب این سخن      غمی گشت و بس چاره افکند بن

به پیران ویسه چنین گفت شاه      که گفتم بیاویز هر سو سپاه

افراسیاب به پیران گفت اکنون جای درنگ نیست به جنگ ایرانیان برو با تمام نیرو و سپاه، پس پیران یک لشکر بزرگ با سر سپاهی نامداران دلاور آماده کرد. بارمان، نژاو - و نستیه در میان سپاه بودند وقتی فزونی سپاه و دلیران آماده جنگ را شاه دید، شاد شد و پیران را درود فرستاد. پیران با سپاهی



گران از بیراه به جنگ ایرانیان آمدند و کسی را شبانه برای احوال لشکرایرانیان به سپاه ایران فرستادند که پیران خبر دادند، لشکر ایران همه در حال استراحت و تمام شب را می گساری کرده اند و اکنون در خواب هستند.

سوار طلایه ندارند براه      بی اندیشه از کار توران سپاه  
که ایشان همه میگسارند و مست      شب و روز با جام پر می بدست

وقتی که این گزارش به پیران رسید، او سران لشکر را به پیش خواند و گفت هرگز با این زیادی سپاه و این چنین موقعیت را شاهد نبودیم. پس بخت ما بلند است و باید در جنگ درنگ کنیم. و به سپاه ایران که در مستی و خواب هستند یورش ببریم.

### شیخون زدن پیران به ایرانیان

پیران بدون صدا و آهسته چند نگهبان و لشکری را که در خواب بود همه را کشت و همینطور بی صدا نزدیک آمد، و گوی که کمی هشیار بود از چادر بیرون آمد و سپاه ایران را سربسر کشته دید پس فریاد زد و به بیژن پرخاش کرد که چرا آنقدر میگساری کردی این میدان جنگ است یا مجلس جشن، طوس و چند نفر دیگر بحالت سستی و خواب آلودی به لشکر نگاه کردند و هرچه بود در دشت کشته از سپاه ایران بود، طوس فهمید که بخت از او برگشته است.

به بیچارگی پشت پرکاشتند      سراپرده و خیمه بگذاشتند  
نه لشکر نه کوس و نه بار و بینه      همه میسره خسته و میمنه  
از آنگونه لشکر سوی کاسه رود      برفتند بی مایه و تارپود  
سواران ترکان پس و پشت طوس      روان پرزکین و زبان پرفسوس

طوس بالای تپه رفت و هرچه دید کشته، چادرهای نابود شده و نه از اسبها خبری بود نه از وسایل جنگی چیزی مانده بود. سران لشکر ایران بعد از آن پیروزی بزرگ تورانیان و کشتار سپاه ایرانیان به دشت آمده نظاره گر میدان جنگ بودند. از دلاوران ایران همه یا پسری از ایشان کشته شده بود یا نوه یا نبیره، کشته و زخمی زیاد بود که نه پزشک داشتند و نه دارو فوراً یک پیام

توسط نامه‌بر به کیخسرو فرستادند و آنچه که بر سر ایرانیان و سپاه آمده بود برای او نوشتند.

بلشکر که اندر می و خواب بزم	سپه آرزو کرد بر جای رزم
چه خوابی که چندان زمان برگذشت	نجنبید یکتن نه بیدار گشت
جهان‌دیده گودرز با پیره سر	نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

### باز خواندن کیخسرو طوس را و سپردن لشکر به فریبرز

خبر مرگ فرود به آن صورت نابخردانه بگوش کیخسرو رسید، او غمگین شد و بسیار گریه کرد او میدانست که برادرش فرود اهل جنگ و دعوا نبوده و هیچ داعیه از شاهی و ایرانی بودن و غیره نداشت و زندگی آرام با مادر و دوستان خود را میگذراند. این طوس بود که حد او را نگهداشت. کیخسرو با بیان این مطالب با گریه و زاری مرگ فرود را هم تمثیلی از مرگ سیاوش، ناجوانمردانه وصف مینمود. پس فریبرز را به نزد خودش خوانده و اول بنام خدا و سپاس و درود او را یک نامه برای طوس نوشت و در نامه او را بسیار سرزنش کرد و مرگ فرود را که غم بزرگی برای خودش بود شرح داد و او را به نافرمانی و بلا متهم کرد و فریبرز را جانشین او نمود. فریبرز بسرعت نامه را به طوس داد و طوس هم با قبول استفاده نکردن از کفش زرین و کوس و سپهر آنها را به فریبرز داد و به طرف ایران رهسپار و به کاخ کیخسرو و آمد کیخسرو گفت: تو لیاقت نداری اول با من برای سلطنت مخالفت کردی بعد هم برادرم که بی‌گناه بود کشتی، باید سرت را از تن جدا میکردم ولی در منزل خودت تبعید هستی و حق بیرون آمدن از خانه را نداری.

ترا جایگه نیست در شارسان	گره بایدت بند و بیمارستان
نژاد منوچهر و ریش سپید	ترا داد بر زندگانی امید
و گرنه بفرمودمی تا سرت	بداندیش گردی جدا از برت

سپس طوس را در منزل خودش تحت نظر قرار داد او معضوب بود.

### درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

پس از ترک طوس در جنگ و فریبرز سر سپاه شد، اول با قیمانده سپاه را جمع کرد و پیامی را به نزد پیران فرستاد و بدو گفت: این جنگ ناجوانمردانه بود و تو شبیخون زدی جنگ باید از هردو طرف رود و باشد، نه میل خفاش در تاریکی شب و بی خبر، پیران هم بدو گفت شما هم غیر از این نیستند طوس با فرود چکار کرد، پسر سیاوش را کشت، حتی بدتر و ناجوانمردانه تر از مرگ سیاوش در صورتیکه بخیال خودش بخونخواهی سیاوش آمده بود، حتماً در نزد پروردگار مکافاتى سخت در انتظار او خواهد بود. سپس رهام گفت من پیامی از طرف فریبرز دارم. که یکماه برای شروع جنگ بما فرصت بدهی، پیران موافقت کرد با این شرط که در این مدت سپاهی بکمک شما نرسد و جنگ را هم دیگر شروع نکنید و بسرزمین خودتان برگردید. در غیر اینصورت ما جنگ سختی را با شما شروع خواهیم کرد و این فرصت را هم بخاطر تو که یک دلیر هستی بتو میدهم پیران پس از گفتن این شروط به رهام یک هدیه داد و او را روانه لشکر ایرانیان کرد. فریبرز از این فرصت یکماه خوشحال شد و مانده سپاه را نظم داد و درمها و هدیه‌ها برای نیاز سپاه خرج کرد.

فریبرز چون دریافت یک ماه درنگ	بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سربدرها را گشادند بند	زهر سو کشان شد کمان و کمد
بگشتند و لشکر بپارستند	زهر چیز لختی بپیراستند

### شکست ایرانیان در جنگ با ترکان

جنگ سختی در روزی که پایان متارکه بود شروع شد و آنقدر لشکر و سپاه اسب و پیل در نبردگاه فراوان بود که نه زمین پیدا بود، نه آسمان و خورشید از پشت نیزه‌ها می‌تابید و اول فریبرز بجنگ پیران آمد، این جنگ تا مدت طولانی ادامه داشت و هیچ یک بر آن دیگر پیروز نمیشد و این طور که شد گیو به حمایت از فریبرز به میدان آمد و از آن طرف هم برمان شیدرورد به دفاع از پیران آمدند. آنقدر کشته شد و خون ریخت که زمین و خاک با خون مخلوط و پای سواران و اسبها در خون غوطه‌ور بود. جنگ سختی از هر طرف ادامه داشت هومان. فرسید به قلب لشکر حمله آوردند و شکست سختی به ایران وارد

آمد و بسیار پهلوانان کشته شدند گودرز از جنگ خسته شد گیو باو گفت تو میخواهی از جنگ فرار کنی و این برای ایرانیان ننگ است اگر تا آخرین نفر هم کشته بشویم نباید پشت به دشمن بکنیم پس همه دلیران با گیو همصدا شدند.

بـخوردند سوگندهای گران	که پیمان شکستن نبود اندر آن
کزین رزمگه برنتابیم روی	گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یسکره پشت به پشت آوریم	مگر نام رفته بمشت آوریم

و همه لشکر دوباره با دلیری بهم کمک کردند و پا بمیدان جنگ گذاشتند و از هر طرف هم اینطور کشته میشد و گیو به بیژن گفت به کمک فریبرز برود ولی او درفش را به بیژن نداد و بیژن خشمگین درفش دو نیم کرد و با نیم دیگر آن سخت به جنگ پیران رفت و آنقدر از هر دوطرف کشته شد که کسی را یاری اینکه پا بر زمین بگذارد نبود، از ایرانیان بیشتر کشته شد و شکست آنها که خسته بودند بسیار بود. ایرانی‌ها همه کشته‌ها را برجای گذاشتند. بطرف خیمه‌ها براه افتادند دلیران ایران غمگین بودند اما سپاه افراسیاب بسیار خوشحال بود. گستنهم‌پای پیاده و خسته بطرف چادر میرفت که بیژن باو برخورد.

چو بیژن بگستم نزدیک شد	شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم	گرامی تر از تو نباشد کسم
همه سوی آن دامن کوهسار	گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل	زرنج و زغم گشته آزاد دل

باقیمانده لشکر خسته و پراکنده بطرف چادرها رهسپار شدند.

### بازگشتن بهرام بجستن نازیانه به رزمگاه

شب که همه در استراحت بودند بهرام به پدر گفت: من چوب دست خود را گم کرده‌ام و آن چوب دست اسم من رویش نوشته بود و هدیه‌ای بود یادگار که گرفته بودم. پس باید آنرا پیدا کنم، اول گودرز او را نصیحت کرد که برای چوب دستی در میان این همه کشته نرو چوب دست ارزش ندارد. سپس گیو باو گفت بهرام برای خودت در دسر درست نکن. من چندین چوب‌دستهای زرین و زیبا

دارم که یکی را هم فرنگیس بمن داد همه مال تو ، شب بیرون نرو ولی بهرام گوش نکرد و شبانه به میان کشته شدگان به دنبال چوب دست میگشت که به یک زخمی وزنده برخورد که از او طلب کمک میکرد و آن مرد زخمی نام بهرام پرسید و او اسم خود را گفت. زخمی گفت من نمرده‌ام، دو روز است که آب میخوام و استراحت، بهرام قول داد پس از آنکه چوب دست را پیدا کرد بیاید او را به چادر ببرد و مداوا کنند. پس بهرام رفت در میان کشته شدگان و چوب دست را یافت و نزد زخمی برگشت و اسبی را انتخاب کرد او را سوار کرده که به چادر ببرد. ولی اسب او فرار کرد و بهرام بدنبال اسب رفت از شیهه اسب و صدای پای بهرام تورانیان آگاه شدند. به دنبال بهرام آمدند او بسیاری از آنها را کشت.

از ایشان فراوان بجست و بکشت      و پیاده نتابید و ننمود پشت  
سواران همه بازگشتند از اوی      بنزدیک پیران نهادند روی

### کشته شدن بهرام بدست نژاو

دلیری آمد بنزد پیران گفت بهرام تنها به جنگ آمده بود و چندی از سپاه را کشت ، ما را تاب جنگ باو نبود و فرار کردیم. پیران متعجب شد که بهرام یک تنه در میدان نبرد چه میکند. پس پیش بهرام رفت و باو درود فرستاد و گفت من ترا میشناسم تو نزد سیاوش بودی و میل داشتیم تراباز هم ببینم اکنون از پیش ایرانیان بنزد من بیا هرچه از غنایم جاه مقام بخواهی بتو خواهم داد و در ایران جز جنگ و خستگی چیزی نیست. بهرام قبول نکرد و گفت من هیچوقت به ایران پشت نمی‌کنم. پیران به لشکرگاه برگشت و ماجرا را برای نژاو شرح داد. نژاو ناراحت شد و بجنگ بهرام آمد پس از جنگی سختی که بین دو نفر در گرفت نژاو با یک شمشیر بهرام را از پشت بزیر انداخت و دست او را قطع کرد و تمام دشت پر خون شده بود.

یکی تیغ زد بر سر کتف او ی      دلیر اندر آمد ز بالای بروی  
جدا شد ز تن دست خنجر گزار      فروماند از جنگ و برگشت کار

نژاو دست بهرام را قطع کرد ولی دلش بحال بهرام سوخت و او را زخمی در میدان جنگ رها کرده، بطرف چادر خود رفت.

### کشتن گیو نژاو را بکین بهرام

وقتی روز شد گیو به بیژن گفت: بهرام نیامد نمیدانم چرا دیر کرده است. عده‌ای از دلیران از چادر بیرون آمده به دنبال بهرام به جستجو پرداختند. او را یافتند دست برید و سخت زخمی گیوبا صدای بلند گریه کرد و بهرام را به چادر آورد. بهرام که نیمه جانی داشت، صدای گریه برادر را شنید، چشم باز کرد و گفت نژاو مرا زخمی کرده است. انتقام مرا از او بگیر و او شرح داد که پیران ویسه مرا دید و شناخت بدان آنها در موقعیکه با سیاوش در توران بودم با من خصمانه رفتار میکردند. سپس از شدت ناتوانی بهرام سست شد و دیگر حرف نزد. گیو خشمناک و عصبانی به میدان جنگ رفت نژاو را دید. کمندی انداخت و او را گرفت کشان کشان بنزد بهرام آورد. اول نژاو زخمی کردن بهرام را بدست خود کتمان کرد، ولی بهرام او را شناخت و نژاو گفت کشتن من چه سودی دارد بسیار گریه و زاری کرد و از گیو بخشش طلب کرد، بهرام چشم باز کرد و گفت او را ببخش تا همیشه بیاد من باشد، ولی گیو که بسیار خشمگین بود سر نژاو را برید و او را بیجان کرد. بهرام هم پس از لحظه‌ای چشم از جهان فرو بست و بیژن و گیو با صدای بلند گریه کردند.

خروشی برآورد بیژن چو شیر	همی گفت زار ای سوار دلیر
خروشان براسب نژاوش ببست	به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد	بکردار شاهان و را دخمه کرد

### باز گشت ایرانیان نزد خسرو

خوبرزد سراز کوه تابیده شیر	برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند	همی برکسی داستاها زدند
که چندین ز ایران سپه کشته شد	سربخت سالار برگشته شد
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ	سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی‌گمان	به بینیم تا بر چه گردد زمان

پس رای زنی کردند که باید برگردیم، آنقدر کشته دادیم و چه دلیرانی که از بین رفتند و اگر جنگ دیگری لازم است، باید دوباره کیخسرو دستور بدهد و

سپاه دیگری فراهم بکنیم، شبانه آرام‌وسایل جنگ را بجا گذارده، بطرف ایران حرکت کردند. صبح به پیران خبر دادند که همه لشکرایران از میدان جنگ و از اطراف کاسه‌رود بطرف ایران حرکت کرده‌اند. پس پیران آنچه از غنایم وساز و برگ بجای مانده بود همه را برداشت و بسوی توران حرکت کرد و افراسیاب به پیشوازاو آمد و بسیار او را نوازش کرد درود گفت، و همینطور کردگار بزرگ را که بدی و خوبی از اوست.

همه کوه هامون همه دشت و غار	سرا پرده و خیمه بد بی شمار
بلشگر بخشید و خود بر گرفت	ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست و روزی نشیب	گهی شاد دارد گهی با نهیب

دو هفته در توران جشن بود و هدایا بسیاری توزیع شد، پیران را ستودند. سپس افراسیاب گفت نباید از ایرانیان آسوده خاطر باشیم آنها ممکن است هر وقت دوبار به جنگ بیایند پس باید سپاهی را همیشه حاضر و آماده داشته باشیم. پیران بعد از چند روز استراحت در نزد افراسیاب به ختن برگشت.

سپهد چو برگشت از پیش شاه	علم برکشید ز شادی بماه
زهر سو برون کرد کار آگهان	که همزمان بداند ز رستم نشان
بیا آمد این داستان فرود	کنون رزم کاموس باید شنود

### شروع جلد دوم **داستان کاموس کشانی آغاز داستان**

بنام خداوند خورشید و ماه	که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی	نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید	ازویم امید و بدویم نوید
ستودن مر او را ندانم همی	از اندیشه جان برفشانم همی
از اویست پیدا مکان و زمان	بی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک	همان باد و آب آتش تابناک

که پروردگار بی‌نیاز است، بلندی و پستی و شب و روز از اوست. نهنگ در دریا و پلنگ در صحرا همه از خواست اوست. از رستم داستان می‌گوییم که بمثل

او کسی ندیده که اینطور دل‌آور و جوانمرد و خردمند و بیدار دل باشد، حکایت جنگ کاموس از گفتار این قسمت میباشد.

بگفتار دهقان کنون باز گرد      نگر تا چه گوید جهان‌دیده مرد

### خوار کردن خسرو طوس را

سپاه از توران بسالاری گودرز و گیو و به طرف ایران حرکت کردند، همه غمگین سرشکسته از این جنگ و شکست، و از کشته شدن فرود بی‌گناه. بنزد کیخسرو رسیدند. شاه پس از آگاهی از آنچه که در جنگ اتفاق افتاده بود، کشته شدن فرود بدست طوس، خودکشی جریره مادر فرود بسیار گریه کرد. از گذشته بتلخی یاد کرد و با گریه و فغان میگفت، مرگ پدر را فراموش نکرده بودم که گرفتار مرگ درآور برادر دل‌آور و بی‌گناه شدم. بسیار طوس را دشنام داد و نکوهش کرد، گفت اگر تورا دار نمیزنم به ملاحظه پرودگار است ولی تو لیاقت بند و زنجیر راداری سپاه، توبیخ شده و شرمگین به رستم پیام فرستاده، ماجرا را شرح دادند و از او برای دلجوئی شاه و بخشش آنها کمک خواستند، شرح دادند که مرگ و زندگی دست پرودگار است، پسر طوس، داماد او هم در جنگ کشته شدند.

### بخشیدن خسرو گناه طوس و ایرانیان را

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد      بخم اندر آمد شب لاجورد  
برآمد خروش از در بارگاه      تهمتن بیامد بنزدیک شاه

کیخسرو از رستم استقبال کرد و پس از احترامات لازم را با او را بر تخت نزد خود نشانند. و آنچه طوس بد دل بر سر فرود آورده بود برای او شرح داد و بسیار گریه کرد، از مرگ پدر از مرگ برادر، رستم همه را گوش کرد و به او حق داد که آنقدر افسرده و ناراحت باشد. گفت اما از تقدیر و اشتباه غیر عمد هم نباید غافل بود، مرگ و زندگی دست خدا است، اگر شاه سپاهیان و طوس را ببخشد، مرا شاد خواهد کرد، من همیشه با تمام توان در اختیار شاهنشاه بوده و خواهم بود کیخسرو از رستم تشکر کرد و به یاد پروردگار بزرگ، طوس و بقیه سپاه را مورد بخشش قرارداد و به رأی زنی برای جنگ با



افراسیاب انجمن کردند. و طوس را با سپاهی به توران فرستادند و رستم به زابل برگشت.

بیخشید خسرو گناه سپاه      گر انمایگان برگرفتند راه  
از آن پس پراکنده شد انجمن      سوی خانه شد پهلوان پیلتن

### فرستادن خسرو طوس را به توران

وقتی روز شد و خسرو همه دلیران را، رهام و گرگین - گودرز - طوس و خرداد، زنگنه، بیژن و گیو را بنزد خود فراخواند و گفت ما جنگ را دوست نداریم، با کینه نبرد نمی‌کنیم این تخم بدی را سلم و تور افشانند و منوچهر آن نفرت و کینه را پایان داد، ولی اکنون افراسیاب از کشتن سیاوش و نوذر بازهم دشمنی با ایرانیان آغاز کرده است و شما از ایران باید دفاع کنید. همه سران با اطاعت و فرمانبرداری سوگند خوردند و خسرو به گیو سفارش بسیار کرد که مواظب طوس باشد که تندی نکند، در جنگ با نرمی و درایت رفتار کند، با بدرقه او سپاه تجهیز شده به همه وسایل جنگ بطرف توران حرکت کردند.

همی بود با گرز و بیلان بدشت      چنین تا سپهد برو برگذشت  
نهاد از بر پیل پیروزه مهد      همی راند از اینگونه تا رود شهد

### پیغام پیران بلشکر ایران

وقتی خبر آمدن سپاه ایران بنزدیک مرز توران به پیران ویسه رسید، غمگین شد. برای طوس پیام فرستاد که من از مرگ سیاوش ناراحت هستم، من به کیخسرو و مادرش فرنگیس کمک‌کردم، حالا همه برای من زهر شده است. طوس به پیام‌آور گفت به پیران بگو تو راست می‌گویی مابا تو جنگ نداریم، بدون سپاه به لشکر ایران بیا و برو نزد کیخسرو او بتو مقام و ثروت بسیار خواهد بخشید و این حرف من و گودرز و گیو است، فرستاده به نزد پیران برگشت و شنوده‌ها رابازگو کرد. پیران بفکر رفت که چطور. تمام وجود او از توران است و او ستایشگر افراسیاب، این پیام در نظر او بی‌معنی بود.

شوم هرچه هستند پیوند من	خردمند کو بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم رخت	سرنامور بهتر از تاج و تخت
از این گفتهها بود مغزش تهی	همی جست نوروزگار بهی

### سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

افراسیاب لشکر بسیار بزرگی از دلیران توران زمین فراهم کرده برای آنها از کینه ایرانیان نسبت به تورانیان را شرح داد، به آنها گفت بطرف رود شهد بروند، با ایرانیان جنگ کنند تا نابودی آنها، از این طرف لشکر ایران به سرداری هریک از دلیران آماده نبرد بودند و سپاه توران هم به سرداری هومان - لهاک و دیگر دلیران منظم شدند. سندروس به میدان جنگ آمد که بدست دلیری از ایران کشته شد.

ندانم سرانجام و فرجام چیست      بدین رفتن اکنون بیاید گریست

### کشتن طوس ارژنگ را

یکی از دلیران توران به نام ارژنگ به میدان نبرد آمد و با آواز بلند از ایرانیان هم‌رزم طلب کرد. طوس به میدان آمد، بعد از خواندن رجزهای معمول در میدان جنگ، ارژنگ با کمند طوس از اسب بزیر آورده و در دم کشته شد. غریو شادی ایرانیان بلند شد. هومان به پیران و سپاه گفت، باید با درنگ تامل به جنگ پرداخت. امشب را استراحت میکنیم، فردا اول آفتاب با سپاه انبوه به جنگ خواهیم پرداخت.

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای	نبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره تیغها برکشیم	یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت	اگر یار باشد جهاندار بخت

### جنگ هومان با طوس

وقتی صبح شد هومان بمیدان نبرد آمد و یک هم‌رزم طلبید، طوس برای جنگ با او به میدان آمد. هومان با احترام به طوس گفت تو سپهبد هستی و سرسالار، بعد از رستم و سام در ایران مثل تو جنگجو نیست، اگر بدست من

کشته شوی لشکر ایران پراکنده خواهد شد. پس دلیر دیگری بمیدان نبرد بفرست، من این گفته‌ها را از روی صداقت و راستی میگویم ولی اگر من کشته شوم پیران و افراسیاب هستند و تورانیان هیچ صدمه‌ای نخواهد دید، طوس هم با او با احترام گفت من هم سپهبد هستم و هم مرد میدان جنگ، تو اسم پیران را بردی شاه ایران بمن سفارش کرد که به پیران صدمه نزنم و شاه باو احترام میگذارد، اما تو اگر آنقدر دلیر و دلاور هستی چرا بخاطر افراسیاب خودت را بکشتن میدهی با سپاه به لشکر ایران بیا و با تمام جا و مقام نزد کیخسرو باش، گوی که از گفتگوی آن دو متعجب شده بود، با شتاب بمیدان جنگ آمد و به طوس گفت برای چه آنقدر صحبت میکنی جز با شمشیر با تورانیان نباید صحبت کرد هومان با پرخاش به گیوگفت جنگ لادن را از یاد بردی که چگونه شکست خوردید، گیو هم از ناجوانمردی شبیخون و بریدن تکه‌ای از گوش پیران، گذراندن کیخسرو را سالم از سپاه تورانیان و گذر از آب و بردن او را بایران را یکایک شرح داد و گفت اگر طوس این نبرد را بمن بسپارد هم اکنون ترا با یک ضربه شمشیر خواهم کشت، طوس به گیو گفت تو آرام باش و مرد میدان جنگ با هومان من هستم. و با رجز خواندن دو نفر به جنگی سخت پرداختند هومان از اسب به زیر افتاد و فوراً سپر را بالای سر گرفت از ضربه شمشیر در امان ماند و دوان بطرف لشکر توران رفت، لشکر از زنده بودن هومان شاد شدند و پیران هم باو آفرین گفت هومان گفت فردا هم با طوس بجنگ خواهد پرداخت و سر او را خواهد برید، طوس هم همانطور مرد میدان جنگ با هومان را به خود اختصاص داد شب را استراحت کردند.

وز آن سوی همی برخوشید طوس      شب تیره ناگاه بانک خروس  
نمانم بتوران زمین هیچ مرد      نگر خسته و بسته و روی زرد

### جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

صبح زود دو لشکر با نظم و تربیت در مقابل هم صف کشیدند. هومان نزد برادر آمد و اجازه جنگ با ایرانیان را خواست پیران او را بوسید و دعا کرد از آنطرف هم طوس از سختی میدان جنگ گفت، سفارشات لازم را به گیو کرد،

گیو گفت ای چنین حرف نزن روحیه لشکر ضعیف خواهد شد ما از تورانیان ترس نداریم و همه را خواهیم کشت دلیران ایران مثل بیژن فرهاد و گیو - گودرز - فرشید - هر یک از آنها در جایگاه خود آماده کارزار بودند. هومان به نزد برادر رفت گفت به لشکر زر و سیم بیشتر بده که جنگ را با جدیت شروع کنیم و پیران به گفته هومان عمل کرد و زر و سیم بسیار به سپاه بخشید و از آن سوی طوس به تکرار حرفهای قبلی گفت اگر من کشته شدم شما مواظب باشید چونکه لشکر تورانیان بسیار زیاد است گیو ناراحت شد و گفت این گونه سخن نگو زیادی و کمی لشکر مهم نیست ما همه آماده دفاع و جنگ با لشکر افراسیاب هستیم. در هر صورت جنگ بسیار سختی بین لشکر توران و ایران در گرفت که زمین زیر پای اسبان نمایان نبود و از هر طرف کشته بسیار بود ولی بخت با ایرانیان نبود و هومان با تهیج سپاه جنگ سختی را با ایرانیان شروع کرد.

ببینیم تا یان نبرده سران	چگونه گرابند گرز گران
جهان برکه گردد به آئین مهر	گرا در رباید ز گیتی سپهر

### جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

از طرف ترکان یک جادوگر بود بنام بازورکه جادوگری بدرفتار بود او به قلعه کوه رفت هوا که آفتابی و روشن بود یکباره ابری و بارش برف شدیدی شروع شد که باد و بوران بطرف ایرانیان بود و از ایرانیان بسیار کشته شدند، زمین از خون و برف نمایان نبود و از سرما دلیران قادر به نگهداری سپر و نیزه نبودند، متعجب از اینکه در ماه تیر چطور میشود شروع بارش برف باین شدت باشد.

هوا تیره گون بد خود از تیرماه	همی گفت بر کوه ابر سیاه
چو شد مرد جادو بر آنجا روان	برآمد یکی برف و باد دمان
ببارید یکسر بر ایرانیان	بماندند حیران، همه در میان

سپهدار طوس آن زمان دست بسوی پروردگار بلند کرد و گفت ای خدای بزرگ تو کمک ما باش و مهربانی و لطف خود را دریغ نکن آن زمان مؤیدی به رهام را ندا داد که در بالای کوه جادوگری است، و این تغییر ناگهانی هوا کار

جادوگر است. رهام به قله کوه نگاه کرد فوراً پیاده بطرف قله کوه براه افتاد و جادوگر را با کمند به پایین کشید و دست او را با نیزه قطع کرد سپس به لشکرگاه آورد و او را کشت. بلافاصله هوا آفتابی شد و ایرانیان دیدند که چقدر کشته داده‌اند. زمین از کشته‌های ایرانیان، پوشیده شده از برف و خون بود، گیو و طوس به ندای موبدان فکر کردن که خوب است بقیه لشکر را جمع‌آوری کنند. و بطرف کوه رفته آنجا پناه بگیرند.

یکی جام آرام باید گزید      مگر تیره شب خود توان آرמיד  
مگر کشته یابد بجای مگاک      یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

### رفتن ایرانیان به کوه هماون

همه بازگشتند یکسر ز جنگ      ز خویشان جگر خسته سر پر ز ننگ  
سر از کوه برزد هم آنگاه ماه      چو بر تخت پیروزه پیروز شاه

تورانیان یکسر به چادر برگشته و شب را با جام می و موسیقی به استراحت و خواب پرداختند از این طرف ایرانیان بسیار کشته داده بودند پدرها در غم پسر و پسرها در غم پدر از خانواده گودرز بسیار کشته شده بود و گودرز گریان که چقدر پسر و نوه و نبیره داشتم در این جنگها چندین تن از آنان را از دست دادم و بسیار گریه کرد تا صبح کشته‌ها را جمع کردند و با احترام در گور نهاده، سپس بطرف کوه هماون حرکت کرده و به کیخسرو نامه نوشتند و از وضع جبهه خبر دادند، تقاضای کمک و فرستادن رستم را داشتند.

### گرد کردن توران سپاه کوه هماون را

سپاه ایران خسته و غمگین بطرف کوه هماون حرکت کردند بدون استراحت بدون خواب و خوراک به سرعت به پیش میرفتند طوس به گیو گفت تو با چندین از سپاه زودتر به قله کوه برو و من میدانم که تورانیان ما را تعقیب خواهند کرد من با آنها به جنگ خواهم پرداخت پس گیو با چندی از سپاه به طرف قله کوه حرکت کردند. از آن طرف بعد از چندی استراحت تورانیان برای جنگ با باقیمانده سپاه ایران آماده شده بودند که نگهبان خبر داد چادر ایرانیان بدون سپاه است، و همه فرار کرده‌اند، نعره شادی از لشکر توران بلند

شد و رأی زنی کردند که دشمن شکست خورده را تعقیب نکنند و بنزد افراسیاب بروند با غنایم بجا مانده از ایرانیان، هومان گفت این صلاح نیست که جنگ را نیمه تمام بگذاریم اگر از ایران سپاه برسد یا رستم بیاید ممکن است جنگ بضرر ما باشد و بهتر این است که اکنون باقیمانده لشکر ایران را نابود کنیم، پس لهاک تیز پای را بدنبال ایرانیان فرستادند تا بدانند که آنها بکجا رفته‌اند لهاک برگشت و گفت آنها به کوه هماون پناه آورده‌اند هومان با چند سپاهی برگزیده بطرف کوه براه افتادند و پیران باقیه لشکر بدنبال، هومان به طوس رسید و گفت ننگ بر تو باد که پشت به لشکر کردی و مثل آهو در کوه پناه گرفتی او وقتی که قله کوه را نگاه کرد سپاه ایران را منظم آماده به جنگ دید و بسرعت برای پیران پیام فرستاد که ایرانیان به کوه رسیده‌اند و باید بسرعت خودت را برسانی.

### آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون

غمی شد بدرید و آمد برون	چو خورشید از آن چادر نیلگون
ز گرد سپه شد زمین ناپدید	سپهد بکوه هماون رسید
مجنب و مجنبان زمانی سپاه	بهومان چنین گفت گز رزمگاه
چه دارد برین کوه پیلان و کوس	که تا من ببینیم یکی روی طوس

پیران بسرعت به پای کوه آمد و با صدای بلند طوس را مخاطب قرار داد و گفت از پناه گرفتن در کوه چه منظوری داری از اینکه فرود را بی‌گناه کشی از اینکه آنقدر جوانان لشکر را به کشتن دادی و آنهمه دلیران از خانواده گودرز کشته شدند باز هم چه خیال داری طوس گفت تو دروغگو هستی توجادو می‌کنی من بخاطر اسبها که برای چرا علوفه کم بود بکوه آمدم و برای جنگ با تو آماده هستم. دلیران توران به هومان و پیران پیشنهاد کردند بهتر است به بالای کوه برویم و کار سپاه ایران را یکسره کنیم که دیگر بفکر جنگ نباشند. پیران جواب داد باد بطرف ما است این برای ما بد است. با محاصره علف و غذا برای آنان کم خواهد شد و سپاه در درون شورش خواهند کرد.

### شبیخون زدن ایرانیان

گودرز به طوس گفت ما برای سه روز بیشتر غذا و آب ندارم در هر صورت مشکل بزرگی ما را تهدید میکند پس بهتر است امشب به لشکر توران شبیخون بزنیم چاره‌ای جز این نداریم.

بسازیم ناچون بود یار بخت	بسان شبیخون یکی رزم سخت
وگر تاج گردنکشان بر نهیم	اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
یکی خاک یابد یکی فرو جاه	چنین است فرجام آوردگاه

پس از آرایش لشکر، سپهبد طوس با گسته‌م و بیژن. شیدوش. خرداد هریک با سپاه به تورانیان حمله کردند که بسیاری از آنها کشته شدند هومان وقتی چنین دید به لشکر پرچاش کرد که چرا شب در خواب بوده‌اند، جنگ سختی در گرفت از ایرانیان بسیار کشته شد سپاه توران که از حیث تعداد بیشتر از ایرانیان بودند به پیروزی نزدیک شدند و ایرانیان آنچه که از لشکر مانده بود بکوه پناه بردند و تورانیان برای استراحت آماده شدند و هومان گفت دیگر از جنگ چیزی نمانده از فردا تمام سپاه ایران را نابود میکنیم و دلیران را هم نمی‌کشیم بلکه، همه را اسیر میکنیم.

### آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

فرستاده بنزد کیخسرو آمد و آنچه که در جنگ اتفاق افتاده بود یک بیک شرح داد از کشته شدن دلیران ایران از شکست ایرانیان و جادوی پیران از رفتن بکوه هماون و کمی آذوقه ایرانیان یک بیک را برای کیخسرو گفت شاه بسیار ناراحت شد از پروردگار کمک خواست فرستادای به‌نزد رستم فرستاد و او را به دربار خواند رستم بعد از دریافت پیام کیخسرو بسرعت به پارس آمد و کیخسرو بعد از سپاس بسیار از رستم و دلاوریهای او که همیشه پناه و باعث سربلندی ایرانیان بوده است، آنچه که در رزمگاه اتفاق افتاده بود برای رستم شرح داد و هرچه لازم بود زر و سیم در اختیار رستم گذاشت، گفت زود برو به زابل سپاه را آماده کن و بکمک طوس برو رستم با سپاس بسیار به پروردگار دانا، بطرف زابل قصد حرکت کرد برای آماده شدن و حرکت بطرف میدان جنگ،

فریبرز هم، سپاهی بزرگ از پارس برای حرکت بطرف طوس آماده کرد، شاه به فریبرز گفت تأمل نکن و با شتاب بطرف میدان نبرد رهسپار شد.

فریبرز را گفت برکش پگاه	سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی	مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ تندی مکن	فریب و زمان جوی و کندی مکن

فریبرز و گرگین با قبول نصایح شاه برای رفتن بطرف رزمگاه آماده شدند.

### بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

قبل از حرکت رستم و فریبرز بطرف میدان نبرد، فریبرز به رستم گفت ای پهلوان که مشکل‌های همه بدست تو حل میشود و باعث سرافرازی ایران زمین هستی من رازی را میخواهم با تو در میان بگذارم و از تو کمک میخواهم سپس شرح داد که من هم مثل سیاوش از نژاد کیان هستم و سزاوار خواستگاری از فرنگیس که او زنی بسیار زیبا و فهمیده است رستم پس از شنیدن حرفهای فریبرز قول داد که فوراً این موضوع را با اطلاع کیخسرو برساند و کیخسرو پس از شنیدن ماجرا به رستم گفت من از این پیشنهاد خوشحال هستم زیرا از این موضوع فریبرز لیاقت از دواج با مادر، رادارد اما من نمیتوانم قوی بدهم فقط وقت تنگ است برویم این موضوع را با مادر در میان بگذاریم من اجازه ندارم از قول او حرف بزنم کیخسرو به اتفاق رستم به نزد فرنگیس رفتند.

بگویم به مادر اگر نشنود	همان پندها کز خرد درخورد
بمادر چنین گفت پس شهریار	که ای در جهان از پدر یادگار
بهر نیک و بدها پناهم توئی	منم چون کنار نک و شاهم توئی

کیخسرو بمادرش گفت از تو کار سپاه پوشیده نیست بخاطر بددلی‌های افراسیاب چندی از دلیران ایران کشته و چه اندازه به آبادیها ایران و به مردم ایران ستم شده است. اکنون فریبرز برای خونخواهی سیاوش به جنگ با افراسیاب می‌رود و قبل از حرکت او از تو خواستگاری کرده است من و رستم پیش تو آمده‌ایم ببینم چه می‌گوئی. فرنگیس اول برای بیکناهی و جوانی سیاوش به گریه می‌افتد سپس می‌گوید من از پسرم خجالت میکشم ولی



به بزرگی رستم که بهیچ روی نمیشود به حرف او گوش نکرد، موافقت خود را اعلام میکند، رستم و کیخسرو از فرنگیس تشکر میکنند به آئین ایرانیان و یزدان پرستی، موبدان فرنگیس و فریبرز را زن و شوهر اعلام میکند بعد از دو الی سه روز تأمل رستم و فریبرز برای رفتن به رزمگاه آماده میشوند، رستم به زابل حرکت میکند. و فریبرز با سپاه بسوی جبهه میرود.

### رفتن فریبرز و رستم به یاری ایرانیان و دیدن طوس سیاوش را به خواب

کیخسرو سپاه فریبرز را بدرقه میکند و خودش با راز و نیاز نسبت به پروردگار و کمک از اوبه کاخ برمیکرد و از آن طرف طوس در خواب سیاوش را می بیند که شاد و مرتب بر تخت عاج نشسته، به طوس میگوید اگر از گودرزیان بسیار کشته شدند غمگین نباشد که همه آنها به نزد پروردگار جای دارند. از آن طرف هومان به پیران میگوید ما چرا باید به پای این کوه منتظر بمانیم برویم بالای کوه و کار سپاه ایران را یکسره کنیم که پیران باو جواب میدهد عجله لازم نیست آنها دو سه روز دیگر هیچ چیز برای خوردن ندارند و تسلیم خواهند شد. پس دشمن که خودش را تسلیم میکند و شکست خورده است برای چه باید عجله کرد، به چادرها برمیکردند و لباس رزم بیرون میآوردند به خوردن می و گوش کردن موسیقی میپردازند. از آن طرف هم به طوس پیشنهاد میشود که ما خوراک نداریم فقط برای مدت کوتاه میتوانیم در کوه پناه بگیریم پس چه فرقی دارد که از گرسنی بمیرم یا در جنگ، باید حمله را شروع کرد.

### فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری توران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه	که آمد زهر جا فراوان سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد	کند چون بیابان بروز نبرد

افراسیاب از چین از هند از سنجاب لشکر فراهم کرد و خاقان چین هم با دلیران خود به کمک او آمدند وقتی پیران خبر آمدن چنین لشکری بزرگ با دلیرانی چون کاموس لهاک را شنید بسیار خوشحال شد گفت این سپاه از چین و هند را

باید بسیار گرامی داشت من به پیشواز آنها خواهم رفت و آستان خاقان را خواهم بوسید اینها از لحاظ تاج و تخت از افراسیاب کمتر نیستند، به هومان گفت چنان جنگی را با ایرانیان شروع میکنیم که نه از سرزمین ایران چیزی باقی بماند نه از زن و مرد ایرانی تمام سران سپاه ایران را در نزد افراسیاب گردن میزنیم و زابلستان را با خاک یکسان میکنیم رستم را دست بسته نزد افراسیاب میفرستیم خلاصه این نوع رجز خوانی و پیش داوری پیران به زبان آورد.

### آمدن خاقان چین به هماون

خاقان چین که به هماون رسید پیران بنزد او رفت و بسیار باو احترام گذاشت او را لایق پادشاهی بزرگ خواند همانطور خاقان چین از پیران به بزرگی یاد کرد و او را نزد خود با احترام جای داد و از هردری سخن گفتند خاقان از لشکر ایران پرسید پیران باو گفت دالاور مهمی در سپاه ایران نیست، آنها شکست خورده به کوه پناه برده‌اند.

بدو گفت خاقان که نزدیک من	بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل میخوریم	پی روز ناآمده نشمریم
بیار است خیمه چو باغ بهار	بهشتتست گفتی به رنگ و نگار

خاقان چین گفت از آینده صحبت نکنیم یک امروز را استراحت و بزم سرور بر پا می‌کنیم.

### رای زدن ایرانیان در کار خود

وقتی که روز شد طوس و گودرز دیدند که در لشکر توران جنب و جوشی نیست و همه ساکت در چادرها هستند، طوس نگران گفت اگر آنها جنگ را شروع کنند شکست ما حتمی است. گودرز گفت چرا نگران هستی تو نمیتوانی پیش‌گوئی کنی خدا میداند که چه میشود اگر رستم به کمک ما بیاید دیگر هیچ غمی نیست و باید صبر کرد.

همه تیغها چنگ را بر کشیم  
 بجنگ اندر آئیم و دشمن کشیم  
 ببینیم تا چیست آغازشان  
 برهنه شود بیگمان رازشان  
 از ایران بیاید همی آگهی  
 درخشان شود شاخ و سرو تهی

### آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

گودرز رفت بالای کوه و به دور دست چشم دوخت که ببیند آیا سپاهی از طرف ایران در راه هست، هیچ چیز جز خلوتی دشت دور دست ندید و نگهبان هم به گودرز گفت که هیچ سپاه و لشکری را نمیبیند و در لشکر توران پر جنب و جوش است ولی در لشکر ما خاموشی که گودرز چشمش پر اشک شد و گفت من یک سردار بزرگ هستم چندین پسر داشتم، نوه و نبیره و همه نام‌آور و بزرگ‌زاده بودند ولی حالا این طور تنها هستم و از این مقوله خیلی گفت و اظهار دلتنگی کرد که بناگاه دیده‌بان گفت ای سردار بدان که از دور لشکری نمایان و درفش‌های بی‌شماری که زمین و آسمان از آن سیاه شده است و این سپاه زیاد گویا از توران، به کمک خاقان میامد و گودرز از این خبر خیلی ناراحت شد دلیران و سران سپاه ایران را جمع کرده و پس از رأی زنی با آنها گفت هیچ راهی نداریم که جز این که شبیخون بزنیم قبل از اینکه سپاه تازه نفس به لشکر توران برسد، و اگر همه کشته شدیم در گور سربلند می‌خوابیم که نباید بدون جنگ و کشتن تعدادی از دشمن تسلیم شویم همه با دل و جان این پیشنهاد را قبول کردند که یکبارہ دیده‌بان از طرف ایران خبر آورد که لشکر بزرگی هم بکمک ایرانیان میاید.

چنین گفت کای پهلوان سپاه  
 بدیدم یکی پیکر خوب رنگ  
 سپهبد بخندید با مهتران  
 چه بر بندگان کار گردد دراز  
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه  
 میانشان یکی ازدها تیز جنگ  
 که ای نامداران و کند آوران  
 خداوند گیتی گشایدش باز

### رفتن خاقان چین و کاموس بدیدن لشکر ایران

وقتی روز شد خاقان چین به پیران گفت خوب است که امروز جنگ نکنیم و سپاه کمی استراحت کند پیران جواب داد هرچه تو بگوئی ولی در همین وقت دیده بان گزارش داد که لشکری بزرگ از طرف ایران در راه است و به کمک ایرانی‌ها آمده است خاقان متعجب شد و دوباره به مشورت با پیران پرداخت و راه جنگ را پرسید که پیران اینطور او را راهنمایی کرد، لشکر را به دو نیم تقسیم میکنیم یک نیم اول جنگ را شروع می‌کند و نیمه دوم کمی بعد، جنگ مدام ادامه خواهد داشت، سپاه هم به نوبت استراحت کند. و لشکر ایران در اینصورت زود از پای در می‌آید کاموس این رای را نسنپدید و گفت این راه جنگ نیست ما یکسره با تمام قدرت جنگ میکنیم و سپاه دشمن را از پا در میاوریم.

تو فردا ز گردان ایران گروه	تلی کشته بینی بیابان و کوه
نبینند از این پس مگر مویه گر	بر آنسان کز ایرانیان سر بسر
بگیتی به از جنگ کوتاه نیست	بدو گفت خاقان جز این راه نیست
که کاموس شیر او ژن افکند بن	همه نامداران برین هم سخن
همه شب همی لشکر آراستند	بگفتند و از جای برخاستند

### رسیدن فریبرز به کوه هماون

وقتی که خورشید نمایان شد فریبرز که ریاست سپاه ایران را به عهده داشت و بگودرز گفت من متأسف هستم که تو آنقدر خسته هستی و از خون سیاوش این همه جنگ و خونریزی درست شد و گودرز جواب داد که من پسرها، نوه و نبیره‌ها داشتم که همه در این جنگها از بین رفتند(کشته شدند) ولی من اکنون به آنها و این‌گونه قضایا فکر نمی‌کنم و در فکر پیروزی هستم که باید به دشمن شکست وارد آوریم و فریبرز به او نوید پیروزی را داد و گودرز هم از وضع سپاه دشمن و زیادی و انبوهی آن که از هر مکان خاقان لشکری فراهم کرده است را به فریبرز گزارش داد.

سپاهست چندان بدین دشت و راغ	که ز ایشان زمین گشته پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه	چو خال سپاهست بر روی ماه
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم	زویران گیتی و آباد بوم
همانا نماند است یک جانور	که بر جنگ ما بر نیسته کمر

پس گودرز گفت از رستم بگو آیا او به کمک ما می‌آید، من بدون خبر از او بطرف میدان نبرد آسوده خاطر نمیتوانم باشم فریبرز گفت او در عقب هست و هیچ فکری ندارد جز کمک به ما ولی حالا بمن بگو کجا استراحت کنم و پیغام رستم فریبرز گفت او پس از من زجای بیاید ندارد بجز رزم رای هم این است که نبرد نکنید تا من برسم. در جواب گودرز راجع به پیغام رستم چنین گفت: که ما گوش بفرمان رستم هستیم و هیچ حرکتی را از او پنهان نمی‌کنیم.

فریبرز گفت ای گرانمایه مرد	تهمتن نفر بود ما را نبرد
بیا شید گفت اندر آن رزمگاه	نباید شدن پیش روی سپاه
بیاید بر آن رزمگاه آرמיד	یکی تا درفش من آید پدید

### رای زدن پیران با خاقان چین

دیده‌بان آمد پیش کاموس و گفت که روزگار ما سیاه شد و از ایران لشکری بسیار برای گودرز رسیده است و کاموس جواب داد تو نباید بترسی من از ایران هیچ چیز باقی نمی‌گذارم و همه را نابود میکنم اگر تو از سپاه ایران ترسیدی بدانکه من حتی رستم را هم سر بریده، از هیچ جنگی بدون پیروزی بیرون نخواهم آمد و پیران از صحبت کاموس خوشحال شد و خاقان به تائید صحبت کاموس گفت هر چه کاموس میگوید عمل خواهد کرد و همه در تدارک جنگ شدند و در ضمن فهمیدند که رستم در سپاه ایران نیست و پیران از این موضوع دلشاد شد و گفت که جز رستم هیچکس در سپاه ایران جرأت مقابله با ما را ندارد و همه آسوده خاطر از پیروزی نهائی به تدارک پرداختند.

زبس گرز شمشیر و پیل سپاه      میان اندرون باد را نیست راه  
 چه ایرانیان پیش ما درچه خاک      ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک  
 پراکنده گشتند از آنجا پگاه      سوی خیمه خویش جستند راه

از آنطرف به طوس خبر رسید کاووس و فریبرز به کمک آمده‌اند سپاه ایران شاد شد، برای خداوند جان و خرد سپاس بجای آورد و همچنین آنها هم دشمن را ناچیز شمردند ولی منتظر رستم بودند که او مانند کوه و از هیچ خطری ترسی ندارد.

از این پیش کاید تهمتن بجنگ      بجوئیم نام و بشوئیم ننگ  
 یکی حمله سازیم چون شیر نر      شوند از بن کو زانسو مگر

### رزم کردن گیو و طوس با کاموس

وقتی صبح شد سپاه کاموس آماده جنگ شد و کاموس که سر کرده سپاه بود با تمام تجهیزات آهنین که هیچ یک از اعضاء بدن او نمایان نبود به میدان جنگ آمد او برای نبرد آماده بود، از سپاه ایران هم کسی رفت پیش فریبرز و گفت که تورانیان برای جنگ آماده هستند و ما هم باید بدستور تو قبل از آمدن تهمتن به مقابله برویم فریبرز با لباس رزم آماده جنگ شد دو طرف لشکر را آراسته کردند با نواختن کوس و کرنا اعلام آمادگی کردند.

کاموس به میدان آمد و گفت چه کسی از لشکر ایران جرات مقابله با من را دارد آیا در لشکر ایران کسی هست که توان نبرد با کاموس را داشته باشد از این رجز که خواندن آن در زمان جنگ مرسوم بود، گیو برآشفته شد و به میدان آمد و به کاموس خشم گرفت و از خدا یاد کرد و شمشیر کشید و از هر طرف به کاموس حمله کرد جنگ بین کاموس و گیو سخت درگرفت تا شب، بعد از پیکار سخت که آسیب‌هایی هم به اسب و هم به خودشان وارد آمد، وقتی هوا تاریک شد هر کدام به لشکرگاه خود رفتند، بدون پیروزی بر یکدیگر.

چو شد دشت بر گونه آبنوس      پراکنده گشتند کاموس و طوس  
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه      یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

### رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

وقتیکه هوا هنوز گرگ و میش بود دیده‌بان خبر آمدند رستم را به گودرز داد سپاه بسیار خوشحال شد و گودرز با دیده گریان از شادی به استقبال رستم رفت، رستم از اسب پیاده شد. او را در آغوش گرفت گودرز به رستم گفت من از دیدن تو شاد شدم و گرچه خیلی از عزیزانم را از دست داده‌ام ولی اکنون ب فکر آنها نیستم فقط به آمدن تو خوشحال هستم و تو باعث بزرگی تاج و تخت ایران هستی بدون تو هیچ پیروزی برای ایرانیان نیست. رستم و گودرز نزد سپاه آمدند و همه خوشحال شدن و از سختی جنگ و کشتار بسیار از ایرانیان هم را شرح دادند، رستم جواب داد گردش چرخ گردون همین گونه است گاهی فتح و گاهی شکست و گاهی سربلندی و گاهی ناراحتی است پس باید با افتخار آن گونه که میشود زندگی کرد و با زندگی مدارا کرد و از کشته شدن سپاهیان بسیار متاسف شد. و چنین گفت:

اگر کشته گر مرده هم بگذریم	سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان	مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروز اگر یار باد	سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم	جهان را بریشان نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین	که ای در خور تاج و تخت و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد	در شاه پیروزی بی تو مباد

### لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت کیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید	بدندان لب ماه در خون کشید
سپهدار هومان به پیش سپاه	بیامد همی کرد هر سو نگاه

هومان در نگاه اول چادرهای تازه‌ای که به چادرهای ایرانیان اضافه شده بود را از دور دید و به چادر رستم هم شک برد و رفت نزد پیران و باو گفت در سپاه ایرانیان حرکت و جنب و جوش بسیار است گویا که رستم از زابلستان

آمده است پیران ناراحت شد، گفت اگر رستم به میدان نبرد آمده باشد کار سخت می‌شود.

بدو گفت پیران که بد روزگار	اگر رستم آید بدین کارزار
چنان دادن که دیگر نباشم شاد	گر اینجا پگاه آید ان دیو زاد

سپس پیران رفت پیش کاموس و گفت ای دلیر و جنگجوی بزرگ بدان که رستم به لشکر ایرانیان وارد شده است و این برای ما خبر خوبی نیست - کاموس بدو جواب داد از رستم نترس و من سر او را میبرم و از هیچ کس باکی ندارم حالا برو و لشکر را آماده کن پیران خوشحال شد و دل از نگرانی شست و بنزد خاقان چین رفت و با سپاس و تشکر که این همه بخاطر تورانیان تحمل زحمت کرده و از دریا و خشکی گذشته و به کمک تورانیان آمده و سپس از او خواست که لشکر چین را آماده کند. خاقان هم سوار بر پیل و و با دیگر لشکریان خود به رزمگاه آمد و از آنطرف رستم با طوس مشورت کرد و بدو گفت که رخس اسب من بسیار خسته است و من هر سه منزل یکی خودم را به سپاه رساندم دیگر نمیتوانم از این بیشتر امروز به این اسب فشار بیاورم امروز را شما لشکر آرائی کنید تا فردا ببینیم چه میشود.

درنگی نبودم براه اندکتی	سه منزل همی کرد رخشم یکی
کنون سم این بارگی کوفتست	ز راه ز رنج اندر آشوفتست
نیارم برو کرد نیرو بسی	شدن جنگ جستن به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کیند	برین دشمنان کامکاری کنید
به بینم که فردا تا چون شود	کرا دامن بخت پر خون شود

طوس گوش به فرمان سپاه را آرایش کرد به کمک فریبرز و گودرز کاوس برای جنگ، از هر طرف سپاه آماده شدند. رستم بر بلندی رفت و به لشکر دشمن نظر کرد و از فزونی آن متعجب شد گفت خدایا که تو بزرگی میدهی و پستی از وقتی که به دانائی رسیدم هیچوقت یکسال را در یک مکان استراحت نکردم و همیشه در جنگ بودم ولی هیچوقت چنین لشکر انبوهی و اینگونه مجهز ندیده بودم خدایا خودت بما پیروزی بده، سپس دل از غم بیرون کرد و به سپاه ایران نظر کرد. جنگ بین ایرانیان و تورانیان شروع شد و بطوریکه از



نوک‌های سرنیزه آسمان پیدا نبود فقط غریو و بانگ جنگ‌جویان در تمام فضا  
پر بود و تمام زمین از خون دلیران، سپاه رنگین شده بود.

### رزم رستم با اشکبوس

پهلوانی که نام او اشکبوس بود از سپاه تورانیان بدر آمد و یک هم‌رزم طلبید  
با همان رجزخوانی‌ها مرسوم رهام به میدان رفت و بعد از کمی جنگ سختی که  
دو طرف شروع کردند. رهام زخمی شد طوس میخواست به کمک او برود ولی  
رستم که ناظر بر جنگ بود مانع طوس شد و خودش پیاده بدون اسب با لباس  
جنگی به جنگ اشکبوس رفت اشکبوس نام رستم را پرسید.

تهمت‌ن چینین داد پاسخ که نام	چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد	زمانه مرا پتک ترک تو کرد

اشکبوس متعجب از پیاده بودن رستم باو گفت یک نیرنگ از طرف تو هست که  
بدون اسب و مرکب به جنگ آمده‌ای رستم بدو جواب داد.

پیاده ندیدی که جنگ آورد	سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ نهنگ	سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار	پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده طوس	که تا اسب بستانم از اشکبوس

بین رستم و اشکبوس جنگ سختی شروع شد که اول اسب اشکبوس تلف شد  
و بعد هم در یک جنگ و هجوم دیگر اشکبوس کشته شد. خاقان چینین که ناظر  
براین جنگ بود متعجب شد و رفت پیش پیران باو گفت این سردار کیست که  
چنین جنگ میکند تو بمن گفتی لشکر ایرانیان مشتی فرومایه هستند که جنگ  
بلد نیستند و از گردنکشی هیچ نشانه ندارند.

کنون نیزه با تیر ایشان یکی است	دل شیر در جنگشان اندکی است
همی خوار کردی سراسر سخن	جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه	کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت	ندانم چه دارد بدل شور بخت

بایران ندانم که این مرد کیست      وزین لشکر او را هم آورد کیست  
شوم تا بپرسم بپرده سرای      بیارند ناچار نامش بجای

### پرسیدن پیران از آمدن رستم

پیران با تنی خسته و اندیشه‌ای پریشان درباره پیاده جنگجوی دیروز پرس و جو کرد که بدو گفتند این یک سپاهی از ایران است که به کمک آنها آمده است پیران بنزد کاموس رفت او از پیران درباره رستم که گویا او را نشناخته بود پرسید پیران توضیح داد که جنگجوی تازه، بنام جاجوی کنداور است و اهل مازندران است او خیلی رشید می‌باشد دوست دارد پیاده جنگ کند کاموس گفت او خیلی دلیر بود و جنگ دیروز برای ما در تاریخ ننگ خواهد بود.

چنین گفت کاموس کامروز جنگ      چنان بد که نام اندر آورد به ننگ

پیران این طور گمان برد که شخص جنگجویی که چنان با مهارت با اشکبوس به نبرد پرداخته است، شخصی است از مازندرانو جنگجویی گمنام می باشد.

چنین گفت کز حد مازندران      یکی مرد باشد ز کند آوران  
پیاده کند جنگ پیش سپاه      کند شیر مردان برین سان تباه  
ورانام نام چاقوی کند آور است      که بر نرم پایان همه مهتر است  
بپرسید پس مرد بیدار دل      کجا بسته بود آندر آن کار دل

پیران گفت این مرد مهتر است و تربیت کننده اسب، کاموس هم پرسید که او این دلاوری را کجا آموخته است. او خیلی رشید و پهلوان است تو دیگر از او چه نشانی داری. پیران بدو گفت خدا نکند که رستم به جنگ بیاید که روزگار ما سیاه میشود. و نشانی از او به کاموس داد.

یکی مرد بینی چو سرو و سهی      بدیدار با زیب و با فرهی  
بسا رزمگاه هان که افراسیاب      از او گشت بیجان و دیده پر آب  
یکی رزم سازیست خسرو پرست      نخست او برد سوی شمشیر دست  
بکین سیاوش کند کارزار      کجا او بی‌رودش اندر کنار  
سلیح ورا بر نتابد کسی      کند آزمایش زگردان بسی

پیران گفت رستم از شیر و نهنگ جنگوتر است و امیدوارم که او به جنگ ما نیاید و از همین مقوله زیاد گفت که کاموس خوشحال شد و پیران همچنین از این گونه صحبت برای اطمینان خاطر با خاقان چین بیان کرد.

بگفت این سخن پیش خاقان چین      همی گفت با هرکسی همچنین

### لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

وقتی که شب شد همه سران لشکر آنهایی که از هند و چین و روم آمده بودند، نزد خاقان چین انجمن کردند و گفتند که دیگر نباید مثل دیروز سستی کنیم باید ننگ دیروز را امروز پاک کنیم و جان برکف بگذاریم و اصلاً درنگ نکنیم با این رایزنی‌ها، هرکس به خیمه خود رفت.

گر امروز چون دی درنگ آوریم      همه نام مردی به ننگ آوریم  
و دیگر که فردا از افراسیاب      سپاس اندر آریم و جوئیم خواب

باید همه به یکباره جنگ کنم و سرافراز از این جنگ بیرون بیائیم و حالا دیگر موقع استراحت و خوردن نیست. همه بزرگان نزد خاقان چین لشکر آراسته کردند، از این طرف رستم به سران سپاه گفت چند نفر از ما کشته شده است باید دل ما پر از کینه و دشمنی باشد و من نعل رخس را عوض کرده، آماده جنگ هستم خودش لباس رزم کامل پوشید بنام خداوند یاد کرده آماده جنگ شد.

### کشته شدن الوا به دست کاموس

از هر طرف صدای بوق کرنا بلند شد و کاموس به میدان جنگ آمد که یک هم رزم طلب کرد الوا که یک پهلوان بود و انواع هنر رزم را نزد رستم یاد گرفته بود داوطلب جنگ با کاموس شد رستم باو نصیحت کرد که دشمن را دست کم نگیر و بیخود به خودت مغرور نشو مواظب باش و اندازه نگهدار.

رستم بدو گفت که هوشیار باش      به آورد این کرد بیدار باش  
چو چشمه بر ژرف دریای بری      بدیوانگی ماند این داوری

بعد از جنگ کاموس و الوا، او بدست کاموس کشته شد. رستم از کشته شدن الوا بدست کاموس ناراحت و عصبانی شد.

### کشته شدن کاموس بدست رستم

تهمتن که از کشته شدن الوا بسیار ناراحت شد مثل شیر جنگی بمیدان آمد و با کاموس به جنگ پرداخت، اول کمند کاموس قدری گردن رخس را آزرده کرد و بعد کمند رستم کاموس را از اسب پائین انداخت و سپس رستم او را با شمشیر کشت.

تنش را به شمشیر کرد چاک چاک	بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
چنین است رسم سپهر و زمان	گاهی با غم و درد و گه شادمان
همه درد و رنج است و تیمار غم	بمردی نباشد تو را بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندر است	روانت به تیمار جاه اندر است
بمردی نباشد شدن در گمان	که بر تو دراز است دست زمان

### داستان رستم با خاقان چین و آگاهی خاقان از کشته شدن کاموس

کنون ای خردمند روشن روان	بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیکوئی رهنما	ازویست گردون گردان بجا
کجا آفرید او روان خرد	ستایش جز او را نه اندر خورد است
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرائی جز این باشد آرام تو

وقتی به خاقان خبر کشته شدن کاموس را دادند او خیلی ناراحت شد و تمام افراد سپاه افسرده از نتیجه این جنگ و کشته شدن کاموس بیمناک بودند، تورانیان این دلیر ایرانی را که نام او را نمیدانستند، مایل بودند که بدانند که این دلاور کیست، خاقان با دل پر از غم تصمیم گرفت جنگ تا آخرین نفر را با ایرانیان ادامه دهد.

### رفتن جنگش به جنگ رستم و کشته شدن او

یک پهلوان که نامش چنگش بود داوطلب جنگ با رستم شد و با خواند همان رجزهای معمول پیش خاقان رفت و تصمیم خودش را باو گفت خاقان بر او آفرین فرستاد و گفت اگر این پهلوان ایران را بکشی آنقدر به تو زر و سیم خواهم داد که همه عمر بی نیاز باشی - او تشکر کرد و به جنگ رستم آمد که همان اول جنگ بدست رستم کشته شد.

### فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

خاقان که از کشته شدن کاموس و چنگش بسیار غمگین بود هومان را به سپاه ایرانیان فرستاد که تا بداند این پهلوان چه کسی است و نام او چیست هومان هم با لباس و اسب مبدل آمد تا بنزدیک رستم رسید و بدو گفت که میخواهم بدانم آنکه مثل پلنگ جنگ میکند با این قد و بالا نامش چه میباشد اگر نام او را بمن بگوئی من سپاسگزار خواهم بود که این پهلوان از کجا آمده است از دلشوره و غصه نجات پیدا می کنم. رستم بدو گفت:

چرا آمدستی بنزدیک من	بچربی و نرمی بچندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی	بکوشی کز این کین بگاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت	چنان آتش کین بما برکه بیخت
همان خون پرمایه گودرزیان	که بفزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بودند	نکردند و پیکار خاموش بدند
گنهکار خون سر بی گناه	نگر تا کی یابی ز نوران سپاه

رستم گفت اسبان غنایم و سیم و زرهائی را که از ایران با شبیخون به غنیمت بردید مال خودتان ولی قاتلین سیاوش را بما بدهید ما هیچ جنگی با شما نداریم و دیگر هرگز از جنگ باشما صحبت نخواهیم کرد، و اگر میخواهی من نام کسانی را که به این جنایت دست زده اند برای تو بگویم.

بتو برشمارم کنون نامشان	که نه نامشان باد و نه کامشان
سرکین ز گرسیوز آمد نخست	که در دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی از تخم تور	که پر خیره کردند این آب شور

گروی زره آنکه این کام داد  
 ستم بر سیاوش از ایشان رسید  
 کسی کو دل و مغز افراسیاب  
 و دیگر کسی را کز ایرانیان  
 بزرگان که از تخمه ویسه‌اند  
 چو هومان و لهاک و فرشید و ورد  
 گر این گفته من بجا آورید  
 غیر از این دیگر صحبتی نکن و تا انتقام خون سیاوش را نگیریم از پا نخواهیم نشست.

نه شنگل بماند نه خاقان چین  
 یکی نام داری ز ایران منم  
 نه یکتن ز گردان توران زمین  
 که خو کرده بر جنگ شیران منم

وقتی هومان این صحبت‌ها را شنید سخت نگران شد گفت نام خودت را بمن بگو و هرچه که من شنیدم همه را بدون کاستی خبر خواهم برد رستم گفت نام مرا نپرس و پیران را نزد من بفرست که او مردی آرام‌تر و عاقل هست شاید از خون سیاوش او دلگیر باشد.

### رای زدن پیران با هومان و خاقان

هومان بنزد پیران آمد و گفت که این پیلتن باید رستم باشد که از همه بد گفت از همه اول نام مرا برد او به کین خواهی خون سیاوش است فقط از تو بد نگفت تو برو به نزد او و تندی نکن و بانرمی و مدارا با او صحبت کن، پیران غمگین شده گفت آن موقع که کاموس کشته شد من شک بردم که باید این دلیر رستم باشد پس پیش خاقان رفت و بسیار از رشادت رستم یاد کرد و گفت که ما شانس زیادی نداریم خاقان باو گفت تو نباید از رستم بترسی او هم گوشت و پوست و خون است اگر پول و زر میخواهد باو بده و اگر طالب جنگ است ما با او جنگ میکنیم.

بیک تن از ایشان ز ما سیصد است  
 هم این زابلی نامبردار مرد  
 بدین رزمگه غم کشیدن بد است  
 زپیلی فزون نیست اندر نبرد  
 کزین پس نیارد سوی جنگ روی  
 یکی پیل بازی نمایم بدوی

### آمدن پیران بنزد رستم

همی رفت پیران پر از درد بیم      دل از کار رستم شده بر دو نیم  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه      خروشید کی مهتر رزمخواه  
 شنیدم کزین لشکری شمار      زترکان مرا کرده‌ای خواستار  
 خرامیدم از پیش آن انجمن      بدین انجمن تا چه خواهی ز من

وقتیکه به رستم آمدن فرستاده‌ای از طرف تورانیان را خبر دادن او لباس رزم پوشیده، کلاه‌جنگ بر سر گذاشت به پیش فرستاده آمد، از او پرسید تو کیستی او هم خودش را معرفی کرد و گفت من پیران هستم از لشکر ترکان، رستم هم خودش را به راستی معرفی کرده گفت منم رستم پیل‌تن هستم و بعد از آگاه شدن پیران از شناسائی رستم از اسب بزیر آمد و بسیار باو احترام گذاشت، تمام آنچه که بر او در این زمان گذشته بود شرح داد از مرگ سیاوش که چقدر پیران از مرگ آن شهريار دلیر متاسف بود و از پناه دادن زن سیاوش که دختر افراسیاب بود و نگهداری او به مثل دختر خودش، ازدواج سیاوش با دختر پیران و نوه او فرود که بدست ایرانیان کشته شد خودکشی دخترش و دیگر دلاوران که از کوه به پائین خود را پرت کردند، خلاصه از بدنیا آمدن کیخسرو و حمایت از او و مادرش، نگهداری او و نجات او حرکت کردن آنها به طرف ایران خلاصه همه و همه را بر شمرد، گفت من با این اعمال بین دو شاه بد شده‌ام ایرانیان که سیاوش کشته شد و هم پادشاه توران که آنقدر حمایت از سیاوش و خانواده او کردم افراسیاب مرتب مرا سرزنش میکند که باعث این جنگها تو هستی، بسختی و با گریه از کشته شدن فرود که نوه من بود و دخترم جریره همه را یک بیک برای رستم بازگو کرد.

بنددی و تیزی پر از خشم روی      همه روز با من در این گفتگو  
 همی گوید این بد تو کردن بمن      توام خار کردی در این انجمن

شاه ایران هم از من آزرده هست، رستم پس از شنیدن سخنان پیران بخاطر کمک به کیخسرو و مادرش و کمک‌های دیگر پیران به آنها تشکر کرد و گفت که کیخسرو از تو و نیکی‌های تو یاد میکند و از میان ترکان از تو کینه‌ای ندارد، تو مهربان هستی، پیران بعد از تشکر بسیار و حمد و ثنا نسبت به رستم بدو

گفت که این جنگ و خون‌ریزی برای چیست خوب است که صحبت کنیم و جنگ هم تمام بشود رستم باو جواب داد، راهی به دو طریق است یا اینکه قاتلان سیاوش را بما تسلیم کن و یا آنکه خودت بیا برویم به ایران نزد کیخسرو و در آن سپاه ثروت و منزلت بیشتری خواهی داشت. پیران پس از شنیدن این دو پیشنهاد رستم پس از کمی تفکر دانست که چنین چیزی ممکن نیست.

بدل گفت پیران که ژرفست کار	ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنهکار خواهد همی	زکین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب	که با گنج و تختند و با جاه و آب
چنین خود کجا گفت یارم سخن	نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد	کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و این روی نیست	مراین آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت	ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران ای پهلوان	همیشه بزی شاد و روشن روان
شوم بازگویم بگردان همین	بمنشور و سنگل به خاقان چین

پیران با خودش فکر کرد این دو پیشنهاد رستم غیر عملی و نشدنی است پس فکر کرد باید راه خودش را انتخاب کند و به رستم جواب داد من این پیشنهاد ترا به گردان سپاه تورانیان خواهم گفت.

### رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

تمام لشکر دور پیران جمع شدند و پیران به آنها گفت که این پهلوان رستم میباشد که از ایران آمده بکین خواهی خون سیاوش با همه جنگ ندارد و فقط بدنبال آنکس که در کشتن سیاوش نقش داشته است میباشد. به دیگران کاری ندارد و از شرح پهلوانی و زور بازوی رستم هم شمه‌ای گفت رستم هومان را گنهکار میداند و دیگر کسان که در قتل سیاوش نقش داشته‌اند و همچنین گرسیوز را، سپس پیران خودش این پیشنهاد را کرد که باید کارها از روی درستی پیش برود و تندی نباید کرد که ممکن است از خاقان از سران هند و سرزمین افراسیاب هیچ چیزی باقی نماند.



همه کارها کرد باید درست	ز آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم	اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین	همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی	چو آمد سپاهی چنین جنگوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز	چه باید کشیدن سختها دراز
بیاری افراسیاب آمدم	ز دشت و ز دریای آب آمدم

خلاصه همه سران لشکر با پیشنهاد پیران درباره مدارا مخالفت کردند. برای جنگ و با خواندن رجزهای مرسوم آماده شدند، پیران و بقیه دلاوران پس از این رایزنی ها بسوی خیمه‌های خود برای استراحت راهی شدند. هومان از پیران پرسید که در انجمن چه گذشت. پیران گفت باید جنگ را آغاز کرد و بعد پیران رفت نزد کلباد و از شنگل شکایت کرد که چرا آنقدر لاف میزند و فقط از پیروزی سخن میگوید، نصف از صحبت‌های او از بی‌مایگی و نادانی میباشد، کلباد باو جواب داد. که تحمل کن از جنگ رستم و از ایرانیان ترسی نداشته باش.

دل خویش یکباره غمگین مکن	بود گز گمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دل را بغم	سزد گر نداری نباشی به دژم
بسا کارمان بر دل آید گران	که جز دلفروزی نباشد در آن

خلاصه گلباد هم به پیران گفت ناامید نباش فردا پیروزی با ما است و از آینده به یأس و ناامیدی صحبت نکن.

### سخن گفتن رستم با لشکر خویش

از این سو رستم سران لشکر را جمع کرد و آنچه که بین او پیران صحبت شده بود برای آنها شرح داد و گفت اگر تورانیان پیشنهاد مرا بپذیرند و یا اگر پیران خودش را تسلیم کند دیگر جنگ نخواهیم کرد و خونریزی هیچ فایده ندارد و همه براحتی میرویم پیش کیخسرو و از حسن نیت پیران هم برای سپاه صحبت کرد و گفت در میان تورانیان از همه راستگوتر پیران است که دشمنی با ایرانیان ندارد و از خدمات او به کیخسرو و مادرش سخن گفت و حسن نیت پیران را باین دلایل بازگو کرد، و باز هم از مصائب جنگ و خونریزی یاد کرد

وگفت چه بهتر که جنگ نکنیم که در خونریزی هیچوقت پیروزی نیست. وقتی گودرز سخنان رستم را شنید بپا خواست و بعد از تشکر از رستم و حسن نیت او و رشادت و صداقت بسیار رستم چنین گفت که تو به حرف پیران را باور نکن، من یک داستان برایت بگویم تا بدانی که او آدم حيله‌گر و دروغگویی است، چون شکست خودشان را حتمی میداند، اینطور صحبت می‌کنند. سپس گودرز پشامد و گفتگویی که چندی پیش با پیران برای خود او به وقوع پیوسته بود را شرح می‌دهد:

ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است	نگه کن که گاو ت به چرم اندر است
بگویم به پیشت یکی داستان	کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بد گوهران	گریزد چو گردن ز بارگران
ور ایدونکه بیچاره پیمان کند	بکوشد پس آنرا دگرسان کند
چو کز آفرینش جهان آفرین	تو مشنو سخن زو و گژی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم	سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین	که بیرازم از جنگ و از دشت و کین
میان بسته‌ایم بندگی شاه را	نخواهم برو بوم و خرگاه را

گودرز واقعه را اینطور شرح می‌دهد، بعد از اینکه پیران زیاد از بدی جنگ گفت منم باو گفتم بیا نزدشاه ایران برایت هم مقام هست و هم ثروت. ولی او فوراً به افراسیاب پیغام داد که برای جنگ آماده شود و از خیمه و بارگاه ما او را خبر کرد سپس من دیدم یک سپاه بزرگ از طرف توران به اینجا سرازیر شد و او همیشه نیرنگ باز و دروغگو است و رستم جواب داد من حرف شما را قبول دارم اگر نیرنگی در کار باشد ما دقیقه‌ای درنگ نخواهم کرد و آنها را در جنگ مغلوب خواهیم کرد که تمام لشکر از رستم تشکر کردند و برای استراحت آماده شدند. و رستم گفت یک امشب استراحت میکنم تا صبح که ببینم طالع ما چگونه است.

## لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

وقتی که خورشید از افق سر بیرون کرد سپاه تورانیان بسیار مجهز و آماده جنگ بودند. خاقان در وسط سپاه از طرف پهلوانان او را احاطه کرده بودند، خاقان هم بر پیل سوار بود و آماده جنگ، پیران پیش شنگل رفت و گفت برای حرفهای دیشب که میگفتی آمادگی دارای پس اول تو بمیدان نبرد برو شنگل که سر تا پای لباس رزم پوشیده بود گفت کاملاً آمده جنگ هستم و از هیچ کس نمی ترسم و مثل نهنگ حمله میکنم. پیران از آمادگی سپاه بسیار خوشحال شد و غصه رستم و جنگ با او را از سر بیرون کرد سپس آمد نزد سپاه ایرانیان و به رستم گفت که من پیغام تو را به آنها دادم و گفتند که هرچه پول زر بخواهی بتو خواهند داد و ولی این که گنهدار را تحویل بدهند چنین چیزی نمیشود گنهدار اول افراسیاب است که چنین سپاهی از هند و چین دیگر نقاط فراهم کرده است چطور میشود چنین چیزی را از او خواست و من از پهلوانی و رشادت تو بسیار گفتم ولی آنها قبول نکردند و من الان گریان هستم. تورانیان ترا هیچ حساب نمی کنند و تو را سگزی میخوانند.

چو بشنید رستم بر آشفت سخت	به پیران چنین گفت که ای شوربخت
چه داری چنین بند و چندین فریب	کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان	بسی یاد کرد آشکار و نهان
وزان پس مرا نیز گودرز گفت	همه بندهای تو اندر نهفت
بدیدم کنون دانش و رای تو	دروغست یکسر سراپای تو
بغلتي همی خیره در خون خویش	بد است این وزین بدتر آیدت به پیش

و باو گفت از این فریبها و حيلهها خودت بد می بینی پیران بعد از شنیدن سخنان تند رستم و پرخاش او گفت ای پهلوان سرافراز باشی من امروز میروم در سپاه باز هم گفته های تو را بازگویی کنم شاید این جنگ به صلح تبدیل شود.

بدانگه به ببینم سزاوار کار	مگر گم شود زین میان کارزار
هم آنکه بیامد میان سپاه	دلش بر دروغ و سرش کینه خواه

پیران به زبان به رستم اینطور گفت ولی در دلش نیت دیگری بود. او به جنگ با ایرانیان فکر میکرد.

### آغاز رزم

وقتی پیران رفت رستم بمیان سپاه آمد و گفت من پرزکینه هستم از دشمن، شما آماده برای جنگ باشید و اصلاً با هرکس که من جنگ را شروع کردم ترس بدل راه ندهید بزرگی و کمی از یزدان است و او با مصلحت و صلاح کار میکند من اگر جنگی در پیش باشد در هیچ جشن و سروری شرکت نخواهم کرد تا سرانجام آن جنگ.

میرم به بزم اندرون بی گمان	مرا گر برزم اندر آید زمان
مرا نام باید که تن مرگ راست	بنام نکو گر بمیرم رواست
پس ایمن مشو در سزای گزند	دل اندر سرای سپنجی مبند
مبندد دل اندر سرای سپنج	خداوند تاج و خداوند گنج

همه سپاهیان گفته های او را تأیید کردند، بدو گفتند ما هیچوقت به دشمن پشت نمیکنم و آماده جنگ هستیم. و از جنگ با دشمن هیچوقت رونمیگردانیم.

### رزم سنگل با رستم و گریختن سنگل

سنگل از طرف تورانیان به رزمگاه آمد و گفت این سگزی چه کسی باشد که من خاک را از خون او رنگین خواهم کرد و رستم وقتی صدای او را شنید با خروش بمیدان آمد و گفت ای بد نهاد تو چرا مرا سگزی خطاب میکنی من پسر زال پهلوان هستم و ایرانی بعد به جنگ سنگل آمد و با یک حمله او را از اسب بزیر انداخت و خواست که او را بکشد ولی از سپاهیان توران او را در میان گرفتند و از معرکه کارزار نجات دادند او نزد خاقان چین رفت و از قدرت و دلیری رستم بسیار گفت و پیشنهاد کرد که باید دسته جمعی به جنگ ایرانیان و مخصوصاً رستم رفت پادشاه چین باو پاسخ داد که تو دیروز طور دیگر حرف میزدی، سپس یک جنگ بسیار سخت بین دو لشکر شروع شد و رستم به خاک سیاوش و بزرگی ایران زمین قسم خورد که نه مال میخواهد و نه جاه فقط باید بد سرشت از روی زمین پاک شود و بایرانیان گفت اگر شما هم کمک

نکنید همین رخس و توجه ایزد برای من کافی است، و همه لشکر از هر طرف جنگ را شروع کردند.

### رزم رستم با ساوه و گهار گهانی و کشته شدن هردو بدست رستم

یکی از فامیل‌های کاموس بنام ساوه با خشم بسیار به جنگ رستم آمد و بعد از خواندن مقدار رجزهای مرسوم در جنگ بطرف رستم هجوم آورد که رستم با یک نیزه او را از اسب به زیرآورد و سرش را برید و بعد از او پهلوان دیگری بنام گهار گهانی به جنگ رستم آمد که رستم یک نیزه به کمر او زد و او هم خودش و هم اسبش کشته شدند و از ایران بازهم برای رستم کمک رسید و یک جنگ بسیار سخت و طولانی بین دو طرف شروع شد که از نوک سرنیزه‌های دوطرف تمام آسمان پیدا نبود و زمین پراز خون بود.

تو گفتی که خورشید در پرده شد	زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه	زکشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود و خفتان خود	تنان را همی داد سرها درود

رستم دلیران را به جنگ ترغیب میکرد و میگفت در این جنگ نه از خاقان باید روی زمین اسمی باشد نه از ننگ نبرد، و جنگ بسیار سخت تا شام ادامه داشت.

### گرفتار شدن خاقان چین

خاقان چین شروع کرد به رستم دشنام دادن و او را سگ‌زی و نالایق خطاب کرد که باید در نزد لشکر چین کوچکی کند و به سپاه دستور داد که بدون امان به رستم یورش برند و از هرطرف بسوی رستم نیزه پرتاب شد مثل اینکه آسمان الماس باران شده است و گیو و گودرز هم گفتند موقع آسایش نیست و دراطراف رستم شروع به جنگ سختی نمودند که دیگر از کشاکش شمشیر و نیزه جز دریای خون هیچ چیز در میان نبود. رستم به گیو گفت اگر رخس در جنگ خسته شد و نتوانست دوام بیاورد من او را رها خواهم کرد و پیاده به جنگ این اهریمنان خواهم رفت.

رستم جز شکست لشکر تورانیان هیچ آرزویی نداشت. وقتی خاقان چین اینطور جنگ بی امان رستم را دید و چندتن از سپاهیان او و تورانیان بدست رستم اسیر و کشته شده، و چند تن از دلیران اسیر به چادر ایران منتقل شدند، خاقان به رستم پیام داد که تو با ما جنگ نداری این جنگ با افراسیاب است که این آتش را او روشن کرد و ما همه از سرزمین‌های دیگر هستیم و جنگ چه فایده دارد و این همه خون‌ریزی برای چیست هرچه از مال و ثروت بخواهی و هر کس را از لشکر بخواهی همه را به تو خواهیم داد. یعنی جنگ به پایان برسد. رستم پاسخ داد که تمام زر و زیور خاقان و خودش هم به ایرانیان تعلق دارد و باید نزد شاه ایران بروند رستم به فرستاده چین که اینطور پاسخ رستم را شنید ناراحت شد و گفت زود قضاوت نکن.

فرستاده گفت ای خداوند رخس بدشت اهوی ناگرفته مبخش  
همه دشت مردست پیل و سپاه چو خاقان که با گنج با تاج است و گاه

رستم از این گفته آشفته شد و بنزد خاقان که ناظر بود تاخت و او را با کمند از اسب به زیرکشید و دست بسته به لشکر ایران تحویل داد و بعد به درگاه یزدان تشکر کرد.

یکی را برآئی و شاهی دهی یکی را به دریا بمایی دهی  
نه با آنت مه رو نه با اینت کین که به دان توئی این جهان آفرین  
جهان بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هرچه هستی توئی

### شگسته شدن سپاه تورانیان

رستم بگرز گران دست برده تمام دشت و هامون پر از کشته شد، سپاه دشمن سخت شکست خورد، تا شب جنگ ادامه داشت. همه لشکر ایرانیان بعد از سپاس و تشکر از یزدان به کوه برگشته و دست و روی خودشان را از خون شستند. قبل از شستشو بدلیل خون و خاکی که صورتشان آغشته شده بود کسی شناخته نمی شد.

سر و تن بشستنند و دل شسته بود که دشمن ببندگران بسته بود

### خواسته بخش کردن رستم

ایرانیان بعد از شستشوی سر و دست گرد هم جمع شده از هر دری سخن میگفتند، رستم تعریف کرد وقتی باخبر شدم از اینکه گودرز و طوس به جنگ تورانیان رفته‌اند و از دست دشمن بتنگ آمده‌اند خیلی افسرده شدم و از ناراحتی طوس و فریبرز از اذیت پیران و هومان نسبت به آنان تصمیم گرفتم بدون تامل به رزمگاه رو بیاورم و بکمک یزدان، بدی و زشتی را از روی زمین پاک کنم.

کنون گر همه پیش یزدان پاک	بغلطیم با درد یک یک ب خاک
سزاوار باشد که او داد زور	بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب	مبادا که آید بما بر نهیب
دگر آنکه کار آگهان ناگهان	بر نداکهی پیش شاه جهان
سپاس از جهاندار پیروز گر	کزویست نیرو و بخت هنر

کیو گفت روز سختی در پیش داریم، باید استراحت کنیم و همه با سپاس و حمد از ایزد و سپس قدردانی و تمجید از رستم به خواب رفتند، صبح روز بعد رستم گفت پیران را پیدا نکردم در کشته‌ها نبود و دوباره دستور جستجو داد تمام دشت پر از کشته بود و هیچ نشانی از پیران بدست نیامد. نگهبان به رستم خبر داد که همه باقیمانده لشکر دشمن فرار کرده است و دشت پر از کشته مییابد رستم سخت آشفته شد گفت چطور میشود از بین دو کوه باقیمانده سپاه بتواند فرار کند و با طوس عصبانی شد و گفت این‌جا جای استراحت نیست جای جنگ است و نگهبان را توبیخ کرد و گفت او را تنبیه کرده و روانه ایران کنند تا شاه درباره او تصمیم بگیرد.

چو گویم که روزی تن آسا شوم	ز تیمار ایران هراسان شوم
بر آشفت با طوس همچون پلنگ	که این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست	سر آهنگ آن دوده‌ام نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب	هم اندر زمان دست و پایش بکوب

بعد دستور داد در این جنگ که از هند و توران و چین و کشانی سپاه جمع شده بودند، آنچه که از غنایم زر و زیور و انواع ساز و برگ جنگ بسیار بجای مانده همه را در یکجا جمع کنید، فرمان او اطاعت شد و از ساز برگ جنگ تا بسیار جواهر و گوهر سیم زر در یکجا جمع آوری شد که مثل یک کوهی بود بین دو کوه دیگر، رستم از این همه زر و مال متعجب شد:

چنین گفت کین روز ناپایدار	گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گردد این خواسته زان بدین	بنفرین دهد گه گهی بافرین
یکی گنج از این سان همی پرورد	کسی دیگر آید از او برخوردار
بر آن بود کاوموس و خاقان چین	که آتش برآرند از ایران زمین
که چرخ و زمین و زمان آفرید	بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود	سگالش همه کار بیداد بود
چو از یاد یزدان نکردند یاد	نگشتند از گشت این چرخ شاد

رستم گفت سپاه چون ب فکر خدا نبودند و از ایزد یاد نمی کردند پس زمان از آنها برگشت، سپس فریبرز و کاوس را انتخاب کرد که تمام غنایم را به پیش کیخسرو برند تا او هر طور می خواهد دستور سهم و نگهداری آنها صادر کند به فریبرز گفت تو سزاوار این کار هستی و پیغام را تو ببر و فریبرز گفت ای هژیر ژیان من گوش فرمان تو هستم و آنچه بگوئی انجام خواهیم داد.

### نامه نوشتن رستم به گیخسرو

رستم یک نامه برای خسرو نوشت او را بنیکی بسیار یاد کرده و به ایزد سپاس گفت سپس شرح میدان جنگ را نوشت، که لشکر بسیار زیاد بود کشانی و شگنی و چینی و هند. سپاهی از چین تا بدریای سفند. از کشمیر تا دامن کوه شهید، سرا پرده دلاوران و پیل های بسیار همه این سپاه عظیم تصمیم به نابودی ایرانیان را داشته اند که با گرز و کمنند همه دلیران ایران سرکوب شدند. خاقان چین را اسیر کرده با همه غنایم بنزد تو می فرستم تا اینکه انتقام خون سیاوش گرفته شود. و بعد از رفتن پیغام و غنائم بسوی ایران لشکر کمی آسوده به استراحت پرداختند. از اطراف آن دشت هرکس برای رستم هدیه ای آورد و او آسوده خاطر بود فریبرز و کاوس بسوی شاه ایران



کیخسرو روان شدند رستم تصمیم گرفت که با کمک طوس و گیو کار را بر دشمن باقی مانده تنگ کند که دیگر بفرنگ با ایرانیان نباشند.

### پاسخ نامه رستم از کیخسرو

مدتی که گذشت نگهبانی نزد کیخسرو آمد و گفت، که از طرف رستم، کاووس و فریبرز پیغام آورده‌اند شاه خوشحال شد با شادی بوق کرنا از آنها استقبال کرد و چون آن مال و اسیران را دید تاج و کلاه از سر برداشت و بدرگاه یزدان شکر کرد که این دشمنان بر من ستم بسیار کردند و مرا بدون پدر کردند از تو سپاسگزارم که به سزای عمل خودشان رسیدند.

سپس به رستم نوشت من از خداوند سربلندی و موفقیت ترا آرزو کردم و همینطور از یزدان پاک خواستم که ترا هیچوقت از ایران زمین نگیرد و همه سربلندی ایران بعد از یزدان از تو است و دیگر اینکه غنائیم را که بسیار زیاد بود که به خزانه‌دار سپردم و مقداری بین سران تقسیم کردم و زندانی‌ها را به زندان فرستادم. شاه دستور داد یک ایوان باصفا درست کرده و خاقان را در آن جای دادند، به رستم نوشت که خاقان را نکشتم از یک موبد شنیدم که هیچوقت اسیر را نکش در جنگ می‌توانی هر مقدار بخواهی بکشی ولی اسیر گاهی برای نیات دیگری بدرد می‌خورد و این خاقان‌شاه بود سزاوار ندیدم که او را بکشم.

چو شاهست زودش نشایست کشت	که هست این زکردار و خوی درشت
بهرکار مشتتاب ای نیکبخت	بویژه بخون ز آنکه کاریست سخت
بفرمود تا خلعت آراستند	سنام و کمرها به بیپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر	صد اسب گرانمایه با زین و زر

شاه ایران نامه را با هدایا و سپاس فراوان برای رستم، بوسیله فریبرز برای او فرستاد و فریبرز دستور داد که دوباره به آوردگاه برگردد نامه و هدایا را به رستم برساند.

### آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

به افراسیاب خبر رسید که کار لشکر بیکران توران بسر آمد و شکست سختی نصیب آنها شد از مرگ و کاموس و اسارت خاقان چین بدو خبر دادند دل افراسیاب سخت غمین شد، بدو آگاهی رسید که رستم و دیگر پهلوانان ایران چنان کشته از لشکر تورانیان درست کردند که اصلاً زمین پیدا نبود. افراسیاب گفت من این رستم را میشناسم موقعیکه یک جوان نوری بود بسیار پر قدرت بود.

چنین دست برد ورا دیده‌ام	ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان مازندران	چه کرده‌ست تنها بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید	جگرگاه پولاد و غندی و بید
همان با بزرگان توران زمین	چه کرده است از بد برین دشت کین

اما بزرگان باو پند دادند که رستم مگر چه کسی است او هم آدم است از گوشت و خون، ما او را میکشیم و توران را از شر او خلاص می‌کنم و از این نوع صحبت‌های فراوان، که افراسیاب شاد شد و بهمه مقدار زیادی هدیه بخشش کرد و دوباره تصمیم به جنگ گرفت.

### جنگ رستم با کافور مردم خوار

فرستاده کیخسرو (فریبرز) به پیش رستم آمد و از سلامتی شاه برای لشکریان خبر آورد و هدایای را به آنها داد، رستم و دیگر پهلوانان بسیار شاد شدند و به شاه آفرین گفتند و چندروزی شکار کردند و استراحت دوباره به راه افتادند که بدژی رسیدند، اسم آن دژ مردم‌آباد بود و رئیس دژ نامش کافور، فقط از گوشت انسان تغذیه میکرد و بیشتر بچه کوچک و نوجوانان را برای سفره او آماده میکردند، دلیران وقتی این صحبت را شنیدند ناراحت شدند. طوس و گودرز آماده جنگ با او شدند و از هر طرف دژ را محاصره کردند وقتی که کافور شنید که از ایرانیان به جنگ او آمده‌اند لباس آهنی پوشید و آماده جنگ شد و از هر طرف به روی لشکر ایران آهن گداخته و تیر فرود آمد بطوریکه بسیار از پهلوانان کشته شدند و کار بر ایرانیان بسیار سخت شد

گسته‌م به بیژن گفت زود برو نزد رستم و حال ما را بگو و همه جریان را تعریف کن وقتی که رستم این صحبت را از بیژن شنید سرعت با لباس رزم به میدان جنگ آمد و با کافور به جنگی سخت پرداخت با گرز به سر او زد و مغز او از دهانش بیرون آمد ولی در دژ محکم بود و با تدبیر باز میشد و در آنجا برای نیاز ساکنان همه چیز بود از درون دژ مرتب بر روی لشکریان ایران سنگ‌ریزه فرومیامد دلیران به رستم گفتند از تسخیر دژ صرف نظر کن و جمشید و فریدون هم‌این دژ را تسخیر نکردند. رستم ناراحت شده به نصایح آنها گوش نکرد پایه‌های دژ را که خیلی محکم بود اول با قیر اندود کرد و سپس اطراف پایه‌ها را کند و راه به دژ را باز کرد و پایه‌های قیر اندود را آتش زد. افراد دژ وقتی که شعله‌های آتش را از در دژ دیدند فرار کردند، رستم با دیگر پهلوانان به دژ رفتند و ثروتی بس فراوان را تصاحب کرده بین سپاه تقسیم شد و به ایزد یکتا سجده کردند و با سپاس فراوان دست و رو شستند و رستم به گیو گفت تا قبل از اینکه دوباره افراسیاب لشکری آماده کند برو به جنگ او، بی گیو را با مقداری هدایا راهی نبرد با افراسیاب کرد. و گودرز و طوس گیوخیلی از رستم تشکر کردند و گفتند که ایران هیچوقت بدون تو نباشد و رستم هم از همه تشکر و گفت دل گرمی و نیرو من از شما آزادگان است، بامید شما این دلیری‌ها میشود و همه از یزدان سپاسگزاری کردند به استراحت پرداختند دوباره تصمیم بر این شد که جنگ با افراسیاب را ادامه بدهند.

وز آنپس چنین گفت کایدر سه روز	بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب	برانیم و آتش برآریم از آب
برانیم لشکر بر آن بوم و بر	بسازیم یکباره زیر و زبر

### گاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

وقتی خبر رسید به افراسیاب که لشکر ایران برای جنگ آمده است خیلی نگران شد و بزرگان را جمع کرد و گفت کسیکه به جنگ ما آمده بسیار قوی است و ما تاب جنگ را با او نداریم و از گرفتاری‌های جنگ‌ها شمه‌ای بیان کرد بزرگان لشکر گفتند تو نباید بترسی و آنقدر رستم را بزرگ کنی او هرکس باشد ما او

را به خاک میاندازیم و تمام خاک ایران را ویران میکنیم کیخسرو را هم به بند میکشیم.

همه سر بسر تن به کشتن دهیم      از آن به که کشور به دشمن دهیم  
چو بشنید افراسیاب این سخن      فراموش کرد آن نبرد کهن

گفتند تو به لشکر نگاه کن همه جوان و پرنیرو چرا باید ما از رستم بترسیم افراسیاب از این گونه سخن ها بسی خوشحال شد، به پهلوانی شیردل که نامش فرغار بود و دلیری های بسیاری از او در جنگها دیده شده بود دستور داد که برود در سپاه ایرانیان البته بدون شناسائی، از رستم و بارگاه او و از پهلوانان دیگر، از تعداد سپاه و تجهیزات آنها پرس و جو کند و به افراسیاب خبر بدهد و فرغار با جان دل گوش کرد و بطرف ماموریت براه افتاد ولی بدون اینکه به سپاه ایرانیان نزدیک بشود پسرش به نام شیده را بنزد خود خواند، برای او از این جنگ پراز شکست و دلیری های رستم و جنگ او را با دیوان مازندران و دیو سپید و کشته شدن کاموس و بند کشیده شدن خاقان چین و دیگر سران لشکر تورانیان همه را شرح داد، گفت من هیچوقت قدرت رویارویی با این رستم پیلتن را ندارم.

سلیحم نیاید برا و کارگر      بسی آزمودم به تیر و تبر  
کنون آزمون را یکی کارزار      بسازیم تا چون بود روزگار  
وگر دست رستم بود روز جنگ      نسازم من ایدر فراوان درنگ  
شوم تا بدان روی دریای چین      بدو مانم این مرز توران زمین

فرغا برای پسرش اینطور شرح می دهد که اگر رستم در جنگ نبود، من تمام لشکر ایرانیان را شکست میدادم ولی با رستم نمیتوانم جنگ کنم که براو هیچ چیز سازگار نیست. اگر او به جنگ بیاید من تا دریای چین فرار میکنم و توران را باو میدهم پسر باو جواب داد پدر تو نباید آنقدر از رستم بترسی با پیران و هومان فرشید و کلباد نستیهن که از جنگ ایرانیان برگشته اند و ترس بر دل دارند صحبت و آنها به جنگ ترغیب کن. ترس را از دل آنها دور کن، سپس شیده گفت از چین و ما چین لشکر جمع میکنیم و به جنگ میرویم، پدر که این

صحبت‌ها را از پسر شنید آرام شد و صبح به پیش افراسیاب رفت و بسیار از بزرگی قشون ایران و عظمت چادرهای سپاه و قدرت رستم را شرح داد. دل شاه از سخنان فرغار که از طوس فریبرز و گرگین شیدوش و دیگر پهلوانان بسیار گفته بود غمگین شد و پیران را خواست و با او رایزنی کرد پیران گفت تو نباید بترسی ما لشکر ایران را با سپاه تازه که جمع‌آوری میکنیم شکست خواهیم داد به افراسیاب از نوع گفتگو بسیار امید داد، افراسیاب هم به جمع‌آوری لشکر بی‌حساب پرداخت برای جنگ با ایرانیان آماده شد.

### نامه افراسیاب به پولادوند

افراسیاب نامه‌ای به پولادوند که سردار بزرگی بود نوشت و مقدار زیادی هدایا برای او فرستاد و تمام ماجرای جنگ گذشته و اسیر شدن خاقان و کشته شدن کاموس شکست‌لشکریان را برای او شرح داد و از او کمک خواست که در این جنگ با او کمک کند، گفت اگر تو رستم را بکشی و توران زمین را از شر او خلاص کنی من نصف از همه ثروت و نصف از سرزمین پادشاهی خودم را بتو واگذار می‌کنم.

من از پادشاهی آباد خویش	نه بر گیرم از کنج یک نیمه پیش
دگر نیمه دهم و گنج آن تست	که امروز پیکار و رنج آن تست
شود نام تو بر بعالم بلند	بتوران زمین مهتر و ارجمند

این نامه را به شیده سپرده که به پولادوند برساند و شیده نزد پدر آمد و ماموریت خودش را برای او شرح داد سپس به مکان پولادوند رفت و پولادوند بعد از تفکر بسیار بنزد افراسیاب آمد و گفت این رستم که من میشناسم و اسم او را بسیار شنیده و از جنگ‌های او با دیوان و دیگر دشمنان خبر دارم با جنگ نمیشود او را شکست داد باید تدبیر دیگری برای گرفتاری او اندیشید و من باید در این باره فکر کنم افراسیاب خوشحال شد دستور برپائی بزم و سرور داد.

من او را یکی چاره سازم بجنگ	بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال بر لشکرش	زانبوه ما خیره گردد سرش
یکی چاره سازم وگرنه بدست	پر و بال او را نشاید شکست

پولادوند گفت او از زیادی لشکر ما شکست نمیخورد، من با تدبیر دیگری او را شکست میدهم نه با جنگ ولی بعد از خوردن می بسیار گفت رستم مگر چه ارزشی دارد که ما به او فکر کنیم و از او ترسی داشته باشیم. من او را میکشم و خاک ایران را یکسره ویران میکنم و نه از جنگ ترس دارم و نه از رستم.

### رزم پولادوند با گیو و طوس

وقتی که خورشید تابان نمایان شد پولادوند به میان رزمگاه آمد و جنگجو طلبید که اول طوس به جنگ آمد و او با یک کمند طوس را از اسب بزیر آورد و سپس گیو چون دید که طوس به زمین خورده است اسبش (شبدیز) را با خشم بسیار بطرف پولادوند تاخت زد و او هم از اسب به زیر افتاد، رهام و بیژن به جنگ آمدند و پولادوند با خروش آمد بطرف آن دو دلیر هر دو را به زمین زد و درفش کاویانی را به دو نیم کرد بسیاری از سواران ایران در این جنگ کشته شدند و از ایرانیان دیگر فغان برخاست و گودرز نیز از کشته شدن آن همه دلیران بسیار ناله کرد و گفت من زنده هستم این همه دلیران و پسرانم کشته شده اند مرا شرم باد از کلاه و کمر پهلوانی، دریغا از آن نوجوانان من و دلیران ایرانی که در جنگ ها کشته شدند. او بسیار گریه و زاری کرد.

### رزم رستم با پولادوند

وقتی که رستم شنید که در میدان کارزار چه خبر است بسیار ناراحت شد و سخت لرزید، خیلی سریع به جنگ پولادوند آمد بین رستم و پولادوند جنگ سختی درگرفت رستم فهمید که هم رزم او مرد بسیار پهلوان و جنگ دیده است با یزدان راز و نیاز کرد و گفت ای آفریدگار پاک این جنگ نزاع را افراسیاب با بدسرشتی خودش بپا کرده است و تو روا مدار که من بدست چنین مردی به بند کشیده شوم که بعد از من ایران بد سرنوشتی خواهد داشت، روی آسایش را نخواهد دید سپس دوباره با پولادوند سخت به جنگ پرداختند و پولادوند پیشنهاد کرد که بهتر است بدون نیزه و اسب جنگ تن به تن کنیم (کشتی) رستم قبول کرد و از رخس بزیر آمد.

یکی سخت پیمان فکندند بن	بدین برنهادند هر دو سخن
بجنگ دلیران پرخاشجو	که یاری نیاید کس از هر دو روی
زمانی بر آسودگی دم زدند	از آن پس ز آسبان فرود آمدند

### کشتی گرفتن رستم و پولادوند

رستم و پولادوند قرار گذاشتند که کسی از هر دو طرف به کمک آندو نیاید و با این قرار به کشتی پرداختند و افراسیاب وقتی که از جریان کشتی باخبر شد به زبان ترکی به شیده گفت به پولادوند بگو موقعیکه رستم را به زیر آوردی سرش را ببر و توران را نجات بده شیده باو جواب داد این رسم جوانمردی نیست و تو با نیرنگ اگر عمل کنی همیشه نزد خداوند و مردم خجالت زده خواهی بود. و پیمان پولادوند و رستم این نیست، افراسیاب عصبانی شد و باو ناسزا گفت و این طور بیان کرد که اگر رستم پیروز بشود دیگر چیزی از سپاه باقی نمیماند که تو راجع به جوانمردی قول و قرار حرف بزنی. پس خودش بطرف پولادوند آمد و به او با اشاره فهماند که اگر رستم را زمین زدی او را بکش، گیو که شاهد حرکات افراسیاب بود فهمید که نیرنگی در کار است فوراً نزد رستم آمد و باو گفت که مواظب بدلی افراسیاب باشد او آمده به پولادوند آموزش بدهد که در آخر نبرد از خنجر استفاده کند. رستم گفت نگران نباش من جز به یزدان به هیچکس پناه نمیبرم و کمک از او میخوام و هیچ ترسی از کسی ندارم. با نیرنگ و دروغ هیچکس برنده نیست.

بدو گفت رستم کزینم چه باک	نترسم ز کس جز ز یزدان پاک
تو زیدر برو زانکه جنگی منم	بکشتی گرفتن درنگی منم
وگر نیست این جنگ را زور دست	دل من بخیره چه باید شکست

پس پولادوند را بلند کرد و با دست محکم به زمین کوبید بطوریکه تمام استخوانهای او شکست و رستم فکر کرد که او را کشته است پس بطرف رخش رفت و پا در رکاب کرد و سوار بر اسب شد وقتی پولادوند رستم را دور دید بسرعت از جای بلند شد و نزد افراسیاب رفت و گفت که در قدرت هیچکس جنگ با او نیست باید از این لشکرگاه بدر رفت که جز کشته شدن همه سپاه فایده دیگری ندارد و رستم هم وقتی دید که پولادوند کشته نشده و فرار کرده

است دستور تیراندازی به طرف تورانیان را صادر کرد و بعد از این جنگ سخت روز به پایان رسید.

### گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران به افراسیاب      که شد روی گیتی چو دریای آب  
بگفتم که با رستم شور دست      نشاید برین بوم ایمن نشست

از ایرانیان صد هزار سوار باقی مانده و ما تمام پهلوانان را از دست داده و به دیو رو آوردیم که آنها هم فراری شدند و پولادوند هم با لشکر و سپاه خودش رفت دیگر برای ما کسی نمانده است بهتر است تو درفش سرا پرده خودت را جابگذاری و نیمه شب فرار کنی افراسیاب هم چنین کرد رستم صبح جنگ را سخت شروع کرد و همه لشکر تورانیان فرار کردند و هر غنائمی بود بجا مانده رستم بعد از تصرف آنها همه را بین سپاهیان تقسیم کرد و بعد از سپاس فراوان از یزدان پاک بطرف خیمه‌گاه خودش برگشت.

### بازگشتن رستم بدرگاه شاه

هرچه را تورانیان برجای گذاشته بودند و بدست رستم افتاد همه را برداشت و با لشکریان به طرف ایران حرکت کرد شاه وقتی از رسیدن رستم به ایران با خبر شد به پیشواز او رفت و بسیار او را بوسید و تشکر کرد رستم از اسب پیاده شد و بعد از احترام بسیار به شاه و خوشحالی از سلامتی او از هر دو طرف احترامات لازم را بجا آوردند رستم و گیو و فریبرز و گودرز همه دلیران به طرف شاه کیخسرو رفتند و جشن بزرگی برپا شد و همه بزرگان از رستم و دیگر پهلوانان بسیار تجلیل کردند و دعا بدرگاه یزدان کردند که از این پهلوانان چشم بد دور باشد و آنها همیشه برای افتخار سربلندی ایرانیان پادشاه بمانند یکماه جشن و سرور برپا بود.



### بازگشتن رستم به سیستان

رستم بعد از یکماه که نزد کیخسرو به استراحت پرداخت از او اجازه گرفت که به زابل برود مایل به دیدن زال بود، کیخسرو با ناراحتی بسیار و محبت اجازه داد و با هدایای زیاد و سپاس بسیار او را تا چند منزلگاه مشایعت کرد شاه از جنگ او با پولادوند و دیگر دلیری های او در نبرد با تورانیان یاد کرده، بعد از سپاس فراوان او را ترک نمود.

### داستان جنگ رستم با اکوان دیو

تو بر گردگار روان خرد	سایش گزین تا که اندر خورد
ببین این خردمند روشن روان	که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگی است	به بیچارگان بری باید گریست
همیدان تو او را که هست و یکیست	روان و خرد را جز این راه نیست
آیا فلسفه دان بسیار گوی	نپویم براهی که تو گوی بیوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست	بنا گفتن و گفتن ایزد یکی است
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد	بگنجد همی در دلت با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش	جز آنست و زین برمگردان منش

این ایام میگذرد و آسایش تو در سرای دیگر و بدان که توحید پرستی اولین دانش است و به زیاد و کم پیروزی این جهان بسیار مغرور نشو که همه بزرگی و سرافرازی و پستی از او است پس هیچوقت ایزد یگانه را فراموش نکن.

### خواستن خسرو رستم را برای جنگ با اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد	که یکروز کیخسرو از بامداد
بیار است گلشن بسان بهار	بزرگان نشستند با شهریار

گودرز گیو رهام بود و از هر دری سخن میگفتند از جنگ رستم با کاموس اسیری خاقان چین و از گذشته ها، در همین اوقات یک شبان بدادخواهی نزد کیخسرو آمد و گفت که در چراگاه یک گوزنی پیدا شده بسیار بزرگ است و چند خط آتشین در پشت دارد و مرتب به شکار گله میرود و هیچ کس حریف

او نیست او از شاه کمک خواست کیخسرو از تجربه‌ای که داشت و محل آن چراگاه را هم میدانست گمان برد او باید یک دیو باشد و به حاضران در جشن نگاه کرد و از آنها کمک خواست آنها هم با تعجب از وجود چنین حیوانی گفتند که این نبرد را باید رستم چاره‌ساز باشد خود کیخسرو هم در دل گفت که این کار رستم است پس یک نامه با سپاس بسیار برای رستم نوشت و از او تقاضا کرد که بنزدش بیاید و نامه را مهر کرد بوسیله گرگین برای رستم فرستاد گرگین مثل باد بطرف زابل حرکت کرد و در هیچ منزلی استراحت نکرد وقتی که رستم او را دید نوازش کرد و با احترام بسیار با او برخورد کرد، علت آمدنش را جویا شد و گرگین نامه کیخسرو را باو داد.

تهمتن چو بشنید فرمان شاه	گرازان بیامد بدان بارگاه
بیوسید خاک از بر تخت او	همی آفرین خواند بر بخت اوی

کیخسرو بعد از احترام و تشکر از رستم ماجرای گوزن و شکایت شبان را برای رستم بازگو کرد و از او کمک خواست.

### جستن رستم اکوان دیو را

رستم فوراً به دشت برای پیدا کردن آن دیو رفت و سه شب و سه روز مرتب اسب تاخت و روز چهارم رستم یک گراز بسیار بزرگ دید و فهمید که این باید همان دیو باشد و با کمندشتابان او را دنبال کرد دیو از کمند رستم فرار کرد و رستم سر در پی او گذارد و چند روز همینطور به دنبال او بود و میدانست که فقط با شمشیر از عهده این دیو برخواهد آمد.

همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت	چو یک روز و یکشب برو برگذشت
به آبش گرفت آرزو هم بنان	سر از خواب بر گوهه زین زنان

رستم خسته شد برای خوردن غذا و استراحت از اسب پیاده شد کمند اسب باز کرد و یک زیرانداز پهن کرد و در کنار آب بخواب رفت.

### انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

وقتی اکوان دیو رستم را خفته دید بسرعت بر بالین او آمد رستم از خواب بیدار شد وقتی دیورا بالای سر خودش دید یک آن متعجب شد و بفکر چاره

افتاد و در دل گفت اگر من از این دیو شکست بخورم نه گودرز میماند نه طوس و نه از دهقان و کارگر، از سرزمین ایران هم جز خرابه چیزی نخواهد ماند پس ب فکر فرو رفت که چگونه پیکار را شروع کند، دیو باو گفت پیلتن اکنون تو در چنگ من هستی بگو که ترا به کوه بیاندازم یا به دریا رستم میدانست که کاردیوان برعکس و وارونه میباشد پس پیش خود گفت اگر به کوه بیندازد تمام استخوانهایم خورد خواهد شد و اگر در دریا، راه نجات بهتری است و میتوانم از چنگ نهنگ و ماهی‌های خطرناک فرار کنم. پس به دیو گفت مرا به کوه بینداز و دیو او را بلند کرد و به دریا انداخت که نهنگان بطرفش حمله کردند و رستم با جنگ و جدال بسیار و با شنا خودش را به ساحل رساند و کمی استراحت کرد و بعداً رفت به همان چشمه که شب قبل در کنار آن خفته بود کمند و زره خود را برداشت و رخس را در چراگاه ندید و کمند یراق اسب را برداشت و پیاده به دنبال رخس بود که یک چراگاه بسیار بزرگ با آب فراوان و ماده اسبها و دیگر رمه در آنجا به استراحت پرداخته بودند و رستم رخس را با کمند گرفت و بر او سوار شد و به چراگاه به دنبال رمه رفت و چوپانان خواب بودند و گله رمه از آن افراسیاب بود و رستم با گله بانان و دیگر فراد که مواظب گله بودند به چنگ پرداخت و آنها تا دور دست فراری داد.

### رزم رستم با افراسیاب در چراگاه افراسیاب و گریختن افراسیاب و کشتن

#### رستم اکوان دیو را

افراسیاب برای سرکشی به رمه خود به مرغزار آمد که شبانان را هراسان و فراری دید و از علت فرار آنها جويا شد و دانست که رستم به آنها حمله کرده است. افراسیاب به کمک چوپانان که با ترس از دست رستم گریخته بودند آمد و فهمید که این جنگ با رستم است و با سپاه و همراهان مشورت کرد همه ناراحت شدند و گفتند که نباید ما از یکنفر بترسیم و او آنطور با مردم ما برخورد کند که یک تنه به مرز بیاد و باعث ناراحتی چوپانهای ما بشود پس همه سلاح برداشتند و با چندین پیل به جنگ رستم آمدند و وقتی رستم آنها را دید با نیزه و گرز و به جنگ با آنها رفت و آنقدر بر آنها تیر بارید که همه فرار کردند. آنچه از رمه و پیل و غنایم و دیگر بجا مانده بدست رستم رسید و

افراسیاب پشت به رستم کرد و با همراه باقیمانده سپاه فرار کرد رستم آنچه که از غنائم بدست آورده بود با باقیمانده رمه اسبها به طرف چشمه بازگشت که دیو بازهم بر او ظاهر شد و گفت از نهنگان فرار کردی.

دگر باره اکوان بدو باز خورد      نگشتی بدو گفت سیر از نبرد

برستی ز دریا و چنگ نهنگ      بدشت آمدی باز پیچان به جنگ

وقتی رستم این گونه حرف او را شنید کمند را باز کرد و به جهان آفرین درود فرستاد و کمند را بسوی او انداخت و سرش را به بند آورد و سر او را برید او یک دیو بسیار قوی و نیرومند بود. فردوسی اینطور می سراید، تو این دیو را یک دیو حساب نکن همه آدمهای بد و مردم آزار را دیو حساب کن که بشکل مردمی در اجتماع در رفت آمد هستند و ظاهر آدمی دارند. اگر غافل و نکته‌سنج باشی درک میکنی که دیوی وجود ندارد همه ی آدم های مردم آزار، طماع، زورگو که تاریخ از آنها به زشتی یاد می کند دیو هستند و کسانی که با این افراد مبارزه می کنند، دلیر و جوانمرد.

تو مردیو را مردم بدشناس	کسی کو ندارد ز یزدان هراس
هرانکو گذشت از ره مردمی	ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد کو بدین گفته‌ها نگرود	مگر نیک معنیش می‌نشنود
گر آن پهلوانی بود زورمند	به بازو ستبر و به بالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان	بر پهلوانی بگردان زبان
چه گوئی تو ای خواجه سالخورده	چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز	به پیش آرد این روز کار دراز

### بازگشتن رستم به ایران زمین

چو ببرید رستم سر دیو پست      بر آن باره پیل پیکر نشست

به پیش اندر آورد یکسر گله      بنه هر چه کردند ترکان یله

رستم پس از این پیروزی با تمام غنائم بطرف کیخسرو بازگشت او با سرافرازی به نزد شاه رسید، از تمام بزرگان غریو شادی برخاست و باستقبال رستم آمدند و رستم شرح ماجرا را گفت و سر دیو را به آنها نشان داد و گفت

که مثل یک اژدها بود و پوست گراز میپوشید و تنش پر از موهای دراز بود از خون او دشت تماماً قرمز شد و او بسیار زورمند بود، تمام پهلوانان از این توصیف بر خود لرزیدند و بر رستم بسیار آفرین خواندند رستم باز هم بدرگاه یزدان سپاس بجای آورد مدتی در نزد شاه بود.

کنون زین سپس رزم بیژن بود      بنزد گرازانش رفتن بود  
کنون رزم بیژن بگویم که چیست      کز آن رزم یکسره ببايد گریست

### داستان بیژن با منیژه – آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر      نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
دگرگونه آرایشی کرده ماه      بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
شده تیره اندر سرای درنگ      میان کرده باریک و دل کرده تنگ

داستانسرا اینطور میگوید شب خیلی تاریک و آرام، سیاه و ماه کامل هلال بود و ستاره‌ها پنهان بودند حتی صدای هیچ حیوانی و پرندۀ ای بگوش نمیرسید. شبی بسیار غمگین که خوابم نمیبرد از جای بلند شدم و به دوست مهربانی که نزد من بود شمع و روشنائی خواستم او آمد و از من پرسید چرا نمی‌خوابی و روشنائی از بهر چه می‌خواهی بدو گفتم که مرد خواب نیستم و برایم روشنائی و لوازم سرگرم کنند بیاور و آن دوست مهربان هم شمع آورد و از هرگونه غذا و من کمی که نشستم و غذا خوردیم آن یار گفت اگر گوش میکنی یک داستان از گذشته برایت تعریف کنم و با سپاس بسیار خواستم که داستان خودش را برایم بگوید.

بخواند آن بت مهربان داستان      ز دفتر نوشته گه باستان  
بگفتار شمرم کنون گوش‌دار      خرد یاددار و بدل هوش‌دار

او این طور تعریف کرد.

### دادخواهی آرمانیان از خسرو

کیخسرو وقتی که از جنگ با توارانیان و اکوان دیو خیالش راحت شد به آبادانی کشور پرداخت و بعد از فراغت و آسودگی خیال یک جشن برپا کرد که در آن سران لشکر هم شرکت کرده بودند بزرگان دلیران و از هر گروهی به مهمانی کیخسرو دعوت داشتند. آنها هر کدام به نوعی از گذشته، از خاطرات و دلاوری های خود داستانی نقل می کردند.

بزرگان نشسته برامش بهم	فریبرز کاوس با گسته‌م
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو	چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شده نوذر آن طوس لشکر شکن	چو خرداد و چون بیژن رزم زن

از هر دری سخن گفته میشد و از انواع اغذیه برای مهمانها پذیرائی میشدند که پرده‌دار خبر از آمدن مردی به نزد کیخسرو داد، شاه فرمان داد مردی را که با او کار دارد به نزدش ببرند، پیغام آورنده به شاه گفت ما در یک مکان که بین مرز ایران و توران است به نام خان آرمان زندگی میکنیم و کار و پیشه ما شبانی است، مدتی است گرازهائی بما و گله ما حمله میکنند هم‌رمه را میخورند و هم درختان کهنسال را که بسیار پرمیوه و قدیمی هستند با دندان از ریشه بیرون میاورند ما از هستی ساقط شدیم قدرت مقابله با این بلیه را نداریم شاه ب فکر رفت به لشکر نگاه کرد کسی حرفی نزد بیژن سردار جوان گفت رفع این بلا را من میتوانم چاره کنم شاه از او تشکر کرد و هدیه بسیار باو داد ولی گیو وقتی حرف پسرش را شنید ناراحت شد گفت تو هنوز خیلی جوان هستی و هیچ آزمایشی در جنگ نداری نباید چنین حرفی میزدی بیژن جواب داد اگرچه من در سن جوان هستم ولی در عمل و فکر بسیار با تجربه هستم و آماده رفتن شد سپس شاه بعد از تشکر از بیژن دستور داد همه وسایل سفر او را آماده کنند و گرگین را هم به کمک باو همراه او کرد.

بگرگین میلاد گفت انگهی	که بیژن بارمان نداند رهی
تو با او برو با ستور و نوند	همش راه برباش هم یارمند

### رفتن بیژن بجنگ گرازان

بعد از آن بیژن بطور سنجیده راه را انتخاب کرد و با گرگین میلاد بطرف نخجیرگاه رفت و بدون استراحت چند روزی راه رفت تا به شکارگاه که بسیار خرم و سبز بود رسیدند و بعد از صرف غذا و کمی استراحت گرگین با او گفت حالا بخواب تا بعد بیژن جواب داد من برای خواب اینجا نیامده‌ام برای کشتن گراز به اینجا آمده‌ام بیا برویم به جنگ گراز من گرازها را بدام میاندام و سر آن را میبرم هرکدام که از دام فرار کردند تو آنها را با کمند بگیر و بکش گرگین گفت من اینکار را نمیکنم تو برای نبرد آماده شدی و هدیه‌های گران قیمت را هم تو گرفتی من جز راهنمایی بتو هیچ کمکی نخواهم کرد بیژن از این حرف گرگین ملول شد بتنهائی به جنگ گرازان رفت گرازان بسیار وحشی و جان سخت بودند که بیژن با آنها بسختی نبرد کرد و پس از کشتن آنها دندانهای آنها را برای نشان دادن به شاه ایران جمع کرد.

### فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بجشنگاه منیژه

گرگین بداندیش به پیشه آمد و دید که بیژن از کشته گرازها پشته‌ای ساخته است دلخور شد ولی بظاهر از بیژن قدردانی کرد ولی دلش سیاه بود و بیم داشت از اینکه به بیژن کمک نکرده‌است با بداندیشی و حسادت برای بیژن در فکر خودش یک دامی گسترد و او را اغفال کرد.

نبد بیژن آگه ز کردار اوی	همی راست پنداشت گفتار اوی
چو خوردند از آن سرخ می اندکی	بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که چو دیدی این جنگ من	تواند کسی جستن آهنگ من
دل بیژن از گفت او شاد گشت	ندانست کش دل چو پولاد گشت
بدو گفت گرگین که ای نیک خوی	بگیتی ندیدم چو تو جنگجو

وقتیکه کمی شراب خوردند و مدتی گذشت گرگین گفت من قبلاً هم چند بار به این مرغزار آمده بودم چه با طوس و چه با رستم و گیو و گسستم و جائی بسیار باصفا هم‌داری بیشه‌های سرسبز و با چشمه‌های آب روان و گل و بلبل شکار زیاد و پرنده‌های خوش صدا که به‌طور وفور یافت میشد درختهای سرو

بسیار بلند و دیگر درختهای زیبا در اینجا هست او از هر دری سخن گفت و بسیار تعریف کرد، بیژن از او خیلی تشکر کرد گرگین از خوبرویان آنجا هم چه بسیار برای بیژن سخن گفت و اینطور نظر داد که برویم گشتی به اطراف بزیم و ببینیم که چه خبر است گذشته از آنکه بخودمان شب و روزی چند خوش خواهد گذشت از آن پری چهره‌های زیبا هم به ایران برای شاه هدیه خواهیم برد و گرگین از هر دری تعریف میکرد و بیژن بی‌خبر از نیرنگ او خوشحال شد و گفت برویم تا مگر این مرغزار و این زیبا رویان را ببینیم پس به مرغزار آمدند بعد از چند روز راه به نزدیک چشمه آب چادر زدند و به استراحت پرداختند و خیلی شاد و خوشحال بودند و از آن طرف منیژه دختر افراسیاب که بسیار زیبا بود و پدر او را بسیار دوست میداشت با ندیمه و همراهان بسیار به همان دشت آمد و چادرهای زیبایی برافراشتند و بیژن وقتی که فهمید دختر افراسیاب هم برای تفریح آمده است پس در خفا رفت پشت درختی که به ضیافت آنها نگاه کند، شاید منیژه را بتواند بشناسد چشم منیژه از دور به پشت درختی افتاد و بیژن را دید و تعجب کرد ندیمه خودش را نزد بیژن فرستاد بدو گفت، پیرس که او چه کسی هست، او شبیه سیاوش میباشد، جويا شو که این جوان از کجا آمده است دایه نزد بیژن آمد و احوال او را پرسید بیژن گفت من سیاوش نیستم ایرانی و پسر گيو هستم برای کشتن گراز از طرف شاه ایران آمده‌ام حالا دندانهای آن گرازان را برای شاه هدیه می‌برم، اگر بخت با من یار باشد میل‌دارم چهره دختر افراسیاب را ببینم، اگر تو این ملاقات را درست کنی من بتو هدیه زیادی خواهم داد، دایه با پیغام بیژن بطرف خیمه‌گاه رفت، بیژن منتظر جواب نماند آهسته بطرف خیمه منیژه رفت منیژه او را دید بسیار خوشحال شد از او چند روز و شب پذیرائی کرد با انواع اغذیه و شراب پذیرایی کرد.

سه روز و سه شب شاد بوده بهم گرفته برو خواب و مستی ستم



### بردن منیژه بیژن را به کاخ خود

وقتی که بیژن برای رفتن آماده شد منیژه مقدار دوی بیهوشی در شراب او ریخت بیژن بخواب خوشی فرو رفت، منیژه دستور داد او را در عماری خودش جای دادند و تا بشهر رسیدند و بعد روی او پارچه انداخت و پنهانی او را به اطاق خودش برد و کسی هم متوجه نشد. وقتی بیژن بیدار شد و فهمید که کجا است و چطور آمده متوجه نیرنگ گرگین شد و باو لعنت فرستاد.

که او بد بدین بد مرا رهنمون      همی خواند بر من هزاران فسون  
منیژه بدو گفت دل شاددار      همه کار نابوده را باددار

منیژه بدو گفت برای مردان بزرگ هر کاری هست گاهی رزم و گاهی هم بزم میباشد و این گونه سخن بسیار گفت سپس با شراب و موزیک جشن بزرگی برپا کرد یک مدت که گذشت خبر برای افراسیاب بردند و او سخت خشمگین شد شاه از کار منیژه تعجب کرد و سالار فراخان را بنزد خویش خواند جریان را باو گفت و دستور داد بفرست دنبال بیژن او را بیاورند ببین که موضوع چه میباشد افراسیاب با درد و اندوه بفکر فرو رفت گرسیورز را فرستادند دنبال بیژن و تمام دروازه‌ها را بستند و سپس بیژن را اسیر کرده نزد افراسیاب آوردند.

### بردن گرسیورز بیژن را پیش افراسیاب

وقتی که گرسیورز نزد دژ آمد و صدای آواز و رفت و آمد بسیار را در دژ دید دستور داد تمام درهای دژ را نگهبان گماردن و وقتی بیژن دید که چه بسرش آمده یک خنجر که همیشه در لباس زیر خودش پنهان داشت بیرون آورد و به گرسیورز گفت من همینطور گرفتار نخواهم شد حتماً چند نفر را میکشم و خودم را تسلیم نمی‌کنم.

اگر جنگ سازید من جنگ را      همیشه بشویم بخون چنگ را  
ز تورانیان من بدین خنجرا      ببرم فراوان سران را سرا  
گرم نزد سالار توران بری      بخوانم بر او داستان یکسری  
تو خواهشگری کن مرازو بخون      سزد گر بنیکی شوی رهنمون

گرسیورز وقتی این صحبت از بیژن شنید قبول کرد و با خواری دست او را بست و با زنجیر او را به نزد افراسیاب برد و افراسیاب وقتی بیژن را دید خیلی متعجب شد و بعد از پرخاش جریان را از او پرسید و آمدن او را به بارگاه دخترش جويا شد بیژن هم همه جریان از حمله گرازها و جنگ او با گرازان و کشتن آنها و بردن دندانهای آنها برای شاه ایران را شرح داد و سپس گفت که یک گراز از دست من فرار کرد و من به دنبال او آمدم و از خستگی زیر یک درخت خوابم برد که یک کسی بشکل پری روی من یک چادر انداخت و مرا در خواب به کاخ منیژه آوردند من تقصیری دارم و نه منیژه و نیمدانم که پری چهره اهریمن بود یا پری افراسیاب ناراحت شد گفت تو از ایران آمده مثل یک اسیر دست بسته پیش من ایستاده‌ای و دروغ میگوئی و میخواهی که من این حرف های تو را باور کنم، بیژن گفت: ای شهريار حالا که من دست بسته هستم نمیشود با من جنگ کرد اگر دست مرا باز کنی من با سران لشکر جنگ میکنم و تو یک تن از آنها زنده نخواهی دید ولی با دست بسته راه و رسم جنگ نیست افراسیاب از صحبت بیژن تعجب کرد، رو کرد به گرسیورز گفت نگاه کن که او هم کار بدی کرده است، چطور صحبت میکند، پس این نگون بخت از کار خودش پشیمان نیست دستور بده او را با دست بسته‌دار بزنند. و از ایرانیان همه بدانند که از این پس نباید هیچ کس به توران بیاید بیژن از این دستور غمگین شده با تاسف گفت:

دريغا که شادان شود دشمنم	برآید همه کام دل برتنم
دريغا شهنشاه و دیدار گيو	دريغا که دورم ز گردان نیو
دريغا جوانمردی و نام من	دريغ آن خور و خواب آرام من
دريغا که باب من آن پهلوان	بماند ز هجران من تا توان
دريغا که از من ندارد خبر	که ماندستم اينجای خسته جگر
دريغا ندارد پدر آگهی	که بیژن ز جان گشت خواهد تهی

و به طور آهسته این‌گونه گفتگو با خودش ناراحت از افسون گرگین و از اینکه اینطور جواب محبت او را با بدخواهی و کینه‌توزی جبران کرده است.

چه گوئی تو با من بدیگر سرای	بگرگین بگو این یل سست رای
که هرگز نگر دست کس با کسی	که من با تو مردی نمودم بسی
بدام بلا اندر انداختی	مکافات آنرا بدی ساختی
بگویم بگردان ز کردار تو	گمان تو این بد که من کار تو

بیژن از این پیشامد افسوس خورد و در دل شکایت کرد. از ناجوانمردی گرگین متعجب بود.

### درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

بریک درخت برای او دار درست کردند که دست بسته او را به دار آویزان کنند وقتی خبر به پیران رسید و به سرعت خودش را بجایگاه اعدام رساند و از حال بیژن جويا شد و بیژن هم آنچه که برای افراسیاب شرح داده بود دوباره بازگو کرد وقتی پیران از موضوع مطلع شد به گرسیورز گفت دست بدار و او را نکش تا من بروم نزد افراسیاب و با او مشورتی بکنم و گرسیورز هم قبول کرد و پیران بسرعت خودش را نزد افراسیاب رساند و آنچه که دیده بود برای او گفت و او را از کشتن بیژن برحذر داشت و یادآوری کرد که تو برای کشتن سیاوش هم شتاب کردی و به نصیحت من گوش نکردی و چه بسیار دردسر برای تورانیان و سران لشکر درست شد و هنوز از درد سر مرگ سیاوش ناراحت نشده‌ایم، بلا و مصیبت دیگری را درست میکنی.

همانا همی خواستار آوری	درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای	آیا پادشاه جهان کدخدا
به از تو نداند کسی گیو را	نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد جنگ	که آید ز بهره نبیره بجنگ

وقتی پیران از این مقوله بسیار گفت افراسیاب از دخترش شکایت کرد که آبروی مرا برد از این پس هرکس با من به گونه ای تمسخر سخن خواهد گفت و من هیچوقت سر بلند نخواهم کرد او یکایرانی را به کاخ خودش برده است و پیران گفته او را تائید کرد و گفت باید بیژن را در چاه با دستهای بسته زندانی کن. که این هم نوعی باعث مرگ می شود ولی او را نکش که اینطور بهتر است.

دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر

### به زندان افکندن افراسیاب بیژن را

پس شاه به گرسیورز دستور داد که با زنجیر و میخ‌های بزرگ همانجا که دیوها منزل میکنند در یک چاه عمیق بیژن را سرنگون آویزان و زندانی کنند و سرچاه را بپوشاند و منیژه را هم پس از آنکه تمام جواهرات و لباس فاخر او را از او گرفتند او را کشان کشان به نزد بیژن بیاورند و در بیابان رهایش کنند که ببینند بر سر بیژن چه آمده است تا او هم بر کرده خود پشیمان شده و مکافات عمل خودش را ببیند دستور افراسیاب اجرا شد، منیژه دلش پراز درد شد با ناراحتی در دشت گردش کرد تا اینکه آمد نزدیک چاه و صدای بیژن را شنید.

بیامد خروشان بنزدیک چاه	یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی	منیژه زهر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز	بسوراخ چاه آوردی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی	بدین شوربختی همی زیستی
شب و روز با ناله و آه بود	همیشه نگهبان آن چاه بود

منیژه با غم و درد تکه نانی را از سوراخی که در دیواره چاه خودش باز کرده بود به بیژن غذا میداد.

### بازگشت گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن

از آن طرف گرگین میلاد که به دنبال بیژن بود و چند مدتی در بیشه‌زار ماند، از بیژن خبری نرسید و بسیار نگران شد و چند بار در بیشه بدنبال بیژن جستجو کرد ولی او را نیافت و بعد از مدتی اسب او را با زین و یراقی نامرتب در مرغزار پیدا کرد، دانست که بیژن ناپدید شده است و کاوش دوباره او بی‌فایده است گرگین از کرده خود بسیار پشیمان شد، و اسب بیژن را برداشت با دیگر همراهان بطرف ایران حرکت کردند وقتی که به شاه خبر رسید که گرگین بدون بیژن آمده است خیلی ناراحت شد و گیو را نزد او فرستاد گیو از حال بیژن پرسید و گفت تو چرا بدون بیژن آمده‌ای و اسب او را بدون سوار

آورده‌ای من نگران هستم و گرگین به دروغ گفت که مابسیار گراز کشتیم و یک گراز بزرگ که خیلی هم زیبا بود از پیش بیژن فرار کرد و بیژن سر درپی او گذاشت و گراز بسرعت بطرف بیشه فرار کرد، بیژن او را دنبال می کرد. گراز همی دورتر رفت تا اینکه بیژن از نظر ناپدید شد وقتی که من دنبال بیژن به بیشه رفتم، او را جستجو کردم اسب او را دیدم ولی از او نشانی نبود، خیلی هم اظهار تاسف کرد، سپس آنچه که دندان گراز بود به شاه نشان داد. گفت همه را من شکار کردم، گیو حرف‌های او را باور نکرد و شروع به گریه و زاری کرد و گفت که بیژن تنها پسر من بود، من چقدر او را دوست و عزیز داشتم دروغ از گفته‌های تو پیدا است و هیچ یک از حرف‌های او را باور نکرد.

پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید	نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت از این کشتنا	مگر کام بد گوهر اهرمنا

باو گفت بیا نزد شاه برویم و تو گفته‌های خود را دوباره تکرار کن که اگر دروغ گفته باشی من کین و دشمنی خودم را با شمشیر از تو باز پس میگیرم.

### آوردن گیو گرگین را بنزد کیخسرو

از آنجا بیآمد به نزدیک شاه	دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار	همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا	نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان	شب و روز بودم بر او پرتوان

گیو به نزد شاه آمده بدو گفت، من فقط یک پسر دارم که همه امید من است. من همیشه از دوری او نگران بوده ام. وجود او تمام هستی من می باشد. اکنون گوش کن گرگین چه خبری آورده و من از دوری بیژن خاکسترنشین شده‌ام. وقتی که شاه سخن گیو را شنید، به او گفت، گریه نکن و آرام باش خودش با گرگین صحبت کرد و جویای ماجرا شد، گرگین دندانهای دزدیده شده گرازها را نزد شاه گذاشت و دوباره همان صحبت‌هایی را که به گیو گفته بود بازگو کرد از ضد و نقضی گفتن او شاه دانست که دروغ میگوید و حرف‌های او را باور نکرد

شاه بدو گفت اگر از سران لشکر نبودی هم اکنون سرت را از تنگت جدا میکردم، دستور داداو را به کنده و زنجیر زندانی کنند تا حقیقت نمایان شود.

همش خیره سر دید و هم بدگمان	بدشنام بگشاد خسرو زبان
اگر نیستی از پی نام بد	و یا پیش یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سر ترا زتن	بکندی بکردار مرغ اهرمن

خسرو دستور داد که با بند و میخ گرگین را زندانی کردند و بعد به گیو گفت تو ناراحت نباش من در جام جم از حال بیژن آگاه خواهم شد. از جام گیتی نما میخواهم که مرا از حال بیژن آگاه کند.

بکام تو بادا سپهر بلند	ز چشم بدانست مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین	که از تو فرازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت	بهر سو سواران فرستاد تفت

وقتی گیو از نزد شاه رفت فرستاده ای به هر جا در پی بیژن روان کرد.

### دیدن کیخسرو و بیژن را در جام گیتی نما

وقتی کیخسرو رخ گیو را پژمرده دید خیلی متاسف شد او جام گیتی نما را آورد و در آن نگاه کرد و بر اهریمن نفرین کرد و سپاس یزدان را گفت در جام نگاه کرد همه هفت اقلیم را دید و همینطور بهر جا نگاه میکرد که تا شاید نشانی از بیژن بدست بیاورد و بفرمان ایزد در نزدیکی گرگساران بیژن را در بند دید و یک دختر از نژاد تورانیان که از او مراقبت میکند، زبس رنج و سختی کشیده که مثل یک شاخ بید لاغر و پژمرده شده است و کیخسرو فکر کرد چه کسی میتواند بیژن را نجات بدهد جز رستم پهلوان که او از پس هر اژدهائی بر میآید.

نشاید مگر رستم تیز چنگ	که از ژرف دریا برآرد نهنگ
که خواهد شدن در دم اژدها	که آرد مر او راز سختی رها

کیخسرو کسی به دنبال رستم فرستاد، او را نزد خود خواند، به فرستاده گفت: درنگ نکن و به سرعت به سیستان برو.

کمر بندو برکش سوی نیمروز	شب از رفتن ره میاسای و روز
ببرنامه من بر رستم	مزن داستان را بره بر دما
بخوانم زین کارش آگه کنم	غمان بر توای گیو کوته کنم

پس بفکر کیخسرو فقط رستم بود که این غم گیو را بپایان میبرد و بیژن را نجات میدهد.

### نامه نوشتن کیخسرو به رستم

کیخسرو نامه‌نویس را فراخواند و شاه یک نامه به رستم نوشت از رستم به نیکی یاد کرد و گفت یکتا پهلوان هستی که بخدمت ایران و نیاکان بوده‌ای تو پر قدرت و پهلوان هستی از دلیری تو دیوها در بند شده‌اند و بسیار از پهلوانان دشمن به خاک افتادند و گشاینده بندهای بسته تو هستی. باو نوشت که گیو خیلی افسرده است و تو او را میشناسی او پهلوان بزرگی است که مارشادتهای او را در مازندران و جنگ با تورانیان هرگز فراموش نمی‌کنیم او هم پهلوان بزرگی است و هم داماد تو است و یک پسر داشت که او گم شده است و تمام دنیا را گیو برای پیدا کردن او جستجو کرده است. و اکنون امید ما بتو است.

دل و جان من نیز شد مستمند	از آن نامور پهلون دیو بند
بتو دارد امید گودرز و گیو	که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من جاهشان	زبان و دل و رأی آگاهشان
سزد گر تو آنرا نداری برنج	بخواه آنچه باید ز مردان ز گنج

کیخسرو به رستم نوشت فقط امید من گیو و گودرز تو هستی هرکاری اگر میتوانی برای یافتن او انجام بده.

### بردن گیو نامه کیخسرو به نزد رستم

کیخسرو نامه را مهر کرده و بدست گیو داد تا خود هم نزد رستم برود گیو بعد از سپاس بسیار از شاهنامه برداشت و آنچه که لازم بود برای سفر آماده کرد و دو منزل یکی بسرعت بطرف زابل حرکت کرد و بنزدیک زابل که رسید نگهبان ورود چند سیاهی که با درفش بطرف زابل می‌آمدند خبر داد سام به

استقبال آنها رفت که ببیند دشمن نباشند وقتی گیو را دید بسیار خوشحال شد و از حال شاه و گودرز گسته‌م دیگر پهلوانان پرسید و او را سخت در آغوش گرفت و بطرف شهر راهنمایی کرد و گیو از حال رستم پرسید و گفت نامه‌ای برای رستم دارد سام گفت که رستم به شکار رفته است، حتماً امروز برمیگردد، تو استراحت کن گیو آنچه که بر او گذشته بود برای سام شرح داد، رستم از راه رسید وقتی گیو را دید بسیار خوشحال شد: با درود فراوان از حال شاه پرسید و گیو آنچه که بر بیژن گذشته بود، از ریا و دروغ گرگین برای رستم گفت و رستم بسیار ناراحت شد. سپس نامه کیخسرو را خواند و گفت ناراحت نباش من بیژن را آزاد میکنم دختر رستم زن گیو و مادر بیژن بود، دختر گیو زن رستم و مادر فرامرز بود، که نسبت فامیلی هم داشتند. رستم به گیو گفت که سه روز مهمان من باش و استراحت کن و دل مشوش نداشته باش من بعد از سه روز حرکت میکنم سپس دستور پذیرائی داد و سه روز خوردند و موسیقی گوش کردند.

### بزم ساختن رستم از بهر گیو

سه روز اندر ایوان رستم شراب	بخورد و نکرد او برفتن شتاب
پس اینکه برخواست بگرفت جام	پر از سرخ می رستم زال سام
بگفتا که بر دولت شهریار	کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینه بیژن	بتوران در افتد یکی شیونا

سپس رستم گفت من بیژن را پیدا میکنم و دشمن او را دل تنگ میکنم به این گونه گیو دلداری داد. باتفاق گیو و دیگر دلیران آماده حرکت بطرف دربار شدند.

### آمدن رستم نزد خسرو

روز چهارم رستم و گیو تصمیم حرکت بسوی ایران گرفتند و چندین سوار و از هرچه که لازم بود تهیه کردند زابل را به فرامرز و سام سپرد براه افتادند بدون استراحت یکسر بطرف ایران تاختند و به نزدیک شهر که رسیدند خبر به شاه دادند، او بسیار خوشحال شد، چند پهلوان و سالار را به پیشواز رستم



فرستاد و شهر را هم چراغ‌بانی کردند، به رستم خیر مقدم گفتند، با سپاس فراوان و درود فرستاده‌های شاه او را بطرف شهر بدرقه کردند، کیخسرو باستقبال رستم آمد و او را با احترام نزد خودش نشانید و از تمام کارهای بزرگ او را یاد آوری از او تقدیر کرد گفت که ایران و تاج پادشاهی همه از جوانمردی و رشادت رستم است از حال فرامرز و سام زواره پرسید. سپس بدو گفت که هر مزد یار تو باشد بهمن ترا حفظ کند اردیبهشت پشت و پناه تو باد.

گزین کیانی و پشت سپاه	نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بیدار خویش	بدین بر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام	درستند و خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم ببوسید تخت	که این نامور شاه پیروز بخت
بیخت تو هر سه درستند و شاد	انوشه کسی کو کند شاه یاد

رستم به تعارفات کیخسرو جواب داد و گفت خوشابحال کسی که شاه از او چنین قدردانی کند.

### بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

کیخسرو دستور بزم داد در باغ چراغ‌بانی کردند و تمام ظروف از نقره و طلا و جام‌ها از زرناب و از مشک و می لبریز و ندیمه‌ها همه لباس زربفت به تن و کلاهائی از پر طاوس آماده‌پذیرائی، از هرگونه غذا و شراب. نوای موسیقی بسیار لطیف بگوش میرسید، مهمانی بس مجلل و صمیمی بود که بزرگان در آن شرکت داشتند، شاه رستم را نزد خود نشانید، بدو گفت که تو گودرزیان را میشناسی همیشه بمن خدمت کردند و بمن وفادار بودند، هیچوقت در سخت‌ترین اوقات مرا تنها نگذاشتند و من همیشه سپاسگزار خدمات آنها هستم، گویو هیچ وقت از کم و زیاد حرف نزد، اکنون او پژمرده و غمگین است تو که بزرگترین امید من و ایران زمین هستی باید به ما کمک کنی، بیژن را نجات بدهی رستم گفت من قلب دیو مازندران را بیرون آوردم. همیشه دشمن ایران را خوار کردم، بعد از قبولی سعی برای نجات بیژن به می دست بردند. و شب را با جشن و بزم و شراب سپری کردند.

### بخشیدن کیخسرو گناه گرگین را به خواهش رستم

گرگین وقتی که فهمید رستم به کاخ آمده است خوشحال شد و رنج‌نامه‌ای باو نوشت و از غم خودش یاد کرد و از او خواست که او را ببخشد و پیش شاه برود و بخشش او را بخواهد و از پشیمانی خودش برای گفتن دروغ نزد رستم اعتراف کرد رستم در جواب او خشمگین شد و گفت تو لایق بخشش نیستی اگر بیژن زنده باشد و نجات پیدا کند به تو کسی کاری ندارد و اگر او کشته شده باشد تو هم کشته خواهی شد و همینطور هم برای شاه از نامه گرگین و جواب خودش تعریف کرد و شاه هم گرگین را بطور موقت از بند و زنجیر خلاص کرد و او را به میانگیری رستم موقتاً آزاد کرد.

### آراستن رستم لشکر خویش را

کیخسرو به رستم گفت باید برای نجات بیژن شتاب کرد چونکه افراسیاب بد طینت است ممکن است بیژن را بکشد باید زودتر راه چاره بجوئی رستم گفت من فکر کرده‌ام این کار با جنگ مقدور نیست باید با سیاست رفتار کرد و من بعنوان تاجر به توران میروم تا به بینم چه میشود کرد، با دوراندیشی کار را باید انجام دهم، کیخسرو شاد شد، دستور داد هرچه لازم بود برای رستم آوردند و او آنچه که مورد لزوم یک بازرگان بود انتخاب کرد، اسبها و شترهای باربر روی آنها همه گونه جواهر و پارچه‌های زرین بار کردند و چند نفر از سپهسالاران را بعنوان کاروانیان با خودش همراه کرد.

دگر گسستهم تیغ جنگاوران	چو گرگین و چون زنگه شاوران
نگهبان گردان و تخت و کلاه	چهارم گزاره که رانده سپاه
چو اشکش که هست اویل نره شیر	چو رهام و فرهاد و گرد دلیر
نگهبان این لشکر و خواسته	چنین هفت یل باید آراسته

همه آماده شدند برای حرکت جهت جستجوی بیژن ولی بطور ناشناس بعنوان تاجر.

### رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران

همه این لشکر تا مرز توران رفتند رستم یک عده از لشکر را در مرز نگه داشت و خودش با چند نفر به داخل شهر شد و به آنها گفت همین جا باشید تا اطلاع من و هیچ کار دیگری نکنید و خودش با بار شتر و اسب و به داخل شهر که اقامتگاه پیران بود رفت و صدا و حرکت شتر و اسبها توجه همه مردم را جلب کرد و پیران بنزد کاروان سالار آمد و گفت شما چکاره هستید و از کجا آمده‌اید رستم گفت من یک بازرگان هستم و گذرم بدین شهر افتاده است هرچه باشد میفروشم و هرچه باشد میخرم و مقدار زیادی گوهر و پارچه به پیران و اطرافیان او هدیه کرد پیران خیلی خوشحال شد و گفت در این شهر در امان هستی هرچه خواستی بفروش و بخر و برو منزل پسر من آنجا منزل کن او از تو مواظبت خواهد کرد رستم بعد از سپاس و تشکر بسیار گفت من گوهر بسیار دارم و میل دارم در شهر در یک ساختمان بزرگ زندگی کنم و به تجارت بپردازم پیران او را راهنمایی کرد. به یک ساختمان زیبا و مجهز

یک خانه بگزید و بر ساخت کار	بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان	بیامد بر نامور پهلوان
زهر سو خریدار بگشاد گوش	چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبای و فرش و گهر	بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیا راستی	بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگار چنین	که رستم بماند به توران زمین

رستم در یک منزل بزرگ به فروش اجناس که بسیار هم کمیاب و فاخر بود پرداخت و در همه شهر از آمدن تاجری و فروش اجناس گران قیمت و زیبای او صحبت بود این صحبت دهن‌دهن گفته میشد.

### آمدن منیژه پیش رستم

منیژه که از آمدن کاروان بازرگانی از ایران خبر یافت نالان و با پای خسته پیش رستم آمد و از او پرسید که تو از ایران آمده‌ای، از رستم از گیو از شاه ایران خبر داری نمیدانی آنها از حال بیژن با اطلاع هستند یا نه تو از ایران چه

میدانی برای من بگو رستم پرخاش‌کنان او را از خود راند گفت تو چرا گزاف  
حرف میزنی من از شهر دیگری آمدم از آنجا که رستم و کیخسرو هست  
اطلاعی ندارم من نمیدانم تو کی هستی و از من چه می‌خواهی و او را با  
عصبانیت از خود دور کرد منیژه گریان شد باو گفت من از غم و درد خودم چه  
بتو بگویم که بی‌پایان است و تو گوش نمی‌کنی.

زدی بانگ بر من چو جنگ آوران	نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب	برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد	ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فرارم آورم	چنین راند ایزد قضا بر سرم

رستم با گفت تو با این صحبت‌های خودت مانع کسب من شدی و دستور داد باو  
غذا دادند و یک مرغ بریان هم در لفاف پیچید با او همراه کرد و پنهانی انگشتر  
خودش را در مرغ نهاد و به منیژه گفتن برو، یزدان امروز بتو کمک کرد و تو  
این غذا به آن چاه ببر و به آن زندانی بده.

### آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه آمد سر چاه و همانطور آن بسته خوردنی و مرغ بریان را به بیژن داد و  
گفت که یک مرد تاجر بسیار خوبرو و مهربان از ایران آمده و بسیار گوهر و  
پارچه از هر نوع کالا آورده است، من پیش او رفتم، او این غذا را بمن داد بیژن  
بسته غذا را باز کرده شروع بخوردن نمود انگشتر رستم را در لای غذا یافت،  
روی آنرا که بسیار ظریف نام رستم نوشته شده بود خواند، بسیار شاد شد و  
شروع به خنده کرد منیژه در سر چاه بود، صدای خنده او را شنید گمان کرد  
که بیژن دیوانه شده است، چطور با این همه رنج و عذاب باز هم می‌خندد. پس  
بدو گفت الان چه موقع خندیدن است دست و پایت در آهن و زیر پایت همه تیغ  
میباشد بیژن گفت اگر قول بدهی که راز مرا حفظ کنی برایت بگویم منیژه از  
این بدگمانی ناراحت شد و گفت من از آنهمه ناز و نعمت و کاخ زیبا محروم  
شده‌ام برای اینکه ترا دوست دارم ولی تو بمن بدگمان هستی، بین که یزدان  
چطور مرا رنج میدهد، بیژن عذر خواست، از محبت و فداکاری او قدردانی کرد  
و از بدگمانی خود معذرت خواست بدو گفت که آن بازرگان رستم است و برای

نجات من آمده برو نزد او که کسی نفهمد از او بپرس که صاحب رخس است و حال مرا برای او بگو منیژه شاد شد و دوباره نزد رستم برگشت، پیغام بیژن را به رستم داد، رستم بعد از تشکر از منیژه گفت بلی من صاحب رخس هستم، تو امشب یک آتش بزرگ درست کن تا من راه به چاه را پیدا کنم، منیژه به سرعت نزد بیژن رفت و پیغام رستم را داد بیژن بعد از سپاس از خداوند بزرگ به منیژه گفت، دیگر رنج و ستم من تمام میشود و همیشه محبت‌های تو را ارج میگذارم.

بگرددار نیکان یزدان پرست	اگر یابم از چنگ این ازدها
بسان پرستار پیش کیان	بدین روزگار جوانی رها
	بیوم بپای و بیازم بدست
	بیاداش نیکیت ببندم میان

منیژه مثل یک پرنده از بالای درخت و پائین دشت هیزم بسیار گردآوری کرد و وقتی که شب شد یک آتش بسیار بزرگ روشن کرد.

منیژه بشد آتش برفروخت که چشم شب قیره‌گون را بسوخت

### بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تهدمتن لباس جنگ پوشید و پیش دادار راز و نیاز کرد و از او کمک خواست که همه بلندی و پستی از او است و از او کمک خواست که پشت و پناه او باشد. سپس با همراهان با نظم بطرف دشت رهسپار شدند و با روشنی دشت بسر چاه رفتند و اول پهلوانان سعی کردند که سنگ را از روی چاه بردارند ولی موفق نشدند سپس رستم بنام یزدان پاک سنگ را با یک حرکت از روی چاه برداشت تا بیژن را که سراپا خون آلوده و تمام دست و پا در غل و زنجیر بود از چاه نجات بدهد، سر و صورت او که بسیار ژولیده و پر از مو بود بوسید و او را نوازش کرد اول از او خواست که دلش را از کینه گرگین پاک کند و سپس او را از چاه کاملاً بیرون بیاورد، بیژن گفت، من او را هیچوقت نخواهم بخشید و او مرا بدین روز گرفتار کرد رستم بدو جواب داد اگر دلت را از کینه گرگین پاک نکنی ترا نجات نخواهم داد و بیژن که در چاه بسیار شکنجه شده بود قول داد که از گناه گرگین بگذرد و او را به بخشید و رستم هم او را از چاه نجات داد

و دستور داد او را شستشو دادند و لباس تمیز بر تنش کردند و به گیو و گرگین دستور داد او را به اردوگاه ببرند تا خودش حسابش را با افراسیاب تسویه کند

یکی کار سازم کنون بر درش	که فردا بخندد بر او لشکرش
کنم خواب نوشین براو بر تباه	سرش ببرم برم نزد شاه
تو رو با منیژه که من رستخیز	به توران بر آرم به شمشیر تیز

و بیژن جواب داد که من دلم پر از کینه او هست و در این جنگ ترا تنها نمیگذارم و من هم به جنگ میایم.

### شیخون زدن رستم در ایوان افراسیاب

با رستم هفت نفر از پهلوانان راهی شدند بطرف ایوان افراسیاب که همه بخواب بودند دلیران با صدای بلند همه را از خواب خوش شبانه بیدار کردند و یک جنگ سختی بین آنها در گرفت، رستم خودش را به افراسیاب رساند و بدو گفت که خجالت نمیکشی داماد خود را در بند و زنجیر میکنی من رستم هستم وقتی سرداران فهمیدند که رستم به جنگ آمده است خیلی متعجب و بیمناک شدند و بعد از جنگ سختی که در بین آنها در گرفت و شکست تورانیان را در پی داشت افراسیاب از در دیگر کاخ فرار کرد، رستم با غنایم بسیار به اردوگاه برگشت به منیژه از خشم پدر و آنچه در کاخ افراسیاب گذشته بود برای او گفت منیژه شاد شده از رستم بخاطر این فداکاری بزرگ که در حق خود و بیژن انجام داده بود تشکر کرد.

### آمدن افراسیاب بجنگ رستم

وقتی که روز شد سرداران بنزد افراسیاب آمدند و از این جنگ شکست اظهار تاسف کردند و گفتند چطور شده است که رستم تا ایوان پادشاه هم میاید این برای تورانیان باعث ننگ است همه مصمم به جنگ با رستم شدند و گفتند باید سعی کنیم که رستم را در بند کنیم و ایران را ویرانه نمائیم و با کوس کرنای همه سپاهیان آماده جنگ شدند و پیران برآشفته از این جریان آماده جنگ با رستم شد، وقتی دیده بان خیمه گاه رستم لشکر خروشان تورانیان را دید به

رستم خبر داد و او فرمان به آراستن لشکر داد، طوس بیژن و گسته گریگین و دیگر سران لشکر را هر کدام بگوشه گمارد و سخت آماده جنگ شدند که دو لشکر که بهم رسیدند از سر نیزه‌ها و صدا اسبهای آسمان پیدا نبود و جنگ بسیار سختی در گرفت.

از آهن بکردار کوهی سیاه	تهمتن همی گشت گرد سپاه
بیامد بنزدیک سالار تور	برانگیخت از جای رسته ستور
که ننگی تو بر لشکر و تاخ و تخت	فغان کرد کای ترک شوریده بخت
زگردان لشکر ترا ننگ نیست	ترا چون سواران دل جنگ نیست
بمردان و اسبان بیپوشی زمین	که چندین به پیش من آئی بکین
همه پشت بینم ترا سوی جنگ	چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ

بعد از گفتن این گونه سخن رستم با افراسیاب، سپس بدو گفت تو نشنیدی که رستم در جنگ شبیه بیک شیر است.

بدین دشت و هامو تو از دست من رهائی نیابی بجان و بتن

### شکست افراسیاب از ایرانیان

چون حرفهای رستم آن سردار بزرگ را، افراسیاب شنید آشفته شد و با سرداران تور گفت که این جنگ باید جنگ آخر باشد و سخت بکوشیم از هر طرف حمله کنم و به رستم و لشکر او آمان ندهیم. پس لشکریان از هر دو طرف با کوشش بسیار به پیکار برخاستند تمام نبردگاه پراز خون بود و بسیار درفش و کلاه سرنگون شد، از هر طرف کشته بسیار بود، افراسیاب وقتی دید که همه لشکر او کشته شده و اسب را خواست و براسب سوار شد بطرف شهر فرار کرد، رستم سپاهیان او را تا چند فرسخی تعقیب کردند و باز هم بسیار از لشکر آنها کشته شد ولی افراسیاب گریخته بود و رستم با همرانان به لشکرگاه برگشتند آنچه که غنیمت از سپاه توران بدست آورده بودند بین لشکریان تقسیم شد.

ببخشید و بر پیل بنهاد بار به پیروزی آمد بر شهریار

سپس رستم و تمام لشکر پیروزمندانه با غنایم بسیار باتفاق منیژه و بیژن به طرف ایران رهسپار شدند.

### باز آمدن رستم پیش کیخسرو

وقتی کیخسرو از آمدن رستم آگاه شد دلیران و سرداران را به پیشواز رستم فرستاد گودرز با عده‌ای از بزرگان به استقبال رستم رفتند و هریک بنوعی از رستم تشکر کرد و گودرز بدو گفت تو دل مرا روشن کردی و نبیره‌ام را بمن باز گرداندی هر کس به رستم به نوعی خوش آمد گفتند و رستم از حال شاه پرسید و خودش بدیدار شاه رفت و کیخسرو به استقبال او آمد و از پیروزی رستم هم در این جنگ و هم از گذشته‌ها بسیار تقدیر کرد، گفت ایرانیان دلاوری‌های ترا پاس میدارد، تخت پادشاهی از تو زنده است، رستم هم در جواب کیخسرو با تواضع از او تشکر کرد، او را شاه بزرگ ایران نامید

همی آفرین کرد بر شهریار	که شادان بزی نابود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد	دلزار فرخ بدو باد شاد
سپهدار گودرز هزمان چنین	همی خواند بر هر دو آن آفرین

### جشن آراستن کیخسرو

به دستور کیخسرو یک جشن بسیار بزرگ تدارک دیده شد و تمام بزرگان به آن جشن دعوت شده، هرکدام هدیه‌های در خور از شاه دریافت کردند، دو هفته به خورد و شادی گوش کردن موسیقی گذراندند، بعد از دو هفته رستم آماده و لباس پوشیده آمد پیش شاه اجازه رفتن به زابل را گرفت شاه با تشکر بسیار از هر نوع هدیه برای او آماده کرد و با احترام او را راهی کرد بعد از آن بیژن را به حضور پذیرفت از او تمام جریان اسارت را پرسید بیژن آنچه بر او و منیژه گذشته بود شرح داد شاه خیلی افسرده شد و مقدار زیادی زر و دیگر هدایا به بیژن داد و گفت ای هدایا را به منیژه واگذار کن، از گذشته چیزی نگو و او را غمگین نکن و بزرگی و کوچکی همه از یزدان میباشد او گاه به کسی سربلندی میدهد و گاهی پستی گردش چرخ گردون این گونه هست او با هیچکس دشمنی خاصی ندارد - هر کس بقدر تعادل به سه چیز نیاز دارد،



بخورد و بخوابد و بپوشد از این بیشتر خواسته از است که پستی و ذلت  
میاورد، داستان بیژن و منیژه به کمک رستم اینگونه به پایان رسید:

زگودرز پیران سخن ساختم	چو از کار بیژن بیرداختم
نمانم از او هیچ ناگفته چیز	بگویم زکین سیاوخش نیز
به پیوندم از گفته باستان	کنون برشگفتی یکی داستان

### داستان دوازده رخ – آغاز داستان

زندگانی انسانها در دنیا ناپایدار و همیشه به یک روال نمی ماند. گاهی پست  
و گاهی بلندی، پس نباید به آن دلبستگی شدید داشت. در پی طمع و آز در مال  
اندوزی باعث خجالت و بدنامی خواهد شد.

چه رنجانی از آز جان و روان	چو دانی که بر تو نماند جهان
که از آز کاهد همی آبرو	بخور آنچه داری و بیشی مجو

### در خواندن افراسیاب سپاه را

افراسیاب بدون توجه به آسیب جنگ هیچوقت از طمع و آز سیر نمیشد بعد از  
مدت کمی که از جنگ و خونریزی کشور آرام گرفت دوباره افراسیاب پیران و  
گرسیورز و فراخان، هومان، فرشید رود، گلباد و همه دیگر دلیران را جمع کرد  
و گفت ما باید با ایرانیان جنگ کنیم و همه کشور ایران را بدست آوریم، دلیران  
هم حرف افراسیاب را تائید کردند و گفتند ما باید از جیحون بگذریم و ایران را  
تصرف کنیم او خوشحال شد و از هر گوشه کشور لشکری فراهم کرد از چین،  
ختن، ترک، هند و همه را بسیار هدایا بخشید و همه یک صدا براین عقیده  
بودند که رستم را باید کشت و ایران را تصرف کرد. افراسیاب ششده را سر  
سپاه کرد و او را به طرف ایران فرستاد.

بشپیده که بودش نبرده بسر	زشیران جنگی برآورد سر
چنین گفت کین لشکر رزم ساز	سپردم ترا راه خوارزم ساز
بدو گفت تا شهر ایران برو	بسنه تخت بر تخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی	سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

### فرستادن کیخسرو و گودرز را بجنگ تورانیان

به کیخسرو از سپاه بزرگ افراسیاب که بطرف به ایران می آید خبر دادند باو گفتند که افراسیاب از هر نقطه دنیا سپاه جمع کرده زمین در زیر پای سپاهیان نمایان نیست کیخسرو و نگران شد و همه بزرگان را جمع کرد از بیژن، اشکش، گستهم، گرگین، زنگه، گژدهم، طوس، فریبرز و دیگر دلیران و موبدان، با آنها مشورت کرده، همه آمادگی خود را برای جنگ با افراسیاب اعلام کردند پس به همه شهرها فرستاده‌ای روان کرد و آنها را هم به کمک طلبید و رستم را روانه سیستان کرد برای جمع‌آوری هرچه بیشتر سپاه، لشکر را خودش آرایش داد هر دلیر نام‌آوری را مأمور یک دسته از لشکر کرد و سپاه بزرگی جمع شده همه را هدایا و غنائم بسیار بخشید و سرسپاه را خود کیخسرو تعیینی کرد و شاه در قلب لشکر بود به گودرز لشکری بزرگی را سپرد و باو سفارش کرد در جنگ تندی نکن و مثل طوس بی‌برنامه به کسی حمله نکن، تو جنگ را شروع نکن به پیش پیران یک نماینده سخنور و دانا بفرست تا بدانی او چه میگوید از برنامه افراسیاب آگاه شو و شروطی را با او در میان بگذارد.

کسی کو بجنگت نبندد میان	چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر	سپنجست گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری	مکن تیز دل را با تش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس	نبندی بهر کار بر پیل کوس
بهر کار با هرکسی داد کن	ز یزدان به نیکی دهش یاد کن

شاه به همه سرداران سپاه سفارش کرد اول مذاکره کنید، ببینید خواست دشمن چه می باشد. شما جنگ را شروع نکنید، با آرامش و مدارا با دشمن روبرو شوید. همه آماده بودند برای جنگ و بجا آوردن نصایح کیخسرو.

### پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

وقتی گودرز به نزدیکی رسید پیامی برای پیران بوسیله گیو فرستاد و در آن پس از نام پروردگار و بزرگی خدا به پیران نوشت سران تورانیان همه بد طینت و خدانشناس هستند ولی تواز همه باهوش‌تری و کیخسرو بمن

سفارش کرد که با تو بنرمی صحبت کنم و بتو بگویم که ما باتو جنگ نمی‌کنیم. اگر که آنچه میگویم انجام دهی که، بدی همیشه از تورانیان بود است کشتن ایرانیان در شبیخون و کشتن نوذر، کشتن سیاوش، در بند کردن ایرج. و از این گونه ستم‌ها که به‌ایران شده است و جنگ‌های پیایی، حالا اگر میخواهی با تو صلح کنیم آن افرادی که باعث کشتن سیاوش شده‌اند دست بسته بمن بسیار که بفرستم نزد کیخسرو. و آنچه که با شبیخون و زور از ایران بدست آوردی برگردان که به نزد شاه بفرستم. دیگر اینکه پسر برگزیده خود را با دو برادر به نزد شاه به گروگان بفرست و خودت با دودمان خودت به ایران بیا که شاه قدمت را گرامی میدارد و هرچه بخواهی بتو خواهد داد، تو به پیش او بیشتر ارج خواهی داشت. اگر به گفته‌های من گوش نکردی ما یک جنگ سختی را با تو و افراسیاب شروع خواهیم کرد.

ور این گفته‌های مرا نشنوی	بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنکه ندارت سود	که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر	که برخوان به پیران همه سر بسر

### رفتن گیو بویسه‌گرد به نزدیک پیران

پیران همه پیغام گیو را شنید و فرستاده‌ای نزد افراسیاب فرستاد و آنچه که از لشکر و از پیام ایرانیان دیده بود و شنیده بود همه را برای افراسیاب نوشت. سپاه همه با نظم تا بلخ رفتند و به نزدیک ویسه‌گرد که شهر پیران بود و او را در آنجا زندگی میکرد رسیدند، دشت وسیعی بود به نزدیک آب لشکر در آن مکان چادر زدند دیده‌بان از نزدیکی سپاه ایران را به پیران خبر داد، پیران آنچه لشکر در شهر بود آماده کرد و به نزد افراسیاب پیام فرستاد و آمدن سپاه ایران را خبر داد و گفت گوش بفرمان تو هستیم و افراسیاب گفت نگران نیاش من بسیار لشکر آماده کرده‌ام، و همه را بنزد تو میفرستم. دو لشکر ایران و افراسیاب در دو طرف نزدیک آب مستقر شدند و دو هفته بعد به حرف گذشت پیران به گیو گفت به شاه خبر بده که این حرف‌ها و پیام‌های تو از روی نابخردی است من مرگ را بهتر از زندگی میدانم که در نزد تو اسیر باشم یا اینکه عزیزان خودم را نزد تو بفرستم و یا باز فرستادن آن توشه و بنه به

غنیمت گرفته شده با عقل و فکر سخن بگو، از زبان هیچ خردمندی چنین صحبتی‌های گفته نخواهد شد و ما برای جنگ آماده هستیم و بفرمان افراسیاب،

همی گوئی از خویشتن دور کن      زبخرد چنین خام باشد سخن  
مرا مرگ بهتر از این زندگی      که سالار باشم کنم بندگی

گیو به لشکرگاه برگشت و آماده جنگ شد و تمام آنچه از پیران شنیده بود برای ایرانیان بازگو کرد آنها آماده جنگ با تورانیان شدند.

### صف کشیدن هر دو لشکر

گیو به نزد گودرز برگشت و آنچه که شنیده بود و گفته بود همه را برای گودرز بازگو کرد و گفت که پیران برای جنگ آماده است و لشکر بزرگی فراهم کرده که از کنابد، تاریب، دامه دارد و زمین و آسمان از پای ستوران و سرنیزه‌ها پوشیده است گودرز گفت من هیچوقت پیران را آدم پاک نمیدانستم. کیخسرو بمن سفارش کرد که با او نرمی کنم اکنون او خود داوطلب جنگ است. پس ما هم با او می‌جنگیم سپاه را بازدید کرد هر قسمت از لشکر را به دلاوری سپرد فرامرز و بیژن و گسته‌م و گیو و فرهاد و زنگه و با نظم و ترتیب آماده نبرد، پیران سپاه ایران را از دور دید، برای شروع جنگ غمگین بود پس او همه لشکر را نظم داد هومان، فرشید، گلباد و سپس به نگهبان‌ها را سفارش کرد که اگر از دور حرکتی دیدند فوراً اطلاع دهند.

### رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن

لشکرها از هر دو طرف بسیار ساکت و آرام بودند و هیچ حرکتی در آنها دیده نمیشد و صدائی نبود پیران آرام سپاه ایرانیان را از دور زیر نظر داشت و همچنین گودرز مواظب سپاه توران بود بیژن نزد پدر آمد و گفت پدر این سکوت برای چیست تو که هرگز وقت را تلف نمی‌کردی بعد از رستم بزرگترین دلاور ایران زمین هستی سپاهیان همه از بی‌حرکتی خسته شده‌اند من بتو افتخار میکنیم اجازه بده من بروم بمیدان برای جنگ.

شگفت از تو دارم همی ای پدر      که شیر ژیان از تو جوید هنر  
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم      یکی تیز کن مغز و بنمای خشم  
 گیو از گفتار بیژن خندید و گفت خدایا را سپاس که چنین پسری دارم دلیر و با  
 هنر و یزدان پرست ولی در جنگ نیاید فقط به شمشیر و نیزه فکر کرد باید به  
 همه جوانب نگاه کرد، باید اول پیران جنگ را شروع کند تا از کوه فاصله بگیرد  
 و باد موافق باشد که خاک بچشم سپاه نرود، این صبر و تامل لازم است بیژن  
 پشیمان شد و دست پدر بوسید و به لشکرگاه برگشت.

### دستور نبرد خواستن هومان از پیران

هومان آمد نزد برادر و گفت چرا ساکنی چرا جنگ نمیکنی و دستور نبرد را  
 نمیدهی تو پهلوان هستی و امید افراسیاب، پیران گفت در جنگ شتاب مکن اول  
 که در آنها دلیران بسیار کار آزموده دارند مثل گودرز و گیو - دوم اینکه  
 کیخسرو بسیار آزموده و سرآمدتر از افراسیاب است و سوم آنکه دو طرف  
 آنها کوه است و این کار مشکلی برای ما است که اول حمله را شروع کنیم پس  
 باید صبر کنیم سر فرصت، هومان گفت تو به ایرانیان دلبستگی داری و با  
 نرمی رفتار میکنی اگر باز هم صبر کنی من خود فردا جنگ را شروع می‌کنیم.

وگرکت بگین جستن آهنگ نیست      بجانت درون آتش جنگ نیست  
 شوم جرمه گام زن زین کنم      سپیده دمان جستن کین کنم

### رزم خواستن هومان از رهام

صبح هومان به میدان جنگ نزدیک شد و پیران وقتی از حرکت هومان آگاه شد  
 گفت جوان نابخردیست که این گونه بدون اجازه بمیدان جنگ می‌رود و هرچه  
 باو برسد از خودش است بعدگفته پدر بیادش آمد.

بجوشیدش از کار هومان جگر      یکی داستان یاد کرد از پدر  
 که دانا بهر کار سازد درنگ      سراندر نیارد به پیکار تنگ  
 سبکسار تندی نماید نخست      بفرجام کار اندوه آرد درست  
 زبانی که اندر سرش مغز نیست      اگر دُر ببارد هما نغز نیست

نگهبان ایرانی که هومان را دید، ندا داد که گویو اجازه جنگ نداده و ما با تو جنگ نداریم ولی اگر خودت داوطلب هستی راه برای جنگ باز است از آن سو رهام از کار هومان باخبر میشود و میگوید تو جوان هستی بی تجربه نباید تکروی میکردی تو زخم گوش پیران را بخاطر داری؟ ما از جنگ ترسی نداریم، اگر پهلوانی از ایران به جنگ تو به میدان بیاید راه برگشتی برای تو نیست جز مرگ. ولی من باید برای شروع نبرد از گودرز دستور بگیرم.

ز گودرز دستوری جنگ خواه	پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مکوی	بدین روی بامن بهانه مجو
تو این نیزه را دوک رستن گزین	نه مرد سواری و نه دشت کین

هومان این چنین با پرخاش با رهام صحبت میکند.

### رزم خواستن هومان از فریبرز

هومان با مترجم به نزد فریبرز آمد بدو گفت تو سر کرده سپاه هستی شروع جنگ را به تورانیان سپرده، من از توران هستم دلیری از نژاد شاه توران هستم، تو هم برادر سیاوشی و هم کفش زرین و کوس سرداری پیش تو هست اگر با من جنگ نکنی خجالت بر تو میماند - فریبرز بدو جواب داد من دستور جنگ ندارم، اگر دستور بود به تو نبرد با دلیران را نشان می‌دادم که چگونه است.

اگر با توام جنگ فرمان دهد	دلم را بر آن داغ درمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ	بشویم چو پا اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ هومان که بس	بگفتار بینم ترا دست رس

هومان باو گفت سلاح بیخود داری تو برای حرف زدن ساخته شده‌ای. مرد میدان جنگ نیستی.

### رزم خواستن هومان از گودرز

هومان با ناراحتی از گفتگوی پیشین خود با پیران و فریبرز سپس با رهام آمد پیش سپاه ایرانیان و با صدای بلند گفت گودرز من رشادت ترا خیلی شنیده‌ام ولی حالا مثل یک شیر پیر خودت را در پشت کوه پنهان کرده‌ای اگر جرأت جنگ را نداری ننگ برای ایرانیان است، گودرز گفت ساکت باش تو جوان و بی مغز هستی شما هم مثل یک روباه نیز در یک بیشه پنهان شده‌اید و تو بیخود لاف نزن و نخواه که بجنگ شیر بروی برای تو این بهتر است ساکت باشی سپس گیو با خود اندیشید اگر هومان در جنگ او کشته شود از لشکر پیران اکنون کسی به خونخواهی او نخواهد آمد و اگر دلیری از دلیران از ما گذشته شود ما نزد سپاه مسئول میشویم پس بهتر است او را برانیم، هومان با صدای بلند به گودرز میگوید فرامرز یا بیژن یا هرکس دیگری را که تومیخواهی بجنگ من بفرست تو که پسر و نوه بسیار داری برای چه درنگ میکنی گودرز گفت تو احمق هستی و جنگ نمیخواهی یک دلاور و جنگجو چنین کاری نمیکند. سران لشکر ایران به گودرز گفتند یکی از ما را به جنگ بفرست و گودرز گفت امروز روز جنگ نیست.

چنین گفت گودرز ز کامروز روی	ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر	بر آشفست برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت	سوی روز بانان لشکر شتافت

چهار نفر از نگهبانان ایرانیان را به پایین انداخت نگهبانان وقتی چنین دیدند راه را برای اوباز کردند و او بطرف لشکر ایرانیان جلو آمد.

### آگاه شدن بیژن از کردار هومان

بیژن وقتی که از خودسری هومان آگاه شد به نزد گیو آمد و گفت پدر تو چرا ساکتی مگر ما برای گشت و گذار به این دشت آمده‌ایم چرا باید یک دلیری از لشکر توران بیاید و با ما چنین رفتاری کند و ما ساکت باشیم گودرز پیر شده است و مرگ بسیار فرزندان دیده است، این درست نیست که او این گونه مشغول استراحت باشد، گیو گفت اینطور صحبت نکن من زره سیاوش را بتو

نمیدهم و از گودرز بد نگو او بسیار پهلوان است و دل شیر از او ترس دارد. پس بیژن به نزد گودرز رفت و آنچه که به گیو گفته بود بازگو کرد و اجازه نبرد با هومان را طلب کرد گودرز پس از آفرین گفتن به رشادت بیژن گفت هومان دلیر جنگ دیده است من هژیر را بجنگ او میفرستم، او دلیر با قدرتی است و تو جوانی و کم تجربه و شاید توان جنگ با او را نداشته باشی. بیژن به گودرز گفت ای پهلوان من جوان هستم ولی تو مرا در جنگ فرود دیدی، و اگر مرا از جنگ بازداری به نزد پادشاه میروم و کمر بند پهلوانی را باو پس میدهم و دیگر بجنگ نخواهم رفت تو مرا کم حساب نکن گودرز او را بوسید و گفت سپر سیاوش را بتو خواهم داد، از این صحبت گیو ناراحت شد و گفت پدر من فقط یک پسر دارم و تمام امید من باو است او نباید به جنگ هومان برود گودرز بدو گفت وقتی موضوع جنگ و فرمان شاه باشد دیگر نباید به یک فرزند و غیره فکر کرد باید برای دفاع و کشتن دشمن لباس جنگ پوشید.

### دادن گیو درع سیاوش به بیژن

وقتی که بیژن از نزد گیو رفت. گیو گریان شد و با خدا راز و نیاز کرد که خدایا بیژن را از من نگیر که تمام دلبستگی من از او است و ناراحت از اجازه‌ای که باو داده دوباره بنزد او بازگشت و او را از رفتن منع کرد و گفت چرا عجله داری برای رفتن باین جنگ، بیژن با ترشروی گفت پدر مرا از هومان نترسان که هومان از آهن نیست و یک دلیر معمولی است و من ترس از او ندارم گیو روی پسر را بوسید گفت اگر میخواهی بجنگ بروی پس خواست خدا است و راهی نیست و همه سفارش‌ها را باو کرد و زره سیاوش را با داد و او را روانه میدان کرد بیژن یک ترک زیان را دستور داد که هومان را بجنگ بطلبد و ان منادی هومان را به جنگ با بیژن فراخواند پس از رجزهای معمول در چنگ هر دو آمادگی خود را برای نبرد اعلام کردند و شب را به چادر رفتند و بجنگ فردا فکر میکردند.

نبیند ترا باز شاه و سپاه  
کز آن پس بلشکر نیادت رای  
ز پیکارشان دل شده ناشکیب

چو فردا بیائی به اردوگاه  
سرت را چنان دور مانم زجای  
همه شب بخواب آندر آسیب و شیب



### آمدن هومان بجنگ بیژن

هومان بوسیله یک مترجم برای بیژن ندا فرستاد که چرا بجنگ نمیائی من از دیروز منتظر جنگ با تو هستم و بیژن با لباس کامل جنگ بنزد هومان آمد و پس از خواندن رجزهای معمولی به جنگ آماده شدند و برای مترجمان امان خواستند. پس اول با نیزه و تیرکمان به جنگ پرداختند سپس هیچکدام بر دیگری پیروزی نیافت از اسب پیاده شدند و اسب را به مترجمان سپردند و خود با زور آزمائی و تن به تن به جنگ پرداختند که لباس هر دو رزمنده پاره شد ولی پیروزی از آن هیچکدام نبود سپس برای رفع تشنگی به کنار جویبار رفتند و پس از خوردن آب بیژن با پروردگار اینطور راز و نیاز کرد.

بخورد آب و برخاست بیژن به درد	زدادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید	دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار	تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ من	وزین جستن کین و آهنگ من
ز من مگسل امروز توش مرا	نگهدار بیدار هوش مرا

این جنگ تا شب ادامه داشت و پیروزی از آن هیچکدام نبود.

### گشته شدن هومان بدست بیژن

روز دیگر باز هم دو پهلوان به جنگ یکدیگر آمدند و هیچ کس را بر دیگری برتری نبود و بسیار خسته بودند که در یک لحظه بیژن کمر هومان را گرفت و او را بزیر کشید و سر او را برید بیژن سپس سپاس کردگار را بجا آورد گفت ای خدای بزرگ که همه خوبی‌ها و کمی‌ها از توهست امروز کینه من از مرگ سیاوش گرفته شد و از این نوع سپاس از خدا، سپس بیژن متوجه شد که عده از لشکر تورانیان باو نزدیک هستند دانست اگر بدون احتیاط با سرخونین هومان او را ببینند باو گزند خواهند زد و زیادی و انبوهی دشمن او را به احتیاط وادار کرد پس رزه سیاوش را زیر زره هومان پوشید و پرچم سیاه هومان را بدست گرفت و از جا بلند شد به مترجمان گفت تو برو و آنچه که دیدی به پیران بگو، ولی نگهبان به اشتباه هومان را زنده و با پرچم سیاه

دیدند سپاه پیران با صدای بلند اظهار شادی کردند و هومان را زنده و بیژن را کشته پنداشتند که مترجم آنچه که واقع شده بود شرح داد و بیژن هم اول با گریه گودرز که به اشتباه افتاده بود به خیمه گاه برگشت. گویو صورت به خاک گذاشت و بسیار از خدای بزرگ سپاس کرد گودرز هدیه‌های بسیار به بیژن داد و او را بسیار نوازش کرد از آن طرف پیران با اندوه لشکر را جمع کرد، برای جنگ سخت‌تری با ایرانیان او گریان آنچه که در آوردگاه اتفاق افتاده بود و کشته‌شدن هومان را برای نستھین شرح داد و از او کمک خواست.

وز آنروی پیران پر از درد و خشم      دل از درد خسته پر از آب چشم  
به نستھین آنگه فرستاد کس      که ای نامور گرد فریاد رس

پیران نامه به نستھین نوشت پس از شرح میدان جنگ از او کمک خواست.

### شبیخون کردن نستھین و کشته شدن او

پیران که از کشته شدن برادر بسیار غمگین و سوگوار بود به تسھین گفت تو باید امشب به سپاه ایران شبیخون بزنی و همه آنها را بکشی که انتقام هومان گرفته شود، پس نستھین با سپاه بسیار در نیمه شب به لشکرگاه ایرانیان یورش بردند، نگهبان به ایرانیان خبر این یورش را داد و سپاه ایران بسرعت برای مقابله با سپاه توران آماده شدند و جنگ سختی درمیان دو طرف در گرفت که همان شروع جنگ نستھین بدست بیژن افتاد و او سر نستھین را از تنش جدا کرد، اول نبرد کسی نفهمید که سردار خود را از دست داده‌اند و بسیار از تورانیان بدست سپاه ایران کشته شد و وقتی که پیران از کشته شدن نستھین آگاه شد بسیار گریه و فغان کرد او هم یک دلیر بزرگ را از دست داده بود و هم برادری عزیز را شب که برای استراحت به چادرها رفتند گودرز به جنگ فکر کرد و گفت که امشب حتماً پیران خبر میدان جنگ را برای افراسیاب خواهد نوشت و قوای تازه باو خواهد رسید پس منم باید به کیخسرو خبر میدان جنگ را بدهم از او نیروی تازه نفس بخواهم.

### یاری خواستن گودرز از خسرو

گودرز یک دبیر را فراخواند و نامه‌ای جهت کیخسرو نوشت و آنچه که در میدان جنگ اتفاق افتاده بود یکایک بر شمرد از مدارا کردن گیو با پیران و از پیشنهاد گیو بدو و جواب پیران به گیو و نبرد هومان با بیژن و کشته شدن هومان و شبیخون نستهبین و گشته شدن او بدست بیژن و همه آنچه که اتفاق افتاده بود از آرایش لشکر همه را نوشت و یادآور شد که اگر افراسیاب برای پیران نیروی تازه بفرستد و آنها از آنطرف آب بسوی ما رهسپار شوند ما تاب مقاومت نداریم مگر اینکه برای ما سپاه بفرستی و به رستم هم از این جریان خبر بفرستی و نامه را مهر کرد بدست نامه‌رسان داد و گفت بدون درنگ نامه را به هیجیر مرزبان برسان هیجیر نامه را گرفت و بسرعت با نامه به نزد کیخسرو روان گردید خسرو هیجیر را نوازش کرد و از حال همه لشکر و گودرز گیو جویا شد و سپس نامه را خواند و از مضمون آن مطلع گردید پس هیجیر را نوازش کرد، به او هدایای بسیار داد، شب را به مهمانی با او سپری کرد.

گرفتند یکسر همی می بدست	هجیر و بزرگان خسرو پرست
همی رای زد خسرو از بیش و کم	نشستند یک روز یکشب بهم
همی آفرین خواند بر دادگر	دو تا کرد و پشت فرو برد سر
ازو جست دیهیم و تخت مهی	ازو خواست پیروزی و فرهی
بدرد از دودیده فرو ریخت آب	بیزدان بنالید از افراسیاب

### پاسخ نامه گودرز از خسرو

خسرو یک دبیر خرده‌مند را به پیش خواند و جواب نامه گودرز را باو دیکته کرد و هر یک را پاسخ داد اول از خدای بزرگ یاد کرد، امید کمک از پروردگار پیروزی برای سپاه ایران، سپس از بیژن بسیار تشکر کرد و او را افتخار پدر بزرگ و پدر و ایران دانست سپس از پلیدی پیران، شاه نوشت من فکر کردم دل او با ایرانیان است ولی دانستم که او دل پیش افراسیاب و تورانیان دارد، تو باو با جنگ پاسخ بده و سپس از زیادی لشکر تورانیان و کمی سپاه

ایران، نوشت تونگران نباش رستم از هندو کشمیر و سپاه جمع کرده، مهر اسب و اشکش دلیر، از خوارزم و آلان و غز سپاه گرد آورده‌اند و من خبر دارم که افراسیاب لشکر بزرگی از چین و جیحون گردآوری کرده است ولی در موقع حرکت آنها لشکر رستم در پشت آنها خواهد بود و جز شکست برای آنها چیزی نیست سپس با درو و تهنیت برای همه لشکر ایران‌نامه را مهر کرد و بدست هچیر داد و او را بسرعت راهی آوردگاه کرد.

برایشان شما رانده باشید کام	بخورشید تابان برآورده نام
سپه باشد از جنگ پرداخته	بود کارها سربسر ساخته
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه	درو د فراروان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین	فرستاده را داد و کرد آفرین

جواب نامه گودرز از طرف خسرو داده شد که پر از امید بود و درود به دلیران ایران و قدردانی از زحمات آنها.

### لشکر آراستن خسرو

پس از رفتن هچیر و بردن نامه بنزد گودرز، خسرو دلیران را صدا کرد و آنچه که از نامه گودرز شنیده بود و آنچه خودش باو نوشته بود همه را برای دلیران و طوس بازگو کرد سپس گفت باید یک لشکر بزرگ تهیه کنیم بسرمداری طوس به رزمگاه بفرستیم من با عده دیگر از پشت آنها بروم، طوس لشکری آمده کرد به طرف میدان جنگ رهسپار شد. از آن طرف نامه خسرو بوسیله هچیر به گودرز رسید گودرز بسیار شاد شد و همه سران سپاه را از مضمون‌نامه آگاه ساخت و آن شب را بسیار خوشحال خوابیدند. فردا گودرز تمام لشکر را از مضمون‌نامه شاه با خبر کرد چون مهربانی و صداقت در سپاه بود همه از جان دل گوش فرمان بودند.

چنین گفت کزگاه جم برین	نیار است کس لشکری این چنین
به اسب و سلیح و بسیم و بزر	به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین	به پیچیم از ایدر عنان را بچین
چو این گفتفرزانگان را بخواند	ابا نامداران برامش نشاند

### نامه پیران به گودرز کشاور

پیران وقتی که از آمدن سپاه انبوه کمکی برای ایرانیان با خبر شد دانست که کار سپاه او ببدی روآورده است پس نامه‌ای سراسر با سازش و محبت برای گودرز نوشت در آن نامه از هر دری سخن گفت باو یادآور شد که تو چرا آنقدر بدنبال کینه و جنگ هستی و بکین خواهی سیاوش تا کی کشتار، مگر من برادر و پسر در جنگ از دست نداده‌ام. مردم بیگناه چه تقصیر کرده‌اند که انقدر در جنگ کشته شوند. چه پیروز بشویم چه شکست در این دنیا نام نیک از هر چیزی بهتر است تو باین نامه من از در دوستی نگاه کن، آنچه زمین مورد نظر تو است و آنچه که از زمان ایرج بنزد تورانیان است همه را به شاه ایران پس میدهیم و من همه این گفته‌هایم را با افراسیاب در میان میگذارم و رضایت او را بدین گفته‌ها جلب می‌کنم، ما پیمان میبندیم که دیگر بروی هم شمشیر نکشیم و اگر تو فقط از من کینه‌داری یک دلیر از طرف توران و یک دلیر از طرف ایران با هم نبرد کنند هر کدام کشته شد اگر دلیر ایرانی بود پیروزی از آن ایرانیان و اگر تورانی بود پیروزی از آن تورانیان خواهد بود ما بهم تضمین بدهیم که هیچ یک از سپاه با هم جنگ نکنند و تورانیان به توران و ایرانیان با امنیت به ایران باز گردند و تو باید باین قول و قرار من به حسن نیت نگاه کنی هر خونی که پس از نوشتن این نامه ریخته شود تو مسئول هستی و در نزد پروردگار شرمنده خواهی بود پس نامه‌رسان که روئین نام و پسر پیران بود نامه را گرفت و بسرعت به نزد گیو برد و گیو نامه‌رسان را بسیار با احترام بنزد خود نشاند و از او جویای حال شد و سپس دلیل آمدن او را پرسید که نامه‌رسان نامه پیران را باو داد و گیو نامه را خواند و سران لشکر را به نزد خودش خواند و از مضمون نامه آنها را آگاه کرد همه متعجب از این نامه و این پیشنهاد بودند گودرز آن شب نامه‌رسان را مهمان کرد و گفت جواب نامه را بعد خواهم داد.

همی نامه را پاسخ افکند پی  
 بگشتی سپهبد گه نیم روز  
 فرستاده را پیش خود خواستی

یکی هفته گودرز با رود و می  
 ز بالا چو خورشید گیتی فروز  
 می رود مجلس بیاراستی

گودرز بعد از یک هفته استراحت و گوش کردن به موسیقی و نوشیدن می  
جواب نامه پیران را نوشته و به نامه‌رسان دادند.

### پاسخ پیران به گودرز

گودرز سپس نامه‌ای را برای پیران بجواب نامه او نوشت و یکایک گفته‌های او  
را پاسخ داد و از اینکه مرا کینه‌جو و خونریز نامیدی این اول تو بودی که  
جنگ را با ایرانیان شروع کردی تو همیشه نیرنگ باز و دروغ‌گو هستی جنگ  
با ایرج از طرف توران بود و وقتی که منوچهر از درآشتی در آمد و از جنگ  
بیزار بود این تورانیان بودند که حمله بزرگی به ایران کردند، سیاوش با دورغ  
نیرنگ به شما اطمینان کرد ولی شما به ریا او را کشتید، هیچوقت کسی از او  
دفاع نکرد با امضای صلح. نیمه شب به ایران شبیخون زدید و آنقدر کشته  
بجای ماند و سرزمین ایران را ویران کردید، من اول با صلح به پیش تو آمدم  
و فقط قاتلان سیاوش را طلب کردم که تو باز هم از جنگ دم زدی اول کسی که  
جنگ را شروع کرد تو بودی، از لشکران و از آن زمینها که نام‌بردی به ایران  
واگذار می‌کنی همه اکنون در دست ایرانیان است رستم و مهر اسب و گسته‌م  
همه آنها را از تورانیان باز پس گرفته‌اند و زیر نظر کیخسرو است، از اینکه من  
پیر شده‌ام و جنگ را دوست دارم من هفتاد نفر از نوه‌ها و پسرها و بستگان  
نزدیک را از دست داده‌ام. از خدا می‌خواهم که هیچوقت بدی‌هائی که به ایرانیان  
شده است را فراموش نکنم از اینکه سپاه را بطرف ایران ببرم هیچوقت شاه  
مرا نخواهد بخشید که این چنین لشکری را از هم پاشیده کنم، فرمان شاه بمن  
جنگ است و از اینکه من با تو نبرد تن به تن بکنم این خواست همه ایران است  
که تخم بدی‌های افراسیاب را ریشه‌کن کند. سپس نامه را به روئین پسر پیران  
که نامه‌رسان او بود داد تا به پیران برساند و به روئین هدایای بسیار بخشید  
و او را با احترام روانه اردوگاه پیران کرد وقتی که روئین به نزد پدر رسید و  
آنچه از دلاوری گیو گودرز می‌دانست و دیده بود بازگو کرد سپس نامه گودرز  
را به پدر داد و سران سپاه پیران وقتی از مضمون نامه پیران به گودرز آگاه  
شدند او را سرزنش کردند که چرا چنین نامه‌ای نوشته است و وقتی از جواب

نامه گودرز به نامه پیران اطلاع پیدا کردن پس همه آماده جنگ با ایرانیان شدند.

بیاید کنون بست ما را کمر	نمانیم بر ایرانیان بوم بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز	برآرم از آن انجمن رستخیز
زاسبان گله هر چه شایسته بود	زهر سو بلشکر گه آورد زود
پیاده همی کرد یکسر سوار	دو اسبه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد	بدنیار دادن دل اندر نهاد

### یاری خواستن پیران از افراسیاب

پیران یک نامه به افراسیاب نوشت پس از عذرخواهی بخاطر اینکه باعث نکشتن کیخسرو توسط افراسیاب او بوده است از اینکه اکنون از طرف کیخسرو سپاهی بسیار بزرگ گردآوری شد که تا کنون چنین سپاهی از ایران به توران نیامده است، همه را برای افراسیاب شرح داد و از اینکه ایرانیان با احتیاط جنگ را شروع کردند و در کنار کوه سنگر گرفته‌اند، و کشته شدن هومان و نستهبین بدست بیژن همچنین گشته شدن و چندین هزار از سپاه توران و زخمی شدن بسیاری از آنها همه را شرح داده سپس گفت که کیخسرو با سپاه انبوه از پشت به رزمگاه میاید و اگر افراسیاب کمک نفرستد و خودش به میدان جنگ نیاید شکست توراتیان حتمی خواهد بود. نامه را نامه‌رسان بنزد افراسیاب برد و افراسیاب از مضمون نامه باخبر شد و بزرگان و دلیران را جمع‌آوری کرد و با مشورت آنها بگردآوری لشکر برای جنگ پرداخت.

ز هر سو تنگ اندر آورد جنگ	برو بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر آن سان شنید	سپه را همی پای بر جای دید

### پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

افراسیاب در پاسخ نامه پیران یک به یک باو جواب داد و نوشت بودن تو در لشکر مایه افتخار است و امیدوارم که روزی نیاید که تو نباشی همه نیرو و توان تو در راه شاه و توران صرف شده است. سپاس بسیار برای او و یزدان

را بجا آورد، سپس از نکشتن کیخسرو نوشت این خواست پروردگار بود و هر چه او بخواهد همین است و من مسبب آنرا فراموش کرده‌ام.

چنین خواست وین بودنی کار بود  
 و دیگر که گفתי زکار سپاه  
 مرا بر دل از توجه آزار بود  
 ز گردیدن تیره خورشید و ماه  
 تو دل را بدین بند خسته مدار  
 روان را بدین بند بسته مدار

و از زیادی سپاه کیخسرو گفתי تو ناراحت نباش من با او جنگ میکنم و او را به چنگ میآورم و سرش را از تنش جدا میکنم از کشته شدن برادر و تستهن متاسف نباش که مرگ و زندگی دست پروردگار میباشد و از این مقوله نامه نوشت، به نامه رسان داد که بنزد پیران ببرد و قتیکه نامه‌رسان نامه را بپیران داد او هم بزرگان را جمع کرد و از مضمون نامه آنان را آگاه کرد و همه خوشحال شدند و برای جنگ فردا آماده. پیران وقتی تنها شد غمگین بود و با خود میگفت این چه نفرتی است بین نوه و نیا، این جنگ بکجا میرسد و اگر افراسیاب در این جنگ صدمه ببیند کار تورانیان به کجا خواهد رسید و در آن صورت مرگ خود را از خدا خواست.

روا باشد از خسته در جوشنم  
 مبیناد هرگز جهان بین من  
 برآرد روان کردگار از تنم  
 گرفته کسی راه و آیین من  
 کرا گردش روز با کام نیست  
 ورا مرگ با زندگانی یکیست

### رزم ایرانیان و تورانیان

چو گسترده خورشید دیبای زرد  
 دو رویه ز لشکر برآمد خروش  
 بجوشید دریای دشت نبرد  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 سپاه اندر آمد زهر سو گروه  
 بپوشید جوشن همه دشت و کوه  
 بکردار باران از ابر سیاه  
 ببارید تیراندر آن رزمگاه  
 دو سالار هر دو بسان پلنگ  
 فراز آوریدند لشکر بجنگ

دو لشکر مثل ابری که باران آن سرنیزه و شمشیر بود با هم جنگ را شروع کردند و انقدر از هر طرف کشته بود که تورانی و ایرانی پیدا نبود و زمین از کشته‌ها پوشیده شده بود، تورانیان سپاه را با دلیرانی چون گلباد و فرشید



رود نظم دادند و ایرانیان هم سپاه را در جاها و مکان معین برای هریک از دلیران، نظم لشکر را مرتب کردند.

### رزم گیو و پیران و فروماندن اسب گیو

وقتی که پیران از پشت سپاه صحنه جنگ را نگاه میکرد ناراحت شد خودش از پشت سپاه به جنگ آمد و بعد از کمی جنگ خسته از میدان نبرد رو بر گرداند گیو که شاهد این حرکت بود بسرعت بطرف پیران آمد ولی اسب از او فرمان نبرد و حرکت به جلو نکرد گیو ناراحت شد و به سر اسب زد ولی اسب توان حرکت نداشت پس گیو با کمند بطرف پیران حمله کرد ولی او از کمند رهائی پیدا کرد، سپس گیو بسر پیران با نیزه زد که به کلاه جنگی او آسیب رسیده به پیران آسیبی نرسید گیو با کمند دیگر درصدد اسیر کردن پیران بود که بیژن بدو رسید گفت پدر دست نگه دار، پیران مرا از دست افراسیاب ازدها صفت نجات داده است، در زمان صحبت این دو پیران از فرصت استفاده کرد و بطرف لشکرگاه خود گریخت و به فرشید رود و لهاک گفت شما برای چنین روزی تربیت شده‌اید ولی اینجا ناظر بر جنگ هستید و من به میدان میروم آنها از این حرف پیران بجوش آمده و تیغ‌های برهنه به میدان جنگ رفتند و از هر طرف بهم حمله میشد و لهاک زخمی شد و گرازه و فرشید رود از شمشیر بیژن و دیگر دلیران زخمی شدند و تا شب بدون امان جنگ سخت ادامه داشت و از هر دو طرف بسیار گشته شد.

سواران ایران و توران گروه	ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
همی خاک با خون برآمیختند	همی گرد کینه برانگیختند
دهن باز مانده زبانگ و خروش	زاسبان مردان همه رفته هوش

### پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

وقتی که روز تمام شد، هر دو سپاه از جنگ بسیار خسته شدند بسوی خیمه‌ها روی آوردند لباس جنگ را بدر کرده دست و روی را شستند و به استراحت و خوردن غذا پرداختند پس از هر دری گیو با پدر سخن گفت و از جنگ با پیران، با تعجب شرح داد که من در موقع گرفتار کردن پیران با کمند عجب آنکه اسب

من از جای نجنبید و من عصبانی خیال کشتن اسب را داشتم که یکباره حرف بیژن بیادم آمد که گفت پدر پیران بدست تو کشته خواهد شد، و درز که به حرفهای گیو گوش میکرد بدو جواب داد پیران بدست من کشته خواهد شد زیرا من هفتاد نفر از پسرها و نوادگان و عزیزان خودم را از دست داده‌ام سپس از هر دری از گردش زمین و ناپایداری آن از زمان ضحاک و ستم بر مردم و سرنگونی او بدست فریدون و همچنین بدجوئی‌های افراسیاب که از خوی بد ضحاک به ارث برده است، از ستمی که هرگاه به گاه با ایرانیان میکند و آنچه که بسر ایرانیان و سیاوش و ایرج آورده، و کشته شدن هومان، از هر دری صحبت کردند و سپس به استراحت پرداختند گودرز شرح داد که فریدون از جنگ بیزار بود ولی افراسیاب جنگ را دنبال کرد اکنون اگر ما سست باشیم و دنبال جنگ را با شدت پی نگیریم باز هم کمک افراسیاب به لشکر او خواهد رسید و کار بر ما سخت خواهد شد که همه سران لشکر با مهربانی و رضایت کامل کوشش در جنگ را خواهان شدند، سپس صبح گودرز نظام سپاه را از نو تعیین کرد و هر دلیری را به گوشه از میدان نبرد ماموریت داد، خود در قلب لشکر جای گرفت و به گیو گفت در جنگ شتاب نکن اول تورانیان پیش قدم شوند، و سه روز در این کار درنگ کن.

سپه را نگر تا نیاری بجنگ	سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بیشت سپاه	شه نامبردار با فرجاه
چو گفتار گودرز ز آنسان شنید	سرشکش ز مژگان برخ برچکید
پذیرفت سر تا سر پند او	همی جست از آن کار پیوند او
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی	میان بسته دارم بسان رهی

گودرز مثل همیشه با صبر و حوصله در جنگ به گیو و سایر دلیران پند داد، همه آماده جنگ شدند. آنها از گودرز با جان و دل حرف شنوی داشتند.

### سخن گفتن پیران و جنگ را بنیاد نهادن

پیران وقتی که به خیمه‌گاه برگشت و دلیران را افسرده دید به آنها با خشم و سرزنش گفت برای یک شکست چنین ناامید شدید این میدان جنگ است هم پیروزی دارد و هم شکست هرچه خدا بخواهد که او پیروزی و شکست میدهد،

هرچه او بخواهد همان است. مهم این است که به دشمن پشت نکنیم و پس همه دلیران به پیران آفرین گفتند و برای جنگ فردا همه آمادگی خود را با جدیت هرچه بیشتر اعلام کردند، پیران هم از نو لشکر را با نظم و ترتیب جدید آراسته کرد.

### نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

وقتی که دو طرف برای جنگ حاضر شدند پیران با صدای بلند گودرز را مخاطب قرار داد گفت گودرز این چه جنگی است که مرتب کشته بر جای میگذارد و جوانها و دلیران از دو طرف کشته میشوند این برای روح سیاوش که در بهشت جای دارد چه فایده خواهد داشت.

روح او از این خونریزی آزرده خواهد شد من دو راه بتو پیشنهاد میکنم یکی اینکه من و تو یک جنگ تن بتن انجام بدهیم هر کدام کشته شدند آن دیگر سپاه را اذیت نکند و غنایم و هرچه میخواهد بر دارد ببرد بدون آزار و اذیت به لشکریان، اگر من پیروز شدم بدون هیچ آزاری سپاه تو را به ایران گسیل خواهم داشت: من میل ندارم با سپاه تو پیکار جنگ بکنم.

چو گودرز گفتار پیران شنید	زاختر همه کار او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار	دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور	شنیدم گفتار تو سر بسر
زخون سیاوش بافراسیاب	چه سودست بر گوی سر بر متاب
که چون گوسفندش ببرید سر	پر از خون دل از درد خسته جگر

و بازگو کرد که جنگ را که اول تو با شبیخون شروع کردی و سپس پیغام مرا بوسیله گیوارج ننهادی اکنون از جنگ تن بتن دم میزنی اگر راست میگی و نیرنگی در کارت نیست ده دلیر از توران و ده دلیر از ایران با هم جنگ تن بتن بکنند و من هم با تو به پیکار پردازیم و از هر طرف یک ناظر، برنده را به لشکر اعلام کند پیران این پیشنهاد را پذیرفت و ده دلیر از صف لشکر پیران خارج شد و همچنین ده دلیر از لشکر ایران برای مقابله با یکدیگر و هر دو روی هم قرار گرفتند بدون دخالت دیگر دلاوران فریبرز با گلباد.

### جنگ فریبرز با گلباد کشتن گلباد را

اول جنگ فریبرز با گلباد که بعد از جنگ سختی که بین دو دلاور در گرفت فریبرز با شمشیر گلباد را از اسب بزیر آورد و سر او را برید. پرچمدار ایران با صدای بلند این پیروزی را بایرانیان تبریک گفت.

### رزم گیو با گروهی زره و بستن گروهی را

دوم جنگ گیو با گروهی که جنگ سختی را دو دلاور شروع کردند، گروهی سر سپاه تورانیان بود که سیاوش را سر بریده بود و گیو این را میدانست و سعی در زنده اسیر کردن او داشت پس از آنکه او را از اسب بزیر آورد و با گرز بر سر او ضربه زده او بیهوش شد سپس دست او را از پشت بست و بدون لباس جنگ او را دست بسته به سپاه آورد که بنزد کیخسرو بفرستد. پرچمدار ایران به شاه و یزدان سپاس و درود فرستاد و اسارت گروهی را خبر داد.

### رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سوم جنگ گرازه با سیامک بود که یک جنگ تن بدن بین آن دو در گرفت که در یک فرصت مناسب گرازه سیامک را از اسب بزیر آورد و او را کشت که پرچمدار خبر این پیروزی را به سپاه ایران تبریک گفت.

### رزم فروهر و کشته شدن زنگله

چهارم جنگ فروهر از ایران و زنگله از توران که در نخستین لحظه جنگ فروهر با کمند زنگله را بزیر آورد و او را کشت و پیکر او غرقه بخون به پرچمدار نشان داده شد و پرچمدار ایرانی باسپاس و درود خدای را کشته شدن زنگله را خبر داد.

### رزم رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

پنجم رهام پسر گودرز با بارمان نبرد کرد و رهام که دلیر بزرگی از لشکر ایران بود با بارمان دلیر بنام از لشکر پیران با هم بجنگ پرداختند که بارمان بعد از نبرد طولانی که چندین ساعت بطول انجامید بدست رهام کشته شد و پرچمدار ایران این پیروزی را اعلام کرد. و به ایرانیان تبریک گفت.

### رزم بیژن با روئین و کشته شدن روئین

ششم جنگ بیژن پسر گیو با روئین پسر پیران که به کشته شدن روئین پسر پیران انجامید و پرچمدار این پیروزی را با ایرانیان و به شاه تبریک گفت.

### رزم هجیر با سپهرم و کشته شده سپهرم

هفتم جنگ هجیر پسر دلاور گودرز و رزم آزموده با سپهرم و بعد چند ساعت جنگ سخت سپس سپهرم بدست هجیر گرفتار شد و هجیر او را گشت که پرچمدار ایران کشته شدن سپهرم را اعلام کرد.

### رزم گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

هشتم جنگ گرگین با اندریمان که پس یک جنگ تن به تن با تیر کمان جنگی سختی بین دو دلاور درگرفت و سپس اندریمان بدست گرگین گرفتار، اندریمان کشته شد پرچمدار این پیروزی را به سپاه ایرانیان اعلام کرد.

### رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

نهم برته یا کهرم که هر دو از سران سپاه بودند به میدان جنگ آمدند برته از ایران و بعد از مدتی درگیری کهرم از توران بدست برته کشته شد سپس پرچمدار این پیروزی به شاه ایران تبریک گفت.

### رزم زنگه با اخوست و کشته شدن اخوست

دهم جنگ بین اخوست از تورانیان و زنگه از ایران جنگ سختی بین دو دلاور در گرفت که پیروزی هیچیک معین نبود و هر دو خسته پس از کمی استراحت

دوباره به جنگ روی آوردند که اخوست به دست زنگله گرفتار شد، زنگله او را کشت پرچمدار کشته شدن اخوست را با صدای بلند اعلام کرد.

### رزم گودرز با پیران و کشته شدن پیران

پیران و گودرز موقعی جنگ را شروع کردند که ساعت نه روز بود و دو دلاور به جنگ پرداختند و پیران فهمید که بخت از او برگشته است و خسته و افسرده بود ولی پشت نکرد و درجنگ همچنان دلاوری‌ها میکرد گاهی گودرز پیروز بود گاهی پیران، مبارزه همچنان ادامه داشت و بطور پی‌گیر یکدیگر را تیر باران میکردند، پیروزی کسی بر دیگری نمایان نبود پیران از اسب به پائین افتاد گودرز با یک شمشیر بدست او زد و او دست خود را از دست داد و پیران که سخت رنجور و تنش پر درد بود پیاده بطرف کوه راه افتاد گودرز که نظاره‌گر او بود سخت گریه کرد و بدو گفت تو چرا پشت کردی سپس بدنبال او پیاده از کوه بالا رفت و به پیران گفت ای دلاور بیا با من به ایران برویم تو را درمان میکنم و همیشه با سربلندی به نزد پادشاه زندگی کن و تو هم بمثل من پیر شده‌ای، پیران با رنج و درد بدو چنین پاسخ داد.

بدو گفت پیران که این خود مباد	بفرجام من چنین بدمباد
کزین پس مرا زندگانی بود	بزنهار رفتن گمانی بود
سرانجام مرگ است وزان چاره نیست	بمن بر بدین جای بیغاره نیست
همی گفت گودرز برگرد کوه	نبودش برو راه و آمد ستوه

هرچه گودرز به او اصرار کرد، او نپذیرفت و مرگ رابه اسارت ترجیح داد سپس گودرز سر او را جدا کرد و بعد از اینکار گودرز برای پیران و هفتاد پسر و نوه خود بسیار گریه کرد. به جنگ لعنت فرستاد.

### باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

ایرانیان که مدتی گودرز را در میدان نبرد ندیدند نگران شدند و گویو با گریه و زاری به گمان مرگ گودرز بدست پیران، ولی چندی بعد گودرز را خسته و افسرده پناه دیدند که از طرف کوه به لشکرگاه میاید با خوشحالی بطرف او رفتند و جویای حال او شدند.

گودرز از کشته شده پیران بسیار افسرده بود و از زمانه گفت چه قدر بد کردار است سپس با اندوه از کشته شدن پیران گفت و به رهام دستور داد که برود از کوه کشته پیران را با لباس جنگ که بر تن دارد به پائین بیاورد و هیچ چیزی از لباس رزم او را کم نکند وقتی که گودرز چنین با احترام از پیران یاد کرد رهام بدون هیچگونه حرفی بطرف کوه رهسپار شد، دلاوران با سپاس و درود بسیار به گودرز گفتند که تو پشت و پناه ایران هستی و از سپاه ایران وجود تو کم نباشد گودرز گفت اکنون که جنگ اینطور با پیروزی ما به پیش می‌رود من گمان می‌کنم از نامه‌ای که من برای کیخسرو نوشته بودم و ترتیب میدان جنگ را شرح داده بودم او حتماً با سپاهی به کمک ما خواهد آمد پس باید تمام این کشته شدگان را جمع‌آوری کنیم که کیخسرو از این پیروزی خوشحال خواهد شد، نگهبان با صدای بلند آمدن سپاه بسیاری را از دور نوید داد، لشکر بسیار خوشحال شدند و نگهبان گفت شاید تا روز دیگر سپاه به لشکرگاه برسد.

درفشی ببالای سرو سهی	پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن و ران	زمین شد بنفش از کران تا کران
پس از هر درفشی درفشی بپا	چه از ازدها و چه پیکر همای
اگر همچنین تیز رانی کنند	بیک روز دیگر بدین جا رسند

### زاری کردن لهاک و فرشید رود بر پیران

از کوه دیده‌بانی آمد، خبر به لهاک و فرشید داد که هر ده دلاور تورانیان کشته شد و پیران بدون سر و غرقه به خون در پائین کوه است و دلیران ایران از کوه ربید بطرف لشکرگاه نمایان هستند و فرشید رود و لهاک بسیار بر مرگ پیران اشک ریختند و با زاری و ناله بسیار از دلاوری‌های او دلسوزی برای تورانیان و از اینکه افراسیاب را پشت و پناه بود شرح دادند سپس فرشید بزرگان لشکر را جمع کرد و گفت پیران در موقع رفتن به میدان جنگ بمن چنین گفت که اگر کشته شد شما از راه بیابان به توران برگردید و با ایرانیان جنگ نکنید زیرا که از من و ویسه کسی نمانده است پس من و لهاک از بیراهه به توران می‌رویم و شما مانده از لشکر آزاد هستید می‌توانید یا فرار

کنید به خانه و شهر خود بروید یا میتوانید تسلیم بشوید و زنها بخواهید، چندن از دلیران گفتند افراسیاب برای ما چه ارزشی دارد او بخواست پیران برای ما کمکی نفرستاد و ما را در مقابل سپاه ایران تنها گذاشت اگر ما فرار کنیم لشکر ایران به دنبال ما خواهد آمد و همه لشکر بی‌سردار ما را از دم تیغ خواهند گذراند پس ما تسلیم میشویم و فرشید این حرف را پسندید و حق به افراد لشکر داد.

اگر بازگردیم گودرز و شاه      پس ما برانند پیل و سپاه  
 رهائی نیابیم یکتن بجان      نه خرگاه ببینیم و نه دودمان  
 ز زنه‌ار برما کنون عار نیست      سپاهست و بسیار سالار نیست  
 وزین پس خود از شاه توران چه باک      چه افراسیاب و چه یک مشمت خاک  
 چرا همچنن شاه ایران نبود      که بر لشکرش مهربانی نمود  
 بیاری لشکر بیامد دمان      خود و نامداران بباز و کمان

تمامی سپاه از افراسیاب انتقاد کردند که بموقع به کمک آنها نیامد و تورانیان را در مقابل سپاه بزرگ ایران تنها گذاشته است.

### عزیمت لهاک و فرشید رود

وقتی گفتگوی بین لشکریان و دو دلیر به پایان رسید لهاک و فرشیدرود راه فرار از لشکر را به پیش گرفتند که نگهبان فرار آن دو نفر با صدای بلند اعلام کرد لهاک و فرشید با نگهبانان درگیر شدند و هشت نفر را کشتند، سپس راه بیابان را در پیش گرفتند گودرز وقتی چنین دید ناراحت شد گفت چه کسی این دلاوران ترک را تعقیب میکند که آنها را دستگیر کند سپاهیان که خیلی خسته بودند کسی داوطلب نبود ساکت ماندند گسته‌م داوطلب به این امر شد گودرز او را ستود و او را روانه به تعقیب آن دو کرد.

### رفتن گسته‌م از پس لهاک و فرشید رود

گسته‌م لباس رزم پوشید و بسرعت بطرف آن دو دلاور ترک براه افتاد و از آنطرف سپاه افراسیاب که بکمک پیران آمده بودند در بین راه وقتی از کشته شدن پیران آگاهی یافتند در بین راه بطرف افراسیاب برگشتند و دیگر اینکه



وقتی بیژن از رفتن گسته‌م به تنهائی در پی لهاک و فرشید رود آگاه شد  
 خشمگین پیش نیا آمد و گفت تو بهر دلیل به تنهائی تصمیم میگیری و تصمیم  
 اشتباه خودت به تقدیر حواله میکنی چطور تو گسته‌م را تنها بدنبال دو دلیر  
 که کمتر از پیران و هومان نیستند فرستادی اکنون من از پی او میروم او حتماً  
 بدست آنها کشته خواهد شد گودرز گفت ناراحت نباش گسته‌م هر دوی آنها را  
 خواهد کشت و من دلیری دیگری را در پی او خواهم فرستاد، بیژن قبول نکرد  
 گفت اگر نگذاری که من او را تعقیب کنم خودم را خواهم کشت پس گودرز  
 اجازه داد و بیژن از پی گسته‌م روان شد.  
 گودرز باو گفت تو از جنگ سیر نمیشوی، به پدرت فکر کن که جز تو پسری  
 ندارد.

نیابی همی سیری از کارزار	کمر بند بپیچ سر بر مخار
همانا نسوزد دلت بر پدر	که هر دم بسوزی مر او را جگر
برآری همی بر سر خویش خاک	ازین جنگ جستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر	زمین را ببوسید و آمد بدر

### رفتن بیژن از پس گسته‌م

بیژن لباس رزم پوشید و آماده حرکت بود، به گیو این خبر را دادند که بیژن  
 از پی گسته‌م می‌رود گیو شتابان پیش بیژن آمد گفت تو چرا آنقدر مرا ناراحت  
 و نگران میکنی تو فقط یک فرزند هستی من بغیر از تو فرزندی ندارم یک هفته  
 در جنگ بودی لباس رزم در این مدت از تن بدر نکرد، چطور میشود با این  
 خستگی دوباره از پی گسته‌م و جنگ با تورانیان بروی این چه خصلت است که  
 تو از جنگ سیر نمیشوی، بیژن گفت ای پدر دانا تو یادت رفت که گسته‌م  
 در جنگ لادن چطور بمن کمک کرد و چطور از من حمایت کرد من هیچوقت  
 وظیفه خود را نسبت باو فراموش نمیکنم و همیشه گسته‌م در غم و شادی با  
 من سهیم بود و از اینکه من یک فرزند هستم هیچوقت تورا در میدان نبرد تنها  
 نمیگذارم هر جا باشی من با تو خواهم بود وقتی که گیو اینگونه سخن از بیژن  
 شنید برگشت و برای او دعای خیر کرد و بیژن بطرف گسته‌م رفت از آن طرف  
 لهاک و فرشید بسرعت بطرف بیشه‌زاری رفتند چنان خسته و تشنه بودند که

نزدیک رودی از است پیاده شدند و بعد از خوردن آب اسبها را زین برداشتند و بطرف مرغزار فرستادند و آهویی را شکار و کباب درست کرد خوردند سپس به استراحت پرداختند.

برافروختند آتش وزان کباب	بخوردند و کردند سرسوی آب
شود روزگار دلیران دژم	کجا چیره باشد برایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدرود	بسر بر همی پاسبانیش کرد

کهاک و فرشید آسوده خاطر از دشمنی یکی خوابید و یکی پاسبانی نمود.

### کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گسته

گسته به همان بیشه رسید ولی از دور کسی نمایان نبود اسب لهاک از دیدن اسب گسته شیهه کشید و فرشید رود از دور سپاهی را دید لهاک را از خواب بیدار کرد و گفت گویا که از ایران سپاهی بدنبال ما آمده است باید فوراً فرار کنیم وقتیکه سوار بر اسب شدند و یکنفر را تشخیص دادند پس بطرف گسته برگشتند در یک جنگ سخت و نابرابر با خواندن رجزهای معمول در جنگ به نبرد پرداختند، گسته هر دو نفر آنها با فاصله از اسب بزیر کشید و کشت.

یکایک برو گسته دست یافت	عنان را بپیچید و اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز	بر آورد ناگاه از او رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد جو گوی	سر آمد همه رزم و پیکار او
چنینست کتردار گردان سپهر	ببرد ز پرورده خویش مهر

سپس گسته آنقدر خسته بود، بدرگاه خدا دعا کرد که بیژن به کمکش بیاید و او را به لشکرگاه ببرد.

### دیدن بیژن گسته را مرغزار

بیژن به اطراف نگاه کرد گسته را ندید وقتی که کمی جلوتر رفت لباسهای خونی و زین سرنگون شده را دید به گمان اینکه گسته کشته شده است شروع به گریه و زاری کرد و آنچه که از او خاطره‌های خوب داشت همه را بیاد آورد و بنزدیکی استراحتگاه گسته که رسید او را بیحال و مدهوش از خستگی

دید فوراً لباس جنگی او را بدر کرد و سر رویش را شست سپس یک‌فراری ترک را با کمند گرفت و باو قول داد ترا نمیکشم اگر بمن کمک کنی و آن ترک پذیرفت بیژن اسبی را آورد به نزدیک گسته‌م که بیهوش بود و او را بنرمی و آهسته بلند کرد روی زین گذاشت و آن ترک را هم پشت گسته‌م نشاند و با گفت که او را در بغل نگاه دارد و آهسته بطرف رزمگاه ایرانیان براه افتاد. گسته‌م در حال بیهوشی و ضعف به بیژن گفت من دم مرگ آرزویی ندارم مگر دیدار کیخسرو.

فرود آمد از اسب و او را چو باد	بی آزار و نرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست	به آغوش او اندر اور دست
سمنند نوندش همی راند نرم	برو برهمی آفرین خواند گرم
همی راند بیژن پیر از درد غم	روانش پیر از اندوه گسته‌م
مگر زنده او را بر شهریار	تواند رساند زان کارزار

### دخمه کردن کیخسرو پیران و سران توران و کشتن گروی را

وقتی سپاه کیخسرو به نزدیک رزمگاه رسید سران لشکر به پیشواز او رفتند کیو و گودرز فریبرز و دیگر دلیران همه باو خوشآمد گفته هر یک بطوری اظهار محبت میکردند، سپس سرهای ده دلیر کشته شده در جنگ تن‌بتن را نزد کیخسرو آوردند و گروزی را اسیر، شاه بعد از حمد و ثنای خدای بزرگ از زحمات و مشقات بسیار خاندان گودرز در سربلندی و افتخار ایران زمین از آنها به یکی یاد کرد، با تشکر و سپاس از خدا سپس از دیدن گروزی بیاد کشته شدن سیاوش بگریه افتاد و از دیدن سر پیران بسیار ناراحت شد و آنچه که از مهربانی‌های پیران درباره خودش و کمک‌های او بفرنگیس و هر آنچه که پیران انجام داده بود برشمرد و از او بسیار تجلیل کرد ولی این را هم کتمان نکرد که از او به ایرانیان صدمات زیادی وارد شده است و یادآوری کرد که هیچوقت به افراسیاب پشت نکرد و مجری نیات او در جنگها بود ولی افراسیاب به کمک او نیامد و اینطور پاداش او را داد، سپس دستور داد دو دخمه (گور) حفر کردند و سرهای دلیران توران را با مشک کافور آغشته کردند و در یک گور جای دادند

سپس یک گور را اختصاص به پیران داد او را با تمام لباس رزم و ساز و برگ در گور گذاردند و گور از مشک کافور انباشت و با احترام او را دفن کرد.

تنش را بیالود از آن سربسر	بکافرو مشکش بیا کند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی	بپوشید آن کوه شد خاک اوی
نهادند مر پهلوان را بگاه	کمر بر میان و بسر بر کلاه
چن است کردار این پر قریب	زمانی فرازست و گاهی نشیب

شاه سپس دستور داد گروهی را گردن زده، سر و بدن او را در رودخانه انداختند، با نکوهش بسیار درباره افراسیاب که چنین جنگ طلب و خوش گذران است.

### زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

سپس شاه به رزمگاه رفت که از هر قسمت سپاه بازدید کند بدو خبر دادند که فرستاده‌ای از طرف تورانیان بجا مانده از سپاه پیران بنزد شاه آمده است کیخسرو او را بحضور پذیرفت و او پس از سپاس کردگار و درود به شاه ایران گفت ما در کشتن سیاوش نقشی نداشتیم و از جنگ هم بیزار هستیم اگر شاه بما امان دهد همه به پیش او آمده و سلاح خود را تحویل میدهیم کیخسرو این پیشنهاد آنها را قبول کرد و بهمه آنها آزادی داد و گفت اگر دوست دارید نزد ایرانیان باشید و اگر میخواهید به توران به خانه و کاشانه خود برگردید و همه سپاس او را بجای آوردند و بنزد سپاه ایرانیان رفتند و شاه دستور داد بهریک هدایائی دادند.

بخوردند سوگندهای گران	که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم	همه دل بمهروی آکنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه	بیخشید یکسر گناه سپاه
زهمشان از آن پس پراکنده کرد	همه بوم از آن مردم آکنده کرد

### باز آمدن بیژن با گسته‌م

شاه بهمه دلیران به گیو و گودرز هدایایی که درخورشان بود، به آنها بخشید و از هر کس یک به یک تشکر بسیار کرد و حکومت اصفهان را به گودرز داد سپس نگهبان از آمدن سه کشته و دو اسب خبر داد که همه لشکر نگران شدند و به خیال اینکه بیژن و گسته‌م کشته شده‌اند و نفر سوم را نمی‌دانستند چه کسی باید باشد، بیژن نزدیک شد و کشته لهاک و فرشید را به زمین گذاشت و رشادت گسته‌م را شرح داد، آرزوی گسته‌م را برای دیدن شاه بیان کرد، شاه به رشادت گسته‌م آفرین گفت و او را عیادت کرد سپس از داروی شفابخشی که از زمان فریدون و جمشید به یادگار مانده بود و اکنون همه وقت نزد کیخسرو بود دستور داد آن دارو را بدست گسته‌م بستند و پزشکان ایران و روم را بر بستر او خواند، گسته‌م از صدای شاه چشم باز کرد و بعد از این گونه پرستاری و مراقبت سلامتی خود را بدست آورد.

### جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب – گفتار اندرستایش سلطان محمود

فردوسی در این اشعار بسیار محمود را ستایش می‌کند و او را به بزرگی شاهان قدیم می‌ستاید و تاج او را برای همه دنیا بر قرار می‌شمارد و سپس از کهولت خود یاد می‌آورد که من شصت و پنج سال عمر کرده‌ام و برای گذران زندگی در مضیقه هستم و لطف محبت شاه بزرگ‌میتواند بمن کمک کند زیرا مرد که سنش بیشتر از شصت باشد نمیتواند توان کار زیادی را داشته باشد و در توصیف نظم این شاهنامه که جمع‌آوری از نامه‌های پراکنده از دوران باستان خدایگان نامه و نامه‌های دیگر ایرانیان قدیم میباشد فردوسی بعد از دقیقی که فقط هزار بیت آنرا سروده بود، به نظم درآورد آن همت کرد، از بزرگی این کار بس عظیم و اعجاز‌آمیز چنین میگوید.

ز باران و از تابش آفتاب	بناهای آباد گردد خراب
که از باد و باران نیابد گزند	پی افکنم از نظم کاخی بلند

و سپس فردوسی خطاب به سلطان محمود میگوید مثل فریدون جمشید کیخسرو همه را مرگ است.

همش رفت باید بدیگر سرای	بماند همی کوشش او بجای
تو از کار کیخسرو اندازه‌گیر	کهن کشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر بازجست از نیا	بشمشیر و بر چاره و کیمیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند	جهان نیز منشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج	بدان کوش تا دورمانی ز رنج

### آغاز داستان لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب

وقتیکه کار پیران بوسیله گودرز تمام شد کیخسرو به تمام دلیرانی که هر کدام را برای ماموریتی به گوشه‌ای از ایران فرستاده بود نامه نوشت و گفت بسرعت با همه سپاه و لباسهای جنگی بمیدان جنگی که هم اکنون کیخسرو مستقر است بیایند.

از رستم از فرهاد کشواد و منوچهر ارش گروخان که از نسل کیقباد بود، همه دلیران بنام ایران با سپاه بسیار و آنچه که برای لشکری به آن بزرگی لازم بود با همراهان به طرف جبهه نبرد حرکت کردند، هر کدام با پرچم مخصوص خود و با نظم‌های مرسوم در سپاه با شکوه بسیار به نزد کیخسرو به رزمگاه آمدند، شاه از آنها استقبال کرد و بعد از چندی استراحت گودرز شرح تمام آنچه که قبل از آمدن شاه برزمگاه و آمدن آن سپاه تازه نفس را برای دلیران تازه وارد شرح داده، از کشته شدن پیران از رشادت گسته‌م و بیژن از جنگ تن‌بتن ده دلاور ایران و توران، همه را بازگو کردند، بعد از استراحت چند روزه تمام سپاه با نظم خاص آماده رزم بود و سران لشکر را به گودرز و گیو و دیگر دلیران بنام سپرده شد جنگ‌آوران از این نظم ترتیب و از رزم با تورانیان استقبال کرده و شادمان بودند و به کیخسرو و پروردگار درود بسیار فرستادند.

بفرمود تا در میان پور طوس	بگردد بهرجا با بوق و کوس
بدان تا ببندد به بیداد دست	کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا	ستم از برکس ندارد روا
همی هرچه خواهد بخواد زشاه	بهرکار باشد زبان سپاه
بدین گونه چون کار لشکر بساخت	بگردون کلاه کیان بفرراخت

سپس کیخسرو رستم را سرسپاه تمام لشکر کرد و باو درود و سپاس فراوان گفت.

بفرمود تا رستم کینه خواه  
نگهدار باشد بهر جایگاه  
کجا کوه بُد دیده بان داشتی  
سپه را پراکنده نگذاشتی

### آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر آراستن کیخسرو

افراسیاب با همه ی درباریان و دلیران سپاه به شهر خوش آب و هوای بیلاقی ساکن شده بود و همه سران لشکر از چین و خزن و دلاوران توران بنزد او به شکار بزم و مهمانی سرگرم بودند افراسیاب از نواده فریدون بود، در این شهر بیلاقی که نام او کن دژ بود و آتشکده‌ای در آن بنا شده بود، بسیار باشکوه و زیبا بود، از جواهرات گران قیمت و سنگهای یشم و پارچه‌های زربفت برای تزیین در آتشکده استفاده شده، هر کس خیمه ای در کنار جوی آبها برقرار کرده بود که نزدیک آن آتشکده بود و افراسیاب با همه سران بزرگان قوم به استراحت و خوردن و شنیدن موسیقی شب و روز را بسر می‌آوردند صبح‌گاهان یک سوار بنزد افراسیاب آمد، آنچه در جبهه جنگ اتفاق افتاده بود از کشته شدن پیران از امان خواستن بقیه سپاه و کشته شدن دلاوران سپاه تور فرشید رود و لهاک و هومان و دیگران، بدو خبر داد همه دلیران در انجمن و افراسیاب از این خبر بسیار غمگین شدند و دلها پر از کینه شد نسبت به ایرانیان و کیخسرو، همچنین به افراسیاب از لشکر بزرگ ایرانیان خبر رساندند که تورانیان را برای مقابله با چنین سپاهی به کوشش وادار کرد، افراسیاب از همه چین و ختن لشکر جمع کرد با تمام ساز و برگ جنگ، او هم به رسم جنگ لشکر را بازدید کرد و هر قسمتی را به دلاور بنامی سپرد مانند شیده جهن فراخان و برای هر گوشه از سپاه دلیری را سرسپاه تعیین کرد و از راه جیحون و دریای گیلان بطرف لشکرگاه ایرانیان حرکت کرد و گرسیورز دلیر را هم سرسپاه کل لشکر تعیین کرد.

وزان پی گزید از یلان ده هزار  
بفرمود تا در میان دو صف  
پراکنده بر لشکر اسب افکنند  
که سیری نداند از کارزار  
به آورد گه بر لب آرند کف  
دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه  
شب آمد به پیلان ببستند راه  
چنین ساخت سالار گیتی فروز  
که دارد سپه چشم بر نیمروز

### آگهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب و لشکر

به کیخسرو آمدن افراسیاب را با سپاه گران خبر دادند شاه که همه لشکر را آماده کرده بود گودرز و رستم را به طرف لشکرگاه فرستاد و پشت لشکر را تحت کنترل گرفت که از اطراف و پشت سر لشکر مورد تهاجم قرار نگیرد سپس با تأمل و شکیبائی منتظر حمله دشمن بود و در سر راه سپاه توران یک کنده درختی بود به بزرگی یک کوه شبانه دلیران آن کنده را به آب انداختند که پس از اینکه خس و خاشاک در اطراف آن جمع شده راه تورانیان را برای گذر از آب مشکل کرد.

تو گفتی زمین کوه آهن شده است  
همان پوشش چرخ چو شن شده است  
ستاره شمر پیش دو شهریار  
پر اندیشه و زیجاها در کنار  
همی باز جستند راز سپهر  
بصلاص تا برکه گردد بمهر  
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود  
ستاره شمر سخت بیچاره بود

### سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

پشنگ آمد بنزد افراسیاب گفت پدر تو یک کدخدایای بزرگی هستی و از این گونه تعریف از پدر و بزرگی ودلاوری او را ستود و از جنگها و رشادت‌های او گفت، سپس از مهربانی پدر و پیران با سیاوش و کیخسرو و گرامی داشتن افراسیاب سیاوش را بخاک سپردن او را، همچنین از نیکی‌های پیران نسبت به کیخسرو را یک به یک نام برد و از نمک‌شناسی و ناسپاسی کیخسرو یاد کرده و اجازه خواست که به جنگ ایرانیان برود و در جنگ تأمل نکند و هر چه زودتر حمله را شروع کند و چنین گفت هیچ آرزویی ندارم جز کشتن کیخسرو بدلیل ناسپاسی او، افراسیاب همه سخنان او را تایید کرد و گفت در درستی گفتار تو هیچ شکی نیست اما در جنگ شتاب و عجله درست نیست باید با برآورد همه جوانب به نبرد پرداخت و دیگر آنکه کیخسرو با توبجنگ نخواهد پرداخت هم رزم شاه من هستم



بدو گفت کای کارناده مرد  
شهنشاه کی با تو جوید نبرد  
اگر جویدی هم نبردش منم  
تن و نام او زیر پا افکنم

### پیغام فرستادن افراسیاب به نزدیک کیخسرو

افراسیاب به شیده گفت چنانکه نمایان است تو مایلی که هر چه زودتر جنگ را با ایرانیان شروع کنی پس بمیدان جنگ برو اول این پیام را به کیخسرو بده و در جنگ این چنین شتاب نداشته باشد سپس یک نامه جهت کیخسرو نوشت بوسیله شیده برای او فرستاد او بنام خدا و یاد او سپس خطاب به شاه ایران گفت، تو نوه من هستی چطور میتوانی با پدر بزرگ خودت جنگ کنی و دیگر اینکه سیاوش اگر کشته شد بیگناه بنود و به کین خودش کشته شد و اگر ایرانیان با من دشمن هستند تو چرا، تو جنگ را به آنها بسپار، من بتو آنچه از زمین زر و سیم گنج بخواهی خواهم داد و سلطنت من از آن تو است، یا اینکه من تو با هم نبرد کنیم و هرکدام کشته شدیم لشکر با امان و بدون خونریزی به سرزمین خود برگردند، اگر تو با من جنگ نمیکنی با شیده که پسر من است و دلیری نام آور میباشد با تو جنگ کند و پیروزی از آن هر که بود سپاه بدون خونریزی به کشور خود برگردند اگر این شروط را قبول نداری و فقط دنبال جنگ هستی من دلیران بنام را چون شیده لهاک را بجنگ تو میفرستم که در آنصورت شکستی سخت نصیب تو خواهد شد و تو از این نامه بفرنگ نباش که من از جنگ با تو ترسیده‌ام این نیست. من پیر هستم آبدیده میدان جنگ، بدون درنگ ایران را بی‌شاه خواهم کرد، تمام زمین را از خون لشکر تو آبیاری خواهم نمود نامه را مهر کرد بوسیله شیده پسر خود به جهت کیخسرو فرستاد نگهبان آمدن کسی را از طرف تورانیان اطلاع داد کیخسرو متعجب شد و قارن را به نزد آن فرستاده راهی کرد به کیخسرو اطلاع دادند که فرستاده شیده میباشد که کیخسرو با احترام از شیده یاد کرده گفت او دانی من میباشد و بمثل من جوان و دلیر است افراسیاب او را فرستاده است، میدانند احساس من نسبت باو چنین است وقتی که از مضمون نامه اطلاع پیدا کرد با بزرگان درباره نامه رأی زنی کرد وعده گفتند که جنگ چه فایده دارد ما تمام آنچه که او از زر و سیم زمین را قول داده است صاحب میشویم و بعد بطرف ایران میرویم مدتی

در صلح زندگی میکنیم، ولی رستم که تمام مدت ساکت بود گفت چطور میشود به قول افراسیاب اطمینان کرد و قسمی را که بکاوس شاه خورده‌ایم، چطور جبران کنیم و یک لشکر باین بزرگی را بدون نابود کردن دشمن متفرق کنیم این چه خردی است و شما که اول همه درهم پیمانی با من قسم خورده بودید چطور یک باره چنین تصمیمی گرفتند.

که رستم همی ز آشتی سر بکاشت	ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخائید شاه	همی کرد خیره بدیشان نگاه
وز آن پس جنین گفت کین نیست راه	بایران خرامیدن از رزمگاه
کجا آن همه پند و سوگند ما	که کردیم با شاه پیوند ما
چو بر تخت بر زنده افراسیاب	بماند از او گردد ایران خراب
بکاوس یکسر چه پوزش بریم	بدین دیدگان چون بوی بنگریم

همه دلیران وقتی که حرفهای رستم را شنیدند یک زبان او را تائید کردند از سستی رای خودپوزش خواستند و بنا بر جنگ گذاردند.

### پاسخ فرستادن کیخسرو و افراسیاب را

بفرمود تا قارن نیکخواه	شود بازو پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ما دیرو دشوار گشت	سخنهای زاندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ	نجوید گه رزم جستن درنگ
نخواهم ز تو بوم توران و گنج	که برکس نماند سرای سپنج

کیخسرو گفت به زر و سیم هم نیازی نداریم که بیشتر از آن را دارا میباشیم تو شیده را بنزد من فرستادی او امشب مهمان عزیز من است فردا صبح من با او جنگ میکنم و هرکس که کشته شد سپاه انبوه با هم بنبرد در خواهند آمد و قارن با احترام نامه را به شیده داد و بنزد کیخسرو برگشت. شیده بنزد افراسیاب برگشت و آنچه که دیده بود گفت و نامه را به افراسیاب داد شاه غمگین شد و میدانست که بخت به او پشت کرده است.

### رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاجورد	جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از براسب جنگی پشنگ	ز باد جوانی سرش پر زجنگ
بخوشن بیوشید روشن برش	ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفش یکی ترک جنگی بچنگ	خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بزیدک ایران سپاه	یکی نامداری بشد نزد شاه

کسی از نامداران به پیش شاه آمد و آمدن دلیری از توران زمین را به کیخسرو خبر داد کیخسرو خود آماده جنگ شد و لباس رزم پوشید و دلاوران ناراحت شدند و گفتند تو نباید به میدان بروی جنگ را شاه نباید شروع کند این از وظایف ما است کیخسرو جواب داد که این جنگ من است شما ناراحت نباشید و فرمان گودرز و رهام باشید و بدون فرمان او از جا نجنبید و اگر من کشته شدم از رستم فرمان ببرید و همه فرمان او فرمان شاه است و تا رستم هست هیچ ترسی نداشته باشید او نگهدار ایران است.

نبايد که جوید کسی جنگ و جوش	برهام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند	ببینید تا بر که آید گزند
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ	ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید	بدان درد نزدیک درمان شوید

سپس کیخسرو با لباس کامل رزم بمیدان آمد شیده او را دید و به او از دور آفرین فرستاد و گفت ای شهريار تو چرا اول بجنگ آمدی، کیخسرو به او جواب داد که تو مرا برای هم نبردی انتخاب کردی و من صلاح ندیدم که کس دیگری را به جنگ تو بفرستم اکنون اگر داوطلب هستی که من و تو تنها بنبرد پردازیم میتوانیم بسیار دور برویم بطوریکه از دید همه لشکر دور باشیم و با هم جنگ کنیم سپس جنگ دست جمعی شروع بشود شیده این پیشنهاد را پذیرفت پس بسیار دور از دید سپاه در یک میدان بزرگ به جنگ پرداختند پس از مدتی جنگ که هر دو بسیار قوی و شکست ناپذیر بودند شیده خسته شد و دانست که بخت از او برگشته است شیده به کیخسرو گفت خوب است پیاده و تن بتن کشتی بگیریم اگر تو این امر برایت کوچک است و از نژاد سیاوش و

کیکوس هستی من هم از نژاد افراسیاب و پشنک و در اصل با توهم نژاد هستم کیخسرو که از نیت شیده آگاه بود گفت هیچوقت بین دو دلار جنگ تن به تن اتفاق نمیافتد منم این ترتیب رانمی‌پسندم ولی اگر تو اصرار داری من قبول می‌کنم.

پیاده مگر دست یابم بروی	به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان	که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بی گمان کس نبود	که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام	ز کام تو هرگز نیچم لگام

### گشته شدن شیده به دست خسرو

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه	ز سر برگفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب	بیامد بکردار آذر گشسب

رهام یکی از دلیران ایران بود که با کیخسرو بعنوان ناظر بر جنگ شیده و شاه بود، شیده و کیخسرو بجنگ پرداختند پیاده و بدون اسب زمانی که از جنگ گذشت شیده فهمید که شکست کیخسرو مشکل است و بفکر رهائی از دست کیخسرو بود.

کیخسرو از سستی شیده پی به نیرنگ او برد پس بسرعت بطرف شیده آمد و او را گرفت و با شمشیر با یک ضربه او را کشت و به رهام گفت او را به گور با احترام بگذاریم مترجم ترک به پیش کیخسرو آمد و امان خواست گفت من دلیر و دلاور نیستم فقط یک ناظر بودم، شاه باو گفت تو از آنچه که اکنون دیدی به افراسیاب چیزی نگو پس ترک دیگری که این صحنه را دیده بود بسرعت نزد افراسیاب رفت و آنچه که دیده بود برای او گفت افراسیاب از مرگ شیده با فغان و زاری بسیار گفت که باید انتقام شیده را فردا از لشکر ایرانیان بگیریم و هیچ درجنگ درنگ نکنیم یک باره باید با کشت و کشتار همه ایرانیان پیشروی کنیم، که از ایران و ایرانی هیچ باقی نماند.

### رزم دو لشکر بانبوه

دو لشکر ایران و توران جنگ سختی را آغاز کردند که روز روشن از انبوه سرنیره به شب بدل شده بود و زمین در زیر پای سم اسبان نمایان نبود و هر چه بیشتر از ترکان کشته شده بود، بعد از چندی از طرف چپ افراسیاب بشدت بطرف سپاه ایران تیر باریدن گرفت که دوباره سپاه ایران نظم دیگری یافت رستم با فریبرز و گیو بطرف کیخسرو آمدند و او را یاری کردند و جنگ بسیار سختی بین دو گروه در گرفت که ایرانی و تورانی قابل شناخت نبودند و گرسیورز از پشت لشکر خودش را به افراسیاب رساند و بدی اوضاع جنگ را برای او گفت و پیشنهاد کرد که صلاح است که لشکر را جمع کنی که این جنگ به شکست و کشتار بیشتر سپاه توران تمام خواهد شد افراسیاب از این حرف آزرده شد و با شدت بیشتر به جنگ ادامه داد، جهن و برزوبلا دو دلاور توران او را همراهی کرده کیخسرو وقتی افراسیاب را با سه دلاور دید که بکمک افراسیاب آمدند به آنها سخت حمله کرد برز و بلا زخمی شد و فرار کرد و دلاور دیگر کشته شد وقتی سواران توران میدان جنگ را آنچنان دیدند پیشنهاد کردند که شب است جنگ را متوقف، تا دوباره از صبح شروع به جنگ کنیم، دولشکر بطرف خیمه‌گاه رفتند.

### هزیمت شدن افراسیاب

شب که به نیمه رسید، افراسیاب به سران سپاه گفت من از طرف رود جیحون می‌روم و شما کم‌کم از پشت من بیائید و همه لشکر آماد گریز از میدان جنگ شدند صبح نگهبان به کیخسرو ندا داد که چادرهای تورانیان بدون سپاه است و کیخسرو بسیار شاد شد و خدایای را سپاس گفت و از پیروزی‌هایی که مرتب نصیب او شده است پروردگار توانا را ستایش کرد.

کیخسرو به بزرگان لشکر پیشنهاد کرد که پنج روز اینجا میمانیم و هرچه کشته از ایرانیان هست همه را با احترام در گور می‌گذاریم و گورها را با کافور و مشک پر میکنیم این پیشنهاد از طرف همه دلاوران مورد تأیید قرار گرفت و همه دست جمعی باینکار مبادرت ورزیدند.

ششتم روز هرمزد گیتی فروز	بباشیم برین رزمگه پنج روز
که او کین فزایست و من کینه خواه	بهفتم برانیم زیدر سپاه
همه کشته جستند از ایران سپاه	درین پنج روز اندر آن رزمگاه
سزاوار آن کشتگان دخمه کرد	بشستند و ایرانیان را ز گرد

### فتح نامه نوشتن از کیخسرو به کاوس

کیخسرو دبیری را پیش خواند و آنچه در میدان جنگ اتفاق افتاده بود از گذشته شدن پیران و فرار لشکر ترکان همه را شرح داد و در آخر هم با سپاس فراوان از کردگار بزرگ و فرمان بری از کیکاوس نامه را به پایان برد و بوسیله نامه بر برای کیکاوس فرستاد.

### رسیدن افراسیاب به گنگدژ

چو باد دمان تیز بگذاشت آب	چو از رزم برگشت افراسیاب
همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید	سپه در سپاه فراخان رسید
هر آنکس که از تخمه او بزیست	سپهدار ترکان چه مایه گریست
بزرگان و خویشان و پیوند اوی	زبهر گرانمایه فرزندان اوی

فراخان از کشته شدگان جنگ متأسف شد، همه آمادگی خود را برای جنگی دیگر با کیخسرو اعلام کردند و اینطور پیشنهاد شد که در نزدیک دشت گلزیون که دشتی زیبا است ورودهای پر آبی دارد گذر کرده و در گنگدژ که دارای پناهگاههای بسیار است اقامت کنیم که هم‌دژها پناهگاههای خوبی هستند و هم مکان بسیار با صفا است و میتوانیم در حال آمادگی به استراحت بپردازیم این پیشنهاد مورد قبول همه لشکر قرار گرفت پس بطرف گنگدژ که جای بسیار با صفا و بمثل یک بهشت بود رهسپار شدند.

### رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و گذشتن به جیحون

لشکر کیخسرو به آن سوی رود حرکت کرد و تا مرز سفد، هر چه مردم در راه دیده به همه مهربانی کرد و هدایائی بخشید و به هیچکس آسیبی نرساند و بهر شهرگذر میکرد مردم بامحبت و شادی باستقبال لشکر ایران میامدند و شاه بهر شهر هدایائی میداد.

همی آمدندی بر شهریار	بهر منزلی زینهارى سوار
همیخواست آباد گردد به چیز	بخشید گنجی بر آن شهر نیز
کسی را کزو شاد بود بیش داد	گرانمایه گنجی به درویش داد

شاه به لشکر گفت از ترکان هر کس به شما آسیب نرساند و اگر مانع حرکت شما نشود باو آسیب نرسانید و هیچ کس را آزار و اذیت نکنید و چیزی از آنها نستانید.

مباشید کس را به بد رهنمون	مسازید جنگ و مرزید خون
دل کینه‌دارش نیاید راه	وگر جنگ جوید کسی با سپاه

و همه دلاوران گفته‌های شاه را تأیید کردند و بر همین منوال بطرف لشکر افراسیاب براه افتادند شاه بجایگاهی رسید که مثل بهشت بود و چندین دژ در آنجا بود از آنطرف وقتی آمدن سپاه ایرانیان را به افراسیاب خبر دادند او که به استراحت و نوشیدن می و گوش کردن موسیقی با بزرگان مشغول بود ناراحت شد و همه به دژها پناه بردند و بعد از رای زنی با هم گفتند استراحت کافی است باید با تمام نیرو به جنگ برویم.

### رزم کردن کیخسرو با افراسیاب

ز درگاه برخواست آوای کوس	سپیده دمان گاه بانک خروس
که بر مور بر پشه شد جای تنگ	سپاهی بیامد ز هامون و گنگ
زمین شد بسان که بیستون	چو آمد بنزدیک گلزیون
جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب	همی لشکر آمد سه روز و سه شب

از لشکر افراسیاب دشت و هامون پر شد و افراسیاب لشکر را بوسیله جهن و گرسیورز نظم داد از آنطرف کیخسرو با لشکری انبوه به لشکرگاه افراسیاب نزدیک شد و لشکرداران کیخسرو هم گرگین گسته و شیدوش گودرز و گیو بودند و جنگ سختی بین دو سپاه در گرفت که کشته تورانیان بسیار زیاد بود باد سختی وزیدن گرفت باد بطرف لشکر تورانیان بود که شکست سختی به آنها وارد آورد شب را به دستور افراسیاب به خیمه گاه برگشتند و به استراحت پرداختند. و کیخسرو با خدا راز و نیاز کرد و گفت اگر من گناهکار هستم تو به دیگر لشکر رحم کن و مرا از این جنگ پیروز بدر آر و صورت بخاک گذاشت.

### پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب که شد و پایان روز و زمان استراحت بود گودرز نزد شاه آمد و آنچه که در میدانی نبرد اتفاق افتاده بود برای کیخسرو شرح داد از وزیدن باد گفت و از شکست سخت تورانیان و خاتمه جنگ در پایان روز و شروع آن در صبح فردا را گفت، از آنطرف رستم هم از پشت لشکر بکمک ایرانیان رسید و او بدون درنگ و بدون خستگی برای جنگ فردا آماده شد که باعث ترس و وحشت تورانیان میشد لشکریان ایران از رسیدن رستم به لشکرگاه بسیار خوشحال شدند و از صدای شادی و غریو آنها افراسیاب فهمید که رستم به سپاه رسیده است پس دستور داد که لشکر را آماده کنند و برای شب استراحت نداشته باشند تا اینکه نیمه شب به رستم شبیخون بزنند، باین فکر بودند که چون رستم همه روز در راه بوده است امشب را به استراحت و خوابیدن خواهد گذراند و برای شبیخون زمان مناسبی است افراسیاب لشکر را بوسیله جهن و گرسیورز نظم داد و خود با دیگر دلاوران به خوردن می و گوش کردن موسیقی پرداخت رستم و کیخسرو که به این ترس افراسیاب آگاه بودند پس شب را بدون استراحت بحالت آماده باش بودند و وقتی که صدا موسیقی را از دژ شنیدند دانسته که با این سستی کار لشکر تورانیان به شکست منجر خواهد شد.



### نامه افراسیاب نزد قفقور چین

افراسیاب یک نامه برای خاقان چین نوشت پس از احترام‌های لازم از وضع سپاه تورانیان او را آگاه کرد و گفت برای من لشکر بفرست و اگر توانستی خودت هم بیا که اگر نه لشکر از دلاوران جنگ دیده برای من بفرست که همه نوع هدیه و سیم رز برای آنها آماده است نامه که بدست خاقان چین رسید او پس از سپاس فراوان به افراسیاب یک لشکر بزرگ از مردان جنگ‌دیده فراهم کرده به سرپرستی خودش به لشکرگاه افراسیاب روان شد.

### آمدن کیخسرو به پیش گنگدژ

افراسیاب بعد از فرستادن نامه و نظم لشکر بمدت دو هفته در گنگدژ که جای بسیار زیبا و باصفائی بود باستراحت پرداختند و کیخسرو که پپای آن دژ و جلگه زیبایی رسید، وقتی که از برنامه راحت‌طلبی افراسیاب در آن دژ باخبر شد دانست که پیروزی از تورانیان بدور شده است و به لشکر گفت صلاح نیست درنگ کنیم زیرا که ممکن است برای افراسیاب از کشورهای دیگر کمک برسد و کار مشکل‌تر خواهد شد پس امشب ما هم آماده جنگ خواهیم بود که دشمن را نابود کنیم و این کینه توی را دیگر به پایان برسانیم.

بزرگان برو آفرین خواندند	ورا خسرو پاکدین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر	مبادی بجز شاد و پیروزگر

### آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روز چون نور برآمد ز زاغ	نهاد از برچرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار	پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز	برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن باده سوار	خردمند با دانش مایه داد
بشد پیش دهلیز پرده سرای	همی بود با نامداران بیپای

جهن آمد بنزد کیخسرو و با احترام و سپاس بسیار نسبت به کیخسرو، او را ستود و پادشاهی را سزاوار او دانست و به روح پاکان او، کیقباد و فریدون

دورد و آنها را ستایش کرد کیخسرو جهن را با نوازش و احترام روی تخت نشاند و جهن پیام افراسیاب را برای شاه ایران خواند و او نوشته بود که مرگ سیاوش برای ما و برای شما مشکل بزرگی شده است نه اینکه او مجرم بود و یا اینکه ما از او ترس و کینه داشتیم اینطور نبود فقط خواست پروردگار این بود، کشتن او و سوسه اهریمن بود و تمام روز دل من از این غصه سیاه است اما مردم چه گناهی کردند تو خوب فکر کن من لشکر بزرگی از همه چین و ختن جمع کردم و ترسی از جنگندارم زمستان هم نزدیک است بارش برف و باران، ما در دژها جا داریم و شما در دشت که این هم شانس ما است پس این پیشنهاد من از ترس نیست اما بیا از این کینه‌توزی دست برداریم و با صلح هر چه بخواهی بتو خواهم داد از زر و سیم از زمین و همچنین پشتیبانی مرا که در هر موردی از تو دفاع خواهم کرد و همچنین زمین‌های سهم ایرج را به تو واگذار می‌کنم.

خراسان و مکران زمین پیس تست	مرا شادمانی بگم پیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه	فرستمت چندان که خواهی سپاه
بگو آنچه خواهی همه کام خویش	ببین از پس پیش انجام خویش
گراز پند من سر بیچی همی	همانا با نیاکان بسیجی همی

افراسیاب نوشت اگر از این گفته من سرپیچی کنی در نزد نیاکان شرمنده خواهی بود.

### پاسخ دادن کیخسرو جهن را

وقتی کیخسرو تمام پیام افراسیاب شنید بمثل چند بار گذشته تمام موضوع با یک بیک جواب داد از فریب سیاوش و دعوت به سلطنت و پسر خواندگی و بعد کشتن او از ناجوانمردی کشتن نوذر و کشتن اغریرت و شبیخون‌زدن‌های مکرر به ایرانیان و کشتن آنها و خرابی ایران در آن شبیخونها و بی‌اعتمادی به همه حرفهای او گفت من هیچوقت بتو اطمینان ندارم از ضحاک که بدطینت بود و اهریمن و از فریدون که اهریمن را به بند کرد و نیکو سرشت بود، آنچه در تمام مدت از دست افراسیاب بر او و ایران گذشته بود. از اینکه اول قصد کشتن او را داشت که هنوز زاده نشده بود و بزرگ شدن خود در دشت و نزد شبان در

هر صورت بعد از برشمردن یک به یک این مسائل پیشنهاد صلح او را رد کرد و گفت این کارها از اهریمن نیست هر کس از پروردگار رو گردان باشد بدی نصیب او خواهد شد.

نه برگشت از ایشان بد روزگار      ز بد گوهر و گفت آموزگار  
کسی کو بتابد سر از راستی      گژی گیردش کار و کاستی

وقتی جهن پسر افراسیاب جواب کیخسرو را شنید با سپاس و درود و گرفتن هدایای بسیار از کیخسرو او را ترک کرد و به نزد افراسیاب رفت هر آنجه که دیده بود و شنیده به افراسیاب گفت.

### رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگدژ

افراسیاب وقتی پیام کیخسرو را شنید با سرعت لشکر را آماده جنگ کرد و نظم جدیدی به لشکر داد و همینطور کیخسرو سپاه را به دسته‌های مرتب تقسیم کرد و رستم و گودرز و گیو و گسته‌م را هر یک در جهتی از سپاه مستقر کرد و با کنده‌های بزرگ و خاشاک دور لشکر را حصار کشید سپس پیل‌ها را جلوی سپاه نگهداشت و سرنیزه توپ‌ها و منجنیق‌ها را روی کنده استوار کرد صبح که شد جنگ سختی بین دو طرف در گرفت که شکست از آن لشکر افراسیاب بود و پیل‌ها بطرف لشکر تورانیان حمله بردند که گرسیوز و جهن پشت به لشکر بطرف دژ حرکت کردند.

زن و کودکان بانگ برداشتند      بایرانیان جای بگذاشتند  
چه مایه زن و کودک نارسید      که زیر پی پیلان شدند نا پدید  
همه شهر توران گریزان چو باد      کسی را نیامد بر و بوم یاد  
بزاری همه دیدگان پر زخون      شده بخت گردان ترکان نگون

### گریختن افراسیاب از گنگ

افراسیاب به کاخ دژ برگشت و از اینهمه کشته و جنگ بسیار متاسف بود و ناراحتی خیلی از بستگان نزدیک را از دست داده بود پس تصمیم به فرار گرفت و بدون اینکه به هیچیک از نزدیکان خبر بدهد از راه زیرزمین که فقط

خودش آن راه را بلد بود باتفاق دویست نفره خدمه فرار کرد و قتیکه صبح شد و کیخسرو به دژ آمد از افراسیاب خبری نبود و از هر کس سؤال کرد هیچکس نمیدانست که افراسیاب چگونه فرار کرده است حتی جهن و گرسیوز هم خبری نداشتند و از محل گریز افراسیاب بی اطلاع بودند هرکس چیزی میگفت.

نیامد همی روشانی پدید	ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
که دشمن چو او ره گردد ز گاه	بایرانیان گفت پیروز شاه
و را مرگ با زندگانی یکیست	ز گیتی برو نام و کام اند کیست

### زینهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را

خسرو بعد از فرار افراسیاب به دژ آمد و تمام دژ را تسخیر کرد و به گودرز و گیو دستور داد که غنایم را بین سپاه تقسیم کنند و اسرا را اذیت نکنند و زنها که در شبستان بودند را بدون اذیت آنها را آزاد بگذارند مادر جهن که کدبانو و زن بسیار زیبا بود بنزد کیخسرو آمد، گفت ما هیچکدام در کشتن سیاوش نقشی نداشتیم حتی من بسیار افراسیاب را پند دادم که خون بی‌گناه را نریزد، او گوش نکرد آنقدر بخودش و به همه تورانیان از این بی‌خردی ستم رفت، حالا ما هیچ ناراحتی برای تو نداریم و پس من جهن اکنون در بند و اسیر تو است ما زنهای کاخ گوش بفرمان تو هستیم کیخسرو با احترام تمام او و همه ندیمه‌های او را امان داد و گفت هر طور میخواهید تصمیم بگیرید، به سپاه تاکید بسیار کرد که از آزار رساندن به همه تورانیان که بدون سالار مانده بودند خودداری کنند.

چنان پاکزاده جهان کدخدای	بفرمودشان باز گشتند بجای
ز گوینده گفتار من بشنوید	بدیشان چنین گفت کایمن شوید
مرا بیوفائی چو دژخیم نیست	کزین پس شما را زمن بیم نیست
چه خواهد زمانش نباشد بسی	تن خویش را بد نخواهد کسی

### پند دادن کیخسرو ایرانیان

کیخسرو به لشکر گفت اسرا را اذیت نکنید و آنچه که غنایم بدست آمده بین ایرانیان و تورانیان گرفتار شده سهم کرد سران لشکر تورانیان را هر کدام زمین و زر و سیم داد و همه تورانیان از کیخسرو تشکر کردند و برای خدمت باو اعلام آمادگی کردند.

### نامه کیخسرو به کاوس و نوید فیروزی

سپس کیخسرو نامه‌ای به کیکاوس نوشت پس از سپاس و درود فراوان پروردگار را و با یاد اینکه بزرگی و کوچکی همه از اوست و درود سپاس و تشکر از کیکاوس تمام شرح جنگها وضع جبهه و تسخیر دژ و از فرار افراسیاب و پناهنده شدن لشکر توران و آنچه که اتفاق افتاده بود یک بیک شرح داد و برای سلامتی و بزرگی کیکاوس آرزوی بسیار کرد.

### بازگشتن افراسیاب با فقور بجنگ کیخسرو

افراسیاب که از دژ شبانه فرار کرده بود بنزد خاقان چین آمد و پس از پذیرائی بسیار خاقان از او و گرامی داشت شاه، افراسیاب آنچه در جنگ بر او گذشته بود شرح داد و خاقان چین ناراحت شد و قول همکاری به افراسیاب داد به اتفاق سپاه انبوهی که گرد آورده بود، به اتفاق افراسیاب به جبهه جنگ رهسپار شدند.

وز آن پس برآمد ز لشکر خروش      زمین و زمان شد پیر از جنب و جوش  
ستاره پدید آمد از تیره کرد      رخ زرد خورشید شد لاجورد

### نامه افراسیاب به کیخسرو

افراسیاب وقتی به رزمگاه رسید و کیخسرو از برگشت سپاه باخبر شد لشکر را برای مقابله با افراسیاب آماده کرد و گفت هر تورانی که اسیر شده و در لشکر ایران میبایستد اگر به قول خودش پای بند نباشد و با لشکر افراسیاب همکاری کند کشتن او واجب است و از آنطرف افراسیاب باز هم حرفهای تکراری برای کیخسرو پیام فرستاد و درخواست صلح یا جنگ دونفره کرد که

کیخسرو برای جنگ آماده بود و این جنگ را جنگی که به کیکاوس به کین خواهی سیاوش قول داده بود غیر قابل برگشت میدانست.

### جنگ ایرانیان با تورانیان

رستم وقتی حرف کیخسور را شنید با او هم عقیده شد و گفت با این بد نهاد سازش معنی ندارد و آماده جنگ با افراسیاب شد و طوس و گودرز با سپاهیان خود به جنگ سختی با تورانیان پرداختند و شکست بر افراسیاب و لشکر او وارد آمد افراسیاب غمگین به لشکرگاه برگشت رستم و دیگر دلیران ایران هم به استراحتگاه برگشتند رستم به کیخسرو گفت افراسیاب بدلیل جبران این شکست بزرگ امشب حتماً شبیخون خواهد زد.

### شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و شکست یافتن

پس کیخسرو دستور داد کنده بزرگی در سر راه تورانیان گذاردند و سپس از روشن کردن هر نوع روشنائی لشکر را منع کرد و رستم و طوس و گیو به خیمه‌گاه نرفتند با لباس رزم در دشت به انتظار افراسیاب بودند از آنطرف افراسیاب لشکر را آماده نگهداشته و هدیه بسیار به آنها بخشید که اظهار خستگی نکنند و شب را به شبیخون دست بزنند نگهبان را برای اطلاع از حرکت سپاه ایران به دیده‌بانی گماردند نگهبان بعد از چندی به نزد افراسیاب آمد و باو اطلاع داد که حرکتی در سپاه ایران دیده نمیشود و گویا که همه بخواب هستند پس افراسیاب شاد شد و دستور حمله به آرامی را به لشکر صادر کرد که از آن طرف هم رستم و طوس و گیو که آمادگی کامل داشته و گمان این شبیخون را می بردند به تورانیان حمله کردند. فرصت عقب‌نشینی هم نبود و افراسیاب فرار کرد و لشکر را بدون سردار تنها گذاشت این بار هم کیخسرو به سپاه بازمانده امان داد و آنچه که از غنائیم بدست آمده بود بین سپاه ایرانیان و تورانیان تقسیم کرد سپس چند روزی از کیخسرو در لشکرگاه خبری نبود اوناپیدا بود شاه در خلوت رفته بود برای نیایش پروردگار بزرگ، سر بر خاک گذاشته و از آنچه خدا باو داده بود از فتح و پیروزی و همه موفقیت‌های دیگر را یک به یک بر شمرد و برای هر یک از آنها

بسیار سپاس و تشکر بجای آورد، بعد از نیایش به نزد دلیران آمده به همه لشکر محبت و مهربانی کرد با اسرا با نرمی برخورد نمود سپس به میدان نبرد رفت زخمی‌ها را برای درمان به لشکرگاه فرستاد و ایرانیان کشته شده را هم در گورهای مرتب با کافور مشک جای داد.

از ایرانیان هر که افکنده بود	اگر کشته بود و گر زنده بود
از آن خاک آورد برداشتند	تن دشمنان خوار بگذاشتند
از آن کشتگاه چون بپرداختند	همه رزمگه دخمه‌ها ساختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه	ببخشید پاک آن همه بر سپاه
و ز آن جایگه رفت بر دشت گنگ	همه لشکر آباد با ساز جنگ

### رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

وقتی که خاقان چین از شکست تورانیان و کشته شدن آنهمه دلیران ایران توران چین آگاه شد به افراسیاب نفرین کرد که با بی‌خردی چنین جنگی را شروع کرد او به کیخسرو پیام فرستاد و بزرگی او را ستود و او را شاه سزاوار برای جهان خواند و با سپاس از پروردگار از همکاری با افراسیاب اظهار ندامت کرد و خود را دوست ایرانیان معرفی کرد کیخسرو پیام خاقان چین را شنید و با تشکر از او او را بخشید گفت اگر افراسیاب بنزد تو آمده است نباید او را پناه دهی فرستاده بنزد خاقان چین آمد و آنچه که دیده بود و شنیده بود برای خاقان شرح داد و همچنین راجع به افراسیاب، خاقان به افراسیاب پیام فرستد که دیگر بمرز چین نزدیک نشود.

که از مرز چین و ختن دور باش	زبد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند راه خویش	بد آید بد اندیش را کار پیش

خاقان هم طبق دستور کیخسرو از هر نوع کمک به افراسیاب خودداری کرد و این موضوع راباو خبر داد.

### برگذشتن افراسیاب از آبزره

وقتی که افراسیاب پیام خاقان چین را شنید غمگین شد دانست که بخت از هر جهت بدو پشت کرده است پس از طرف بیابان به فرار ادامه داد تا به آبزره رسید و به کشتی‌بان دستور ساخت کشتی داد برای حرکت از آب کشتی‌بان گفت پادشاه هیچکس نمیتواند از آب به تنهایی عبور کند مدت شش ماه تا گنگ‌دژ راه است افراسیاب جواب داد از اینکه با شمشیر نمردم پس اگر در آب بمیرم بهتر است.

افراسیاب برای رفتن به دژ گنگ که جای بسیار با صفا و امنی بود برنامه‌ریزی کرده بود این خبر به کیخسرو رسید و نگران شد به لشکر گفت اگر افراسیاب دوباره به دژ گنگ برسد تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت باید جلوی او را بگیریم همه دلاوران گفتند در خشکی میشود جنگ کرد اما نه در آب، رستم قدم پیش گذارد و گفت در هر صورت باید کار دشمن بدکین رایکسره کرد همه دلیران حرف رستم را تائید کردند.

### فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامه پیروزی

کیخسرو یک نامه با یاد کردگار بزرگ و سپاس او را و همچنین درود فراوان به کیکاوس، نامه‌ای از تمام جریان جبهه و جنگ و آنچه که بمدت طولانی اقامت در مرز توران و گشته شدن بسیار از دلیران تورانیان را برای کیکاوس شرح داد سپس تمام زنان و دختران افراسیاب با احترام و وسیله های عمارت‌های مجهز و همچنین زندانیان و اسیران، گرسیوز، جهن را که جزو اسرا بودند با آنچه از زر و سیم سلاح جنگی و لباس رزم و هر نوع غنائم که بار استر و شتر و پیل کرده با یک نامه توسط گیو به نزد کیکاوس فرستاد و گیو بسرعت نامه و دیگر هدایا بطرف کیکاوس حرکت کرد و خبر آمدن گیو را به کیکاوس رساندند او به استقبال گیو آمد و با نوازش از گیو و احترام بسیار با او از جبهه و از حال رستم و دیگر دلیران مخصوصاً حال کیخسرو پرسید که گیو همه را یک بیک جواب داد سپس نامه و هدایا و اسرا را به نزد کیکاوس آوردند و شاه همه هدایا را بین سپاه و مردم تقسیم کرد اسرا را اغلب آزاد کرد و آنها که گناهکار بودند به جزای اعمال خودشان رساند گرسیوز را در جای تنگ زندانی کرد به



دلیل بدخواهی او با سیاوش، جهن را در یک عمارت مجهز جای داد سپس هدایای بسیار به گیو بخشید و با نامه که سپاس درود فراوان برای همه دلیران و کیخسرو بود برای شاه فرستاد گیو بسرعت از نزد کیکاوس بطرف به جبهه نزد کیخسرو و رستم براه افتاد.

### پاسخ نامه کیخسرو از کاوس شاه

کاوس از یزدان پاک به نیکی یاد کرد که نوه انتقام خون پدر را از دشمن گرفته است و آرزوی توفیق بیشتر برای او و دیگر دلیران کرد.

به گیتی بشوئی ز رنج بدان	ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش	جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر باز بینم ترا شادمان	پر از درد گردد دل بدگمان
از آن پس جزا ز پیش یزدان پاک	نباشم کز او یست امید و باک

### پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فففور چین و شاه مکران

کیخسرو برای رفتن به شهر سیاوش دژ آماده شد و در راه بیاد پدر گریه میکرد فرستادگانی را بهر طرف فرستاد، به شهرداران و خاقان چین و شاه مکران پیام فرستاد که باید با من دشمنی و دورویی نکنید و هر آنچه که لشکر ایرانیان به غذا و خواربار نیاز دارد برای آنها فراهم و رفع نیاز کنید و جا منزل برای اطراق سپاه آماده باشد، ما به هیچکس صدمه نخواهیم زدو همه مدتی که مهمان هستیم بهای هر معاتی که دریافت کنیم خواهیم پرداخت و خاقان چین با احترام، همه پیشنهاد کیخسرو را قبول کرد و دستورپذیرائی از سپاه و سران لشکر و کیخسرو را بجا آورد ولی شاه مکران گفت من هم شاه هستم و سپاه بسیار دارم اگر شاه و سپاهیان او از بیرون شهر گذر میکنند، مشکلی نیست و ما جلوی آنها را نخواهیم گرفت ولی به داخل شهر نباید بیایند که با شمشیر و نیزه از آنها پذیرائی خواهیم کرد کیخسرو چند ماهی مهمان خاقان چین بود و دستور ساخت چند کشتی داد و باتشکر از شاه چین و دادن هدیه بسیار باو چین را بطرف مکران ترک کرد. و رستم را در چین به نمایندگی خود بجا گذاشت.

به چین اندرون بود خسرو سه ماه	آیا نامداران ایران سپاه
پرستنده فقفور هر بامداد	همی شاه را نوبنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند	بمکران شد و رستم آنجا بماند

### رزم کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

وقتی که کیخسرو نزدیک مکران رسید یک پیام برای شاه مکران فرستاد و گفت ما از چند شهر و همچنین از چین عبور کرده‌ایم اگر تو وسایل سپاه را فراهم کنی ما با تو و شهر کاری نداریم غیر از این ما ناچار بجنگ خواهیم بود شاه مکران یک لشکر آماده کرد و بجنگ کیخسرو آمد که جنگ سختی بین آنها در گرفت و از سپاه شاه مکران بسیار کشته شد و خود شاه بدست نگهبان لشکر ایران بنام نخوار کشته شد و بقیه لشکر مکران امان خواستند که شاه دستور توقف جنگ و غارت را داد، به همه مردم مکران امان داد و بمدت یکسال در مکران اقامت کرد و دستور ساخت کشتی بسیار داد و در ضمن زمستان تمام شد، هوا آفتابی بود زمین سرسبز که کیخسرو بطر آبزره حرکت کرد.

### گذشتن کیخسرو از آبزره

وقتی سپاه به نزدیک آبزره آمد کشتی‌های ساخته شده را به آب انداخت و آنچه که از غذا و وسائل برای این سفر چند ماه در روی آب لازم بود برداشتند و در کشتی گذاشتند. و با نام جهاندار بزرگ و نیایش او بر کشتی سوار شدند و بادبانها را برافراشته براه افتادند از لطف کردگار نه طوفان بود نه موج، وزش باد موافق حرکت کشتی‌ها بود شش ماه در کشتی بودند حیوانات شگفت‌آور دریائی را در مسیر را مشاهده میکردند. مانند نهنگ و حیوانات دیگر باموهای بلند و خوک‌های بزرگ و ترس‌آور که کیخسرو با نام خدا از همه این مشکلات دریا بسلامت به خشکی رسید.

هوا رام شد باد ننمود چهر	ببخشایش کردگار سپهر
که بادی نکرد اندر ایشان نگاه	گذشتند برآب در هفت ماه
نگه کرد هامون جهان را بدید	چو خسرو ز دریا به خشکی رسید
بمالید بر خاک رخ بر زمین	بیامد بپیش جهان آفرین
شتاب آمدش بود جای شتاب	برآورد کشتی و زورق زآب

در آن طرف آب، شهرها بمثل شهرهای چین سبز و خرم با رودخانه‌های پر آب بودند مردم با خسرو و سپاهیان به مهربانی رفتار کردند شاه از گنگ دژ و افراسیاب جویاشد که باو جواب دادند در جلو نه آب هست و نه کوه فقط دشت سبز و هموار میباشد کیخسرو شادمان و باسپاس خداوند بطرف گنگ دژ براه افتاد و بمردم شهر هدایائی بخشید.

### رسیدن کیخسرو به گنگ

سپه را بیار است و روزی بداد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی	بپیچید ز بادا فره ایزدی
نباید که باشید بکین بشهر	کزو رنج باید تن مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید	شد از آب دیده رخس ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین

شاه سر بر خاک گذاشت با گریه‌زاری خدای را بسیار درود سپاس گفت ای خدای بزرگ من سزاوار محبت هستم و بمن ستم شده است، افراسیاب را نابود کن و از این گونه راز و نیاز با خداو بازگو کردن ستمی که بر او و پدرش (سیاوش) رفته است با پرودگار بگفتگو پرداخت، در گنگ جوی‌های پرآب و باغهای پر میوه هر جا سبزه و انواع گلها که شبیه بهشت بود کیخسرو به همه مردم شهر و سپاه همراهِ هدایا بخشید و از هر کس نشان از افراسیاب پرسید هیچکس نیمدانست که کجا رفته است و نشانی از او نبود کیخسرو با سپاه و بدون لباس رزم یکسال در آن شارستان منزل کرد. دلاوران به نزد او آمدند و باو یاد آور شدند که سپاه زمان طولانی است که از ایران دور هستند و افراسیاب هم ناپیدا است اگر در غیبت ما او به کیکاوس و ایران حمله کند نه

کیکوس خواهد ماند نه ایران پس باید بطرف ایران برویم شاه این رای را پسندید.

### بازگشتن کیخسرو از گنگدژ سوی سیاوش گرد

بدآنکه که بیدار گردد خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راهجوی	بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری	برفتند جائی که بد مهمتری

همه آنچه برای مسافرت طولانی لازم بود برداشتند و همه بزرگان شهر به بدرقه کیخسرو با هدایای بسیار آمدند. و شاه دستور داد زورق‌ها به آب انداختند سپس سوار برگشتی‌ها و تمام غنایم و توشه را برای مسافرت روی آب که بمدت هفت ماه در حرکت بودند برداشتند در کشتی‌ها بار کرد و با یاد کردگار و نیایش او باد موافق بود بعد از مدت طولانی مسافرت سالم به خشکی پا نهاده و هر نوع هدایا به کشتی‌بانان داده شد و کیخسرو به مکران رسید همه مردم به پیشواز آمدند و شهر را آئین بستند با صدای موسیقی و دادن هدایا به مردم از شاه و سپاه او را استقبال کردید. شاه سلطنت مکران به یکی از بزرگان مکران سپرد و به مردم و هدایای بسیار داد سپس بطرف چین حرکت کرد رستم چند فرسخ به پیشواز کیخسرو رقت جشن بزرگی برای ورود کیخسرو در چین تدارک دیده شد و شاه پس از تشکر و سپاس از مردم چین و خاقان سلطنت چین را به خاقان چین واگذار کرد و سفارش بسیار به سپاه که در هیچ کجای شهری تعدی و تجاوز به مال مردم نکنند. سپس به سیاوش دژ رفت که بطور حیرت‌انگیزی زیبا بود با مجسمه‌ها و آب‌نما و انواع گل‌ها ساختمانهای زیبا با ایوانهای بزرگ که همه را سیاوش با زحمت ساخته بود سپس به دخمه سیاوش رفت و بسیار گریست و در چین هم از افراسیاب جویا شد که کسی نشانی از او نداشت. کیخسرو با خدا راز و نیاز کرد از او کمک خواست برای یافتن افراسیاب، او این طور نیایش کرد.

بگیتی از و نام و آواز نیست ز من راز باشد ز توراز نیست  
 چو خشنود از او در جهان کس نبود تو او را نهران داری از من چه سود  
 و گرز و تو خشنودی ای دادگر مرا باز گردان ز پیکار سر  
 بکش در دل این آتش کین من به آئین خویش آر آئین من

### بازگشتن کیخسرو از توران بایران زمین

در گنگ مدت زیادی توقف کردند کیخسرو میل داشت هر چه زودتر نزد کیکاوس بازگردد در هر شهر با دادن هدایای بسیار و سپردن آن شهر به یکی از بزرگان یا دلاوران، از مکران و بخارا دیدن کرد در بخارا آتشکده‌ای بود که زمان فریدون ساخته شده بود از آن آتشکده که ویران شده بود دیدن کرد و فرمان مرمت آتشکده را داد و به موبدان با احترام بسیار هدایا بخشید و سپس از راه دامغان و بغداد بسوی پارس رهسپار شد.

وز آنجا سوی دامغان برکشید همه راه زر و درم گسترید  
 دو هفته به بخشید و هم داد کرد سوم هفته آهنگ بغداد کرد  
 هیونان فرستاد چندی زری سوی پارس نزدیک کاووس کی

### باز آمدن کیخسرو به نزد نیا

کیکاووس آمدن کیخسرو و دیگر دلیران را شنیده شهر را آئین بست مهمانی بزرگی را برای عموم مردم تدارک دید، به اغلب در و دیوار شهر پارچه‌های زری و ابریشمی آویزان کرد و از هر گوشه شهر نوای موسیقی بگوش میرسید آنچه که در توان بود برای استقبال از کیخسرو و لشکر او فراهم کرد، کیخسرو بعد از چنین استقبالی با رستم و گیو و گودرز و گسته‌م و دیگر دلیران که همراه او بودند به نزد کیکاوس آمدند، و از هر دری صحبت شد از جنگها از زیبائی‌های شهر گنگ و سیاوش دژ از ناپیدائی افراسیاب از دریا و حیوانات عجیب الخلقه از تمام ندیدنی‌های معمولی که او دیده بود خلاصه تا مدت‌ها هرکس موضوعی ناشنیده و یا دیده‌ای را از اکناف و اطراف جهان بازگو میکرد کیکاوس متعجب و خوشحال به کیخسرو و همراهان هدیه‌ها داد و از آنها بسیار تشکر کرد، رستم بعد از یک هفته جشن و مهمانی به نزد کیخسرو و

کیکاوس آمد و از آنها مرخصی گرفت که به نزد زال در زابلستان بروند  
کیکاوس بعد از سپاس فراوان از رستم و کارهای بزرگ او در پاسداری از  
ایران هدیده بسیار باو بخشید و با چند منزل دلیران او را بدرقه کردند.

براندازه شاه خلعت آراستند	زگنج آنچه پر مایه‌تر خواستند
جهان پهلوان رستم و پور اوی	سوی زال فرخ نهادند روی
برفتند هر کس سوی کشوری	سرافراز با نامور لشکری
به پرداخت از آن پس بکار سپاه	که جز کردگار از که جوئیم راه

و بعد از یک‌هفته جشن و سرور، در خلوت کیکاوس و کیخسرو از کار افراسیاب  
در شگفت بودند که او چطور پنهان شده است که هیچک از او نشانی ندارد،  
بعد از رأی زنی در اینمورد هر دو باین نتیجه رسیدند که به آتشکده بزرگ در  
آذرآبادگان بروند نزد کردگار پاک از او راهنمایی بخواهند، پس نوه و نیا  
بطرف آذرآبادگان برای کمک فقط از یزدان براه افتادند.

به یک هفته بر پیش یزدان بدند	مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود	پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چندت اندیشه گردد دراز	هم از پاک یزدان نه ای بی‌نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان	ببودند شاهان آزادگان

### گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

افراسیاب بدون هیچ امید و سرگردان به مقصد نامعلوم در راه بود و هر شب  
در بیشه و یاغاری منزل میکرد، پادشاه به آن شوکت و جلال برای غذای  
روزانه از میوه و شکار استفاده میکرد او هیچ امیدی نداشت یک شب در غاری  
مسکن گزید، نزدیک آن غار مرد نیک‌اندیشی از نژاد فریدون بنام هوم  
میزیست که شب و روز به نیایش و پرستیدن کردگار مشغول بود. او از درون  
غار صدای گریه کسی را میشنود که مشغول راز و نیاز با خداوند و برشمردن  
خطاهای خود و کمک از پرودگار است هوم متوجه میشود که این مرد باید  
افراسیاب باشد.

دریغ آن همه تیغ و گرز گران      دریغ آن سواران بیجان عنان  
 دریغ برادر دریغای پسر      چه آمد مرا از زمانه بسر  
 بزاری همی گفت افراسیاب      آبا خویشتن با دو دیده پرآب  
 مرد زاهد وقتی چنین سخنان را شنید و باو شک کرد پس با کمند او را گرفت و  
 هر دو دست او را محکم کشید از غار بیرون آورد.

ورا بر زمین هوم بفکند پست      چو افکنده شد بازوی او بست  
 عاقبت کار اینطور شده بود که تمام بزرگی جاه و جلال افراسیاب به پایان  
 رسیده و سعادت و سروری به او پشت کرده بود.

### گریختن افراسیاب از دست هوم

افراسیاب وقتی که خود را دست بسته اسیر هوم دید پرسید برای چه این کار  
 را میکنی من یک تاجر ورشکسته هستم که با هزار مشکل درگیرم، هوم گفت  
 حرف‌های تو را شنیدم تو افراسیاب هستی و مرد بداندیش و بیدادگر،  
 افراسیاب متعجب شد که چطور هوم او را شناخته است، افراسیاب گفت که تو  
 اینطور مرا محکم بسته من آزرده میشوم و دستم درد میکند، از خدا بترس ،  
 هوم کمند را کمی باز کرد دست افراسیاب آزاد شد، ناگهان هوم دید که او کمند  
 را باز کرد ناپدید شده و هوم بسیار متعجب نزدیک آب ایستاد و هیچ چیز و  
 هیچ کس نمایان نبود. از آن طرف کیکاوس و کیخسرو با دیگر دلیران بمدت  
 یک هفته در خان آذرگشسب به دعا و راز و نیاز پرداختند و از خدا کمک خواستند  
 از طرف دیگر گیو و گودرز و همراهان بطرف کیخسرو براه افتاده بودند هوم  
 را دیدند که در کنار دریا متعجب نشسته است، بنزد او رفتند و دلیل نگاه خیره  
 او را به آب جویا شدند، هوم آنچه پیش آمده بود یک بیگ برای آنها تعریف  
 کرد.

بپردخت و بگشا دراز نهفت      همه دیده با شهربانان بگفت  
 هم آنکه نشستند شاهان بر اسب      برفتند از ایوان آذرگشسب

### آمدن کاوس و خسرو نزدیک هوم

کیخسرو و کیکاوس بنزد هوم آمدند و هوم بعد از احترامات لازم آنچه را که از افراسیاب شنیده بود آنچه که اتفاق افتاده بود برای شاه تعریف کرد، سپس گفت اینطور بنظرم میرسد که اگر گرسیوز را بنزد آب بیاورید و افراسیاب که از همه بستگان به گرسیوز بسیار علاقمندتر است شاید از شنیدن صدای گرسیوز از آب بیرون بیاید، کیکاوس به دنبال گرسیوز فرستاد او را از زندان بنزدیک آب آوردند افراسیاب تا صدای گرسیوز شنید به خشکی آمد و با صدای بلند دو برادر به گریه و زاری و گفتن از قدرت بزرگی گذشته یاد کردند.

### گرفتار شدن افراسیاب بار دوم و کشته شدن او و گرسیوز

دو برادر بسیار با هم حرف برای گفتن داشتند که شاه کمند انداخت و افراسیاب را از آب به بیرون کشید.

چنین گفت بی‌دانش افراسیاب      که این روز خود دیده بودم بخواب  
سپهر از بر من فراوان کشید      کنون پرده رازها بر درید

سر افراسیاب را بریدند و همچنین گرسیوز را هم در همانجا کشتند.

مکن بد که بینی بفرجام بد      زبد گردت در جهان نام ید  
نگه کن که این گنبد تیز گرد      نهانی ندارد مگر گرم و سرد  
بگیت همی باش با ترس و باک      نیایش همی کن بیزدان چاک  
که پیروزی شور بختی از اوست      تن آسانی و رنج و سختی از اوست

### باز آمدن کاوس و خسرو به پارس

کاوس و کیخسرو پیارس باز گذاشتند بعد از یک هفته جشن و سرور و استراحت بزرگان هریک بشهر و منزل خود رهسپار شدند و مردم هدیه‌های بسیار گرفتند، سرانجام خون سیاوش از قاتلان او گرفته شد.



### مردن کیکاوس و برتخت نشستن کیخسرو

وقتی که کیکاوس تنها شد با خدا برآز و نیاز پرداخت و از آنچه که باو داده بود تشکر کرد از نوه دلآور که آنچنان از قاتلان سیاوش انتقام گرفت دست دشمنان را از ایران کوتاه کرد سپاسگزاری نمود گفت خدایا اکنون ۱۵۰ سال عمر کرده‌ام و برای همه نیکی‌ها سپاس گذارم، کاوس بعد از این چنین راز و نیا با خداوند جان بجان آفرین تسلیم کرد و همه ایران سیاه‌پوش شدند و مردم به غم بزرگی گرفتار شدند. کیخسرو چهل روز را به گریه و زاری بدون حرف با بزرگان در خوابگاه گذراند.

بسر برنهاد آن دل افروز تاج	بچهل و یکم روز برتخت عاج
ردان و بزرگان زرین کلاه	سیاه انجمن شد بدرگاه شاه
برآن تاج هر گوهر افشاندند	بشادی بر او آفرین خواندند
که بر تخت بنشست پیروزگر	یکی سور بد در جهان سربسر

کیخسرو بعد از چهل روز عزاداری به تخت سلطنت نشست.

### رها کردن کیخسرو و جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را

کیخسرو جهن را از زندان بنزد خود فرا خواند وقتی او را چنین رنجور دید ناراحت شد باو گفت افراسیاب اگر سیاوش را بیگناه نکشته بود من او را بمثل یک پدر بزرگ، خدمتگذار بودم، اکنون تو هم خون من هستی و پادشاهی توران بتو واگذار می‌کنم باید به بدی‌های پدرت رونیاوری، ضحاک را بخاطر بیاور که چه پلید بود و چطور بدست فریدون در کوه به بند کشیده شد و همیشه سپاس‌گذار پروردگار باش و از این نوع نصایح و یادآوری از بدی‌ها و مکافات آن، جهن از شاه سپاسگزاری کرد و از مرگ پدر اشک ریخت، او به کیخسرو گفت تمام نصایح تو را بجان و دل قبول خواهم کرده باج‌گذار ایران خواهم بود، همه ساله بدیدن تو می‌آیم یک خواهش هم دارم که دختران و زنان توران را بمن بسپاری که برگردانم به توران کیخسرو یک منشور نوشت پادشاهی توران به جهن واگذار کرد زنان و دختران اسیر از توران را به جهن سپرد، یک نامه به گسسته نوشت که تخت سلطنت را به جهن واگذار کند و خودش به

پارس بیاید، جهن با همراهان و هدایای کیخسرو به توران رفتند و گستهم بعد از دیدن دست خط و مهر شاه همانطور عمل کرد و جهن را به تخت سلطنت نشانند و بعد از چند روز جشن به ایران نزد کیخسرو برگشت و کیخسرو او را نوازش کرد و آنچه که غنایم جهن برای کیخسرو فرستاده بود بین مردم و سپاه تقسیم کرد.

بیاورد گستهم آن خواسته	که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید	تو خسرو مر آنرا همه بنگرید
ببخشید جمله به ایرانیان	نشست از برگاه شاه جهان

### ناامیدن گشتن کیخسرو از جهان

شصت سال گذشت همه جا آباد بود، ظلم در هیچ نقطه ایران و دیگر جاها نبود مردم به راحتی بدون بیم بکار خود مشغول بودند و کشورهای دیگر با داشتن استقلال داخلی پادشاه بایران خراج میدادند و کیخسرو همه این نعمت را میدید و خدایا را سپاسگذار بود و با خدای خود از آنچه که باو داده شده بود تشکر میکرد، پس به سرپرست دربار گفت مواظب دربار باش با کسی درشتی نکن که من چند روزی نیستم، سپس به خلوت رفت و تمام روز بدرگاه کردگار نیایش کرد و از او خواست که همیشه قلب او را مهربان و دور از وسوسه اهریمنی نگهدارد. بمثل جمشید ضحاک و کیکاوس به خونخواهی و غرور مبتلا نگردد و با خدای خود چنین راز و نیاز می‌کرد.

کشاورز باشد وگر تا جور	سرانجام بر مرگ باشد گذر
نگهدار و چندی خرد ده مرا	هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم	برین نیکوئی‌ها فزایش کنم
بدان تاچو کاووس ضحاک و جم	نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بیوشد در راستی	به نیرو شود کژی کاستی

شاه یک هفته در خلوت اینطور بدرگاه پروردگار راز و نیاز میکرد.

### پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو

کیخسرو پس از یکهفته به کاخ آمد و بزرگان شادمان بنزد او آمدند و از افسردگی شاه جويا شدند بدو گفتند تو باید اکنون شاد باشی که نه دشمنی داری و مرزهای ایران هم امن و از هیچ طرف مورد تجاوز نیست، همه مردم در آسایش بسر میبرند، کیخسرو جواب داد.

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج	نشد نیز جائی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه	نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغ‌ها در نیام آورید	بر آئین شمشیر جام آورید

شاه گفت نه احتیاج به مال و منال دارم و نه از شما رنجیده خاطر هستم هیچ دشمنی هم نه من دارم و نه ایران پس فقط گفتگوی هست مرا با پروردگار و شما هم به جنگ و خون‌ریزی فکر نکنید آسوده باشید.

### رفتن گیو و آگاه کردن زال و رستم را از کار کیخسرو

یکهفته دیگر کیخسرو باز هم به خلوت رفت و به رئیس دربار گفت هیچکس را بنزد من راه نده و مزاحم من نشو و همانطور به راز و نیاز به درگاه پروردگار مشغول بود و بزرگان ناراحت از کمی حرفی شاه و خلوت گزینی او گودرز به گیو گفت به نزد رستم کس بفرست و جریان شاه را برای او بازگو کن و از موبدان و بخردان بخواهد که درباره این موضوع رأی زنی کنند وقتی فرستاد به نزد رستم رسید رستم ستاره شناسان را جمع کرد و با هم از زابلستان بطرف ایران حرکت کردند.

شدند انجمن موبدان وردان	هشیوار دلها و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی	ز زابل بایران شدند پویه پوی

### سخن گفتن سران سپاه بار دوم با کیخسرو

کیخسرو برای هفته سوم به خلوت رفت و با خدا به راز و نیاز مشغول شد بزرگان مثل طوس، گودرز، گیو، گرگین، بیژن، رهام، شیدوش، زنگنه شاوران، فریبرز، گسته‌م همه جمع شدند و ناراحت از شاه دلیل این گوشه‌گیری‌ها را جویا شدند و بخیال اینکه کیخسرو هم مثل چشمید و کیکاوس به غرور بی‌جا گرفتار شده است، شاه برای آنها توضیح داد و از همه اظهار رضایت کرد و گفت میل دارم در خلوت با خدا راز و نیاز کنم و همه دردهای خودم را با پروردگار در میان بگذارم، جز این هیچ مشکلی نیست.

### در خواب دیدن کیخسرو و فروش را

بعد از پنج هفته گوشه‌گیری و راز و نیاز با خدا و برشمردن همه‌ی آنچه که از پروردگار به کیخسرو رسیده بود شبی در خواب و بیداری صدائی شنید که باو گفت هرچه داری به مردم ببخش گنج و زر را انبار نکن، مردم را بی‌نیاز و خرسند گردان و سپس به لهراسب پادشاهی راببخش که او سزاوار است، وقتی که ندای خداوند بتو رسید بدون آنکه درنگ کنی به نزد خداوند بیا و نصایح دیگری هم باو کرد، وقتی کیخسرو از خواب بیدار شد و باین ندای غیبی فکر کرد خوشحال شد و بسیار گریه کرد.

همی گفت اگر تیز بشفتافتم	ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد ابر تخت شاهی نشست	یکی جامه نابسوده بدست
پیوشید و بنشست بر تخت عاج	جهاندار بی پاره و طوق تاخ

کیخسرو با لباس تمیز ساده با خوشحالی بر تخت نشست.

### رسیدن زال و رستم بنزد کیخسرو و اندرزش

زال و رستم بعد از چند هفته به دربار آمدند وقتی گودرز و گیو و گسته‌م و دیگر دلیران از آمدن زال و رستم باخبر شدند به استقبال آنها آمدند و آنچه که بر سر کیخسرو آمد، بود برای آندو شرح دادند از کم حرفی و عزلت گرفتن او، سپس به رستم گفتند که شاید خصلت دیو و اهریمن در او اثر کرده است و از

این مقوله هرکس سخن گفت زال به ایوان در پشت پرده نزد کیخسرو رفت کیخسرو از شنیدن صدای زال و رستم از جا بلند شد آنها را بوسید و از حال بزرگان زابل پرسید و از حال رستم و زال دیگر نزدیکان رستم و سپس دلیل آمدن زال و رستم را جویا شد که زال حقیقت را برای او شرح داد و گفت نگرانی بزرگان و دلیران از سکوت تو ما رابه اینجا کشاند و ما یزدان را ستایش میکنم و تو پادشاه بزرگی هستی هر چه از ما بخواهی در فرمان برداری حاضریم و اکنون همه دنیا زیر فرمان تست و هرچه بخواهی به درویش بخشش ما از تو حمایت میکنیم که تو شاد باشی.

بدرویش بخشیم بسیار چیز	اگر چند چیز ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند	خرد پیش مغز تو جوشن کند

### پاسخ دادن کیخسرو زال را

وقتیکه کیخسرو سخن زال را شنید بآن جواب داد ای دلاور بزرگ، ایران همه مدیون دلاوری‌های تو و رستم است او سیاوش را بزرگ کرد او راهنمای سیاوش بود و هرچه ایرانیان دارند از تو و رستم است. اما من با خدای بزرگ در راز و نیاز هستم که گناهان مرا ببخشند و بمن غرور بی‌جا ندهد، که در بهشت جای داشته باشیم نه سلطنت برای من ارزش دارد و نه ثروت و زرو سیم. زال ناراحت شد به بزرگان گفت این طور نباید شاه صحبت کنند هیچ کس چنین صحبت نکرد نه جمشید و نه فریدون

فریدون و هوشنگ یزدان پرست	نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی	گز آید بجان اندرون کاستی

### نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنید این سخن زال بر پای خاست	چنین گفت کای خسرو را دور است
زپیر جهان‌دیده بشنو سخن	چو گز آورد رای فرمان مکن
چو گفتار تلخست با راستی	ببندد بتلخی در کاستی
نیابد که آزارگیری ز من	ازین راستی پیش این انجمن

زال گفت من بی پرده و راست با تو سخن می گویم که راست گفتن و راست شنیدن همیشه تلخ است، اما از کج روی و اشتباه جلوگیری می کند. پس تو گوش کن و ناراحت نشو، دو راه داری اول اینکه از یک طرف نوه کیکاوس هستی که از غرور و هوس میخواست به آسمان برود و با آن روش سوار لاشخوارها شد ببالا رفت و سپس با ناراحتی بر زمین سرنگون شد هر چه او را پند دادیم نپذیرفت، که باعث آن پیشامدهای ناگوار شد. از طرفی نوه افراسیاب هستی که هرچه از زمین زر و سیم و دیگر مال و منال دنیا داشت سیر نبود و همه مدت در فکر ظلم و جنگ و خونریزی بود. مردم از پیر و جوان ایران از دست افراسیاب در امان نبودند وقتی ایزد پاک به تو نیرو داد که بوسیله دیگر دلاوران، ایران را از وجود دشمن و اهریمن نجات بدهی حالا راه کژی و نادرستی را پیش گرفتی و کناره گیری میکنی و ایرانیان را دچار غم و اندوه کردی اگر راه ایزد پیش نگیری بتو بدی و گژی میرسد.

گر این پند من سربسر نشنوی      باهریمن بدگنش بگروی  
نماند دو رود نماندت بخت      ته او رنگ شاهی نه تاج و نه تخت

### پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال

شاه که حرفهای زال را شنید ناراحت شد، گفت من نمیتوانم با تو با خشم سخن بگویم زیرا که تو و رستم تمام مدت نگهدار ایران کیکاوس و جان من بودید اگر تندی کنم رستم از من خواهد رنجید اما جوابهای تو، من از وسوسه دیو و اهریمن دور هستم و تمام جان و تن من فدای پروردگار است. من نبیره فریدون و پشنگ هستم. نوه کاوس که پادشاهی بزرگ بود. نوه افراسیاب که همیشه برای انتقام از او خواب و راحت نداشتم اما از هیچکدام این نسبتها ننگ ندارم و بهمه آنها افتخار میکنم و از اینکه کیکاوس صندوقی ساخت برای رفتن به آسمان این زیاد خواهی است و سرزنش ندارد. و دیگر اینکه هرکس دشمن ایران بود، با جنگ او را از میان بردیم در جنگها فر ایزدی همراه من بود که بر همه پیروز شدم اکنون نمیخواهم که از عمر دراز مثل جمشیده و کیکاوس مغرور بشوم و پروردگار را فراموش کنم از اینکه گفتم اهریمن آموزگار من شده است اینطور نیست، من گنج بهمه دلاوران و بزرگان بخشیدم هم به مردم

کشاورز و هم به کارکران به آزار هیچکس برانگیخته نشدم و پنج هفته با یزدان پاک در نزدیک و به راز و نیاز مشغول بودم این کارهای من ایزدی است نه اهریمنی. زال که حرفهای کیخسرو را شنید پوزش خواست و گفت پیر شده‌ام و تا کنون چنین روشی ندیدم و این را باید از تو آموخت و بسیار او را سپاس گفت و پوزش خواست کیخسرو شاد شد و او را بر تخت نزد خود نشاناد.

چو دستان شنید این سخن تیره گشت	همه چشمش از روی او خیره گشت
خروشان شد و آنگاه ویرپای جست	چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی تا بخردی	توئی پاک و فرزانه ایزدی
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه	بجستی زدادار و خورشید ماه
کنون گجشت کیخسرو آموزگار	کزو دور باادا بد روزگار

### اندرز کردن کیخسرو با ایرانیان

کیخسرو به زال و رستم و گیو و طوس دستور داد به دشت بروند و خیمه برپا کنند و سپس تمام بزرگان را جمع کرد خود در وسط خیمه بزرگ نشست زال و رستم یکطرف گیو و گودرز در طرف دیگر همچنین گسستم و بیژن - گرگین و همه پهلوانان در جایی خود نزدیک کیخسرو ایستادند منتظر شنیدن گفتار او بودند. کیخسرو گفت هرکس که خرد و عقل دارد میدانند که همه چیز در این دنیا گذرا میباشد جز نام نیک، عاقبت خوب باید مرگ است و من دیدم که هوشنگ نیک مرد و کیکاوس بافر و شکوه مردند و هیچ چیز از آنها بجا نماند پس آخر همه چیز مرگ است، من به زر و مال به این تخت زرین سلطنت بی‌نیاز هستم و همه کشور را بین شما بزرگان تقسیم میکنم کشور از بیگانگان در امان نگهدارید و با همه مردم به نیکی و مدارا رفتار کنید. اکنون یک هفته در این دشت به جشن و سرور مشغول شوید، دلیران همراه با تعجب و به ناباوری گفتند این حرفها یا از روی نابخردی و دیوانگی یا اهریمنی است یا اینکه ما نیت خیر کیخسرو نمیدانیم تا مطلب را درک کنیم و همه سخت غمگین شدند زال گفت این سخنهای شاه اهریمنی نیست، بلکه ایزدی است و شما آنرا

باور کنید پس همه متعجب و غمگین در دشت به هم صحبتی و گفتگو پراکنده شدند.

همه کار و گفتار او ایزدبست	نه از راه گژی و نابخردبست
برفتند بکسر گروها گروه	همه دشت لشکر بدوراغ و کوه
غونای و آواز اسبان زدشت	تو گفتی همی از هوا بر گذشت
بیودند یک هفته زین گونه شاد	کسی را نیامد غم و رنج باد

### وصیت کردن کیخسرو گودرز را

سپس کیخسرو گودرز را به پیش خواند و گفت در این گنج را بگشا هر جای ایران اگر پیری هست هر جا زن شوهر از دست داده و بی پسر و با دختره پدر مرده هر چاه خشک هر کشاورز کم مایه و نیز هر آتشکده خراب و هر شهر و ده ویران هر آنچه که از دست افراسیاب آسیب دیده همه را مرمت کن و از این غنایم به آنها ببخش سپس از سلاح و لباس‌های رزم و شمشیر و اسب مربوط به خود را به دلاوران بنام - مانند زال و رستم - طوس گیو و گودرز بیژن و فرامرز و گرگین و گستههم فرهاد بخشید و سفارش کرد آنچه میتوانند به مردم خدمت کنید و از این زر و سیم به مستمندان بدهید، سپس گفت آنچه که من نمیدانم و شما نیاز دارید از من بخواهید.

### خواستن زال منشور از کیخسرو برای رستم

زال جلو رفت و آنچه که رستم از نوجوانی و جوانی و بعدها برای سربلندی ایران کیکاوس دیگر شاهان انجام داده بود برشمرد از آوردن کاوس را از سوی هاماران کشته شدن سهراب بدست پدر بجهت دفاع از ایران و شکست افراسیاب و همچنین آنچه که زال از کشتن دیوان دشمنان بهر شکل انجام داده بود شرح داد و سپس گفت یک منشور برای رستم بنویس کیخسرو رستم را ستایش کرد و دبیری خواست، دستور فرمانروائی رستم را به چند شهر نوشت.

زابلستان تا بدریای سند	همه کابل و دنبر و مای هند
دگر بست و غرنین و زابلستان	رو ارو چنین نابکابلستان
سپهدار پیروز و لشکر فروز	هم او را بود کشور نیمروز



این محدود را به فرمانروائی رستم واگذار کرد زال و رستم از کیخسرو بسیار تشکر کردند.

### منشور دادن کیخسرو گیو را

سپس گودرز برخاست و آنچه را که گیو انجام داده بود و هفت سال رنج او را برای یافتن کیخسرو و دیگر دلاوری‌های او را برشمرد نوشته برای فرمانروائی او خواست شاه برای قم و اصفهان گیو را به فرمانروائی برگزید و گودرز و گیو بسیار شاه را ستودند و برجای نشستند.

### منشور دادن کیخسرو طوس را

و طوس از جا بلند شد و از نگهداری سیاوش و نجات کیکاوس از هاموران و آنچه که در جنگها از دلیری انجام داده بود یک بیک برشمرد شاه پس از تشکر از دلیری‌های طوس فرمانروائی مازندران را بدو سپرد.

### دادن کیخسرو پادشاهی به لهراسب

بعد از اینکه شاه از این منشور نوشتن برای رستم و گیو و طوس فراغت یافت، کس بدنبال لهراسب فرستاد و سلطنت ایران را بدو سپرد و او را به نرمی و داد و عدل با مردم و بزرگان سفارش کرد همه بزرگان متعجب از این انتخاب به گفتگو پرداختند که رستم با راستی و بدون ریا گفت شاه تو از این همه شاهزاده و از نژاد کیقباد و منوچهر چرا لهراسب که یک جوان معمولی و بی‌هنر میباشد انتخاب کردی، ما نمیتوانیم از او فرمان ببریم همه دلاوران حاضر در جلسه گفته رستم را تأیید کردند کیخسرو به رستم گفتم تندروی نکن هر کس که بشاهی انتخاب شود فره ایزدی را بدنبال دارد و لهراسب از تیره هوشنگ میباشد.

خردمند و بینادل و پاک دست  
دلی پر ز دانش سری پرز داد  
پدید آورد راه یزدان پاک

نبیره جهاندار هوشنگ هست  
ز تخم پشنست و از کیقباد  
پی جاودان بگسلاند ز خاک

کیخسرو گفت هرکس از او فرمان نبرد به پروردگار پشت کرده است و به اهریمن روی آورده زیرا سروش غیب انتخاب او را بمن ندا داد که من جز بحرف خدا بحررفی دیگر گوش نخواهم کرد. رستم و همه بزرگان سر به خاک گذاردند و به کیخسرو ادای احترام کردند، لهراسب را یک صدا شاه خواندند، شاه از هر مقوله به همه بزرگان و لهراسب و دلاوران نصایحی درخور بیان کرد که همه گوش به فرمان بودند، حاضران همه غمگین از دوری کیخسرو و کناره‌گیری او از سلطنت او را بدرود گفتند.

### بدرود کردن کیخسرو کنیزگان را

کیخسرو به شبستان رفت و چهار تن از زنان کاخ را که دانا و با درایت بودند به نزد خود خواند، آنچه که تصمیم به انجام آن گرفته بود برای آنها شرح داد و گفت شما به خدا ایمان داشته باشید بعد از این مرا نخواهد دید و زنها هم از صحبتها و دوری شاه متاثر شدند. شاه به لهراسب همه گونه سفارش کرد که مواظب آنها باشد.

میباشید گستاخ با این جهان	که او تیرگی دارد اندر نهان
میباشید جاوید جز رادو شاد	ز من جز بنیکی میگرید یاد

### رفتن کیخسرو بکوه و ناپدید شدن در برف

بلهراسب فرمود تا بازگشت	بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی با آئین بدار	بگیتی بجز تخم بنیکی مکار
هر آنکه که باشی تن آسا ز رنج	ننازی بتاج و ننازی به گنج
چنان دادن که روز تو تاریک شد	بیزدان ترا روز نزدیک شد
هم داد جوی و همه داد کن	زگیتی تن مهتر آزاد کن

کیخسرو به لهراسب سفارشها لازم را جهت پادشاهی و مردم داری یادآوری میکند و باو میگوید از نیرنگ دشمنان غافل مشو سپس با یک بیک همران و دلیران رویوسی کرده بطرف قله کوه براه میافتد، رستم و گودرز، گیو، گستم، فریبرز، طوس او را همراهی میکند و بعضی از دلاوران متعجب از این حرکت کیخسرو میگویند تاکنون چنین روشی را ما ندیده و نشنیده بودیم و همه به

کیخسرو سپاس و درود بسیار میگویند کیخسرو خواهش میکند که برگردند و بکارهای روزانه بپردازند که این خواست من از شما می باشد.

سه گرد گرانمایه و سرفراز	شنیدید گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر	هما نجوی و بیننده و یادگیر
نکشتمند ازو باز چون طوس و گیو	فریبرز و بیژن و گستهم نیو

گستهم طوس و گیو ، فریبرز و بیژن او را ترک نکردند شب شد به نزدیک یک چشمه رسیدند شاه در آب شستشو کرد و سپس به دلیران گفت شما مرا صبح خواهد دید و در اینجا نمانید بطرف ایران حرکت کنید.

### غرقه شدن پهلوانان در میان برف

یک یادی سردی وزید و بارش برف شروع شد دلیران بخواب رفتند صبح که شد از خواب بیدار شدند و بهر جانگاہ کردند از کیخسرو نشان نبود پس بدنبال کیخسرو بهر طرف رفتند ولی او را نیافتند و برف هم شدید میبارید و بطوریکه همه بلندی و پستی راه ناپیدا شده بود و از آن چهار پهلوان طوس و بیژن و فریبرز و گیو هیچکدام نتوانستند راه را پیدا کنند و در برف ناپدید شدند رستم و زال گودرز در پناهگاهی منتظر این دلیران بودند که یک هفته صبر کردند و از آنها خبری نشد رستم تعجب کرد که چرا این دلیران باز نکشتمند. راه بلد به کوه فرستاد هر چهار نفر را خشک شده از سرما در میان برفها پیدا کرده آنها را به شهر آوردند با احترام درگور نهادند.

از آن هر یکی دخمه‌ای ساختند	پس از سوگ ایشان بپرداختند
جهان را چنین است آئین و دین	نماندست همواره بر به گزین
یکی راز خاک سیه برکشند	یکی راز تخت کیان در کشند

گودرز از مرگ طوس بسیار گریه کرد و از بخت بدخود به درگاه پروردگار شکایت بسیار، که از نژاد کاوس چقدر باو بد رسید. از هشتاد پسر و نوه او بخون خواهی سیاوش همه کشته شدند و فقط چند نفر زنده هستند.

### آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

لهراسب وقتی که از سرنوشت کیخسرو چهار دلاور آگاه شد بسیار ناراحت شد و چند روز عزادار بود سپس به کاخ آمد و بر تخت نشست از بزرگان برای سلطنت خودش رأی زنی کرد، که زال و رستم اول لب به سخن گشودند پس از یادآوری از همه خوبی‌های کیخسرو چنین گفتند که کیخسرو تو را شاه خواند ما هم به نو فرمانبرداریم و تو شاه ایران هستی سپس لهراسب به گودرز گفت تو هرچه بدل دارای بگو و ملاحظه نکن گودرز پس از هر شمردن خوبی دلاوری‌های گیو و بیژن و گریه‌های بسیار که تمام بزرگان در انجمن ناراحت شدند. گفته‌های زال را تائید کرد و گفت تو از طرف کیخسرو انتخاب شدی و من فرمانبردار تو هستم و لهراسب به همه دلیران گفت هرکس راضی نیست با من کار کند میتواند برود و خجالت نکشد من هم ناراحت نمیشوم من از گفته‌های کیخسرو پیروی میکنم جز به عدل و دادکاری نخواهم کرد رستم باو گفت اختیار همه و هرچه هست به دست تو هست سلطنت ایران را پشت و پناه باش. دنیا همینطور هر وقت بکام کسی هست و کسی از راز آن با خبر نخواهد شد. گاهی خیر و گاهی شر است.

ز گفستار و کردار آن راستان	ز من داستان خواهی از باستان
سخن‌ها همه یک بیک با دیگر	کنون بشنواز مرد دهقان پیر
شه نو نشانند از چه بدا و کهن	ز کیخسرو اکنون سخن شد به بن
که نو گشت ما را دل پاک مغز	ز لهراسب گیریم گفتار نغز
بد انسان که بشنیدیم از رهنمون	بگویم یکی داستان کنون

### پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود آتشکده ساختن لهراسب ببلخ

لهراسب که از گفتگو با بزرگان فارغ شد هر روز به کار کشور رسیدگی میکرد، از هر گوشه دنیا دانشمندان را جمع کرده و از دانش و علم آنها برای بهتر کردن کار کشور استفاده می نمود، به ساختن آتشکده‌های بزرگ مبادرت کرده در هر گوشه کشور سالن‌ها برای جشن‌های سده بنا کرد. و آنچه که کیخسرو بدو از مردم داری و عدل و داد سفارش کرده بود او بیشتر از آن سعی و کوشش می کرد.

بهر برزنی جای جشن سده  
همه گرد بر گرد آتشکده  
یکی آذری ساخت برزین نیام  
که بدبا بزرگی و با فر و کام

### رفتن گشتاسب از پیش لهراسب بخشم

لهراسب دو پسر داشت دلیر و با دانش که لهراسب آنها را بسیار دوست داشت یکی بنام گشتاسب و دیگر زریر و همینطور از فریبرز شیردل هم دو پسر مانده بود که نزد لهراسب بودند و لهراسب این دو پسر را از پسران خود عزیزتر داشته، همیشه مواظب آنها بود. گشتاسب از این موضوع دل تنگ بود یکشب که می خورده بود تا پاسی از شب در جشن و گوش کردن موسیقی سپری شده بود به راحتی و بدون خجالت به لهراسب گفت پدر تو دلیر و بزرگ هستی و این سلطنت از کیخسرو بتو رسیده است اکنون موقع آن شده که تو سلطنت به من بسپاری که از من لایق تر کسی نیست.

لهراسب باو گفت من پند و اندرز کیخسرو را بخاطر دارم تو جوان هستی و اینطور عجله نداشته باش و حرف را باندازه بگو، گشتاسب ناراحت شد و به پیش سپاه رفت (او سیصد هزار سپاهی داشت) به سران سپاه گفت من میخواهم از پارس بروم و شما هم اگر با من بیائید متشکر خواهم شد. یکی از این سپاهیان پرسید به کجا میروی گشتاسب جواب داد به هندوستان که آنجا برای من امن است، پادشاه هند مرا دعوت کرده است نیمه‌های شب گشتاسب با یک عده از دلیران به قصد مسافرت به راه افتادند لهراسب که از کار گشتاسب آگاه شد غمگین گردید به زریر گفت که بدنبال گشتاسب برود.

بگفت پر اندیشه بنشست دیر  
بفرمود تا پیش او شد زریر  
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار  
سواران گرد از در کارزار  
برو تیز بر سوی هندوستان  
مبادا بر و بوم جادوستان  
سوی روم گستهم نوذر برفت  
سوی چین گرازه گرازید تفت

### باز آمدن گشتاسب با زیر

گشتاسب که چند روز راه رفته بود به کابل رسید زمین را سبز و پر گل چشمه‌های پر آب و شکار بسیار دید از اسب پیاده شد و لگام از اسبها باز کرد و خود را در چشمه شستشو کرده به استراحت و نوشیدن می و گوش کردن موسیقی پرداختند، صدای پای اسبی را شنیدند گشتاسب دانست که این زیر است و از پی من آمده پس به استقبال برادر آمد، او را بوسید و تا صبح با خوردن می با هم به صحبت مشغول شدند، گشتاسب گفت من به نزد پدر بر نمی‌گردم او برای ما آبرو نگذاشته است و اگر پادشاهی بمن بدهد شکرگذار او خواهیم بود وگرنه از پیش او میروم بجائی که او نتواند مرا پیدا کند زیر او را بوسید و خداحافظی کرد این پیام را به لهراسب گفت لهراسب اندوهگین شد با سپاهی بزرگ از پی او آمد تا به گشتاسب رسید و او را پند داد و قول پادشاهی را باو داد و او را بایران آورد و با او مهربان بود ولی از واگذاری سلطنت حرفی نبود، پسرهای فریبرز را همچنان بسیار دوست داشت گشتاسب دلگیر شد، گفت اگر با سپاه بروم به دنبال میاید پس تنها میروم که مرا پیدا نکند.

دل او بکاو سیانست شاد      نیابد گذر مهر او بر نژاد  
چو تنها روم چون کند خواستار      چه داند که من چون شدم شهریار

وقتی گشتاسب متوجه شد که لهراسب به قول خود وفا نکرده و سلطنت را به او واگذار نمی‌کند، تصمیم گرفت که برای بار دوم به تنهایی و بی خبر از نزد پدر برود.

### رفتن گشتاسب بسوی روم

گشتاسب با لباس زربفت و اسب راهوار بسوی روم رهسپار شد بدون اینکه به پدر سخنی بگوید، لهراسب از رفتن گشتاسب آگاه شد غمگین گشت موبدان را به پیش خواند و از آنها راه چاره را جویا شد یکی از بزرگان باو گفت بعد از رستم گشتاسب دلیری جوانمرد است تو از سلطنت کناره گیری کن و او را

بسلطنت بنشان لهراسب این حرف را پذیرفت به دنبال گشتاسب فرستاد ولی او را نیافت.

برفتند و نومید باز آمدند	که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش بدان بهر لهراسب بود	غم و رنج تن بهر گشتاسب بود

### رسیدن گشتاسب بروم

وقتی که گشتاسب به نزدیک دریا رسید به کشتی‌بانی که نام او هیشوی بود گفت مرا به آنطرف آب ببر من یک دبیر هستم و بدنبال کار، هیشوی باو گفت تو با این لباس نمیتوانی یک دبیر باشی، گشتاسب مقداری پول باو داد و کشتی‌بان با یک زورق او را به آنطرف آب برد گشتاسب به روم رسید و مدتی در اطراف رم گردش کرد به یک شارستان که قیصر رم ساخته بود رفت و دیگر چیزی برای خوردن نداشت در شارستان بنزدیک اسقف رسید به اسقف گفت من یک دبیر هستم میتوانم هر کاری که در دیوان بمن بدهی انجام بدهم دبیران دیگر یکصدا گفتند ما دبیر نمیخواهیم، از اینجا برو گشتاسب بعد از چند روز به چوپانی که نام او نستار بود رسید و از او کار خواست و گفت غریب هستم هر کاری بمن بدهی انجام میدهم شبان گفت این همه رمه و اسب و بیابان وسیع چطور به یک غریبه اطمینان کنم پس به او کاری نداد گشتاسب نزدیک ساربان رفت و از ساربان تقاضای کار کرد ساربان به او نگاه کرد و گفت این کار بدردت تو نمیخورد تو باید پیش قیصر کار کنی، گشتاسب به یک آهنگر که نعل میساخت رجوع کرد و جویای کار شد آهنگر او را پذیرفت، چکش و سندان بدو داد که بکار ساخت نعل اسب بپردازد گشتاسب با یک ضربه چکش سندان را شکست آهنگر متحیر شده گفت این کار برای تو شایسته نیست، ما هر روز یک سندان نمیتوانیم بخریم گشتاسب گرسنه و بیکار نا امید بود.

### بردن دهقانی گشتاسب را در خانه خویش

گشتاسب خسته و رنجور به نزدیک رودی پر آب زیر درختی نشست و با خدا راز و نیاز میکرد مردی از نزدیک او گذشت بدو گفت درد تو چیست که اینطور پریشان و دردمند هستی بیا، منزل من خواب و خوراک برای تو فراهم است

گشتاسب از نسب او پرسید مرد دهقان با تعجب گفت تو از نژاد من چرا میپرسی، من از نژاد فریدون هستم، گشتاسب خوشحال شد و با او به منزل مرد رفت، دهقان از او با محبت پذیرائی کرد و هیچ کم نگذاشت.

چو آن مهتر آمد سوی خان خویش	بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش	زمانی بناکام نگذاشتن
زمانه برین نیز چندی بگشت	برین کار بر ماهیان برگذشت

چند ماهی گشتاسب مهمان آن مدر بود و چیزی در منزل او کم نداشت.

### داستان کتایون دختر قیصر

قیصر روم سه دختر داشت که همه زیبا و باهنر بودند و دختر بزرگ که بسیار زیباتر و بلند آوازه بود کتایون نام داشت پدر تصمیم گرفت کتایون را شوهر بدهد پس تمام جوانهای دلیران را در سالنی جمع کرد که کتایون یکی را انتخاب کند ولی او بعد از یک نگاه به جوانان حاضر در سالن هیچ یک مورد پسندش واقع نشدند روز بعد جوانهای بزرگان را بمهمانی دعوت کرد که کتایون بعد از نظر به تک تک آنها هیچ یک را نپسندید قیصر که ناراحت شده بود یک دعوت از جوانهای عامه شهر بعمل آورد که شاید یکی مورد نظر کتایون باشد، مرد دهقان برای گشتاسب موضوع خواستگاری از دختر قیصر را تعریف کرد و گفت تو هم برو شاید شانس تو باشد و کتایون ترا بپسندد گشتاسب ناامید به آن انجمن رفت. کتایون او را از دور دید که چقدر جوان شایسته با قد و بالای مناسب و زیبا است، پس او را برای همسری انتخاب کرد قیصر ناراحت شد که چطور دختر به یک مرد غریبه و از طبقه پایین جامعه بدهد، قیصر به اسقف گفت این ننگ است بهتر آنکه این جوان را گردن بزیم اسقف او را منع کرد و گفت این پیمان شکنی است تو به کتایون گفתי شوهری انتخاب کن ولی راجع به اصل و نسب مرد چیزی باو نگفتمی و اگر چنین ظلمی کنی این کار را پروردگار بزرگ داور دوست ندارد و یک کار اهریمنی می باشد و پیش خدا دروغگو و پیمان شکن خواهی بود.



تو با دخترت گفתי که انباز جوی      نگفתי که شاهی سرافراز جوی  
کنون جست آنرا که آمدش خوش      تو از راه یزدان سرت را مکش

### دادن قیصر کتایون را بگشتاسب

قیصر وقتی از علاقه و عشق دخترش کتایون به گشتاسب اطمینان حاصل کرد او را مخاطب قرار داد و گفت تو با این مرد عروسی میکنی ولی هیچ نوع چشم داشت از من نخواهی داشت وقتی از کاخ من رفتی دیگر نباید برگردی کتایون قبول کرد گشتاسب به کتایون گفت این چه انتخابی است که از همه مزایا محروم خواهی شد کتایون گفت من ترا انتخاب کردم تاج و زیور نمی‌خواهم، با هم به منزل دهقان رفتند و دهقان بازنش یک اطاق تمیز بقدر بضاعت خودشان برای این زوج جوان تدارک دیدند و کتایون یک انگشتر گرانبیاضی که در دست داشت به زن دهقان داد و او آنرا فروخت مایحتاج اولیه زندگی را فراهم کرد و گاهی بشادی و گاهی با اندوه زندگی می‌کردند و گشتاسب تمام وقت را بکار می‌گذراند روزی هیشو که نزدیک نخجیرگاه زندگی میکرد گشتاسب را دید و فرشی زیر گشتاسب گسترد او را به خوردن غذا با خود دعوت کرد و گشتاسب با او دوست شد همه روزه از شکار خود قسمتی را باو میداد و یک قسمت هم را برای خود برمیداشت همینطور در ده هر کس نیاز داشت از شکار گشتاسب سهمی میگرفت.

چو رفتی بنخجیر آهو ز شهر      از آنها به‌شوی دادی دو بهر  
دگر بهر مه‌تر ده بدی      هر آن کس که زان روستا مه بدی  
چنین شد که گشتاسب با کدخدای      یکی شد بخورد و به آرام و رای

### خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

جوانی بود بنام میرین یک اشرافزاده روم و نام‌دار به خواستگاری دختر دوم قیصر آمد و قیصر باو جواب داد که دختر اول من با یک مرد عامی عروسی کرده و من سرشکسته هستم او لیاقت دختر مرا نداشت من دخترم را بشرطی بتو میدهم که یک گرگ دو سر که همه شبان‌ها از او میترسند و از شیر هم بزرگتر است، و همیشه در پی شکار گوسفندان، اگر تو او را کشتی من دختر

بتو خواهم داد جوان خوشحال شد و قبول کرد، او باید با دیگران در این باره مشورت میکرد پس نزد هیشو که در دشت زندگی میکرد آمد و ماجرا را برای او تعریف کرد و همچنین شرح داد دختر بزرگ قیصر زن یک شکارچی شده که این باعث سرشکستگی قیصر می باشد، هیشو از گشتاسب تعریف کرد و گفت او شکارچی ماهری است، اکنون به دشت رفته، که دیگر پیدایش می شود، همین موقع گشتاسب با یک آهو شکار شده به خانه آمد و از ماجرای میرین با اطلاع شد گفت من به تو کمک می کنم و گرگ را میکشم و میرین همه نوع هدایا به گشتاسب داد ولی گشتاسب فقط اسب و لباس رزم را برداشت و خداحافظی کرد و رفت.

بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد	بزیر اندر آورد اسب نبرد
ببازو کمان و بزین بر کمند	سواری سرافراز و اسبی بلند
بشد تیز هیشو با او براه	جهانجوی میرین فریاد خواه

### کشتن گشتاب گرگ را

میرین و پیشو و گشتاسب به دشت و از آنجا به بیشه رفتن میرین یک گرگ دید به بزرگی شیر و درنده و ترسناک او بسیار ترسید، باتفاق هیشو از نزد گرگ فرار کردند و کنار بیشه پنهان شدند گشتاسب با خدا راز و نیاز کرد و گفت پروردگارا اگر من این گرگ را بکشم آوازه من به ایران خواهد رسید و شاید پدرم بدانند من کجا هستم. پس با نیزه و لباس جنگ برای کشتن گرگ بدشت رفت.

پیاد بزد بر میان سرش	بدو نیم شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند داد	خداوند هر دانش و نیک بد
همی آفرین خواند بر کردگار	که ای آفریننده روزگار

گشتاسب به دشت رفت پس از کمی جستجو گرگ را یافته، سر او را از تن جدا کرد و به نزد میرین و بهیشو که دل نگران گشتاسب بودند، آورد. وقتی او را با سر بریده گرگ دیدند، او را ستایش کرده، میرین هدایای بسیار باو داد ولی گشتاسب فقط اسب و زین دیگری برداشت و بقیه را باو پس داد میرین با آن

لاشه گرگ به نزد قیصر رفت قیصر که لاشه آن گرگ که از شیر هم بزرگتر بود دید بسیار متعجب شد و دختر را به زنی بمیرین داد.

همان روز قیصر سقف را بخواند	بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری	سکو یا و بطریق هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم	ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

### بزنی خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

اهرن مرد رومی که از میرین دلیرتر و نام آور بنامی بود از دختر سوم قیصر خواستگاری کرد قیصر گفت من دختر همینطور بتو نمی‌دهم تو باید در بالای کوه که ازدهای بسیار بزرگ زندگی میکند و راحت و آسایش را بر مردم حرام کرده است او را بگشی بعد من دختر بتو خواهم داد. اهرن که هرگز چنین جنگی نکرده بود ناراحت شد ولی قبول کرد به نزد میرین رفت بدو گفت من میدانم که کشتن گرگ کار تو نبوده راه را بمن هم نشان بده، میرین یک نامه نوشت به اهرن گفت این نامه را به هیشو که نزدیک بیشه زندگی میکند ببر او ترا راهنمایی خواهد کرد و بسیار سفارش کرد از این راز به کسی حرف نزن هر دو نفر قسم خوردند اهرن نامه را بسرعت به نزد هیشو برد و او وقتی که از مضمون نامه باخبر شد باو گفت امشب مهمان من باش یا یک دلاور از شکار برگردد و تو هرچه گفتنی داری باو بگو که او چاره درد ترا میداند شب جشنی برپا کردند غذا خوردند آخر شب گشتاسب که یک جوان دلیر و قوی بود از شکار بخانه آمد وقتی میرین او را دید از جا بلند شده باو احترام بسیار کرد و در دل گفت که او باید یک شاهزاده باشد پس آنچه که لازم بگفتن بود به گشتاسب گفت و از او کمک خواست گشتاسب دستور ساخت یک خنجر بسیار بلند و سمی را داد که چند تیغه داشته باشد و همه تیغه‌ها سمی باشند و خنجر را هم آب زهر داده باشند.

همه آب داده بزهر و بخون	بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گرز و برگستوان	پرنده آور و جامه خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت	نگون اندر آویزش از درخت

### کشتن گشتاسب ازدها را و دادن قیصر دختر خود را باهرن

اهرن آنچه که گشتاسب خواسته بود فراهم کرد و گشتاسب بعد از یاد لهراسب و زریر، باتفاق هیشو و اهرن به پای کوه رفتند هیشو و اهرن ترسیده بودند، کمی عقب تر نرسیده به کوه توقف کردند، ولی گشتاسب با خدا راز و نیاز کرد و گفت خدایا بجای تاج شاهی همه‌اش سختی و عذاب برای من است و از پروردگار کمک خواست سپس با صدای بسیار بلند ازدها را صدا کرد ازدها که صدای گوش خراش را شنید ناراحت شد و تیغ و آتش برروی گشتاسب باریدن گرفت گشتاسب با خنجر زهرناک به دهان ازدها زد که دندانهای او ریخت سپس او را گرفت و نیش زهری او را کند و لاشه آنرا به نزد هیشو و اهرن آورد و ازدها به بزرگی یک گاو بود و بسیار ترسناک اهرن دلاوری گشتاسب را ستایش کرد گفت تو کار مرا آسان کردی آنچه از زرو سیم بود به گشتاسب هدید کرد که یک دست لباس رزم را گشتاسب برداشت و بقیه غنایم را به هیشو بخشید به اهرن و هیشوسفرارش کرد از او نامی نبرند. اهرن آن لاشه ازدها را به نزد قیصر بردند و مردم از گوشه و کنار به دیدن ازدها آمدند و متعجب بودند که چطور چنین هیولائی کشته شده است هرکس حرفی میزد و همه میگفتند که این زخم اهریمن است قیصر جهاندار بعد از ستایش از اهرن دختر را برسم و آئین بزنی باو داد و جشن‌های بزرگی برپا شد قیصر خوشحال شد از این دو ازدواج که دامادهای او دلاور و دلیر بودند چنین گفت:

چنین گفت کامروز و روز منست	بلند آسمان دل فروز منست
که هم چون دو داماد من در جهان	نبیند کسی از گهان و مهان
نبشستند نامه بهر مهتری	کجا داشتی تخت یا افسری
که نر ازدها با سر افراز گرگ	تبه شد بدست دو مرد سترگ

قیصر تصمیم گرفت در یک جشن ورزشی بزرگان و دلیران کشور را دعوت، شرح دلاوری میرین و اهرم دو دلاور خود را برای آنها شرح داده، سپس به بازی چوگان پردازند.

### هنر نمودن گشتاسب در میدان

قیصر در یک میدان بزرگ بازی چوگان برپا کرد و از همه دلیران را دعوت کرد و دامادها هم با سرافرازی شرکت داشتند کتایون که خبر این جشن را شنید آمد بنزد گشتاسب گفت تو هم شرکت کن عیبی که ندارد، گشتاسب گفت پدر تو با من و تو خوب نیست و لزومی ندارد ولی چون تو میگوئی حتماً شرکت خواهم کرد پس بمیدان چوگان بازی آمد و با اولین چوگان چنان گوی را بدور زد که نتوانستند آن گوی را بیابند در هر دوره از بازی برد با گشتاسب بود. تماشاگران متعجب بودند که این مرد غریبه چه کسی میباشد قیصر از چوگان بازی گشتاسب متعجب شد پس کس از پی او فرستاد و از اصل و نسب او پرسید، گفت من شوهر کتایون هستم که او را از خانه بیرون کردی گرگ و اژدها را هم می‌کشتم هیشو گواه من است دندانهای اژدها هم نزد من میباشد شاه خجالت‌کشید میرین و اهرن را برای دروغی که گفته بودند سرزنش کرد و گشتاسب و کتایون را بسیار نوازش کرد و در کاخ جای داد.

ز کار گذشته همی کرد یاد	ببوسید و پس بر سر او نهاد
که بیدار باشید و برناو پیر	چنین گفت با هر که بد یادگیر
زگفتار کردار او مگذرید	فرخ‌زاد را جمله فرمان برید
بهر پادشاهی و هر مهتری	وزان آگهی شد بهر کشوری

قیصر از اصل و نسب گشتاسب پرسید او جواب نداد و کتایون هم اظهار بی‌اطلاعی کرد.

### نامه قیصر به الیاس و باژ خواستن از او

قیصر به الیاس فرماندار خزر نامه نوشت و گفت تو مدتها آنجا هستی و باج نمیدهی اکنون باید باجهای عقب افتاده را بپردازی الیاس با زبان تند به قیصر پیام فرستاد که همان روم هم برای تو زیاد است و حرف بیشتر نزن که روز شادیت بسر خواهد رسید قیصر ناراحت شد پیام به میرن فرستاد و کمک خواست میرن گفت جنگ با الیاس درست نیست او دلاور بزرگی است و سپس قیصر برای مقابله با الیاس پیام به اهرن فرستاده از او کمک خواست. اهرن هم

گفت با جنگ با الیاس دل مشغول نکن که عاقبت خوشی ندارد و او بسیار دلیر و جنگجو میباشد هیچ کس در میدان جنگ حریف او نیست پس گشتاسب گفت من سپاه کمی انتخاب میکنم و بجنگ او میروم ولی اهرن و میرن را با من نفرست آنها مردمیدان جنگ نیستند گشتاسب با لباس کامل جنگ به دشت آمد و از دلیران سان دید، الیاس پیغام به گشتاسب فرستاد گفت تو به قیصر افتخار نکن تو از همه دلیران او سر هستی او بدون تو هیچ است اگر با من همکاری کنی هر چه از پول و زر و مقام بخواهی بتو خواهم داد. گشتاسب گفت اکنون موقع صحبت نیست جواب تو را در میدان جنگ خواهم داد.

سخن گفتن اکنون نباید بکار	که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد	همی کرد پاسخ به الیاس یاد

### رزم گشتاسب با الیاس و کشته شدن الیاس

چو خورشید از پرده آگاه شد	زبرج کمان بر سرگاه شد
بید کشور روم چون سندروس	زهر سو برآمد دم و نای کوس

الیاس به گشتاسب نگاه کرد و گفت قیصر بدلیل داشتن چنین دلاوری در لشکر بفر فکر باج خواهی افتاده است پس جلو آمد که با گشتاسب جنگ کند گشتاسب با یک حرکت او را از اسب بزیر انداخت و دستش را بست به نزد قیصر آورد قیصر گشتاسب را بوسید و از او تشکر کرد و جنگجویان بسیاری از لشکر الیاس کشته شدند پیروزی از آن گشتاسب بود.

### باژ ایران خواستن قیصر از لهراسب

قیصر بفر افتاد که از ایران باژ بخواهد و به گشتاسب تصمیم خودش را گفت گشتاسب گفت هرچه صلاح میدانی انجام بده پس قیصر نامه‌ای به لهراسب نوشت و گفت که نصف جهان از آن تو است تمام ایران و گنجهای آن را تو صاحب هستی باید باژ این ثروت را به قیصر بپردازی وگرنه سپاهی به جنگ تو میفرستم که تمام ایران زیر پای سم اسپان و ایران شود. فرستاده که نامش قالوس بود نامه را نزد لهراسب برد قیصر هرچه تهدید بود از کشتن ایرانیان و ویران کردن ایران همه را در نامه نوشته بود قالوس که به ایران رسید آن

بزرگی عظمت دربار را دید متعجب شد و نامه به لهراسب داد لهراسب فرستاده را با احترام و هدایای بسیار برای استراحت فرستاد و نامه را خواند از مضمون نامه ناراحت شد صبح فردا در خلوت زیر را به نزد خود خواند، نامه را باو نشان داد، قالوس را هم به دربار دعوت کرد در خلوت از قالوس پرسید راست بگو چطور شد قیصر که یک دولت ضعیف و بدون سپاه بزرگ است اکنون بجائی رسید که از الیاس باژ خزر را میخواد و مرا بجنگ دعوت میکند، قالوس آنچه که از یک جوان که بلشکر او آمده و کتابون دختر بزرگ قیصر را بزنی گرفته است شرح داد و از کشته شدن گرگ و حتی اژدهای بزرگ بدست آن جوان، لهراسب گفت این جوان از کجا است و اصل نسب او چیست قالوس گفت من نمیدانم و به شکل زبر است کمی دلیرتر. لهراسب فهمید که او باید گشتاسب باشد پس به فرستاده گفت به قیصر بگوی برای جنگ با تو آماده هستم و هدایای بسیار که به قالوس داد و او را به روم فرستاد ولی نامه را به زیر داد که به قیصر برساند. و بزیر گفت جوان دلیر دربار قیصر کسی نیست مگر برادر تو گشتاسب.

### بردن زیر پیغام لهراست به قیصر

لهراسب با زیر رأی زنی کردن گفت آن جوان برادر تو است باید مواظب باشی و پنهان کاری کنی تا قیصر متوجه نشود، زیر نامه شاه را گرفت و بدون درنگ با سرعت به روم نزد قیصر برد، زمان حضور زیر در کاخ قیصر گشتاسب و قالوس هم نشسته بودند. به قیصر گفت ما لشکر بزرگی آماده کردیم با دلاوران نامدار نوه‌های گیو - پسرهای بیژن و پسرهای فرامرز گودرز، کاووس، کشواد، همه با چادرهای منظم و لباس جنگی ولی همه نزدیک آب آماده به جنگ هستند، زیر از ایران گفت، از لهراسب سپس گفت من از فرمانبرداری خسته شده‌ام آماده هستم که در نزد تو بمانم و در خدمت تو باشم. به گشتاسب گفت تو چرا ساکتی اگر حرفی برای گفتن داری بگو و نظر خودت را بیان کن. گشتاسب گفت: من در ایران بوده‌ام ایرانیان را میشناسم اجازه بده من بروم با آنها صحبت کنم. بعد تصمیم به جنگ یا صلح اتخاذ کنیم. او هیچ اشاره ای به اینکه زیر برادر من می باشد نکرد.

چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت  
 بدو گفت گشتاسب من پیش از این  
 همان به که من سوی ایشان شوم  
 که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت  
 ببودم بر شاه ایران زمین  
 بگویم همی گفت یا بشنوم

### باز رفتن گشتاسب با زریر به ایران زمین و دادن لهراسب تخت ایران او را

قیصر گفت تو مرد دانا هستی هر کار میخواهی بکن گشتاسب خوشحال شد فوراً نزد برادر رفت و او را سخت باغوش گرفت و بوسید از ایران از لهراسب از دیگر دلیران پرسید زریر یکبیک جواب داد و گفت چرا بایران نمی آیی لهراسب پیر شده است و سلطنت برای تو میباشد، گشتاسب به لشکرگاه ایرانیان آمد و همه بزرگان او را در آغوش گرفتند و خدای بزرگ راسپاس گفتند که گشتاسب این چنین شاداب و دلآوری بنام است سپس گشتاسب به قیصر پیام فرستاد که به لشکرگاه ایرانیان بیاید تا پیغام ایرانیان را بداند قیصر فوراً به نزد لشکرگاه ایران آمد و وقتی گشتاسب را در میان آنها با تاج دید فهمید که گشتاسب شاهنشاه ایران میباشد فوراً احترام لازم را بجا آورد و گشتاسب گفت از جنگ دعوا درگذر روم بتو واگذار میشود قیصر از نامه و نیت خود پوزش خواست و به همه بزرگان ایران آدای احترام کرد، گشتاسب گفت من از تو هیچ وقت باژ نخواهم گرفت سلطنت کشور روم تماماً از آن تو است، کتایون را هم بنزد من بفرست قیصر همه گفته را شنید و همه آنها را پذیرفت و با احترام به ایرانیان بطرف کاخ خود براه افتاد، گشتاسب با هدایای بسیار از هر نوع سرباز رمه و دام سیم زر بدو داد و او را بدرقه کرد قیصر باتفاق کتایون به نزد گشتاسب بازگشت بعد از مدت کمی به روم بازگشت. گشتاسب هم به اتفاق کتایون و زریر با سپاه بایران بازگشتند، لهراسب با تمام دلاوران از آنها استقبال کرده تاج سلطنت را بر سر گشتاسب گذاشت و از درگاه پروردگار برای او سعادت آرزو کرد.

همه نیک بادا سرانجام تو  
 که گیتی نماند همی برکسی  
 یکی روز مرد آرزومندان  
 مبادا که باشیم بی نام تو  
 چو ماند بتن رنج باید بسی  
 دگر روزی بر کشوری مرزبان



همی خواهم از دادگر یک خدای  
 که این نامه شهریاران پیش  
 از آن بس تن نامور خاک راست  
 سخن گوی جان معدن پاک راست

### شروع جلد سوم

#### دیدن فردوسی دقیقی را و آوردن هزار بیت از اشعار او در شاهنامه

چنان دید گوینده یکشب بخواب  
 که یک جام می داشتی چون گلاب  
 دقیقی زجائی پدید آمدی  
 بر آن جام داستانها زدی  
 بفردوسی آواز دادی که می  
 مخور جز به آئین کاوسی کی  
 که شاهی گزیدی بگیتی که بخت  
 بدو نازدو تاج و دیهیم و تخت

یکشب فردوسی دقیقی را بخواب میبیند، مشغول خوردن می است، دقیقی به پیش او می آید و می گوید: هر وقت می میخوری، بیاد کاوس باش، که پادشاهی در خور او است، از هزار بیت شعری که من از فصل شاهنشاهی گشتاسب سروده‌ام، تو آن را در اشعار خودت منظور کن، فردوسی به او می گوید من دستور تو را پذیرفته به آن عمل می کنم، به زودی من هم به پیش تو خواهم آمد، که از شربت مرگ برای من هم سهمی است، سپس فردوسی سلطنت سلطان محمود را پایدار و او ستایش می کند.

پذیرفتم آن گفت او را بخواب  
 بخوبی و نرمیش دادم جواب  
 که من هم به پیش تو خواهم رسید  
 از این شربتتم می ببايد چشيد

#### به بلخ رفتن لهراسب و بر تخت نشستن گشتاسب

وقتی که لهراسب سلطنت را به گشتاسب واگذار کرد، خودش به شهر بلخ رفت. آن شهر مسکن توحید پرستان بود، شهری مقدس همچون شهر مکه برای تازیان، لهراسب سی سال در شهر بلخ زندگی کرد و به نیایش خدای یگانه، احترام به خورشید که گرمی از اوست و احترام به گذشتگان بود، او در این مدت از نعمات خدا شکرگذاری میکرد، کم میخورد و لباس پشمی میپوشید، با غریبه‌ها کمتر حرف میزد و کسی را به خلوت خود راه نمیداد.

همی بود سی سال پیشش بیای بدینسان برستید باید خدای  
 نیایش هم کرد خورشید را چنان چون که بود راه جمشید را  
 گشتاسب بعداً از پدر بر تخت نشست، تاج کیانی بر سر نهاد از خدا  
 سپاسگزاری کرد و به بزرگان گفت: هر کاری میکنیم در راه آسایش مردم و  
 خشنودی یزدان میباشد. کشور در زمان او آسوده بود و شاه خود به آبادانی  
 مشغول و ایرانیان با همه ممالک دیگر از در صلح و آنها باج‌گذار ایران بودند.  
 بجز توران، گشتاسب از دختر قیصر که کتابیون نامش بود دو فرزند داشت،  
 بنام اسفندیار که پهلوانی بنام شد و دیگری بشوتن که بسیار دانا و هوشمند  
 بود. دو پسر نورچشم پدر بودند. ایرانیان در آن زمان به ارجاسب پادشاه  
 توران باج میداد.

### پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسب کیش او را

پی از چندی که بر این منوال بگذشت، مردی پدیدار شد مثل یک درخت تناور و  
 پر شاخ برگ که تمام برگ‌های او پراز پند و اندرز، و راهنمایی برای مردم، او  
 یکتاپرست بود و با یک ظرف آتش به نزد گشتاسب آمد و بدو گفت: من پیغمبر  
 هستم که از طرف خدا آمده‌ام، این آتش را هم از بهشت آورده‌ام، اسم آن مرد  
 زرتشت بود، شاه دین او را پذیرفت و برادرش هم که زیر نام داشت و نزد  
 گشتاسب در بلخ زندگی میکرد او هم به دین زرتشت درآمد. به هر کشور  
 مبلغی فرستادند و آئین زرتشت را برای آنها شرح دادند مردم، دلیران و  
 بزرگان گروه گروه بدین زرتشت گرویدند. دین زرتشت پس از مدتی پیروان  
 بسیاری داشت که دیگر هیچ گزندی براو کارگر نبود، آتشکده‌هایی ساخته شد  
 موبدانی را بر آن آتشکده‌ها مأمور کردند. نخستین مأمور آتشکده‌آزمهر  
 برزین نام داشت. یک درخت سرو بنام سرو کشر در جلوی ایوان این آتشکده  
 کاشتند که آن درخت سرور پس از مدتی آنقدر تناور و پر شاخ برگ شد که  
 هیچ کمندی به سر شاخه‌های آن نمیرسید. گشتاسب دستور داد جلوی آن  
 درخت کاخ بزرگی ساختند، در ساختمان از سنگ‌های قیمتی و مصالح زیبا  
 استفاده شده بود، آن کاخ مخصوص سکونت گشتاسب بود. در آن کاخ

مجسمه‌هائی بس زیبا و هنرمندانه از جمشید، فریدون و گرز او، کیخسرو و دلاوران بنام دیگر از زر و سنگ و جواهرات قیمتی نقش بسته بود.

چون چندی برآمد برین سالیان	ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاد سرو بلند	که بر گرد و برنگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ	بکرد از بر او یکی خوب کاخ

پس از اینکه آتشکده و کاخ ساخته شد، درخت سرو هم بسیار زیبا و پر شاخ و برگ شد و با زیبائی و سبزی خود جلوه خاصی به آتشکده و کاخ داد. و پیام آوران به شهرها میرفتند و تبلیغ میکردند که ای مردم دین زرتشت را قبول کنید، خداپرست باشید و از بت‌ها دوری کنید.

کنون جمله این پند من بشنوید	پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت	بسوی بت چین آرید پشت
به آئین پیشنگان منگرید	بدین سایه سرو بن بگروید

گرشاسب مبلغ دین زرتشت بود و برای ترویج این دین، بسیار زحمت کشید، و بت پرستی را منع کرد.

### آگاه شدن ارجاسب از گزیدن گشتاسب کیش زرتشت را

بعد از چندی زرتشت به گشتاسب گفت تو چرا به تورانیان باج میدهی؟ این کار درست نیست، هیچیک از نیاکان تو به ترکان باج نمیدادند و در ایران برای آنها جایی نبود.

به شاه جهان گفت زردشت پیر	که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین	نه اندر خور آید به آئین و دین
نباشم برین نیز همداستان	که شاهان ما درگه باستان
بترکان ندادند کس باژوساو	به ایران نباشان همی توش تاو

گشتاسب این سخن زردشت را پذیرفت و دستور داد که از این پس باج دادن به ترکان را قطع کنند. یک دیو این خبر را به ارجاسب پادشاه توران داد و بدو گفت که، ایرانیان از دین سابق رو برگردانده به دین مردی بنام زرتشت

گرویده‌اند که این مرد دعوی پیغمبری میکند، میگوید من از بهشت آمده‌ام و خداوند را در بهشت و اهریمن را در دوزخ دیده‌ام. زند و استا از گفته‌ها اوست. آتشکده‌ها ساخته شده و گشتاسب و بردارش زیر، همه دلیران و مردم ایران به او گرویده‌اند سپس دیو چنین به ارجاست گفت که، من لشکر بسیار در اختیار تو میگذارم، به جنگ ایرانیان برو. اول شاه ایران را نصیحت کن اگر قبول نکرد، نظر من این است، که جنگ چاره‌ساز است.

ورایدون که نپذیرد از ما سخن	کند تازه آئین کین کهن
سپاه پراکنده بازآوریم	یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شویم از پس کار اوی	برانیم در کشور آثار اوی

### نامه نوشتن ارجاسب گشتاسب را

ارجاسب دو نفر از دیوان را انتخاب کرد. یکی بنام بیدرقش و دیگری بنام نام خواست، که هر دو از جادوگران بودند و دلیر. یک نامه با نرمی برای گشتاسب نوشت و از هر مقوله سخنی گفت، از بزرگی پادشاهان ایران، از قباد و جمشید و فریدون از نژاد کیانی از افتخارات گذشته ایرانیان، از بزرگی حال گشتاسب که ایران سراسر در امنیت و آسودگی بسر میبرد، نوشت: شنیده‌ام مردی به نزد تو آمده است که دعوی پیغمبری میکند، تو را از دین سابق برحذر میدارد، کتابی آورده است و تو او را گرامی میداری و بدین او ایمان آورده‌ای. بدانکه بر گذشتگان بی‌احترامی شده است. تو بسیار ناسپاس هستی. این پند و اندرز را من از راه دوستی و خیرخواهی بتو میدهم اگر قبول کردی که هیچوقت تورانیان به جنگ تو نخواهند آمد ولی اگر به اندرز من گوش ندادی، من با سپاه بزرگی به جنگ تو خواهم آمد و همه ایران را با خاک یکسان خواهم کرد، تا ایران از وجود کسی که به دین ایرج و قباد احترامی نگذاشته، پاک شود. اکنون تو بدقت بگفته‌های من فکر کن.

زمین تان سراسر بسوزم همه	ثنان تان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هرچه مرد است پیر	کنمشان یکایک در آنجا اسیر

چنین نامه ای که هم پند بود و هم تهدید، از طرف ارجاست به گشتاسب نوشته شد.

### پیام فرستادن ارجاسب گشتاسب را

جدا از نامه که ارجاسب برای شاه ایران نوشت، یک پیام شفاهی هم بوسیله نام خواست برای گشتاسب فرستاد بدو گفت: تو از نژاد ایرج هستی چرا به نیاکان خود بد میکنی؟ این مرد زرتشت را دار بزن یا دست بسته بفرست به پیش من تا او را به خواری بکشم. او دروغ میگوید و یک شیاد است. سپس نامه و پیام را به نام خواست داد و با سیصد سوار از توران راهی بلخ کرد. به او بسیار سفارش نمود که در راه درنگ نکن، بسرعت نزد شاه ایران برو و با چند سپاه به درگاه او وارد شو و به او بسیار احترام بگذار، نامه را بده و پیام را برسان و هرچه دیدی و شنیدی خوب بخاطر بسیار و به من بگو. نام خواست طبق دستور با چندین سپاهی به طرف ایران آمد و به دربار گشتاسب رسید، پیام را شفاهی رسانده و نامه را به او داد. گشتاسب نامه را باز کرد و خوانده سپس زیر که سپهد بود و دیگر دلیران را به پیش خواند و از مضمون نامه آنها را آگاه ساخت، همچنین موبدان را از مضمون نامه مطلع کرد. گشتاسب با بزرگان و وزیر دانشمند خود بنام جاماسب به رای زنی پرداخت.

چه ناخوش بود دوستی با کسی	که بهره ندارد زدانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد	وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی	ولیکن مرا بود پنداشتی
کس کش بود نام نیکو بسی	سخن گفت بایدش با هر کسی

شاه گفت من اشتباه کردم، پادشاه توران قابل دوستی و اعتماد نیست با او باید به تندی سخن گفت.

### پاسخ دادن زیر ارجاسب را

زیر و اسفندیار شمشیر بدست گفتند، هرکس پیغمبری زرتشت را قبول نکند. نسبت به اونا فرمانی کند، سزاوار جنگ است. گشتاسب به زیر گفت یک نامه به ارجاسب بنویس، آنطور که خودت صلاح میدانی جواب او را بده. زیر که سپهدار بود با تفاق وزیر دانشمند جاماسب و اسفندیار نامه‌ای به ارجاسب نوشتند و به او گوشزد کردند که اگر از جنگ خوشت می آید ما در همین ماه به

جنگ تو خواهیم آمد و خاک توران را ویران خواهیم کرد و آنچه که در خور جواب شاه توران بوده به او نوشتند. گشتاسب از مضمون نامه آگاه شده آنرا مهر کرد و به نامه سان سپردند که به توران برود و آنرا به ارجاسب برساند.

در این ماه آراید ونکه خواهد خدای  
بتوران زمین اندر آرم سپاه  
بیوشم به رزم آهنیه قبای  
کنم کشور گرگساران تباه

### بازگشتن فرستادگان ارجاسب با پاسخ گشتاسب

وقتی که نامه مهر شد، فرستاده آنرا به بارگاه ارجاسب برد. در نامه به ارجاسب خطاب شده بود که بدرگاه پیغمبر جدید روی بیاورد و از دشمنی پرهیز کند. اگر این پند را نپذیرد ایرانیان با لشکر فراوان به جنگ آنها خواهند آمد و از کشته کوه خواهند ساخت. به ارجاسب نوشته شده بود که تو از نژاد افراسیاب هستی و من از نژاد کیان و دیگر تهدیدات از این نوع که ارجاسب از مضمون نامه که همه گواه بر کوچک شمردن ارجاسب و تورانیان و بزرگی شاه و ایرانیان بود متعجب شد.

چو سالار ازینگونه نامه بخواند  
فرود آمد از تخت و خیره بماند

### لشکر کشیدن ارجاسب به جنگ گشتاسب

ارجاسب به سپهبد دستور داد که صبح فردا لشکر بزرگی را آمده کند و با نظم و ترتیب خاص بطرف ایران برود. دو برادر ارجاسب بنام های کهرم و دیگری اندیرمان که سرداران سپاه بودند، و دلیران دیگری مانند خشاش، هوش، که به هرکدام قسمتی از سپاه را سپرد. دلیر خونخواری بود بی رحم و تندخو بنام گرگسار که کار او فقط خونریزی بود، شاه با دستور داد، تو در عقب سپاه باش و هر سپاهی که به جنگ پشت کند و روبر گرداند، تو در همانجا او را بکش، مواظب لشکر باش کسی از میدان نبرد فرار نکند.

نگهدار گفتا تو پشت سپاه  
گر از ما کسی بازگردد ز راه  
هم آنجا که بینیش بر جای کش  
نگر تابداری براین کار هش

و دلیر دیگری که نامش بیدرخش بود به قلب سپاه منصوب شد با چنین سپاهی پراز کینه، بطرف ایران براه افتادند.

### گرد آوردن گشتاسب لشکر خود را

گشتاسب وقتی خبر از آمدن لشکر تورانیان بطرف ایران را شنید. سپاه بزرگی از هر طرف مهیا کرد، نامه‌ای به خاقان که دوست‌دار پادشاه ایران بود نوشت و از او هم کمک خواست. از هر شهر ایران زمین دلیران بسیار بطرف گشتاسب روان شدند، او هم بهر یک بفرخور حال هدایائی بخشید و آنچه که برگزیده بود، انتخاب کرد و درفش را پیشاپیش لشکر قرار داد و همه را بسوی لشکر ارجاسب روانه کرد.

درفشان با برآندر افراشته	سر نیزه از مهر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار	چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازینسان بفرمان گشتاسب شاه	ز کشور بکشور همی شد سپاه

### گفتن جاماسب انجام کار جنگ را از روی شمار ستاره‌ها

در بلخ نام آوری بود بنام جاماسب که دانشمند و ستاره‌شناس بود، گشتاسب به او احترام بسیار می‌گذاشت و همیشه در هر کار با او مشورت می‌کرد، او مشاور گشتاسب بود. شاه او را به پیش خواند و به او گفت، پیش‌بینی پایان جنگ را چگونه می‌بینی؟ جاماسب ناراحت شد و گفت ای کاش من چنین دانشی نداشتم که پیشگوئی کنم که شاه را ناراحت کنم. ولی شاه اصرار کرد که آنچه برای جنگ پیشگوئی میکند بدون ترس همه را بگوید. پس از اینکه جاماسب امان خواست و شاه هم بجان زریر دلیر برادر و اسفندیار پسر جوان خود قسم خورد که نه به تو بد می‌کنم و نه دستور بد کردن به تو خواهم داد. جاماسب یک به یک برشمرد که چطور اول دلیری بزرگ بنام اردشیر به میدان جنگ میاید، پس از دلاوری بسیار و کشتن تعدادی زیادی از تورانیان در میدان نبرد، کشته خواهد شد و بعد از آن شیداسب که دلیر بی‌همتا و فرزند شاه است، به میدان خواهد رفت. او بسیار از سپاه تورانیان را کشته و با نبرد دلیرانه بسیاری از آنها را فراری میدهد و سپس خودش در میدان جنگ کشته خواهد

شد. بعد از آن نیوزار از سرداران ایران به میدان میاید که او هم پسر از نبرد طولانی کشته خواهد شد و پسر زریر، که او هم سرانجام کشته میشود، بعد پسر من به میدان میاید که بسیار از سپاه ترک را بیجان میکند و با خنجر یکدست او قطع میشود و او درفش را با یک دست دیگر نگه میدارد و جنگ میکند، که دست دیگر او هم قطع میشود و سپس او با دندان سپر را نگه میدارد و سرانجام کشته میشود و درفش پر خون سرنگون میگردد. آنگاه زریر که از این همه کشته دلیران ایران غمگین است، خشمگین به میدان جنگ میاید بدون درنگ تا قلب سپاه دشمن پیش میرود و بدون ترس با اسم زرتشت و بخون خواهی اردشیر و نیوزا و پسر خودش و دیگر دلیران ایران، آنچه که میتواند از لشکر تورانیان را می کشد، بیدرخش دلیری از تورانیان که کمین کرده و در فرصت مناسب بدون اینکه دیده شود از پشت سر زریر را هدف تیر قرار میدهد و او را می کشد. پس اسفندیار به میدان جنگ میاید. او خشمناک از گشته شدن زریر و دیگر دلیران جنگ سختی را شروع میکند که باعث شکست سپاه دشمن میشود و آنها از میدان فرار میکنند، سپاه ایران بدلاوری او آفرین میفرستند. و در نتیجه پیروزی از آن شاه خواهد بود. گشتاسب از این پیشگوئی متأثر میشود و ب فکر میرود، میگوید من اصلاً زریر و اردشیر و شیده و دیگر دلیران نام برده را به جنگ نمیفرستم که هر چه عزیز دارم در این جنگ از دست خواهم داد، بسیار گریه میکند و بیمناک از این سرنوشت جنگ. جاماسب به او میگوید تو نباید ناراحت بشوی این تقدیر خدا است و هرکس قسمتی دارد و تو نمیتوانی کاری بکنی. ولی از نگرانی گشتاسب کم نشد، او غمگین و افسرده بود، جاماسب او را بسیار پند داد. و آنچه را که پیشگوئی کرده بود تقدیر و سرنوشت نامید که خواست پرودگار و اجتناب ناپذیر است.

توزین خاک برخیز و برشوبگاه	مکن فره پادشاهی تباه
که راز خدایست و این چاره نیست	خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن نباشدت سود	کجا بودنی بود این کار بود
مکن دلت را بیشتر زین نژند	تو داد جهان آفرین کن پسند



### لشکر آراستن گشتاسب و ارجاسب به جنگ همدیگر

جاماسب بسیار با گشتاسب صحبت کرد، صبح شد و دیده بانها به شاه خبر از لشکر دشمن که بسیار بزرگ بود، دادند. چنانکه از سر نیزه ها آسمان پنهان شده بود. شاه دستور داد زیر فرمانده، به سرعت لشکر را به نظم آماده کند. سرداران لشکر اسفندیار پسر شاه و نستور پسر زیر و شیدسب هژیر نیوزار بودند و سرپرست کل سپاه زیر بود، از آنطرف سپاه تورانیان با نامدارانی بنام همچون بیدرقش که فرمانده و سردار بود، کهرم و ناخواست، از هر دو طرف سپاه با نظم و ترتیب آراسته شده به میدان جنگ آمدند. در سپاه توران مردی بنام کهرم بود که ارجاسب او را سرگرد سپاه کرده و سفارشهای لازم را بدو داده بود.

بسر داشتند یک گرانمایه مرد      جهان دیده و سر فراز نبرد  
سواری گرانمایه نامش کهرم      رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

گشتاسب هم به بهزاد و دیگر دلیران و سران، سفارش جنگ و سیاست مربوط به آنرا یادآوری کرد.

### کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسب و نیوزار سرداران ایران

صبح شد. دو لشکر روبروی یکدیگر قرار گرفتند، زمین زیر پای آنها پیدا نبود. صدای برخورد نیزه ها در فضای میدان نبرد بگوش میرسید. اول اردشیر اجازه جنگ خواست و به میدان آمده هم رزم طلب کرد که از درون سپاه ارجاسب یک تیر به او اصابت کرد، اردشیر از اسب بزمین افتاد. در خون غلطید. پس از آن شیروی دلیر به میدان جنگ آمد و جنگ سختی را شروع کرد. بسیار از لشکر ارجاسب را کشت. زمانی که پشت به دشمن به لشکرگاه باز میگشت تیری از پشت به او اصابت کرد و در جا کشته شد. سپس شیدسب به نبردگاه آمد و آنچنان جنگ سختی از هر دو طرف شروع شد، که از ترکان تعداد بسیاری کشته شدند، در این جنگ هم رزم شیدست، کهرم پسر ارجاسب بود و شیدست کشته میشود، سپس تهم پسر جاماسب به میدان آمد، او بسیار دلیر بود، با درفش کاویانی بدست جنگ سختی را با لشکر ارجاسب شروع کرد یک

دست او بوسیله شمشیر قطع شد و او با دست دیگر درفش را به دندان گرفته و جنگ را ادامه داد، بسیار از سپاه دشمن کشته شدند، جاماسب از دلآوری تهم پسر خود بسیار متحیر شد. سرانجام پس از قطع شدن دست دیگر او هم کشته میشود. نستو به جنگ آمد و بسیار از سپاه ارجاسب را کشت. به دنبال او نیوزار پسر زیر که دلآوری را از پدر آموخته بود به آوردگاه آمد و شصت دلیر از سپاه دشمن با ضربه شمشیر او کشته شدند. خودش با اصابت تیری کشته شد. جنگی سخت بین دو لشکر در گرفت که از هر دو طرف بسیار کشته برجای ماند.

بهر گوشه ای درهم آویختند	زروی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت	کز ایشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از کشته و خسته بود	ره با دراگرد بر بسته بود
درو دشتها شد همه لاله گون	بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد زبس کشته آن رزمگاه	که کس می نیارست رفتن براه

### کشته شدن زیر برادر گشتاسب بدست بیدقش

دو هفته بدون خواب و استراحت این جنگ بطول انجامید. وقتیکه ارجاسب فهمید که برادر گشتاسب زیر به لشکرگاه آمده است، بصدای بلند هم‌رزم برای او طلبید که هیچکس جواب ارجاسب را نداد، چه آنکه میدانستند زیر دلیر بی‌همتائی میباشد سه بار ارجاسب هم آورد برای زیر طلب کرد، سپس بیدقش به میدان آمد و ارجاسب او را جایزه‌های بسیار داد و درفش سپاه و کلاه جنگی را به او سپرد و بیدقش با زیر به جنگ پرداخت. زیر بسیار از سپاه ترک را کشت. بیدقش که در گوشه‌ای کمین کرده بود در فرصت مناسب یک تیر زهردار بطرف زیر پرتاب کرد، زیر از اسب بزیر افتاد، بیدقش زره او را پاره کرد و سر او را برید. گشتاسب از مرگ زیر آگاه شد او بسیار گریه کرد و گفت، من جواب لهراسب را چگونه بدهم که او نور چشم پدر بود. سپس تصمیم گرفت خودش شخصاً بخون‌خواهی زیر به جنگ ارجاسب برود، جاماسب مانع شد و گفت تو نباید این کار را بکنی شاه هیچوقت در چنین موردی به جنگ نمی‌رود این برای لشکر ایران بد خواهد بود، گشتاسب ندا داد

که یک دلیر داوطلب جنگ با بیدرقتش باشد، کسی پا جلو نگذارد، گشتاسب یک جایزه بزرگ و دادن دخترش را بآن دلیری که با بیدقتش جنگ کند نوید داد. باز هم کسی داوطلب نشد.

بفرمان دستور دانای راز	فرود آمد از اسب و بنشست باز
به لشکر بگفتا کدامست شیر	که باز آورد کین فرخ زیر
که پیش افکند باره برکین اوی	که باز آورد باره وزین اوی
پذیرفتم این از خدای جهان	پذیرفتن راستان و مهان
که هرکس میان او نهد پای پیش	مرا او را دهم دختر راهمای
ز لشکر نیاورد کسی پای پیش	نجنبید زیشان کس از جای خویش

### آگاهی یافتن اسفندیار از گشته شدن زریر

به اسفندیار خبر رسید که زریر کشته شده است و پدرت سخت گریان و ناراحت است و یک دلیر به کین خواهی او میخواهد، اسفندیار از مرگ زریر ناراحت شد و گفت دریغ از دلاوری و بزرگی زریر که این چنین کشته شد. من همیشه از چنین روزی بیم داشتم که زریر دانا کشته شود سپس گفت ای دلیران گریه و زاری لازم نیست و به اینکه چه کسی کشته شده و که زنده است فکر نکنید، ما باید انتقام همه دلیران کشته را از دشمن بگیریم و خود آماده جنگ شد. از آنطرف گشتاسب با صدای بلند به لشکر ندا داد که اسفندیار آماده جنگ شده است و من سلطنت را بعد از این نبرد به اسفندیار خواهم سپرد. سرداری لشکر را بشوئن عهده دار خواهد بود. این دستور لهراسب است که من نامه‌ای به او نوشتم و مرگ زریر را به او خبر داده‌ام.

پذیرفته‌ام من از آن شاه پیر	که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز کردم ازین رزمگاه	به اسفندیارم دهم تاج و گاه
چنان چون پدر داد شاهی مرا	دهم همچنان تاج شاهی ورا
سپه را همه با پشتوتن دهم	ورا تاج شاهی بسر برنهم

این چنین گشتاسب سلطنت و فرماندهی سپاه را به پسران خود نوید داد.

### رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسب

وقتی که اسفندیار صدای پدر را شنید با لباس جنگ به میدان نبرد رفت و نستور پسر دلاور زیر هم به میدان جنگ روان شد. در رزمگاه کشته‌های اردشیر و زیر و شیده در خاک و خون بود، گشتاسب به نستو گفت بجای گریه و زاری به جنگ با دشمن کوشش کن و انتقام پدر را از آنها بگیر.

که او آورد بازکین پدر از آن کش تو بازآوری خوبتر

زیر دوست و راهنمایی برای گشتاسب و اسفندیار بود، او با درایت و دور اندیش با مشکلات برخورد میکرد و همیشه، گشتاسب با او مشاوره میکرد.

### کشتن نستور و اسفندیار بیدرکش را

نستور به میدان جنگ آمد و خودش را معرفی کرد، هم‌رزم طلبیده گفت: آن زیر دلاور را هرکس که کشت من درفش و کلاه جنگی او را باز پس خواهم گرفت و کشته او را خواهم کشت. کسی به میدان جنگ نیامد، پس نستو خود به سپاه دشمن حمله کرد و بسیار از آنها را کشت ارجاسب بیدرکش را به جنگ او فرستاد جنگ سختی بین نستو و بیدرکش درگرفت و اسفندیار که شاهد جنگ بود، بسرعت خودش را صحنه نبرد رساند به کمک نستو شتافت. بیدرکش را کشت و سر او را برید. و نزد گشتاسب آورد، سپاه ایران از این پیروزی شادمان شدند.

سپه یکسره بانگ برداشتند	یلان نعره از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند	برفت و بیاورد اسب سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر	سوی شاه برد آن سمند زیر
سر پیر جادو نهادش به پیش	کشنده بکشت اینت آئین و کیش

اسفندیار اسب و کمان زیر را از دشمن پس گرفت و قاتل او بیدرکش را هم کشت.

### گریختن ارجاسب از کارزار

اسفندیار وقتی که اسب و کمان زیر را بدست آورد و دشمن او را کشت به نزد سپاه آمد و کلاه کیانی او را سه قسمت کرد یک قسمت به نستور پسر زیر ، یک قسمت به برادر خودش و قسمت سوم را خودش برداشت و سه دلیر قسم خوردند که تا انتقام خون دلیران کشته شده را از ارجاسب نگیرند دمی گرز و نیزه را بر زمین نگذارند. بسیاری از دلیران با آنها هم پیمان شدند و به لشکرگاه آمدند و سخت به جنگ پرداختند ، بسیار از ترکان کشته شد و تاب مقاومت برای آنها نبود ارجاسب وقتی چنین دید آهسته از پشت لشکر رو به فرار گذاشت و بطرف بیابان رفت و ایرانیان هرچه توانستند از دشمن کشتند.

پس اندر نهادند ایرانیان	بدان لشکر بیمر چینیان
بکشتند از ایشان زهر سو بسی	نبخشودشان ای شکفتی کسی

### بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند که ارجاسب رفت	همی آمد از هر سوئی تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند	به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند	قبای نبردی برون آختند
بزاری بگفتند کای شهریار	بده بندگان را بجان زینهار

ترکان وقتی از فرار ارجاسب اطلاع یافتند، به نزد اسفندیار آمدند سلاح و لباس جنگی خود را تحویل داده، امان خواستند. دلیران ایران به این درخواست آنها اثر نداده و هرچه توانستند از آنها را کشتند اسفندیار لشکر را از این کشتار منع کرد و گفت آنها اسیر هستند نباید آنها را کشت و همه را امان داد. سپس به میدان نبرد برگشته، کشته‌ها را با احترام دفن کردند رنجورها را از میدان جنگ به چادرها آوردند، بر کشته زیر که دلاوری بنام بود، بسیار گریه کرده، او را با احترام درگور نهادند. و شب را با خوشی و جشن پیروزی به صبح آوردند.

### باز آمدن گشتاسب به بلخ

گشتاسب با تمام لشکر بطرف بلخ آمد و سپهبدی را به نستور پسر زیرر سپرد و با آنچه از غنائیم و دیگر لوازم و زرو سیم بود به او بخشید و به او گفت هیچ وقت مرگ پدر را فراموش نکن. با لشکر و سپاه بکین خواهی او با ترکان جنگ کن سپس یک آتشکده بزرگ بنا کرد و دستور داد عود و کافور همیشه در این آتشکده شعله ور باشد. آتشکده بزرگ را به جاماسب واگذار کرد فرستاده بهر گوشه جهان فرستاد و پیروزی لشکر ایران بر ترکان را برای آنها شرح داد، نوشت اگر سعادت را طالب هستید بدین زرتشت روی بیاورید. به همه مردم بخشش بسیار کرد و هیچ کس از بخشش و هدایای گشتاسب بی نصیب نماند، قیصر روم که از پیروزی گشتاسب با خبر شد برای شاه ایران هدایای بسیار فرستاد، همچنین از هندو بربر هدایا بسوی ایران فرستاده شد. گشتاسب مروج دین زردتشت بود و برای گسترش این دین به هر کجای کشور مبلغین فرستاد. دین زرتشت در زمان این پادشاه دین رسمی ایرانیان شد.

فرشته فرستاد با خواسته	غلامان و اسبان آراسته
شه بربرستان و شاهان هند	گزینش بدادند و شاهان سند

### فرستادن گشتاسب اسفندیار را بگرد جهان برای هویدا کردن دین

#### زردشت

گشتاسب پس از فراغت از کارهای جاری کشور بر تخت سلطنت نشست و اسفندیار کمر بسته با احترام دست به سینه نزد او آمد. گشتاسب بسیار به او احترام گذاشت از غنائم و سرسپاهی لشکر و زمین بسیار بدو بخشید سپس به او گفت: تو صاحب تخت و تاج کیانی هستی ولی نه اکنون باید تجربه بیشتر بیاموزی، بهر گوشه کشور برو برای دین زرتشت تبلیغ و مردم را به این دین دعوت کن.

هرجا بتکده بود ویران کرده، آتشکده بساز و کتاب زند و سنا را همراه داشته باش و برای مردم از این کتاب بگو اسفندیار زمین ادب بوسید و به فرمان پدر

به تمام اطراف و اکناف جهان رفت و دین زرتشت را تبلیغ کرد، از روم و هند بربر و یمن همه دین زرتشت را پذیرفتند و بت ها شکسته بتکده ها را ویران کردند. پس نامه ای به گشتاسب نوشتند. که برای ما کتاب زندوستا بفرست که ما دین از اسفندیار آموختیم.

کنون زند و وستا بر ما فرست	که ما راست گشتیم ایزدپرست
نشست از برگاه و یاران بخواند	چو آن نامه شهریاران بخواند
بهرنامدار و هر مهمتری	فرستاد زندی بهر کشوری
همی گشت برچار گوشهء جهان	بفرمود تا نامور پهلوان

سپس اسفندیار برای پدر نامه نوشت گفت: فرمان تو را بجا آوردم و فرشید را به سالاری خراسان فرستاده‌ام، دیگر کاری نمانده است به پیش تو باز گردم یا اینکه کار دیگری هست.

### بدگویی کردن گرزم از اسفندیار

چنین گفت گوینده کان روزگار	که شه داد تاجی به اسفندیار
یکی روز بنشست گو شهریار	ورامش همی کرد با چندیار
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامبردار فرسوده رزم
به دل کین همی داشت ز اسفندیار	ندانم چه شان بود آغاز کار

یک روز گشتاسب در جمع بزرگان نشست بود و از هر دری سخن گفته میشد. دلاوری بنام گرزم که از نزدیکان گشتاسب بود در سخن گفتن گاهی به کنایه اشاراتی داشت، گشتاسب به او گفت: گویا تو حرفی برای گفتن به من داری که به کنایه بیان میکنی آن راز چیست، و بی پرده بگو گرزم گفت من از تو همیشه خوبی دیده‌ام و هرچه دارم از تو است، دلیلی ندارد که رازی را از تو پنهان کنم. سپس شرح داد که اسفندیار تمام ترکان را امان داده مسلح کرده است او خیال دارد بتو حمله کند و تو را در بند کرده، خودش پادشاه باشد، چند دلیل دروغ دیگر هم برای گشتاسب شرح داد شاه بسیار ناراحت شد، جاماسب را به پیش خواند، آنچه که شنیده بود برای او شرح داد به او دستور داد که فوراً به نزد

اسفندیار برو و او را دست بسته به بلخ بیاور. نامه‌ای به اسفندیار نوشت و گفت اگر نشسته‌ای زود بپاخیز و بدون درنگ به بلخ بیا.

نوشتن یکی نامهء استوار	که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را	که او پیش دیدست لهراسب را
اگر خفته ای زود برجه زجای	وگر خود بیائی زمانی مپای

### آمدن جاماسب نزد اسفندیار

جاماسب زمانی بجایگاه اسفندیار میرسد که او به شکار رفته بود. اسفندیار وقتی خبر آمدن فرستاده‌ای را از نزد پدر می‌شنود، بسرعت به کاخ می‌آید و پس از احترام بسیار به جاماسب، علت آمدن را جویا می‌شود، جاماسب پس از دادن نامه گشتاسب به او گفت شاه بتو مظنون شده است. اسفندیار متعجب شد و برای جاماسب شرح داد که من کار خطا نکرده‌ام، بدستور او دین زرتشت را رواج دادم و آنچه که او گفته بود بجا آوردم. اکنون نظر تو چیست، باید چکار کنم جاماسب گفت: حرف پدرت را نشنیده مگیر و هم اکنون به نزد او برویم. اسفندیار چهار پسر داشت بنامهای بهمن، مهرانوش، آذرفر و نوش آذر، بارگاه را به بهمن که بزرگترین آنها بود سپرد و خود به اتفاق جاماسب راهی بلخ شد.

همه لشکرش را به بهمن سپرد	وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه	کمر بسته و بر نهاده کلاه

### بند کردن گشتاسب اسفندیار را

وقتی که گشتاسب از آمدن اسفندیار باخبر شد، همه موبدان و سران سپاه را جمع کرد، کتاب زند اوستا را به نزد خود گذارد و اسفندیار با احترام و دست به سینه نزد پدر ایستاد. شاه برای حاضران شرح داد که چطور اسفندیار را پرورش داد و چطور برای تربیت او زحمت کشیده است. از بهترین مربیان، از همه گونه نعمت در اختیار او بوده است، و فرماوائی قسمتی از کشور را به او سپرده است. او اکنون ناسپاسی و نافرمانی میکند و با اینکه من زنده هستم او بفکر پادشاهی است. بزرگان، گفتند این کار زشتی است که پدر زنده باشد،



پسر ادعای تاج شاهی داشته باشد. گشتاسب دستور داد که غل زنجیر برای اسفندیار ساختند و بحرف او که این تهمت را رد میکرد و از آنچه که طبق فرمان شاه بدرستی انجام داده بود اعتنائی نکرد، او را بند کشید و دست و پای او را تماماً در آهن و زنجیر قرار دادند.

مر او را در آنجا ببستند سخت	ز تختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان بر او کرد پس چند مرد	گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی	زمان نازمان زار بگریستی

### رفتن گشتاسب بزابلستان و لشکر آراستن ارجاسب بار دیگر

پس از چندی گشتاسب با عده‌ای از بزرگان بسوی سیستان و زابلستان، به نزد رستم و زال به مهمانی رفتند و با خود کتاب زند و اوستا را همراه داشتند. در زابل رستم و زال از گشتاسب بخوبی استقبال کردند و بمدت دو سال او در نزد رستم ماند و بگردش و شکار، نوشیدن می و گوش کردن موسیقی مشغول بود، در همه کشور کار گشتاسب بازتاب بدی داشت، از اینکه او پسر خود را که پهلوانی بنام بود در غل و زنجیر کرده و خود با زند و اوستا به خوشگذرانی مشغول است. پس عده‌ای که پیمان هم دینی با او امضاء کرده بودند از پیمان رو گردان شدند.

بهر کجا شهریاران بودند	چون از کار گشتاسب آگاه شدند
که او پهلوان جهان را ببست	تن پیلوارش به آهن بخت
به زابلستان شد به پیغمبری	که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان او	بهم بر شکستند پیمان او

از طرفی به ارجاسب خبر رسید که لهراسب تنها در بلخ میباید و همه دلیران به شادی خوشگذرانی در زابل مشغول هستند، ارجاسب هم بفر لشکر کشیدن به بلخ افتاد تا انتقام شکست گذشته را از ایرانیان بگیرد، ارجاسب یک خبر چین به بلخ فرستاد تا از اوضاع آنجا بدرستی آگاه شود. خبر چین آنچه که در بلخ جریان داشت بدو اطلاع داد، او گفت که بلخ از دلیران تهی است و لهراسب فقط با چند نفر در کاخ است و خلاصه از نابسامانی بلخ و در زنجیر بودن

اسفندیار، همه را به ارجاسب خبر داد. از آنطرف بهمن پسر بزرگ اسفندیار که از زندانی شدن پدر اطلاع پیدا کرد با دیگر برادران به نزد پدر آمدند و در خفا از او نگهداری و مواظبت مینمودند. ارجاسب که چنین شنید لشکر بزرگی برای جنگ با ایرانیان آماده کرد.

### انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش

#### سلطان محمود و نکوهش سخن دقیقی

کنون ای سخنگوی بیدار مرد	یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن	زمانه بر آورد عمترش به بن
ربودش روان از سرای سپنج	از آن پس که بنمود بسیار رنج
به گیتی نمانده است از او یادگار	مگر این سخن‌های ناپایدار

شرح اینکه سرودهای دقیقی در اینجا به پایان میرسد (از اول داستان گشتاسب تا بدین قسمت) و فردوسی با کمی انتقاد از دقیقی، شرح میدهد که اشعار او سست بود و من آنرا طبق خوابی که دیدم و سفارش او همانطور در شاهنامه منظور کردم. از بزرگی سلطان محمود که بسیار سخی و داد پرور است شرح میدهد و بادامه شاهنامه میپردازند. او میگوید ۲۰ سال این نامه دست من بود، مثل باغی پر گل و گیاه که دری در باغ نبود. پس من این لاله های باستانی را به نظم آورده به سلطان محمود که شاهی ادب پرور است هدیه کردم.

ز شاهان پیشین همی بگذرد	نفس داستان را بید نشمرد
چه دینار بر چشم او برچه خاک	ببزم و به رزم اندرش نیست باک
گه بزم زر و گه رزم تیغ	ز جوینده هردو ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد	وزو جان آزادگان شاد باد

#### آمدن لشکر ارجاسب به بلخ و کشته شدن لهراسب

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم	بطبع روان باغ بی خو کنیم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه	که رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن	برد پیش سالار چین انجمن

که ارجاسب را بود مهمتر پسر بخورشید تابان برآورده سر

وقتی که ارجاسب از کار گشتاسب و رفتن او به زابلستان آگاه شد و دانست که بلخ بدون دلاور نامی مانده است و اسفندیار هم در غل زنجیر میباشد، پس به کهرم دستور داد که لشکر بسیار فراهم کند و به بلخ برود. در راه هر چه آبادی هست، همه را خراب کند و هرکس از بزرگ و کوچک را بکشد، بلخ را آتش بزند و آتشکده‌ها را ویران کند. کهرم چنین کرد. تا بدروازه بلخ رسید، او همه چیز را سوزاند، کشت و ویران کرد. چون خبر به لهراسب رسید او که بسیار پیر بود، دستور جمع‌آوری لشکری ناآزموده از شهر و بازار را داد که چندان یارای جنگ نداشتند. بزودی همه کشته شدند و کاخ به آتش کشیده شد. لهراسب پس از نیایش بدرگاه خدا لباس رزم پوشید و با کلاه جنگی خود به جنگ کهرم رفت و بسیار از دلیران ترک را کشت، ولی بعد باکمند از اسب بزیر افتاد و تنش را با نیزه سوراخ سوراخ کردند وقتی کلاه خود را از سر او برداشتند دانستند که لهراسب میباشد و چنان پیر است، متعجب شدند و گفتند، با چنین دلاوری از یک پیرمرد، چگونه خواهد بود اگر اسفندیار و دیگر دلیران در میدان نبرد بودند، پس بطرف آتشکده رفتند و تمام آتشکده را با خاک یکسان کرده کتاب زندوستا را آتش زدند، موبدان و هیربد را کشتند.

نهادند سر سوی آتشکده	بدان کاخ و ایوان زر آرده
همه زند و استا بر افروختند	همه کاج ایوان همی سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد	زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان	ره گبرگی بر نوشتندشان

### آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن لهراسب لشکر کشیدن او سوی بلخ

گشتاسب یک زن هوشمند و دانا داشت، وقتی که چنین یورش ترک‌ها را دید بسرعت بطرف سیستان حرکت کرد و به زابل رفته آنچه که اتفاق افتاده بود برای گشتاسب شرح داد. شاه گفت، این چنین نگران نباش من بسرعت خودم را به آنها میرسانم و تمام خاک آنها را ویران خواهم کرد زن پاسخ داد یاوه مگو، آنها آتشکده‌ها را ویران کرده‌اند، موبدان را هم سر زده و هیربد را هم کشته‌اند. لهراسب بدست آنها سر بریده شد و دختران و زنان کاخ را با ذلت به

اسیری برده‌اند. گشتاسب از این فاجعه و کشته شدن لهراسب بسیار غمگین شد و شمه‌ای از بزرگی لهراسب برشمرد و با خداحافظی از رستم با همراهان بطرف بلخ حرکت کرد. رستم او را تا چند منزل همراهی کرده با دلداری او را ترک کرد. از آنطرف وقتی ارجاسب فهمید که شاه ایران با سپاه بطرف او می‌آید دستور جمع‌آوری بیشتر لشکر را داد. دو لشکر بسیار با نظم روبرو یکدیگر صف‌آرئی کردند، لشکر ایران به سرداری فرشید و نستور و در قلب لشکر، گشتاسب بوده و لشکر ترک به سرداری کهرم و کندو و قلب سپاه به سرداری ارجاسب. جنگ سخنی در گرفت که سه شبانه روز بدون استراحت ادامه داشت از هر دو طرف کشته بسیار بود. کهرم از جنگ طولانی خسته شده بود، کشته سپاه ایران بیشتر از حد بود. گشتاسب سی و هشت پسر داشت که همه در آن رزمگاه کشته شدند و گشتاسب از مرگ پدر و کشته شدن همه پسران بسیار افسرده و غمگین بود.

پدر کشته و کشته چندان پسر	بماند اندر آن درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرش از کار شد	جهان وشهی بر دلش خوار شد

### هزیمت شدن گشتاسب از ارجاسب

گشتاسب شکست خورد و از جنگ خسته بود. پسرهایش کشته شده بودند او دیگر یارای جنگ را نداشت، پس شبانه بطرف بیابان فرار کرد. سپاه دشمن که از فرار او آگاه شدند او را تعقیب کردند، کوهی در نزدیکی قرارگاه گشتاسب بود، که راهی باریک داشت و کسی از آن راه آگاه نبود گشتاسب با سپاه از آن راه به پشت کوه رفت. وقتی لشکر ارجاسب به کوه رسیدند، لشکر ایرانیان را ندیده و راه را هم نمیدانستند پس ارجاسب دستور داد، کوه را محاصره کردند و همه جا خارها را آتش زدند. کار بر گشتاسب سخت شد، پس با خدا راز و نیاز کرده و جاماسب را پیش خواند، از او چاره جوئی کرد و آینده را پرسید. جاماسب گفت من بدون پرده‌پوشی بتو میگویم، اگر اسفندیار در این نبردگاه بود ما اینطور شکست نمیخوریم، اکنون هم چاره این است که او را آزاد کنی تا او به کمک تو بیاید. گشتاسب خوشحال شد و به رای جاماسب آفرین گفت. به او دستور داد که خودت این ماموریت را انجام بده. جاماسب فوراً با لباس

مبدل بمانند ترکان از کوه پائین آمد. هر کس به زبان ترکی سوالی پرسید و او پاسخ داد، پس کسی به او شک نکرد.

به آواز ترکی سخن راندی      بگفتی به آنکس که او خواندی  
ندانستی او را کسی کار و بار      که گفتی به ترکی سخن هوشیار

### رفتن جاماسب به دیدن اسفندیار

یکی از پسران اسفندیار که نوش‌آذر نامش بود، همیشه در بالای کوه دیده بانی میداد، وقتی از دور سواری را دید که به نزدیک آنها میاید، فوراً موضوع را به پدر خبر داد و گفت میروم پائین کوه اگر از دشمنان باشد او را خواهم کشت و اگر از ایرانیان بود او را به نزد تو میآورم. پدر بدو گفت این باید ایرانی باشد که گشتاسب بخاطر پنهان کاری، دستور پوشیدن چنین لباسی را به او داده است، پس نوش‌آذر بانگ زد و اسم سوار پرسید فهمید که جاماسب است او را نزد پدر آورد. جاماسب پس از احترام آنچه را که گشتاسب پیغام داده بود و از ندامت او برای اسفندیار شرح داد. اسفندیار اول به جاماسب گفت تو نباید به کسی که در غل و زنجیر است احترام بگذاری من یک زندانی هستم، در ثانی پدر تا کنون بیاد من نبوده است، اکنون که شکست خورده بفکر من هست، من چرا باید به او کمک کنم در صورتیکه هیچ گناهی نداشتم. از بددلی گرزم به این روز افتادم. جاماسب به او جواب داد، تو حق داری که چنین ناراحت باشی ولی لهراسب بخواری به دست ارجاسب کشته شد و خواهران تو و زنان دربار به اسیری برده شدند. اسفندیار جواب داد، آن پدربزرگ هیچوقت به دیدن من نیامد و از من پشتیبانی نکردند. هیچ یک از خواهران به دیدن من نیامدند. به آفرید هیچ کمکی به من نکرد، من چرا باید به جهت آنها خودم را مسئول بدانم. جاماسب سپس از گرفتار شدن گشتاسب و کشته شدن سی و هشت نفر از برادران و اسیری دو خواهر او نام برد. اسفندیار جواب داد، چرا آن زمان که من از بددلی گرزم در غل زنجیر بودم یکی از آن برادران و یا خواهرها، از پدر گناه من را نپرسیدند و به کمک من نیامدند. من دلیلی برای این کمک نمی‌بینم و غل و زنجیر برای من خوشتر است. جاماسب از کینه و دلگیری بسیار اسفندیار متعجب شد، گفت فرشید هم تمام بدنش پر از زخم

شمشیر دشمن است، او همیشه یاور تو بود و از درد تمام بدنش فرسوده شده است. هیچ آرزویی ندارد بجز آنکه یکبار روی ترا ببیند. اسفندیار از شنیدن ناراحتی فرشید، بسیار غمگین شد. گفت اگر این را زودتر گفته بودی آنقدر با تو مخالفت نمی‌کردم و از خوبی‌های فرشید بسیار صحبت کرد. دستور داد آهنگر آمد غل و زنجیر او را پاره کرد. بعد به حمام رفت جای غل که زخم بود با آب و صابون شستشو داد و لباس فاخر پوشید.

یکی جامه خسروانی بخواست	همان جوشن پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام زن	بیارید و آن ترگ و شمشیر من
برفتند و چندی زره ساختند	سلاحش یکایک بپرداختند

### رفتن اسفندیار با جاماسب به نزد گشتاسب

اسفندیار با تنی چند از همراهان با بهمن و جاماسب اول به نزد فرشید آمده او را زخمی و بسیار بدحال دید. به نزد او نشست و گریان از حال او پرسید، فرشید چشم باز کرد و از دیدن اسفندیار بسیار خوشحال شد و آنچه در میدان جنگ بسرش آمده بود شرح داد. گفت این زخمها از کردار گشتاسب است که تو را اسیر کرد و این همه به ایرانیان ظلم کرد، من او را گناهکار میدانم ولی تن من از شمشیر کهرم زخمی است، سپس چشم فرو بست و مرد، اسفندیار بسیار گریه کرد و قسم خورد انتقام او را از ارجاسب و کهرم بگیرد و همچنین قسم خورد که در رواج دین زرتشت کوشا باشد، در هر جا با بت پرستان جنگ کند و آتشکده‌های بزرگ بنا کند که از زیبائی و عظمت در جهان نظیر نداشته باشد تا در همه خاک ایران و در دیگر کشورها دین زرتشت را رواج ندهد از پای ننشیند. پس با گریه و زاری گفت من چطور میتوانم برای فرشید گور مناسب تهیه کنم در صورتیکه خودم هیچ سیم و رزی ندارم. سپس در بیابان گوری برای او کند و او را با احترام در گور نهاد سپس بطرف گشتاسب حرکت کرد هر جا کشته‌ای از ایرانیان دید، همه را در گور نهاد. در سپاه کشته شدگان، گرزم را که باعث زندانی شدن او بود یافت، در دل به شماتت او پرداخت، چند لشکر از ترکان که به او حمله‌ور شده بودند همه را به ضرب شمشیر کشت. وقتی

کهرم از آمدن اسفندیار به میدان نبرد خبر یافت، دستور حمله به او را داد که اسفندیار بطرف پدر رهسپار بود.

### رسیدن اسفندیار بر کوه نزد گشتاسب

اسفندیار نزد پدر رفت، گشتاسب از دیدن او بسیار خوشحال شد، طلب بخشش کرد و بدو گفت هرچه دارم از آن توست، همچنین تاج شاهی. از این مقوله بسیار گفت و او را بستود از نادانی خود اظهار ندامت کرد اسفندیار پس از تشکر از پدر گفت، من گذشته را فراموش کردم و موقع آمدن به کوه کشته گرزم را دیدم و برگشته او گیران شدم و دانستم که بد هیچوقت پایدار نمیماند. من تاج شاهی نمیخواهم همین که تو از من راضی باشی برای من کافی است. فردا به میدان جنگ میروم از ارجاسب و کهرم انتقام خون دلیران ایران را خوا هم گرفت. تمام دلیران که از آمدن اسفندیار باخبر شدند با احترام و تواضع به دیدن او آمدند و آنچه که بر آنها گذشته بود شرح دادند همه پیروزی در جنگ را، با بودن اسفندیار میسر میدانستند. از آنطرف وقتی ارجاسب فهمید که اسفندیار آزاد و به نزد پدر برگشته است، غمگین شد و به کهرم گفت همان موقع که در بند بود باید او را میکشیدی که اکنون جنگ بر ما سخت خواهد شد. او دلیری بی‌همتا میباشد. یک دلاوری در سپاه ارجاسب بود بنام گرگسار او به نزد ارجاسب آمد و گفت تو چرا چنین ناراحت هستی و روحیه لشکر را خراب میکنی، من فردا به میدان جنگ میروم اسفندیار و گشتاسب را میکشم و تمام ایران از آن ما خواهد بود. من از هیچکس ترسی ندارم، ارجاسب به او هدیه بسیار داد و خوشحال شد.

چه بیگانه شد بانک او کم شود	که سگ را بخانه دلیری بود
که فردا مرا بین توای شهریار	ورا پاسخ آورد پس گرگسار
چنانش ربایم چه کاهی زکوه	چه روی اندر آرند لشکر بروی
زگیتی دو بهره مر او را شمرد	هم اندر زمان لشکر او را سپرد

ارجاسب و گرگسار از این مقوله گفتگو کردند. سپس شب را به استراحت پرداختند.

### رزم اسفندیار با ارجاسب و گریختن ارجاسب

چو خورشید زرین سپر برگرفت      شب تیره زودست بر سر گرفت  
 بینداخت پیراهن مشک رنگ      چو یاقوت شد چهره گیتی به رنگ  
 زکوه اندر آمد سپاهی بزرگ      جهاندار اسفندیار سترگ

روز شد اسفندیار به میدان جنگ آمد و بدون درنگ با خشم و کینه بسیار به سپاه ترکان حمله برد. آنچه که توانست از آنها را کشت، بطوریکه زمین ناپیدا از کشته ترکان بود. ارجاسب از این حمله ناراحت شد و خیلی ترسید. نشان از کهرم گرفت. کسی او را ندیده بود. پس به گرگسار رو کرد و گفت آن رجزخوانی دیشب تو چه شد، چه موقع به میدان جنگ میروی، از دلیران ترکان که دیگر کسی باقی نمانده است. گرگسار فوراً برای جنگ آماده شد و به میدان رفت. اسفندیار جنگ سختی را با او شروع کرد، پس از مدت طولانی پیروزی کسی بر کسی پیدا نبود. اسفندیار گرگسار را از اسب بزیر آورد و پس از سوراخ کردن زره او، دستهای گرگساران را بست. گرگسار گفت مرا نکش، من راه روئین دژ را بتو نشان خواهم داد و همیشه در خدمت تو خواهم بود. اسفندیار او را به لشکرگاه ایران فرستاد. ارجاسب که از اسارت گرگسار با خبر شد، آهسته از پشت لشکر فرار کرد و لشکریان وقتی از فرار ارجاسب و رفتاری گرگساران باخبر شدند، امان خواسته سلاح را زمین گذاردند. اسفندیار همه آنها را امان داد و لشکر ایران بسیار خوشحال بود. گشتاسب پس از اطلاع از پیروزی ایران لباس رزم از تن بدر کرد و به راز و نیاز بدرگاه خداوند مشغول شد و از او طلب بخشش و پیروزی کرد و آنچه از غنائم بدست آمده بود، بین اسرا و دیگر لشکر ایرانیان تقسیم کرد.

### فرستادن گشتاسب اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسب

اسفندیار پس از پیروزی در میدان نبرد به نزد پدر آمد و او را ستایش کرد، آنچه که در میدان نبرد به انجام رسانده بود، از کشتن کهرم، شکست ارجاسب و گرفتن انتقام خون فرشید همه را شرح داد، بدو گفت، تو بدلیل خواستن پادشاهی از پدر مورد بی مهری او قرار گرفتی، اکنون به قول خودت وفا کن. گشتاسب به او جواب داد این درست نیست که ما آزاد و راحت باشیم و



خواهران تو در اسارت بیگانگان باشند، این در نزد ایرانیان پسندیده نیست. اگر تو خواهرانت را آزاد کنی، تخت سلطنت برای تو هست و من دیگر از پادشاهی خسته شده‌ام پس آنچه زر و سیم دیگر هدایا بود به اسفندیار بخشید، اسفندیار با ادب به پدر گفت من گوش بفرمان تو هستم و به تاج و تخت هم چشمداشتی ندارم، پس آماده نبرد با ارجاسب برای آزادی خواهران شد. گشتاسب لشکری بزرگ را آماده کرد که اسفندیار از انبوی لشکر متعجب و آماده رفتن به جنگ با ارجاسب شد.

بیامد دوان سوی ایوان رسید      همان مادرش را بپرده بدید  
بپرسیدش و کرد وی را درود      همین بود آن کم زمو بد شنود

اسفندیار به نزد مادر آمد و آنچه که پدر به او دستور داده بود برای مادرش شرح داد. مادر نگران از آینده اسفندیار او را دعای خیر کرد.

### داستان هفت خوان اسفندیار – ستایش شاه محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم      سخن‌های نغز و جوان آورم  
بگویم بتائید محمودشاه      بدان فرو آن خسروانی کلاه  
بدان کین و داد بدان رزم و بزم      بدان امر و نهی و بدان رای و عزم

در مدح سلطان محمود گفته شده است که، پادشاه جهان است از خنده او جهان خندان می‌شود و همیشه مثل بهار از وجود او زمین و زمان پر از گل است.

که گر جم و کیخسرو و کیقباد      فریدون و اسکندر کی نژاد  
برآرند با تاج سر را ز خاک      کنند این جهان را زبیداد پاک  
بهرحال باشند از او بازپس      که او را جهاندار یاراست و بست  
بدین نامه چون دست کردم دراز      بنام شهنشاه گردن فراز  
نجستم بدین من مگر نام خویش      بمانم بیابم مگر کام خویش  
همه پهلوانان و گردن کشان      که دادم درین قصه زیشان نشان  
منم عیسی آن مردگان را کنون      روانشان به مینو شده رهنمون  
بماناد تا هست گردون بیای      مراین داستان همایودن بجا

فردوسی میگوید من بمانند مسیح که مرده را زنده کرد، آنچه من هم درباره پادشاهان مانند کیومرث و هوشنگ، جمشید و فریدون، منوچهر و قباد و هر کدام دیگر که به میان آوردم، اسم آنها را زنده کردم، که مدت‌ها است خود آنها مرده‌اند و خاک شده‌اند. روانشان در بهشت شاد باشد. سخن فردوسی درباره خود میگوید من با این کار نام خود را همیشه جاودان کرده‌ام.

### آغاز داستان

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان	یکی داستان راند از هفت خوان
یکی جام زرین کف برگرفت	زگشتاسب آنکه سخن درگرفت
زروئین و دژ و کار اسفندیار	ز راه و زاموزش گرگسار

اسفندیار از پیش پدر برای رفتن به روئین دژ آماده شد. اول گرگسار را به جهت کسب پاره‌ای اطلاعات بنزد خود خواند و گفت، آنچه که از روئین دژ، مسافت راه و سپاه داخل دژ و چطور جائی هست همه را برای من بگو، که اگر دروغ بگوئی و مرا گمراه کنی با خنجر بدونیم خواهی شد و اگر راست گفتی، خودت آزاد و به خانواده‌ات آسیبی نخواهد رسید. گرگسار گفت، آنچه میدانم بطور حقیقت برایت خواهم گفت. سپس شرح داد که روئین دژ یک دژ محکم و بسیار بزرگ است که همه مایحتاج زندگی در آنجا فراهم است. جز برای شکار ارجاسب احتیاج به ترک دژ ندارد. از هر نوع لوازم، خوراک و زندگی در دژ تهیه میشود. اما برای رفتن به آنجا، سه راه دارد، یکی زمین پر از آب و سبز. و حیوانات شکاری که خورد خوراک لشکر در آنجا فراوان است و زمین‌ها بسیار حاصلخیز میباشند، ولی سه ماه راه است. راه دیگر که تقریباً خشک است. راه دام رو می باشد و تا آنجا دو ماه طول میکشد، سوم راه بسیار خطرناک و پر از عجایب و حشتناک است. این راه را نمیتوانی بروی که حتماً اسیر جادوگران، شیران و دیگر حیوانات درنده و خطرناک خواهی شد. این راه یکفته به درازا میکشد که به دژ برسی. اسفندیار فکر کرد که راه کوتاه را با همه خطر انتخاب کند، که هرچه زودتر به دژ راه پیدا کند. لشکر را به پشتون سپرد و سفارش لازم به او کرد.

چو از راه نزدیک منزل رسید	زلشکر جهان‌دیده‌ای برگزید
بشوتن یکی، مرد بیدار بود	سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر به آئین بدار	همی پیچم از گفته گرگسار

گرگسار اسفندیار را چنین راهنمایی کرد که دو گرگ بسیار قوی بمانند پلنگ  
بطرف تو میاید که باید به آنها جنگ کنی که این خوان اول میباشد.

### خوان نخستین، کشتن اسفندیار دو گرگ را

اسفندیار گرگسار را دست بسته به زندان روان کرد و لشکر را به پشتوتن  
سپرد و خودش به راه افتاد به بیشه ای رسید. چندین گرگ بطرف او حمله  
کردند و دو گرگ بسیار بزرگ بطرف اسفندیار آمدند که او با گرز بر سر آنها  
زد و هردو جا نسپردند و اسفندیار لباس از تن بدر کرد و در آب خود را  
شستشو داد، سپس خدا را بسیار سپاس گفت و از او کمک خواست، لشکر که  
کشته دو گرگ را دیدند و بسیار به او آفرین گفتند و شب را به استراحت و  
خوردن می و گوش کردن به موسیقی سپری کردند.

### خوان دوم، کشتن اسفندیار شیران را

شب، اسفندیار گرگسار را به نزد خود خواند و گفت بگو فردا چه خطری هست  
و چه پیش میاید. گرگسار بعد از آفرین به اسفندیار گفت فردا یک شیر بزرگ که  
از هیچ کس و هیچ خطری رو گردان نیست، به طرف تو خواهد آمد و جنگ تو  
با اوست. اسفندیار باز هم لشکر را به پشتوتن سپرد و با لباس رزم به بیابان  
رفت، یک شیر بزرگ بطرف اسفندیار آمد. اسفندیار او را با شمشیر به دو نیم  
کرد، سپس با سپاس فراوان از خدای، به نیایش به درگاه او پرداخت. لشکر و  
دلیران که کشته شیر را دیدند بسیار به او آفرین گفتند و شب را به استراحت  
و خوردن می پرداختند.

### خوان سوم، کشتن اژدها بدست اسفندیار

شب اسفندیار گرگسار را پیش خواند و از فردا و خطر پیش رو سؤال کرد.  
گرگسار گفت، گرگها را کشتی و شیر را دو نیم کردی ولی اژدها بسیار

خطرناکتر است، حیف است که جوانی خودت را تباه کنی. اسفندیار بر او خشم گرفت و گفت مرا پند مده و بگو که اژدها چگونه است. گرگسار از خطر و بزرگی اژدها گفت که دهان او آنقدر بزرگ است که یک نهنگ به آسانی در دهان او جای میگیرد. پس اسفندیار دستور داد یک صندوق ساختند، دور آنرا پر از خار کرد، خود با نیزه زهرآلود در آن نشست، صندوق را بار دو اسب کردند و به این صورت به جنگ اژدها رفت، اژدها که از تمام دهان او آتش به بیرون فوران میکرد، بطرف اسفندیار آمده، صندوق را در دهان گرفت خارها در گلوی او گیرد کرد او نه قادر به فرو بردن صندوق بود، نه بیرون آوردن آن، اسفندیار با نیزه سمی اژدها را که از فشار درد بیجان شده بود کشت، سپس هوا روشن شد. اسفندیار لباسش که پر خون بود از تن بدر کرده در آب شستشو کرد لباس نو پوشید و با نیایش بدرگاه خدا و سپاس بسیار از جمع بزرگان، شب را به استراحت پرداخت.

### خوان چهارم، کشتن اسفندیار زن جادوگر را

شب تیره لشکر همی راند شاه	چو خورشید بفراست زرین کلاه
چو یاقوت شد روح برج بره	بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه با بشوتن سپرد	یکی جام زرین پر از می ببرد

صبح که شد اسفندیار لشکر را به بشوتن سپرد. خود بسوی مرغزار رهسپار شد و به چشمه‌های جوشان و آبهای روان رسید. خسته بود کمربند را کمی باز کرد از اسب پیاده شد، در کنار جوی آب به استراحت پرداخت و با خودش با خدا راز و نیاز کرد او میگفت پروردگارا چرا قسمت من همه‌اش جنگ پیکار است و به تن لباس رزم، چرا من نباید گاهی با زن و شراب و موسیقی در استراحت باشم، زن جادوگر که صدای راز و نیاز اسفندیار را شنید بشکل یک زن بسیار زیبا با لباس فاخر به نزد او آمد، اسفندیار چون او را دید خوشحال شد، از او دعوت کرد که نزد او بنشیند و از دادار بزرگ بخاطر این نعمت تشکر کرد. پس از لحظه‌ای، اسفندیار متوجه شد، یاد پروردگار که از زبان او جاری شد آن زن بشکل جادوگر نمایان شده است. او زنجیر محکمی را که گشتاسب به او هدیه داده بود در نهان به گلوی زن جادوگر بست و چهره زن از خفگی بسیار زشت

و کریه شد. اسفندیار با شمشیر او را به دو نیم کرد و سرش را برید. از مرگ جادوگر آسمان بسیار روشن شد، بطوریکه بشوتن با شتاب به نزد اسفندیار آمد از آنچه که دید بسیار متعجب شد و به او بسیار آفرین گفت. افراد سپاه همه او را نیایش کردند و شب را با می موسیقی به استراحت پرداختند.

### خوان پنجم، گشتن اسفندیار سیمرغ را

گرگسار را به همان روش چندین بار قبل، به نزد اسفندیار آوردند و بعد از اینکه سه جام شراب پی در پی به او دادند. اسفندیار از خطرات خوان پنجم پرسید. گرگسار جواب داد فر ایزدی با تو هست که تا کنون پیروز شده ای ولی این بار کار تو مشکل است و حتماً شکست خواهی خورد زیرا یک سیمرغ بسیار بزرگ که از نهنگ و شیر ترسی ندارد و اگر بالهایش را باز کند، روز شب میشود، با دو فرزند خود بالای کوه بلندی زندگی میکنند که پیروزی تو بر او مشکل است. اسفندیار پس از سرزنش گرگسار که چنین یاس آور سخن میگوید، او را به زندان روان کرد و خودش در صندوقی که اطراف آن پر از خار بود نشست با یک نیزه زهردار، راهی دشت شد. سیمرغ که آن صندوق را دید بقصد شکار و بلعیدن آن بطرف دشت پرواز کرد. او آنچه که سعی کرد نتوانست صندوق را فرو ببلعد. دو بچه او که ناظر بودند پدر را خسته و خونی دیدند، به طرف او پرواز کردند که در دم اسفندیار با نیزه زهرآلوده سیمرغ و بچه‌های او را کشت، دشت از خون آنها قرمز شد. بشوتن و دیگر دلیران او را بسیار ستودند و شب را به استراحت پرداختند.

### خوان ششم، گذشتن اسفندیار از برف

روز که شد، اسفندیار گرگسار را به نزد خودش خواند و گفت امروز از خطری که در پیش است بگو. گرگسار که از این همه پیروزی اسفندیار متعجب بود، گفت: امروز در دشت برفی شروع به بارش میکند همراه باد که تمامی ندارد، صلاح است که برگردی زیرا هر شیئی در آن برف و بوران یخ میزند اما اگر طاقت آوردی و از برف گذشتی به بیابان خشک میرسی که تمام سنگ‌های آن مثل آتش داغ است و از هوا باد آتش‌زا میوزد که نه دد از میان آن میگذرد نه کرکسی از آسمان، ذره‌ای آب شیرین در این بیابان نیست. سخنان گرگسار که

به پایان رسید، بزرگان و لیران همراه اسفندیار به او گفتند که این چه کاری است که جانت را فدا میکنی، هیچ دلیر و پادشاهی چنین خطری را پذیرا نشده است، تو برگرد، شاه از سلامت تو شاد خواهد شد اسفندیار که این صحبت‌های دلاوران را شنید، آزرده خاطر شد و گفت: پس عهد پیمان ما با شاه چه شد، چرا چنین ناامید شده‌اید. اگر همراه من نیستید بروید، من با پسر و برادرم به روئین دژ خواهم رفت و از هیچ خطری هم ترسی ندارم. بزرگان از آنگونه سخن‌ها عذرخواهی کرده و همراهی خود را اعلام کردند. اسفندیار با سپاه بطرف دشت رفت، برف سختی شروع به باریدن کرد که تمامی نداشت، با باد سرد که همه بطرف اسفندیار و سپاه او بود. اسفندیار با لشکریان دانستند، جز با کمک پروردگار پیروزی غیر ممکن است، همه به سجده افتاده به درگاه او راز و نیاز کردند، پیروزی خود را از او طلب کردند، آسمان پس از چندی روشن شد و برف بوران تمام شد. اسفندیار بعد از نیایش پروردگار زمینی دید، سر سبز و پراز رودهای روان آب بی‌پایان که جلودار سپاه در آب فرو رفت، اسفندیار او را بسرعت از غرق شدن نجات داد. اسفندیار از آن همه سبزه و دریا متعجب شد. زیرا برخلاف راهنمایی گرگسار بود. از گرگسار بوسیله فرستاده‌ای دلیل این رودخانه‌های پرآب را پرسید، او جواب داد آنها شور و پر زهر است که قابل خوردن برای دَد و پرنندگان هم نیست.

### خوان هفتم، گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

فردا اسفندیار گرگسار را به نزد خویش بخواند و گفت ای بدنهاد تو که گفתי آنجا آب نیست، چرا چنین دروغی گفתי در صورتیکه دریائی بیکران و رودهای آب شیرین و زمین بسیار سبز بود، نزدیک بود سپاه من بدلیل این دروغ تو دچار مشکل بشوند، گرگسار چنین پاسخ داد.

چنین داد پاسخ که مرگ سپاه	مرا روشنائی است چون هور ماه
نبینم همی از تو جز پای بند	چه خواهم ترا جز بلای و گزند
سپهبد بخندید بگشاد چشم	فرو ماند از آن ترک ننمود خشم

اسفندیار لبخند زد و دستور داد دست و پای او را از غل زنجیر باز کردند و سه جام می به او داد و گرگسار سرمست شد به نزد اسفندیار نشست،

اسفندیار شروع کرد به شرح پیروزی خودش بر ارجاسب که من ارجاسب را میکشم و انتقام خون برادران که سی و هشت نفر بودند و همچنین انتقام فرشید و همه دلیران ایران را از ترکان خواهم گرفت و اینکه چگونه با شمشیر ارجاسب و کهرم را به دو نیم خواهم کرد، اینگونه با گرگسار به صحبت پرداخت و سپس گفت من فرماندهی دژ را بتو خواهم داد، گرگسار از اینکه به شاه و ملت او توهین میشد آشفته شد، گفت آنقدر لاف و کزاف نزن و شروع کرد به اسفندیار شدیداً پرخاش کردن، به او ناسزا گفت، اسفندیار خشمگین شده سر او را با شمشیر برید و سپس بطرف دژ براه افتاد دژ بلندی بود که نه درش پیدا بود و نه روزنه‌ای داشت متحیر بود که چگونه میتواند به آن دژ راه پیدا کند. دو ترک با سگ‌های شکاری در دشت نمایان شدند، اسفندیار آن دو را با کمند از اسب پائین آورده به نزد خود آورده و درباره دژ از آنها سؤال کرد. شکاربانان به او گفتند دژ بسیار بزرگ است، یک در بطرف چین دارد و دری بسوی ایران در آن صد هزار سپاهی است و از هر نوع خوراک و کشت و زرع و دام داری در آن وجود دارد که برای چند ماه و چند سال احتیاج به خارج از دژ نیست. ارجاسب در آنجا کاملاً در امان است اسفندیار پس از شنیدن این اخبار هر دو مرد ترک را گردن زد.

خورش هست چندانکه اندازه نیست	بخوشه درون هست اگر تازه نیست
اگر در ببندد به دهسال شاه	خورش هست چندانکه دارد سپاه
وگر خواهد از چین و ماچین سوار	بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی ز کس	خورش هست و مردان فریاد رس
گرفت او سبک تیغ هندی بمشت	دو گردنکش ساده دل را بکشت

### رفتن اسفندیار به روئین دژ به جامه بازرگانان

اسفندیار به بشوتن گفت این کار مشکل است و با جنگ کار از پیش نمیرود، تدبیر دیگری لازم است، پس دستور داد لباس مخصوص بازرگانان برای او آماده کردند با صد صندوق که در آن دلاوران با نیزه‌های زهرآگین کاملاً پنهان جای گرفتند. شتران را از انواع جواهرات، از انواع پارچه‌های ابریشم و زربفت و دیگر متاع قیمتی بار کردند، اسفندیار به بشوتن همه نوع سفارش کرد و

گفت اگر آتشی افروخته دیدی با لشکر مجهز و آماده بطرف دژ بیا که این آتش را من روشن کرده‌ام و مرتب نگاه به دژ داشته آماده باش. پس با صد دلیر بنام بعنوان ساربان بطرف دژ براه افتاد، دیدبان دژ او را دید و به سپهبد خبر داد. سپهبد از مرد بازرگان سؤال کرد چه داری و چرا به اینجا آمده‌ای، اسفندیار گفت مرد بازرگان هستم و هر نوع متاع برای فروش دارم و اول باید شاه را ببینم و متاع خود را به او عرضه کنم. او را نزد ارجاسب بردند و آنچه که جواهرات قیمتی و نایاب داشت به او نشان داد و بسیاری هم بدو هدیه کرد و گفت یک بازرگان هستم کالا از چین به ایران و از ایران به چین و هر کجای دیگر میبرم. اگر اجازه دهی، شترها را به داخل دژ بیاورم که ارجاسب با روی خوش از او پذیرائی کرد و بدو گفت هر نوع کمکی بخواهی بتو خواهم کرد، اطمینان داشته باش که در دژ در امان خواهی بود. پس کاخی نزدیک دژ به او واگذار کرد و تمام شترها را با بارهای آن به داخل دژ راهنمایی کردند و بارها را بداخل کاخ بردند و او براحتی فروش اجناس را شروع کرد، ارجاسب از شاه ایران و اسفندیار پرسید او جواب داد، من چیز زیادی نمیدانم گویا اسفندیار در بند است و لشکر ایران خیال جنگ با ترکان را دارند. ارجاسب خندید و گفت با استحکام این دژ چنین جنگی با ترکان ممکن نیست، اسفندیار به او تعظیم کرد و سلامتی او را خواستار شد.

اگر کرکس اید سوی هفتخوان	مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد	بیامد از ایوان ارجاسب شاد
در کلبه نامور باز کرد	ز داد و ستد دژ پرآواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت	همی چشمم هر کس برو می بدوخت
زدینارگان یکدرم نستدی	همی این بر آن، آن برین برزدی

اسفندیار معامله پا یا پای میکرد جنس میداد و جنس میگرفت و مدتها به این نوع معاملات در دژ مشغول بود.



### شناختن خواهران اسفندیار را

بازار اسفندیار رونق بسیار داشت از هر طرف برای داد و ستد نزد او میامدند، یک بار دو دختر بصورت خدمتکار با دو سبوی آب بر دوش نزد اسفندیار آمدند، اسفندیار خواهران خود را شناخت فوراً او صورت در گلیم که به رسم تاجرها بر دوش داشت فرو برد و دختران او را نشناخته شروع کردند به شکایت، که ما ایرانی هستیم و دختران گشتاسب او بخوشی زندگی میکند و ما در اینجا اسیر و خدمتکار هستیم و پدر در فکر ما نیست. آنها از اسفندیار سؤال میکنند تو ایرانی هستی از ایران اگر خبری داری به ما بگو. اسفندیار خشمگین میشود و میگوید من به شاه و دربار کاری ندارم، من یک بازرگان ساده هستم، صدای او را خواهران می شناسند و شروع به گریه و زاری میکنند برای اینکه از این مکالمه جاسوسان ارجاسب مطلع نشوند، اسفندیار به خواهران میگوید ناراحت نباشید و پدر ب فکر شما هست و مرا برای نجات شما فرستاده است. شما سکوت کنید و از این راز چیزی بیان نکنید. اسفندیار به نزد ارجاسب رفت پس از احترامات لازم بدو گفت که در موقع آمدن به اینجا یک دریای ژرفی بود که بازرگانان از عمق آن اطلاعی نداشتند، یک گرد باد سختی برخاست که همه در خطر غرق شدن بودیم من از خدا خواستم، اگر از این خطر نجات پیدا کردم یک دعوت به مهمانی بزرگ از همه دلیران و بزرگان این دژ بعمل آوردم، اگر شاه موافق است، من نیت خود را برآورده کنم. شاه از این صحبت بسیار خوشحال شد و به خرداد که از بدو امر متصدی کارهای اسفندیار بود، دستور داد تمام وسایل لازم را در اختیار این بازرگان بگذارد. اسفندیار جشن بزرگی برپا کرد، دژ را چراغ‌بانی و انواع غذا و شراب آماده کرد و شهر روشن و پر جنب و جوش بود، تا صبح همه مردم به اتفاق بزرگان و دیگر دلیران بخوردن غذا و شراب مشغول شدند، بطوریکه صبح همه خسته به خواب سنگینی فرو رفتند.

### حمله کردن بشوتن به روئین دژ

شب اسفندیار آتش بزرگی در کوه روشن کرد. نگهبان سپاه بشوتن آتش را که دید به سرعت نزد بشوتن آمد و خبر بر افروختن آتش از دژ را داد، فوراً سپهبد با لشکر آماده به جنگ بطرف دژ حرکت کرد. دیده‌بان دژ خبر حمله

لشکر ایرانیان بسوی دژ را به سرداران داد و آنها با لشکر انبوه به جنگ ایرانیان آمدند، اسفندیار و دلاوران داخل صندوق که آماده به جنگ بودند به داخل دژ حمله کردند و آنچه از سپاه که در خواب بود همه را کشتند و به‌کاخ ارجاسب حمله کرده و او که مبهوت از این خون‌ریزی و حمله بود، با اسفندیار به جنگ پرداخت.

غمی شد دل ارجاسب را زان سخن      که نو شد دگر باره کین کهن  
بترکان همی گفت بیرون شوی      ز دژ یکسره سوی هامون شوید

### کشتن اسفندیار ارجاسب را

وقتی ارجاسب متوجه نیرنگ اسفندیار و داد و ستد او و ماجرای بازرگانی با خبر میشود، بسیار خشمگین به او حمله میکند. جنگ طولانی بین اندو در میگیرد، اسفندیار کینه‌جو از مرگ لهراسب و غارت دربار ایران و کشتن دلیران بسیار در آن جنگ را، برای ارجاسب شرح میدهد. میگوید من اکنون انتقام خون لهراسب را از تو میگیرم. بعد از یک نبرد طولانی ارجاسب بدست اسفندیار کشته میشود.

بزخم اندر ارجاسب را کرد سست      نبد بر تنش هیچ جای درست  
سراسر بخنجر تنش پاره کرد      زخونش همه گل شده خاک و گرد  
زیای اندر آمد تن پیلوار      جدا کردش از تن سر اسفندیار

لشکر ترکان وقتی مرگ ارجاسب را میبینند، جنگ در دژ به پیروزی اسفندیار ختم میشود. خواهران که بطرف برادر میایند او به آنها دستور میدهد که به ایوان خود بروند و تا پایان جنگ منتظر باشند. سپس در گنج‌ها را قفل کرده و در دژ آتش روشن میکنند و از بالای دژ به ایرانیان با صدای بلند ندا میدهند که اسفندیار دژ را تسخیر کرده و در دژ جنگ به پایان رسیده است.

همی پاسبان بر خورشید سخت      که گشتاسب شاه‌یست پیروز بخت  
همیشه جوان باد اسفندیار      ورا باد چرخ و مه و بخت بار  
که بر کین لهراسب ز ارجاسب سر      ببریید بفروخت آئین و فر

### کشتن اسفندیار کهرم را

وقتی که ترکان جنگجوی بیرون دژ، صدای نگهبان را شنیدند متعجب شده کهرم و اندریمان گفتند که روز ما سیاه شد. چطور داخل دژ جنگ شده است؟ حتماً از درون لشکر بما خیانت شده است، پس شتابان بطرف دژ رفتند و اسفندیار خشمگین با شمشیر برهنه از دژ بیرون آمد سر ارجاسب را به نزدیک پای اندریمان و کهرم انداخت. پسران ارجاسب از کشته شدن پدر ناراحت شده جنگ سختی بین دو لشکر در گرفت و آنقدر کشته بود که زمین پیدا نبود. اسفندیار پس از جنگ سخت و طولانی با کهرم او را از اسب بزیر آورد، دستش را بست به چادر ایرانیان فرستاد. بعد از یک جنگ طولانی ترکان شکست خوردند و نزد اسفندیار امان خواستند که اسفندیار به آنها امان نداد و هرچه توانست از آنها کشت، نامداری از ترکان باقی نماند.

بفرمود تا آتش اندر زدند	همه شهر توران بهم بزدند
بجائی پی نامداری نماند	بچین و بتوران سواری نماند
سر اندریمان نگونسار کرد	برادرش را زنده بردار کرد
جهانجوی چون کار از آنگونه دید	سران را بیاورد و می در کشید

### نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسب و پاسخ او

اسفندیار پس از چندی استراحت یک نامه به پدر نوشت و آنچه که بر او گذشته بود، از هفتخوان و خطرهای آن، پوشیدن لباس بازرگانان و رفتن به روئین دژ و جنگ و کشتن ارجاسب، امان ندادن به اسرا و دار زدن کهرم و اندریمان همه را یکایک شرح داد و از او اجازه آخر کار خواست. گشتاسب که نامه پسر را خواند یک به یک را به او جواب داد و گفت منظور از گشتن ارجاسب انتقام بود که گرفتی، از کشتن اسرا امیدوارم که کار تو فقط خونریزی نباشد و از دیگر خطرها، من برای تو دعای خیر می‌کنم و تو امید من هستی. اکنون با سپاه به ایران برگرد، گشتاسب بعد از جواب نامه اسفندیار مضمون نامه اسفندیار و جواب خود را برای سران و بزرگان کاخ قرائت کرد.

هیون نکاور به دژ بازگشت  
سوار و هیونان چو باز آمدند  
همه شهر ایران پرآواز گشت  
به نزد تهمتن فرزان آمدند

### بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسب

اسفندیار وقتی که نامه پدر را دید خوشحال شد و فرمان داد همه آنچه غنایم و زر و سیم که در دژ بود بار اسب و شترها کردند، تمام دژ را ویران کرده آنچه از دلیران باقی مانده بود همه راکشت و زنها و کنیزکان زیبا را در عماری نشانند و همچنین دو خواهر خود و دو دختر خواهر و مادر ارجاسب را که به اسارت گرفته بود، همه را بطرف ایران گسیل داشت. سر سپاه سه لشکر را به پسران خود سپرد و گفت شما از راه آسان‌تر حرکت کنید من از همان هفتخوان بطرف ایران میروم که مایل هستم شیر شکار کنم. وقتی اسفندیار بجایگاه بارش برف رسید آن مکان را بسیار آباد و پر نور از آفتاب و با زیبایی بسیار مشاهده کرد، چند روز آنجا ماند و هر چه اندوخته در آن سرزمین بود همه را بر استر و شتر بار کرد و منتظر پسران بود که آنها با تأخیر به نزد او آمدند و به اتفاق بطرف ایران حرکت کردند. گشتاسب که از آمدن پسر آگاه شد، شهر را آیین بست و مهمانی‌های بزرگی تدارک دید و چند نفر از دلیران را به پیشواز او فرستاد. اسفندیار با مشایعت بزرگان و دلیران به ایران آمد، گشتاسب او را تا ایوان کاخ استقبال کرد و جشن بزرگی چند شب و روز برپا بود، همه مدعوین پسر پدر را بسیار ستایش کردند، سپس گشتاسب از جنگ هفتخوان جویا شد که اسفندیار گفت، پدر اکنون به خوردن می و گوش کردن موسیقی پردازیم من در فرصت دیگر آنچه که اتفاق افتاده است برای تو شرح خواهم داد.

بگویم به پیش تو فردا همه  
سخن‌های دیرینه یادآورم  
چو فردا بهوشیاری این بشنوی  
برفتند هر یک که گشتند مست  
ابا پر خرد شهریار رمه  
دل شه بگفتار شاد آورم  
به پیروزی دادگر بگری  
یکی ماه رخ دست هریک بدست

### داستان رزم اسفندیار با رستم

بعد از ستایش خداوند بزرگ را که همه خوبی‌ها از اوست، روشنائی و گرمی خورشید، سبزی زمین، باروی رمه، فراوانی آب و بارش باران و برف آنچه که نعمت و زیبایی در جهان وجود دارد همه از او است اکنون داستان مرگ اسفندیار و شرح آنرا خواهی شنید.

بزیر گل اندر چه جوید همی	که داند که بلبل چه گوید همی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی	نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ندارد بجز ناله زو یادگار	همی ناله از مرگ اسفندیار
بدرد دل پیل و چنگ هژبر	ز آواز رستم شب تیره ابر

### آغاز داستان

که برخواند از گفته باستان	ز بلبل شنیدم یکی داستان
دژم گشته از خانه شهریار	که چون مست باز آمد اسفندیار
شب تیره بگرفت اندر برش	کتایون قیصر که بد مادرش
یکی جام می خواست بگشاد لب	چو از خواب بیدار شد نیمه شب

که با من همی بد کند شهریار	چنین گفت با مادر اسفندیار
----------------------------	---------------------------

اسفندیار یک شب که نزد مادر بود از پدر شکایت کرد و گفت پدر با من بی مهر است، او به من قول داد که پس از ترویج دین زرتشت و جنگ با تورانیان بخون خواهی پدر و نجات خواهران و انتقال آنها به ایران، پادشاهی را به من واگذار کند، ولی اکنون از این عهد و پیمان خبری نیست. مادر گفت این حرف را نزن. اکنون هم کشور، زر و گنج از آن توهست و فقط تاج شاهی نزد پدر میباشد. تو از پدر چنین چیزی مخواه و گوش بفرمان او باش. اسفندیار از اینکه چنین رازی را با مادر در میان گذاشته است پشیمان شد و خودش را سرزنش کرد که چرا چنین حرفی به او زد تا آن جواب را از مادر بشنود، پس چند روز به می خوارگی و استراحت پرداخت. گشتاسب که از نیت پسر آگاه شد با برپائی جشنی جاماسب را به نزد خود خواند و از او سرنوشت اسفندیار را جویا شد که جاماسب پس از تفکر و نشان از ستاره‌شناسان به

شاه گفت، ای کاش که من به مانند زیر مرده بودم و چنین سرنوشتی در آینده اسفندیار نمیدیدم. سپس بدو گفت که در آینده او مرگ است و بدی از زابل به او میرسد، گشتاسب ناراحت شده گفت من هیچوقت او را به زابل نخواهم فرستاد. او باعث سربلندی ایران است او را بی‌نیاز از ثروت و دیگر خواسته‌ها خواهم کرد. همه سران لشکر را جمع کرد با حضور اسفندیار به مهمانی و جشن سرگرم شدند.

همی بود پیشش پرستار وش	پراندیشه و دست‌ها کرده به بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه	ز نام آوران گردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده	همه اسپهبدان پیش او صف زده

### خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

اسفندیار به نزد پدر آمد و آنچه که بر او گذشته بود همه را برشمرد، از جنگ با ارجاسب و شکست تورانیان، از بدگویی گرزم و بدون هیچ دلیل و به زنجیر کشیدن او و زندانی کردنش که چه سخت بر او گذشت. سپس آمدن جاماسب برای نجات من و تقاضای پدر برای جنگ با ارجاسب و انتقام از او به جهت بی‌توجهی پادشاه و سفر طولانی به زابل و کشته شدن لهراسب، غارت کاخ و شهرهای ایران و اسارت خواهران که قول دادی در صورت انتقام خون نیا و آزادی خواهران تاج شاهی را به من واگذار بکنی، اکنون که با آن همه غنائیم و آزادی خواهران و گرفتن انتقام از دشمن، از قول تو خبری نیست.

بهاغه کنون چیست من بر چه ام	پر از رنج پویان و بهر که ام
شهان گفته خود بجای آورند	ز عهد و زپیمان خود نکدرند
پسر ار بنه تاج اکنون بسر	چنان چون نهادت پسر بر پدر

### پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

گشتاسب پس از اینکه تمام گفته‌های اسفندیار را شنید، پاسخ او را چنین داد که ای دلاور، ایران از وجود تو کم نباشد و من همه سربلندی را از تو دارم، اکنون نه دشمنی هست و نه ویرانی همه از کوشش تو میباشد در آینده که چندان دور هم نیست، تاج سلطنت بتو میرسد، ولی اکنون ما دشمن سرسخت

و تسلیم ناپذیری داریم. چون رستم که او یک دشمنی دیرینه‌ای با ما دارد، با اینکه رستم همیشه پشتیبان ایران و شاهانی مانند کیخسرو و قباد و کیکاوس بوده است ولی در موقع پادشاهی لهراسب که کیخسرو بدو بخشیده بود مخالفت کرد و لهراسب را لایق سلطنت نمودارست و مدتی است که لباس رزم را کنده و خود یک پادشاه مستقل شده است، آنطور که دیدی در موقع حمله ارجاسب به ایران هیچ کمکی نکرد و بی طرف در آن جنگ بود. پس او را بکش پسر و برادر او فرامرز و زواره را دست بسته به ایران بیاور و همچنین پدرش زال را، اسفندیار متعجب شد گفت، پدر این چه درخواستی است، رستم یکی از بزرگان ایران باعث سر بلندی پادشاهان بوده است، او دشمنان ایران را خوار کرد و هیچوقت از فرمان شاهان سرپیچی نکرده است. من هیچوقت جرات چنین حرکتی ندارم. تو اگر سلطنت را به من نمیدی و منظور از دور کردن مرا داری، یک چنین بهانه نابخردانه را به پیش نکش. من از جنگ با رستم ترسی ندارم ولی او برای من محترم است. گشتاسب گفت پسر تندی نکن او برای پادشاه کهن پشتیبان بود ولی از ما حرف شنوی ندارد. تو به سیستان برو و سیستان را خراب کن و هرچه دلیر و دلاور آنجا هست بکش و رستم و زواره و فرامرز را دست بسته و یا کشته به نزد من بیاور. اسفندیار گفت اگر مرگ من برسد حتماً خواست خداوند است و با ناباوری و دلگیری از فرمان پدر از کاخ بیرون رفت.

### پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون که از ماجرا با خبر شد، نگران به پیش اسفندیار آمد و به او گفت فرزند این چنین سخن پدر را قبول نکن. رستم دلیر گمنامی نیست، او با کاموس چه کرد، از هفتخوان چطور گذشت و با افراسیاب چگونه پیکار کرد. شاه هاماوان را چطور شکست داد. از دریا گذشت و برای گرفتن خون سیاوش چگونه سعی کرد و انتقام گرفت، از جنگ با سهراب و از پرخاش او با کیکاوس از جنگهای رستم برای سر بلندی ایران هر آنچه که میدانست یک به یک بر شمرد و گفت اگر از تاج سلطنت چشم پوشی کنی، هرگز به دسیسه‌های پدر دچار نخواهی شد. اسفندیار جواب داد، مادر تو مرا از رستم نترسان، من تمام دلیری‌های او را پاس میدارم و هرگز با او جنگ نخواهم کرد. آنچه قسمت من است، پیش

خواهد آمد. مادر گفت پس مواظب خودش باش. اسفندیار بدون سپاه تصمیم گرفت خود به تنهایی نزد رستم به زابل برود. به مادر گفت من با او جنگ ندارم ولی او را پند خواهم داد که بفرمان من باشد. مادر دلگیر از این سخن گفت، چگونه ممکن است چنین دلاوری از تو پند پذیرد و یک عمر نیک نامی و رشادت خود را در نزد تو و دیگران حقیر کند. او دست گیو را آنطور پیچاند که استخوان او خورد شد، و با سر بلندی به کیکاوس گفت که من از تو برتر هستم و بی خردی های تو را جبران می کنم، من کیقباد را به سلطنت رساندم، خلاصه اینکه رستم یلی سرفراز است او در نزد هیچ کس سر فرود نمی آورد.

### لشکر آوردن اسفندیار به زابل

اسفندیار صبح زود با لشکری از همرازان بطرف سیستان حرکت کرد. وقتی به دو راهی در وسط راه رسید و مردد که به کدام طرف برود، شتر حامل بار و پیشرو از رفتن باز ایستاد و هرچه ساربان او را فرمان به حرکت داد از جای نجنبید و اسفندیار این حرکت شتر را به فال بد گرفت. غمگین شد فرمان داد شتر را همانجا گردن زدند و بطرف هیرمند براه افتاد با نگرانی شب را نزدیک رودخانه به استراحت پرداخت و گفت، من حرف پدر را گوش نکردم، او سفارش کرد که من به زابل بروم. بعد از ستایش بسیار از رستم و دلاوری های او با بشتوتن چنین گفت.

نخواهم من او را بجز نیکوئی	اگر دور دارد سر از بدخوئی
بشوتن بدو گفت کین است راه	بدین باش و آزار مردان مخواه

بشتوتن هم از یرزگی و رشادت رستم شمه ای گفت و با اسفندیار سفارش کرد، به جنگ با رستم رضایت ندهند.

### فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش	سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت اسب سپه بر نشین	بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی	نگارش هم گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس ببیند ترا	زگردنکشان برگزیند ترا



اسفندیار به بهمن دستور داد یک لباس فاخر با تمام زینت‌های جواهرنشان بیوش که بزرگی و نژاد ترا نمایان کند و به پیش رستم برو. آنچه که احترام لازم است بجای آور و زمین ادب ببوس، سپس پیام مرا با نرمی به او بگو و یادآوری کن که، تو دلیر بنامی هستی که زحمات و ایران دوستی، شاه دوستی تو بر کسی پوشیده نیست. ولی با سلطنت لهراسب مخالف بودی و بعد از پادشاهی کیخسرو تو نه به ایران آمدی و نه نامه‌ای برای لهراسب و یا گشتاسب که خود شاه بزرگی است نوشته‌ای، اکنون تمام ایران از وجود پادشاهی گشتاسب آرام است و تمام جهانیان به او باژ و خراج میدهند و هیچ دشمنی ندارد، اما از تو دلگیر است. آن موقع که ارجاسب به ایران حمله کرد، تو ساکت نشست و هیچگونه کمکی نکردی هرگز به دربار نیامدی لباس رزم را از تن بدر کردی. من هم یک دلیر تحت فرمان پدر هستم و حق را به او میدهم، تو باید خدمتگذار پدرم میشدی، اکنون این نامه را بده، زواره و فرامز زال هم بخوانند و بیا نزد من تا برای ابراز ادب به ایوان گشتاسب برویم که غیر از این بتو بد خواهد رسید، با اینکه من بتو احترام میگذارم ولی پدرم تو را دست بسته میخواهد که من هم فرمانبردار هستم.

زواره فرامرز و دستان سام	جهاندریده رودابه نیک نام
همه پند من یک به یک بشنوید	بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم	بدو بر فراوان گناه آورم

اسفندیار پیام داد این دستور را گشتاسب به من داده است و با احترامی که به تو دارم مجبور به اجرای فرمان شاه ایران هستم.

### رسیدن بهمن به نزد زال

بهمن و چندی از دلیران همراه به طرف زابل حرکت کردند، نزدیک شهر نگهبان سواری را میبیند و به زال خبر میدهد، زال پس از دیدن سوار از دور میگوید، این سوار باید از شاهزادگان ایران باشد. نگاه میکند تا اینکه فرستاده نزدیک میشود. بهمن پس از دورود به زال با صدای بلند از رستم دستان میپرسد و میگوید من برای او پیامی دارم. زال با سلام درود به او میگوید، نامت چیست و

بیا در ایوان استراحت بکن و چیزی بخور. سپس میگوید که رستم به شکارگاه رفته است و زود بر میگردد. بهمن خودش را معرفی میکند و از رفتن به قصر معذرت میخواهد و میگوید پیام من فوری است و پدرم گفت، هیچ نخور و هیچ استراحت نکن.

گزین کرد گردی که دانست راه	فرستاد با او به نخجیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون	جهان دیده ای نام او شیرخوان
با نگشت بنمود نخجیرگاه	هم اندر زمان بازگشت او ز راه

وقتی که زال دید بهمن عجله برای دیدن رستم دارد، با یک راهنما او را به نخجیرگاه نزد رستم فرستاد.

### پیغام دادن بهمن رستم را

یکی کوه بد پیش مرد جوان	برانگیخت ان باره پهلوان
نگه کرد از آنسو به نخجیرگاه	پدید آمد آن پهلوان سپاه
یکی مرد همچون کوه بیستون	درختی گرفته به جنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت	نهاده بر خویش کوپال و رخت

بهمن از دور پهلوانی دید بمثل کوه، مشغول کباب کردن گوزنی بود و از هیبت و نیروی ظاهر او بهمن در تعجب شد، گفت خوب است اول امتحانی بکنم. سنگ بزرگی را با زحمت بسیار از کوه جدا کرد و بطرف رستم روان کرد، یکی از همراهان رستم وقتی سنگ غلطان را بطرف رستم دیدند نگران شده و به رستم هشدار داد. رستم بدون توجه با نوک پا مسیر سنگ را عوض کرد، بهمن از این حرکت بسیار غمگین شد و فهمید که با دلاوری بنام طرف است. بطرف رستم رفت و خودش را معرفی کرد. برطبق مهمانوازی رستم از او استقبال کرد نزد خود نشاند و گفت هیچ نگو. اول طعامی بخور بهمن وقتی از نزدیک رستم را دید، دل نگران شد که چگونه جنگ اسفندیار با رستم ممکن است و اگر اسفندیار در این رزم کشته شود بر سر ایران و گشتاسب چه خواهد آمد. بدون اظهار این نگرانی با رستم با احترام و فروتنی برخورد و خود را معرفی نمود. رستم او را در آغوش گرفت، گفت از پیام و دیگر سخن‌ها هیچ نگو، اول خستگی راه بدرکن و کباب و می بخور و بنوش. بهمن قبول کرد و مشغول خورد و

استراحت شد، بهمن آهسته و کم میخورد ولی رستم یک گوزن را تماماً خورد و آهوی دیگر در پیش نهاد و مشغول خوردن شد و همینطور در خوردن می که با جامهای بسیار بزرگ می نوشید. وقتی رستم خوردن و نوشیدن بهمن را آنطور کم و آهسته دید گفت، تو چرا کم میخوری، پهلوان باید زیاد و مقوی بخورد. سپس یک جام بزرگ را باده کرد و به بهمن داد، بهمن با اکراه به می نگاه کرد، زواره برای خاطر اطمینان او، کمی از می را نوشید و سپس بهمن جام را در دست گرفت.

از او بستد آن جام بهمن سبک	دل آرام می خواره ای بود تنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت	از آن خوردن و یال و بازو و کتف
چو از خوان نخجیر برخاستند	سبک باره مهتران خواستند

رستم از ایران پرسید و از حال گشتاسب و اسفندیار و دیگر دلیران که بهمن همه را جواب گفت. سپس بهمن پیام اسفندیار و ماموریت او، و نظر گشتاسب را برای رستم شرح داد.

### پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن	پراندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام	دلم شد بدیدار تو شاد کام
زمن پاسخ این بر به اسفندیار	که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد	سرمایه کارها بنگرد

سپس رستم دورود فراوان به اسفندیار فرستاد و از همه دلاوری او در جنگها با احترام یادکرد و گفت من به تو آفرین میگویم، تو امید آینده ایران هستی و مایه سربلندی ایران، امیدوارم که همیشه موفق باشی و بعد شمه از رشادت و جانفشانی‌های خود در جنگها و در تمام دوران از کیقباد و تا کیخسرو و جنگهای با دیوان و گذشت هفتخوان و نجات کاوس همه را شرح داد و گفت من همیشه در خدمت شاهان و بخاطر سربلندی ایران بودم و هستم و تو بی خود با کینه‌جوئی به قضایا نگاه نکن، هم اکنون هم بدون لشکر و سلاح به نزد تو میایم و سوء تفاهمات را برطرف میکنم، ولی چه بهتر که به مهمانی من بیائی

که مهمان روی چشم من قدم میگذارد، چند مدتی به گردش و شکار بپردازیم، سپس به اتفاق بدیدن گشتاسب برویم و من همه را برای او توضیح خواهم داد تا کدورت او برطرف شود.

خرامان بیایم به نزدیک شاه	عنان از عنانت نیچم براه
ببوسم سر و پای و چشم و را	بپوزش کنم نرم خشم و را
که پایم چرا کرد باید به تبد	بپرسم ز بیدار شاه بلند

### بازگشتن بهمن

آنچه را که رستم گفت، بهمن شنید، و با پیام رستم بطرف اسفندیار رفت. رستم، زواره و فرامرز را بپیش خواند و آنچه که بهمن پیام آورده بود به آنها گفت و همچنین جواب خود را، از آنها خواست که شهر و کاخ را برای پذیرائی از اسفندیار آماده کنند و این کار را آنچنان با شکوه انجام دهند که چنانکه کیکاوس با کیخسرو به مهمانی میاید، از آنطرف بهمن به نزد اسفندیار آمد و پیام رستم و آنچه که دیده بود را برای پدر شرح داد و گفت او خودش بدیدن تو خواهد آمد. بهمن از قدرت و جوانمردی رستم با ستایش حرف زد که از شیر و نهنگ ترسی ندارد، اسفندیار از اینگونه صحبت کردن بهمن ناراحت شد و گفت و به زن و کودک نباید اطمینان کرد. تو چرا انقدر از رستم تعریف و تمجید میکنی.

که آواز رویاه نشنیده ای	تو گردن کشان را کجا دیده ای
دل نامور انجمن بشکنی	که رستم همی پیل جنگی کنی
که آن شیر جنگ آور سرفراز	چنین گفت پس با بشوتن براز
ز سالش نیاید همانا شکن	جوانی همی سازد از خویشتن

### رسیدن رستم و اسفندیار به یکدیگر

رستم در روشنائی روز سوار بر رخس با چند تن از همراهان به بطرف هیرمند و چادرهای اسفندیار براه افتاد. از صدای شیهه رخس رستم، اسب اسفندیار هم بصدا آمد. رستم به نزدیک چادرها از اسب بزیر آمد، به اسفندیار دورود فرستاد و از بزرگی او گفت. از اینکه ایران و شاه بدون او هیچوقت

نباشد و از اینکه او نوه سیاوش و از نژاد کیان است، خاطرۀ سیاوش را برای او زنده میکند، از آنچه که در بزرگی و دلاوری‌های اسفندیار بود همه را برشمرد و اظهار شادمانی کرد که موفق به دیدن چنین شاهزاده ایرانی شده است. اسفندیار که رفتار و سخن رستم را این چنین با نرمی و احترام شنید از چادر بیرون آمد و او را در آغوش گرفت گفت، من هم از دیدن تو شاد شدم و با یادآوری از بزرگی و دیگر رشادت‌های رستم با او با احترام بسیار رفتار کرد.

رستم به اسفندیار گفت، من آرزو دارم که تو با تمام لشکر و همراهان خودت چند مدتی مهمان من باشی و به شکار و دیگر ورزشها مشغول شویم، سپس تو پیام گشتاسب را به من بگو، ولی اکنون با استراحت در ایوان من، خستگی‌ها را از تن بدر کن. اسفندیار از این کار عذر خواست بدلیل اینکه باید فرمان پدر را که بند کشیدن رستم است، باید زال و فرامرز و زواره را هم به اسارت به نزد گشتاسب ببرد را شرح داد. گفت من اگر اول دعوت ترا قبول کنم و نان و نمک ترا بخورم، بعد برای من مشکل است که با تو جنگ کنم، تو را اسیر نمایم، سپس اسفندیار رستم را پند داد که بند شاه اسارت نیست، بلکه فرمانبرداری میباشد رستم با نرمی و بزرگواری بدون خشم به او گفت، از اینگونه صحبت کردن پرهیز کن که من دوست ندارم هیچ آسیبی بتو برسد و سایه تو از سر ایران کوتاه باشد، ولی من با اصرار نسبت به پذیرائی از تو آرزومند هستم و با تکرار دعوت برای استراحت و گفت و شنود با اسفندیار صحبت کرد و به او گفت: پس از چندی که در زابل ماندی من به همراه تو به نزد گشتاسب خواهم آمد که باز هم اسفندیار گفته‌ها و ماموریت خود را بیان کرد و با این تأکید که از طرف دین زرتشت هم مثلاً چنین رسالتی دارد که، فرمانبرداری از شاه میباشد، رستم خونسرد و مُصِر در آرامش گفت: من همیشه در جنگها پیروز و باعث افتخار همه شاهان و ایران بودم. تو این را بدان که هیچکس ممکن نیست مرا دست بسته ببیند، حتی اگر سرم زیر خروارها خاک برود، این ممکن نیست، پس این گونه فکر را از سر بدر کن باز هم تکرار می کنم، پس از کمی استراحت و میخوارگی به اتفاق به نزد گشتاسب خواهیم رفت. اسفندیار که سخن رستم را شنید، گفت: پس تو چند روز مهمان من باش، رستم این دعوت را قبول میکند و میگوید من مدتی در شکار بودم و

لباس عوض نکرده‌ام میروم به قصر خودم وقتی که تو آمادگی داشتی برای شام، به دنبال من بفرست.

تورا آرزوگر چنین آمدست	یک امروز با می بسائیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن	برین داستانشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم	شوم جامه راه بیرون کنم
که یکهفته نخجیر کردم همی	بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان	تو با دوده خویش بنشین بخوان
و از آنجایکه رخس را برنشست	دل خسته را اندر اندیشه بست

رستم برای زال و دیگر نزدیکان آنچه که گفته و شنیده بود، شرح داد، گفت اسفندیار دلیر بزرگی است. ولی من او را دوست دارم و میل ندارم با او به جنگ و ستیز برخورد کنم. رستم بفکر بود که عاقبت کار چه خواهد شد.

### نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

بعد از رفتن رستم، اسفندیار به فکر فرو رفت و به بشوتن گفت این ماموریت مشکلی بزرگ است. برخورد با رستم و تمام پی‌آمد آن برای اسفندیار مشکل بود و به بشوتن گفت، من اشتباه کردم او را به مهمانی دعوت کردم، پس در پی او نخواهم فرستاد. بشوتن که حرفهای برادر را شنید، پس از سپاس برادر گفت، من تمام گفته‌ها و برخورد رستم را نظاره‌گر بودم تو از این ماموریت و از خواستن تاج و تخت صرفنظر کن و از فکر جنگ با او درگذر او مرد بزرگی است، اسفندیار پس از تأیید حرف برادر بدلیل فرمانبری از شاه، خود را مجبور به اطاعت از فرمان پدر خواند. گفت او را بهمانی دعوت نخواهم کرد و دستور غذا و می داد.

از آنطرف رستم چشم براه برای پیام دعوت از طرف اسفندیار، که هرچه چشم براه ماند، کسی نیامد. پس دستور غذا داد و با ناراحتی و عصبانی از این بی ادبی بطرف چادر اسفندیار براه افتاد، به فرامرز گفت اسب مرا آماده کن.

بفرمان تارخش را زین کنند	هم آزین با آرایش چنین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار	که گر شاهزاده ای سخن یادار
که هر کوز گفت خود اندر گذشت	ره راه مردی ز خود در نوشت

### پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

رستم به نزدیک چادر اسفندیار رسید و با خشم و خطاب به او گفت: تو این اندرز مرا به گوش بسپار و هیچوقت زیادی بخودت مغرور نشو، من پشت و پناه ایران و اکثر پادشاهان بنام هستم. اولین پهلوان و دلیر ایران میباشم که نژادم از سام میباشد. سالها طرفدار شاهان، مواظب تاج و تخت و باعث سرافرازی ایران بودم. اگر تو شاهزاده هستی، بقول خودت احترام بگذار که غیر از این خوار خواهی بود. این نصیحت که برای آموزش تو می باشد به گوش بسپار.

مشو تیز بر پیر برخیره خیر	سخن هرچه گویم زمن یادگیر
وزین نامداران سترگ ایدیت	همی خویشان بس بزرگ آیدت
به رای و به دانش تنگ داریم	همانا به مردی سبک داریم
فروزنده تخم نیرم منم	بگیتی چنان دان که رستم منم
سر جاودان اندر آرم بچاه	بخاید زمن دست دیو سیاه
همین شیر غران هژیر مرا	بزرگان که دیدند ببر مرا
سواران جنگی و مردان کین	چو کاموس جنگی و خاقان چین
ربودم سراپای کردم به بند	که از پشت زینشان بخم کمند

رستم با صدای بلند گفت، من این سخن ها را برای ادب و یادگیری تو بیان میکنم. بدان که من رستم هستم. بسیاری از پادشاهان و دلاوران دشمن را با کمند از اسب بزیر آورده و کشته ام. اسفندیار وقتی حرفها و تندی رستم شنید به نزدیک او آمد گفت، ناراحت نباش من نخواستم تو راه دراز از کاخ تا چادر مرا دوباره طی کنی، خودم خیال داشتم بیایم نزد تو، اکنون خودت زحمت کشیدی و به نزد من آمد، و او را با احترام به چادر برد و دستور داد تختی در دست چپ تخت خود برای رستم بگذارند. که رستم با نکته سنجی فوراً گفت آنجا که من صلاح بدانم خواهم نشست و به بهمن گفت تختی زیبا در دست راست تخت اسفندیار قرار دهند، بهمن از این برخورد ناراحت شد و رستم با سرزنش و یادآوری مقام خود در نزد همه شاهان او را مخاطب قرار داد،

اسفندیار با خنده دستور داد تخت زرین در طرف راست خود قرار دهند و رستم در آن جای گرفت.

بدو گفت بنشین بدل شادکام	سزاوار جای تو بادا مدام
بیامد بدان کرسی زر نشست	پر از خشم و بویا ترنجی بدست

### نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

اسفندیار با رستم از گذشته صحبت کرد و از اینکه چگونه زال زاده شد و رنگ موی او سپید بود، نخواستن سام او را و سپردن او به خادمان و گذاشتن او را در پای کوه البرز و شیر نخوردن زال از مادر، پرورش او از مردار که بزرگ کردن او را سیمرغ بعهده گرفته بود و بدی دوران کودکی زال نزد سیمرغ و سپس برهنه برگرداندن او نزد سام همه را یک به یک با تحقیر خاصی بیان کرد.

زمردی و فرهنگ و دیدار اوی	بگردون برآمد چنین کام اوی
ازین گونه بر پادشاهی گرفت	ببالید و ناپارسائی گرفت
زفرمان شاهان کنون بگذرد	همی راه فرزانیکی نسپرد
بارید از مرغ و مردار ییاد	چه گویم ز یزدانیان شرم ییاد

اسفندیار با بی ادبی چنین با رستم سخن گفت و به خیال کوچک کردن او و خود نمائی برای خود، کوچکی زال را شرح داد که او را سیمرغ بزرگ کرده است و دیگر قضاها را با تحقیر بیان کرد.

### پاسخ رستم به اسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

رستم گفت، آهسته تر سخن بگو. اینطور نیست، سام مرد دلیری بود که نهنگ دریا و شیربیشه از او می ترسید، او دیوان را در مازندران به بند کشید و جادوگری که یک سر در آسمان و سردیگر در زیر دریا داشت با خنجر به دو نیم کرد و من پسر چنان پدری هستم. پادشاهی در ایران از جانفشانی ما دلیران میباشد. قباد را که در کوه البرز آواره بود یافته، به ایران آوردم. کیخسرو که اسیر تورانیان بود، توسط گیو، دلیری بنام، به سلطنت رسید و کاوس را آنچنان از خطرهایی که خود از بیخردی بوجود میآورد، چاره ساز



بودم، من نه از دیو ترس داشتم نه از دریا و نهنگ، همیشه ما دلیران برای سربلندی ایران و شاه، کمر به خدمت بسته بودیم. مادر من دختر شاه هاماران است که شهری آباد و بزرگی میباشد. ما همه دلیران پناه ایران هستیم و دارنده تاج و تخت پادشاهی، تو را گشتاسب اغفال کرده است، او نمی‌خواهد که تو با من جنگ کنی، برای او فرقی نمیکند منظور او نابودی تو است، که ترا به چنین ناسپاسی وادار کرده است. من بتو نصیحت می‌کنم از پرخاش و بزرگوئی دست بردار، پیش من بیا، من ترا به ایران میبرم و تاج سلطنت را از آن بیخرد میگیرم و بتو میسپارم. تو رشادتهای مرا فراموش نکن، در هفت خوان چه کرده چگونه با خون دیو سپید، چشم کور کیکاوس و طوس را معالجه کردم. چگونه بارها کیکاوس را از بند و گرفتاری نجات داده و چطور با دشمنان زورمندی جنگ کرده و همه را نابود کردم تو بیخردی پدر را تکرار نکن و دست از این سبک مغزی بردارد.

که من بودم اندر جهان کامران	مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه	تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوئی	اگر چند بافر کیخسروئی
تن خویش بینی همی در جهان	نه ای آگاه از کارهای نهان

رستم گفت نوجوان هستی حرفهای بیخردانه میزنی و از گذشته چنان اطلاعی نداری.

### ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خویش را

اسفندیار وقتی سخنهای رستم را شنید از کارها و پهلوانی‌های خودش گفت جنگ با ارجاسب، گرفتار شدن بدست گشتاسب در اثر بدگوئی گرزم و پاره کردن غل زنجیری که گشتاسب بر دست او نهاده بود و جنگ دوباره او با ارجاسب و کهرم، نجات خواهران و رفتن به روئین دژ و از اینکه پدرش گشتاسب است که جدا از پادشاهی، رواج دهنده دین زرتشت و کتاب او که از بهشت آمده است میباشد. او آتشکده‌ها برپا کرد و کتاب زند او ستا را رواج داده است. شما هم هرچه نام و گنج دارید، همه از نیاکان من است که باز هم رستم جوابهای درخور او رامیدهد.

چنان گفت رستم به اسفندیار	که کردار ماند زما یادگار
سخنها کنون گشت بر ما دراز	اگر تشنه ای جام می برفراز
ز دل رنجهای کهن دور کن	بیاد جهاندار تو سور کن

### ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

رستم پس از خوردن می به اسفندیار میگوید، تو همیشه بیاد داشته باش که من ششصد سال سن دارم و آنچه از قبل و آنچه از زمان طول عمر من گذشته، ما از جد در جد به ایران و شاهان کمک کرده‌ایم، اگر ما نبودیم کیکاووس اسیر دیوان بود و کیقباد با لباس عبادت در بیابان‌ها و دشت، آن موقع که من و زال در سربلندی کشور کوشا بودیم، گشتاسب یک آهنگر گمنام بود. لهراسب هم یک اسب سوار بی هدف. او را کیخسرو که خود او مرهون جانبازی ما دلیران می باشد، به سلطنت رساند، گشتاسب هم بزور و نیرنگ سلطنت را از پدر گرفت و لهراسب هم به دیر پناه برد. اکنون تو جوانی نکن سربلندی‌های کهن را پاس بدار و گرفتار دیوصفتی گشتاسب نشو. من ترا پشت پناه خواهم بود و تاج شاهی از پدرت که خود بزور از لهراسب گرفته است، بتو باز گردانده و او که پیر است با احترام در گوشه‌ای زندگی خواهد کرد. ولی با این گزاره گوئی تو هم به من بد میکنی هم به خودت که دوست ندارم به جان تو گزندی برسد که تو امید آینده ایران هستی.

به مردی ترا تاج بر سر نهم	سپاسی بگشتاسب از آن برنهم
وزان پس ببندم کمر بر میان	چنان چو ببستم به پیش کیان
ز شادی دل خویش را نو کنم	همه روی پالیز بو خو کنیم
چو تو شاه باشی و من پهلوان	کسی را نماند بتن در روان

### می خوردن رستم با اسفندیار

اسفندیار گفت دیگر صحبت نمی‌کنیم، اکنون موقع خوردن غذا و می است، پس دستور داد سفره پهن کردند و آنچه که بره و دیگر خوراکی‌ها را بر سفره نهادند. رستم با اشتهای بسیار شروع بخوردن کرد و هرچه کباب و دیگر اغذیه بود به دلخوشی و اشتها خورد. اسفندیار و دیگر دلیران بر سر سفره از آن

همه اشتهای رستم متعجب شدند. پس از آن رستم با جامهای بزرگ به می خواری پرداخت و بشوتن پنهانی دستور داد در شراب اسفندیار آب مخلوط کنند. تا اسفندیار هشیار باشد، این نیت از نظر رستم پوشیده نماید و تذکر داد که در شراب اسفندیار آب مخلوط نکنید و اسفندیار هم با خنده این چنین دستور داد. تا دیر وقت به خوردن می مشغول بودند و رستم دوباره آنچه پند که از بزرگواری او بود، به اسفندیار گفت و در دل نگران بود که اگر در بند به نزد گشتاسب برود، که چنین چیزی ممکن نیست و اگر با اسفندیار جنگ کند او را بکشد سزاوار نیست. او دلیری بنام و امیدی برای ایران و یک شاهزاده است و اگر خودش کشته شود، زابل خراب و تمام بستگان او صدمه خواهند دید. پس آنچه که گفته بود دوباره بازگو کرد و از اسفندیار خواست که عاقلانه فکر کند و گذشته‌ها را به یاد داشته باشد و بجان خودش صدمه نزند. اسفندیار گفت آنقدر صحبت نکن که تو نظرت را گفתי و بیشتر صحبت‌های تو بدلیل ضعف یا خودنمائی میباشد، که صلح طلب و بزرگ نمائی کنی، برای جنگ فردا آماده باش که یا کشته خواهی شد و یا در بند و اسیری. اگر اسیر شدی ترا دست بسته به نزد گشتاسب میبرم و از گناه تو در میگذرم و برایت تقاضای بخشش خواهم کرد.

جز از نام یزدان مرا دستگیر	نمی باشد از زخم شمشیر و تیز
گزار از گر زمن بادیا بدسرت	بگریید بدرد جگر مادرت
وگر کشته نائی به آوردگاه	به بندمت برزین برم نزد شاه
بدان تا چنین بنده با شهریار	نجوید به آورد گه کارزار

اسفندیار تمام مدت با رستم با خشم و تندی صحبت میکرد، او فقط تصمیم به کشتن یا اسارت رستم داشت.

### بازگشتن رستم به ایوان خود

رستم هنگامی که برای ترک کردن چادر اسفندیار آماده گشت نگاهی به عظمت چادر و تزئین و وسایل رفاهی چادر انداخت و نزد خود با زمزمه گفت، که حیف از این جاه جلال و حیف از جوانی اسفندیار و گذشته ایران و کیخسرو و کیکاوس که چنین با بدخواهی و کینه توزی، بدون احترام به پیشینیان گفتگو

میکنند. اسفندیار که نجوای رستم را شنید گفت: تو چرا مردد هستی و با میزبان با صداقت رفتار نمیکنی، رستم پا در رکاب رخش کرده و بطرف کاخ براه افتاد. اسفندیار به بشوتن گفت من چه بسیار رستم را دوست دارم، او از افتخارات ایران است، من میل ندارم که به او گزند برسد، ولی دستور شاه است، سرپیچی نمیتوانم بکنم.

بشوتن بدو گفت بشنو سخن	همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی	نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد	سر اندر نیارد به آزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه	برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم	سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان	میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچید ز فرمان تو	دلش راست بینم به فرمان تو

بشوتن اسفندیار را نصیحت کرد و بدو گفت، از کینه و بددلی دست بردار. به پیش او برویم و با راستی و درستی با او صحبت کنیم و با مهربانی مهمان او باشیم. او دلاور بزرگی است، و با تو هم با راستی و درستی صحبت خواهد کرد. اسفندیار پرخاش کنان گفت، چقدر اینگونه حرف میزنی؟ من، جواب شاه را چه بدهم، که سرپیچی از فرمان شاه همان سرپیچی از فرمان خدا است. تو فردا فقط جنگ مرا با او خواهی دید.

### پند دادن زال رستم را

رستم که به ایوان رسید بسیار خشمگین و افسرده به زواره دستور داد آنچه لباس جنگی که زمانها مورد استفاده قرار نگرفته، شمشیر و خود و زره را که در انبار بود برای او بیاورند. زواره چنین کرد و رستم سرگرم بازدید لباس زرم بود که زال به نزد او آمد. دلیل خواستن لباس زرم را از رستم پرسید و آنچه که بین او و اسفندیار گذشته بود، از او سؤال کرد. رستم همه آنچه که اتفاق افتاده بود به تفصیل بیان کرد. زال ناراحت شد و رستم را اندرز داد که از این جنگ درگذر، او شاه زاده و دلیری بنام است و پشت و پناه ایران. اگر او را بکشی بدنامی است و اگر تو کشته شوی او تمام زابلستان و مردم بیگناه را

قتل عام خواهد کرد. اصلاً این جنگ به نفع ایران نیست، تو او را نصیحت کن او را با مهربانی به کاخ بیاور و آنچه اندوخته داریم، همه را به او بخش، تا او روانه ایران گردد. تو هم از پشت او با رخس به نزد شاه برو و رفع کدورت کن، به گشتاسب بگو که تو همیشه به شاه وفادار هستی. بدان که در اینصورت بتو بد نخواهد رسید و یا اینکه در گوشه بسیار ناپیدا مخفی شو تا اینکه این آتش دلتنگی تمام بشود. این جنگ به صلاح نیست. رستم بخوبی حرف پدر را گوش کرد و چنین پاسخ داد:

ز خواهش که گفתי بسی رانده ام	بدو دفتر کهتری خوانده ام
همی خوار گیرد سخنهای من	بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر زکیوان فرود آردی	روانش بر من دورد آردی

رستم به پدر چنین گفت که من هم از جنگ با او بیزار هستم، اما مجبور به این کار شده‌ام. او جز به جنگ بهیچ حرفی توجه ندارد، سپس برای پدر شرح داد که اگر او را از اسب بزیر آوردم سرش را نخواهم برید، بلکه به کاخ می‌آورم و بندگی او را می‌کنم تا اینکه با رضایت از پیش من برود و سپس خود چاره کار را خواهم کرد، به ایران میروم و رفع کدورت می‌کنم. زال به او خندید و گفت پسر تو به روش کیقباد فکر می‌کنی او مردی تنها نه ثروت و نه لشکر و نه نام و نشان داشت، ولی اسفندیار شاه و دلاوری نامدار است که از چین تا هند و ایران طرفدار او هستند، او را نمیشود با چنین روشی به تخت نشاند. در هر صورت من عقیده خودم را گفتم خودت باید تصمیم بگیری و برای سلامت رستم دعا کرد.

### جنگ رستم با اسفندیار

رستم لباس رزم پوشید و به چادر اسفندیار آمد با صدای بلند او را به پیش خواند و آنچه که لازم بود از مضرات جنگ بین او و خودش را شرح داد و درخواست کرد از این کینه و این جنگ درگذرد، اما اسفندیار لباس رزم پوشیده گفت تو با لباس جنگ آمده و من هم از دیشب بدون خواب منتظر این لحظه بودم، اکنون پند تو بی ارزش است. رستم پیشنهاد کرد اگر خیلی بخون‌ریزی علاقمندی، دو دلیر را بیاوریم با هم جنگ کنند و تو پیروزی یکی را بر دیگری

ناظر باش و یا اینکه من و تو تن به تن جنگ کنیم، بیخود لشکر را به کشتن ندهیم، اسفندیار پیشنهاد اول را ناجوانمردانه دانست، گفت من احتیاج به ریختن خون بیگناه ندارم، ولی پیشنهاد دیگر را قبول دارم با جنگ تن به تن در وسط میدان شروع به جنگ کردند که نه شمشیر و نیزه او بر این کار بود و نه این براو. جنگ مدتها طول کشید و سپس اسب و نیزه را رها کرده با شمشیر به جنگ پرداختند.

همی زور کرد این بر آن، آن بر این	نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند از آوردگاه	غمی گشته گردان و اسبان تباہ
کف اندر دهانشان شده خون و خاک	همه کبر و بر گستوان چاک چاک

بعد از جنگ طولانی پیروزی کسی بر کس دیگر نمایان نبود.

### گشته شدن پسران اسفندیار بدست فرامرز و زواره

مدتی که از جنگ گذشت و روز نزدیک به پایان رسیدن بود، افراد دو لشکر از رستم و اسفندیار نشانی ندیدند، نمیدانستند که در میدان کارزار چه میگذرد. لشکر رستم به طرف میدان آمد و همچنین سپاه اسفندیار و در نتیجه جنگ در میان آنها در گرفت که اول، نوش آذر پسر اسفندیار به میدان نبرد آمده با دشنام و خواندن رجزهای معمول جنگ، زواره، با شمشیر بطرف او آمد زواره او را از اسب به زیر انداخت و سر او را برید و سپس مهنوش با کشته شدن برادر کینه خواه به میدان آمد، او با فرامرز به جنگ پرداخت که او هم پس از کمی درگیری بدست فرامرز کشته شد و لشکر اسفندیار از مرگ این دو جوان بسیار غمگین شده. بشوتن با گریه وزاری خبر به اسفندیار داد، اسفندیار بسیار گریه کرد و به رستم گفت تو ناجوانمردی، جنگ تن به تن را پیشنهاد میکنی و از پشت سپاه تو به جنگ میاید و دو پسر من بدست برادر و پسر تو کشته می شوند. رستم از این امر بسیار متعجب شد و اظهار نارضایتی میکند و به اسفندیار میگوید، من آن کس که این حرکت خودسر را انجام داده به نزد تو میفرستم او را تو تنبیه کن و قسم خورد که من از این موضوع خبر نداشتم.

بلرزید برسان شاخ درخت	جو بشنید رستم غمین گشت سخت
بخورشید و شمشیر و دشت نبرد	بجان و سر شاه سوگند خورد
کسی را که این کرد نستوده ام	که این جنگشان من نفرموده ام
که او بوده اندر بدی رهنمون	ببندم دو دست برادر کنون
بیارم بر شاه یزدان پرست	فرامرز را نیز بسته دو دست

رستم از کار برادر و پسرش معذرت خواست به اسفندیار گفت، من چنین دستوری به آنها ندادم و از کشته شدن پسران اسفندیار اظهار تأسف کرد. باز هم رستم به او گفت، بیا جنگ را تمام کنم و خونریزی را بپایان ببریم و من با تو با بندگی به نزد شاه میایم البته سوار بر رخس، اسفندیار گفت این حرفها به چه درد میخورد و غصه مرا کم نخواهد کرد. رستم هم رخس و هم خودش زخمی شده بودند، خون از زخمهای رستم جاری بود.

### گریختن رستم بالای کوه

رستم هر چه تیر بطرف اسفندیار پرتاب میکرد به او اصابت نکرده بر میگشت، رستم متعجب بود، او رخس را که زخمی بود رها کرده و خودش را که از زخمهایش خون جاری بود به بالای کوه رساند و کمی لباس را از خودش دور کرد. اسفندیار وقتی رستم را در کوه دید به رجزخوانی و ناسزا گفتن پرداخت. بدو با سرزنش گفت چطور شد که فرار کردی به کوه پناه بردی، رستم گفت امروز دیگر جنگ بس است، من به کاخ میروم و قدری استراحت میکنم، سپس فردا برای جنگ آماده میشوم. اسفندیار او را نصیحت کرد که تو مردی دانا و سالار بزرگی هستی، از جنگ دست بردار، بگذار من تو را دست بند زده به نزد گشتاسب ببرم، البته از تو بد نخواهم گفت و بخشش او را نسبت بتو خواهم خواست. تو زابل را به کسی بسپار و به حرفهای من گوش کن. رستم گفت تو اکنون به سپاه برگرد و من هم به ایوان خودم، سپس خسته و افسرده بر رخس نشست، بطرف کاخ رفت اسفندیار با احترام و تاسف نظاره‌گر او بود، و به بشوتن گفت من از کشتن رستم دریغ دارم ولی صبح کار او ساخته است.

شگفتی فروماند اسفندیار	همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خودخواستی	زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدائی که جان آفرید	زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من ندادش بدین رزم دست	بر او آمد از من بدینسان شکست

### زاری اسفندیار بر پسران و فرستادن تا بوتشان نزد گشتاسب

اسفندیار به چادر برگشت و بر سر کشته پسران بسیار گریه کرد. به بشوتن گفت تابوت زیبایی برای آنها تهیه دیده هر دو را در تابوت گذارد و برای گشتاسب بسوی ایران فرستاد و برای پدر پیام فرستاد.

تو کشتی به آب اندر تو انداختی	ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش	به بینی و به جاماسب مسپار گوش
تو بر تخت نازی و من در گداز	نماند ترا جاودان تخت باز
شدند این جوانان و آزادگان	بدست دو کس ناسزا زادگان

به چرم اندر است گاو اسفندیار ندانم چه پیش آورد روزگار اسفندیار پس از گریه و فغان بسیار برای مرگ پسران خود، از رشادت رستم گفت و اینطور پیش بینی میکرد که رستم با آن زخم های مهلک ممکن است که امشب بمیرد. و برای پدر هم نامه پر از سرزنش نوشت، که تو مرگ پسران مرا ببین که جوان بودند و مسبب این همه تو هستی، بخاطر زیاده خواهی، من نمی دانم که سرنوشت من چه خواهد بود.

### رای زدن رستم با خویشان

وقتی رستم بایوان کاخ رسید زال او را آنچنان ضعیف و رنجور دید، از تمام زخم های او خون روان بود. ناراحت شد، لباس او را بدر کرد، زخم های او را شست و رستم از میدان جنگ گفت و ابراز تعجب کرد که چگونه اسفندیار روئین تن است و نیزه به او کارگر نیست. زواره و فرامرز به نزد رستم آمدند آنها از وضعیت رستم نگران شدند. رستم به نزدیکان خود دلداری داد و گفت میدان جنگ است و تقدیر، گریه و زاری فایده ندارد. سپس، شرح میدان جنگ را داد و گفت عجب لباس رزمی اسفندیار پوشیده است. من که سنگ در دستم مثل



با درنگ نرم می‌شود، بهیچوجه زخم‌های شمشیرم بر او کارگر نیست و از پندهای من هم روگردان است، فقط به جنگ و اسارت من فکر میکند. بهترین راه این است که امشب به گوشه دور از انظار پنهان شوم تا او ناامید، از جنگ چشم‌پوشی کند. زال به او چنین گفت. پسر عاقل باش برای هر کاری راه چاره ای هست، جز مرگ که چاره ای ندارد. من از سیمرغ کمک خواهم گرفت.

بدو گفت زال ای پسر گوش دار	سخن چون بیای اوری هوش دار
همه کارهای جهان را دراست	مگر مرگ را کان در دیگر است
یکی چاره دارم من این را گزین	که سیمرغ را یار خوانم برین
گزو با شدم زین سپس راهنما	بماند بما مرز و کشور بجا

### چاره خواستن سیمرغ رستم را

این رای مورد پسند همه قرار گرفت، زال به بالای کوه رفت و آتش روشن کرد، پر سیمرغ را که برای روزهای اضطراری در نزد خود نگهداری میکرد، در سه آتشدان ریخته، سپس آتش زد. خود منتظر ماند، سیمرغ که بوی پر خودش و روشنی آتش را دید، بطرف زال پرواز کرد و گفت چه بود که مرا خواستی، زال پس از درود بسیار بر او آنچه که ماجرا بود برای سیمرغ شرح داد. سیمرغ دستور داد رخس و رستم را پیش او بردند، بعد از دیدن زخم آنها با منقار نیزه‌ها را از تن رستم بیرون کشید و جای زخم را با پر خود نوازش کرد و آنها را بست گفت، بعد از مدت کوتاهی آنطور بهبودی یافت بمثل آنکه هیچوقت زخمی نشده بود و بر همین منوال زخم رخس را درمان کرد و آنچه که در میدان جنگ اتفاق افتاده بود، رستم برای سیمرغ شرح داد و کارگر نبودن تیر به اسفندیار، سیمرغ بهمه گفته‌های رستم گوش کرد و پاسخ داد که در جنگ تندی نکن، این را به من قول بده. جنگ با اسفندیار کار پسندیده‌ای نیست او امید ایران و دلاوری بزرگی است در جنگ از او پیشی نگیر، من با اینکه از او بدی دیدم و جفت مرا کشت، اما از کشتن او بیزار هستم، تو چرا به جنگ به او تصمیم گرفتی؟ رستم گفت: من جنگ را شروع نکردم بر او پیشدستی نکردم. هرچه در توان داشته باشم سعی در منصرف کردن او از این جنگ خواهم کرد.

نجوئی فزونی ز اسفندیار	گه کینه و کوشش کارزار
تو او را کنی لایه فردا به پیش	فدا داری او را تن جان خویش
گرایدون که او را سرآید زمان	نیندیشد از پوزشت بی گمان
پس از آن یکی چاره سازم ترا	بخور شیدسر برفرازم ترا

سیمرغ به رستم اندرز میدهد که هر چه میتوانی فروتنی کن و با او مدارا کن. اسفندیار را نکش، اگر او بهیچ گونه به نرمی و بندگی تو پاسخ ندهد و همچنین در جنگ مصّر باشد پس اجلس رسیده و چاره‌ای نیست به رستم گفت من چاره کار او را میدانم، زیرا نیزه بر تن او کارگر نیست.

مرا او را زره آنک اندربرست	هم از دست زردشت پیغمبر است
بگشتاسب داده است آن زرد هشت	ندرد ویرا تیرو و ژوبین و خشت

سیمرغ گفت، زره اسفندیار ضد تیر است. زره را زردتشت به او داده، و هیچ تیری به او کارگر نیست. رستم به سیمرغ قول میدهد تا آنچه در توان دارد از جنگ با اسفندیار سرباز زند و در جنگ پیش قدم نشود. سیمرغ او را سوار بر رخس به نزدیک دریا برد. در آنجا درخت بسیار بزرگی که سر آن ناپیدا بود به او نشان داد و گفت، از شاخ این درخت من یک نیزه برای تو درست میکنم و تو این نیزه را با آب طلا آغشته کن، اگر اسفندیار به نصایح تو گوش نکرد فقط برای کشتن و اسارت تو کمر بسته بود، این نیزه را بچشم او نشان بگیر که سزای بدلی و کینه‌جویی او میباشد او احترام تو را پاس نمی‌دارد، تو همیشه برای بزرگی ایران و شاهان در جنگ و رحمت بوده‌ای که بزرگی ایران از وجود شما دلیران می‌باشد. رستم و زال از سیمرغ تشکر کردند و او پرواز کرد و رفت. رستم طبق راهنمایی سیمرغ از شاخه نازک درختی را که سیمرغ گفته بود نیزه‌ای درست کرد و روی آنرا با آب طلا پوشاند.

که تو چند گه بودی اندر جهان	به رنج و به سختی زبهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت	همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز	بدین گونه پرورده آب زر
ابر چشم او راست کن هر دو دست	چنان چوب گز را رها کن ز دست
زمانه برد راست آن را بچشم	شود کور رو اندر آید بخشم

سیمرغ به زال گفت که بد دلی و نابخردی اسفندیار باعث مرگ خودش خواهد شد و این را هم بدان که کشتن او هم برای تو خوش یمن نیست.

### بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار

رستم بقیه شب را استراحت کرد. صبح بسیار قوی و سر حال لباس رزم پوشید و به نزدیک چادر اسفندیار آمد. او را با صدای بلند به میدان خواند اسفندیار که همه شب از دلاوری رستم و زخمهای او، از کشته شدن پسران به زاری و دلخوری یاد کرده بود، بسیار افسرده و غمگین بود. وقتی به میدان آمد، رستم او را افسرده دید و گفت: چرا پژمرده و غمگین هستی؟ اسفندیار که توقع چنین سرحالی رستم را نداشت بر او بانگ زد و با ناسزا و پرخاش به او گفت تو جادوگری‌های زال را بکار بردی که چنین سرحال و سالم شده‌ای، من گمان میکردم که تو دیشب به صبح نخواهی رسیدی. رستم از قدرت و زور بازوی اسفندیار تعریف کرد و او را بسیار ستود و گفت، بیا به زابل نزد من آنچه که زمین و خواسته دارم همه را بتو میدهم و تاج را بر سرت میگذارم و دست بسته بندگی ترا میکنم و هر وقت خیال رفتن به ایران را داشته، تو را همراهی میکنم. همیشه من و خانواده‌ام در خدمت تو خواهیم بود و هرکس از فرمان تو سرپیچی کند با شمشیر من روبرو خواهد شد، رستم آنچه در توان داشت از فروتنی و کوچکی بیان کرد، اسفندیار هیچکدام را نپذیرفت به او با پرخاش جواب داد. پس رستم نا امید از او خواهش کرد که بشوتن را به میدان بیاورد تا گواه باشد که، رستم مایل به کشتن و یا جنگ با اسفندیار نیست و آنچه در توان داشته، برای منصرف کردن او بکار برده است. پس بشوتن به میدان آمد و رستم آنچه که بارها گفته بود تکرار کرد، از بشوتن برای منصرف کردن اسفندیار از جنگ با خودش کمک خواست و او را شاهد گرفت و گفت تو بندگی مرا دیدی. من به اسفندیار احترام میگذارم، او امید ایرانیان است ولی او جز به اسارت و کشتن من فکری ندارد.

تو دانی و دیدی ز من بندگی	نپذیرفت و سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته از دست من	زمن بازگوئی بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد	نبد سود نزدیک آزاد مرد
بدو بانگ زدیل اسفندیار	که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ	که جستی بگیتی بسی نام و ننگ

رستم هرچه توان داشت فروتنی کرد تا شاید اسفندیار را از جنگ با خود منصرف کند ولی کارگر نبود. او فقط مرگ یا اسارت رستم را میخواست.

### کشته شدن اسفندیار بدست رستم

وقتی رستم حرف آخر اسفندیار را شنید، فهمید که بخت او برگشته است و برای جنگ به میدان آمد. اسفندیار پس خواندن رجزهای معمول به او گفت، جنگ دیروز برایت درس عبرت نبود که آنهمه زخم برداشتی، سپس بطرف او تیری پرتاب کرد که به رستم کارگر نشد، سپس رستم بعد از پوزش از درگاه پروردگار تیر گز را بطرف چشم اسفندیار نشانه گرفت. اسفندیار با درد شدید جهان در چشمش سیاه شد از اسب بزیر افتاد. اسفندیاری که از برای دین از برای پادشاهی پدر آنقدر جانفشانی کرده بود بعلت زیاده خواهی پدر بدطینتی او با نیزه‌ای بمرگ محکوم شده. رستم به اسفندیار گفت، چرا با یک تیر اینطور ناتوان شدی، من صد و شصت تیری را که از طرف تو به من اصابت کرده بود اینطور ناتوان نشدم، چه شد روئین تنی تو، اسفندیار با دست تیر را از چشم بیرون کشید که تمام زره و لباس او پر خون بود. خبر به بهمن رسید با گریه و زاری بسیار نزد بشوتن رفت و از حال اسفندیار گفت. بشوتن سخت به گریه افتاد و گفت لعنت بر این تخت و تاج شاهی که این چنین ترا در جوانی بخاک انداخت و از این مقوله و لعنت به گشتاسب، از این نوع مویه زاری و یادآوری‌های بدی زمان. اسفندیار گفت گریه نکن، آخر همه مرگ هست مثل نیاکان ما منوچهر و قباد و دیگران. اما بدان که مرا رستم نکشت، از این چوب گز که از جادوگری سیمرغ و زال است من کشته شدم، نه از زور بازوی رستم. رستم هم با گریه به نزد بشوتن آمد گفت این از کج رفتاری زمان است که مرا دست بسته زنجیر به پا میخواستند.

ندادم بدو سر بیک بارگی	سوی چاره گشتن به بیچارگی
چو روزش سرآمد بینداختم	زمان ورا در کمان ساختم
مرا تیرگی کی بکار آمدی	گر او را همی بخت یار آمدی
بپرهیز یکدم نشاید زدن	ازین خاک تیره ببايد شدن

رستم با گریه و اندوه به بالای سر اسفندیار آمد، و بدو گفت که از بخت بد من، تو بدست من کشته شدی که خودم نمیخواستم و تقصیری نداشتم.

### اندرز کردن اسفندیار رستم را

اسفندیار به رستم گفت به حرفهای من خوب گوش کن، این قسمت من بود، نه از چاره اندیشی سیمرغ، نه جنگ با تو و تیر گز کشته نشدم. من از زیاده‌طلبی گشتاسب کشته شدم. او مرا به کشتن تو، آتش زدن تمام شهر تو و نابودی خانواده‌ات راهنمائی کرد، هر چه آمد بسر من از اوست.

برو بر نخوانم زجان آفرین	که این کرد گشتاسب با من چنین
نخواهم کزین پس بود نیمروز	مرا گفت رو سیستان را بسوز
بدو ماند و من بمانم به رنج	بکوشید تا لشکر و تاج کنج
خردمند و بیدار و دستور من	کنون بهمن این نامور پورمن
همه هر چه گویم زمن یاد گیر	زمن تو پدروارش اندر پذیر
سخنهای بدگوه‌ران یاددار	به زابلستان در ورا شاددار
نشستنگه بزم و رزم و شکار	بیاموزش آرایش کارزار

اسفندیار به رستم سفارش کرد، به حرف بددلان گوش نکن و از پسر من بهمن مواظبت کن، به او تعلیم زندگی بیاموز، رزم و دلاوری، این وصیت من است، پس بهمن را به رستم سپرد، از جاماسب که باعث بد آموزی به گشتاسب و گرفتاری بود، اسفندیار به بدی یاد کرد.

که هرگز بگیتی مبیناد نام	چنین گفت جاماسب گم بوده نام
سرافرازتر شهریاری بود	که بهمن زمن یارگاری بود

سپس اسفندیار به بشوتن رو کرد گفت، به گشتاسب بگو این فتنه را تو بپا کردی. با زر و جام و می خوش باش، من کشته شدم که، آن دنیا در نزد خداوند ترا بازخواست خواهم کنم و به مادرم بگو، زیاد گریه نکن، تو زود به نزد من خواهی آمد و همچنین به خواهران بگو که این مرگ از طرف پدر ما بود، او فقط به تاج شاهی فکر میکرد و این فتنه‌ها از گشتاسب و جاماسب به من رسید. زواره و فرامرز و زال که در بالین اسفندیار بودند زیاد گریه کردند و رستم به او قول داد که از گفته‌های اسفندیار سرپیچی نکند و بهمن را پادشاه و تاج برسر گذارد و با تمام توان در خدمت او باشد. سپس اسفندیار چشم فروبست بیجان شد، زال رستم را به آغوش گرفت و گفت من این را میدانم که پس از او تو روی خوش نخواهی دید. مرگ اسفندیار برای تو خوش یمن نخواهد بود و زواره و فرامرز و رستم را هوشدار دادند که تربیت بهمن و نگهداری از او، دور از خرد میباشد. میگفتند بهمن هیچوقت مرگ پدر را فراموش نخواهد کرد و در هر صورت از زابلستان و خانواده تو انتقام خواهد گرفت. رستم به این صحبتها گوش نکرد. او پابرجا و مصمم برای بجا آوردن وصیت اسفندیار بود.

### بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب

بشوتن یک تابوت آهنین ساخت و با مشک و کافور و زیرانداز دیبا و زربفت آنرا فرش کرده، سپس اسفندیار را در آن جای داد و او را روی شتر و در جلو و عقب آن شترهای سیاه‌پوش با احترام بسیار بطرف ایران براه افتاد. و بهمن به نزد رستم ماند و رستم با احترام و محبت تمام، او را به ایوان خودش برد و در نگهداری او کوشا شد و از آنطرف تابوت که به نزدیک ایران رسید هرکس که از مرگ اسفندیار با خبر میشد با گریه و زاری از جنازه اسفندیار استقبال میکرد. دلیران و بزرگان کاخ بسیار به گشتاسب ناسزا گفتند و او را شاه نالایق و جاه‌طلب خواندند، از کاخ او پراکنده شدند و هیچکس به او تسلیت نگفت و آنچه که توانستند در مرگ نابهنگام اسفندیار که بوسیله دسیسه گشتاسب و جاماسب کشته شده بود، به آنها لعنت فرستادند و برای اسفندیار گریه کردند. بشوتن که در خواست مردم برای دیدن روی اسفندیار را دید، دستور داد در آهنین تابوت را باز کردند. مردم با ادای احترام به اسفندیار به

او درود می فرستادند. بشوتن در عقب تابوت به کاخ گشتاسب رسید بدون سلام و بوسیدن زمین ادب بدو گفت، این نتیجه بددلی تو، گمراهی جاماسب است. تاج شاهی بر تو نامبارک باد که قبل از تو پادشاهانی بودند ولی هرگز پسر را بکشتن ندادند.

شکسته شد ای نامور پشت تو	از این پس بود باد در مشت تو
پسرا را بکشتن دهی بهر تخت	که نه تاج بیناد چشمت نه بخت
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد	که ای شوم بد کیش و بد رای مرد
بگیتی نرانی سخن جز دروغ	بگژی گرفتی بهر سو فروغ
میان کیان دشمنی افکنی	همی این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن	گسستن ز نیکی و بدی دوختن
یکی تخم کشتی تو اندر جهان	کز آن بد روی آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد	که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد	آیا پیر بد کیش و بدخواه بد

هرکس بنوعی به گشتاسب و جاماسب ناسزا گفت. مادر و خواهرهای اسفندیار به کاخ آمدند، کتایون آنقدر گریه کرد که بیهوش شد. خواهرها با سرزنش پدر و ناسزاگویی به او یادآوری کردند که از دنیا چه میخواستی، تو که پیر هستی به حرفهای فریبنده جاماسب گوش کردی و رشادتهای اسفندیار را از یاد بردی. او تاج شاهی تو را زنده کرد و تو که به خوشگذرانی مشغول بودی، همه ایران از دست سپاه ترکان ویران شده بود، ما اسیر بودیم. این اسفندیار بود که به کمک تو آمد و ما را نجات داد و دشمنان ایران را سرکوب کرد. تو با اینکه او را در زنجیر کرده بودی او ترا بخشید و گوش فرمان تو بود او باعث بزرگی ایران، برای چه او را بر ضد رستم شوراندی. این تاج شاهی برای تو شوم است، تو تاج از لهراسب خواستی به نزد شاه روم رفتی با لهراسب ستیز کردی، ولی او ترا نکشت و تاج را بتو داد و کناره‌گیری کرد. تاکنون هیچ شاهی در ایران از نیاکان برای سلطنت، پسر را نکشته‌اند. آنقدر با گریه و زاری از این گونه سرزنش به پدر گفتند که گشتاسب به بشوتن دستور داد دختران را از کاخ بیرون ببرد.

### باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن بزابلستان	به نخجیر که بامی و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه	بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پسر داشتش	شب و روز خندان ببر داشتش
نمود آگه از کارهای نهان	که از وی چه برخیزد اندر جهان

رستم به بهمن از هر نوع فنون آموخت و او را گرامی‌تر از پسر خود میداشت. پس از چندی که از مرگ اسفندیار گذشت، رستم نامه پراز احترام برای گشتاسب نوشت و آنچه که در نشست‌ها و یا صحنه نبرد بین او و اسفندیار گذشته بود، همه را برای گشتاسب شرح داد و از مرگ اسفندیار دلاور بزرگ ایران بسیار اظهار تاسف کرد. او گفت گواه من بر این گفتار بشوتن است، که اسفندیار جز جنگ و ستیز هیچ در سر نداشت. رستم در نامه تقاضا کرد که بهمن که جوانی بسیار دلیر است او را بسوی پدر بزرگ بفرستد. گشتاسب از نامه رستم دلشاد شد و بشوتن را به نزد خود فرا خواند و نامه رستم را به او نشان داد و بشوتن همه نوشته رستم را تأیید کرد و آنچه که شنیده بود، همه را بازگو کرد. گشتاسب نامه پراز احترام به رستم و یادآوری از گذشت پرافتخار و فداکاری‌های او در راه ایران و شاهان گذشته، به او نوشت بهمن را به نزد من بفرست که بعد از اسفندیار او باعث دلخوشی من است. رستم نامه گشتاسب را خواند شاد شد، ولی به بهمن در آن زمان حرفی نگفت، بهمن همچنان به یادگیری و شادی در نزد رستم بود که جاماسب، گشتاسب را راهنمایی کرد که تو نامه‌ای به بهمن بنویس و ازو بخواه که به ایران بازگردد. گشتاسب چنین کرد نامه به بهمن رسید و رستم از نامه گشتاسب به بهمن خوشحال و وسایل بازگشت او را فراهم کرد. آنچه از هدایا که ممکن بود از هر نوع زر و سیم، دیبا و رمه و اسب و شتر، غلام و کنیز بسیار بار کرده و با چند دایه پرستار، همراه بهمن او را بطرف ایران رهسپار کرد و خود تا دو فرسخ او را بدرقه نمود. رستم بسیار خدا را سپاس گفت و برای بهمن آرزوی موفقیت کرد.



سرآمد کنون کار اسفندیار	که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته	زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند	بگردن بد اندیش او را کمند

### داستان رستم و شغاد – آغاز داستان

کنون کشتن رستم آریم پیش	زدفتر همیدون بگفتار خویش
یک پیر بدنامش آزاد سرو	که با احمد سهل بودی بمر و
کجا نامه خسروان داشتی	تن و پیکر پهلوان داشتی

شروع داستان کشته شدن رستم از روی نامه‌هایی است که نزد احمد سهل که مردی فاضل و دانشمند بود و در مرو زندگی میکرد، و این نامه را که پراکنده و از عهد باستان نزد او بود، به فردوسی سپرد و فردوسی آن داستان را به نظم درآورد و پس از سپاس و تعریف از سلطان محمود پس از

بنام جهاندار محمود شاه	ابوالقاسم آن فردیهیم و گاه
خداوند ایران و توران هند	بفرش جهان شد چو رو می پرند
شب و روز خوانم همی آفرین	بر آن دادگر شهریار زمین
همه شهر با من برین باورند	جز آنها که بددین و بدگوهرند

تجلیل از محمودشاه آغاز داستانی دیگر، و مرگ رستم.

### رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

اینطور حکایت میکنند که در کاخ زال کنیزی بود، خوبرو، زال از او صاحب پسری میشود به نام شغاد که بسیار زیبا و تندرست بود. زال ستاره‌شناسان را برای آینده‌نگری در باره این پسر به نزد خود میخواند و ستاره‌شناسان پس از تجسس بسیار در ماه و ستارگان به تعجب بهم نگاه کرده و سپس به زال میگویند، این پسر وقتی دلاور بنامی بشود، برای زابل و خانواده تو آزار و ضرر خواهد بود. زال بسیار از این پیشگوئی ناراحت شده و در تربیت او همت گماشت. چنانکه جوان دلاور و رشید شد، زال او را به کابل فرستاد، شاه کابل از شغاد بخوبی پذیرائی کرد و او را نزد خود نگهداشت و دخترش را به

او داد. او شد داماد شاه کابل، زابل که همه ساله از کابل باج میگرفت، سالی که ماموران زال برای دریافت باج آمده بودند، شغاد به شاه کابل گفت تو چرا به آنها باج میدهی، من ترا راهنمایی میکنم که رستم گشته شود و دیگر توبه آنها باج ندهی. اینطور او را راهنمایی کرد که یک مهمانی بزرگ برپا کن و همه دلیران زابل را به این مهمانی بخوان و بعد از خوردن می و غذا مرا تحقیر کن، ناسزا بگو من آزرده خاطر به زابل میروم و از رفتار تو به نزد زال و رستم شکایت خواهم کرد، آنها را برای نبرد به کابل خواهم آورد و تو چاههای عمیق در سر راه آنها حفر کن و در میان چاه نیزه‌های زهرآگین بگذار که رستم و همراهان در آن چاه سرنگون شده از سم تیرها جان بسپارند، اما از این راز به هیچکس حرفی نگو. شاه کابل این رای را پسندید، او مهمانی و جشن بزرگی برپا کرد و همه بزرگان زابل را دعوت کرد، از دلاوران و نامداران کابل هم در این جشن شرکت داشتند. وقتی که غذا صرف شد و می فراوان نوشیده شد، شغاد از بزرگی خانواده خود سخن بمیان آورد ولی شاه کابل به تحقیر او پرداخته به او گفت، که تو باعث شرم خانوادهات بودی، تو را از خود دور کردند و از این نوع ناسزا طبق برنامه از پیش تنظیم شده به شغاد گفت، شغاد ناراحت شد و به زابل رفت. پدر که شغاد را دید خوشحال شد او را به نزد خود نشاند از هر دری پرس و جو کرد. او از شاه کابل بد گفت از بی‌احترامی‌های او نسبت به زال و رستم و زواره بسیار گفت، رستم آزرده شد. گفت با او باید جنگ کرده او را ادب کنم. پس لشکری آراسته کرد برای جنگ، شغاد او را راهنمایی کرد که سپاه و لشکر لازم نیست تو خودت به نزد او بیا شاید او نادم و پیشیمان گردد. رستم حرف شغاد را پذیرفت.

بدو گفت رستم که این است راه	مرا خود به کابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار	پیاده همان نیز صدنامدار

رستم قبول کرد که خودش و زواره با عده کمی به نزد شاه کابل بروند.

### چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم و زواره در آن

شاه کابل طبق رای زنی شغاد ناپاک در شکارگاه چاه عمیق حفر کرد و در آن نیزه‌های سمی جای داد و سر آنها را خوب پوشاند کسی هم از این راز آگاه

نشد، رستم و زواره برای گفتگو درباره شغاد به طرف کابل حرکت کردند. شاه به استقبال آنها آمد و بسیار پوزش طلبید و کلاه از سر برداشت و کفش را از پا بیرون کرد در پای رستم زمین ادب بوسید، گفت آنچه که گفته شد، از سرمستی بود، تو مرا ببخش و پوزش بسیار خواست و از این گونه سخنها رستم او را از زمین بلند کرد و گفت کفشت را بیوش، عذر او را پذیرفت و او را بوسید شاه از او دعوت کرد که چند روزی مهمان در کاخ او باشد. رستم پذیرفت و با زواره و همراهان به ایوان شاه کابل رفت، پس چند روزی به استراحت و می خوردن شاه از رستم برای شکار دعوت کرد و از شکارگاه زیبا و پر از نخجیر و منظره زیبای آن را بسیار شرح داد، رستم مایل شد که به اتفاق آنها بشکار برود. در شکارگاه رخس از رفتن بجلو بازماند و تمرد کرد، رستم برخلاف همیشه با رخس بتندی رفتار کرد او را با پا محکم زد رخس بالا جبار بجلو رفت و رستم به قعر چاه سرنگون و نیزه‌های زهری بدن او را زخمی کرد، و فهمید که این دامی بود برای آسیب به او شغاد که رستم را در چاه سرنگون دید با بدخواهی و پستی به پیش او آمد گفت چند سال عمر لازم داری، از این همه کشتن و جنگ خسته نشدی، رستم بدو گفت تو مرد ناپاک و کینه‌توزی هستی.

سر آمد مرا روزگار پزشکی	تو بر من مبالای خون سرشک
فراوان بمانی سرآید زمان	کسی زنده برنگذرد ز آسمان
نه من پیش دارم ز جمشید فر	که ببری دشمن میانش به ار
همان از فریدون و از کیقباد	بزرگان و شاهان فرخ‌نژاد
چو افراسیاب بداندیش مرد	که کیخسرو او را بدونیم کرد

رستم با خونسردی گفت برای من پزشکی لازم نیست من هم از دیگر شاهان و بزرگان استثنا نیستم رفتن و مرگ برای همه است.

### کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره برادرش

چنین گفت پس با شغاد پلیید	که اکنون که بر من چنین بدرسید
ز ترکش برآور کمان مرا	بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر	نباید کجا شیر نخجیر گیر
بدشت اندر آید برای شکار	من اینجا فتاده چنین تن فکار

رستم به شغاد گفت کمان نیزه مرا بده که اگر شیری بشکارگاه آمد من او را با تیر بزنم، نباید که بدست شیر به ناتوانی دریده شوم، شغاد تیر و کمان رستم را به او داد و خود در پس درختی پنهان شد. آن درخت توخالی بود رستم با یک تیر شغاد را به درخت دوخت چنانکه در دمجان داد، رستم هم پس از لحظه ای جان سپرد، همچنین زواره که در چاهی دیگر سرنگون شده بود، تمام همراهان رستم از این اتفاق اندوهگین شده متعجب و غمگین شدند.

### آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره آوردن فرامرز تابوت

#### ایشان و به خیمه نهادن

از نخجیر گاه خبر مرگ رستم را به زال دادند. او سخت گریان و بزاری از مرگ رستم و زواره، سپس نفرین به بخت خودش که باید زنده باشد و شاهد مرگ چنین دلاوران بزرگی باشد که تمام ایران از وجود رستم زنده بود و یادآوری از مرگ زواره که همیشه یاور رستم بود و از بد نهادی شغاد پلیید که اینطور برادران را بکشتن داد، آنقدر زال از این گونه صحبتها همراه با گریه و فغان بزبان آورد و مرگ خود را از خدا خواست. فرامرز که از مرگ پدر و زواره باخبر شد بطرف کابل حرکت کرد در بین راه هیچکس را ندید. او دستور تابوتی بسیار بزرگ برای رستم داد و تمام درزهای تابوت را با قبر پر کرد و میان آنها با کافور عطر و گلاب آغشته کرد بااحترام پیکر رستم دلاور را در تابوت گذاشت و روی آنها با پارچه‌های ابریشمی پوشاند. همچنین درباره زواره، تابوتی همانند رستم ساختند، با تابوتها همراهان بطرف زابل حرکت کردند. در بین راه مردم با مشایعت آنها با گریه، یادآوری بزرگی بخشش‌های بسیار رستم و دلاوری‌های او، از او به نیکی یاد کرده در مشایعت تابوتها به

زابل و ایوان رستم رسیدند. پس از احترام بزرگ داشت او و خواندن شمه‌ای از دلاوری و مردم‌داری‌های رستم و زواره دو گور بزرگ و زیبا برای آنها در باغ رستم حفر کردند و او را در گوری و زواره را در گوری دیگر نهادند. مردم هرگاه بیگانه بر سر آن گورها مشک و گلاب می ریختند،

چه جوئی همی زین سرای سپنج	که آغاز رنجست و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی	اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای	مگر کام یابی بدیگر سرا

### لشکر کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز به کین خواهی پدر، لشکر به کابل کشید و شاه کابل هم لشکری بزرگ گرد آورد. دولشکر جنگ سختی را شروع کردند و سپس شاه کابل با کمند گرفتار فرامرز شد. او را دست بسته به سر همان چاه‌هایی که کنده بود آوردند و فرامرز دستور داد او را بدون لباس دست بسته به همان چاه سرنگون کردند که از تیرهای زهر آگین جان داد و سپس چهل نفر از همراه او راکشند و کابلستان را ویران کردند. آنچه مردم عادی باقی مانده بود به زابل به اسیری آمدند. دلیری گمنام که هیچ نسبت با شاه کابل نداشت، او را به شاهی کابل گمارد و خود به زابل برگشت و یکسال عزاداری کرد و لباس سیاه از تن بدر نکرد. رودابه همچنین ساکت و از خورد و خوراک بازایستاد و گریه میکرد. هرچه زال او را پند میداد که خورد و خوراک ربطی به عزاداری ندارد گوش نمیداد، تا اینکه آنقدر ضعیف شد، او بدون اراده و بینائی ماری مرده را به برای خوردن بدست گرفت که ندیمه او فهمید، او را از این کار بازداشت. رودابه پس از پرستاری و صرف غذای عادی برگشت و برای روح پاک رستم دعا کرد. او به زال گفت پند و اندرز تو صحیح بود گریه و زاری بسیار سودی ندارد مرگ برای همه هست، باید به زنده‌ها محبت کرد.

بدان گیتیش جای ده در بهشت	برش ده زتخمی که ایدر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر	به پیش آوردم داستانی دگر

### سپردن گشتاسب تخت شاهی به بهمن و مردن

پس از چندی که بدین منوال گذشت، گشتاسب که احساس پیری و ضعف بسیار و مرگ را نزدیک میدید، جاماسب را به نزد خود خواند و از حال روز خود برای او شرح داد، جاماسب او را راهنمایی کرد که تو پیر شدی شاهی به بهمن بسپار که دلاوری بزرگ و شبیهه اسفندیار میباشد. گشتاسب بگفته او عمل کرد و سلطنت را به بهمن سپرد و سفارشات لازم را به او کرد و خود پس از مدتی کوتاهی مرد. برای او گوری بزرگ و در خور ساختند و پس از مدت عزاداری بهمن بسطنت رسید.

بهمن یافت آنکس که جوینده بود	به منزل رسید آنکه پوینده بود
که از مرد دانا سخن بشنوی	نگیرد ترا دست چون نیکوئی
گذشته سخن بر تو برشمرم	کنون رنج در کار بهمن برم

### پادشاهی بهمن ۹۹ سال بود کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

بهمن چون به سلطنت رسید در گنج را باز کرد و آنچه که لازم بود به بزرگان بخشش کرد، همه جا آرام بود و دلاوران در خدمت او بودند. یک روز بزرگان را جمع کرد و اینطور گفت که ایرج کشته شد، فریدون انتقام او را گرفت و کیکاوس از افراسیاب انتقال خون سیاوش و کیخسرو همچنین و فرامرز انتقام خون پدر از شاه کابل، من هم اکنون پر از کینه هستم بخون پدر که بدست رستم کشته شد، باید به زابل بروم و با زال جنگ کنم، همه دلیران و بزرگان او را تائید کردند. او دل خوش از این همکاری لشکری بزرگ فراهم کرد و برای جنگ بطرف زابل براه افتاد.

بشبگیر برخاست آوای کوس	شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت از آن لشکر نامدار	سواران شمشیر زن صدهزار

### در بند انداختن بهمن زال را

زال وقتی از لشکر کشی بطرف زابل آگاه شد به استقبال او رفت، او را نصیحت کرد که اگر از مرگ اسفندیار ناراحت هستی، این از گذشته‌ها است و من هم از این موضوع ناراحت بودم و همچنین رستم، اکنون رستم نیست و او در تربیت تو بسیار سعی کوشش کرد، و من و خانواده‌ام همیشه در نگهداری و حمایت از شاهان بسیار کوشا بودیم. بهمن از گفته‌های زال ناراحت شد، باکمند او را گرفت پای او را در بند کرد. دیگر دلیران که او را از این کار منع میکردند گوش نداد، همه کاخ و ایوان سام و زال و رستم را که مدتها با زحمت گردآوری شده بود، غارت همه زابلستان بتاراج داد.

همه زابلستان بتاراج داد	مهان را همه بدره و تاج داد
برآورد از سیستان تیره گرد	نبدکس که با وی بجوید نبرد

بهمن همه قصر رستم و نیاکان او را غارت کرد، او جنگ سختی با بستگان زال و رستم شروع کرد.

### رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

فرامرز وقتی از لشکری کشی بهمن و اسارت زال خبر یافت، با لشکری بزرگ به جنگ بهمن آمد. پس از جنگ طولانی که، پیروز و مغلوب آن نمایان نبود، باد سختی بطرف ایرانیان وزیدن گرفت. فرامرز بخوبی جلو را نمیدید ولی همانطور با شمشیر بهر طرف به جنگ پرداخت و تیر بر او باریدن گرفت که زخم‌های بسیار برداشت و ناتوان از خون فراوانی که از زخم‌های او جاری بود فرارمز بیجان شد. سواران بهمن او را گرفتند و به نزد بهمن آوردند بهمن از کین پدر او را دار زد. سپس از نفرت بسیار بر روی دار بدنش را تیر باران کرد.

چو دیدش ندادش بجان زینهار	بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد	تن پیلوارش نگونسار کرد
وز آن پس کی نامدار اردشیر	زکینه بکشتش بباران تیر

### رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران

گرامی بشوتن که دستور بود	زکشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خاست	چنین گفت کای خسرو دادور است
اگر کینه بودت بدل خواستی	پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت کشتن و جنگ و جوش	مفرما و میسند و چندین مکوش
ز یزدان و بترس و زما شرم دار	نگه کن بدین گردش روزگار
که هر دم بگردد بصدگونه رنگ	بکاری ندارد زمانی درنگ

بشوتن به بهمن پندداد که کشتن و غارت را به پایان برسان. شرم داشته باش و بین که نیاکان تو در کجا هستند، از سام و زال و رستم، نیاکان تو پادشاه شدند و سلطنت تو هم مدیون زال و رستم است. خجالت بکش از دلاوری و فداکاری آنها، زال را آزاد کن، او و خانواده‌اش، تمام دوران زندگی در خدمت ایران و شاهان بوده‌اند. پس بهمن اجازه آزادی زال را میدهد. زال وقتی به ایوان خود میرود و آن همه ویرانی و کشتار میبیند با صدای بلند و با خشم، بهمن و خاندان او نفرین میکند که اینطور احترام سام و زال و رستم و دیگر دلاوران بنام زابل را پایمال کرده‌اند. وبه گذشته احترام نگذاشته و همه زحمات خاندان سام را برباد دادند.

ز زندان بایوان گذر کرد زال	برو زار بگریست فرخ همال
که زار دلیر گوارستما	نبیره گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود	که گشتاسب باندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر	بسر زار گشته بیاران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار	زمین باد بی تخم اسفندیار

زال به زاری میگوید اگر رستم نبود، گشتاسب و اسفندیاری نبودند که بهمن اکنون شاه باشد، سعی و کوشش و بزرگی از دلیران ایران بود بشوتن به بهمن می گوید این جا نمان که نفرین زال برای تو شوم خواهد بود. وقتی بهمن چنین نفرینی را می شنود پشیمان و فوراً دستور عزیمت لشکر و ترک زابلستان را میدهد، بهمن در ایران براحته سلطنت میکند او بدون دشمن و جنگ به راحتی روزگار میگذراند.



جهان را همیداشت با رسم و داد	بر آسود و بر تخت بنشست شاد
ازو چند شادان و چندی دژم	بدرویش بخشید چندی درم
که ساسانش خواندی و را اردشیر	پسر بد مرا او را یکی شیر گیر

### بزنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را ولیعهد کردنش

هنرمند و با دانش و پاک رای	یکی دختری بود نامش همای
ز گیتی بدیدار او بود شاد	همی خواندندی و را چهر زاد
بدان دین که خواندی و رای پهلوی	پدر در پذیرفتش از نیکوئی

بهمن دختری داشت بنام همای. شاه این دختر را بسیار دوست داشت، هما از شاه شش ماه حامله بود، شاه مریض شد. یک روزی همه بزرگان را نزد خویش خواند و گفت هما خیلی رنج و زحمت کشیده است و من او را بسیار دوست میدارم، پس از من او شاه است و اکنون تا نمرده‌ام او ولیعهد من می‌باشد و بچه او هرچه که می‌خواهد باشد چه پسر و چه دختر ولیعهد هما خواهد بود. بعد از مدت کمی بهمن چشم از جهان فرو بست، ساسان پسر بزرگ بهمن که این صحبت پدر را شنید متعجب و ناراحت شد از پدر و از کاخ دوری گرفته و بطرف نیشابور رفت. در آنجا زنی از نژاد بزرگ را بزنی گرفت زن حامله شد، پسری بدنیا آورد که او را هم ساسان نهادند و خودش چشم از جهان فرو بست. ساسان که بزرگ شد در خانه پدر بزرگ برای او آسایشی نبود جز فقر، پس از شاه نیشابور رماه‌ای گرفت و در بیابان به گله‌داری پرداخت و شد شبان شاه.

در آن خانه جز بینوائی ندید	چو کودک زخردی بمردی رسید
که بودی بکوه و بهامون یله	ز شاه نیشابور بستد گله
بکوه و بیابانش آرامگاه	همی بود یکچند چوپان شاه
پس از مرگ بهمن که بگرف جای	کنون باز کردم بکار همای

## پادشاهی همای سی و دو سال بود گذاشتن همای پسر خود داراب را در

### صندوقی و انداختن به دریای فرات

بهمن (ملقب به اردشیر) وقتی که مرد، هما برای او چندی عزاداری کرد و سپس تاج بر سرگذازد و مدت سی و دو سال سلطنت کرد او به سبک دیگران، پادشاهی کرد، از جنگ و خونریزی گریزان بود، به بخشش و نیکوئی روی آورده هر کس که از زحمت نان خود را بدست میآورد از طرف هما همه گونه کمک میشد و سفارش او به دلیران و بزرگان این بود که، کسی نباید در فقر و ستم باشد. ثروتمندان باید از مزایای ثروت خود برخوردار باشند و نباید مزاحم آنها بود، در هر صورت کشور آرام و در صلح و صفا بود. موقع زایمان هما پسری بدنیا آورد که نام او را داراب گذاشت و در خفا بمدت هشت ماه بوسیله دایه‌ای مجرب از او پرستاری کرد. سپس فرمود صندوق کوچکی ساختند و تمام درز آنرا با قیر پرکردند و زمینه صندوق را با ابریشم و زر انباشتند، پسر را در آن نهاده و در آنرا خوب بستند و دو نفر نیمه شب پنهان از مردم صندوق را در آبهای فرات انداختند.

سر تنگ صندوق کردند خشک	بدبِق و بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیمه شب	یکی بر دگر نیز نکشا دلب
زپیش همایش برون تاختند	به آب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد	که تا آب با شیر خواره چه کرد

دو مرد دنبال صندوقچه میرفتند که بدانند چه بر سر بچه خواهد آمد.

### یافتن گازر صندوق و پروردش داراب را

سپیده چو برزد سر از کوهسار	بدیدند صندوق بر جویبار
بگازر گهی که اندرو بود سنگ	سرجوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق بدید	بیوئید و از کارگه برکشید
چو بگشاد و گسترده را بر گرفت	بماند اندر آن کار گازر شگفت

پسر گازر صندوقچه ای دید که بر روی آب شناور می باشد. این را که دید، به شتاب نزد پدرش آمد و آنچه را که دیده بود، بدو گفت. پدر گفت: حرفی نزن و

ساکت باشد. گازر صندوقچه را از آب گرفت، که زودتر از همیشه به منزل آمد، زن با سرزنش گفت چرا زود آمدی، لباسها خشک نشده چطور پول آنرا باید دریافت کنیم. گازر به زن که از مرگ بچه خردسال خود همیشه غمگین بود گفت من صندوقی یافته‌ام، سپس در آن را باز کردند. پسری زیبا و صندوق پر از جواهر و ابریشم بود. گازر خوشحال، گفت این را خدا بجای بچه به ما هدیه کرده است. زن و شوهر در تربیت و بزرگ کردن او کوشا بودند، ولی جواهرات را نمیتوانستند بمصرف برسانند، چونکه وضع مالی آنها شناخته شده بود، پس بشهر دوری رفتند، شروع به فروش جواهرات کردند. خانه و زندگی خوبی فراهم کردند و پسر بسیار رشد کرد و بزرگ شد، ولی کاری انجام نمیداد بیشتر اوقات با تیر و کمان بازی با همسالان و آزار و اذیت آنها سپری میکرد. گازر ناراحت شد به او گفت بیکاری خیلی بد است بیا رختشوئی کن و داراب از اینکار بیزار بود و به پدر می گفت: به من هنر یاد بده من از رختشویی بدم میاید. داراب را نزد معلم بردند، او هر فنونی از آموختن سواد و تیراندازی و سوارکاری و علمی که لازم بود به داراب آموزش داد.

عنان و سنان و سپر داشتن	به آورد گه باره بر کاشتن
همان زخم چوگان و تیر کمان	زمین تنگ دزدیدن از بدگمان
بدان گونه شد زان هنرها که جنگ	نسودی به آورد با او پلنگ

### پرسیدن داراب نژاد خود را از گازور و جنگ آوردن با رومیان

یک روز داراب به نزد گازر آمد گفت، به من بگو من کی هستم و از کجا آمده‌ام. من هیچ محبتی از تو دردل ندارم، تو مرا پسر صدا میکنی و در سر سفره به نزد خودت مینشانی، ولی من ترا دوست ندارم و پدر نمیدانم. گازر ناراحت شد و گفت من این را نمیدانم ولی این مزد من نیست و از در بیرون رفت. داراب به نزد زن رفت، با تهدید سؤال خود را تکرار کرد، زن گفت: درشتی نکن من راست بتو خواهم گفت. پس آنچه که واقع شده بود، صندوق و جواهرات و همه را راست برای او شرح داد، او گفت ما خانواده فقیری بودیم و از این جواهرات به جا و مکان رسیدیم، داراب گفت آیا چیزی مانده است که به من بدهی زن گفت بلی و مقداری از زر و سیم را به او داد. داراب اسبی خرید

ولباس رزمی ارزان قیمت تهیه کرد و رفت به نزدیک مرزبان، مرزبان که مردی پیر و مهربان بود با داراب همیشه با مدارا رفتار می کرد. روزی سپاه روم به مرز حمله کرد مرزبان پیر و مهربان کشته شد وقتی همای شاه ایران از قضایای آگاه شد، دستور جمع آوری لشکر را برای جنگ با رومیان به سپهبدی دلاوری بنام رشنواد داد. او را برای جمع آوری لشکر بهرجای کشور فرستاد. داراب خوشحال از این پیش آمد، اسم در سپاه رشنواد نوشت. وقتی سپهبد لشکر را بازدید می کرد، داراب را دید، از قدرت و چهره او متعجب شد و اسم او را پرسید برای او لباس رزم مناسب تهیه دید. و لشکر را برای بازدید هما به نزد او بردند.

### آگاه شدن رشنواد از کار داراب

یک شب باران سخت توام با باد و سرما وزیدن گرفت که لشکر رشنواد ناراحت هراسان هریک بگوشه‌ای پناه گرفتند. داراب که جائی نداشت و در لشکر تنها بود به خرابه‌ای که سقف نیمه ویرانه‌ای داشت، بدون زیرانداز و لباس کافی پناه برد. رشنواد که برای سرکشی لشکر بهرگوشه‌ای سرکشی میکرد، صدای شنید که به سقف خراب ندا میداد، ای سقف فرونریز که شاهزاده در زیر تو خوابیده است. رشنواد متعجب شد و قدم سست کرد و به گوش ایستاد که سه بار این ندا را شنید، ای سقف فرونریز که شاهزاده در زیر تو خوابیده است. رشنواد فوراً دستور داد به میان کلبه خرابه بروند، ببینند که چه کسی در آن کلبه هست. سربازان خبر آوردند که مردی با لباس خیس و خاک آلود در کلبه خوابیده است، فوراً او را نزد رشنواد آوردند که پس از ترک داراب از ویرانه سقف کلبه فرو ریخت و رشنواد جوان دلیری را دید که از سرما رنجور است. اصل و نسب او را پرسید و داراب آنچه که میدانست و از زن گازر شنیده بود، باز گفت. رشنواد دستور داد لباس فاخر و لباس رزم مناسب به داراب دادند و جای گرمی برای او مهیا کردند. کسی در پی گازر و همسر او فرستاد و خود بطرف روم حرکت کرد.

همان مهر پر بها مهره شاهوار	هم آن مرز تا روم لشکر گرفت	هم آنکه فرستاد کس رشنواد	زن گازر و مرد او را بیار
فرستاده را گفت برسان باد	از آن مرز تا روم لشکر گرفت	هم آنکه فرستاد کس رشنواد	زن گازر و مرد او را بیار
همان مهر پر بها مهره شاهوار	از آن مرز تا روم لشکر گرفت	هم آنکه فرستاد کس رشنواد	زن گازر و مرد او را بیار

### رزم داراب با لشکر روم و هزیمت رومیان

چو روز شد، داراب که سر کرده قسمتی از لشکر شده بود با سپاه رومیان به جنگ پرداخت. او بدون ترس و با رشادت جنگ میکرد. همه سران روم را یکی یکی میکشت و جلو میرفت تا که شب شد، رشنواد چون این دلیری او را دید متعجب، بسیار سپاس گفت و به او قول داد که ترا به نزد هما میبرم، آنچه که لایق تو باشد به تو خواهد داد. تو شبیه به رستم هستی داراب خشنود از این گفتگو با رشنواد، صبح با نیروی بیشتر به جنگ پرداخت و شکستی سخت بر دشمن وارد آورد که مجبور بر فرار شدند، لشکر رشنواد به تعقیب آنها پرداختند و شروع به کشتار مردم کردند. کسی از مردم روم پیش رشنواد آمد و گفت جنگ را تمام کن که رومیان شکست خورده‌اند.

فرستاده آمد بر رشنواد	که گردادگر سر نیچد ز داد
شدست آنکه جنگی بد از جنگ سیر	سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم	بنوی یکی باز پیمان کنیم
سپهد پذیرفت از او آنچه بود	زدینار و ز گوهر نابسود

### شناختن همای پسر را

پس از پیروزی رشنواد بر سپاه روم، او به اتفاق داراب به همان جایگاه اول که ساختمان خرابی بود رفتند، زن گازر و شوهرش هم به آنجا آمده بودند. رشنواد زن و شوهر را به پیش خواند، ماجرای داراب را از آنها جویا شد. زن و مرد آنچه که اتفاق افتاده همه را بدون کم و زیاد شرح دادند و یاقوت مانده را که نفروخته بودند به رشنواد برگرداندند. رشنواد از آنها تشکر کرد و هدایای بسیار دیگری به آنها داد و روانه شهر خود شدند. رشنواد نامه‌ای به هما نوشت تمام قضایای را شرح داد، از یافتن داراب و گفته‌های زن و مرد گازر و وزیدن باد، ندای غیبی و جنگ ایران روم، دلاوری‌های با ارزش داراب و پیروزی و بدست آوردن غنایم بسیار او همه و همه را شرح داد، و نامه را به نامه‌رسان سپرد، به او سفارش کرد که فوراً نامه را به شاه برساند سپس، خود به اتفاق لشکر بطرف ایران رهسپار شد. هما وقتیکه نامه را خواند، خدا را

شکر کرد که پسر او داراب پیدا شده است و شهر را آذین بست و به انتظار پسر نشست و هدایای بسیار بین مردم بخش کرد و آتشکده را با مشک عنبر شستشو داد و گنج و جواهر به آتشکده‌ها واگذار کرد.

ببخشید گنجی برین گونه نیز	بهر کشوری بر پراکند چیز
بروز دهم بامدادان پگاه	سپهبد بیامد به نزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم	کسی را نگفتند از بیش و کم

### بر تخت نشاندن همای داراب را

یکهفته شاه پشت پرده بود و به کسی اجازه حضور نمیداد. سپس دو تخت جواهر نشان در ایوان گذاردند. و داراب با لباس فاخر، شرابی بدست در جام زر به ایوان آمد و همه بزرگان و موبدان در ایوان حضور داشتند، هما با گریه پسر را در آغوش گرفته به او گفت، من به تو بد کردم، ولی تو مرا ببخش و هزار آفرین بر او گفت. از سلامت بودن او اظهار خوشحالی کرد. داراب مادر را بوسید و گفت به گذشته هیچ فکر نمیکنم و هرچه بود بپایان رسید. مادر رو بطرف موبدان و دیگر بزرگان گفت که من سی و دو سال سلطنت کرده‌ام و دیگر میخواهم پادشاهی را به ادراپ که تنها یادگار بهمن و پسر او میباشد، واگذار کنم. همه حاضران در ایوان به داراب تبریک گفته و به دلآوری او آفرین گفتند و اظهار فرمانبرداری کردند. زن و شوهر رختشوی را هم به مجلس آوردند به داراب ادای احترام کردند. هما به آنها هم زر و سیم هر آنچه دیگر که لازم داشتند بخشید.

هما آن زمان گفت با موبدان	که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنچه کردم برنج	سپردم به او تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید	ابی رای او یک نفس مشمرید
نشست کئی بر تو فرخنده باد	دل بدسگالان تو کننده باد

### پادشاهی داراب دوازده سال بود

کنون آفرین از جهان آفرین	بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر	که گیتی بیار است بر داد مهر

شهنشاه محمود پیروز بخت	خداوند تاج و خداوند تخت
نجوید جز از داد و از راستی	نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد	همه روزگارانش مسعود باد

### ساخت داراب شهر دارابگرد

چه گفت آن سراینده دهقان پیر	زگشتاسب و ز نامدار اردشیر
وزان نامداران فرخنده رای	ز داراب و زر سم رای همای
چو دارا بتخت کئی بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست

داراب وقتی به تخت پادشاهی نشست به مردم و دیگر بزرگان گفت، من جز به عدل و داد سلطنت نمی‌کنیم، هیچ کس نباید از بخشش و داد ما بی‌نصیب باشد. فرستاده‌ها بهرجا میرفتند و کمی و کاستی‌ها را جبران، شهر را آباد میکردند. یک روز شاه که از گله اسبها دیدن میکرد، دریائی بس بزرگ را دید، دستور داد که از روم و هند از هر کجای جهان دانشمندان و استادکاران را جمع کنند، تا آب این دریا را با بند کشی به زمین‌های دور دست ببرند. پس از اینکه زمین بسیار سبز خرم شد، سپس دستور داد شهری در نزدیکی آن دریا ساختند با آتشکده بزرگ و زیبا، و اطراف شهر را با دیواری استوار کرد، برای ساختمانهای زیبای در شهر از استادان بنام کمک گرفت، آن شهر را داراب گرد نام گذارد.

چو دیوار شهر اندر آورد گرد	ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه	برستیدن آذر آمد گروه
زهر پیشه کارگر خواستند	همه شهر از ایشان بیاراستند

### شکستن داراب لشکر شعیب را

چنان بُد که از تازیان صد هزار	به نزد و سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب	یکی نامدار از نژاد قتیب
گز ایران برآرند گرد و سپاه	بمردی بگیرند دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد	که گفتند کان را نشاید شمرد

لشکر ایران و عرب بهم رسیدند و جنگ سختی در گرفت که عربها شکست خوردند و شعیب کشته شد. بقیه سپاه عرب امان خواسته جنگ پایان گرفت. تا زیان متعهد به پرداخت باج هر ساله به ایران شدند.

### رزم داراب با فیلقوس و به زنی گرفتن دخترش را

پادشاه روم و شاه روس آگاه شدند که داراب لشکری به نزدیک مرز روم آورده است، دو پادشاه برای مقابله با سپاه ایران لشکری فراهم آوردند.

زعموریه لشکری گرد کرد	همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم	بپرداختند آن همه مرز و بوم
زعموریه فیلقوس و سران	برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سه روز جنگ سختی بین لشکر ایران و روم در گرفت که لشکر روم شکست خورد، پس از کشتار زن و کودک و اسارت عده‌ای، شاه روم به حصار عموریه پناه برد و به داراب پیام داد که، تو بزرگ هستی و شاهزاده به عوریه آسیب نرسان، من بتو باج میدهم. داراب پس از مشورت با دیگر بزرگان، او را به پذیرش تعهد پادشاه روم راهنمایی کردند و گفتند پادشاه روم دختری دارد بسیار زیبا بنام ناهید که از هر جهت بی نظیر است، او را از شاه روم خواستگاری کن، داراب با قبول خاتمه جنگ و واگذاری سلطنت روم به پادشاه روم و پرداخت هر ساله باج از طرف پادشاه روم، دختر او را خواستگاری کرد. پادشاه روم بسیار خوشحال شد از داشتن چنین دامادی، دختر خود را با آنچه که از غنایم بود بار چندین شتر کرد و با ندیمه‌ها و غلام‌ها به خدمت داراب فرستاد.

صد اشتر همه باردیبای روم	همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتروار سیصد زگستر دنی	زچیزی که بدشاه را بردنی
کنیزک پس پشت ناهید شصت	از آن هر یکی جام زرین بدست



### باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را وزادن اسکندر از او

داراب با ناهید دختر پادشاه روم و همه سپاه به ایران برگشت و جشنی‌های بزرگ و مرسوم دربار برپا کرد. شبی که به نزدیک دختر شاه استراحت میکرد، از بوی دهان ناهید ناراحت شد و از او دوری کرد. پزشکان به معالجه دختر پرداختند، ولی داراب از او دلسرد شد و او را به نزد پدرش به روم فرستاد. دختر غمگین به روم بازگشت، او حامله بود، ولی این موضوع را ابراز نکرد و بعد از چندی پسری بدنیا آورد که پدر بزرگ او را بسیار عزیز میداشت و حتی بیشتر از فرزندان خود. هرگز از داراب هم صحبتی نکرد، پسر را فرزند خود معرفی کرد، مادر و فرزند در رم آسوده زندگی می کردند، برحسب تصادف در شب زادن پسر که او را اسکندر نام نهادند، مادیان شاه کره‌ای بس زیبا بدنیا آورده، شاه تولد آن کره اسب را بفال نیک گرفت. کره اسب همسال اسکندر بود، شاه روم در تربیت اسکندر کوشش کرد از هر نوع هنر به او آموخت. او دلاوری بسیار آزموده شد، از آنطرف داراب دختر دیگری را به زنی گرفت از او صاحب پسری شد که نام او را دارا نهاد.

یکی کودک آمدش با فرویال	ز فرزند ناهید کهتر بسال
همان روز دارش کردند نام	که تا از پدر بیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از این با دوسال	پدر را شکست اندر آمد ببال
بیژمرده داراب پور همای	همی خواندندش بدیگر سرای

داراب پیر شد و پسرش دوازده سال داشت که پدر شاهی را به او سپرد و خود دیده از جهان فروبست.

### پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود

وقتی که دارا از عزاداری برای پدر فارغ شد به سلطنت نشست و بزرگان را جمع کرد و گفت من شاه هستم و هرکس از حرف من سرپیچی کند به مرگ محکوم خواهد شد و راهنمایی از هیچکس نمیخواهم، خودم راهنما هستم و مدبر. بزرگان و دلیران از غرور و خلق و خوی شاه بیمناک شده ولی سکوت اختیار کردند.

نخواهم که باشد مرا راهنما      منم راهنمای و منم دلگشا  
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست      بزرگی و شاهی و فرمان مراست

و یک دبیری را به پیش خواند و به همه سران کشور نامه نوشت که هرکس از فرمان من سرپیچی کند با شمشیر روبرو خواهد بود و هرکس که باج خود را بدهد و نافرمانی نکند ما به او کاری نخواهیم داشت.

ز هندو زققفور و خاقان چین      ز روم و زهر کشوری همچین  
همه پاک با هدیه و باژ و ساو      نه پی بود با او کسی را نه تاو

همه فرمان او را قبول کردند از هند چین برای او هدیه و باج فرستادند. کسی توان جنگ با او را نداشت و کشور آرام بود، او هم شهر زیبایی بنام اهواز بنا کرد.

### مردن فیلقوس و برتخت نشستن اسکندر

پادشاه روم فیلقوس مرد بعد از مدتی عزاداری اسکندر که ولیعهد بود به سلطنت رسید، در روم دانشمند دانائی بود بنام ارسطالیس که از هر نوع دانشی آگاه بود.

یکی نامداری بد آنکه بروم      کزو شاد بود آنهه مرز و بوم  
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام      خردمند و بیدار و گسترده کام  
به پیش سکندر شد آن پاک رای      زبان کرد گویا و بگرفت جای

مرد دانشمند به اسکندر پند داد که با داد و نیکی سلطنت کن که پادشاهان زیادی آمدند و رفتند، نام نیک از کسی ماند که به داد و دهنش سلطنت کرد و اسکندر از این اندرز شاد شد، روشی که مرد دانا بدو گفته بود در پیش گرفت. او با شادی و مهربانی روزگار میگذراند. روزی فرستاده دارا به نزد اسکندر آمد و طلب باج کرد. اسکندر با گفت، بدارا بگو، دیگر از باج خبری نیست، من به کسی باج نخواهم داد، آن قراردادی که در گذشته با تو بسته شده بود اکنون بی ارزش است. پیام آوران که سخن اسکندر را شنیدند از ترس خشم دارا. فوراً به نزد او بازنگشته، رفتن به ایران را به تعویق انداختند، از آنطرف

اسکندر آنچه که شنیده بود برای دلاوران روم بیان کرد و گفت ما باید برای جنگ آمده باشیم، بزرگان و دلیران هم آمادگی خود را برای فرمانبرداری از اسکندر اعلام کردند او مقدار زیادی زر و سیم بین سپاه گردآوری شده تقسیم کرد و برای همه اسب و ساز برگ مناسب تهیه کرد، اسکندر اول به مصر رفت با آنها جنگ کرد و آنها را شکست داد، سپس با غنائم بیستر به طرف ایران آمد، در دو فرسخی مرز سپاه را متوقف کرد.

چون آورد لشکر بسوی فرات  
بگرده لب آب لشکر کشید  
شماره سپه بیش بود از نبات  
ز جوشن کسی آب دریا ندید

### آمدن اسکندر برسولی پیش دارا

وقتی شب شد، اسکندر به بزرگان لشکر گفت من بطور ناشناس بجای یک رسول به نزد دارا می روم با او صحبت میکنم، تقریباً از وضع سپاه او با خبر میشوم. پس بشکل یک فرستاده به چادر دارا رفت به او گفت من از طرف اسکندر آمده‌ام، او برای شاه ایران پیام داده است او، که ما با کسی جنگ نداریم و فقط برای جهانگردی به مرز شما آمده‌ایم، خیال جهانگشائی نداریم، اگر اجازه بدهید چندی اینجا میمانیم، سپس بطرف روم حرکت میکنیم. دارا که از طرز بیان و قامت زیبای اسکندر بسیار خوشش آمده بود از او پرسید، تو چه کسی هستی، آیا خودت اسکندر میباشی، او جواب داد، کجا شاه خود به رسولی می آید، من یک فرستاده از طرف اسکندر هستم. دارا دستور بزم داد و اسکندر را هم به بزم دعوت کرد و از هر نوع غذا و شراب برای او آماده کرد اسکندر پس از خوردن بسیار شراب جام را نزد خود نگهداشت، خدمه پذیرائی کننده به دارا این موضوع را گوشزد کرد و گفت اسکندر جام می را نزد خود نگهداشته است، او دلیل آنرا هم اینطور بیان میکند که در نزد ما رومیان رسم است که جام می به رسول تعلق دارد. شاه از این حرف خندید و جام را پر از زر و یاقوت کرد و به اسکندر داد و از آنطرف آن فرستاده که برای اسکندر چندی پیش پیام برده بود و پرخاش او را نسبت به شاه ایران شنیده بودند از بودن اسکندر در دربار شاه متعجب شد، به دارا گفتند که این مرد خود شاه روم، اسکندر است. دارا با سکوت گوش کرد اسکندر از این نجوا به مطلب پی

برد. و دانست که شناخته شده است، پس صبر کرد وقتی که شب به نیمه رسید از خوابگاه بطرف چادر خودش فرار کرد.

چو گفت فرستاده بشنید شاه	فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کا اندر نهان	چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز	سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به دهلیز پرده سرای	دلاور به اسب اندر آورد پای

اسکندر بر اسب سوار شد و شبانه بطرف چادر رومیان رفت. دارا صبح خوابگاه او را خالی دید و دستور تعقیب او را داد که اسکندر به خیمه خود رسیده بود و آنچه که از سپاه و وضع دربار دارا فهمیده بود برای دلاوران شرح داد و آنها را آماده برای جنگ کرد و دلیران با او پیمان بستند.

بزرگان برو خواندند آفرین	که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما	برینست جاوید پیمان ما
که یارد زشاهان بدن یارتو	بمردی و بالای دیدار تو

### رزم دارا با اسکندر و شکست دارا

سپاه دارا برای جنگ آماده شده نزدیک فرات مستقر شدند. اسکندر که دانست لشکر ایران به او نزدیکتر شده است، لشکر به طرف فرات کشید و در دو سوی آب چادر زده به جنگ سختی پرداختند. جنگ و کشتار یک هفته بطول انجامید که مرده و کشته از دو طرف پیدا نبود. روز هشتم باد سختی برخاست و گرد و خاک باد به طرف ایرانیان بود، آنها روز را چون شب تاریک میدند. پس در جنگ شکست خورده بطرف چادرها برگشتند و اسکندر تا لب رود آنها را تعقیب، سپس از تعقیب آنها دست کشید.

سکندر بشد تا لب رودبار	بکشتند از ایرانیان بی شمار
سپاه از لب آب برکاشتند	بفرمود تا رود نگذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه	که از پیش بد با گزیده سپاه

### رزم دوم دارا با اسکندر

دارا وقتی در میدان کارزار با شکست روبرو شد، دوباره در پی ازدیاد لشکر برآمد، و لشکری تازه نفس از ایران و توران جمع کرده و با دادن زرو سیم آنها را برای جنگ با اسکندر آماده کرد و بطرف جبهه رهسپار شدند. اسکندر هم که از آمدن سپاهی کمکی از ایران باخبر شد، با لشکری بزرگ به جنگ آمد و بعد از سه روز شکست با ایرانیان بود. اسکندر پیروز شد و ایرانیان بطرف چادرها رهسپار شده، میدان جنگ را ترک کردند. اسکندر از پی آنها روان شد و با صدای بلند به ایرانیان گفت با اینکه شما جنگ را شروع کردید ولی من با شما کاری ندارم و سپاه من هم با شما جنگ نمی‌کند به چادرهای خود برگردید.

سکندر بیامد پس او چو گرد	بسی از جهان آفرین یاد کرد
سپهدار و لشکر بدان پهن دشت	زخونشان همه دشت پر لایه گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه	که ای زیر دستان گم کرده راه
شما را زمن بیم و آزار نیست	سپاه مرا با شما کار نیست
بیاشید ایمن یا یوان خویش	بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته‌اید	وگرچه بخون دست را شسته‌اید
چو لشکر از او ایمنی یافتند	همی رخ سوی رومیان تافتند

لشکر روم پس از این پیروزی غنائیم را بین سپاه تقسیم کرد، دارا با مانده سپاه و با شکست از رومیان، بطرف جهرم و استخر حرکت کردند. هرکس به پیشواز سپاه می‌آمد، عزیزی را از دست داده بود. صدای ناله و گریه ایرانیان در همه مسیر بلند بود. دارا بزرگان را جمع کرد، دلاوری بنام در بین آنها کم بود زیرا بیشتر آنها در جنگ کشته شده بودند، به آنها چنین گفت رومیان همیشه باج بده ما بودند و فرماندار آنها اکنون بر ما مسلط هستند و ما باج بده آنها و ریز سلطه رومیان شده‌ایم، پس دیگر به آینده در ایران امید نداشته باشید، اگر ب فکر چاره نباشیم و رومیان را شکست ندهیم، بزرگی و سربلندی ما به پایان میرسد.

مدارید از این پس بگیتی امید	که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی رفت گریان و دل پر ز درد	دو رخساره زرد و دولب لاجورد

بزرگان همه قول جنگ و گرفتن انتقام از اسکندر داده، آماده جنگ دیگر با اسکندر شدند.

### رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان

وقتی اسکندر فهمید که دارا برای بار سوم به جنگ او می آید، او هم آماده جنگ شد. این بار هم جنگ بسیار سخت بود و زمین از کشته‌ها ناپیدا بود، وقتی که شب شد، کشته‌های ایرانیان بسیار زیاد بود و شکست با دارا و سپاه او بود. دارا به کرمان فرار کرد، اسکندر به سپاه ایران آمان داد و گفت من با شما جنگ نمی‌کنیم. آنچه از سپاه بجای مانده است اگر تسلیم شوید، در امان خواهید بود و به شما غنائیم بسیار می‌بخشم که براحتی زندگی کنید. ولی کسانی که بازهم با جنگ و ستیز با ما روبرو شوند، کشته خواهند شد. سپاه مانده از دارا در میدان کارزار تسلیم شده و جنگ پایان گرفت. دارا در کرمان با بزرگان حرف زد، دلاوری بنام در آن شهر به نمایندگی سپاه به شاه گفت، با این جنگ‌ها نه از دلیران تعدادی زیادی بجا مانده، نه از عظمت ایران و جواهرات غنایم آن، همه دلیران ما کشته و مردان ما اسیر و دختران و زنان ما هم در اسارت اسکندر هستند، پس بهتر است فکر جنگ با اسکندر را از سر بیرون کنیم و از صلح و آشتی با او صحبت کنیم، دارا این حرف را پذیرفت و فرستاده‌ای بسوی روم فرستاد.

یکی نامه بنویس نزدیک اوی	پر اندیشه کن جان تاریک اوی
کسی گفت آتش زبانش نسوخت	بچاره بد از بن تواند بسوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید	چنان کز ره شهر یاران سزید

### نامه دارا به سکندر درباره آشتی

دارا یک نامه نوشت و پس از ستایش پروردگار و ستایش از بزرگی و بخشش اسکندر، از او خواست به ایران نیاید و صلح کنند و دختران و زنان اسیر کاخ را به نزد او بفرستد و در عوض دارا آنچه که زر و سیم و جواهرات و ابریشم که از زمان نیاکان او در خزانه جمع شده است، برای اسکندر خواهد فرستاد و گفت من به صلح برای همیشه با تو و جنگ با دشمنان تو، کوشا خواهم بود.

بسیار با فروتنی از این مقوله برای شاه روم نوشت. نامه‌ای اینچنین به نرمی برای اسکندر نوشته بوسیله نامه‌رسان به نزد او فرستاده شده. شاه روم نامه را خواند و به دارا آفرین گفت و صلح او را قبول کرد. اسرا را باز پس فرستاد. پادشاهی ایران را با واگذار کرد و از او خواست که فرمانبردار روم باشد.

### نامه نوشتن دارا به فورهندی

دارا باز هم بفکر جنگ بود و راضی به تحت فرمان بودن اسکندر نبود. دیگر دلاوران بنامی هم در کنار او نبودند، پس نامه‌ای به شاه هند نوشت و از او کمک خواست. به او نوشت، در صورت پیروزی بر شاه روم هدایای گران قیمت بتو پیش کش خواهم کرد. وقتی اسکندر از نیت ونیرنگ دارا با خبر شد به ایران آمد و با لشکری بزرگ در مقابل ایرانیان صف کشید. لشکر ایران بسیار ناچیز بود، امید پیروزی نبود. دارا فرار کرد و ایرانیان تسلیم شدند و جنگ پایان گرفت دارا با دو وزیر خود بنامهای ماهیار و جانوسپار، در حال فرار بود، که دو وزیر با هم مشورت کرده گفتند، این شاه بخت از او برگشته است بهتر این است که او را بکشیم، اسکندر حتما حاکمیت چند شهر را به ما خواهد سپرد، پس با موافقت یکدیگر با خنجر دارا را بسختی زخمی کردند.

یکی بادگر گفت کاین شوربخت	ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه ای بربرش	دگر تیغ هندی یکی برسرش
سکندر سپارد بما کشوری	برین پادشاهی شویم افسر

### کشته شدن دارا بدست دو وزیر خود اندرز او بسکندر و مردن

دو وزیر که از دو طرف دارا روان بودند، با خنجر به پهلوئی او زده او را از اسب بزیر انداختند، سپس به نزد اسکندر رفته و بدو خبر کشته شدن دارا را دادند و گفتند که از این پس پادشاهی ایران از آن تو است، اسکندر متعجب شد، پرسید، کشته دارا کجا هست؟ دو وزیر دارا را به نزد او آوردند که، دارا از زخم‌های مهلک آخرین رمق را داشت، اسکندر بسیار بر پیکر زخمی دارا گریه کرد و گفت من از بزرگان شنیدم که ما دو نفر از یک پدر هستیم و من راضی به

مرگ تو نبودم، سپس دارا چشم باز کرد به اسکندر گفت گریه نکن، این خواست خدا بود. من دختر زیبایی دارم بنام روشنک، او را به زنی بگیر، جشن نوروز و جشن سده را برپا کن، به این جشن‌ها احترام بگذار و آتشکده‌ها را همیشه مرمت کن و در آبادانی آنها کوشا و شکرگذار خدایاش، به نیکی پادشاهی کن. اسکندر قول داد که به اندرزهای دارا عمل کند و دارا پس از این گفتگو چشم از جهان فرو بست. اسکندر در مرگ دارا بسیار گریه کرد و گوری برای او ساخت و پس از شستشوی او با مشک و کافور و عطر او را با لباس فاخر و جواهرات و با احترام بسیار در گور نهاد، سپس داری برپا کرد و ماهیار و جانوسپار را به دار آویخت، نامردم عبرت بگیرند که شاه را نکشند.

بکشند به دارشان زار و خوار      مبادا کسی کوکشد شهریار

### نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان	بجائی که بودند از ایران مهان
به نزدیک پوشیده رویان شاه	بیامد یکی مرد با دستگاه
برایشان درود سکندر ببرد	هم کار دارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد	نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید که امروز دارا منم	گر او شد نهان آشکار را منم

اسکندر فرستاده‌ای به اصفهان روان کرد گفت، اگر دارا نیست، من هستم و از مرگ دارا هم شاد نیستم، هر چه غنائم از زر و نقره دارید به نزد من به استخر بیاورید، اگر دارا کشته شد، من او را نکشتم او بوسیله نوکران خودش کشته شد. دیگر از این مقوله که مرگ بدست خدا است و اینکه او همه‌اش در فکر جنگ بود که بخودش بد رسید، برای زنان و دربار دارا نیز شرح داد. اسکندر دستور داد که سکه بنام او زدند، به همه گفت به پادشاهی من وفادار باشید، هرکس که ندار باشد، من به او کمک خواهم کرد و هرکس توانگر، من چیزی از او نخواهم گرفت، هرکس فرماندار شهر خود باشد و باج هر سال به استخر بفرستید.

کسی کو فرمان ما بگذرد      بفرجام از آن کار کیفر برد



چو نامه فرستاده شد برگرفت  
جهانی به آرام در برگرفت  
ز کرمان بیامد بشهر ستخر  
بسربر نهاد آن کئی تاج فخر

### پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

اسکندر چو بر تخت بنشست گفت  
که با جان شاهان خرد باد جفت  
که پیروزگر در جهان ایزد است  
جهاندار گر زو نترسد بد است

او گفت که همه باید به دربار من بیایند و فرمانبردار باشند، من به همه شهرها نماینده میفرستم، هرکس که بد رفتاری و ظلم کند، او را خواهم کشت. دادخواه را حتی اگر نیمه شب باشد داد خواهم داد.

### نامه نوشتن اسکندر به زن و دختر دارا

اسکندر اول به اسم پروردگاہ یاد کرده، نامه‌ای به زن دارا نوشت و گفت، شوهر تو را من نکشتم و بکشتن او هم راضی نبودم، او بدست خادمان خود کشته شد. من پادشاه هستم، اگر دارا نیست من هستم و به من مثل دارا نگاه کن، در کاخ خودت آسوده باش. دارا در وقت مرگ روشنگ را به من سپرد که بانوی دربار من باشد و با من ازدواج کند، اکنون تو او را نزد من بفرست. نامه‌ای هم به روشنگ نوشت و با احترام و آنچه که از او شنیده بود و نامه‌ای که به مادرش نوشته بود، همه را برای او شرح داد.

پدر مرترا پیش ما را سپرد  
وزان پس شد و نام نیکی ببرد  
چوئی شبستان و مشکوی من  
به بینی تو باشی جهان جوی من  
سر بانوانی و زیبای تخت  
فروزنده فره و نام و بخت  
نبشتم نامه بر مادرت  
که ایدر فرستد ترا در خورت

نامه‌ها را به رسولی سپرده تا او آنها را به نزد همسر دارا و روشنگ ببرد.

### پاسخ نامه اسکندر از مادر روشنگ

مادر روشنگ آورنده نامه را نزد خود خواند، پس از نام پروردگاہ به اسکندر نوشت، من از مرگ دارا عزادار هستم، اما بزرگی و سرفرازی ترا آرزو میکنم و

از اینکه ماهیار و جانوسپار را بسزای عمل زشتشان رساندی از تو سپاسگزارم و دیگر اینکه تو شاه هستی و من گوش بفرمان تو موافق فرستادن روشنک به نزد تو جهت ازدواج هستم.

دگر آنکه از روشنک یاد کرد  
دل ما بدان آرزو شاد کرد  
پرستنده تست و ما بنده ایم  
بفرمان و رایت سرافکنده ایم

### فرستادن اسکندر مادر را به آوردن روشنک و به زنی گرفتن او را

اسکندر کسی به عمریه، نزد مادر خود فرستاد و به او گفت، برای آوردن روشنک به اصفهان برو، مادر پس از دریافت نامه پسرش با هدایای بسیار برای آوردن روشنک به اصفهان رفت.

صد اشتر ز گستردها ببر  
ده اشتر ز دیبای رومی بزر  
هم از گنج و دینار چون سی هزار  
ببدره درون کن ز بهر نثار  
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر  
اگر پیش آید ببر بیشتر  
یکی جام ده هر یکی را بدست  
بر آئین خوبان خسرو پرست

مادر اسکندر با این هدایا بطرف اصفهان رفت و پس از دیدن روشنک و آفرین گفتن به زیبایی او، با تقدیم هدایای بسیار به او به اتفاق روشنک به نزد اسکندر آمدند، اسکندر پس از جشن‌های بزرگ او را به آئین خود بزنی گرفت.

### خواب دیدن کید هندی و گزارش کردن مهران آنرا

چنین گفت گوینده پهلوی  
شگفت آیدت کاین سخن بشنوی  
یکی شاه بدهند را نام کید  
نکردی جز از دانش و رای صید  
دل بخردان داشت و مغزردان  
نشست کیان فره موبدان  
دمادم بده شب پس یکدیگر  
همی خواب دیدی شگفتی نگر

اینطور حکایت میکنند شاه هند که نام او کید بود هر شب، مرتب بمدت ده شب، خواب‌های گوناگون میدید. او مردان دانشمند و آگاه را جمع کرد و گفت، من خواب‌هایی میبینم که میخواهم شما آنرا برای من تعبیر کنید. دانشمندان هند بدو گفتند، این کار از ما بر نمی‌آید، باید بروی نزد کسی مهران نام که مردی است دانش پژوه و فقط از روی کتاب صحبت می‌کند. او در کوه سکونت دارد.

کید خوشحال شد و به اتفاق چندتن از بزرگان بطرف کوه براه افتادند، کید مرد دانشمند را یافته، بعد از احترام و سپاس بدو گفت که، من مشکلی دارم که میخوام تو جواب حل آنرا به من بدهی. سپس شروع کرد به توضیح، اینکه من هر شب بدون دلواپسی و ناراحتی تنها در اطای میخوابم و هر شب مرتب این خوابها را می بینم، اول آنکه یک قصر بسیار بزرگی است و هیچ دری ندارد، فقط یک روزنه کوچک در آن هست که پیلی بزرگ از آن روزن عبور میکند، بدون هیچ آسیبی، ولی خرطوم او گیر میکند، دوم آنکه خواب دیدم تختی که روی آن کسی ننشسته بود ولی بعداً کس دیگری آمد و روی آن تخت نشست و کلاه پادشاهی بر سر گذاشت. شب سوم اینکه یک کرباس بود که چهار مرد به آن آویزان بودند و هریک بطرفی آن کرباس را می کشیدند، نه کرباس پاره میشد و نه آن چهار نفر از کشیدن خسته میشدند. شب چهارم خواب دیدم که مردی بسیار تشنه به لب رودخانه‌ای آمد، یک ماهی برای آب دادن به کمک او شتافت مرد از آب گریزان و ماهی برای آب رساندن به او در پس او دوان شد، شب پنجم خواب دیدم در لب یک رود، مردمی زندگی میکردند که همه کور بودند و هیچیک همدیگر را نمیدیدند ولی به کسب و خرید و فروش مشغول بودند. ششم شهری بود که همه مردم آن شهر دردمند بودند و یکی در بین آنها سالم و کسی از او میپرسید چطور تو در میان چنان مردم دردمند زندگی میکنی، در نیمه شب هفتم خواب دیدم که اسبی دو دست و دو پا و دو سر داشت، هریک فرمان بسوئی، برای چرا میدادند، و هیچ چاره نداشت. شب هشتم خواب دیدم که دوخم بزرگ آب که در وسط این دو خم، خمی به اندازه آنها ولی خشک و بدون آب بود، مرد قوی هیکل آن دو خم پر آب را برمیداشت و به خم خالی میریخت که نه خم خالی پرمیشد و نه از دو خم دیگر آب کم میشد. شب نهم اینطور در خواب دیدم که گاو ماده‌ای بزرگ در لب رودخانه استراحت میکند و گوساله نحیفی نزدیک گاو است و گاو فربه از گوساله نحیف شیر میخورد. شب دهم آنکه چشمه‌ای خشک که هیچ آب در او نبود، ولی دشت اطراف آن پر آب و نمناک بودند، نه چشمه دارای آب میشد و نه زمین خشک. سپس به کید گفت این بود خواب ده شب من که میخوام برایم تعبیر کنی. مهران دانشمند بدو جواب داد که ناراحت نباش، اگر اینطور که بتو

میگویم عمل کنی، آسبی بتو نخواهد رسید. اول اینکه اسکندر پادشاه ایران و روم به جنگ تو خواهد آمد تو توان جنگ با او را نداری، پس چهار چیز بسیار با ارزش که نزد تو هست و کسی از آن اطلاع ندارد، به او بده و با او صلح کن که این بنفع تو است، آن چهار چیز عبارتست از یک دختر بسیار زیبایی که داری، دیگر فیلسوف دانشمند و سوم پزشک حاذق و چهارم فدح زیبا که از حرارت گرم نمیشود، و از سرما سرد نمیشود هرگز از خوردن آب در میان قدح، آب آن کم نخواهد شد. او بدهی او با توجنگ نخواهد کرد که تو هم توان جنگ را نداری سپس به تعبیر خوابها پرداخت چنین گفت، موضوع خانه بزرگ و پیل مثل جهانی است که پادشاهی مستبد به آن حکومت میکند که جان و تنش در عذاب است، تخت را که دیدی کار روزگار است که کسی از سلطنت سرنگون میشود و کسی بجای او می نشیند. سوم موضوع کرباس یعنی اینکه چهار دین در دنیا وجود دارد، دین دهقان آتش پرست، دین یهود که فقط به گفته خود ایمان دارد، دین یونانی پارسا که داد و بخشش را به پادشاهان یادآوری میکند، و چهارم از قوم تازی دینی میاید که همه هوشمندان را بخاک مینشانند و این چهار دین هرکدام از یک طرف این کرباس را میکشند و خسته نمیشوند تا اینکه در آخر این کشمکش، دانشمندان خوار و مردم نادان بر همه کارها مسلط می شوند. پنجم معنی آنکه کوران به داد و ستد مشغول بودند این است زمانی که قدرت و پول، جای همه خرد و دانش را خواهد گرفت و هیچکس جز به پول و ثروت به چیزی فکر نمی کند. ششم زمانی که یک درویشی که چیزی ندارد در نزد توانگران خوار و ذلیل میشود و هیچ توجه به او نمیکند، هفتم که اسب دو سر مقام و پول است که هیچوقت صاحب قدرت مکننت از آن سیر نمیشود و طمع از او همیشه بیشتر و بیشتر خواهد شد. هشتم که دوخم پر و یک خم خالی دیدی موضوع درویشی است از آفتاب و باران هم بی نصیب است، نهم گاو تندرست که از گوساله تغذیه میکند این است که، بیمار ناتوان و دست تنگ هیچوقت از دست توانگران به آسودگی نخواهند رسید. دهم آنکه چشمه خشک مثل پادشاهی است همه بیخردان و چاپلوسان را دور خود جمع میکند و از روشنفکران دانشمندان دوری میکند. اکنون یادآوری میکنم اگر اسکندر به جنگ

تو آمد، تو آن چهار چیز نامبرده را بدو بده، شاه هندوستان از تغییر خواب توسط مهران دانشمند خوشحال شد، از او تشکر کرد و بطرف هند حرکت کرد.

بر او تازه شد روزگار کهن	زمهران چو بشنید کید آن سخن
دل آرام و پیروز برگشت شاد	بیامد سر و چشم او بوسه داد
حکیمان برفتند با او براه	زنزدیک دانا چو برگشت شاه
پراکند کرد جهان نام خویش	بیامد همانگه بآرام خویش

### لشکر کشیدن اسکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو

اسکندر وقتی پادشاهی ایران را بدست آورد، به فکر تسخیر کشور هندوستان افتاد. لشکری آماده کرد و بطرف کشور هند رفت، در بین راه مردم به او کمک میکردند و وسایل مورد نیازش را در اختیار او میگذارند. وقتی اسکندر به مرز هند رسید، نامه‌رسانی را به پیش خواند و نامه به کید نوشت که بزرگی و شاهی سزاوار خدا هست و تو اکنون اگر زود و اگر دیر وقت است فوراً به نزد من بیا و اگر سرپیچی کنی، کشورت را با خاک یکسان خواهم کرد.

اگر شب رسد روشنی را مپا	هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم	سرو تاج و تختت به پی بسپرم

### پاسخ نامه اسکندر از کید هندی

کید فرستاده اسکندر را با احترام به پیش خواند، او را نزد خود نشاند و گفت در جهان برای شاهان درست نیست که اینطور من بسرعت به نزد اسکندر بیایم بعد از سپاس فراوان به اسکندر، بدو پیام فرستاد من چهار چیز بسیار نادر و گران بها دارم که کسی آنها را تا کنون ندیده است و همتا ندارد، اول این چهار چیز نزد تو میفرستم، سپس اگر خواستی خودم هم به فرمانبرداری نزدت خواهم آمد. فرستاده بسرعت نزد اسکندر رفت، پیغام کید را به او رساند، اسکندر متعجب شد که آن‌ها چه چیزهائی هستند که همتا ندارند، در صورتیکه هیچ چیز در جهان نیست که او نداشته باشد، پس فرستاده را نزد کید فرستاد و آن چهار چیز را خواستار شد، کید اول دختر را که از زیبایی ماه خورشید برتر بود و دوم پزشک را که هرکس او را در کاخ و نزد خود

می‌داشت. هیچوقت بیمار نمی‌شد، سوم فیلسوف را که به همه علم جهان واقف بود و چهار جام زرین را که نه از آب او کم میشد و نه از گرما و سرما تأثیرپذیر بود. اسکندر وقتی این چهار را با فواید آن شنید بسیار خوشحال شد و گفت من با گرفتن چنین غنایمی هرگز با شاه هند جنگ نخواهم کرد و از همین مرز بطرف ایران باز خواهم گشت.

بر و بوم او را نکوبم بیای	بدین نیکوئی بازگردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند	خردمند با دانش و بی گزند

### رفتن ده مرد رومی بدیدن چهار چیز شگفت کید هندی

یکی نامه بنوشت پس شهریار	پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
که ده نامور زاستواران خویش	جهاندریده و راز داران خویش
فرستادم اینک به نزدیک تو	نپیچند از رای باریک تو
تو این چیزها بدیشان نمای	بمان تا بباشند آنجا بجای

اسکندر ده مرد رومی دانا را انتخاب کرد و به نزد کید فرستاد و با احترام به او گفت، آن چهار چیز را به این دانایان نشان بده و آنها را نزد خود نگاه‌دار تا من بتو خبر بدهم.

### آمدن دختر و پزشک و فیلسوف با جام نزد اسکندر

ده مرد رومی به نزد شاه هند آمدند، اول دختر را دیدند که بر صندلی جواهر نشانی نشسته بود بدون هیچ آرایش، آنقدر زیبا بود که فرستاده‌های اسکندر در شگفت بودند. شاید در روم چنین دختر زیبایی وجود نداشت. کید به دنبال آنها فرستاد و گفت آن سه چیز دیگر را ببینید و آن ده مرد بعد از دیدن آن اشیاء شگفت‌انگیز به اسکندر نامه نوشته و از زیبایی دختر و دیگر اشیاء بسیار تعریف کردند. سپس با آن دختر زیبا و آن اشیاء به نزد اسکندر رفتند. وقتی اسکندر دختر را دید از زیبایی او مجبوت شد. خدا را سپاس گفت که چنین زیبا روئی خلق کرده است.

همی گفت کانیت چراغ جهان	همی آفرین خواند اندر نهان
برآن دادگر کو سپهر آفرید	برانگونه بالا و چهر آفرید

نشستند او را به آئین بخواست  
برسم مسیحا و پیوند راست  
برو ریخت دینار چندان ز گنج  
که شد ماه را راه رفتن به رنج

### آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشک و جام را

اسکندر تصمیم گرفت آن سه شیء دیگر را آزمایش کند، پس جامی بزرگ پر از روغن گاو، به نزد فیلسوف فرستاد و بدو پیام داد، با این روغن کمی پشت و کتف خود را چرب کن و بعد از استراحت به نزد ما بیا. فیلسوف هزاران سوزن در جام کرد به اسکندر پس فرستاد. اسکندر وقتی سوزن‌ها را دید یک آهنگر را صدا کرد و در نهان با گرد آهن یک مهره ساختند، اسکندر مهره را نزد فیلسوف فرستاد، فیلسوف زنگ آهن را با صیقل روشن کرد که مثل آئینه شفاف شد و به نزد اسکندر پس فرستاد و اسکندر آینه را در جای نمناک گذاشت تا رنگ آن تیره شد، به فیلسوف پس فرستاد، فیلسوف اول نم آب را از آئینه گرفت و سپس با دارو آئینه را صیقل داد و گرد و زردی آنرا بطوری زدود که دیگر سیاه و تیره نمیشد. اسکندر از دانائی مرد فیلسوف متعجب شد و او را به نزد خود خواند، همه رمزکار او را جویا شد، فیلسوف گفت اول روغن، سوزن اگر از پی واستخوان گذر کند، اگر سنگ هم در سر راهش باشد، گذر خواهد کرد و با مهر آهن بتو گفتم ای شهریار، دل تو که از مو باریکتر است، نباید مثل آهن سخت و تیره باشد، آنرا مثل اول صیقل دادم، برایت پس فرستادم. آئینه را که از ایام گذشته کدر شده بود، گفتمی دلم در سالیان دراز پر از خون و زنگار است. چرا باید اینطور باشد چاره آن چیست؟ من هم آئینه کدر، زنگ زده را با دارو صیقل دادم، آب و نم آنرا زدودم، یعنی اینکه با دانش و علم میشود مثل آب در خون آنرا کم رنگ کرد، شاه از علم فیلسوف متعجب شد و برای او بسیار هدایا تدارک دیده، به او تقدیم کرد. فیلسوف گفت من همه ثروت لازم را در مغز خود دارم، به این اشیاء مرا نیازی نیست و مواظبت از آنها هم کار من نیست پس از شاه خواهش کرد آنها را بجای اول خود برگرداند.

اسکندر بسیار از فیلسوف تشکر کرد و تعجب خود را به فیلسوف گوشزد کرد و گفت من از حرکت تو پند گرفتم، سپس در پی پزشک فرستاد و از او خواست

که آنچه که در باره سلامت میداند برای او شرح دهد. سپس اسکندر برای پزشک شرح داد که از سردرد شدید رنج میبرد، پزشک گفت از خوردن زیاد پرهیز کن، خوردن بسیار برای عقل و هوش انسان هیچ فایده ندارد و باعث زردی چهره، خستگی و درد میشود. سپس پزشک گفت من میروم از کوه داروهای لازم را برای تو تهیه میکنم که پس از خوردن آن هرگز موهابیت سفید نخواهد شد و جوان و تندرست میمانی. اسکندر گفت تاکنون چنان حرفی نشنیده بودم، پزشک به بیابان و کوه رفت و گیاهان مورد لزوم را جمع‌آوری و داروی لازم را درست کرد و تن و روان اسکندر را با داروهای تهیه شده شستشو داد. اسکندر شب را آسوده خوابید و به معاشرت با زنان بسیار مایل شد، پزشک که از حال او با خبر شد، از داروها بطور دیگر معجونی ساخت، اسکندر پس از خوردن آن دارو براحتی استراحت کرد و به معاشرت زنان هم تمایلی نداشت. پزشک آنچه که از داروها زیاد بود دور ریخت وقتی اسکندر شادمان و سرحال در مجلس مهمانی حضور یافت و حرکت پزشک را دید و دلیلش را جویا شد، پزشک گفت کسی که شب براحتی بخوابد به مجالست زنان بی‌نیاز باشد به دارو نیاز ندارد. اسکندر پس از تشکر از پزشک و دادن هدایای بسیار به او، از کار جام پرس و جو کرد که چگونه آنقدر در آن آب خورده میشود و آب آن کم نمیشود، دانشمندی بدو گفت که جام را دست کم نگیر، از تجربه سالیان دراز این جام چنین شده است، بشکل آهن ربا که به دنبال آهن است این جام هم بمثل یک آبکش آب را بسرعت که از نظر پنهان میماند، بطرف خود جذب میکند که هیچوقت خالی از آب نخواهد ماند. اسکندر بسیار متعجب از این شگفتی‌ها، متعهد شد که هیچوقت به شاه هند تعدی و تجاوز نکند و برای او هدایای بسیار زیادی بوسیله غلامها و کنیزها مخصوص ارسال کرد.

### آمدن اسکندر به جنگ فورهندی و نامه نوشتن بدو

سوی رزم شاه جهان بازگرد  
شب تیره بگذشت زودرشتاب  
جهان زرد دیبای چین گسترید

کون ای سخن گوی هوشیار مرد  
چو تیغ از میان برکشید آفتاب  
فلک جامه قیرگون بردرید



اسکندر تصمیم گرفت که با فور هندی گفتگو کرده او را تسلیم به دادن باج و فرمانبرداری از خود کند. پس نامه‌ای به فور نوشت، پس از یادآوری از خدای یگانه و بزرگی او، دستور داد که اگر شاه هند می‌خواهد در شاهی خود پا برجا بماند، بدون مشورت با هیچکس بسرعت به نزد اسکندر برود و شرایط او را بپذیرد سپس نامه را به نامه رسان داد او را بسرعت نزد فور هندی فرستاد

فرستاده آمد بدرگاه فور	گهی رزم گفתי گهی بزم و سور
جهان‌دیده را پیش او خواندند	برتخت نزدیک بنشانندند

### پاسخ‌نامه اسکندر از فور

وقتی که فور از مضمون نامه مطلع شد، خشمگین جواب نامه را نوشت و گفت من از کسی ترس و باک ندارم، تو شرم نمیکنی که مرا این گونه به نزد خودت میخوانی، تو از دارا، نژاد داری که بدگوهر بود و بدو بد رسید. او از من کمک خواست و من به او کمک کردم، ولی بدو اعتماد نداشتم. تودر ظاهر به نرمی صحبت میکنی و دلت مثل آهن پیر از زنگار سیاه است. آنقدر دنبال جنگ و خونریزی و نابودی پادشاهان نباش.

همه رای تو برتری جستنست	نهان تو چون رنگ اهریمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار	بترس از گزند بد روزگار
بدین نامه من نیکوئی خواستم	بدانش دلت را بیاراستم

### آراستن اسکندر لشکر را به رزم فورهندی

اسکندر لشکر بزرگی آماده کرد و بطرف فورهندی رهسپار شد. راه بسیار بد و سنگلاخ و آب دریاها پر از موجهای سهمگین بود. لشکر از خستگی و ناهمواری راه بستوه آمد و پیشروی چندانی نداشتند. اسبها از راه رفتن در زمین‌های ناهموار باز میماندند، سران لشکر که چنین دیدند، به نزد اسکندر آمده، او را از جنگ با فورهندی منع کردند و گفتند این راه بسیار سخت است و لشکر توان حرکت را ندارد. با این سپاه خسته، جز شکست، حاصلی دیگر برای ما ندارد. تو که اکنون شاه ایران وروم هستی، این برای تو کافی میباشد، اسکندر ناراحت شده گفت، در جنگ با ایران همه زمین‌ها سرسبز بود،

راه آباد و هموار شما چیزی از دست ندادید که جز با غنائیم بسیار به رفاه رسیدید، اکنون که سختی راه و نبرد سختی در پیش است ناامید شده اید و اینطور از جنگ دوری میکنید. پس شما برگردید، من به تنهایی به جنگ پادشاه فورهندی خواهم رفت. بزرگان که اینگونه سخن را شنیدند معذرت خواسته و دوباره سوگند وفاداری نسبت به اسکندر یاد کردند و همراهی خود را در هر صورت ابراز داشتند. اسکندر سپس نظمی تازه به لشکر داد، جلو رومیان و وسط ایرانیان از پشت چین و ختن با سرسپاهی دلاوری بنام بطرف فور براه افتاد.

بفرمود تا زان فزون از هزار	ز آهن بکردند اسب و سوار
از آن ابرش و بور خنگ سیاه	که دیدست هرگز ز آهن سپاه
سر ماه ار کار شد ساخته	وزان چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند	که جز با سواران جنگی نماند

اسکندر دستور داد، بدستور فیلسوفان، صندوق مانندی بر پشت پیلان و اسبان نصب کردند. آدمهای آهنی در آن نشانند و صندوق را بقیر آغشته کردند و سپس با این تجهیزات بطرف فور حرکت کردند.

### کشته شدن فور بدست اسکندر و نشانیدن اسکندر سورک را به تخت او

وقتی که لشکر اسکندر به نزدیک سپاه فور آمدند، نفت و قیر روی فیلها را آتش زدند، اسبها سراسیمه و پیلهای لشکر هند بطرف سپاه خود گریزان شدند، لشکر هراسان بطرف چادرها فرار کرده بی نظمی در سپاه هندیها پدید آمد. فور که خود ناظر بر صحنه بود، به میدان آمد و جنگ سختی بین دو سپاه در گرفت که بسیار کشته شدند و زمین پر از کشته هر دو طرف بود. فور به اسکندر گفت این همه جنگ برای چیست؟ تو اگر خونریزی را دوست داری مردم را چرا به کشتن میدهی؟ من و تو تن به تن جنگ کنیم، هر کدام کشته شد جنگ به پایان برسد و لشکر بدون خونریزی تسلیم بشود. اسکندر این پیشنهاد را پذیرفت. فور و اسکندر با لباس کامل رزم به جنگ پرداختند. صداهایی از دور به گوش رسید، فور متعجب از این صدا بطرف صدا برگشت که اسکندر او را از اسب به زمین زد و سر او را برید. وقتی که لشکر هند

پادشاه خود را کشته دیدند، امان خواسته و اسکندر هم به آنها امان داد. غنایم را بین تمام لشکر تقسیم کرد، دانشمندی که در سپاه فور بود بنام سورگ را به تخت نشاند و مدتی در هند بود، جشن‌ها برپا کرد و به سورگ چنین پند داد:

یکی با گهر بود نامش سورگ	ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت	که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش بخور هرچه آید فراز	بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور	گهی در دو خشم است و گه بزم و سور

### رفتن اسکندر بدیدن کعبه

جنگ با فور هندی با پیروزی اسکندر به پایان رسید، لشکر از گرفتن آن همه غنایم بی‌نیاز شد. اسکندر به فکر افتاد که به خانه ابراهیم برود که آنرا کعبه می‌نامیدند یا بیت الحرام مکانی پاک برای نیایش پرودگار بزرگ، که خدا از داشتن خانه بی‌نیاز است. آنجا پرستشگاه بود و نصر فرماندار کعبه. او به استقبال اسکندر آمد، به او خوش آمد گفت، اسکندر از حال مردم و اوضاع شهر جويا شد که نصر آنچه که میدانست برای اسکندر شرح داد و گفت اکنون تمام وادی بدست خزاعه میباشد، که او بعد از مردن اسماعیل تمام اولاد او را کشت و بنا حق جانشین اسماعیل شد، که جز ظلم و ستم کاری نمیکند. اسکندر به جنگ خزاعه رفت، او را کشت و هر چه از بازماندگان او بود، سرش را برید و تاج و تخت را به یکی از بازماندگان اسماعیل سپرد.

پیاده بیامد به بیت الحرام	سماعیلیان زو شده شادکام
بهر پی که برداشت قیصر براه	همی ریخت دینار کنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر	ببخشید دینار گنجی بنصر
وزان جایگه تیز لشکر براند	به جده در آمد فراوان نماند

### لشکر کشیدن اسکندر از جده بسوی مصر

اسکندر پس از جده دستور داد، زورق ساختند و به طرف مصر حرکت کرد. شاه مصر که از آمدن اسکندر با خبر شد، با لشکر گران و غنایم بسیار به پیشواز او آمد و اسکندر پادشاه مصر را که قیطون نام داشت، خیلی احترام

کرد و با او به مصر رفت. بمدت یکسال در مصر ماند، در مصر زنی بود بسیار زیبا و هوشمند بنام قیدافه او نقاش ماهری را به نزد خود خواند و گفت پنهانی به دیدن اسکندر برو، نقاشی چهره او را برای من بیاور. نقاش از اندلس به مصر آمد، به نزد اسکندر رفته و چهره او را نشسته بر تخت و چه نشسته بر اسب نقاشی کرد و نزد قیدافه برد. قیدافه وقتی چهره کشیده شده اسکندر را دید، گفت: این مرد به جنگ هرکس برود پیروز خواهد شد. اسکندر حال قیدافه را از قیطون جویا شد، او به اسکندر گفت قیدافه همسر ندارد زیرا کسی همطراز او نیست. او آنچه که غیر قابل تصور باشد از زر و سیم دیگر جواهرات و ثروت بی حساب در اختیار، خانه‌ای محکم در دامنه کوه دارد، که چهار متر از زمین بلندتر است.

یکی شارسان کرده دارد زسنگ	که نسپارد آنرا بچنگ پلنگ
زمینی چار فرسنگ بالای اوست	برین همنشان نیز پهنای اوست
گراز گنج پرسی خود اندازه نیست	سخنهای او در جهان تازه نیست

اسکندر وقتی که آنچه لازم بود از قیدافه شنید، نویسنده را به پیش خواند و نامه‌ای به او نوشت.

### نامه اسکندر به قیدافه پادشاه اندلس و پاسخ آن

نیش‌تند پس نامه ای بر حریر	ز شیر اوژن اسکندر شیر گیر
به نزدیک قیدافه هوشمند	شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر	فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داد راست	فزونی کسی را دهد کش سزاست

اسکندر بعد از ستایش از قیدافه و سپاس پروردگار به او نوشت که تو برای من هر سال باج خراج بفرست که من با تو جنگ ندارم ولی اگر سرپیچی کنی هر چه که بر سر دارا، وفور هندی آمد، بر سر تو هم خواهد آمد. قیدافه در جواب نوشت تو چرا از خودت آنقدر لاف و گزاف میگوئی، من شباهتی به دارا و وفور ندارم، تو هم زیادخواه نباش.

### لشکر کشیدن اسکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه قرقار

وقتی که جواب نامه اسکندر از طرف قیدافه، این چنین بود، اسکندر به اندلس لشکر کشید و حصار شهر را تسخیر کرد. در جنگ پادشاه اندلس بنام قرقار کشته شد، سپس اسکندر دستور داد که دیگر جنگ و کشتار نکنند، اسکندر دانست که پسر قیدافه، داماد قرقار بود او و زنش بدست مردی ستمگر بنام گیر اسیر هستند و آن مرد بسیار بآن زن و شوهر ظلم میکند. اسکندر که از این موضوع باخبر شد فکری بخاطرش رسید، خردمندی را که نام او نیطقون بود به نزد خود خواند و گفت من ترا اسکندر فیلقوس مینامم و خودم بطور ناشناس وزیر تو میشوم و تو آن زن و شوهر رنج کشیده را به نزد خودت بیاور. درد آنها را بپرس، سپس دستور قتل هر دورا صادر کن. من هم بعنوان وزیر تو عفو آنها را از تو طلب میکنم، تو پس از اصرار من آنها را به من ببخش و دستور بده، من آنها را به نزد مادرش قیدافه ببرم و از او تقاضای باج و خراج بکنم. باید تمام این کارها سری باشد و کسی از حقیقت چیزی نداند. نیطقون خردمند چنین کرد که اسکندر دستور داده بود، پس از آزادی آنها به پسر قیدافه گفت اکنون ترا به وزیرم بخشیدم، همراه او به نزد مادرت برو برای من هر سال باج و خراج بفرست.

تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد	بیاداش بیچد دل را د مرد
چو این پاسخ نامه یا بد ز شاه	بخوبی و را بازگردان ز راه
چنین گفت با نیطقون فیدروش	کزو بر ندارم دل و چشم و گوش
چه گویم که او را بدارم چو جان	کزو یافتم جفت و جان و جهان

### رفتن اسکندر به رسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را

اسکندر با ده نفر از دوستان نزدیک خود که راز او را آشکار نمیکردند بطرف دژ قیدافه براه افتادند، به کوهی رسیدند که همه از گیاهان زیبا و درختان سرسبز پوشیده بود. سپس به شهر رسیدند و خبر به قیدافه بردند، او به استقبال پسر و عروس آمد، اسکندر کاخ پادشاه را بسیار مجلل دید که هرگز نه قصرهای ایران چنین بود و نه قصری در روم، همه از عاج و جواهرات

گونگون تزئین شده بود و دیوارها از بلورهای رنگین، از عظمت کاخ اسکندر متعجب بود. قیدافه پسر را با احترام به نزد خود نشانند درباره شهر اندلس از او پرس و جو کرد، پسر آنچه که بر سر خود و زنش آمده بود شرح داد، از ظلم گیر و از دستور کشته شدن خودش و همسرش بدست اسکندر و پا درمیانی نیتطقون وزیر اسکندر که کنون همراه ما است، مادر از سلامت پسرش بسیار خوشحال شد و جشنی آنتشب برپا کرد و اسکندر را در آن جشن دعوت کرد. وقتی خوب به چهره او نگاه کرد او را شناخت، دانست که او نیتطقون نیست و خود اسکندر میباشد، ولی هیچ نگفت و با او به مثل یک وزیر پیام آورنده صحبت کرد، پس از آنکه نقاشی کشیده شده از صورت او را دید و اطمینان حاصل کرد، او را به خوابگاه فرستاد و گفت فردا بیا و برای من از پیام اسکندر بگو. صبح که شد اسکندر به نزد قیدافه آمد و او را بر تخت عاج با لباس بسیار فاخر و با شکوه دید، مبهوت به وقار و زیبائی آن ملکه، در نزد او نشست. قیدافه به او گفت من ترا شناختم، تو اسکندر هستی نه وزیر و پیام آور. چرا این کار را کردی، که تو را راهنمائی کرد؟ اسکندر اول انکار کرد وقتی ملکه صورت نقاشی شده او را به او نشان داد، اسکندر نگران شد و گفت اشتباه کردم که بدون شمشیر و خنجر به نزد تو آمدم، اگر شمشیرم نزد من بود اکنون تو و تمام قصرت را پراز خون میکردم. ملکه بدو گفت لاف بسیار نزن، من ترا معرفی نمیکنم و شمشیر و خنجر لازم نداری، در نزد من در امان هستی، ترا به همان نام نیتطقون معرفی خواهم کرد، بشرط اینکه با من پیمان ببندی که از تو به من و به پسرهای من که جانشین من خواهند بود گزندی نرسد. اسکندر قول داد، ملکه از نگرانی و ترس آسوده شد، سپس ملکه به او گفت پسر بزرگ من که کینه اسکندر را به دل دارد، بدلیل کشته شدن فور، از او پرهیز کن و نگذار که او ترا بشناسد و اسکندر قول داد که مواظب باشد، سپس بعنوان وزیر اسکندر با احترام پیام اسکندر را به ملکه رساند و باج خواهی اسکندر را شرح داد و گفت اسکندر گفته است، اگر از گفته من سرپیچی کنی جنگ سختی را با تو شروع خواهد کرد.

### پند دادن قیدافه اسکندر را

از آن مردی تند گفتار او	بخندید قیدافه از کار او
بمردی مگردان سر خویش کش	بدو گفت کای خسرو شیر فش
نه دارا و داراب و گردان سند	نه از فر تو کشته شد فور هند
زاختر ترا بیشتر بود بهر	که برگشت روز بزرگان دهر

به مردی تو گستاخ گشتی چنین که مهتر شدی بر زمان و زمین  
ملکه به وزیر پیغام داد که به اسکندر بگو از پیروزی‌های خود مغرور نباشد،  
که بهره و قسمت آنها این بود و تو شانس داشتی، ولی خدانشناسی را فراموش  
نکن. قیدروش پسر کوچک قیدافه به مادر گفت: مادر احترام نبطقون را نگهدار  
که او جان من و زخم را نجات داد. مادر گفت چنین میکنم، نبطقون پیام را به  
ملکه گفت و اجازه خواست که به نزد اسکندر باز گردد و ملکه به قولی که به او  
داده بود وفا کرد و او را معرفی نکرد. او ناشناخته عزم برگشت به نزد اسکندر  
کرد.

### سخن گفتن طینوش با اسکندر

وقتی که طینوش پیام اسکندر را شنید که او طلب باج و خراج میکند و یا تهدید  
به جنگ، خشمگین شد و گفت تو چطور چنین پیشنهادی را در نزد شاه بیان  
میکنی، من دستور میدهم اکنون سر ترا ببرند. ملکه به پسر بزرگ گفت ناراحت  
نشو، با فرستاده اینطور صحبت نمیکند و دیگر اینکه او برادرت را از  
دستگیر نجات داد و دستور داد اسکندر از ایوان بیرون رفت، سپس خود به  
نزد اسکندر رفت و چاره را پرسید، اسکندر گفت طیتوش راست میگوید و  
پرخاش وی بحق است، من این را چاره میکنم پس رفت پیش طینوش، به او  
گفت، این خواست اسکندر بود که من به اینجا آمدم و من هم از او ناراضی  
هستم و میل دارم که از جهان نابود بشود، اگر تو با من همکاری کنی، من او را  
دست بسته بدون هیچ مقاومت بتو تحویل خواهم داد، او را بکش و من هم  
چشمداشتی ندارم.

من او را بدست تو اندر نهم	جهان زور هدمن از اندوه رهم
ترا نیست آگاهی از راز من	و زانديشهای نگونسار من
اگر دست او من نگیرم بدست	به نزد تو آرم زجای نشست
چه بخشی توزین پادشاهی مرا	چه بیسندی از نیک خواهی مرا

طینوش خوشحال شد، گفت چگونه این کار را انجام میدهی. اسکندر برای او شرح داد که تو با لشکر بزرگ از دژ بیرون بیا و در بیشه‌ای لشکر را پنهان کن. من به نزد اسکندر میروم، میگویم ملکه برای تو آنقدر غنایم فرستاده که خود باید بروی و ببینید که هر چه میخواهد انتخاب کند. به او میگویم بدون شمشیر و بدون سپاه به نزد تو بیاید که اگر فرستاده قیدافه ترا با لشکر ببیند فرار خواهد کرد، زیرا راه فرار برای او باز است، تو میتوانی او را با این نیرنگ اسیر کنی، بقیه کار هم با خودت، طینوش از این تدبیر خوشحال شد با سپاس به او گفت من انتقام خون‌هایی که اسکندر ریخته است، بدینوسیله از او می‌گیرم.

بدام من آویزد ار ناگهان	بخونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای دارا و گردان سند	چو فور دلیر آن سرافراز هند
چو قیدافه گفت اسکندر شنید	بچشم و دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب	دو بسد نهاد کرد زیر قصب

### پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او به لشکر خود

اسکندر شب به استراحتگاه خودش رفت و شب را به گفتگوی با طینوش فکر کرد و صبح به نزد قیدافه آمد و قسم خورد که من بتو هیچ آسیبی نخواهم رساند، همچنین به جانشین‌های تو.

زبیگانه ایوان بپرداختند	فرستاده را پیش بشناختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت	که بارای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست	بدارنده کو بر زبانم گو است
بیزدان و دین صلیب بزرگ	بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح القدس	کزین پس مرا خاک در اندلس
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ	نه آمیزم از هر دری نیز رنگ



اسکندر برای قیدافه به معتقدات خود قسم خورد که نه با تو جنگ میکنم و نه با فرزندان تو، قیدافه سپس دو فرزند و بزرگان را به نزد خود خواند و گفت اسکندر از جنگ سیر نمیشود و همه گنج دنیا را میخواهد، من دوست ندارم جنگ کنم، تصمیم دارم پندی به او بدهم که اگر پذیرفت بدون جنگ و خونریزی موضوع حل خواهد شد. از بزرگان صلاح اینکار پرسید، همه گفتند هر چه تو بگوئی ما فرمانبرداریم و تو بهتر میدانی. پس قیدافه دستور داد، غنایم بسیار برای اسکندر آماده کردند که با فرستاده به نزد او روانه کند و برای اسکندر پیام فرستاد که این غنایم را بردار، از جنگ صرفنظر کن، در این غنائم که از هر نوع وجود داشت، تختی با چوب گران قیمت و جواهرنشان و تاجی از زمرد که نمی شد برای آن دو بهایی تعیین کرد.

یکی تاج بد کاندن آن شهر و مرز	کس گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی بها است	هر آنکس که دارد جز او نارواست
بتاج مهان چون سزا دیدمش	چو فرزند پر مایه بگزیدمش
یکی تخت بودش بهفتاد لخت	به بیشی کشانیده نیکبخت
به پیکر یک اندر دگر یافته	بچاره سرشقهها تافته

روی تخت چهار صد زمرد کار شده بود که هریک از زمردها چند مثقال وزن داشت، چندین بار شتر از پوست پلنگ و از دیبای رنگین، از عاج فیل پانصد عدد و سگهای شکاری و از هر نوع غنایم نادر و کمیاب بار فیل و اسب کرد و با پیام آور راهی بسوی اسکندر نمود. طینوش هم بالشکر بزرگی همراه اسکندر رفت که آن نقشه پنهانی را اجرا کند، در بیشه مخفی شد و اسکندر به تنهایی به لشکرگاه برگشت، سپاه را که از آمدن او نومید شده بودند پس از دیدن او شادی کردند. اسکندر با سران سپاه و دلاوران، با سلاح جنگ مجهز به بیشه رفت و خود با صدای بلندبه طینوش که منتظر اجرای نقشه خود بود گفت، آیا داوطلب جنگ هستی، من اسکندر هستم همان پیام آورنده که مادرت هم مرا میشناخت و تمام آن صحبتها با اطلاع مادرت بود. طینوش نگران شد ترسان معذرت خواست اسکندر به او امان داد و گفت من به مادرت قول دادم که با هیچ یک از شما جنگ نکنم به قول خود وفادار هستم تو هم راحت باش و

چند روز مهمان من، پس دستور پذیرائی از طینوش و همراهان را داد و با طینوش دست دوستی داد. مقدار بسیار زر و سیم به او و همراهان او بخشید به خوردن و نوشیدن و گوش کردن موسیقی مشغول شدند. با درود و سپاس بسیار برای قیدافه، پادشاه با تدبیر اندلس و بیاد پروردگار دادگر.

### رفتن اسکندر به رزم برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان

اسکندر سپس به شهر برهمنان آمد و لشکر پای کوه نگهداشت. وقتی برهمنان از آمدن لشکر اسکندر بسوی خود آگاه شدند، چند دانشمند از کوه پائین آمده به اسکندر گفتند: تو در کله مغز نداری، برای چه به جنگ ما آمدی؟ ما با زر و ثروت کاری نداریم و آنچه که دانش و علم هست در مغز و فکر ماست که جدا کردنی و غارت کردنی نیست. از مال دنیا هیچ چیز نداریم، حتی برهنه هستیم و اگر زیاد در پای کوه اقامت کنی، باید علف و گیاه بخوری. اسکندر که به درستی سخنان آن برهمنانها آگاه شد، از جنگ و آزار آنها دست کشید و با آنها بطرف نشمینگاه برهمنان روان شد. برهمنان پیر وقتی از آمدن اسکندر آگاه شد با خشروئی از او استقبال کرد و بسئوالهای او جواب داد. اول گفت کسی که از مادر متولد میشود، نباید آنقدر به خوردن و پوشیدن خود فخر کند. انسان برهنه متولد میشود و برهنه از دنیا میرود. زمین بستر اوست و پوشش آسمان. اسکندر پرسید مجهولات بیشتر است یا آشکارها؟ برهمنان گفت مجهولات هزاران برابر است و تو آنقدر به ظواهر نگاه نکن و طمع نداشته باش، آنچه اندوخته میکنی، برای دیگران است و خود برهنه میروی شاه پرسید، بیدار چه کسی است و خواب چه کسی؟ برهمنان جواب داد، بیدار کسی است که بقدر نیاز زندگی میکند، خواب آنکس است که هیچوقت سیر نمیشود، بخودت نگاه کن، تمام جهان را گرفتی، باز هم دنبال جنگ و خونریزی هستی، تو یک دوزخ را در درون خودت داری. اسکندر پرسید چه کسی شاه است؟ گفت آنکس که نیاز و آرزو داشته باشد. نیاز زیاد و آرزو زیاد دو دیوی هستند که بر انسان شاهی میکنند. تو آنقدر طماع و خون ریز نباش، اسکندر ساکت به حرفهای برهمنان گوش کرد و برهمنان گفت که تو میدانی عمر زیادی نخواهی کرد، مثل همه شاهان گذشته. آنچه که جمع کردی به دشمن تو میرسد. شاه از

گفته‌های برهمن تشکر کرد و چنین جواب داد که اگر قسمت بود، من هم عابد میشدم، لابد صلاح پروردگار این بود که مردی فرزانه باشد و مردی پرخاشگر، کسانی هم که در جنگ‌های من کشته شدند تقدیر خدا بود، سپس مقدار زیادی هدایا به برهمن داد. برهمن همه را رد کرد و اظهار بی‌نیازی به چنین چیزها نمود و به شاه گفت:

زکم دانشی باشی و ابلهی	زبهر کسان رنج برتن نهی
ببودن چه داری تو چندان امید	پیامی است از مرگ موی سپید

### رسیدن اسکندر به دریای خاور و دیدن شگفتیها

اسکندر از نزد برهمنان بطرف خاور حرکت کرد و آنجا چیزهای بسی شگفت‌انگیز دید. دریائی ژرف و مردمان پوشیده رو، چه مرد و چه زن، و خوراک آنها فقط ماهی بود دیگر هیچ، راهی هم برای خرید و فروش نبود. زبان آنها نه تازی بود نه رومی و نه پهلوی، اسکندر که به این آب نگاه میکرد، یکباره کوهی بسیار بلندی را دید که در سطح آب نمایان شد و اسکندر برای بهتر دیدن آن کوه از تنه درخت کشتی تهیه کرد و با سی نفر دانشمند ایرانی و رومی به وسط دریا رفت. سپاه از این حرکت اسکندر متعجب شدند. وقتی اسکندر به آن کوه نزدیک شد، کوه در آب فرو رفت. یک ماهی زرد بزرگ کشتی اسکندر را در آب فرو برد خود ناپدید شد، در قعر آب نیستان بزرگی بود که نیها شبیه درختان چنار بودند و آب بسیار شور که قابل خوردن نبود. سپس کمی جلوتر زمین‌های زیبا پراز مارهای سمی و عقرب‌های قرمز رنگ، گرازها همه به مثل شیر قوی بودند. اسکندر و همراهان بسیار از آنها را کشتند.

زدست دگر شیر مهتر زگاو	که با چنگ ایشان بند توش و تاو
سپاهی ز دریا بیکسو شدند	بر آن نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان زخوکان که راه	بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

### رسیدن اسکندر به زمین حبش

سپس اسکندر با سپاه بطرف حبشه براه افتادند، مردمانی دیدند سیه چهره و برهنه که سلاح آنها نیزه‌هائی از استخوان است بدون پروا، وقتی لشکر

اسکندر را دیدند بآن حمله کرده و آنقدر از سپاهی کشته شد که روی زمین جایی نبود. اسکندر دستور داد که روی کشته‌ها را با گاه بیوشانند، سپس آنرا آتش زدند و شب برای استراحت آماده بودند که صدای گرگی بلند شد یک گروه مانند گرگ به اسکندر و همراهان حمله کردند که آنچه توانستند از آنها را کشتند.

فسیله زگرگ اندر آمد بپیش	بتن هریکی چون یکی گاومیش
یکی پیشرو بود مهمتر زپیل	بسر بر سرون داشت هم‌رنگ نیل
از آن نامداران فراوان بکشت	بسی حمله بردند و ننموده پشت

### رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

اسکندر از شهر حبش رفت و بشهر نرم پایان رسید، که آنجا بسی باصفا بود. نرم پایان بمثل کوه بودند، پا برهنه به او حمله کردند که نه زره داشتند و نه هیچگونه لباس و آنقدر سنگ بطرف سپاه اسکندر پرت کردند و خود کشته شدند. اسکندر بطرف شهر رفت و مدتی استراحت کرد، سپس جویای راه شد که از آنجا برود ولی کسی او را راهنمایی نکرد.

همی جست از هرکسی آگهی	نزد هیچکس رای با فرهی
سراندر ستاره یکی کوه دید	که گفتی که گردون بخواهد کشید
بر آن کوه مردم بدی اندکی	شب تیره زیشان نماندی یکی

### کشتن اسکندر ازدها، و او از مرگ خود آگاهی یافتن

او تصمیم گرفت که از راه کوه برود، مردم شهر با گفتند که در کوه ازدهائی زندگی میکند که از دهان او آتش بمثل فواره به بیرون پراکنده میشود، هیچکس را یارای نزدیکی تا چند فرسخی او نیست، روزی یک گاو بزرگ خوراک اوست. ما حتی از پائین کوه برای آوردن سوخت در هراس هستیم که ازدها بما گزند برسند، اسکندر متعجب شد و گفت امروز به ازدها غذا ندهید تا او از کوه بزیر بیاید، سپس کمین کرده و منتظر ماند. ازدها که گرسنه و عصبانی از کوه بزیر آمد از هر طرف آتش نیزه و سلاح برو ریخته شد. ازدها

بی‌توجه به جلو می‌آمد و در یک نفس پنج مرد را بلعید و اسکندر دستور داد آتشی بزرگ روشن کردند. اژدها از روشنی آتش و تفت آن بطرف کوه حرکت کرد. فردا اسکندر دستور داد پنج گاو بزرگ را سربریدند و پوست آن گاوها را از انواع سم انباشته کرده آنرا در سر راه اژدها قرار دادند. اژدها وقتی گاوها را آماده دید بطرف لاشه آمد و آنها بلعید و بعد از پاره شدن پوست سمها در معده و خون اژدها رسوخ کرد، او از درد هراسان شده، خود را به هر طرف میکوفت. سپاه اسکندر که کم‌کم نزدیک شده و شاهد ماجرا بودند، اژدها را تیر باران کرده او را کشتند، سپس اسکندر در قله کوه مردی را بشکل مرده در روی تختی دید که بدو گفتند، این مرد همیشه اینجاست و کسی را اجازه صحبت و نزدیکی با او نیست، یکباره اسکندر صدائی شنید که بدو میگفت مرگ تو نزدیک است، این یک ندا بود.

بسی تخت شاهان برانداختی	سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه	زگیتی کنون بازگشتنست گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ	از آن کوه برگشت دل پرز داغ

### رسیدن اسکندر بشهر زنان و دیدن شگفتیها را

اسکندر با لشکر رفت، به شهری رسید که نگهبانی نداشت و همه ساکنان آن زن بودند. اسکندر فرستاده‌ای به نزد آنها فرستاد و پس از معرفی خود که چه فتح و جنگ‌هایی کرده است، از بزرگ شهر خواست که با احترام به نزد او بیاید، که در اینصورت جنگ نخواهد بود و صلاح در پذیرش این پیشنهاد میباشد، نامه را فرستاده به بزرگ شهر داد. او چنین جواب داد گفت، ما آنقدر زن هستیم که در هر کوی بر زن صدها هزار زن زندگی میکند و همه در کار خود با تجربه و دلیر هستیم، ما شوهر نمی‌کنیم، اگر کسی شوهر کند صاحب پسری باشد ما آن پسر را در خود راه نمیدهیم و تو اگر خیال جنگ با ما را داری، بدان که چندان غنائمی در اینجا نیست و جز بدنامی برایت هیچ فایده‌ای ندارد و مردم جهان خواهند گفت تو با زنها به جنگ پرداخته‌ای و در هر صورت برای تو شکست است. اسکندر وقتی پیام سرپرست زنان را شنید گفت، من هرگز با زنان جنگ نمی‌کنیم، اگر اجازه بدهید می‌خواهم چند روزی مهمان شما باشم و بدانم این

راز از چیست؟ و اگر شما بدون مرد زندگی میکنید این زیادی جمعیت چگونه است. وقتی اهالی شهر درخواست اسکندر را شنیدید موافقت کردند که اسکندر بشهر برود و چندی مهمان آنها باشد. پس دویست جام زر را به دو هزار زن سپردند که درون هریک پراز گوهر شده بود، در سر راه اسکندر قرار دادند. زمانی که اسکندر و همراهان بطرف شهر در حرکت بودند باد شدید شروع بوزیدن و برف سنگینی شروع بباریدن کرد، که حرکت اسکندر و همراهان بسختی میسر بود. عده زیادی از سر ما تلف شدند. وقتی به نزدیک شهر رسیدند، مردمان همه سپه چرده و صورت زشت و دهان کج داشتند. گرما شدید بود، وقتی اسکندر بشهر وارد شد بدو گفتند که این گرما یک حرکت جادویی بود که ما انجام دادیم. منظور این بود که راه بسیار سخت است، تا قبل از تو کسی از اینجا عبور نکرده بود، سپس جامهای گوهر را به نزد او بردند، اسکندر هدایا را پذیرفت و چندی در آن شهر ماند، از پیری شنید که در دامن کوه آب روشنی است که به آن آب حیوان میگویند، هرکس با آن آب خود را شستشو دهد، گناهان او پاک خواهد شد و به آن چشمه راهی نیست مگر یک کوره راه که یافتن آن مشکل است.

### رفتن اسکندر در تاریکی بجستن آب حیات

اسکندر به اتفاق چند نفر رفت تا بجایگاهی رسید، با باغهای پر میوه و آب روان، نزدیک یک چشمه فرود آمدند و کمی استراحت کردند، پس چند فیلسوف را انتخاب کرده بطرف چشمه آب حیوان براه افتاد. سرپرستی گروه را به یک دانشمند سپرد، او از جلو و اسکندر از عقب به چشمه آب حیوان رسید. اسکندر خود در آب شستشو داده کمی از آن آب خورده سپس بطرف روشنائی حرکت کرد، در قله کوه چوبهای عمودی را دید که مرغان سبز در روی آن لانه داشتند با منقارهای بلند، ندائی به گوش اسکندر رسید که چنین میگفت، چقدر برای جهانگشائی، جنگ و خونریزی میکنی، تو به مرگ فکر نمی کنی. اسکندر پاسخ داد، شاید سرنوشت من این بود که هیچگاه آسوده خاطر در جائی اقامت نداشته و همیشه در راه باشم.

چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 که بهرمن این آمد از روزگار  
 که جز جنبش و گردش اندر جهان  
 نه بینم همی آشکار و نهان

سپس ندائی آمد که هرکس از این کوه سنگ بردارد و یا بر ندارد بدو ستم خواهد رسید، برای امتحان از همراهان اسکندر عده‌ای از سنگ‌ها را برداشتند و عده‌ای برداشتند، آن عده که سنگ داشتند صبح روز بعد سنگها همه یاقوت شده بود و آن عده که سنگ بر نداشته بودند، پیشیمان و افسرده بودند که چرا از سنگ بر نداشته‌اند، آن کس هم که سنگ را برداشته، و صاحب یاقوت شده بود غمگین بودند که چرا بیشتر از سنگها را برداشته است تا یاقوت بیشتری را بدست آورده باشد.

### رفتن اسکندر بسوی باختر و دیدن شگفتیها

اسکندر بعد از گذر از چشمه آب حیوان بسوی باختر روان شد، آنجا زمین‌های سبز و خرم و از هر شهر مردمان با احترام به استقبال او می آمدند و او را مدتی مهمان میکردند. در راه یک شهر دیده، از حال مردم آن شهر پرسید. بدو جواب دادند که مشکل ما بسیار بزرگ است، در این کوه یاجوج و ماجوج زندگی میکند، که شبها میایند و هر چه که باشد میخورند و ویران میکنند، میروند، پر زاد و ولد هستند که هر ماده در هر بار زایمان هزار بچه میزاید. صورت‌های پرمو رنگ لاجوردی دارند و دندانهای آنها مثل گراز بلند و تیز است و دارای گوش‌های درازی میباشند که در شب یک گوش را بستر میکنند و گوش دیگر را روانداز، در بهار و تابستان بیشتر می‌خورند و در زمستان لاغر میشوند که قادر به حرکت نیستند.

سکندر بماند اندر ایشان شگفت  
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت  
 چنین داد پاسخ که از ماست گنج  
 ز شهر شما یارمندی و رنج

اسکندر گفت سرمایه و پول با من، شما به من کمک کنید تا این بلا از این شهر رفع شود و شما آسوده خاطر باشید.

### بستن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را

اسکندر گفت من با رای و اندیشه باید ببینیم که برای نابودی آنها چه باید کرد، اهالی شهر گفتند که ای دلاور ما از هیچ کمک به تو دریغ نداریم، اسکندر دستور داد همه آهنگران و بنایان و دیگر استادکاران از هر جای شهر به پای کوه آمدند، آنچه خاک کچ و سنگ و چوب لازم بود، تهیه کردند. سپس دو دیوار بلند تا قله کوه ساختند با عرضی زیاد، لابلای سنگ و خاک نفت و قیر ریختند و دستور داد چوبها را آتش زدند. سپس با دمیدن آتش بطرف جایگاه یاجوج و ماجوج آنها نابود شده، کوه را از وجود آنها پاک کردند، زمین پس از آن آباد شد. مردم شهر از اسکندر تشکر کرده و برای او هدیه آوردند، او قبول نکرد و بطرف دیگر براه افتاد.

### رسیدن اسکندر بکوهی و دیدن شگفتیها و آگاهی یافتن از مرگ خود

اسکندر آمد تا به نزدیک کوهی رسید که ساکت و خلوت بود. آدمی در اطراف نبود یک خانه بر سر کوه بود و رودی که آب شور در آن روان، دو تخت زرین در وسط آن خانه قرار داشت و کسی روی آن خوابیده بود. تنش مثل آدم و سرش مثل گراز، هیچ کس یارای رفتن به نزد او را نداشت، صدایی از او بگوش اسکندر رسید که او را بسیار هراسان کرد، بسرعت از آنجا دور شد. صدا به اسکندر گفت آز و طمع تو تمامی ندارد، بسیار جا رفتی و بسیار چیز دیدی اکنون زندگانی تو با آخر رسیده است.

خروش آمد از چشمه آب شور	که ای بنده آز چندی مشور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید	عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت	سر تخت شاهی بی شاه گشت

اسکندر با ترس بسرعت از آن جایگاه دور شد و با نیایش به درگاه پروردگار، راه بیابان را در پیش گرفت. او بسیار غمگین و افسرد بود، لشکریان به دنبال او بودند، به شهر بسیار زیبا و پردرختی رسیدند با هوای مطلوب و آب فراوان. مردم شهر که از آمدن اسکندر مطلع شدند به پیشواز او آمده او را با احترام به شهر بردند. بزرگان شهر بدو گفتند شهر ما یک مکان ساکت دور



افتاده است، کسی به اینجا رفت و آمد نمیکند و مردمان شهر براحتی و بدون جنگ زندگی میکنند. اسکندر پس از تشکر از مهمان نوازی آنها از دانشمندی که اهل همان شهر بود پرسید، شگفتی‌های این مکان چیست؟ برای من بگو تا بدانم. مرد دانا بدو گفت، در دشت دو درخت هست که یکی نر و یکی ماده دو ریشه آنها با هم جفت شده و شاخ و برگ بسیار دارد، شب درخت ماده صحبت میکند و وقتی که روز شد درخت نر صحبت می‌کند، همیشه همینطور است و این دو درخت جزو شگفتی‌های جهان هستند. کسی تاکنون چنین درختانی ندیده است. اسکندر تقاضا کرد که او را نزد آن درختان ببرند. او به اتفاق چند نفر آگاه به نزدیک درخت رفت، متوجه شد که این درخت مورد ستایش مردم می باشد و اطراف آن شلوغ، وسط روز از درخت صدای بلندی برخاست که همه مردم ساکت بودند و گوش میکردند، اسکندر از همراه پرسید درخت چه میگوید، او برایش توضیح داد که این درخت نر است، او میگوید شاه برای چه اطراف جهان میروی و مردم را میکشی. این همه رنج را برای چه میبری که پایان عمر تو نزدیک است، نیمه شب درخت دیگر صدا بلند کرد و اسکندر معنی صدا را پرسید، همراه جواب داد او میگوید این رنج بتو میماند هیچ استفاده از ثروتی گردآورده‌ای نخواهی برد، اسکندر گفت از او بپرس که اگر بسرعت به روم برگردم آیا مادر خود را خواهم دید یعنی آنقدر زنده میمانم، درخت بدو پاسخ داد که تو روی هیچیک از زنان خانواده خود را نخواهی دید و مرده تو را برای آنها خواهند برد اسکندر غمگین به ایوان برگشت و اهالی شهر یک قبای بسیار زیبا از چرم پیل که تمامی خامه دوزی و جواهرنشان بود، برای او هدیه آوردند. اسکندر هدیه را پذیرفت پس از تشکر از مردم، از آن شهر بطرف دشت رفت.

زره بود و دیبای بر مایه بود	زر کرده آکنده صد خامه بود
بسنگ و درم هر یک شصت من	زر و زگوه‌ر یکی کرگدن
بپذیرفت و آن شهر لشکر براند	زدیده همی خون دل برفشان

### رفتن اسکندر به چین به رسولی پیش فغفور

اسکندر چهل روز راه رفت و از دریا گذشت و به چین رسید، شهرها را بسی زیبا و آباد دید. پس از یک نامه برای شاه چین نوشت و خودش گمنام در مقام نامه‌رسان نامه را برای شاه چین برد و لشکر را به یک سالار لایق سپرد. نامه نوشته شده را نزد شاه چین برد، شاه او را با احترام به نزد خود نشانند و نامه را باز کرد اول نامه بنام خدا و سپاس او را بود و بعد پیام اسکندر که به خاقان چین نوشته بود، که باید باج و خراج به نزد ما بیاوری و همه ساله باج بده باشی و اگر نیائی آنچه برفور و دارا رفت بر تو خواهد رفت که تمام سپاه من اینجا هستند، تعداد آنها بیشتر از ستارگان میباشد. خاقان چین پس از شنیدن حرفهای فرستاده و خواندن نامه ب فکر رفت، به اسکندر گفت امشب به استراحت بپرداز و مهمان من باش تا صبح بتو جواب بدهم. اسکندر از طرز صحبت خاقان ب فکر فرو رفت و تصمیم گرفت از این پس بطور ناشناس به جائی نرود، صبح شد او به نزد خاقان آمد، خاقان پس از احترام لازم از او پرسید که شب خوب خوابیده‌ای و از این نوع تعارفات سپس جواب نامه اسکندر را چنین نوشت که، تو پاشاده هستی و جنگ بسیار کردی، از فور و دارا نوشتی ولی من جنگجو و خون ریز نیستم، به نزد تو غنایم و آنچه از زر و سیم میخواهی میدهم، غنایم بسیار از جواهرات و بنده و کنیز و ابریشم و زر و سیم که بار شترها و اسبها میشد برای اسکندر فرستاد و وقتی اسکندر با این غنایم و یک همراه از چین بطرف لشکر براه افتاد، سپاه از دیدن او خوشحال شده فرستاده خاقان دانست که او خود اسکندر بود، اسکندر او را نوازش کرد و غنائمی به او داد و روانه چین کرد، با نامه‌ای به این مضمون که، برای خاقان نوشته بود، ما با تو جنگ نداریم و چندی اینجا میمانم سپس از سرزمین تو خواهم رفت.

بیاسایم ایدر که چندین سپاه	به تیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد	بفغفور پیغام قیصر بداد
بدانجایگه شاه ماهی بماند	چو آسوده شد باز لشکر براند
از آن سبز دریا چو گشتند باز	بیابان گرفتند و راه دراز

### جنگ کردن اسکندر با سندیان و رفتن بسوی یمن

چو منزل به منزل بچفران رسید	یکی باره مایه‌ور شهر دید
به پیش آمدنش بزرگان شهر	کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه با نثار	ز چفران سران تا در شهریار

اسکندر از آنها پرسید در شهر دیدنی شگفت‌انگیز چه چیزی هست؟ بدو جواب دادند، در این شهر هیچ چیز جالبی نیست و مردم با زحمت زندگی میکنند و از هرگونه رفاهی هم بی‌بهره هستند، اسکندر پس از استراحت کوتاه از چفران بسوی سند براه افتاد، پادشاه سند مردی بود دلاور بنام بند آوه که از مرگ فور دلشکسته بود، لشکری آماده کرد و به جنگ اسکندر رفت و پس از جنگ سخت و شکست سپاه سند، اسکندر بطرف یمن براه افتاد. شاه یمن با هدایای بسیار آنچه که شگفت‌انگیز و پربها بود، بار استر و شتر کرده برای اسکندر آورد و به او خوش آمد گفت و اسکندر با او به مهربانی رفتار کرده سپس از یمن بطرف بابل حرکت کرد.

سکندر بپرسید و بنواختنش	بر تخت نزدیک بنشاندش
برو آفرین خواند شاه یمن	که پیروز گرباش و بر انجمن

### لشکر کشیدن اسکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو

سکندر سپه سوی بابل کشید	زگرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه	ندیدند از ایشان کس آرام‌گاه

اسکندر و همراهان پس از یکماه راه رفتن به کوهی بلند رسیدند که راهی بسیار سخت و سنگلاخ بود. بعد از رفتن به بالای کوه، یک آبادی پرآب و درخت و سرسبزی پشت کوه بود، باکاخ‌های بلند و دریائی آرام. مردی را در آنجا دیدند، بسیار بلند و قد و بدنش پوشیده از موهای بلند و دو گوش بسیار بزرگ. او را پیش اسکندر آوردند، اسکندر نام او را پرسید مرد جواب داد بدلیل گوشهای بزرگ من، مرا گوش بستر نام نهاده‌اند. اسکندر پرسید آن چه در وسط آب است، چه چیزی میباشد که از نور آفتاب دارای درخشش خاصی میشود، مرد بدو جواب داد این کاخی است که آجر و سنگ در آن کار نرفته همه

پوشش آن از استخوان است و در کاخ مجسمه‌ها از چهره افراسیاب و کیخسرو نقش بسته است. اسکندر گفت به شهر برو، کس بیاور که من از وضع شهر جويا شوم. گوش بستر بسرعت به شهر رفته و پیام اسکندر را بمردم شهر گفت و چند نفر از بزرگان با هدایای بسیار بدیدن اسکندر آمده و پس از خوش آمد، بدو گفتند آنقدر جواهرات و زر و سیم در این کاخ هست که توان حساب و شمردن آن نیست. اسکندر بداخل شهر رفته آنچه که در آنجا بود همه را به نزد سپاه خود آورده و شادمان از غارت جدید به طرف شهر بابل براه افتاد.

### رفتن اسکندر به شهر بابل و نامه نوشتن به ارسطو پاسخ یافتن

اسکندر به شهر بابل رسید، او مرگ خود را نزدیک دید، نامه‌ای نوشت برای ارسطالیس و آنچه بر او گذشته بود شرح داد، از جنگها فتح هفت مملکت در جهان، اندوخته کردن گنج بسیار، سپس گفت مرگ من نزدیک است میخواستم جانشین من از خانواده کیان باشد. ارسطالیس از دریافت نامه اسکندر بسیار غمگین شد و بسرعت جواب او را نوشت برایش فرستاد، در نامه ارسطالیس نوشت، اول آنکه تو نباید آنقدر کشتار و جنگ میکردی که نام نیک از تو نماند و دیگر اینکه اگر از ایران و نژاد کیان کسی را برگزینی او کینه سابق را فراموش نکرده با نفرت بارومیان رفتار خواهد کرد بهتر آنکه تو سران همه کشورهای که در زیر فرمان تو هستند، در یکجشن و مهمانی جمع کنی و بهرکس که لایقترین هست حاکمیت کشور خودش را با و بسپاری. اسکندر چنین کرد و در یک جشن بزرگ سران همه کشورها را گردآوری کرده و شاهی هرکشوری را به یکی از آنها سپرد که بدین ترتیب ملوک الطوائفی بنیاد نهاده شد، شبی زنی بچه‌ای بدنیا آورد که عجیب‌الخلقه بود، سر بچه مثل شیر و پای او سم داشت و بچه مرده بود. اسکندر نگران شد و ستاره شناسان را پیش خواند، راز تولد چنین نوزادی را پرسید، ستاره شناسان بیم‌داشتند از اینکه بدو راست بگویند و پس از تهدید اسکندر ستاره شناسان گفتند که این نوزاد برای تو شوم است و مرگت نزدیک است. اسکندر غمگین شد و گفت من دیگر از مرگ ترسی ندارم مرگ برای همه هست .

مرا بیش از این زندگانی نبود  
 به بابل همان روز شد دردمند

زمانه نکاهد نه هرگز فزود  
 بدانست کامد بتنگی گزند

### نامه اسکندر به مادر خود

اسکندر افسرده و غمگین بود و مرگ خود را پیش بینی می‌کرد، نامه‌ای به مادرش نوشت و باتشکر از زحمات مادر که همیشه غمخوار او بوده است و دلداری به او نوشت که، برای من گریه نکن، آخر زندگی مرگ است. ساکت بودن و تحمل کردن هم نوعی محبت است، از او خواست او را در تابوت زیبا و پر از مشک و گلاب بگذارند و درزهای آن را با قیر اندود کنند و با زرو جواهر روی او را بپوشانند. لباس زرین و بسیار فاخر به او بپوشانند و سپس در مصر او را بخاک بسپارند و دختر کید را با آنچه که از هند آورده است به نزد پدر بازگردند و اگر روشنک پسر آورد، او جانشین اسکندر بشود و اگر دختر با پسر فیلقوس ازدواج کند و از ایرانیان ترسی نداشته باشند، زیرا هر شهری از متصرفات خود را به بزرگان همان شهر جهت حکومت واگذار کرده است که کسی ب فکر جنگ با رومیان نباشد و تاکید براینکه آنچه که جمع کرده‌ام بقدر نیاز نگهدار و بقیه را بمردم ببخش .

نخست آنکه تابوت زرین کنید  
 کفن بر تنم عنبر آگین کنید

زربفت چینی سزاوار من  
 کسی سر نیچد ز تیمار من

همه درز تابوت ما را بقیر  
 بکافور گیرید و مشک عییر

### سپری شدن روزگار اسکندر و بردن تابوتش به اسکندریه

اسکندر دستور داد تخت زرینی برای او در فضای باز گذاشتند و خود بر تخت استراحت کرد، رویش زرد بود و دلوران بر حال او نگران و گریان بودند، به آنها گفت نگران نباشید همه برای مرگ آفریده شده‌اند و لشکر ترسناک از شورش کسانی که اسکندر با آنها جنگ کرده بود. اسکندر وقتی نگرانی سپاهیان را دید گفت، آرامش داشته باشید، به نیکی رفتار کنید که این بهترین روش است و پند مرا فراموش نکنید، سپس چشم فرو بست و مرد. لشکر باصدای بلند گریه میکردند و هرکس به گونه ای از او یاد میکرد، از رشادت و

کشتارها، طمع و آز او و از جهانگردی و سیاحت او از قدرت و تکبر وی یاد کردند. آنچه که بود، اکنون در تابوت خوابیده است. در بین راه مردم بر او گریه می‌کردند و هرکس میگفت، تابوت او را در همین جا دفن کنید. ایرانیان میگفتند که او را در ایران زمین بگذارید، ما برای او گور باشکوهی حفر خواهیم کرد. پس تصمیم گرفتند از کوهی که ندا می‌آید سؤال کنند، کوه گفت او را در اسکندریه دفن کنید، تابوت را به مصر نزد مادرش بردند.

ز خاک سکندر با سکندریست      که او کرده بد روزگاری که زیست  
چو آواز بشنید لشکر برفت      ببردند صندوق از آن بیشه تفت

### زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر

چو بردند او را به اسکندری      جهان را دگرگونه شد داوری  
به هامون نهادند صندوق اوی      زمین شد سراسر پر از گفتگوی

از هر آبادی و شهری که تابوت اسکندر گذر می‌کرد زن و مرد و کودک جمع شده، به او با احترام بدرود گفته، از بزرگی او یاد می‌کردند. اراطالیس با تاسف و اندوه از دلاوری‌ها، فتوحات سفرهای او به نیکی یاد می‌کرد. هریک از بزرگان و دانشمندان بر سر تابوت اسکندر رفته به نوعی از او به نیکی یاد می‌کردند.

چو دیدی که چند از بزرگان بمرد      ز گیتی جز از نام نیکی نبرد  
دگر گفت روز تو اندرز گذشت      زبانت ز گفتار بیکار گشت  
دگر گفت کردار تو باد گشت      سر سرکشان از او آزاد گشت

### شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او

مادر بر مرده او بسیار گریه کرد و روشنک با صدای بلند زاری میکرد و میگفت که همیشه دور بودی، این همه خون ریختی و جنگ کردی و حالا تابوت تنگی جای تو شد.

زبس رزم و پیکار و خون ریختن      بهرمرز با لشکر آویختن  
زمانه ترا داد گفتم جواز      همی داری از مردم خویش راز

چو کردی جهان از بزرگان تهی      بینداختی تاج شاهنشاهی  
و گر ماند ایدرز تو نام زشت      نیابی عفی الله خرم بهشت

با گریه و زاری مادر اسکندر از خونریزی‌ها و جنگهای او در زمان حیاتش یاد کرد. او با تاسف از خونریزی‌های اسکندر او را سرزنش می‌کرد. سپس صندوق اسکندر را در گور نهاده، روی آن را با خاک پوشاندند.

### گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای و ستایش سلطان محمود

الا ای برآورده چرخ بلند      چه داری به پیری مرا مستمند  
چو بودم جوان برترم داشتی      به پیری مرا خوار بگذاشتی  
همی زرد گردد گل کامکار      همی پرنیان گردد از رنج خوار

فردوسی پس از تمجید بسیار از سلطان محمود، امیر نصر و ابوالمظفر و عظمت شاهی سلطان محمود و یادآوری قباد و فریدون و ستم ضحاک از پیری خود و عظمت شاهی دربار سلطان یاد میکند و دعای خیر برای شاه و سپاس از خدا و محمدرسول او طول عمر برای سلطان محمود طلب می‌کند.

که جاوید بادا سرتا جدار      خجسته برو گردش روزگار  
زگیتی مبیناد جز کام خویش      نوشته بر ایوانها نام خویش  
همان دوده و لشکر و کشورش      همان خسروی قامت منظرش

فردوسی پس از ستایش از سلطان محمود و دیگر بزرگان، از پیری و نداری خود گله مند است، از دست جفای روزگار که فراغت و آسایش از او سلب کرده و پاداشی هم در خور زحمات او از این نظم ارزشمند بدست نیاورده و از نیکی پادشاهان گذشته، نام نیک آنها و شاهان ستمکار و بدنامی آنها یاد می‌کند.

## پادشاهی اشکانیان دویست سال بود آغاز پادشاهی اشکانیان ملوک

### الطوائف

کنون ای سراینده فرتوت مرد	سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر آن نامه راستان	که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان	چه گوید کرا بود تخت مهمان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ	کر آن پس کسی را نبد تخت و تاج

بعد از مرگ اسکندر، بدلیل نظام ملوک الطوائف، پادشاهی با کشوری وسیع وجود نداشت. در اثر کثرت حکومت‌های کوچک کشور روم از تجاوز و انتقام ایرانیان در امان بود. پادشاهانی بودند از نژادهای مختلف و کشورهای مختلف، چه ایرانی و چه رومی، بنامهای: اشک، شاپور، خسرو، گودرز، بیژن و آرش که دلیر نام‌آور و مسن بود اردوان و نرسی، او رمزد و غیره. عده زیادی شاه بود و عمر سلطنت آنها کوتاه بود و سرزمینشان کوچک.

چو کوتاه بود شاخ و هم بیخشان	نگوید جهان‌دیده تاریخشان
از ایشان جز ارنام نشنیده ام	نه در نامه خسروان دیده ام

### در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن به او

وقتی که دارا کشته شد، او یک پسر داشت بنام ساسان که دیگر به ایران بازنگشت و گمنام در هندوستان زندگانی میکرد. خودش در تنگ دستی مرد، از او پسری بیادگار ماند بنام ساسان، آنها تا چهار پسر را ساسان نام گذاری کردند، همه کار شبانی داشتند و یا ساربان بودند و زندگی را با زحمت سپری می‌کردند. پسر بزرگ که نامش ساسان بود یکروز به نزد بابک که خود از بزرگان بنام پارس بود آمد و بدو گفت، به من کار شبانی بده، بابک او را به شبانی گمارد، سپس سرشبان شد، یکشب بابک در خواب دید که ساسان نشست است،

چنان دید در خواب که آتش پرست	سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذر کشسب و چو خرداد و مهر	فراوان چو بهرام و ناهید چهر
همه پیش ساسان فروزان بدی	بهر آتشی عود سوزان بدی



بابک در دو شب متوالی چنین خواب دید. او ستاره شناسان را به پیش خواند. خواب خود را تعریف کرد، آنها پس از تامل بسیار گفتند که یا ساسان و یا کودک او شاه ایران خواهد شد. بابک ساسان را به نزد خود خواند، از نژاد او پرسید. اول ساسان انکار کرد، وقتی بابک قول داد که گزندی بر او وارد نکند، نژاد خود را که از بهمن ملقب به اردشیر بود برای بابک گفت، بابک دانست که او از نژاد کیان می باشد، و با احترام لباس فاخر برای او تهیه و پس از شستشو و حمام و پوشیدن لباس تمیز، کاخی بدو اختصاص داد و دختر خودش را به زنی به او داد.

یکی کاخ پرمایه او را بساخت	از آن سرشبنانی سرش بر فراخت
مرا ورا بدان کاخ در جای کرد	غلام و پرستنده بر بای کرد
بدو داد پس دختر خویش را	پسندیده و افسر خویش را

### زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

بعد از نه ماه زن ساسان پسری زائید کاملاً شبیه بهمن، او را اردشیر نام نهادند. او به اردشیر بابکان ملقب بود و از هر نوع فنونی آموزش دید، دلاوری با فرهنگ و دانشمند بود. خبر از رشادت و دلاوری اردشیر را برای اردوان بردند شاه برای بابک نامه ای نوشت و گفت اردشیر را نزد من بفرست، من او را از سران سپاه خواهم کرد و او را مثل پسر خودم عزیز میدارم. بابک که نامه را خواند غمگین شد چون دوری اردشیر برای او سخت بود، ولی چاره نداشت اردشیر را به پیش خواند آنچه که اردوان نوشته بود برای او گفت، به او گفت مواظب خودت باش، سپس با غنایم و هدایای بسیار گران قیمت او را به کاخ اردوان روانه کرد. وقتی اردوان اردشیر را دید از او بسیار خوشش آمد، اغلب او را همراه خود به هر جا میبرد، اردوان خود چهار پسر داشت، او یک روز با اردشیر و دیگر دلاوران به شکار رفتند که دو گور قوی به اردوان حمل کرد، سپاه از اردوان دور بود، پس اردشیر با یک تیر گور نر قوی را کشت، اردوان که از گشته شدن گور بسیار متعجب شده بود گفت، به کشته این گور باید جایزه داد. اردشیر گفت گورا من کشتم و پسر اردوان به دورغ گفت، من این گورا کشتم. اردشیر پرخاش گرگفت، دورغ نگو که از دلاوری مثل تو دروغ

گفتن سزاوار نیست. اردوان از بی‌پرده سخن گفتن اردشیر به خشم آمد و گفت تو نباید این چنین با پسر من سخن میگفتی، پس لایق محبت من نیستی و او را به آخور اسبها فرستاد و گفت، تیمارگر اسبها باش. اردشیر که بسیار ناراحت شده بود به بابک نامه نوشت و آنچه که بر او گذشته بود، شرح داد. بابک این راز را بازگو نکرده نامه‌ای به اردشیر نوشت و گفت، تو اشتباه کردی که با اردوان به شکار رفتی و اشتباه کردی که با پسر او تند صحبت کردی، ساکت باش و به تیمار اسبها مشغول باش، برای او مقدار زیادی مایحتاج و زر و سیم فرستاد. اردشیر خوشحال شد به راحتی زندگی را شروع کرد

گسترده هر گوه گسترده‌نی	زپوشیدنیها و از خوردنی
شب روز خوردن بودی کار اوی	می رود رامشکران یار اوی
یکی کاخ بود اردوان را بلند	بکاخ اندرون بنده ای ارجمند
که گلنار بود نام آن ماهروی	نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

گلنار ندیم و مشاور مخصوص اردوان بود و آن کنیز برای اردوان از جانش عزیزتر بود.

### فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن بسوی پارس

یک روز گلنار از بلندی ایوان اردشیر را دید، عاشق او شد. شب که هوا تاریک بود، به نزد اردشیر آمد. اردشیر از زیبایی و وقار زن متعجب شده، نام او را پرسید. گلنار گفت، من ندیم و مشاور اردوان هستم و اگر تو مرا دوست داشته باشی همیشه با تو خواهم بود. اردشیر شاد شد او را تا صبح به نزد خود نگهداشت، مدتی از این ماجرا گذشت و بابک فوت شد. این خبر به اردوان رسید، خیلی غمگین شد و پسر کوچک خود را به شاهی برای پارس انتخاب کرد، به جانشینی بابک فرستاد. این خبر که به اردشیر رسید، برای مرگ نیا بسیار غمگین شد. یک شب اردوان ستارشناسان را به پیش خوانده که از سرنوشت خود باخبر شود و به ستاره شناسان گفت در این رای زنی از گلنار هم کمک بگیرد. ستاره شناسان پس از چهار روز که با گلنار نشستند بودند به اردوان گفتند، در ستاره تو اینطور است که یک کهتر به بزرگی میرسد، اردوان مایل بود که بداند این شخص چه کسی می تواند باشد، اردشیر چهار روز از گلنار

بی خبر بود و وقتی او را دید، ناراحت شد و گله کرد. گلنار آنچه که شنیده بود، برای اردشیر بازگو کرد. اردشیر به گلنار گفت من میخواهم از اینجا فرار کنم، تو هم اگر با من بیائی، سرنوشت خوبی در انتظار تو است و من ترا بسیار عزیز میدارم. گلنار گفت من حتماً این کار را خواهم کرد و بعد از تاریکی شب قرار گذاشتند. گلنار آنچه که جواهر و زر و اشیاء قیمتی داشت همه را نزد خود آورد، شب هنگام که اردوان خوابیده بود، به نزد اردشیر آمد، اردشیر با دو اسب تیزرو که قبلاً آماده کرده بود، بطرف پارس شبانه بطور آهسته حرکت کردند. اردوان که تمام صبح با حضور گلنار از خواب بیدار میشد چون صبح او را ندید از فرار او آگاه شد.

چو آمدش هنگام برخاستن  
بدیبا سرگاهش آراستن  
کنیزک نیامد ببالین او  
بر آشفته و بیجان شد از کین او

### آگاهی اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختنش عقب ایشان

اردوان رئیس دربار را به پیش خواند، گفت گلنار از ما رنجیده است که صبح به بالین من نیامده، به او گفتند که او هر شب نزد اردشیر میرفته، هم اکنون هم با او فرار کرده است. اردوان بایک لشکر به دنبال آنها روان شد. از رهگذران پرسید که شما دو سواری را که از این جا گذر کنند ندیدید، همه اظهار بی اطلاعی می کردند. پیر مردی بدو جواب داد که دو سوار با اسب تیز پا چندی پیش از این راه رفتند، آهوی خوش نقش نگار به دنبال یکی از سوارها بود. اردوان از دانشمند همراه پرسید، برای چه اردشیر با خود آهو میبرده است، دانشمند جواب داد، او فری است که به دنبال او میرود، باید با سرعت بیشتر تاخت که با آنها برسیم و مانع رسیدن آهو به اردشیر بشویم. اردشیر و گلنار که بسرعت بدون استراحت حرکت میکردند به چشمه آب روشنی رسیدند و از اسب پیاده شدند که استراحت کنند، جوانی آنجا بود به اردشیر گفت، برای استراحت از اسب پیاده نشو، آب بخور و برو که اردوان در تعقیب تو است. اردشیر از این پند جوان خوشحال شد، کمی آب خوردند و بدون توقف دوباره براه افتادند. پس از کمی اردوان به آن چشمه رسید، از پیرمردی درباره گذر دو جوان پرسید، پیرمرد گفت دو جوان و آهوئی از پس آنها از این طرف گذر

کردند. تو بدانها نمیرسی، پس برو به پسر خود نامه بنویس و جریان را بگو تا او آنها را که بطرف پارس می‌رفتند، دستگیر کند. اردوان قبول کرد، ناراضی بطرف کاخ خود حرکت کرد.

از این تاختن باد آید بدست	که بختش پس و پشت او بر نشست
بنامه بگو این سخن سربسر	یکی نامه بنویس نزد پسر
نباید که او دوشد از عزم شیر	نشانی مگر یابد از اردشیر
بدانست کان کار او شد کهن	چو بشنید ز اردوان این سخن

اردوان که چنین دید، دانست که بخت از او برگشته است.

### نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر

اردوان یک نامه به بهمن پسر خود نوشت و تمام ماجرا را شرح داد و گفت، تو از این مقوله باکسی صحبت نکن، هر طور شده اردشیر را پیدا کن و او را دستگیر کرده به نزد من بفرست. اردشیر از آنطرف به آب رسید و به قایقران گفت، قایقی به او بدهد. قایقران اردشیر را که جوانی شایسته دید، فکر کرد که او دارای بخت بلندی خواهد بود. پس یک قایق به او داد و او را به آنطرف رود رساند. اردشیر به مردم که آنطرف آب زندگی میکردند شرح حال خود و نیاکانش را بازگو کرد، گفت اسکندر خونخوار، از ایرانیان بسیار کشت و بزرگان را کوچک کرد و پسر خود اردوان را که نه ایرانی و نه از نژاد کیان است بر ما شاه کرده است و من به کمک شما، دست او را از سلطنت ایران کوتاه میکنم. همه بزرگانی که از نژاد بابک یا ساسان بودند با او همزبان شده، لشکری آماده کردند و برای جنگ با بهمن پسر اردوان، آماده شدند.

دلش گشت پر درد و تیره روان	خبر شد بر بهمن اردوان
سپاهی بیاورد با ساز و جنگ	نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ

### یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباک	ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشاه	جهان دیده و بارای و فرمانروا
مر او را خجسته پسر بود هفت	چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر	با لشکر و کوس و با دارگیر

تباک وقتی از آمدن اردشیر آگاه شد، پیش اردشیر آمد. اردشیر از آمدن او خوشحال شده و به او خوش آمد گفت، ولی در دل نگران بوده که شاید نیرنگی در کار باشد. تباک که مردی جهان‌دید و دانا بود از نیت اردشیر آگاه شد و با او گفت تو نگران نباش، من قسم میخورم که به راستی و صداقت بطرف تو آمده‌ام. من ایرانی هستم از سلطنت اردوان بیزارم، وقتی که چنین گفت، اردشیر خوشحال شد و او را برای رای زنی و مشورت انتخاب کرد. تباک هفت پسر دلاور داشت. همه گوش به فرمان و در خدمت او. اردشیر از لشکری که به‌مراه تباک بود، دیدن کرد و به هریک هدایائی بخشید و همه را بنام شناخت، چند روز بعد با لشکری منظم به جنگ بهمن رفت و پس از جنگ سختی که کشتار از هر دو طرف بسیار بود، بهمن شکست خورده فرار کرد. اردشیر به کاخ آمد و غنائم را بین سپاه تقسیم کرد.

### لشکر کشیدن اردوان به جنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

وقتی که اردوان از کار اردشیر آگاه شد، دلش غمگین شد و گفت، فکر نمی‌کردم که اردشیر دلیری شود و به جنگ بهمن برود. پس لشکری جمع آوری کرد و به هرکس به فراخور، درم و هدیه داد، سپس بطرف استخر حرکت کردند. جنگ سختی بین دو لشکر در گرفت که چهل روز بطول انجامید و پیروزی هیچیک نمایان نبود. ولی یکباره باد سختی وزید و سپاه اردوان این باد را فرستاده خداوند حساب کرده و بسیار ترسیدند. اردوان فرار کرد، یکی از سپاه‌های اردشیر، او را گرفته به نزد اردشیر آورد. او هم دستور داد که او را بکشند و دو پسر بزرگش را اسیر کردند ولی دو پسر کوچکتر او فرار کرده، به هندوستان رفتند. خاندان اردوان از هم پاشیده، تباک کشته اردوان را از

میدان جنگ بیرون آورد روی او را شست و در گوری با لباس فاخر و مشک و عطر دفن کرد، سپس به نزد اردشیر آمد گفت، دیگر جنگ بس است، تو با دختر اردوان ازدواج کن. اردشیر به پند او عمل کرد و دختر اردوان را به زنی گرفت. وی به پارس آمد و شهر بسیار زیبا در آنجا بنا نهاد، با باغ‌های وسیع و آبهای روان، تمام از سنگهای زیبا دور شهر را دیواره کشیده و آتشکده‌ها برای جشن سده و دهکده‌های آباد در اطراف شهر بنا کرد، آن شهر را اردشیر شهر مینامیدند. بعد از اینکه شهر کاملاً آباد و زیبا و سرسبز شد آنجا را جایگاه بزرگان کرد، بعد از چندی به اردشیر خبر دادند که عده‌ای از بزرگان، و سران لشکر نسبت به او نافرمانی می‌کنند.

پس آگاهی آمد بشاه جهان	که گردان همی بد کند ز در نهان
همی راند از کوه تا شهر زور	شد آن شارسان پر سرای ستور
سپاهی ز استخر بیمر ببرد	بشد ساخته تا کند رزم کرد

### رزم اردشیر با گردان و شکست یافتن

اردشیر جنگ با گردان را شروع کرد، خیلی از سپاه او کشته شد. لشکر اردشیر اندک بود، او خسته بطرف کوه رفت، آنجا چند شبان به رمه داری مشغول بودند، اردشیر از آنها آب خواست، آنها برای او آب و ماست آوردند او دست و دهان خود را از خاک شست و سپس لباس جنگ را بیرون آورد و زیر سر نهاد بخواب رفت. صبح شبانی به دیدن او آمد و پس از سلام دورد به او، اردشیر راه تا اولین ده را از او پرسید، سرشبان گفت: بدون راه بلد نمیتوانی بروی. اردشیر چند نفر از شبانان را با خود برای راهنمایی برد و ده به ده میرفتند بدون شناسائی تا به نزدیک استخر اردشیر کس فرستاد که بداند در شهر چه خبر است، برای او خبر آوردند که همه براحتی زندگی میکنند از شاه بیمی در دل آنها نیست.

که ایشان همه نام جویند و شاد	ندارد کس بر دل از شاه یاد
برانند کاندر استخر اردشیر	کهن گشت و شد بخت برناش پیر

### شیخون کردن اردشیر بر سر کردان و شکست دادن ایشان را

چو خورشید شد زرد لشکر براند  
کسی را که نابردنی بد بماند  
چو نیمه شب بگذشت تاریک شد  
جهاندار با کرد نزدیک شد

اردشیر در تاریکی نیمه شب به کردان نزدیک شد، همه در خواب بودند او بسیاری را در خواب کشت و رئیس آنها بدست اردشیر کشته شد، بقیه امان خواستند، اردشیر به آنها امان داد و گفت، جنگ تمام شد. پس لشکریان به استراحت خوردن و نوشیدن پرداختند.

تن آسوده دارید یکسر ببزم  
که زود آید اندیشه روز رزم  
دلیران بخوردن نهادند سر  
چو آسوده شد گردگاه از کمر  
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت  
بدانکه که بگشاد راز نهفت

### داستان هفتخواد و سرگذشت کرم

شهری بود بنام کجاران، نزدیک دریای پارس. آنجا مردمانی زندگی میکردند که با کوشش بسیار روزی خود را بدست میاوردند و مردی بنام هفتخواد در شهر زندگی میکرد که هفت پسر داشت، این اسم بدلیل داشتن هفت پسر بر او نهاده شده بود و یک دختر، این دختر به اتفاق دختران دیگر شهر هر روز مقداری پنبه و بادوک را برداشته، نزدیک کوه به صحبت و شادی میپرداختند و تا شب نخ میریسیدند و شب با نخ رشته شده به منزل برگشته، صبح دوباره این کار را انجام میدادند. روزی باد یک سیبی را از درخت به زمین نزدیک دختر هفتخواد انداخت. دختر سیب را برداشت و به دندان گرفت، کرمی در سیب بود، دختر کرم را با آرامی برداشت و در دوک گذارد و بعد شروع به نخ ریزی کرد. او آن روز بیشتر از روز قبل نخ ریسید و وقتی نخ را به خانه برد، مادرش متعجب شد و به او آفرین گفت. هر روز همینطور، روز به روز مقدار نخ رشته شده دختر بیشتر میشد. مادر که تعجب کرده بود، دلیل آنرا پرسید. دختر او را از کرم و جای دادن او را در دوک برای مادر شرح داد. مادر و پدر این را که دانستند کرم را عزیز میداشتند و کرم را با غذاهای خوب پرورش میدادند و خود هم از نعمت کرم صاحب زندگی بهتری شدند. کم کم

دوک برای کرم کوچک شد و صندوقی با زیر انداز نرم برای کرم درست کردند. یک روز هفتخواد به اتفاق پسران خود به جنگ کدخدای ده که مردی آرام بود رفت و کدخدا را کشت و هرچه راکه او داشت صاحب شد، سپس رفت در کوه دژی برای خود ساخت و کرم هم هر روز بزرگتر میشد. پسران و خود او همه در خدمت کرم بودند، صندوق برای کرم کوچک شد، پس جای او را نزدیک رود پرآب بنا کردند و کرم آنقدر بزرگ شد، مردمانی که در اطراف منزل هفتخواد زندگی می کردند، باید برای او غذا و شیر عسل فراهم میکردند. اسم آن شهر را کرمان نام نهادند. کرم آنچنان بزرگ شد مثل یک پیل با شاخ، مردم که از ستم هفتخواد و کرم او به تنگ آمده بودند، برای نابودی او تلاش میکردند ولی هر بار شکست خورده، نا موفق بودند. هر دلیری برای گرفتن دژ، تلاش می کرد یا کشته و یا فرار می کرد.

چنان شد دژ نامور هفتخواد	که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه	نبردی بر آن باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتخواد اردشیر	نبود آن سخنها و را دلپذیر

اردشیر که داستان هفتخواد و کرم او و ستم او به مردم را شنید، ناراحت شد و ب فکر چاره افتاد.

### رزم اردشیر با هفتخواد و شکست یافتن اردشیر

اردشیر سرداری را با سپاه به جنگ هفتخواد فرستاد، ولی آنها که در بالای کوه کمین کرده بودند، بر لشکر اردشیر یورش برده و همه را کشتند. چند نفری که مانده بودند خبر به اردشیر بردند. اردشیر خشمگین لشکری بزرگتر آماده کرد و به جنگ هفتخواد رفت. جنگ سختی بین دولشکر در گرفت پسر هفتخواد که خبر حمله اردشیر را شنید به کمک پدر رفت و لشکر را نظم داد و چند شب جنگ بطول انجامید. بسیار از هر دو طرف کشته شد، اردشیر به عقب برگشت و در عقب لشکر آبگیری بود که هفتخواد بر او راه بسته بود. شاه مجبور شد چندی در کنار آب بماند.

زهر سو سپه باز چید اردشیر	پس و پشت او بود یکی آبگیر
چو دیبای زنگار گون شد سپاه	طلایه برآمد زهر دو سپاه



خورش تنگ شد لشکر شاه را      که بدخواه او بسته بود راه را

### تاراج کردن مهرک جهرمی خانه اردشیر را

بجهرم یکی مرد بد بدنژاد	کجا نام او مهرک نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر	وز آن ماندنش بر لب آبگیر
ز تنگی بود اندر آن رزمگاه	ز بهر خورشوها بر او بسته راه
ز جهرم بیامد به ایوان شاه	زهر سو بیاورد بیمر سپاه

مهرک وقتی که فهمید شاه به جنگ هفتخواد رفته و در محاصره است و برای تهیه غذا در تنگنا مییابد، فوراً لشکر بطرف کاخ اردشیر آورد و همه کاخ را غارت کرد. خبر به اردشیر رسید او ناراحت شد و گفت، مهرک مردی نادان و ناجوانمرد است که خوبی‌های مرا چنین پاسخ داده است، شب را به استراحت پرداختند و بره‌ها را کباب کرده مشغول خوردن بودند که تیری از دور به بره بریان شده اصابت کرد. اردشیر متعجب شد و تیر از بره بیرون کشید. روی تیر بخط پهلوی نوشته شده بود که در دژ کرمی است که مثل پلنگ قوی و ترسناک است و شاه باید آن کرم را بکشد.

نیشته بر آن تیر بد پهلوی	که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام دژ	که از بخت کرم است آرام دژ

### چاره نمودن اردشیر در کار کرم و کشتن کرم را

اردشیر تمام شب در فکر کرم و طرز کشتن او بود. صبح بطرف پارس حرکت کرد در راه هرکسی که به اردشیر و سپاه او حمله میکردند، کشته میشدند. او با سرعت حرکت می‌کرد که در راه، باغ بزرگی دید، دو جوان بر آن باغ نگهبان بودند. جوانها که اردشیر را دیدند او را نشناخته، شروع به بدگوئی از کرم و نگهداری آنها کردند و گفتند شاه چرا از دژ فرار کرد و با هفتخواد و کرم او جنگ نکرد، سپس مثال ضحاک و فریدون را بازگو کردند، از آزار کرم و نگهبانان او برای اردشیر گفتند، اردشیر وقتی صحبت‌های آن دو جوان را شنید به آنها گفت، من اردشیر هستم و برای کشتن کرم در فکر چاره هستم. دو جوان بعد از احترام بسیار به اردشیر به او گفتند که ما برای هر گونه همکاری

آماده هستیم و برای اردشیر گفتند که کرم در مکانی بلند در قلعه کوه زندگی میکند و نگهبان بسیار دارد. اردشیر گفت من فکری میکنم و شما هم باید همکاری کنید، آن دو جوان با احترام به اردشیر همه گونه قول همراهی دادند. پس باهم براه افتادند، اول بطرف جهرم رفتند، اردشیر مهرک را کشته و هرکس که با او همکاری کرده بود، کشت و کاخ را از وجود آنها پاک کرد، فقط دختر مهرک پنهان شده، جان سالم بدر برد. اردشیر بعد از فراغت از جنگ با مهرک، آماده جنگ با نگهبانان کرم و کشتن کرم شد. مردی دانشمند در سپاه او بود که او را اینگونه راهنمایی کرد و گفت، تو باید مثل اسفندیار که من هم از نژاد او هستم، چاره‌اندیشی کنی و سپس اردشیر به کمک آن دانشمند، بشکل تاجر و فروشنده با مطاع گوناگون که بر پشت خر و اسب بود، بطرف دژ حرکت کرد و صندوقی بزرگ هم از نفت و قیر انبار کرده، با بار جواهرات و پارچه‌های زربفت بطرف کوه روان شد. نگهبان کرم از بلندی کوه او را دیده، آواز داد که هستی؟ اردشیر خود را معرفی کرد و گفت، فروشنده هستم و از کرم بزرگ، خوبی‌های بسیار دیده‌ام، برای او هم از هر نوع آذوقه آورده‌ام. نگهبان در قلعه را باز کرد و اردشیر سفره پهن کرد از هر نوع غذا و مشروب به آنها خوراند. وقتی که خوب مست شدند، پس بطرف جایگاه کرم رفت و برای کرم از هر نوع غذا خوب و چرب برد.

همان کرم کز مغز اهریمنست      جهان آفریننده را دشمن است  
همی کرم خوانی بچرم اندرون      یکی دیو جنگی است ریزنده خون

کرم خونخواری را می‌بینی که همه شاهان ستمگر، همه زورمندان و حاکمان ظالم مثل کرم خونخوار و دیو پلید هستند. که این خصلت‌های بد و رذالت‌های آدمها و حکمرانان مستبد است که به کرم و دیو و مار تشبیه میشوند. این کرم به برنج و آرد و شیر هم بسیار علاقه‌مند بود. اردشیر در صندوقهای خوراکی را باز کرد و کرم سرش را بالا آورد. اردشیر پس از روشن کردن آتش، کرم را از مخفی‌گاه بیرون کشید، سرش را برید و نگهبانان که همه مست بودند و خواب آلوده همه را کشت. در بالای کوه آتشی روشن کرد سپاه با این علامت بطرف کوه روان شدند

برانگیخت از بام دژ تیره دود	دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده بان شد بر شهر گیر	که پیروز گر گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه	بیاورد لشکر به نزدیک شاه

### کشتن اردشیر هفتخواد را

وقتی هفتخواد از کشته شدن کرم آگاه شد، بسیار ناراحت شد. اردشیر هم به دنبال بقیه افراد دژ بود که، پسر بزرگ هفتخواد بنام شهرگیر برای جنگ با اردشیر به نزد او آمد. اردشیر هفتخواد و شهرگیر و دیگر پسران او را کشت و دژ را غارت کرد و آنچه که غنایم در دژ بود، بار اسبها کرد و مقداری هم به ساکنین دژ که اسیر بدیهای هفتخواد بودند، بخشید و بجای جایگاه کرم، آتشکده مجلل ساخت که جشن سده و مهرگان همیشه برقرار باشد.

### پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دوماه بود بر تخت نشستن اردشیر

#### بابکان در بغداد

اردشیر و بطرف پارس آمد و آنجا را از دشمن پاک کرد و سپس سوی تیسفون لشکر فرستاد و همه کشور را یک پارچه به زیر فرمان درآورد و بر تخت نشست. بزرگان را جمع کرد و گفت، باید با داد و بخشش زندگی کرد همه کشور امن است و دشمنی نداریم.

گشاده است بر هر کس این بارگاه	زبید خواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین	که آباد باد ابدادت زمین
فرستاد بر هر سوئی لشکری	که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر ز کینه ورشان براه آورند	گر آئین شمشیر و گاه آورند

### سرگذشت اردشیر با دختران اردوان

اردشیر پس از پیروزی بر اردوان دو پسر او را زندانی کرد و دختر او را به زنی گرفت. دو پسر دیگر او به هندوستان رفتند، یکی از پسران اردوان که بهمن نام داشت و بزرگترین آنها بود، به خواهر خود که زن اردشیر بود، نامه نوشت به پیام رسانی سپرد تا به خواهرش برساند. در نامه نوشته تو با

دشمن وصلت کردی و راحت هستی و ما دو برادر در زندان و دو برادر هم در شهر غریب زندگی میکنیم، تو باید بفکر ما باشی، پس این زهر که داخل نامه است در جام شراب اردشیر بریز او را بکش. خواهر از خواندن نامه و اسارت برادران ناراحت شد، تصمیم به کشتن اردشیر گرفت، پس روزی که شاه از شکار به قصر برگشته و خسته بود، جام شرابی برای او آورد که زهر را در آن با شراب آمیخته بود. اردشیر جام را بدست گرفت، بر حسب تصادف جام برگشت و شراب به زمین ریخت. زن رنگ باخته، نگران شد. اردشیر به تغییر حالت زنش شک کرده، دستور داد چهار مرغ خانگی را آوردند و از آن شراب ریخته شده به آنها خوراندند، که هر چهار مرغ در دم جان سپردند. اردشیر ناراحت شد و موبدان را خواند و موضوع را به آنها گفت، آنها او را راهنمایی کردند، کسی که به جان شاه سوی قصد کند، سزای او مرگ است. اردشیر به وزیر خود دستور داد که دختر اردوان را بکشد. او که باردار بود به وزیر گفت اگر مرا بکشی، یک بچه بیگناه هم از بین خواهد رفت. وزیر این موضوع را با اردشیر گفت ولی شاه سزای زن را مرگ میدانست.

### زادن دختر اردوان شاپور اردشیر را و آگاهی یافتن اردشیر از آن و

#### شناختن او

وزیر که دوراندیش و عاقل بود، دختر را در قصر خود پنهان کرد و او را از معاشرت با هر کسب منع نمود، وزیر بجهت اینکه از غضب شاه و حرف بدگویان در امان باشد، خود را با عمل جراحی خواجه کرد و زائده را در جعبه‌ائی نهاد و پیش اردشیر برد و از او خواهش کرد که آنرا به امانت نزد خود نگهدارد و تاریخ آنرا هم روی آن ثبت کرد، دختر اردوان پس از چندی پسری بدنیا آورد بسیار زیبا که او را شاپور نام نهاد. وزیر به تربیت او سخت کوشا بود، به او هر هنری را آموخت. روزی که اردشیر از پیروی و نداشتن پسر غمگین بود و گلایه نزد وزیر میکرد، وزیر بدو گفت، اگر مرا امان دهی رازی را برای تو فاش کنم. بعد از امان گرفتن از شاه بدو گفت که پسرت با مادرش نزد من است من برای رفع هر نوع سوی‌ظن چنین کاری کردم آن زائده، در آن جعبه کوچک است که سالها نزد تو بامانت نهادم. شاه بعد از

مشاهده جعبه و فداکاری وزیر بسیار او را سپاس گفت و به او پیشنهاد کرد، هرچه میخواهی از من بخواه. سپس به وزیر گفت صد پسر همسال پسر من انتخاب کن و همه را به زمین چوگان بفرست. وزیر این کار را کرد و صد پسر همسال و هم قد که تقریباً بیکدیگر شباهت داشتند، انتخاب کرد و همه را به زمین چوگان فرستاد، آنها مشغول بازی شدند. یک گوی نزدیک اردشیر که تماشاگر بازی بود افتاد، هیچیک از کودکان برای برداشتن گوی به نزد اردشیر نیامدند، شاپور که بدون ترس آمد و گوی را برداشت و آنرا به همبازی‌ها داد. اردشیر از این جسارت، پسر خود را شناخت، او را بسیار نوازش کرد و غنایم بسیار به مردم بخشید و پسر در زر و جواهر غوطه ور ساخت. به وزیر آنقدر هدایا داد که او برای همیشه بی‌نیاز شد. سپس آموزگاران باهنر برای شاپور به کاخ آورد به او از هر نوع فنی و آموزش خواندن و نوشتن اسب‌سواری و تیر اندازی آموختند.

ز چشم بدش بود بیم گزند	چو شاپور شد همچو سرو بلند
و را همچو دستور گشت و وزیر	نبودی جدا یکزمان ز اردشیر
بشادی نبودش جای درنگ	نپرداختی شاه ازو روز جنگ

اردشیر از شاپور جدا نمیشد و همیشه با او بود، مثل یک وزیر. اردشیر گناه مادر شاپور دختر اردوان را هم بخشید و او را در کاخی زیبا جای داد.

### نامه فرستادن اردشیر به کید هندی و پاسخ آن

تمام شهرها آباد و بخشش شاه شامل همه مردم می شد، اردشیر آسوده خاطر بیشتر اوقات مشغول عبادت بود. یک روز به وزیر گفت، طالع مرا بگو که دیگر نمیخواهم در هیچ جنگی شرکت کنم و میخواهم کشور در راحتی و آسودگی و مردم به کسب و کار خود مشغول باشند. وزیر به او گفت، کسی را بفرست نزدیک ستاره‌شناسی در هند، که او بسیار آزموده و داناست، آینده ترا پیش‌بینی خواهد کرد. اردشیر همین کار را کرد و فرستاده‌ای را نزد کید هندی فرستاد و پیش‌بینی آینده خود را از او جویا شد. فرستاده به نزد ستاره‌شناس رفت و پیام اردشیر را به او رساند. او پس از تفحص و بینش در احوال ستاره‌ها به پیام رسان گفت که به اردشیر بگو. باید دختر مهرک به کاخ تو

بیاید و با پسر تو از داوج کند که همیشه سربلند و آسوده خواهی بود. اردشیر پس از دریافت این پیام سخت ناراحت شد گفت هرگز چنین چیزی نخواهد شد من اگر این کار را بکنم تمام زحمات لشکر و خودم را بر باد خواهم داد. پس دستور داد هرچه از نژاد مهرک زنده بود همه را کشتند و همه جا به دنبال دختر او بودند، ولی او را نیافتند. دختر مهرک که از موضوع آگاه شده بود به خانه دهداری پناه برده و پنهان در آنجا زندگی میکرد و ده دار هم او را همچون دختر خودش نگهداری میکرد.

ببالید برسان سرو سهی	خرد یافت با زیب و با فرحی
مر او را در آن بوم همتا نبود	بکشور چنان سرو بالا نبود
چو لختی بر آمد بر این روزگار	فر وزنده شد دولت شهریار

### سرگذشت شاپور با دختر مهرک و به زنی گرفتن او را

شاپور روزی به شکار رفت و باغ بسیار قشنگ و خانه زیبایی را از دور دید. شاپور با همراهان از هر طرف به دنبال شکار روز را بشادمانی سپری میکردند دختر زیبایی را دید که از چاه آب برمیدارد، به او نزدیک شد و گفت من چندین خدمه بهمراه دارم که این کار را میکند، پس دستور داد سربازی برای او و اسبش از چاه آب بردارد. سرباز دلو را در چاه انداخت ولی نتوانست آب را بالا بکشد، دلو بسیار سنگین بود و آب برداشتن از چاه در قدرت سرباز نبود. شاپور متعجب شد به خدمه گفت چطور یک دختر جوان میتواند دلو پر از آب را از چاه بیرون بیاورد ولی تو نمیتوانی، پس خودش آمد سرچاه که دلو را بالا بکشد ولی بسیار سنگین بود. برای شاهزاده هم این کار سخت بود به دختر گفت، تو چطور به این راحتی آب از چاه میکشی، دختر به او جواب داد، وقتی پسر شاه سر چاه برود آب به مثل شیر پر زور میشود، شاپور از این حرف متعجب شد و گفت تو چطور مرا شناختی. دختر گفت من وصف ترا از پیران ده شنیده‌ام که نیرومند و یک دلاور هستی. شاپور نسب او را پرسید گفت، من دختر دهبان هستم. شاپور گفت، تو دروغ می‌گویی باید راست را به من بگویی. دختر از او امان خواست، شاپور اطمینان داد که گزندی

به او نخواهد رسید و دختر همه جریان را برای شاپور گفت، دختر مهرک میباشند و از ترس خشم اردشیر به ده آمده است.

چنین ابکش گشتم و پیشکار	من از بیم آن نامور شهریار
همی بود مهتر به پیشش بیای	بیامد بپرداخت شاپوری جای

شاپور دختر را خواستگاری کرد و بر آئین خودش با او ازدواج کرد.

### زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

پس از نه ماه از دختر مهرک و شاپور پسری بدنیا آمد که او را اورمزد نام نهادند و پسر را در مخفی بدون اطلاع پدر بزرگ میکردند. روزی اردشیر با عده‌ای به شکار آمد و شاپور هم با او بود، آنها چوگان بازی میکردند که گوئی به نزد اردشیر افتاد، اورمزد شتابان به نزد اردشیر آمد و گوی را برداشت. اردشیر متعجب شد از نژاد پسر پرسید، کسی چیزی نمیدانست. کسی هم اگر او را میشناخت ساکت بود و حرفی نزد. اردشیر دستور داد پسر را به نزد او آورند، از او پرسید که تو کیستی پسر با صدای بلند گفت،

چه پرسید کودک به او از گفت	که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کوپورتست	زفرزند مهرک نژادم درست
فرو ماند از آن شاه گیتی شگفت	بخندید و اندیشه اندر گرفت

اردشیر متعجب شد و شاپور را به نزد خود خواند، از موضوع پرسید. شاپور با تشکر از شاه جریان شکار و برداشتن آب از چاه و آشنائی با دختر مهرک و گرفتن او را به زنی همه را شرح داد. اردشیر بیاد حرف ستاره شناس هندی افتاد به شاپور گفت من پسر ترا دوست دارم که از پشت تو هست، او نوه من است و من طبق پیشگوئی کید در آسودگی و رفاه پادشاهی کرده‌ام، پس کودک را به ایوان آورد. او را بسیار عزیز و گرامی داشت و به اندازه بلندی او زرو سیم جواهر به مردم بخشش کرد.

## داستان داد و فرهنگ اردشیر و تیمار داشتن ارکان دولت

کنون از خردمندی اردشیر	سخن و بشنو یک به یک یادگیر
هم از داد و آئین و فرهنگ او	به نیکی بهرجای آهنگ او
بکوشید و آئین نیکو نهاد	بگسترد بهرسوئی مهر و داد

اردشیر لشکری منظم کار آزموده و آماده بخدمت برای حفظ مملکت از دشمن، گردآوری کرد. او با این کار از گزند دشمن آسوده شد. اردشیر برای آئین کشورداری قانون مدون بنا نهاد. او اول دستور داد که تمام خانواده‌ها در هر کجای مملکت فرزند پسر خود را که تیراندازی و سواد نوشتن و خواندن میدانستند، به نزد او بفرستند، پس از آزمایش به آنها جایزه میداد و مشاغل در خور به آنها واگذار میکرد و به کسانی که برای یادگیری کوشش نمیکردند و به علم علاقه نداشتند، بی‌اعتنائی مینمود. او به بزرگان میگفت که دبیران و دانشمندان جان و تن من هستند. کار آگاهان از طرف پادشاه به اطراف میرفتند که با استعدادترین افراد را برای یادگیری انتخاب کنند، البته نه برمبنای فامیلی و نزدیکی. راجع به آن موضوع، همیشه به مامورین سفارش میکرد که دانائی و کردانی با خویشاوندی مربوط نکنید. همه مردم عالم را بسیار دوست بدارید و احترام بگذارید، چونکه تجربه بسیار دارند، ولی کار را به جوانان بسپارید که شایسته کارهای تازه هستند. مواظب باشید سپاه در رنج نباشد و در جنگ اول اقدام نکنید حتی اگر صد برابر دشمن لشکر داشته باشید. همیشه بعد از دشمن به جنگ بپردازید، که اگر صد از دشمن کشته شود و یک از ما باز هم برای ما زیاد است، صبر و شکیبائی در جنگ همیشه لازم است، و به اسرا امان دهید، حتی یک اسیر رانکشید و به آنها چیزی از غنائم بدهید. دانشمندان و هنرمندان را بسیار ارج بگذارید. وقتی پیام‌آوری از کشوری دور برای شما پیامی دارد، او را عزیز بدارید و وسایل آسایش او را فراهم کنید، سپس از کشورش و او از وضع مردم و زندگی آنها و دین و آئین‌شان پرسید. اگر شهری و دهی خراب است و آب کم دارد و باران در آنجا کم میبارد از آنها مالیات نگیرید و به دهقانان بی‌بضاعت کمک کنید و آلات کشاورزی در اختیار آنها بگذارید، همیشه ب فکر حال مستمندان و بی‌چیزها باشید. از چین و هند باج



بستانید ولی در آزو طمع کوشش نکنید که از و طمع بدترین شر است، دنیا ارزش زر اندوزی را ندارد آنچه که بدست میاورید از ده یکی برای شما کافی است، بقیه را به مردم و سپاهی ببخشید. از خدا بخواهیم که به ما بندگی و خدمت‌گذاری را یاد بدهد و در کارهای خیر کمک ما باشد، برای ساختن دبستان بسیار سفارش کرد، زیرا دانستن و خط و خواندن برای اردشیر بسیار مهم بود.

همان کودکش را بفرهنگیان	سپردی چو بودی ز آهنگیان
بهر برزنی بر دبستان بدی	همان جای آتش پرستان بود
نماندی که بودی کسی را نیاز	مگر داشتی سختی خویش راز

اردشیر به بزرگان گفت ایرانی، آباد و آزاد برای شما بجا گذارم که اگر به نصایح من گوش کنید و خداپرست باشید و از اهریمن دوری کنید، از هر آسیبی بدور خواهید بود. دانشمندان را ارج بگذارید، سخن راست و علم و دانش هیچوقت کهنه نمیشود، از ثروت خود لاف و گزاف نگوئید که سیم زر باعث افتخار نیست، عیب‌جویی از کسی نکنید که باعث بی‌احترامی او خواهد شد، آسایش و تنبلی را از خود دور کنید که تنبلی کار اهریمنی است، از خدا به خاطر آزو طمع شرم کنید، در کارهایی که وارد نیستید دخالت نکنید که آن کار خراب خواهد شد و اظهار نظر در چیزی که نمیدانید نکنید، از هر چیزی اندازه نگهدارید، تا زیردستان از شما شاد و با شما مهربان به عهد و وفای خود پایبند باشند.

اگر برتری باید و مهتری	نیابی و بزفتی و کند آوری
دل زیردستان ما شادباد	هم از داد ما گیتی آباد باد
زمانی میاسا از آموختن	اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزندان آید بفرهنگ دار	زمانه زبازی بر او تنگ دار
هر آنکس که با داد و روشن دلید	از آمیزش یکدیگر نگسلید

### ستودن خرداد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر      بشد پیش گاهش یکی مرد پیر  
کجا نام آن پیر خرداد بود      روان و زبانش پر از داد بود

خرداد به شاه گفت تو سالم و تندرست باشی که از شاهی تو کشور در آسایش رفاه است. ایرانیان رسم کشور داری و آئین تورا فراموش نمیکنند، مردم در کشور همه آسوده هستند، تاکنون چنین شاهی در دنیا نیامده است تو سخنوری و دانش را رواج دادی و دست دشمن را از ایران کوتاه کردی. او اردشیر را بخاطر کارهای مفید و قانون مندی که انجام داده بود بسیار ستود.

خردها فزونتر شد از کار تو      جهان گشت روشن بیدار تو  
توئی خلعت ایزدی بخت را      کلاه و کمر بستن و تخت را  
بماند چنین شاه با مهر و داد      ندارد جهان چو تو خسرو بیاد

خرداد بزرگی و مردم داری اردشیر را ستایش کرد.

### سخن در بیوفائی روزگار

الا ای خریدار مغز سخن      دلت بر گسل زین سرای کهن  
که او چون من و تو بسیار دید      نخواهد همی با کسی آرمید  
اگر پیر و جوان هستی، اگر دارا و ندار و اگر دادگر و بیدادگر، اگر دانشمند و اگر نادان، آخر هرکس مرگ است. همینطور که شاهان بسیار آمدند و مردند، کجا رفتند آن خردمندان و دلاوران، کجا رفتند آن ثروتمندان، نامداران، کجا رفتند آن پادشاهان دادگر و یا ظالم، نمونه آن اردشیر، که پادشاهی مهربان و داد پرور بود. برای او آخر مرگ بود و گور.

### اندرز کردن اردشیر شاپور را و سپری شدن روزگارش

اردشیر که به هفتاد و هفت سالگی رسید، رنجور شد، فهمید که زمان مرگش فرا رسیده است. شاپور را به نزد خود خواند و اندرزهای خود را دوباره برای او تکرار کرد و به او سفارش بسیار در نداشتن آز و طمع و داشتن مروت و

انصاف، مخصوصاً دین داری یاد آوری کرد که بدون دین هیچوقت پادشاهی دوام نخواهد داشت و با مردم به نیکوئی رفتار کند و از بخشش به دهقان کوتاهی نکند و از رنج و تلاش کردن در زندگی که بهترین سرمایه است و سفارش بر اینکه از خشم بی جا دوری کن. دو کار را با هم انجام نده، اگر به نخجیر و شکار میروی به جنگ فکر نکن و اگر دشمن به تو حمله کرد، از می خوردن و استراحت پرهیز کن. حرف زیاد نزن، بیشتر سخن دانشمندان را گوش کن و به نادانان کار برزک را نسپار که از آنها کار بجا ساخته نیست، هیچوقت در انجام دادن کار، امروز و فردا نکن و هر کاری بموقع و درست انجام بده. از بدی به مردم بترس که بدترین گناه است. هر کس از تو کمک خواست و امان خواست به او کمک کن و امان بده.

سخن بشنو و بهترین یادگیر	نگر تا کدام ایدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی	بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را	بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه	تو بپذیر و کین گذاشته مخواه

دشمن اگر با نیرنگ و خدعه با تو برخورد کرد، مواظب او باش، از او باج و خراج بگیر. من زحمت زیادی کشیدم و همه مملکت را آباد و مردم را به رفاه و آسایش رساندم، پس تو از زحمات من، همانطور که به تو اندرز میدهم، نگهداری کن که نسلهای تو هم همینطور آموزش بینند و من از تو راضی باشم، دیگر اینکه من چند شهر بنا کردم که هر یک زیبایی خاصی دارد، بنامهای اردشیر، رام اردشیر، اورمزدا اردشیر و برگه اردشیر، سنا پادشاه اردشیر. اکنون که موقع مرگ من است و مرا در گور بگذار، تخت شاهی را بتو میسپارم.

بگفت این و تاریک شد بخت او	دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آئین و رسم جهان	نخواهد گشادن بما بر نهان
سرانجام با خاک باشیم جفت	دو رخ را بچادر ببايد نهفت

### نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

ستایش بر پروردگار بزرگ که آفریننده همه جهان است و آگاه بر همه اسرار نهان و نگهدارنده همه خوبی‌ها و نیکی‌ها و ستایش سلطان محمود را که پادشاهی به او سزاوار است، او پادشاهی بزرگ و عدالت پرور است و امیدوارم که همیشه شاد و سرفراز باشد.

### پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن به سرداران

چو شاپور بنشست بر تخت داد      کلاه دل افروز بر سر نهاد  
شدند انجمن پیش او بخردان      بزرگان فرزانه و موبدان

شاپور به تخت نشست و با بزرگان اینطور صحبت کرد که من، شاپور پسر اردشیر هستم. تمام نصایح پدرم را بکار خواهم بست و جز به عدل و داد و تابعیت از قانون‌کاری نخواهم کرد و با خردمندان بسیار مهربان هستم که خرد از هر زر و سیمی با ارزش‌تر است و با دهقانان مهربان و با گذشت هستم.

ز دهقان نخواهم جز از سی یکی      درم تا بلشکر دهم اندکی  
مرا خوبی و گنج آباد هست      دلیری و مردی و بنیاد هست

گفت من از دهقانان سی یک مالیات میگیرم و از پول و ثروت شما بی‌نیاز هستم. او کاراگاهان بهرجا فرستاد تا از وضع مردم باخبر باشد.

### رزم شاپور با رومیان و آشتی کردن قیصر با شاپور

وقتی خبر مرگ اردشیر به گوش مردم رسید، همه ناراحت شدند و برای او عزاداری کردند. قیصر که از مرگ اردشیر باخبر شد، لشکری بزرگ برای جنگ با ایرانیان فراهم کرد و بطرف ایران حرکت کرد. شاپور هم لشکری بسیار با دلاوران آزموده آماده جنگ شد، این جنگ چند روز طول کشید و از هر دو طرف بسیار کشته شد. سردار روم که بزانش نام داشت، اسیر شد و سر سپاه ایران گرشاسب نام داشت. قیصر که شکست ارتش خود را دید، پیام به شاپور فرستاد که برای چه تو از ادامه جنگ خوشت میاید، صلح کن و هرچه از

غنائم بخواهی بتو خواهم داد و خراج هر ساله را هم پرداخت می‌کنم. شاپور قبول کرد و غنائیم بسیاری بدست او رسید، بعد از یک هفته استراحت در بالونیه به طرف اهواز رفت و در آنجا شهر بسیار قشنگی بنام شاپور بنا کرد و یک شهر هم برای اسرای بسیاری که از روم آورده بود ساخت، که همه وسایل زیبایی در آن بکار رفته بود، دژ محکمی در نیشابور بنا نهاد بهر جا بزانش را همراه میبرد و از دانش او هم استفاده میکرد. روزی به او گفت تو مهندسی و هندسه میدانی، بر روی رود شوشتر که یک رود پرآب و طویلی است پلی بساز، تا زمانی که روی این نقشه کار میکنی، مهمان من باش و هر زمان که کارت تمام شد من به تو پاداش بسیار خوبی خواهم داد که به شهر خودت بروی و آزاد باشی. این کار اگر بخوبی انجام شود، نام نیکی از تو و من بجای خواهد ماند. بزانش قبول کرد و پل را بمدت سه سال ساخت و سپس با پاداش بسیار به شهر خود برگشت. شاپور تمام مدت پادشاهی خود را با مدارا و کمک به مردم سپری کرد و همه در رفاه بودند و از سلطنت او راضی زمان مرگ شاپور فرا رسید و سلطنت را به ارومزد سپرد.

ترا تنگ تابوت بهراست و بس	خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزندان تو	نه خویشان نزدیک و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر	همه زهر شد پاسخ پادزهر

شاپور به ارومزد اینطور نصیحت میکند که ثروت تو برای دیگران است که سزاوار آن نیستند و تو فقط یک تابوت داری، پس آن و ستم را از یاد ببر.

### پادشاهی ارومزد شاپور یکسال و دو ماه بود

وقتی ارومزد پادشاه شد، کشور ایران کاملاً امن بود و گرگ و میش با هم مرادده داشتند. او به بزرگان گفت، من جز راه اردشیر و شاپور براه دیگری نخواهم رفت و هیچگونه چشم داشتی به مال و ثروت دیگران ندارم، آنچه که برابم مهم است رفاه علما می باشد که به آنها کمک می کنم و احترام می گذارم، دانشمندان هستند که دنیا از فکر آنها آباد است.

همی راند با شرم با دادگار	چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترده کافور برجای مشک	گل ارغون شد به پالیز خشک

### سپردن اورمزد پادشاهی را به بهرام و اندرز کردن و مردن

وقتی که اورمزد مرگ خود را نزدیک دید، پشرش که پسری با فرهنگ و دلیر بنام بهرام بود را به نزد خود خواند، بدو گفت که مرگ من نزدیک شده است و من بسیار رنجور شده‌ام. پادشاهی برای تو است و به نصایح من گوش کن. دانشمندان را محترم بدار، از پرگویان پرهیز کن و هرکس که از تو بسیار تعریف میکند، دلشاد نشو و از او دوری کن. بیخردان را هیچوقت کارهای بزرگ واگذار نکن، نصایح اردشیر و شاپور را بگوش بسپار و از آز و حرص دوری کن. هیچوقت از دشمن انتظار دوستی نداشته باش و از خوش آمد گوئی‌ها هرگز شاد نشو و به آن را باور نکن. کبر و غرور نداشته باش اگر میخواهی محترم و سربلند باشی و گرفتار فریب نشو، زیاد نرم خو هم نباش که به سستی و تنبلی گرایش خواهی یافت. پرخاشجو نباش که بددل و ستم‌گر میشوی، برای هر کار اندازه نگهدار و در کارها صبر پیشه کن و با مشورت دانشمندان کار انجام بده که کارها با رأی زنی و مشورت بسیار نیکو پیشرفت دارد. زبان و دلت یکی باشد، از دورویی پرهیز کن و اورمزد پس از اینگونه نصایح که همه نوشته شده بود، مهر کرد و به بهرام سپرد و خود که بسیار ناتوان گشته بود وفات یافت.

چنین بود تا بود گردان سپهر      گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر  
تو گر با هشی مشمر او را بدوست      که چون دست یابد بدرت پوست

### پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

وقتی بهرام اورمزد به سلطنت رسید، به جهت مرگ پدر بسیار غمگین بود. همینطور بزرگان کشور گریان عزادار شدند. بزرگان به او گفتند، تو پادشاه عادل هستی و سزاوار سلطنت که پدر وجد در جد تو پادشاه بودند. بهرام سپس برنامه سلطنت خود را که همان اندرزهای پدرش، شاپور بود، بکار بست و با گشاده رویی کمک به هرکس که نیاز داشت، پادشاهی را شروع کرد، پادشاهی و عمر سلطنت او کوتاه بود، سپس سلطنت را به پسرش بهرام سپرد و خود درگذشت.

### اندرز کردن بهرام پسرش را و سپری شدن روزگار او

بهرام زمان مرگ، پسرش را که نام او هم بهرام بود به نزد خود خواند و گفت سی و سه سال و سه ماه پادشاهی کردم و اکنون مرگم نزدیک است و تاج شاهی را بتو میسپارم و این گونه نصیحت کرد که با مردم مهربان باش و طمع نداشته باشی و به دوستان کمک کن.

بدهاد و دهش گیتی آباد دار	دل زیر دستان ز خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان	چه بر تاجدار و چه بر موبدان

بهرام پس از اندرز به بهرام پسر خود، جهان را بدرود گفت.

### پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بنشست بهرام بر تخت داد	برسم کئی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار	فروزنده گردش روزگار

بهرام بعد از ستایش پروردگار بزرگان را جمع کرد، برای آنها از برنامه و تصمیمات خود برای اداره کشور شرح داد و به آنها نصیحتی کرد از داد و از مردم دوستی و فراغت از جنگ، بدون آز و طمع زندگی کردن، بسیار سخن گفت. همچنین یادآوری کرد که باید ثروتی هم داشتی باشی که آدم‌بی مال و ثروت ازش ندارد و ولی اندازه نگهدارید.

اگر نیست چیز لختی بورز	که بی چیز کس ندارند ارز
مروت نیاید اگر چیز نیست	همان جاه نزد کسش نیز نیست

او نوزده سال سلطنت کرد و مرگش که فرا رسید، سلطنت به پسر سپرد.

### پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چو نبشت بهرام بهرامیان	ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبر جد برافشانند	همی نام کرمان شهش خواندند

بهرام بهرامیان چهار ماه سلطنت کرد، او هم زمان مرگش فرا رسید، سلطنت را به پسرش واگذار کرد.

### پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود

نرسی وقتی بسطنت رسید بعد از عزاداری برای پدر، سلطنت را به عدل داد سپری کرد و دانشمندان را بسیار ارج میگذارد و از سستی کاهلی بزرگان را بر حذر میداشت، نه سال سلطنت کرد، زمان مرگ پادشاهی را به اورمزد پسر خود سپرده وفات یافت..

### پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

زنجیر کواه شد چنگ گریگ	چو برگاه رفت اورمزد بزرگ
نهان گشت کردار اهریمن	جها را همی دشت با ایمنی

او مردم را از سستی و تنبلی برحذر میداشت، زندگی را بکوشش و سعی نیکو میدانست و براین عقیده بود که بی چیزی و تنبلی هم پیمان هستند و آدم تنبل بدون عقل و خرد میباشد. همیشه به یادگیری دانش و علم مردم را تشویق میکرد، زمان مرگ او فرارسید و او جانشینی نداشت، مدتی تخت شاهی بدون پادشاه بود تا اینکه روزی موبدان دانستند که دختر زیبائی در کاخ شاهی باردار است که او فرزند اورمزد بود. س موبدان آن زن را با احترام برتخت نشاند و تا فرزند او که پسری بود متولد شد و نام او را شاپور گذاردند و موبدان خود نیابت او را بعهده گرفت تا اینکه شاپور ۵ ساله شد.

### پادشاهی شاپور اورمزد ملقب به ذوالاکتاف هفتاد سال بود

شاپور با تاج زر برجای پدر نشست و موبدان حامی و سخن گوی او بود تا اینکه شاپور پنج ساله شد و او پسری با هوش بود. یک روز هیاهوی بسیاری از دور شنید، از موبدان دلیل آنرا پرسید و موبدان به او جواب دادند که روز به پایان رسیده است و مردم به سوی خانه میروند. بدلیل ازدحام جمعیت و تنگی پل این هم همه و شلوغی بوجود میاید، شاپور دستور داد که پلی دیگر بر رودخانه ساختند که پلی برای رفتن و پلی برای آمدن باشد و مردم در ناراحتی و سختی نباشند. بزرگان از هوش پسر کوچک متعجب شدند، مادر برای او معلمهائی جهت هرگونه یادگیری بخدمت گرفت و شاپور از هرگونه دانشی آموزش دید.



بزودی بفرهنگ جائی رسید      کز آموزگاران شد اندز کشید  
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد      هم آورد و هم رسم چوگان نهاد

### بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او به یمن و عاشق شدن دخترش بر شاپور

طایر سرادار عرب که دلاوری بنام بود با لشکر بسیار به تیسفون حمله کرد و عمه شاپور را که نام او انوشه بود، اسیر کرده به کاخ خود برد. سپس با او ازدواج کرد، از او صاحب دختری شد، بسیار زیبا بنام ملکا که به نزد پدر عزیز بود. شاپور وقتی به سن بیست و شش سالگی رسید، سپاهی بسیار بزرگ از هر طرف گردآوری کرد به جنگ طایر رفت. مدتی جنگ بطول کشید از هر طرف بسیار کشته شد. طایر که جنگ را سخت و شکست خود را نزدیک دید به دژی پناه برد که گشودن دژ بسیار مشکل بود. دختر طایر روزی به بالای دژ آمد، شاپور را دید و عاشق او شد. به ندیمه خود راز دلش را گفت و به او دستور داد که به نزد شاپور برو و به او بگو که من از نژاد تو هستم، نبیره اورمزد میباشم. اگر با من ازدواج کنی در دژ را باز میکنم که داخل دژ بشوی، به ندیمه سفارش کرد که راز او را به نزد کسی فاش نکند، ندیمه پیغام او را به شاپور داد و شاپور بسیار خوشحال شد و قول ازدواج و محبت را به دختر داد و مقدار زیادی برای او هدیه فرستاد به او جواب داد که :

ز من بد سخن نشنود گوش تو      نجویم جدائی ز آغوش تو  
خریدارم او را بتخت و کلاه      بفرمان یزدان بگنج و سپاه

ندیمه آنچه که شنیده بود و دیده بود از طرف شاپور، برای ملکا پیغام برد.

### بیهوش ساختن ملکا پدر را و گرفتن شاپور دژ طایر و کشتنش

وقتی که روز شد، دختر دستور داد که غذاهای بسیار لذیذ و می فراوان آماده کردند. طایر با بزرگان به خوردن و نوشیدن پرداخت، چنانکه تا شب به آشامیدن مشروب گذارند. شب که شد، مست و خواب آلود به ایوانهای خود رفتند. دختر در دژ را باز گذارد و نزد شاپور رفت و آنچه که در کاخ اتفاق

افتاده بود را شرح داد. شاپور از او تشکر کرد، به دژ حمله کرد سپاه و نگهبانان در خواب بودند، سپاهیان شاپور آنچه که توانست از اعراب و سپاهی او را کشته و طایر را به نزد او آوردند. وقتی که طایر دانست که این راهنمایی از طرف ملکا بوده است به شاپور گفت، تو به این دختر اعتماد نکن، او با پدرش که چنین کرده، بتوهم خیانت خواهد کرد. شاپور ناراحت شد و گردن طایر را زد و تنش را در آتش سوزاند و تمام اعراب را که از او امان نخواستند بودند، کتف‌های آنها را سوراخ کرده از آن طنابی گذراند. بدین جهت اعراب او را شاپور دولاکتاف نام نهادند و آنکس که از او امان خواست بشرط پرداخت باج و خراج او را آزاد کرد.

عربی دولاکتاف کردش لقب      چو از مهره بگشاد کف عرب  
و زانجایگه شد سوی پارس باز      جهانی همی برد پیشش نماز

شاپور سپس بسوی پارس رفت و سپاه به دلاوری او آفرین گفتند.

### رفتن شاپور بطریق بازرگانی به روم و گرفتار شدنش بدست قیصر

شاپور که با گنج بسیار و راحتی روزگار سپری میکرد، از این همه آرامش و آسایش دل‌تنگ شده بود. ستاره شناسان را به نزد خود خواند و گفت ببینید در طالع من چه هست. آنها پس از بررسی و تفحص به او گفتند بلائی برای تو پیش می‌آید، ولی پس از چندی از تو دور خواهد شد. شاپور پرسید راه علاج آن چه هست که من از آن پیش‌گیری کنم. آنها به او جواب دادند که هر بلائی را با خرد و دلاوری می‌توان از آن جلوگیری کرد و ما دوباره با تدبیر و مشورت، ببینیم که، چه میشود کرد. ستاره شناسان سپس به شاپور گفتند که با خشم و زور زور نمیشود از دست تقدیر گریزان شد. شاپور ب فکر افتاد که ناشناس به نزد قیصر به روم برود و از توانائی او و ثروت و آبادی کشورش باخبر شود پس این راز را به یک مشاور خود که بسیار امین بود گفت و سی‌شتر را بار خز و زر و سیم کرد و بطرف روم براه افتاد. پس از توقف در یک ده سپس رهسپار بارگاه قیصر شد، نگهبان که او را دید از کار و حال او پرسید. شاپور گفت من بازرگانی هستم باکالای بسیار که اگر برای قیصر لازم باشد، میفروشم و آنچه که قیصر دستور دهد، میخرم و به ایران میبرم. نگهبان آنچه

از شاپور شنیده بود برای قیصر پیام برد و قیصر دستور داد او را به ایوان راه دهند. از وقار و چهره شاپور دانست که مرد با فرهنگی است. او را با احترام به قصر برد که یکی از مردانی که در خدمت او بود، شاپور را شناخت و به شاه آهسته او را معرفی کرد. شاپور بسیار متعجب شد و چیزی نگفت بعد از پذیرائی و خوردن می و غذای فراوان نگهبان به نزد شاپور آمد و به او گفت تو شاپور نرسی هستی، دست او را با چرم محکم بست و او را در انبار متروکی زندانی کرد و به زن خود کلید انبار را داد و گفت مواظب باش، غذای کم به او بده که نمیرد و خود به سرکار رفت و زن هم کلید را به ندیمه مخصوص خود سپرد، زیرا او در کاخ دیگری منزل داشت. قیصر بعد از دستگیری شاپور به ایران لشکر کشید و بسیاری از ایرانیان را کشت و زمین‌ها را ویران کرد و مردم نمیدانستند که شاپور کجا رفته است.

به ایران زن و مرد کودک نماند	همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه	نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم	ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

### رهانیدن کنیزکی شاپور را و گریختن از ازروم با کنیزک

چند مدتی بر این منوال گذشت و شاپور از فشار تسمه چرمی بسیار در عذاب بود، روزی کنیز از او پرسید به من حقیقت را بگو تو کیستی و چرا چنین تو را در بند کرده‌اند. شاپور پس از اینکه از کنیز قول گرفت که راز او را فاش نسازد، آنچه حقیقت بود برای کنیز شرح داد و گفت اگر کمی شیر هر روز برای من بیاوری این تسمه چرمی را نرم کرده و سپس آنرا باز میکنم و راه فرار را از زندان از کنیز سوال کرد، کنیز هر روز مقداری شیر پنهان از دیگران برای شاپور می‌آورد، کم‌کم با نرم شدن بند دست شاپور، آن بندها را باز کرد، برای فرار با کنیز مشورت کرده او برای شاپور شرح داد، که چند روز دیگر جشن بزرگی در روم برقرار میشود که زن و مرد در آن شرکت میکنند و آنموقع که قصر خلوت میشود، من با دو اسب و آنچه که برای راه لازم است بر میدارم و بسرعت بطرف ایران حرکت خواهیم کرد. شاپور برای موفقیت در این امر به درگاه خدا راز و نیاز کرد، از او کمک خواست، کنیز آنچنان که گفته بود عمل

کرد و با دو اسب قوی و لوازم مورد لزوم با هم بطرف ایران حرکت کردند و در بین راه به دشت پر آب سبزی برخورد کردند که شبانی پیر در آنجا به شبانی مشغول بود. شاپور از او جانی برای خواب استراحت خواست، شبان درخواست شاپور را بجا آورد و برای او غذا آماده کرد بعد از صرف غذا شبان برای شاه شرح داد که رومیان به ایران حمله کرده‌اند، بسیار غارت و ویرانی بجا گذاشته‌اند، مردم بیشتر بدین ترسا گرویدند. شاپور از مرد شبان پرسید چطور شد که قیصر باچنین جسارتی به ایران حمله کرد، مرد جواب داد شاپور ناپدید شده است و هیچ مردی و زنی از او خبر ندارد. شاپور به او گفت من یک ایرانی هستم و از این خبرهای تو دلم خون شد، سپس از او سوال کرد آیا تو در این نزدیکی موبدی را میشناسی، مرد شبان پاسخ داد که در بلندی آن کوه موبدی زندگی میکند، شاپور از مرد شبان دسته گلی خواست. مرد شبان برای او دسته گلی زیبا آورد. شاپور مهر را در گل پنهان کرده به شبان سپرد و گفت این گل را به آن موبد بده و از این مقوله با کسی حرفی نگو، مرد با جان و دل و گوش بفرمان مهمان خود بطرف خانه موبد رفت. گل را به موبد داد او در میان گل مهرشاپور را دید و سپس از مرد شبان درباره مهمانش پرسید، دانست که او باید شاپور باشد.

### آگاهی موبدان و پهلوانان از آمدن شاپور و رفتن ایشان نزد او

وقتی که مرد شبان همه آنچه را که از میهمان خود میدانست بیان کرد. موبد دانست که او شاپور میباشد. بهر طرف پیام فرستاد که شاپور پیدا شده است و سپاه بسیار بر اطراف او گردآمدند و همه با رازداری به اطرافیان نزدیک هم پیغام داده و برای جمع کردن سپاه کمک خواستند. پس از مدت کمی لشکری بزرگ جمع شد و بطرف تیسفون حرکت کردند.

### شیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

شاپور اول کار آگاهی به تیسفون فرستاد که از کار قیصر با خبر شود، آنها پس از مدتی کمی بازگشته خبر آوردند که کار قیصر فقط غارت و خوردن و خوابیدن است و لشکر او همه پراکنده است.

وقتیکه شاپور این خبر را شنید و دانست که قیصر به مملکت و مردم فکر نمیکند، از این خبر خوشحال شد، گفت بدون خبر به تیسفون یورش میبرم. سپس با سپاه گرد آمده بطرف تیسفون حرکت کردند و جابجا کاراگاهان را میفرستاد تا از وضع راهها باخبر شود به دروازه شهر رسیدند. همه جا خلوت و بدون محافظ بود، شاپور به شهر حمله کرد و آنچه که رومی دید همه را کشت و سپس به قصر حمله برده، تمام پاسداران قیصر را که رومی بودند کشت و قیصر را که مست از شرابخواری شب قبل بود، اسیر کرد و به زندان فرستاد. سپس به کمک دیگر دلاوران قصر را از وجود همه رومیان پاک کرد به همه اطراف و اکناف کشور پیام فرستاد و گفت هر فرد رومی که بشما ظلم کرده است، بکشید و بقیه را اسیر کنید و آنچه که اسیر در قصر و شهر بود همه را اسم نوشته دست و پای آنها را بریدند. سپس قیصر را نزد شاپور آوردند. قیصر از شاپور امان خواست، شاه گفت من ترا نمیبخشم چرا باید با من که میهمان تو بودم، چنین میکردی. پس تو باید تمام شهرهای خراب شده ایران را آباد کنی و درختها را دوباره بکاری آتشکده را از نو بسازی. آنچه که از ایران غارت کردی و به روم فرستادی همه را بازگردانی و سالی سه بار به ایران باج و خراج بدهی. قیصر همه این شروط را قبول کرد ولی شاه از ستم زندان و بند چرمی اسارت که یادش آمد و گوش او را دو نیم کرد و بینی او را سوراخ کرده دوباره او را به زندان فرستاد.

### رفتن شاپور به روم و رزم او با یانسی برادر قیصر

ز قیصر یکی که برادرش بود      پدر مرده و مادرش زنده بود  
جوانی کجا یانشی بود نام      جهانجوی و بخشنده شاد کام

سران لشکر روم، انجمن کردند و به یانش گفتند که برادر تو در بند شاپور است و تمام رومیان که در تیسفون بودند، کشته شده‌اند. تو باید انتقام برادر را بگیری. یانش لشکر بزرگی به کین خواهی برادر فراهم کرد و به جنگ شاپور آمد. بین دو لشکر جنگ سختی در گرفت و کشته‌بسیار از هر دو طرف بود. رومیان کشته بسیار دادند و یانش فهمید که توان جنگ با ایرانیان را ندارد، با چندی از سپاه فرار کرد و شاپور به قلب لشکر روم حمله برد و آنچه توانست کشت که همه زمین، پر از کشته رومیان بود.

همه لشکر روم گرد آمدند      ز قیصر بسی داستانها زدند  
که ما چنو را نیز مهتر مباد      بروم اندرون نام قیصر مباد

باز مانده لشکر و مردم شهر از شاپور امان خواستند و به قیصر ناسزا گفتند.

### نشاندن رومیان برانوش را بر تخت و نامه او به شاپور و پاسخ آن

در دربار روم مردی دانشمند و آگاه بود بنام بزانونش که مردم او را بر تخت شاهی نشانند. بزانونش بزرگان را به نزد خود خواند، نامه‌ای به شاپور نوشت برای او شرح داده که تو جنگ میخواستی که کردی آنچه به کین خواهی ایرانیان توانستی، از رومیان را کشتی و دست و پا بردی. شهر روم را ویران کردی. این رفتار را خدا دوست ندارد که مردم بی گناه آنقدر کشته شوند و شهرها این چنین ویران گردند.

نباشد پسند جهان آفرین      که بیداد جوید جهاندار و کین  
دروید جهاندار بر شاه باد      بلند اخترش افسر ماه باد

بزانونش به شاه نوشت من تمام شرایط صلح را قبول میکنم، شاپور که نامه بزانونش را خواند از این همه کشتار غمگین شد. فرستاده را محترم شمرد و به

بزانوش پیام فرستاد که به تیسفون به نزد او بیاد. قیصر هم خوشحال با چندی از بزرگان بطرف ایران حرکت کرد.

### رفتن بزانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

بزانوش چون پاسخ نامه دید	زشادی دل پاک تن بردمید
بفرمود تا نامداران روم	برفتند صد مرد از آن تازه بودم
درم بار کردند خروار شصت	همان گوهر و جامه برنشست

بزانوش با هدایای بسیار بطرف تیسفون حرکت کرد. شاپور هم از او استقبال کرده و آنچه که بر سر ایرانیان از طرف قیصر آمده بود، برای او شرح داد و همه شروط خود را که بازسازی ایران، دادن باج برای هر سال بود، بر شمرد و قیصر همه را پذیرفت و مدتی نزد شاپور مهمان بود و بعد به روم برگشت. شاپور برای اسرا شهری در خوزستان ساخت و آتشکده‌ها را مرمت کرد و بیمارستان و کاخ‌های بلندی ساخت و هرکس که دست و پا پای او بریده شده بود، در آن شهر مخصوص اسیران، جای دادند و برای آنها او هر ساله مقرری معین شد، قیصر در زندان شاپور ماند تا مرد و شاپور به کنیزی که او را از زندان نجات داده بود، هدایای بسیار داد و ازدواج او را با دلیری فراهم کرد.

### آمدن مانی نزد شاپور بدعوی پیغمبری و گشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین	که او چو مصور نبیند زمین
بر آن چرب دستی رسیده بکام	یکی پرمنش مردمانی بنام
به صورتگری گفت پیغمبرم	زدین آوران جهان برترم

زمان شاپور مردی با فرهنگ و دانشمند به نزد او آمد و دعوی پیغمبری کرد. سخنهای شیرین میگفت و شاپور به او مظنون شد. او نقاشی‌های بسیار قشنگ به شاپور نشان داد. شاپور که به او مظنون بود موبدان را به نزد خود خواند ماجرا را برای او شرح داد موبدان پس از گفتگو با مانی و جواب‌های نارسای او به او گفت تو، بد دین هستی، خدای یگانه را باید پرستید و از دورغ و بددینی دوری جست. دین تو باعث بدآموزی بین مردم می شود. مانی که در

جواب فرو مانده بود ساکت شد. شاپور دستور داد او را کشتند و در پوستش کاه کرده در جلوی در بیمارستان برای عبرت دیگران آویزان کردند. شاپور پادشاهی را به عدل و داد بسر آورد و کشور را آباد کرد و روزگار مانده را بخوشی سپری نمود.

### **سپردن شاپور پادشاهی به برادر خود تا پسرش بزرگ شود و سپری شدن روزگار او**

وقتی که شاه دانست که مرگ او نزدیک است، برادر خود بنام اردشیر را که از او کوچکتر. ولی بسیار با دانش و خردمند بود به نزد خود خواند و به او گفت، پسر من کوچک است، پادشاهی را به تو میسپارم. تو مواظب شاپور پسر خردسال من باش و لشکر و کشور را به نیکوئی اداره کن. اردشیر قبول کرد و شاپور گفت وقتی که کودکم بزرگ شد، سلطنت را به او اگذار کن. او را بسیار اندرز داد که چگونه سلطنت کند و خردمندان را احترام بگذارد و خدای یکتا را پرستش نماید.

کنون داستان های شاه اردشیر      بگویم تو گفتار من یادگیر

### **پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود**

چو بنشست برگاه شاه اردشیر      بیاراست آن تخت شاپور پیر  
کمر بست و ایرانیان را بخواند      بر پایه تخت زرین نشاند

به بزرگان گفت من جز آرامش چیزی نمیخواهم، برادرم شاهی را به من سپرد و من از شاپور مواظبت میکنم و در بزرگسالی سلطنت را به او اگذار خواهم کرد و چنین کرد او عهد و پیمان خود را با برادر بجای آورد.

### **پادشاهی شاپور پنج سال و چهار ماه بود**

چو شاپور بنشست بر جای عم      از ایران بسی شاد و برخی دژم

او اینطور برای بزرگان شرح داد که دروغ بدترین گناهان است و من جز راستی و درستی کاری نخواهم کرد. او پند و اندرز بسیاری به بزرگان و



سران داد، کشور در زمان او آرام بود و مردم کوشش به آبادانی داشتند، روزی شاپور به شکار رفت و بسیار شکار کرد، برای استراحت به چادر رفت که ناگهان بادی سخت وزیدن گرفت. شاپور که خسته از شکار و مست از خوردن می بود، در چادر استراحت میکرد. باد چوب چادر را کنده بر سر شاه اصابت کرد که در اثر آن ضربه، شاپور درجا کشته شد.

جو شاپور شد زین سرای کهن      زبهرام شاپور رانم سخن

### پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود

خردمند و شایسته بهرام شاه      همیداشت سوگ پدر نه ماه

بهرام شاپور که بر تخت شاهی نشست به بزرگان و دلاوران گفت من کشور را با قانون اداره خواهم کرد. او در گنج و درم را باز کرد و به مردم و سپاه بسیار بخشش نمود. شاه گفت باید با مردم با مدارا رفتار کرد که مرگ بی خبر میرسد و فرصتی برای توبه نیست. بعد از مرگ او سلطنت به یزدگرد رسید.

### پادشاهی یزدگرد سی سال بود

یزدگرد که به سلطنت رسید، بزرگان را جمع کرد و گفت من پادشاهی با قدرت هستم و هرکس از دستور من سرپیچی کند، جواب او را با شمشیر خواهم داد و همه باید گوش فرمان من باشید. بزرگان از اینگونه سخن گفتن او آزرده شده ساکت ماندند. یزدگرد پادشاهی پرخاشگر بود و بدون نرم خوئی سلطنت میکرد. هیچکس توان مخالفت با او را بانداشت و به پند اندرز کسی گوش نمیداد. مردم از او بسیار ناراضی بودند زیرا او هیچوقت کسی را به نزد خود راه نمیداد.

همه یکسر از بیم پیچان شدند      زهول شهنشاه بیجان شدند  
فرستادگان کامدندی ز راه      همان زیر دستان فریاد خواه  
جو دستور از آن آگهی یافتی      بدان کارها نیز بشتافتی  
بگفتی که شاه از در کار نیست      شما را بدو راه دیدار نیست

### زاده شدن بهرام گور و سپردن او به منذر تازی برای آموختن هنر

پس از هفت سال که یزدگرد بر تخت نشست و موبدان و همه مردم از او ناراضی بودند. در این زمان پسری از او متولد شد که نامش را بهرام نهادند. یزدگرد از تولد این پسر بسیار خوشحال شد و بزرگان که از خوی بدیزد گرد به تنگ آمده بودند، با هم مشورت کردند که این بچه را از پدر دور کنند و تربیت او را به یک دانشمند بسپارند که خصلت‌های پدر را یاد نگیرد. پس این پیشنهاد را به یزدگرد گفتند، او ستاره شناسان را به نزد خود خواند، از سرنوشت پسر جويا شد. بدو گفتند که در طالع پسر تو بزرگی و شکوه دیده میشود، شاه به دانشمندی که نام او سروش بود پیشنهاد کرد از همه ممالک آموزگارانی برای بهرام آورده شود تا بهترین آن را انتخاب کند، سروش چنین کرد. دانشمندی از اهل یمن که نام او منذر بود، او خود را اینگونه معرفی کرد که من عالم به هندسه میباشم و از فنون ورزش و تیر اندازی و سوارکاری هم کاملاً آگاه هستم و یزدگرد او را انتخاب کرد و کودک را به او سپرده منذر زمان زیادی بچه را با شیر دایه تندرست پرورش داد. بهرام در سن کودکی به دلیل پرورش درست رشد بسیار خوبی داشت. او از منذر خواست که فنون دیگر را با آموزش بدهد. منذر برای تعلیم او آموزگاران با تجربه را استخدام کرد، که همه علوم زمان را به او آموزش دهند. سپس اسب سواری و تیراندازی و شکار را آموخت. بهرام از منذر اسبی راهوار خواست. منذر بدو جواب داد شاهزاده من آنقدر اسبهای زیبا و تندرو دارم، یکی را انتخاب کن. بهرام اسب از هر کشوری میخواست تا بهترین آنها را انتخاب کند. منذر به نعمان که نگهدارنده اسبهای او بود، دستور داد صد اسب برای بهرام آورند تا او یکی را انتخاب کند. چندین اسب توان فرمان برداری از بهرام را نداشتند و کمر خم میکردند تا اینکه بهرام اسبی را انتخاب کرد. بعد از چندی که بیشتر از بیست سال از عمر بهرام میگذشت، به منذر گفت تو از من مواظبت میکنی و در آموزش من همت و سعی میکنی، من باید اکنون زنی داشته باشم که هم غمخوار من و شریکم باشد و هم برای من فرزندی بیاورد. منذر وقتی حرف مرد جوان را شنید بر او آفرین گفت و دستور داد چهل کنیز از روم، چند دختر ایرانی برای او آوردند که

بهرام دو دختر زیبا که یکی از آن دو که به علم موسیقی آشنا بود دیگری هم بسیار زیبا بود، انتخاب کرد. بهرام جز شکار و سواری کاری نداشت.

زن خوب رخ را مش افزای و بس	که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان	اگر تاج داراست اگر پهلوان
هم ازوی بود دین و یزدان بی پای	جوان را بنیکی بود رهنما

### رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزک و هنر نمودن

بهرام یک روز بی‌خبر با کنیز چنگ‌نواز به شکار رفت و برای کنیز شتری راه وار انتخاب کرد و زیر او را با پارچه‌های زربفت آراسته کرد و کنیز زیبا برای او چنگ مینواخت. دو آهو یکی پیر یکی جوان در دشت نمایان شدند. بهرام آماده برای شکار آهوها شد، زن که نام او آزاده بود به او گفت شکار یک آهو چندان کار مشکلی نیست اگر می‌توانی دو آهو را بهم با تیر یکجا بزن. بهرام چنین کرد. آهوی ماده را که جوان بود چهار دست و پا با آهوی پیر با یک تیر زد، آزاده که از غرقه شدن دو آهو بخون دل رنجه شده بود به بهرام گفت، تو یک شیطان هستی که چنین کاری کردی. بهرام هم عصبانی کنیز را بدلیل این بدگویی از شتر آویزان کرد، او زیر پای اسبها جان داد. بهرام در شکارگاه چندین شیر، بز و دیگر پرنده‌ها را شکار کرد.

### هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

منذر با چندین از بزرگان یمن به اتفاق بهرام بشکار رفت تا هنر نمائی‌های بهرام را به آنها نشان دهد. بهرام آنچه که گوزن و آهو و شیر در شکارگاه دید بدون اشتباه همه را شکار کرد و چهار نیزه را به یک هدف بدون فاصله به یک آهو شلیک کرد که همه بزرگان همراه متعجب شدند. سپس یک نقاش از یمن آوردند که این هنر نمائی را به تصویر بکشد بهرام در آن نجخیرگاه شتر مرغ بسیاری شکار کرد.

### آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

چه بهرام خورشید خودکام را	پدر آرزو کرد بهرام را
که هر چند مانم به نزد تو دیر	به منذر چنین گفت بهرام شیر
چو ایمن شوم دل برانگیزدم	همان آرزوی پدر خیزدم

بهرام به منذر گفت که من آرزوی دیدن پدر را دارم، هر چند که نزد تو راحت و خوشحال باشم، منذر از این حرف و خواست بهرام خوشحال شد، با هدایای بسیار از هر نوع زرو دیگر اشیا، او را به اتفاق پسر خود نعمان به نزد یزدگرد فرستاد. یزدگرد وقتی از آمدن پسرش آگاه شد، دلاوران را به استقبال او فرستاد و کاخ را زینت کرد و از او به گرمی استقبال نمود. به نعمان بسیار خوش آمد گفت و از زحمات منذر سپاسگزاری کرد. پس از چندی نعمان اجازه گرفت که به یمن نزد پدر برگردد. یزدگرد پس از تشکر دوباره از زحمات منذر برای تربیت بهرام نعمان را، با نامه قدردانی و هدایای بسیار به یمن فرستاد. بهرام که از اخلاق تند پدر راضی نبود به نعمان این نارضایتی را ابراز کرد و پس از چندی نامه‌ای از رفتار سرد پدر و تندخویی او برای منذر هم نوشت و از پدر شکایت کرد. منذر جواب نامه بهرام را با محبت نوشت و به او پند داد که با پدر بامدارا رفتار کن و از او حرف شنوی داشته باش و مقدار زیادی برای او هدیه فرستاد بدو گفت هر وقت نیاز به چیزی داشتی برای من بنویس و ندیمه مخصوص او را که همیشه همراه بهرام بود با آن هدایا نزد بهرام فرستاد. بهرام پس از دریافت نامه از محبت و پشتیبانی منذر دلگرم شد.

پرستنده باش و ستاینده باش	بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوئی را ز شاه جهان	جدا کرده نتوانی اندر نهان

بهرام از نامه منذر و هدایای او دل شاد و با دقت و پشتکار مشغول به کار شد.

### بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن و باز رفتن منذر

بهرام پندهای منذر را بگوش گرفت و با پدر با احترام رفتار میکرد و اغلب در نزد او ایستاده ادای احترام میکرد. روزی که پیش پدر بود. خواب آلوده چشم بر هم نهاده یزدگرد از این عمل ناراحت شد و دستور داد او را با بند از که کاخ

برده و زندانی کردند و دستور داد که هیچوقت از قصر خودش بجائی نرود. بهرام غمگین بود و در هیچ جشنی شرکت نمی‌کرد مگر عید نوروز به‌نزد پدر میرفت. سالی که قیصر روم برای آوردن هدیه و گفتن تبریک به نزد یزدگرد آمده بود، بهرام از او خواست تا با پدرش یزدگرد گفتگو کرده، آزادی او را طلب کند. طینوش قیصر روم، چنین کرد و بهرام از تبعید آزاد شد، با ندیمه خود به نزد منذر بازگشت. منذر از او استقبال کرد و با سپاه بسیار به پیشواز او رفت. او را در آغوش کشید و به کاخ برد، بهرام آنچه که در کاخ یزدگرد بر او گذشته بود برای منذر شرح داد. منذر ناراحت شد و گفت امیدوارم که تو این طور تندخو نباشی و زود خشمگین نشوی و خصلت‌های تو مثل پدرت نباشد. چندی بر این منوال گذشت و بهرام روزگار را در نزد منذر با احترام و آسایش و به شکار و سواری سپری می‌کرد و از اینطرف یزدگرد بعد از چندی که از پادشاهی او سپری شده بود روزی موبدان را به نزد خودخواند و گفت ستاره شناسان را جمع کند و بینند در طالع من چه هست و مرگ من کی و چگونه فرا میرسد. ستاره شناسان پس از رای زنی بدو گفتند که امیدوار بودیم از مرگ تو حرف نزنیم ولی دستور شاه است. طالع نشان میدهد در کنار دریاچه سو زمان مرگ تو خواهد بود، شاه گفت من هرگز به آنجا نخواهم رفت.

چو بشنید از او شاه سوگند خورد      بخرداد و برزین و خورشید زرد  
که من چشمه سو نبینم بچشم      نه هنگام شادی نه هنگام خشم

مدت سه ماه بر این منوال گذشت، شاه مریض شد بینی او مرتب خون‌ریزی می‌کرد. پزشکان هرچه سعی میکردند، فقط می‌توانستند به مدت یک هفته از خونریزی جلوگیری کنند ولی پس از آن دوباره خون‌ریزی شروع می‌شد و برای او تجویز کردند که اگر از آب چشمه سو بخورد درمان خواهد شد.

### رفتن یزدگرد بچشمه سو و کشتن اسب ابی او را

موبدان به او گفت شاه از فرمان خدا سرپیچی کردی و از مرگ گریزان شدی، مرگ را چاره‌ای نیست و باید از آب چشمه سو بخوری تا معالجه شوی. شاه با چندین نفر از همراهان به طرف چشمه رفت و طبق گفته موبد دانشمند به درگاه خدا راز و نیاز کرد و از اخلاق تند خودش توبه کرد واز آن آب خورد

کمی بر بینی مالید، خون بینی قطع شد و حال یزدگرد رو بهبود نهاد و در همین دم اسبی بزرگ و قوی از آب بیرون آمده بطرف یزدگرد رونهاد. یزدگرد دستور داد او را باکمند اسیر کنند که اسب فرمان نبرده و لگد میزد. یزدگرد خود جلو آمده تا او را باکمند رام کند، وقتی به نزدیک اسب که ساکت ایستاده بود آمد، اسب یکباره به او حمله کرد و با لگد او را بگوشه پرتاب کرد، یزدگرد در دم جان سپرد و اسب سپس در درون آب از نظرها پنهان شد. همراهان متعجب شدند و بدن یزدگرد را با کافور و مشک شستشو داد. بطرف پارس حرکت کردند و با گریه وزاری او را بخاک سپردند.

بتابوت زرین و در مهد و ساج      سوی پارس برگشت بی تخت و تاج  
چنین است رسم سرای سپنج      چو آرام یایی برستی ز رنج

### رای زدن ایرانیان و نشاندن خسرو را بر تخت

یزدگرد را در گور نهادند، بزرگان با رای زنی تصمیم گرفتند از نژاد یزدگرد و پسر او کسی را برای شاهی انتخاب نکنند، زیرا او را هم بمثل پدر بدخو و بد سرشت میدانستند، پس با رای زنی و مشورت جوانی را که با خرد بود و دلیر بنام خسرو به سلطنت انتخاب کردند. بزرگان از نژاد یزدگرد گریزان بودند.

کزین تخمه کس را به شاهنشی      نخواهیم با تاج و تخت مهی  
براین بر نهادند و برخاستند      همه شهریار دگر خواستند

### آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش به ایران

بهرام وقتی از مرگ پدر اطلاع یافت، بسیار گریه کرد و چندین مدت عزادار بود و سپس نعمان و منذر به نزد او آمده، او را دل داری دادند و بدو گفتند تو آنقدر غمگین مباش، مرگ برای همه هست و از اینگونه سخن‌ها و دلداری‌ها. بهرام به منذر گفت اگر از نژاد کیانی شاهی در ایران نباشد، عزت و بزرگی از ایرانیان روبرگردان خواهد شد. منذر به بهرام چنین جواب داد که من شکار، کشاورزی و زندگی در دشت را دوست دارم، ولی تو باید برای پادشاهی و سلطنت خودت در فکر باشی و یک لشکری بزرگی فراهم کرد و در اختیار بهرام گذارد، از آن هم طرف بعضی از گردنکشان و نافرمانان به تاراج شهرهای ایران و

کشتار مردم پرداختند. به شاه روم و چین و هند، هم که آگاهی رسید ایران بدون شاه است و یزدگرد مرده پس آنها هم بطرف مرزهای ایران هجوم آوردند.

همه تاختن بیاراستند      به بیداری از جای برخاستند  
چو از تخم شاهنشهی کس نبود      که یاراست تخت کئی را ستود

### نامه فرستادن ایرانیان به منذر و پاسخ آن

وقتی ایرانیان از این تاخت و تاز و خرابی مرزها مطلع شدند، موبدان و دیگر بزرگان با مشورت، نامه‌ای به منذر نوشته و او را بازخواست کردند که ما تورا برای نگهداری مرزها امین میدانستیم و کار تو محافظت از مرزها بود، ولی حالا با جسارت این طور از هر طرف به مرزهای ایران هجوم می آورند، تو کاری انجام نمیدهی. شاه عرب همه حرفهای فرستاد را شنید و نامه را خواند، ولی جواب نداد و به فرستاده که نام او جوانوی بود گفت، نامه و پیغام خودت را به بهرام شاه بگو که او سزاوار شنیدن پیام ایرانیان است و جواب را هم باید او بدهد، فرستاد به نزد بهرام رفت، از دلاوری و چهره و فرهنگ بهرام متعجب شد، پس از احترام به بهرام آنچه که بزرگان ایران برای منذر نوشته بودند و پیام داده بودند و آنچه که منذر به آنها گفته بود، دوباره برای بهرام بازگو کرده و جواب سؤال را از او خواستند. بهرام با تشکر و تدبیر منذر به جوانو گفت، هرچه منذر بگوید من همان خواهم کرد. منذر جوانو را با هدیه بسیار به ایران فرستاد و گفت در پس تو، پیام را جواب خواهیم داد.

### آمدن بهرام با سپاه منذر به جهرم و رفتن ایرانیان نزد او

بهرام بعد از مشورت با منذر و نعمان با لشکری که منذر برای او فراهم کرده بود، بطرف ایران حرکت کردند. به جهرم که رسیدند، آنجا چادر زده و چادری زیبا برای بهرام برپا کردند و بهرام در آن چادر بنخت نشست. ایرانیان که از آمدن منذر و بهرام مطلع شدند به نزد بهرام آمده و او را جوانی دلاور و با فرهنگ دیدند و برا او آفرین خواند و بهرام به همه احترام گذاشت و سپس با

صدای بلند به بزرگان ایران گفت، من نسل در نسل شاه هستم و سزاوار تاج و تخت.

### سخن بهرام با ایرانیان درباره پادشاهی و سرافتن ایشان از آن

بهرام از اینکه پسر یزدگرد است و او باید به سلطنت برسد، برای ایرانیان سخن گفت. ایرانیان از رنجی که از نژاد یزدگرد کشیده بودند برای او شرح داده و گفتند ما از پسران یزدگرد شاه نمی خواهیم، پس این رای را به مشورت جمع گذاشتند که صد نفر را انتخاب کردند و بین آنها نام بهرام هم بود پس از رای زنی این اسامی به پنجاه نفر رسید که باز هم نام بهرام در این اسامی بود و سپس به سی نفر رسید که بهرام چهارمین نفر این اسامی بود. سپس چهار نفر انتخاب شد که بهرام اولی بود مردم یکصدا گفتند که بهرام را به شاهی نمی خواهیم. وقتی منذر دلیل این مخالفت شدید را پرسید و بهرام از این همه مخالفت متعجب شد. مردم و دیگر بزرگان برای منذر و بهرام از ظلم و ستم یزدگرد گفتند و بدو نشان دادند که یزدگرد با مردم آزاده چه کرده است و چقدر بی دلیل دست و پا برید و چقدر بی دلیل با میل داغ چشم دلیران را کور کرده و مردم را چطور از دارائی ساقط کرده و ظلم بسیار به مردم ایران روا داشته است. بهرام که این چنین عده کثیری از مردم را معلول دید و سخنان بزرگان را هم شنید، بسیار ناراحت شد و گفت حق باشما است که از پدر بد بگوئید که جز لعنت و ناسزا او سزاوار سخن دیگری نیست و من بسیار از این منظره و این سخنان ناراحت و غمگین شدم، ولی شما به من حق بدهید که من هم به مانند این افراد ستم دیده از طرف پدر بدی دیده ام و من مدت زیادی در بند و تبعید او بوده ام.

همه راست گفتید زین بدتر است	پدر را نکوهش کنم در خور است
کزین چاشنی هست در نزد من	کزو تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من	چو بخشایش آورد یزدان من

بهرام سپس گفت من مانند پدرم ظالم نخواهم بود، جز با مشورت و رای بزرگان، پادشاهی نخواهم کرد و مردم جز نرمی و بخشش حرکتی دیگری از من نخواهند دید و همه زشتی های ظلم پدر را سخت نکوهش کرد، گفت من از



پدر در پدر شاه بوده‌ام، مادرم هم شاهزاده می‌باشد و من با شما براین گفته‌های خودم پیمان می‌بندم، و یک شرطی را مطرح کرد.

### پیمان ایرانیان با بهرام درباره پادشاهی بشرط برداشتن تاج از میان

#### شیران

بهرام به بزرگان گفت که شرط من این است، بین دو شیر درنده تخت پادشاهی را قرار میدهم و روی آن تاج افسری را هر کس که تاج را از میان دو شیر ربود، تاج شاهی و تخت سلطنت از آن خواهد بود که او سزاوار سلطنت می‌باشد، جز این صحبتی ندارم. سپس بدون حرفی دیگر به چادر خود رفت. بزرگان ایران از این شرط متعجب شده و با هم مشورت کردند و گفتند اگر شیرها او را دریدند که چه بهتر از نژاد یزدگرد در امان خواهیم بود، اگر او شیرها را کشت و تاج را برداشت، پس رای پروردگار بر این است و سزاوار سلطنت می‌باشد و ما در هر صورت مورد سرزنش نخواهیم بود. صبح شد و بهرام به تخت نشست و دربیان را به نزد خود خواند، گفته‌های گذشته را تکرار کرد و نظر آنها را پرسید. موبدی جلو آمد گفت، تو برای ما شرح بده که برنامه تو برای سلطنت چیست؟ چکاری را سخت میگیری و چه کاری را آسان. بهرام گفت بر دشمنان که ایران را ویران کنند سخت میگیرم و بر دوستان آسان، اگر کسی خطائی کرد او را با پند و اندرز راهنمای می‌کنم و اصلاً آزو طمع ندارم. ثروتی از کسی که وارث ندارد، اگر بر جای بماند آنرا بین مردم نیازمند تقسیم می‌کنم. جز با مشورت با بزرگان هیچ کاری انجام نمیدهم و دانشمندان در نزد من عزیز و محترم هستند و دلبستگی خاصی به پادشاهی ندارم. هر وقت غیر از آنچه که با شما پیمان بستم انجام دادم، میتوانید مرا معزول کنید و من بدون جنگ در گوشه‌ای به زندگی ادامه خواهم داد بزرگان ایران وقتی که چنین شنیدند از پیش داوری خود پشیمان شده او را سزاوار سلطنت دیدند و به بهرام گفتند ما هم گوش بفرمان تو هستیم و لایق‌تر از تو پادشاهی نخواهد بود، ولی چون به خسرو قول داده بودیم که او شاه باشد و اگر بقول خود عمل نکنیم سزاوار نیست، پس شرط ترا قبول کرده و به خسرو جریان را خواهیم گفت، بهرام که خود این شرط را بیان کرده بود قبول کرد،

دوشیر درنده که در باغ نگهداری میشد، بوسیله کهستم به میدان آورده شد، بر پایه تخت شاهی بستند و تاج گوهرنشان را روی آن تخت گذاردند.

ببستند بر پایه تخت عاج      نهادند بر گوشه عاج تاج  
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت      که تا چون بود کار آن نیک بخت

### رفتن بهرام و خسرو به هامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت

#### نشستن

وقتی که بهرام با خسرو به دشت آمدند و خسرو شیران درنده را دید به موبدان گفت، من پادشاهی را نمیخواهم و بدلیل سن زیاد توان جنگ با شیران را ندارم. این کار برای بهرام برانزنده و جوان است و اگر شیران را کشت داری فر ایزدی می باشد. بهرام این سخن را پسندید، موبدان به بهرام گفتند، تو دلیلی نداری که برای پادشاهی خودت را بکشتن بدهی و از این کار صرف نظر کن. بهرام گفت من خودم این شرط را گذارده ام و انجام خواهم داد. موبد بدو گفت، پس با خدا راز نیاز کن، از او کمک بخواه. بهرام چنین کرد و خدا را سپاس گفت و از او کمک خواست. سر و رو را در آب تمیز شستشو داد و بعد با گرز سنگین بطرف شیران آمد. یک شیر عصبانی شد و زنجیر را پاره کرد به بهرام حمله کرد، بهرام او را کشت و آن دگرا هم با گرز کشت، سپس تاج برداشت بر سر نهاد.

بزرگان برو گوهر افشانند      بر آن تاج برآفرین خواندند  
زگیتی برآمد سراسر خروش      به آذر بد این جشن و روز سروش

بزرگان به او ادای احترام کردند و خسرو به بهرام تبریک گفت و برای او ارزوی سعادت کرد.

### پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

چو بر تخت بنشست بهرام گور      بشاهی برو آفرین خواند هور  
پرستش گرفت آفریننده را      جهاندار بیدار و بیننده را

بهرام به سلطنت نشست و خدا را نیایش کرد و گفت این تاج فرخنده هدیه از طرف خدا هست. من او را پرستش میکنم، با مردم به نیکی رفتار خواهم کرد همه وقت در هر کاری با بزرگان و دانایان مشورت میکرد. بهرام میگفت که به روز جزا معتقد هستم، از طمع دوری میکنم و هر کس صاحب مال و خانواده خود است، کسی حق زور گفتن، دست درازی به مال دیگری را ندارد با تمام دوستان دوست هستم و با دشمنان دشمن، من بجای کیومرث و هوشنگ نشستام پس به مثل آنها دادگر خواهم بود و نامه‌ای برای همه سران کشور نوشت و برنامه خود را شرح داد.

### بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و رفتن منذر و نعمان به یمن و بخشیدن

#### باج باقی به ایرانیان

عده ای از بزرگان که به پادشاهی خسرو را داده بودند نزد منذر رفته، از او کمک خواستند که شاه آنها را ببخشد، زیرا ابتدا آنها سخت مخالف سلطنت بهرام بودند و شرح دادند که آنقدر از یزدگرد بدی دیده بودند، ترس از این داشتند که بهرام به مثل پدر بدخو و به آزار مردم پردازد. منذر به نزد بهرام رفت و آنچه که شنیده بود به او گفت، بهرام با همه آنها به مهربانی رفتار کرد و آنها را بخشید و هدیه‌های بسیار به آنها داد. سه روز و سه شب جشن برپا کرد و همه را به مهمانی خواند و بفرخور هر کسی به او هدیه‌ای داد. برای بزرگان از محبت‌های منذر و نعمان گفت که چگونه به او محبت کرده‌اند و به آنها هدیه‌های بسیاری که ناشمردنی بود داد و بهمه تا زیان در دربار هدیه‌ها بخشید، او گفت من با کسی جنگ نداریم مگر آنکه او دشمنی با ما داشته باشد. و کار آگاهان بهرگوشه فرستاد، آنهائی که از پدر او رنج دیده و فراری بودند به همه آنها کمک کرد و جبران خسارت آنها را قبول کرد. مردم از پادشاهی بهرام بسیار خوشحال بودند و به خسرو مقام و هدایای فراوانی داد و به

نرسی که برادر او و مردی دانا بود، سر سپاهی را سپرد و خود به شکار و چوگان بازی اغلب اوقات را سپری میکرد.

همه شهر ایران بگفتار اوی	برفتند شادان و با آبروی
بدانگه گه شد پادشاهیش راست	فزون گشت شادی و اندوه بکاست
همه بزم و نخجیر بود کار اوی	دگر اسب و میدان و چوگان گوی

### رفتن بهرام در خانه لئیک آبکش بهمانی

روزی بهرام برای شکار شیر به صحرا رفت. از شهر پیر مردی به نزد او آمد و گفت در شهر ما دو نفر است، یکی مردی بسیار سخاوتمند ولی بی‌چیز نام او لئیک است و دیگری جهودی ثروتمند که بسیار دارا میباشد ولی بدخو و خسیس نام او براهام است. شاه پرسید که آنمرد مهربان چکاره است بدو گفتند که او آب فروش است، روزهای تا ظهر از چاه آب میآورد سپس آنرا میفروشد و مایحتاج خود را فراهم میکند. شاه شب که شد بدر خانه آن آبکش رفت گفت من راه گم کرده‌ام و شب بیابان ترسناک است، میشود یک امشب به من اجازه بدهی تا در خانه تو استراحت کنم. مرد آبکش با گشاده روئی گفت قدم تورو روی سر من است، اگر همراه هم داشتی او هم قدمش روی سر من است و برای بهرام که او را نشناخته بود، رختخواب پهن کرد و آنچه که در منزل داشت برای او خورشید درست کرد با نان در سفر به نزد او نهاد و خود با او بخوردن پرداخت سپس کمی می برای او آورد و بهرام بخواب رفت صبح مرد، برای شاه صبحانه درست کرد و شطرنج برای او آورد و کمی با او بازی کرد، سپس برای کشیدن آب بسر چاه رفت و آب را به بازار برد، ولی آنروز کسی از او آب نخرید، پس برای غذا مجبور شد، لباس زیر خود را بفروشد و گوشت نان تهیه کرد و آنشب هم از بهرام پذیرائی کرد. بهرام صبح عزم رفتن داشت که مرد آب فروش اصرار کرد، گفت صحرا جای قشنگی است. امشب را هم نزد من بمان و شطرنج بازی کن، اگرچه خانه من کوچک و ناراحت است. بهرام با تشکر از او شب دیگر را هم نزد او ماند صبح برای رفتن آماده‌شد که مرد آبکش پس از فروش وسیله آبکشی نان و دیگر وسائل غذا را آماده کرد و بهرام باخسروئی با او غذا خورد. سپس لبنک از بهرام به جهت جای تنگ و

کمی پذیرائی عذرخواهی کرد، بهرام او را ترک کرده بطرف چادر نزد همراهان رفت. بهرام به مرد آبکش گفت:

سه روز اندر این خانه بودیم شاد	ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجائی بگویم سخن های تو	که روشن شود زو دل رای تو
که این میزبانی ترا بردهد	چو افزون کنی گنج و گوهر دهد

### رفتن بهرام بسرای براهام یهودی و تنگدلی کردن او با بهرام

بهرام شبی دیگر به در خانه براهام رفت و به او گفت، من مرد رهگذر هستم و بیابان ترسناک، اجازه بده امشب را در منزل تو بمانم، صبح خواهم رفت. مرد جهود گفت مگر خانه من جا برای مهمان دارد، من خود بسختی در این خانه زندگی میکنم. بهرام گفت اجازه بده من در حیاط خانه تو بخوابم، مرد گفت این نمی‌شود من هیچگونه غذائی هم برای تو ندارم، بسختی بقدر نیاز خودم غذا در منزل هست. پس بهرام به او گفت، من پشت در خانه تو امشب را میخوابم و داخل خانه تو نمیشوم. براهام گفت باید سرکین اسب را جمع کنی و اگر با لگد اجری از خانه من شکست، آنرا تاوان بدهی و آنجائی را که خوابیده تمیز کنی. بهرام قبول کرد و زین اسب را بر زمین گذارد روی آن خوابید مرد جهود شام و می حاضر کرد، شروع بخوردن کردن به بهرام چیزی نداد و سپس گفت اینطور خوب است که اگر کسی چیزی دارد بخورد و اگر ندارد نخورد، بهرام گفت این را از دانایان شنیده بودم، ولی اکنون میبینم. بهرام بدلیل ناراحتی و نامناسب بودن جای خواب، صبح زود از خواب برخاست، مرد به او گفت تو باید سرکین اسب را جمع کنی، چونکه قول دادی. شاه جواب داد من وسیله جمع کردن ندارم اگر تو وسیله‌ای داری بده تا من آنها را جمع کنم. مرد جهود گفت، من هیچ وسیله‌ای برای اینکار ندارم. پس بهرام دستمال ابریشمی که بسیار فاخر بود از جیب بیرون آورد و سرکین را با آن برداشت و با دستمال به دور دست انداخت. مرد جهود که چنین دید متعجب شد و بسرعت رفت دستمال برداشت و در جیب گذارد. بهرام شب را به چادر برگشت و از حرکت مرد جهود متعجب بود.

### پخش کردن بهرام خواسته براهام به لنبک

روز دیگر بهرام بر تخت شاهی نشست و بزرگان را به پیش خواند، سپس کسی به دنبال مرد آبکش و کسی به دنبال مرد جهود فرستاد و گفت هرچه، هر کدام در خانه دارند، بیاورند که از خانه مرد آبکش هیچ چیز و از خانه مرد جهود آنقدر زر و سیم و دیبا و خوراکی بود که بسختی در خانه جای خالی بود. پس به مرد جهود گفت تو برای چه آنقدر جمع کردی؟ تمام دارائی او را به لنبک داد، جریان آنشب و دستمال زربفت را برای بزرگان شرح داد. سپس چهار درم به مرد جهود داد و گفت این برای تو بس است و تو سزاوار از این بیشتر نیستی.

### کشتن بهرام شیران و بازداشتن مردم از خوردن شراب

روزی بهرام برای رفتن بشکار به دشتی سرسبز و زیبا رفت که مانند بهشت بود ولی خیلی ساکت، جای پای هیچ حیوان و یا انسانی در آنجا نبود. بهرام متعجب شد که چطور در این دشت زیبا نه حیوان است و نه آدم، ولی یکباره چشمش به شیر درنده افتاد که بطرف او حمله کرد، بهرام بسرعت با تیر سر و قلب شیر را با هم دوخت. شیر ماده که ناظر جریان بود، بطرف بهرام حمله کرد و بهرام او را هم بایک تیر زد و درجا کشت. مرد دهقانی که در آن دشت ساکن بود به نزد بهرام آمد و از او تشکر کرد و گفت، من صاحب زمین چراگاه و مقدار زیادی رمه هستم ولی از حمله‌های پی‌درپی این شیرها در امان نبودم. اکنون که تو چنین کمکی به من کردی و این شیرها را کشتی امشب مهمان من باش. بهرام قبول کرد و آنشب به نزد دهقان ماند، دهقان مهمان بسیار دعوت کرد و به خوردن بره‌های بریان مشغول شدند. دهقان از بهرام پرسید تو کی هستی بسیار شبیه شاه میباشی، بهرام گفت خدا هرکس را بخواهد هر طور خلق میکند، ولی من شاه نیستم، مردی دلیر گیروی نام که مهمان دهقان بود، هفت جام شراب را پی‌درپی سرکشید و بجهت زیاده روی در خوردن شراب، بسیار بدحال شده به دامنه کوه رفت و خوابید، در خواب کلاغی بالای سر او آمد و دو چشم او را از جای کند. گیروی از این درد جان داد، خبر به بهرام بردند بسیار ناراحت شد و دستور داد از این پس کسی شراب نخورد.

که گیروی را چشم روشن کلاغ  
زمستی برآورد در پیش زاغ  
رخ شهریار جهان زرد شد  
ز تیمار گیروی پر درد شد

به دلیل این پیش آمد فجیح شاه ناراحت شد و گفت هیچ کس نباید شراب بنوشد، زیرا باعث بی‌خبری و بدحالی میشود.

### داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را

مرد جوانی که کفش دوز بود، زنی جوان و پرهیز اختیار میکند، ولی در مسئله زناشوئی ناتوان بود و پس از چندی از این ناتوانی به مادر شکایت میکند و راز خود را برای او بیان میکند، مادر سه جام شراب با، میدهد و میگوید بطور حتم مؤثر خواهد بود. جوان در امر زناشوئی موفق میشود. در همان هنگام شیر درنده به خانه آنها حمله میکند، جوان که هنوز مستی شراب در سر داشت بدون تامل گوش شیر را میگیرد بر پشت او سوار میشود، شیر هم که سیر بود به او کاری نداشت. پس موقعیکه شیربان برای مهار شیر با کمند بطرف او میاید کفشگردوز را سوار شیر می‌بیند. متعجب و هراسان جریان را به بهرام گزارش میدهد. بهرام زن را صدا می‌کند و میپرسد نژاد پسر تو از کدام دلاور میباشد که چنین نترس است. این دلیری سزاوار بزرگان و نژاد اصیل می‌باشد، زن به بهرام میگوید پسر من از هیچ نژاد اصیلی نیست، پدر در پدر کفش‌دوز بوده‌اند و جریان زناشوئی و خوردن شراب و نترسی موقت پسر را برای بهرام شرح میدهد. بهرام متعجب می‌شود، پس دستور میدهد که خوردن شراب حلال است بشرط اینکه اندازه نگهدارید.

که چندان خورد می‌که بر نر شیر  
نشیند نیارد ورا شیر زیر  
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه  
ز سر بر کند مست خفته براه  
چو می‌تان بشادی شود رهنمون  
بخسبید تا تن نگردد زبون

### ویران کردن و آباد کردن روزبه موبد بهرام ده را

روزی بهرام به دشتی برای شکار رفت، دشت پر آب و درختان پرمیوه و بهر گوشه دامی مشغول چرا و همه زمین سبز و هوا بسیار لطیف بود. بهرام از این همه زیبایی و سرسبزی متعجب شده گفت. این همان بهشت است که از زیبایی

طبیعت چیزی کم ندارد. ولی مردم ده از بهرام استقبال نکرده و خونسرد به او نگاه کردند و هیچکس برای پذیرائی از او قدم به پیش نگذارد. بهرام ناراحت شد و گفت چه مردمان بدی، امیدوارم که آب آنها مثل قیر سیاه باشد.

از آن مردمان تنگ دل گشت شاه	بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پر خشم شاه	که چونین بداختر یکی جایگاه
کنام ددو دام نخجیر باد	بجوب اندرون آبشان قیر باد

روزبه که همراه شاه بود از گفته شاه تدبیری بنظرش آمد، رفت به نزد کدخدای و دیگر مردمان ده و با آنها گفت، چقدر ده شما آباد است و سرسبز، اینجا کهنتر و مهتر لازم نیست همه برابر هستید و هیچکس را از هیچ نظر برتری نیست. مردم پس شنیدن این گونه سخنان روزبه، بی توجه به نادرست بودن آن که همه با هم برابر هستند و باید یکسان کار کنند، به دعوا پرداخته و بسیاری از زن و جوان و کودک کشته شدند و بسیاری از ده فرار کردند. بدلیل مشخص نبودن وظایف کار، ناسامانی بر ده حکمفرما شد و درختها بدون آب مانده زه کشی رودها خراب شد. زمینها بدون شخم و باردهی، بسیاری از مردم ده بدلیل ویرانی و هرج و مرج ده را ترک کردند. زمانی دیگر بهرام که آن ده را دید متعجب شد، از روزبه پرسید که این ده آباد چرا چنین خشک و بی حاصل شده است. سپس به روزبه گفت روانیست که این همه آب و سرزمین به این حاصل خیزی این چنان بدون فایده باشد. برو نزد کدخدای ده ببین چرا اینجا چنین خشک و بی حاصل شده است و اگر کمکی خواست از خزانه به او کمک کن، روزبه به نزد کدخدای ده رفت، حال و روز ده را جویاشد مرد کهنسال گفت خدا نابود کند مردی را که چند سال پیش به این ده آمد و با حرفهای نسنجیده خود باعث ویرانی ده شد. پیرمرد شرح ماجرا را گفت که آن مرد اهالی ده را بر علیه یکدیگر شوراند و گفت در ده شما مهتر و کهنتر لازم نیست این باعث فتنه‌ای بزرگ و کشتار شد و مردم از این جا رفتند ده خلوت و ویران شد روزبه که حرف مرد پیر را شنید و لعنت او را گوش کرد گفت: به آن مرد لعنت نکن تو بزرگ این ده باش و هرچه لازم داری من بتو کمک میکنم که درآبادی ده بکوشی، سپس از دام و ویزر و کود و آنچه که برای آبادانی ده لازم بود در اختیار مرد گذاشت و جوانان را از ده اطراف آوردند و برای آبادانی



ده و بستن سد از آنها کمک گرفتند، دام و مرغ و دیگر پرندگان را برای پرورش به پیر مرد دادند در هر قسمت از زمین نوعی بخصوص کشت کردند و ساختمان‌های ویران را مرمت و بناهای جدید برای مسکن مردم ساخته اطراف خانه‌ها را درخت کاری کردند و جوانانی که از ده به اطراف رفته بودند وقتی چنین حرکتی در زادگاه خود دیدند دوباره به ده برگشته و در آبادانی ده کوشش بسیار کردند. ده پس از چندی بطور نمونه آبادتر و زیباتر از گذشته شد. بهرام پس از چندی که به آن سرزمین گذر کرد و چنین آبادی را دید متعجب شد و از روزبه دلیل آنرا پرسید و روزبه هم ماجرای اول و دوم را تعریف کرد گفت اول پنهانی به آنها بدی کرده بودم و بین آنها تفرقه بوجود آوردم، ولی بعد برای جبران آن برای آبادی ده به آنها کمک کردم.

سخن بهتر از گوهر شاهوار      چو بر جایگه بربرندش بکار  
خرد شاه باید زبان پهلوان      چو خواهی که بی رنج ماند روان

شاه از این سیاست روز به خوشحال شد و به او بسیار هدیه داد.

### بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

روزی بهرام بشکار رفته بود، پس از کمی شکار صدای آواز و موسیقی بگوشش رسید، بطرف صدا رفت و دید دختران بسیار زیبا هریک مشغول نواختن سازی هستند، عود و دف و چنگ بهرام بطرف آنها رفت از زیبایی و متانت دختران شاد شد. چهار نفر از این دختران که بسیار زیبا و خوش اندام بودند را مورد سوال قرار داد از حال آنها پرسید، گفتند: دختران آسیابان هستیم بهرام آسیابان را به نزد خود خواند گفت برای چه این چهار دختر زیبا را نزد خود نگاه داشته‌ای آنها را شوهر نمیدهی آسیابان گفت من مرد بی چیزی هستم و هیچ گونه زرو سیم در خانه ندارم و دختران من هم جز هنر و زیبایی چیزی ندارند و من هم آنها را بسیار دوست دارم و نمی‌خواهم بهر مرد نشناخته آنها را شوهر بدهم و بهرام گفت این چهار دختر را به من بده، من بنو هدایائی خواهم داد آسیابان قبول کرد، همراهان بهرام به پیرمرد گفتند غم مخور که از هرگونه رنج و زحمت راحت شدی و دختران تو به بارگاه بهرام شاه خواهند رفت .

بدان روی و آن موی آن راستی  
شهنشاه بهرام داماد تست

همه شاه را دختر آراستی  
بهر کشوری زین سپس باد تست

### یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن به بارزانیان

هفته دیگر شاه به اتفاق عده از سپاه و چند از موبدان به شکار رفت که در شکارگاه مردی دهقان به نزد نگهبان شاه آمد و گفت میخوامم با شاه صحبت کنم به مرد گفتند تو نزد شاه نمیتوانی بروی، هرچه میخواهی بما بگو مرد امتنا کرد و گفت: بخود شاه خواهم گفت پس او را به نزد شاه بردند مرد گفت: میخوامم جز من و تو کسی نباشد شاه با او به دشت رفت مرد گفت من کشاورز هستم و آبیاری ماهر که تمام زمین من پر آب، و زراعت من پر رونق است. از آب زیاد در مرز زمین من گودالی عمیق باز شده است که فکر میکنم گنجی در آن باشد، زیرا صداهائی از آن گودال بگوش میرسد بهرام دستور داد کارگران با کلنگ زمین از هر سو حفاری کرده بطوریکه دشت تماماً گود شده بود به دیواری بس عظیم برخورد کردند وقتی دیوار را سوراخ کردند در پی دیوار ساختمان بزرگ با تالارهای زیبا با نقشها جواهرنشان و مجسمه‌های زیباساخته شده بود. چشمهای آنها از آن همه جواهرات گران قیمت هنرهای ظریف و کیسه‌های زرناب که در انبارها نخیره شده بود خیره ماند دیگر اشیاء قیمتی بطور فراوان در این ساختمان انباشته شده بود، بهرام از این همه ثروت متعجب شده به موبدان گفت تحقیق کن ببین این گنج بنام چه کسی است که از او بیادگار مانده است، موبدان پس خواندن خط روی مجسمه پیشانی گاوی گفت این بنا از جمشید بیادگار مانده است و این گنج متعلق به او میباشد. پس بهرام دستور داد تمام گنج را خارج کردند شاه گفت من و سپاه من از این گنج سهمی ندارند من با کار و کوشش خودم صاحب ثروت خواهم شد نه از اندوخته گذشتگان، که من آنرا بدون زحمت بدست آورده‌ام.

زگنجی که جمشید بنهاد پیش	چرا کرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد	فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هر چه هست	مبادا که آید بما بر شکست

همه غنائم را صورت برداری کردند و همه را به کشاورزان و مستمندان و آنهایی که مقروض بودند و توان پرداخت بدهی را نداشتند، بخشید، خود و سپاهیان از این گنج هیچ برنداشتند و مقداری از این گنج و سیم و درم را هم به پیدا کننده آن بخشید همه بزرگان این کار بهرام را پسندیده بدو گفتند که از جمشید فریدون کیخسرو و هرکس که آمد و رفت از هر کدام نامی ماند، چه به خوبی چه بدی ولی نام تو همیشه به نیکی خواهد ماند. مردی جهاننده که در دربار بود بدو گفت همیشه از گاو جواهر نشان جمشید صحبت میشد ولی کسی آنرا ندیده بود که تو آنرا یافتی و بدون چشمداشت آنرا به نیازمندان بخشیدی، بدان که این کار تو هیچوقت فراموش نخواهد شد.

تو چون یافتی ننگریدی بگنج      که ننگ آمدت زین سرای سپنج  
بدریا همانا که چندین گهر      ندید و نبیند صد تا جور

### رفتن بهرام از راه نخجیر به خانه بازرگان و ناخوش برگشتن ازو

بهرام روزی بشکار رفت و پس از مقداری شکار خسته شد و بخانه بازرگانی رفت، اجازه خواست که شبی در منزل او بماند و خستگی بدر کند. بازرگان او را به خانه دعوت کرد و کمر بخدمت او بست بهرام که خسته و دل درد داشت مقداری پول به بازرگان داد، به او گفت برای من کمی پنیر کهنه و بادام برشته بیاور، مرد بازرگان که بادام در خانه نداشت مرغی را بریان کرد با شراب و دیگر اغذیه به نزد بهرام آورد بهرام که دل درد داشت به مرد بازرگان گفت: چرا دستور مرا گوش نکردی؟ من پنیر میخواستم مرد بازرگان ناراحت شده گفت: چرا ناسپاسی میکنی من برای تو مرغ بریان آورده‌ام و تو ناراضی هستی تو مهمان هستی نباید اینچنین سخن بگوئی بهرام ساکت شد. و هیچ نکفت از مرغ و شراب خورد سپس به استراحت پرداخت صبح مرد بازرگان جریان حرفهای دیشب را برای شاگرد خود بازگو کرد و شاگرد گفت: امشب من او را مهمان میکنم پس به نزد بهرام آمد و از او خواهش کرد که امشب را شام به نزد او برود بهرام قبول کرد و شام به نزد شاگرد بازرگان رفت شاگرد برای او از مرغ بریان و دیگر خوراکیها فراهم کرد همچنین پنیر کهنه و بادام برشته، سفره پهن کرده از هر خوراکی به بهرام تعارف کرد، اول جام او را از می پرکرد بهرام

پس خوردن غذا به میزبان گفت: مرا ببخش من باید بروم نزد شاه او مرا احضار کرد او به نزد بازرگان رفت گفت با مرغ گران قیمت خودت که منت سر من گذاشتی مرا رنجور کردی سپس به ایوان خودش رفت و صبح بهرام شاگرد بازرگان را به نزد خود خواند و کیسه‌ای پر از زر به شاگرد داد و گفت بازرگان دیگر ارباب تو نیست از این پس تو ارباب او خواهی بود به بازرگان گفت سالی دوباره به شاگرد شصت درم بده که او مهمانی بدهد و دل مهمانان را شاد کند .

همان نیز هر ماهیانی دوبار  
درم شصت گنجی برو برشمار  
بچیز تو و ساز مهمان کند  
دل مرد آزاده خندان کند

### کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانه دهقان

بهار آمد و خاک شد چون بهشت  
بروی زمین بر هوا لاله گشت  
همه بومها پر زنجیر گشت  
بجوی آبها چون می و شیر گشت

گراز و آهو و دیگر حیوانات شکار، بطور وفور در دشت‌ها دیده میشد. شاه دستور داد وسایل شکار را آماده کرده، بطور مرتب بشکار میرفت و دو روز بعد از اینکه چادرها زده شد و بهرام به می خوردن و استراحت پرداخت سپس روز دیگر برای شکار آماده شد اژدهائی بس بزرگ به او حمله کرد این اژدها سینه‌های بزرگ و تنی همچون شیر داشت بهرام با یک نیزه اژدها را کشت سپس شکمش را با نیزه سرتاسر پاره کرد، در شکم اژدها، جوانی زیبا بود که حیوان وحشی او را بلعیده بود و تن جوان بزهر اژدها آغشته بود بهرام که غمگین از مرگ جوان بود او را از شکم اژدها بیرون آورد او نمیخواست آدمی در شکم اژدها باشد زهری که در شکم اژدها بود چشم بهرام را تاریک کرد و او بسیار غمگین از این تاریکی چشم براه ادامه میداد تا بدشتی رسید، زن دهقانی را دید که روی پوشیده بود، بهرام به او گفت میشود که امشب به من برای خواب جائی بدهی زن او را به منزل برد و بانان و سرکه و ماست از او پذیرائی کرد زن خوردنی دیگر در خانه نداشت بهرام که از درد چشم رنج میبرد در بستر دراز کشیده و دستمال ابریشمی را روی چشم خود گذارد تا بخواب رفت. زن که این چنین دید به شوهر گفت او باید از بزرگان باشد، تو

امشب برای او یک گوسفند تهیه کن مرد مخالف بود گفت ما چطور میتوانیم از مهمان با بره بریان پذیرائی کنیم ولی با اصرار زن در هر صورت موافقت کرده بره‌ای را برای روز دیگر بریان کرده با می برای بهرام حاضر کردند بهرام پس از صرف غذا بزن گفت برای من حرفی بزن تو خیلی ساکت هستی زن برای او تعریف کرد که این دشت و ده جائی باصفا است و کارگزاران دولت زیاد در اینجا رفت و آمد میکنند و همیشه فتنه‌جوئی و تهمت زیاد است، گاهی به زن پاک تهمت زشت میزنند یا اینکه بیک آدم زحمت کش تهمت خیانت میزنند، خلاصه بدلیل اینکه شاه مهربان و دادگر نداریم از این نوع گرفتاری‌ها برای ما زیاد است بهرام تا راحت شد و در دل گفت من آنقدر مهربان هستم و این زن اینطور درباره من قضاوت میکند پس بعد از این سختگیرتر خواهم شد، صبح زن که برای دوشیدن گاو به دشت رفت دید که گاو شیر ندارد و پستان او خشک است. زن با خود گفت: وقتی شاه ستم پیشه باشد و کارگزار او مردم آزار ذلت بجای نجابت و دزدی بجای صداقت و دروغ رواج پیدا میکند و زمین بارور نخواهد بود، درختان خشک میشوند و عاری از میوه، پستان گاو هم شیر نخواهد داشت بهرام که به سخنان زن گوش میکرد در دل از نیت خودش پشیمان شد و بدرگاه خدا توبه کرد و پروردگار را نیایش کرد که زن بار دوم برای امتحان دست به پستان گاو برد و آنرا لبریز از شیر دید و شیر را دوشید و گرم برای بهرام آورد. بهرام از شیر خورد چند روزی مهمان این زن و شوهر دهقان بود.

زنی بینوا شوی پالیزبان

درین خانه درویش بد میزبان

هم از شاه ما را پژوهش نبود

برین بندگی نیز کوشش نبود

بهرام به زن گفت این کمر بند مرا به درگاه منزلت آویزان کن، به آن دست نزن پس از چند روز سپاه بهرام که همراه او برای شکار آمده و مدتی از او بیخبر بودند، وقتی کمر بند بهرام شاه را دیدند دانستند که او در آن خانه مییاشد و با احترام به نزد شاه آمدند و از سلامت او بسیار خوشحال شدند و زن و مرد دهقان دانستند که او باید شاه باشد که چنین مورد احترام است بهرام کدخدائی آن آبادی را بان زن و شوهر بخشید و گفت شما همیشه از مهمان‌ها با محبت

پذیرائی کنیدو به کار دیگر نپردازید. همراهان شاه با احترام بهمراه او از آن ده بطرف پارس رهسپار شدند.

### رفتن بهرام به نخجیر و خواستن دختر دهقان برزین

بعد از چندی بهرام با سپاه مجهز به شکار رفت، با چند یوز و سگهای شکاری و یک باز که چنگال او بمنزل کلنگ بود نام او طغرل چند باز دیگر و با عدهای ساریان، با بارهای شتر و اسبهای بسیار که همه بارها و سایل شکار و چادرها و دیگر لوازم آسایش بود. بهرام که هر چندسال یکبار به دشت‌های نزدیک دریا برای شکار و گردش میرفت، این بار هوا بسیار خوب و دریاپر از مرغان شکاری دشت هم پر از آهو و گوزن دیگر حیوانات شکاری بود. بهرام بسیارشادمان برای شکار آماده شد و طغرل برای شکار مرغابی رفته بود از نظر بهرام ناپدید شد، بهرام به دنبال او اسب تاخت به باغی بسیار با صفا با فواره‌های گردان و گل‌های زیبا و درختان پرمیوه و بناهای با شکوه، پیر مردی نزدیک جوی آب نشسته بودو به موسیقی گوش میکرد. نام مرد برزین بود بهرام از این همه زیبایی و نوای موسیقی که بوسیله سه دختر بسیار زیبا اجرا میشد متعجب شد یک دختر چنگ میزد یکی آواز میخواند و دیگری میرقصید. بهرام جلو رفت و از حال مرد پرسید برزین او را شناخت ولی خود را معرفی کرد او گفت من در این باغ هیچ چیز کم ندارم و به اندازه بهرام شاه از ناز و نعمت برخوردار هستم و بهرام از سه دختر پرسید او جواب داد اینها دختران من هستند و مایه دلخوشی من سپس برای بهرام در جام بلورین مشروب آورد بهرام می را خوردو برزین جامهای می را به نزدیک بهرام و همراهان آورد و مشغول پذیرائی از آنها شد و بهرام پس از اینکه مست شد به برزین گفت این سه دختر را به زنی به من بده که من داماد خوبی برای تو خواهم شد اسم دختران یکی مهین و دیگری ماه آفرین و سومی شبلید بود اول برزین گفت آنچه که از مال زر بخواهی بتو میدهم اما دختران را نمیدهم ولی شاه فقط دختران را خواستگاری کرد. برزینبه ناچار سه دختر را به شاه داد. او شاه هر شب با دختری بود و کمر بند خود را بر در آویزان کرده بود سپاه میدانست که شاه با دختری هست دختران برای بهرام مینواختند و رقصیدند و

میخوانند چند مدتی، این چنین بهرام در آنجا ماند، سپس بدشت آمد و بشکار مرغان دریائی پرداخت آنقدر شکار کرد که زمین از خون شکار سرخ شده بود. در شکارگاه دو آهو که نر و ماده بودند به اتفاق هم مشغول چرا بودند بهرام با یک تیر نر و ماده را باهم زد که هر دو بهم چسبید کشته شدند و همراهان به چالاکى او در شکار آفرین گفتند.

بزه داشت بهرام جنگی کمان	بخندید چون دید شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر	گذر کرد بر گور پیکان و بر
نر و ماده هر دو بهم در بدوخت	دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید	بر آن شهریار آفرین گسترید

### کشتن بهرام شیران را و رفتن بخانه گوهر فروش و خواستن دختر او را

بهرام پس از سه روز استراحت، باز هم برای شکار به دشت دیگری رفت و آنجا پس از کشتن آهو و دیگر حیوانات شکاری دوشیر درنده به او حمله کردند بهرام دو شیر را با یک تیر زد و همراهان متعجب شده بدو گفتند که در دنیا چنین شکارچی نخواهد بود و بسیار او را ستودند بعد از چندی مردی پیر که چوپان بود از کوه بطرف دشت میآمد، بهرام او را دید از او پرسید تو در این دشت پر از حیوانات درنده برای چه آمده‌ای، مرد چوپان گفت من گله دار مردی هستم پر از طمع و از کوه بلند به این دشت آمده‌ام اکنون که تو دوشیر را کشته‌ای من بسیار خوشحال هستم که از این دوشیر گوسفندان من بسیار آسیب میدیدند. بهرام گفت خانه ارباب خودت را به من نشان بده مرد چوپان نشان منزل ارباب را که دارای دختری بسیار زیبا بود و شرح زیبایی و هنرمندی او را شبان برای بهرام شرح داد، نشانی منزل را به او داد بهرام از همراهان و روزبه و موبد خداحافظی کرد و گمنام بطرف خانه مرد مالدار برآه افتاد پس از رفتن او روزبه به بزرگان گفت: بهرام اکنون بطرف خانه ارباب این مرد میرود در میزند مشروب فراوان میخورد سپس دختر این مرد را به زنی خواهد گرفت، چند شب با او خواهد بود و این چقدر بد است که بهرام شاه از معاشرت با زنان سیر نمیشود و شاید بیشتر از صد زن در کاخ او هستند و

برای هر انسان معاشرت با زنان اگر زیادروی باشد باعث سستی و کاهلی و بیماری خواهد شد، من برای بهرام‌شاه نگران هستم.

تبه گردد از جفت و خیز زنان      بزودی شود سست چون بی تنان  
کند دیده تاریک و رخسار زرد      بتن سست گردد برخ لاجورد

و دیگر بزرگان با تائید حرف روزبه، ناراحت از رفتار بهرام بودند. از آن طرف بهرام به درخانه مرد دهقان رفت و درزد. مرد گفت این چه کسی هست که چنین وقت شب در میزند مستخدم بدو گفت مردی از راه رسیده و امشب جا برای استراحت می‌خواهد. ارباب گفت در را باز کن که او مهمان است و عزیز پس در را بروی بهرام باز کردند. بهرام داخل منزل شد که بسیار تمیز و با صفا بود بهرام خود را مهمان و شکارچی معرفی کرد و مرد صاحب‌خانه که نام او مهیار بود قدوبالای بهرام دید دانست که او مردی ثروتمند است، پس برای پذیرائی از او بسیار کوشش کرد و سفره‌ای رنگین پهن کرده با او به خوردن غذا مشغول شد. سپس مرد تاجر شراب با جام بلورین آورد و دختر خود را که با مهارت با صدای زیبا آواز می‌خواند، به نزد خود آورده دختر شروع به خواندن و نواختن کرد بهرام آنقدر مشروب خورد که مست شده به صاحب‌خانه گفت این دختر را بزنی به من بده و با آئین خودت او را به عقد من در آور، مرد گفت من حرفی ندارم ولی باید از دخترم بپرسم دختر رضایت داد و مرد به بهرام گفت تو مست هستی و سزاوار نیست که با این حالت از دختر من خواستگاری کنی و در شب اینکار صلاح نیست و برای صبح که هم فکر بهتری خواهی داشت و هم دیگران در این جشن شرکت خواهند کرد مناسبتر است ولی بهرام قبول نکرده همان شب میخواست دختر مرد را به زنی بگیرد مرد از دختر پرسید و او موافقت کرد پس مقدار زیادی مشروب که به بهرام خوراندند، دختر از بهرام پرسید نام تو چیست و من زن چه کسی میشوم بهرام بدو گفت نام من گشسب است و نام دختر هم آرزو بود آرزو با نواختن چنگ و خواندن اشعاری زیبا اول در مدح پدر و سپس در مدح شاه و گشسب بسیار هنرمندانه نواخت و خواند بهرام شبی خوبی را شروع کرد و بسیار شاد بود مهیار باز هم چندین گوسفند بریان کرد و جام شراب گشسب را مرتب پر میکرد و با محبت به او تعارف میکرد و به مستخدمین گفت در را ببندید که کسی به خانه نیابد



بهرام کمر بند زین خود را به در خانه آویزان کرد. صبح که سرداران و همراهان او به در خانه مهیار رسیدند دانستند که شاه در این خانه است پس در اطراف خانه جمع شدند و مرد صاحب خانه دانست که مهمان دیشب او بهرام شاه بوده است، نگران شد که چرا به آن راحتی با او معاشرت کرده و با او مشروب جام بجام خورده است و به دختر خود گفت که مهمان دیشب تو بهرام شاه بود. سپس سفره بسیار مرتب برای شاه تدارک دید و بهرام که از خواب بیدار شد و بسر سفره آمد، صاحب خانه دست به سینه در خدمت او بود. بهرام دستور داد همراهان به خانه آمده و برای خوردن صبحانه به مرد صاحب خانه گفت که تو دیشب زیاده از حد به من مشروب دادی من زود بخواب رفتم. مرد از او بخشش خواست و گفت من ترا نشناختم مرا عفو کن. شاه پس از صرف غذا دختر را با هودج بسیار مجلل به کاخ خودش روانه کرد.

همه ماه روی و همه دل گسل	عماره بیاورد و خادم چهل
وزیشان همی تازه شد مرز و بوم	رخ رومیان همچو دیبای روم
ز گوهر نهاده بسر بر کلاه	بشد ارزو تابه مشکوی شاه

### رفتن بهرام به نخجیر گاه بخانه فرسید رود و شب گذرانیدن

بهرام شب را به خانه‌ای رسید که در و دیوارهای آن شکسته و خانه کاملاً مخروبه بود و همه اطاقها بدون فرش و سرد، صاحب خانه وقتی بهرام را دید او نشناخت و به او سلام کرد، بهرام گفت تو چرا چنین بی چیز و فقیر هستی و در این خانه جز سرکین رمه نه فرشی هست و نه وسایل دیگر زندگی آیا امشب من میتوانم در منزل تو استراحت کنم. مرد صاحب خانه که نام او فرسید رود بود گفت عجیب تو خانه من را نمبینی که هیچ چیز در آن یافت نمی شود، تو نان میخواهی من اصلاً برای خوردن خودم هم امشب نان ندارم پس بهرام به او گفت یک پارچه گرم به من بده که روانداز کنم و امشب را گرم باشم مرد گفت: من روانداز برای خودم هم ندارم تو چرا مزاحم من هستی من بسیار دردمند و بی چیز میباشم. خداوند مرا فراموش کرده است و هیچ چیز ندارم بهرام گفت کمی آب خوردن برای من بیارو من بازین اسب خواهم خوابید، مرد گفت از

راه‌که می آمدی آنهمه روده‌های پر آب چرا ننوشیدی که این وقت شب مزاحم من شدی اگر تو از خانه من بیرون روی من با خدا رازو نیاز خواهم کرد .

بدو گفت بهرام با کار خویش	چرا نان نجوئی و آرام خویش
چرا آمدی در سرای تهی	که هرگز ندیدی بهی و مهی
کدیور بدو گفت پروردگار	سرآرد مگر بر من این روزگار
ببینم اگر بی تو ویران خویش	نیایش کنم پیش یزدان خویش

### بخشیدن به بهرام مال کدیور فرسید ورد ابارزانیان

بهرام با تعجب از خانه کدیور رفت و بطرف صحرا بدون سپاه و تنها بود. در راه خارکنی را دید که با داس تیز خار میکند در گوشه انبار میکند تا بر پشت بسوی خانه برود بهرام به او نزدیک شد و سؤال کرد تو در این دشت و ده یک مرد ثروتمند را میشناسی، خارکن جواب داد بلی فرسید رود دارای ثروتی بی حساب است، از رمه و اسب و گاو و گوسفند که بدون حساب میباشد و آنطرف دشت تماماً در اختیار رمه و دامها او میباشد بهرام متعجب شد و گفت: تو میتوانی چراگاه رمه او را به من نشان بدهی مرد خارکن جواب مثبت داد و گفت: از اینجا بسیار دور نیست و او آنقدر خسیس است که هیچوقت دو پیراهن را یکجا نمی‌خرد و او یک لباس را آنقدر میپوشد تا پاره شود و هیچوقت نان با شیر نمی‌خورد ولی چوپانان او شیر با گوشت گوسفند میخورند، لبنیات و دیگر ثروت او بی‌شمار است. بهرام به مرد خارکن دستور داد که تو راهنمای دبیری که نام او بهروز بود باش سپس به بهروز گفت با راهنمای این خارکن برو به دشت و رمه و دام فرسید رود را شمارش کن و به مرد خارکن هم گفت: تو دیگر پیاده راه نرو اسبی بدو بخشید و مقداری هم زر بدو داد و گفت یک درصدی از آنچه که از آن مرد خسیس بدست آمد سهم تو میشود. پس دبیر با خارکن بطرف دشت و چراگاه دامهای فرسیدرود براه افتادند و مرد دبیر چندین ماه سپری کرد و نتوانست شمارش آنها را تماماً یادداشت کند زیرا رمه و دام و روغن و کشک و پشم هر نوع وسایل دیگر زندگی بیشمار بود فقط بیست‌هزار گوسفند داشت که به چرا مشغول بودند. دبیر خسته از کار طولانی به بهرام نوشت و جریان ثروت مرد را گفت بهرام از این

همه ثروت بی حساب و از لئامت مرد صاحب این ثروت متعجب شدو به دبیر نامه نوشت، که حیف از آن زمینها که بدون کشت مانده است و این همه مال که بدون صاحب است زیرا که مرد کدیور به آن احتیاج ندارد. او با نان ارزن و لباس پاره و مندرس روزگار میگذاراند، شاه دستور داد زمین را به دهقانان بی زمین و همه مال را به مستمندان و بی چیزان که نیاز دارند و کار میکنند ولی پول ندارند ببخشند، بهروز گفت حتی دیناری از آن را برای خودت برنندار من هم احتیاجی ندارم همانطور که جمشید و کیقباد و فریدون و کاوس به هیچ زرو سیمی احتیاج ندارند من هم رفتنی هستم و مال بسیار را نمیخواهم. دیگر آنکه به مرد کدیور چیزی ندهد، برای او پول و خاک یکی هست و او میتواند مثل همیشه مانده عمر را که کمی از آن مانده است در مفاک زندگی کند.

نهان کرده دینار فرشید رود	بدرویش ده تا نماند بدرد
مرا ورا چه دینار گوهر چه خاک	که باشدش کردن همی در مفاک
سپهر گذارند یار تو باد	همه داد و پرهیزکار تو باد

سپس شاه نامه را مهر کرد و به نامه رسان داد تا به دبیر که نام او بهروز بود برساند.

### رفتن بهرام بشکار گاه و کشتن شیران

بهرام دستور داد بزرگان جمع شدند و گفت من سالها زندگی کردم و سختی و راحتی بر من گذشته است و مرگ هم نزدیک است پس باید این چند مدت مانده از زندگی را بخوشی راحتی گذران کنم و باز هم خیال رفتن بشکار داشت دستور داد از هر گوشه کشور بزرگان و دلیرانی که در شکار حیوانات مهارت داشتند، به نزد او آمدند. سپس به اتفاق همه آنها و چندین نفر از نزدیکان بشکار رفت به دشتی که پر از آب و سبزه شکار فراوان بود رسیدند. شاه گفت من آهوشکار نخواهم کرد و فقط در این نوبت شکار من شیر خواهد بود. چنانکه تمام شیران این دشت را شکار خواهم کرد تا آهوها براحتی بدون ترس بچرا مشغول باشند. صبح با لباس شکار بدون تیزه به شکارگاه آمد و شمشیری از نیام بیرون کشید و به شکار شیرنری که بسیار قوی بود رفت او را با یک ضربه شمشیر به دو نیم کرد، شیران دیگر که متوجه او بودند به او

حمل کردند و او بسیار از آنها را کشت و راهنمای او که مردی دانشمند بود، به او گفت شاه چه فایده دارد که تو این همه شیر را شکار کردی، در این دشت سه فرسنگ تا فرسنگ کنام شیر هست و تو هرچه از آنها بکشی کم نخواهند شد، جز اینکه خطر متوجه تو خواهد بود. باید متوجه باشی که بسیاری از شیران بچه دارند و خطرناک می‌باشند، شاه به او جواب داد، این شهرت که ما فقط شیر را شکار میکنم برای ترس دل دشمنان است. مرد خردمند به او گفت در چین و روم که پادشاه مستقلی نیست، همه باج بده شاه هستند و امید است که بدی از تو دور باشد، بهرام در دشت آنقدر شیر کشته بود که دشت از لاشه شیر و خون قرمز بود، سپس شاه به چادر آمد و دست روی خود را از خون شست و سپس سفره بزرگی برای خوردن غذا گسترده شد و همه همراهان بخوردن مشغول شدند، از کباب بره و دیگر خوردنی‌ها بهرام بعد از غذا در یک جام بلور شروع بخوردن شراب کرد و نوازنده‌گان به نواختن و خواندن مشغول شدند. شاه دستور داد همه شهر را بگردند هر بی چیزی و نداری که هست او را بی‌نیاز کنند و از آنها که بسیار اندوخته کرده‌اند، بستانند و به کسانی که محتاج هستند بپردازند و هرکس بمال کسی به زور دست درازی کند، جای او در زندان خواهد بود و در هر دشتی که بهرام برای شکار چادر میزد، فروشندها جمع میشدند و انواع اقسام متاع را برای فروش عرضه کرده و از گوشت شکار به انبوه با قیمت ارزان خریداری کرده به نزد خانواده خود میبردند.

برفتند بازارگانان ز شهر  
ز جزو زبر قوه مردم دو بهر  
بیابان چو بازار چین شد زبار  
بدانسو که بد لشکر شهریاری

### رفتن بهرام به نخجیر گوران و باز آمدنش بی‌غداد و استخر

روز دیگر بهرام به شکار گور رفت و با دیگر شکارچیان همراه او دستور داد گورا بطوری شکار کنند که تیر به باسن گور اصابت کند و از سینه‌اش خارج شود، یکی از بزرگان بعد از دورود به شاه گفت چه کسی در این شکار گاه چنین هنری دارد، این فقط هنر شاه است و بهرام گفت این هنر را ایزدبه من داد و فقط او میتواند از من بازپس بگیرد. بهرام با یک تیر چنان گوری را بدو نیم

کرد که هیچکدام یک از دو نیم با هم تفاوتی نداشتند. بزرگان بر او آفرین خواندند و روزها برای شکار گور گذشت و بهرام تصمیم گرفت به بغداد حرکت کرده، به استخر برود. شبها با جشن و خوردن می و کوش کردن به موسیقی سپری میشد و مرتب دستور صادر میکرد که همه شهر را بگردند و به مردم بخشش کنند و هیچ دهقانی بدون زمین و بدون بذر نباشد و بهر ناتوانی بدون چشمداشت کار، زر و سیم ببخشند. بطوریکه مردم در هر کجای ایران آسوده خاطر باشند و هر کس که از این باده‌گساری و ولخرجی ناراحت بود دستور داد که دربند نگهدارند. او به زنهای دربار هم بخشش بسیار کرد.

شهبان بدینگونه ویران بود	نه از اختر شاه ایران بود
زمین را بدیبا بیاراستند	ز هر کشوری باژ نو خواستند

بهرام بدلیل این ولخرجی ها و بخشش های بی حساب خزانه را خالی و مرتب باج خراج کشورهای دیگر را افزایش میداد.

### لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام

به خاقان چین از گزاران زندگانی بهرام خبر بردند که او به کشور، نگهبان و سپاه فکر نمیکند. تمام روز را به شکار و بادگساری و معاشرت با زنها سپری میکند و هیچ دلیری بنام در سپاه او نیست. شیرازه کشور از هم گسیخته است پس خاقان تصمیم گرفت که به ایران لشکر بفرستد و با آنها جنگ کند، دیگر باژ هم نداد و ایران را هم تحت فرمان خود درآورد. او لشکری از ترک و روم و هند فراهم کرده بطرف ایران راهی شد، خبر به بهرام دادند. بزرگان و موبدان او را بسیار سرزنش کردند و گفتند تو کشوری آباد را در اختیار داشته ولی برای نگهداری آن هیچ کوشش نکردی، همه وقت تو بخوشگزارانی به شکار و خوردن و معاشرت خوشی با زنها سپری شد، اکنون که چنین سپاهی به ایران میاید تو آمادگی نداری. دلاوران ایران از جوان و پیر بدو گفتند که بدون در نظر گرفتن مصالح کشور بخشش های نابجا نمودی، اکنون خزانه برای چنین روزی کسری دارد و کشور آباد و امن را به کشوری نا امن و خراب مبدل نمودی، تو اکنون آمادگی برای جنگ را نداری. بهرام که همه سرزنشها را شنید و عده از دلاوران بنام همچون گسنتهم. بهزاد مهر برزین و بهرام. خزروان و دیگر دلیران

بنام را به نزد خود خواند او همچنین سپاهی از گیلان و شهرری فراهم کرد و در سکوت بدون اینکه چیزی به سران و بزرگان استخر بگوید حرکت کرد، از استخرو پارس سپاهی در لشکر او نبود بزرگان پارس وقتیکه از نزدیک شدن لشکریان خاقان چین و ترک و روم به نزدیک مرز باخبر شدند پس از رأی زنی با هم، نرسی برادر بهرام را به جانشینی انتخاب کردند، با هم چنین نتیجه گرفتند که بهرام در چنین موقعیتی به شکار رفته تا با خوردن می و گوش کردن به موسیقی با زنها وقت گذرانی کند، پس با مشورت یکدیگر نامه‌ای به نزد خاقان چین نوشتند و به او گفتند که تو برای چه می‌خواهی ایران را به ویرانه تبدیل کنی و مردم بیگناه را بکشی آنچه باج و زرو سیم بخواهی، به نزد تو می‌فرستیم و عهدنامه‌ای امضاء می‌کنیم که همیشه باج گذار تو باشیم و همینطور برای شاه ترک و روم نامه نوشتند و با آنها هم از صلح صحبت کردند که بوسیله نامه رسان فرستاده شد.

### تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

خاقان بعد از خواندن نامه بسیار خوشحال شد و به فرستاده‌ها هدایائی بخشید و با خاطر آسوده به استراحت و خوش گذرانی پرداخت و همه لشکر هر گروه بنوعی بدون ترس از جنگ به استراحت پرداختند، بهرام شاه که تمام مدت کارگاهان مخفی بهر نقطه ایران فرستاده بود از قرارداد داد ایرانیان با خاقان چین و پراکندگی لشکریان او که با خیال راحت شب و روز به می‌خواری مشغول هستند، باخبر شد. پس با بزرگان و دلاوران سپاهی که همراه داشت بدون توقف از کوه و بیراهه به نزدیک مرو آمد، هیچکس از حرکت آنها مطلع نشد، پس بهرام در ناریکی شب و مستی سپاه خاقان که در بی‌خبری بودند و به آنها حمله ناگهانی کرده، بسیاری از آنها را کشت، خاقان را سیر کرده و تمام لشکر خاقان کشته و تا پراکنده شدند. خاقان تسلیم شد و قرار باج دهی به ایران را قبول کرد و همچنین شاه ترک و قیصر روم وقتی شیخون بهرام و اسارات خاقان چین را شنیدند، آنها هم بدون جنگ تسلیم شده و باج دادن هر سال به ایران بمانند سابق را پذیرفتند. دوباره رود جیحون مرز ایران تعیین شد. بزرگان پارس وقتی چنین دلاوری و تدبیر را از بهرام دیدند از داوری خود

نسبت به شاه پشیمان شده نامه‌ای به بهرام نوشتند از او طلب بخشش کردند بهرام همه را بخشید و آنچه که غنائم بدست آمده بود بین مردم، اسرا و سپاه قسمت کرد.

هر آنکس کزیشان گریزان برفت	پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی	پس پشت او قارن پارسی
به پیروزی چنین چو سر بر فراخت	همه کامکاری ز یزدان شناخت

### پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و نشاندن شهره را بر تخت توران

بهرام شاه مدتی در مرو ماند و سپس با شکار و استراحت در تمام مدت شب و روز با تانی بطرف بخارا حرکت کرد. سران سپاه ترک به نزد او آمدند پس از سپاس و درود به شاه از او طلب بخشش کردند و باج گزار ایران شدند و شاه همه را بخشید و دستور داد کسی حق ندارد از شمشیر استفاده کند و از خون ریزی بیجا باید پرهیز کرد. سپس با شادی و پیروزی بطرف دشت فرات آمد، دیگر جنگ تمام شده بود. ترک و روم چین بفرمان شاه بودند و دستور داد که هیچکس بدون اجازه من حق جنگ ندارد و بوسیله دیواری از سنگ و گچ مرز ایران و چین را معین کرده دانشمندی بنا م‌شهره را به شاهی توران زمین تعیین کرد.

بلشکریکی مرد بد شهره نام	خردمند و با گوهر و نام و کام
مراورا بتوران زمین شاه کرد	سرتخت او افسر و ماه کرد

### پیروزی نامه بهرام به برادرش نرسی و آمدن او به ایران

بهرام شاه وقتی از کار و جنگ و نوشتن عهدنامه با خاقان و شاه ترک و شاه روم فراغت یافت. نامه روی ابریشمی برای نرسی نوشت اول از یزدان یاد کرد و سپس درود به همه دلاوران فرستاد، او شرح میدان جنگ و پنهانی شیبخون زدن به لشکر خاقان و دلاوری سپاهیان همراه، از اسارت خاقان و باج دهی همه دشمنان ایران بدو نوشت، اینکه آنچه غنائم بدست آمده را بین مردم و تقسیم کرده است و همه را یک به یک شرح داد. نامه که بدست نرسی رسید بسیار خوشحال شد به بهرام و خداوند درود فرستاد و بزرگان را جمع کرد و نامه

شاه را برای آنها خواند، بزرگان همه به بهرام آفرین گفتند از نرسی خواستند که جواب نامه شاه را بنویسد از او بخواهد که آنها را بدلیل بدگمانی به او ببخشد نرسی هم چنین کرد، و از اینکه نامه به خاقان نوشته بودند و قرار داد قبلی باج خراج را پاره کرده بودند معذرت خواستند. نامه رسان مردی دانا بود بنام به زمهر، نامه را به بهرام رساند. بهرام همه را بخشید او در راه آتشکده‌های ویران را مرمت کرده و بطرف استخر حرکت کرد هر دهی که خراب ویران بود، دستور کمک به آن رداد. شاه دستور داد دهقانان جشن‌های معمولی همراهه را با شکوهرت برگزار کنند و به دهقانان بی چیز بهر زن بی شوهر و بچه یتیم و مرد از کار افتادای که به او معرفی شد، هدایائی بخشید به هرکس از نژاد کیانی بود، هدایا داده و سپس دستور داد، تاج خاقان چین را که در اسارت بود به پیش او آوردند و آنچه نگین و جواهرات که برای تزئین در تاج بکار رفته بود همه را به آتشکده‌ها بخشید برای زیبایی دیوار آنها بکار گرفت، سپس به نزد نرسی آمد همه بزرگان از او استقبال کردند و به پیشواز آمدند.

بیامد نشست از بر تخت زر	بزرگان به پیش اندرون تا کمر
بخشید گنجی بمرد نیاز	در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد	دل همگنان از غم آزاد شد
زهر کشوری رنج و غم دور کرد	ز بهر بزرگان یکی سور کرد

### اندرز نامه نوشتن بهرام به کار پردازان خود

در روز سوم که بهرام به تخت نشسته بود دبیری به پیش خواند و نامه‌ای برای همه سران و کارپردازان خود نوشت و سفارش کرد که چطور به مهربانی و نرمی با مردم رفتار کنند و آنچه مورد لزوم نیازمندان است به آنها ببخشند و برای کار پردازان شرح داد که، به کمک خداوند و باسپاه بسیار کم چطور به دشمن با آن بزرگی پیروز شد و سر آنها را به خاک مالیده است، او نوشت که من سپاسگزار یزدان هستم، جز به نیکوئی کاری نمیکنم در گنج را باز کنید که هیچ نیازمندی در کشور نباشد و هیچ زمینی بدون کشت و نا آباد وجود نداشته باشد. نوشت باید در آبادانی و رفاه مردم کوشش کنید، نوشت که به



این دستورها کاملاً عمل کنید تا هفت سال از هیچ کس چه دارا و چه ندار باج و خراج نگیرید و هرکس از هر نژاد باید آسوده خاطر، نباید هیچ کس از نداشتن و فقر در عذاب باشد. نامه با فرستاده های دانا و با تدبیر بهرطرف کشور رفت، و نامه ها را بدست کارگزاران رساندند. همه گوش بفرمان و بعد از سپاس خداوند به گفته های بهرام عمل کردند. پس چندی بهرام فرمانروائی خراسان را به نرسی واگذار کرد به او گفت، مثل پدرت بدخو نباش، با مردم با مدارا رفتار کن، نرسی کمی در رفتن تأخیر کرد، که بهرام نگران شد، شاه موبدان را نزد خود خواند از حال قیصر روم پرسید، موبدان بدو گفت که فرستاده قیصر روم کسی هست که نامش افلاطون است، مردی عالم و دانا است. او هوادار بسیاری دارد که به او وفادار هستند. این شخص به دربار بهرام شاه آمد و مدتی است که در کاخ بانتظار ملاقات با شما میباشد، بهرام فرستاده قیصر را نزد خود خواند و با او به مدارا و با احترام صحبت کرد. فرستاده گفت قیصر روم مثل خاقان چین خیال تجاوز به خاک ایران را نداشت و شاه دانا کسی است که بامردم دانشمند به مدرا رفتار کند و از علم آنها بهره بگیرد. بهرام گفت من از دانشمندان و دانایان بی نیاز نیستم و با آنها با مدارا رفتار میکنم.

کنون مردمی کرد و فرزانیگی	چو خاقان نیامد به دیوانگی
ورا پیش خوانیم و هنگام بار	سخن تا چه گوید چه آید بکار
و زان پس بخوبی فرستیش باز	ز مردم نیم در جهان بی نیاز
مرا ارج ایران بباید شناخت	بزرگ آنکه با نامداران بساخت
یکی رزم جوید سپاه آورد	دگر بزم وزین و کلاه آورد

### خواندن بهرام فرستاده قیصر را و سوال و جواب او با موبدان

بهرام روز دیگر کس را به دنبال فرستاده قیصر روم فرستاد و گفت باید ببخشی که دیر وقت ترا به نزد خود خواندیم، زیرا جنگ بود و من فرصت نداشتم و تو مدتی در اینجا ساکن هستی و پرسید که پیام قیصر برای ما چیست بگو تا من یا موبدان جواب دهیم، فرستاده بعد از سپاس و درود به بهرام و ستایش او گفت که قیصر با هفت سؤال مرا نزد شما فرستاده است که به آنها جواب دهید، بهرام موبدان و دیگر دانشمندان را به مجلس دعوت کرد و

فرستاده قیصر سوال‌های خود را مطرح نمود. پرسید بیرون و درون یعنی چه زیر رو بالا چه معنی میدهد، وسیع و تنگ چه جوابی دارد و آن چیست که نامش فراوان است و بهر کجا فرمانروا میباشد. موبدگفت آهسته صحبت کن که جواب تورا بدهم جواب سوال اول اینکه بیرون آسمان است درون آن‌ها، زیر و زبر بهشت و دوزخ است و دیگر تنگی و فراخی، ستاره‌های آسمان هستند بی حساب که اگر کسی بخواهد از تنگ نظری و بی‌خردی آنرا شمارش کند، نافرمانی از ایزد و نادانی است. زیرا شمردن ستاره‌ها ممکن نیست جواب آنکه نامش بسیار برده میشود و در همه جا فرمانروا میباشد، فراوانی خرد و عقل بشر است که هرچه بیشتر باشد دارنده آن کامروا تر و موفق‌تر خواهد بود و به پرستش خدا ایمان خواهد آورد. فرستاده رومی زمین ادب بوسیده به بهرام گفت توشاه خوشبختی هستی که چنین دانشمندی در نزد تو هستند و من به قیصر آنچه از فرو شکوه تو دیدم، خبر خواهم داد. بهرام خوشحال شد و هدیه بسیار به مرد رومی بخشید و همچنین هدایای بسیار به موبدان و دیگر دانشمندان داد، فردا صبح مرد رومی به نزد شاه آمد و موبدان از او یک سوال کرد که مرد رومی با احترام بدو جواب داد، سوال این بود که چه چیزی است که مردان انجام دادن آن بلند میشود، مرد رومی جواب داد که دانائی است زیرا همه چیز از دانستن است، نادانی خواری و ذلت می‌آورد، موبدگفت اندیشه کن که جواب آن را درست بدهی، چون دانشمند رومی جواب را نمیدانست، از موبدان خواهش کرد که خود جواب را بدهد. موبدگفت بمردم زیان رساندن است که از مرگ آدم ظالم مردم شاد میشوند، و خداوند هیچوقت به کسی که به مردم آزار کند کمک نمیکند، او خوار و زبون خواهد بود. مرد رومی به موبدان درود فرستاد و از شاه تشکر کرد و با هدایای بسیار به روم بازگشت.

زگیتی هر آنکو بی آزارتر	چنان دان که مرگش زیان کارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست	اگر چه تن ما همه مرگ راست

بهرام میگفت مرگ ظالم باعث شادی مردم خواهد بود، هر چند که مرگ برای همه است.

### اندرز نمودن بهرام بسرداران خود

بهرام دستور داد مقدار زیادی سلاح نو، اسب راهوار و دیگر وسایل جنگی آماده کردند و سرداران را به نزد خود خواند از هر نوع سلاح به آنها هدیه کرد و سپس با سفارش بسیار آنچه که از مردم داری و محبت به لشکر و کشاورزان که برای آنها لازم بود، بازگو کرد. بهرام گفت من جمشید و کیکاوس را بیاد میآورم که چطور شیطان در آنها غرور آفرید و چطور باعث بدنامی آنان پس از مرگ شد. ما باید به روان آنها درود بفرستیم که عذاب آن دنیا را آسان تحمل کنند تا رستگار شوند. شاه گفت اگر از دهقانی و شبانی گوسفندی کم شود من به آنها اسبی خواهم داد و اگر مردی در جنگ کشته شود، من به بازماندگان او آنقدر خواهم بخشید که بی نیاز باشند. بهرام گفت پدرم یزدگرد مرد بدی بود، او با ظلم و ستم به مردم پادشاهی میکرد، من برای روان او نیایش میکنم و خود من نمیخواهم چنین باشم که نام بد برای من بماند و سفارش بسیار کرد که گاو را نکشید، زیرا گناه بزرگی است، مخصوصاً گاو نر را که برای زمین و کشاورز فایده دارد. او گفت اگر با دشمن جنگ کنیم و کسی از دشمن که به من پناه آورد، من بدو هدیه‌های بسیار خواهم بخشید و گفت در زمان پیری مستی نکنید که میخواره پیر پسندیده نیست، اگر از مردها ناراحت هستید آنها را ببخشید که به بهشت بروند.

مریزید هم خون گاو و رز	که ننگست از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت	بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو رهی	که از مرز بیرون شود فرهی
از اندیشه دیو باشید دور	گه رزم دشمن مجوئید سور
همه رای با مرد دانا زنید	دل کودک بی پدر مشکنید

### رفتن بهرام با نامه خود نزد شنگل پادشاه هند

وزیری خردمند که در جمع حضور داشت به بهرام گفت که پادشاه هند بنام شنگل گاه به گاه به مرزایران تجاوز میکند و باعث ناامنی میشود. با اینکه او خود هم پادشاه سرزمین وسیعی است، بهرام شاه از حرف مرد دانا ناراحت شد و گفت باید تدبیری بکار گیرم، در پنهان نامه‌ای نوشت با پیام‌رسانی برای

شنگل فرستادو شاه پس از یاد خداوند بزرگ و بخشنده بدو نوشت تو با زدها و راهزنان به سرحدات ما تجاوز میکنی، از سرنوشت خاقان چین عبرت بگیر که از حد خودش تجاوز کرد و چه برسرش آمده. به آنچه که اندوخته بود راضی نبود و در اثر بی‌خردی همه را به ایرانیان واگذار کرد و اکنون باج‌گذار ایران است. تو هم اگر اندازه نگهداری و باج بدهی ما با تو جنگ نداریم ولی اگر به حرف من گوش نکنی، بدان که دلیران جنگجو در ایران بسیار است که تو توان برخورد با آنها را نداری.

تو شاهی کنی کی بود راستی	بدید آید از هر سوئی کاستی
نه آئین شاهان بود تاختن	چنین با بد اندیشگان ساختن
نیای تو مارا پرستنده بود	پدر پیش شاهان ما بنده بود

بهرام نوشت پدران شما باج بده ما بودند و هیچ وقت اتفاق نیافتد که در پرداخت باج کوتاهی کنند. سپس نامه را به اسم بهرام شاه فرزند یزدگرد، پادشاه بزرگ ایران با فروجاه امضاء کرد و خود بعنوان نامه‌رسان، ناشناس و بدون سپاه لشکر با چند تن از نزدیکان با شکار و آرامش بطرف هند رفت تا بدریای سند رسید، سپس و به دربار شنگل رفت. شاه هند وقتی فهمید که فرستاده‌ای از ایران و بهرام شاه پیام آورده است، او را با احترام به نزد خود نشاند و گفت پیام خود را بگو، بهرام بعنوان پیام برگفت که، نامه از بهرام شاه پادشاه بزرگ ایران و باجستان از شاه چین و روم است.

### گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن به او

وقتی که پادشاه هند نامه بهرام را خواند ناراحت شد، گفت نباید در نامه تندی کرد، کسی نمیتواند از شاه هند باج بخواهد. من پادشاه هزاران هزار دلیر هستم و گنج و اندوخته ما بی‌حساب است در کشور پهناور من هشتاد پادشاه است که بخدمت کمر بسته‌اند و باج‌گذار من میباشند. دختر چین همسر من است، از او پسری دلاور دارم که در نزد همگان پرآوازه است در خاک من دریاها و جنگل‌ها کوه‌ها بدون حساب میباشند.

که در بیشه شیران بهنگام جنگ	از آواز ایشان بخایند چنگ
گر آئین بدی هیچ آزاده را	که کشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تننت	شدی مویه گر بر تو پیراهنت

شنگل به بهرام گفت پیام آور هستی با تو کاری ندارم، ولی شاه ایران را با یک ضربه شمشیر گردن میزنم، بهرام گفت تندی نکن، این پیام شاه بود اکنون دو نفر از دانشمندان را به نزد من بیاور تا با من سخن بگویند این هم پیام شاه است.

مرا شاه من گفت کو را بگوی	که گر بخردی راه کژی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن	زبان آور کامران در سخن
گرایدونکه ز ایشان برای و خرد	یکی بیش از این مرد من بگذر

بهرام میگوید شاه ایران بشرطی از تو باج نمیخواهد و با مرز تو هم کاری ندارد. که با دانشمندان شهر شما گفتگو کرده پاسخهای صحیح را بشنود.

### بزم آراستن شنگل و هنر نمودن بهرام پیش او

روز دیگر شاه هند، سفره‌ای پهن کرد که در آن همه گونه غذا آماده بود، سپس کسی به نزد بهرام فرستاد و به او پیام داد از همراهان تو هرکدام از نژاد برتر هستند از آنها هم دعوت کن تا در سر سفره با ما غذا صرف کنند، خادم به نزد بهرام رفت و پیام شنگل را به او گفت و او را با همراهان به غذا خوردن با شاه هند دعوت کرد. بهرام با چندین از همراهان فوراً به نزد شاه آمد، با او بصرف غذا مشغول شدند، پس از غذا شاه دو پهلوان را برای هنرنمایی و کشتی دعوت کرد، بهرام که شاهد کشتی این دو دلاور بود از شاه اجازه خواست که او هم با این دلاوران زور آزمائی کند، شاه با نابه اوری به بهرام گفت اگر این پهلوانان را شکست دادی، میتوانی آنها را بکشی که بهرام با تشکر از شنگل با یک حرکت یکی از آن دلاوران چنان بزمین زد که استخوان او شکست. شاه از حرکت بهرام متعجب شد ولی حرفی نزد، فردا شاه هند بازی چوگان را ترتیب داد، که بهرام باز اجازه بازی خواست و گفت در میان همراهان من هم چوگان باز ماهر هست اگر اجازه بدهی ما هم با شما مسابقه بدهیم که شاه اجازه داد و بهرام در اولین

بازی چنان گوی را به نقطه دور زد که پیدا کردن آن مشکل بود شاه هند که مشکوک شد به بهرام گفت تو باید یکی از نزدیکان شاه باشی، آیا برادر اوهستی، بهرام جواب داد من اصلاً از نژاد کیان نیستم و برادرشاه نیستم و هیچ نسبتی با او ندارم، تو هم زود جواب شاه ایران را بده که اگر دیر بروم بر من خشم خواهد گرفت شنگل بدو جواب داد، عجله نکن هنوز من جواب ترا حاضر نکرده‌ام. شنگل وزیر را به پیش خواند به او گفت این ایرانی میگوید من با بهرام نسبتی ندارم تو با او به نرمی صحبت کن به او بگو که به ایران برنگردد و نزد من بماند. آنقدر به او زر و سیم خواهم داد که تمام عمر بی نیاز باشد. سر کردگی سپاه و حکمرانی قسمتی از هند را به او خواهم سپرد. تو اسم او را بپرس وزیر به نزد بهرام آمد و گفته‌های شنگل را برای او تکرار کرد، بهرام متفکر جواب داد در آئین ما خیانت به شاه گناه است و من چنین کاری نمی‌کنم، من ایران و شاه ایران را دوست دارم و دنبال زیادی کمی مقام و ثروت نیستم.

فزونی نجست آنکه بودش خرد	بدو نیک برما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست	که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد	جهاندار کیخسرو و کیقباد
اگر من ز فرمان شاه بگذرم	بمردی سر آرد جهان بر سرم

بهرام به فرستاده گفت جواب را مرا به شنگل برسان او جواب نامه بهرام شاه بدهد، زیرا من باید زودتر به ایران برگردم.

### جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را

شنگل که نیمخواست به این زودی بهرام را از هندوستان دور کند با گفت، گرگی بس خونخوار در بیشه‌ای نزدیک شهر من هست، دامداران دست او آسوده نیستند و شیر از هیبت او فراری است، اگر تو آن گرگ را بکشی من همه عمر سپاس گزار تو خواهم بود. بهرام گفت راهنما با من بفرست من آن گرگ را خواهم کشت. شاه راهنمائی با بهرام همراه کرد، بهرام و ایرانی‌های همراه او به بیشه رفتند، وقتی از دور گرگ را دیدند دلاوران همراه به بهرام گفتند این کار رانکن و کشتن این گرگ کار تو نیست، به شنگل بگو که من از شاه ایران اجازه

جنگ با گرگ راندارم و از این کار صرف نظر کن، بهرام جواب داد اگر مرگ من در هندوستان بوسیله این گرگ است، نمیشود سرنوشت را تغییر داد پس به جنگ گرگ رفت، هرچه نیزه به او زد به او کارگر نبود. سپس با یک تیر که به سر او زد گرگ به زمین افتاد. بهرام بسرعت سر او را برید و به نزد شنگل برد. شنگل متعجب از این همه دلاوری فرستاده، بفکر رفت که اگر این دلیر به ایران برود، بهرام شاه با لشکری بسیار و به اتفاق این دلاور به هندوستان لشکر بکشد، حتما کار برای لشکر ما بسیار سخت خواهد شد. تصمیم گرفت او را به ماموریت‌های سخت بفرستد، که اگر کشته شد چه بهتر زیرا ایران چنین دلاوری را از دست داده است و اگر هم کشته نشد، مشکلی از مشکل خودش بدست این دلیر حل شده است. تصمیم گرفت تا او را به جنگ یک اژدها که برای مردم مشکل ایجاد میکرد و باعث ترس دامداران و کشاورزان بود بفرستد.

### کشتن بهرام اژدها را

بدو گفت شنگل که چندین بلاست	براین بوم ما بر یکی اژدهاست
به خشکی و دریا همی بگذرد	نهنگ دم آهنیج را بشکرد
توانی مگر چارهای سا ختن	ازو کشور هند پرداختن

شنگل از روی نیت بد که در هر صورت یا بهرام بوسیله اژدها کشته و ایران از این دلیری بی بهره میماند یا بهرام اژدها را میکشد و مردم هند را از شر آن آسوده میکند. بهرام قبول کرد و بایک راهنما و همراهان خود به نزدیک دریا رفت. اژدهای دید چنان بزرگ که نهنگ در مقابل آن بسیار کوچک بود. ایرانیان همراه شاه بدو گفتند که از این جنگ صرف نظر کن، تو این اژدها را با گرگ مقایسه نکن، این حیوان ترا میکشد و ایران بدون شاه میشود. بهرام مثل بار اول گفت هرچه قسمت باشد همان است، با اژدها جنگ کرد و او را کشت و جگرش را بیرون آورد و سرش را برید.

سبک تیغ زهر آبگین برکشید	بتندی دل اژدها را بردرید
بتیغ و تبرزین بزدگردنش	بخاک اندر افکند بیجان تنش

وقتیکه بهرام ازدها را کشت خود بخاک افتاد و پروردگار را ستایش کرد او گفت خدایا پیروزی و سربلندی من از لطف و مرحمت تو میباشد. وقتی از کشته شدن ازدهای شنگل خبر دادند، در دل غمگین شد و بیشتر مایل بود که بهرام بوسیله ازدها کشته شود ولی بظاهر با خوشحالی بهرام را ستایش کرد.

### اندیشه‌مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن به او

شنگل از این رشادت بهرام سخت بیمناک شد گفت اگر او به ایران برود و با سپاه شاه ایران به هند برگردد، شکست ما حتمی است، زیرا دلیری در لشکر من هم آورد او نیست و اندیشناک وزیر را به نزد خود خواند و گفت خوب است شبانه سر این فرستاده را ببریم که او دیگر به ایران برنگردد زیرا وجود او باعث درد سر کشور هند خواهد بود، وزیر او را نصیحت کرد که آرام باش، این گونه فکر نکن، تاکنون هیچ پادشاه فرستاده را نکشته است. این برای تو ننگی خواهد بود، دیگر آنکه شاه ایران به خونخواهی فرستاده‌اش تمام هندوستان را ویران خواهد کرد. پس در هر صورت از جوانمردی بدور است، شنگل بفکر فرو رفت و بهرام را به نزد خود خواند گفت تو چرامیخواهی به ایران بروی نزد من بمان، دخترم را بتو میدهم و ترا حاکم قسمتی از هندوستان خواهم کرد بهرام شاه ناچار بفکر رفت، گفت من با یکی از زیباترین دختران تو ازدواج میکنم تو او را به من نشان بده، شنگل سه دختر داشت که هر سه زیبا بودند در یک مجلس جشن بهرام دختر بزرگ شنگل را بزنی گرفت و شنگل جشن‌های با شکوهی برپا کرده دختر بزرگ شنگل بنام سپینود همسر بهرام شد، مدتی به جشن و سرور سپری شد و شاه هدایای بسیار گرانبها به دخترش و بهرام داد.

بی‌بودند یک هفته بامی بدست	همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور	چو می بود روشن بجام بلور

### نامه فقفور چین به بهرام و پاسخ آن

وقتیکه پادشاه چین با خبر شد از اینکه دلیری از ایران به نزد شنگل رفته و گرگ درنده و ازدهای خطرناک را نابود کرده و سپس با دختر بزرگ شنگل ازدواج کرده است، تصمیم گرفت که این دلیر را به چین دعوت کند و او را به



نزد خود نگهدارد. پس نامه‌ای محبت آمیز بدو نوشت و گفت من در سرزمین وسیعی سلطنت می‌کنم. تو لایق سرزمین من و ماندگار شدن در چین هستی. شنیدم که با دختر شنگل ازدواج کرده‌ای، بدان او نوه من میباشد و در اینصورت با من هم نسبتی داری و از رشادت تو شنیدم که گرگ و اژدهای خطرناک را کشته‌ای به دلآوری چون تو درود میفرستم، اگر به نزد من بیائی از هرچه زر و سیم بی‌نیاز خواهی شد و سالاری قشون را بتو میسپارم. شاه ایران لایق چنین دلآوری مانند تو نیست، هر زمان هم که خسته شده و خواستی به ایران برگردی با تمام غنایم که بتو خواهم بخشید، تو راروانه ایران میکنم. نامه را مهر کرد و به نام رسان داد تا به هند به نزد بهرام ببرد، بهرام پس از خواندن نامه به قفقور چین چنین پاسخ داد که من به مال و ثروت نیازی ندارم که بهرامشاه مرا بی‌نیاز کرده است، از اینکه خود را شاه بزرگی خواندی، من جز شاه ایران که شاهنشاه است و بزرگترین پادشاه جهان، شاهی به بزرگی او نمیشناسم، از اینکه گفتی من دلیر هستم و گرگ و اژدها را کشته‌ام، این بدلیل تفکر بهرامشاه بود که من به هندوستان آمدم و این اهریمنان را کشتم، دیگر آنکه بسیار از من تعریف و مرا ستایش کردی، همه را به شاه ایران خواهم گفت و از تو متشکرم.

چهارم سخن چو ستودی مرا	هنر ز آنچه بود برفزودی مرا
پذیرفتم از تو ابا شاه چین	بگویم ابا شاه ایران زمین

سپس نامه را مهر کرده توسط نامه رسان برای خاقان چین فرستاد.

### گریختن بهرام از هندوستان بسوی ایران با دختر شنگل

مدتی که از آشنایی بهرام با دختر شنگل گذشت و او دانست که سپینود دختر شنگل او را دوست میدارو به او اطمینان کرده گفت رازی را برای تو بیان میکنم که باید بکسی بازگو نکنی. دختر در این مورد به بهرام قول داد، بهرام گفت من میخواهم بطرف ایران بروم، بدون اطلاع پدر تو اگر تو هم با من همراه شوی، بدان که در ایران من کاری بس بهتر از این دارم و توهم سرور کاخ من خواهی بود.

سپینود را گفت بهرام شاه	که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت	چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان	تو باشی بدین کار همداستان

سپینود وقتی حرفهای بهرام را شنید گفت من با تو همکاری میکنم ولی باید پنج روز صبر کنی که در آنموقع جشن بزرگی در بیرون شهر و دشتها برگزار میشود، تمام مردم و درباریان در آن جشن شرکت میکنند، این جشن چند روز بطول میانجامد ما میتوانیم به بهانه‌ای به جشن نرویم و سپس به اتفاق بطرف ایران حرکت کنیم، بهرام این نظر را کاملاً پسندید و خود بتنهائی به نزدیک دریا رفت، چند بازرگانان ایرانی را در کنار دریا دید به آنها گفت من میخواهم بطرف ایران حرکت کنم، بازرگان بهرام را که دیدند شاد شدند، شاه به آنها گفت راز مرا پنهان نگهدارید که اگر کسی از این راز باخبر شود نه ایران میماند و نه شما، بازرگانان به او قول همکاری دادند، پس از چند روز که موعد برقراری جشن فرا رسید، بهرام خستگی را بهانه کرده به سنگل گفت من به اتفاق سپینود روز دیگر به دنبال شما خواهیم آمد. زمانی که کاخ خلوت شد، بهرام به اتفاق دختر سنگل بطرف دریا رفته به اتفاق بازرگانان به انطرف آب رهسپار گشتند.

### تاختن سنگل پس بهرام و شناختن او

وقتی سنگل خبر فرار دختر خود و بهرام را از پیام‌آور شنید، بسیار ناراحت شد و فوراً دستور تعقیب آنها را داد و قتیکه به کنار دریا رسیدند، سنگل دید که بهرام به اتفاق دخترش در آنسوی آب هستند پس با صدای بلند به بهرام ندا داد که تو آدم ناسپاسی هستی، من بتو آنقدر نیکی کردم و دختر خود با بتو دادم ولی تو اینطور ناجوانمردانه جواب نیکی‌های مرا دادی، بهرام بدو جواب داد:

برفتن نباشد مرا سرزنش	نخوانی مرا بددل و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم	سپهدار و پشت دلیران منم
از این پس سزای تو نیکی کنم	سربد سکالت از تن برکنم
به ایران بجای پدر دارم	هم از باژ کشور نیازارم

شنگل که بهرام را شناخت به آنطرف آب رفت، بهرام با احترام بسیار او را در آغوش گرفت، به او گفت دختر تو با احترام و بزرگی به ایران می‌رود و بانوی کاخ من خواهد بود، سپس بر سر سفره نشسته به خوردن و آشامیدن مشغول شدند و بهرام از ایران و ایرانیان برای شنگل شمه‌ای بیان کرد و شاه هند هم با احترام و رضایت بهرام و دخترش را ترک کرده بطرف کاخ خود برگشت.

دو شاه بت آرای و یزدان پرست وفا را بسودند با دست دست

### بازگشتن شنگل به هند و بهرام به ایران

کزین پس دل از راستی پرکنیم	همه بیخ کژی زبن برکنیم
وفادار باشیم با جاودان	سخن بشنویم از لب بخردان
یکی سوی خشکی یکی سوی آب	برفتند شادان دل و پرشتاب

بهرام بطرف ایران آمد، برادرش نرسی و پسرش یزدگرد از او استقبال کردند و جشن‌های برای ورود شاه تدارک دیده شد، شاه بر تخت نشست و بزرگان بدیدن او آمدند و بهرام برای آنها از هندو شکفتی‌های آن و کشتن اژدها و کشتن گرگ را تعریف کرد. او نظر خود را دوباره برای بزرگان تکرار کرد از داد و بخشش صحبت کرد.

کشاورز با مرد دهقان نژاد	یکی شد بر ما بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت	یززدان شناسید و از داد بخت
برین نیز اگر خواست یزدان بود	دلم روشن و بخت خندان بود

از این نوع سخنان، پند و اندرز به بزرگان بسیار گفت. زندانی را آزاد کرد و به آتشکده آذرگشسب رفت به موبدان هدایائی بخشید و به موبد گفت که آئین زردشت را به سپینود آموزش دهد. خود گرد و خاک زنگار و خاک از مکان آتشکده پاک کرد.

### آمدن سنگل با هفت پادشاه به نزد بهرام

وقتیکه سنگل از کار بهرام شاه و سرنوشت دخترش آگاه شد، بوسیله نامه‌ای از بهرام شاه اجازه خواست که بدیدن او به ایران بیاید و از دخترش و بهرام دیدن کند. شاه با کمال مسرت، جواب نامه او را داد و خود منتظر آمدن سنگل به ایران بود، سنگل از هفت پادشاه برای همراهی خود به ایران دعوت کرد شاه هند، شاه سندل، شاه کشمیر، شاه کابل، شاه سند، شاه چندل و شاه مولتان و همه این شاهان با هدایای بسیار و کم یاب از جواهرات و ابریشم و دیگر اشیا، قیمتی، بارفیل و اسب به طرف ایران حرکت کردند. بهرام با بزرگان تا چند فرسخ آنها را استقبال کرد و به طرف کاخ رهسپار شدند و جشن‌های بزرگی برای ورود از پادشاهان هند ترتیب داده شد.

پرستندگان ایستاده بپای	بهشتی شده باغ و کاخ سرای
همه جام می بود بکسر بلور	طبقهای زرین و مشک و بخور
زر افسری بر سر میگسار	بپای اندرون کفش گوهر نگار
فروماند از آن کاخ سنگل شگفت	بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشت است یا بوستان	همی بوی مشک اید از دوستان

شاه هند از این همه تشریفات و زیبایی کاخ متعجب بود و به بهرام گفت من میل دارم دخترم را ببینم. شاه با راهنمایی خدمتکاری سنگل را به ایوان سپینود فرستاد و پدر دختر همدیگر را در آغوش گرفته و از حال همدیگر جویا شدند و کاخ سپینود بسار مجلل بود، شاه هند هم بسیار هدایای گرانبه‌قیمت به دختر خود بخشید، بعد از چند روز گردش و استراحت به اتفاق بهرام به شکار رفتند. شاه هند از مهمان نوزای بهرام بسیار خوشحال بود، نامه‌ای با خطی زیبا به هندی‌نوشت و گفت که هرچه شاه ایران از گنج و ثروت از هند بخواهد حق او است و میتواند از خزانه برداشت کند. همه مردم هند باید از او فرمان ببرند.

چو من بگذرم زین سپنجی سرای	بقنوج بهرامشاهست رای
ز فرمان آن تاجور مگذرید	تن مرده را پیش آتش برید

شاه هند سفارش کرد که فرمانبردار پادشاه ایران باشید و آئین خود را محترم بدارید. بعد از چند ماه شاه هند و همراهان در ایران بودند، سپس عزم بازگشت به هند را کردند که با بدرقه شاه ایران به هند بازگشتند.

### بازگشتی سنگل به هندوستان و بخشیدن بهرام خراج مملکت را

شاه هند پس از مدتی گردش و بازدید از ایران، به اتفاق همراهان با سپاس از بهرام به هند بازگشت. بهرام آنچه که لازم بود از غنایم و هدایا به شاه هند بخشید و او را بدرقه کرد. سپس خود بزرگان را به نزد خود جمع کرده و آنچه که زحمت کشیده بود، برای آبادی کشور و از اندوخته کردن غنایم و آنچه که برای امنیت کشور انجام داده بود را برای آنها شرح داد. او گفت کشور آنقدر ثروتمند است که خزانه‌داری حساب آنرا بسختی میتواند برآورد کند، او گفت که آنقدر اندوخته زیاد است، که کشور برای بیست سال از گرفتن مالیات بی‌نیاز است. سپس دستور داد که مالیات از کشاورزان و گارگران گرفته نشود و اگر مالیاتی از کسی میگرفتند، بطوری دوباره آنرا بین نیازمندان تقسیم میکردند و هر جا که ملخ به زمین کشاورزان آسیب میرساند، از خزانه دولت ضرر کشاورز پرداخت میشد و بهر گوشه شهر کسی را فرستاد که از خرابی‌ها و کاستی بدو بگویند تا از خزانه دولت این کاستی‌ها جبران گردد. زندگی بهرام که طبق پیشگوئی موبدان شصت سال بود، سالهای آخر را به این طریق سپری میکرد و دستور او بهمه بزرگان این بود که در خدمت مردم باشند.

چو جائی بپوشد زمین را ملخ	برو سبزه کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن بازده	بکشور زفرموده آوزده
ازین هرچه گفتم میخواهید چیز	وگر کس ستاند از آن یک پیشیز
کسی کو برآن پایکار منست	اگر ویژه پروردگار منست
کنم زنده در گور جائی که هست	مبادش نشیم و مبادش نشست

بهرام گفت هرکس بفرمان من کوش نکند او را خواهم کشت.

### خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

بهرام شاه پایان عمر را بدین گونه در کشور سلطنت میکرد و همه مردم از درد و رنج آسوده بودند. او نامه ای برای شنگل شاه هندوستان نوشت و از او چند ساز زن ماهر و با وسایل ساز مورد نیاز را طلب کرد، که آنها در ایران نواختن بعضی از سازها را به مردم آموزش بدهند. اوقات بیکاری مردم با گوش کردن موسیقی شاد باشد. شاه هند گوش به فرمان از این درخواست شاه ایران، ده هزار نفر زن و مرد هندی را با وسایل موسیقی مورد لزوم به دربار ایران نزد بهرام فرستاد، آنها که به نزد شاه آمدند شاه به آنها خر، باز، بز، گاو شخم زن و مقداری گندم و زمین داد که بکشت و کشاورزی مشغول شوند و آموزش رامشگری را هم فراموش نکرده و با کار کشاورزی صاحت زمین حاصلخیز شده که خورد و خوراک خود را فراهم کنند.

بشد لوری و گاو و گندم بخورد	بیامد سرسال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود	پراکندن تخم و کشت و درود

لورایان پس از یک سال به نزد بهرام آمدند و گاو و گندم را بدون استفاده کاری از آن خورده بودند و چیزی دیگر برای خوردن نداشتند بهرام که چنین دید گفت کشاورزی و دام داری کار شما نیست شما آلات موسیقی بسازید و پارچه ابریشمی بیاغید و بمردم درس موسیقی بدهید.

خری ماند اکنون بنه برنهد	بسازید رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاک گفتار اوی	همی گردد اندر جهان چاره جوی

### سپری شدن روزگار بهرام

بعد از چندی خزانه دار نزد بهرام آمد و گفت خزانه خالی است، هیچکس باج و خراج سال رانمیدهد اکنون دستور چه میباشد. بهرام گفت ناراحت نباشید همان کس که این دنیا را آفرید این زمان هم میگذرد و به کس بدی نباید کرد، این را گفت و خود خسته برای خوابیدن به اطاق دیگر رفت. یزدگرد که از رخسار پدر به خستگی او پی برده بود، صبح به نزد او رفت ولی او را مرده

دید. یزدگرد گریان شد و لباس سیاه بتن کرد و مردم همه عزادار بودند که بهرام پادشاهی دلیر و دادگر بود.

چو در خمه شد نامور شاه گرد	تو گفتی که بخشش زگیتی ببرد
نبیند چنو شاه خورشید و ماه	نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کئی چهره و فربرز	دریغ آن بلند اختر و دست و گرز
بدو بود آراسته تخت و تاج	زروم و ز چین او ستند ساوویاج

همه مردم از مرگ شاه متاسف بودند که چنین پادشاهی دانش پرور و عدالت پیشه کم پیدا میشود. ولی دنیا همینطور است که مرگ برای مردان خوب و مردان ستم پیشه هست ولی نامنیک برای همه نیست.

### پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود

پسر بهرام بنام یزدگرد بجای پدر نشست، پادشاهی او هیجده سال بود او بمثل پدر بامهربانی و گذشت با مرد رفتار میکرد، همه سفارش او به بزرگان راستی و درستی بود و خود او هم از دروغ و ریا بیزار بود، زندگی را با آسودگی پایان رساند. زمان مرگ بزرگان را جمع کرد و گفت با اینکه پسر بزرگ من پیروز میباشد ولی چون او تند خواست من هرگز را که مهربان و باگذشت میباشد جانشین خود میکنم و پس از سپردن سلطنت به هرمز، یزدگرد در گذشت.

### پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود

وقتی هرمز بر تخت سلطنت نشست برادرش پیروز که پدر او را تندخود نامیده بود ناراحت شد به نزد شاه هیتال که نامش افغان بود بدو گفت من پسر بزرگ یزدگرد هستم ولی پدرم سلطنت را به برادر کوچک من سپرده است تو به من لشکری بده زر و مال خودم دارم تا به جنگ هرمز بروم. شاه هیتال این حرف را گوش کرد و لشکری بزرگ به پیروز داد و پیروز هم برای جنگ با هرمز راهی ایران شد و پس از جنگ هرمز گرفتار شد پیروز وقتی چهره برادر دید از جنگ با او پشیمان شده او را با احترام به کاخ برد، ولی هرمز به

برادرش پیروز گفت ناراحت نباش من خوشحال هستم که پادشاهی بدست تو باشد.

بدو گفت هرمز که یزدان سپاس  
که از من برادر ستد تاج و تخت

که دانا بود مرد یزدان شناس  
که پیروز را باد پیروز بخت

### پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود

پیروز وقتی که بتخت شاهی نشست به بزرگان گفت که ستون پادشاهی دانش و مهربانی است و من جز به این پند گذشتگان کاری نخواهم کرد، بعد از مدت کوتاهی خشکسالی شدید در مملکت بوجود آمد. بمدت چهار سال برف و باران نبارید مردم و دامها از آبی و گرسنگی میمردند پیروز هرچه بیشتر کوشش میکرد که از رنج و گرسنگی مردم کم کند، او دستور داد که در انبارها را بازکنند و بمردم گندم بدهند و به هرکجای کشور که قحطی بود پیام داد که اگر در انباری گندم باشد و مردم از گرسنگی بمیرند من صاحب آن انبار گندم را خواهم کشت، هیچکس نباید گندم را ذخیره کند هرچه هست باید به مردم داده شود. این طور مدت طولانی بر مردم و کشاورزان سخت گذشت، در ماه فروردین بعد از چهار سال بارش باران شروع و زمین سبز و مشکل کم کم برطرف شد.

### ساختن پیروز شارستانها و رفتن او به جنگ توران

پیروز پس از رهایی از مشکلات خشک سالی و قحطی ب فکر ساختن شهرهای تازه ای افتاد و یک شهر بنام شهر پیروز بنا کرد، که از زیبایی و آبادانی شهری مشهور و بنام او بود و همچنین شهر دیگری بنا کرد که اکنون او را اردبیل میگویند، شاه آن شهر را خیلی دوست داشت او تصمیم گرفت که با تورانیان جنگ کند پس لشکری فراهم کرد با سرسپاهی قباد که فرزند بزرگ پیروز بود، پسر کوچک او بنام بلانش بود. شاه او را مامور از مواظبت شهر در غیاب خود کرد و نیز وزیری دانشمندی بنام سرخاب را گفت که در خدمت بلانش و راهنمای او باشد. سپس خود لشکری نه چندان بزرگ فراهم کرد به اتفاق قباد بطر جیحون حرکت کردند، رود جیحون که علامت حد مرز ایران توران بود و



این حد مرز در زمان بهرام بامضا رسیده بود و نشانی‌گذاری شده، کاملاً مشخص بود، این قرارداد محترم بود زیرا به امضای بهرام و پدر خوشنواز که در آن زمان خاقان چین بود، رسیده بود.

چو بشنید فرزند خاقان که شاه  
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه  
همی بشکنند عهد بهرام گور  
برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور

وقتی آمدن پیروز به سرحد چین برای جنگ باطلاع خوشنواز شاه چین رسید او نامه‌ای برای پیروز نوشت. مفاد عهد نامه ای را که با امضا بهرام و پدرش بود و کاملاً مرز ایران و توران را مشخص میکرد به او باد آوری کرد و او را از جنگ برحذر داشت.

### نامه خوشنواز به پیروز

چنین گفت کز عهد شاهان داد  
بگردی نخوانمت خسرو نژاد  
نه این بود رسم نیاکان تو  
گزیده جهانداران پاکان تو  
چو پیمان آزادگان بشکنی  
نشان بزرگان بخاک افکنی  
مرا نیز پیمان بباید شکست  
بناچار بردن به شمشیر دست

خوشنواز پیروز را سرزنش کرد و بدو نوشت که تو عهد شاهان گذشته را زیر پا گذاشتی، من هم تو را جوانمرد نمیدانم و بناچار با تو جنگ میکنم و قرارداد امضا شده بهرام هم اکنون نزد من است، همچنان او نوشت من از تو ترسی ندارم و با تو جنگ خواهم کرد ولی نفرین بر تو خواهد بود که بقول و قرار وفادار نیستی و بهرام گور پادشاهی لایق بود ولی تو سزاوار جانشینی او نیستی نامه‌رسان وقتی نامه خوشنواز را به شاه ایران داد پیروز جواب داد که من با تو جنگ میکنم با نیزه و شمشیر جواب تو را خواهم داد فرستاده به نزد خوشنواز برگشت، و جواب او را به شاه توران رساند و گفت شاه ایران بیخرد است، جز بخونریزی و جنگ به هیچ چیزی فکر نمی‌کند خوشنواز ناراحت شد و پیش خدا راز و نیاز کرد و از او کمک خواست زیرا که خود را در شروع جنگ بیگناه، و این جنگ را از بدلی و فتنه پیروز میدانست.

### رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

خوشنواز از یزدان کمک خواست، او برای جنگ با پیروز لشکری آماده کرد و، در راه کنده‌ای بود بسیار قطور که قطر این تنه درخت بیست متر بود خوشنواز روی این کنده دامی برای بندکردن سربازها پیروز تعبیه کرد و خود با لشکر به نزدیک سپاه پیروز رسید و عهدنامه بهرام رابنیزه کرد و با صدای بلند به پیروز گفت این عهدنامه است که آورده‌ام تا تو آنرا بخوانی.

بدان تا هر آنکس که دارد خرد  
به منشور آن دادگر بنگرد  
مرا آفرین بر تو نفرین بود  
همان نام تو شاه بیدن بود

ولی پیروز بدون اعتنا به این قرار داد جنگ را شروع کرد جنگ سختی بین دو سپاه در گرفت که از هر طرف بسیار گشته شد پیروز با چندتن از دلاوران به لشکر خوشنواز حمله کرد تا به نزدیک آن کنده که روی آن پوشیده بود رسید او با برخورد به آن کنده با سر از اسب سرنگون شد و چند دلاور همراه او نیز سرنگون شدند در نتیجه پیروز شکست خورد و همه دلیران و همراه او نیز کشته شدند و قباد اسیر شد. عده ای از دلیران اسیر شده بودند زنده ماندند.

ز شاهان نبذ زنده کس جز قباد  
شد آن لشکر و پادشاهی بباد  
همی راند با کام دل خوشنواز  
سرافراز و بالشکری رزم ساز

تمام لشکر ایران پراکنده شدند و بسیاری از ایرانیان اسیر شده و باروبنه جنگ همه بتاراج رفت، پای قباد را هم در کنده زنجیر کردند، خیر این شکست که به ایرانیان رسید همه گریان و نگران شدند، دشمن فاتح از هر طرف به ایران حمله کرد.

### پادشاهی بلانش پنج سال و دو ماه بود

بلانش که از مرگ پدر و اسیری برادر و کشته شدن دیگران با خبر شد او افسرده و گریان بود تا اینکه موبدان و دیگر بزرگان به نزد او آمده گفتند باید فکری برای ایران داشته باشی، تاج سلطنت را بر سر او نهادند بلانش که بسلطنت رسید بزرگان را جمع کرد و او برنامه خودش را برای آنها شرح داد،

گفت من برای دشمن‌ها زهر هستم و برای دوستان نوش و هرکس که بدرفتار و بیدادگر باشد اول او را پند میدهم اگر گوش نکرد او را خواهم کشت هرکس که خودش را دانا و بی‌نیاز از همفکری دیگران بداند او نادان است و به او اطمینان ندارم.

هر آنکس که بد باشد و بدسگال	نخواهد همی کار خود را همال
نخستین به پندش توانگر کنم	نپذیرد از خونش افسر کنم
زگیتی تو خوشنودی شاه جو	مشو پیش تختش مگر تازه رو
چو خشم آورد شاه پوزش گزین	همی خوان به بیداد و داد آفرین

همه بزرگان به حرفهای بلانش گوش کردند و به او عهد بستند که گوش بفرمان او باشند.

### آگاهی سوفرای از کشته شده پیروز نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

بدانکه که پیروز شد سوی جنگ	یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه	بلانش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بود سوفرای	یکی مایه ور بود و پاکیزه رای

سوفرای دلاوری بنام بود. مربی بلاش، مواظب سپاه در غیاب پیروز او که از کشته شدن پیروز و گرفتاری قبادی و کشته شدن دیگر دلیران همراه پیروز متأثر شد. یک نامه برای بلانش نوشت و بدو گفت از مرگ پدر ناراحت نباش من انتقام خون او را خواهم گرفت و قباد را آزاد خواهم کرد نامه را به نزد بلانش فرستاد و یک نامه هم برای خوشنواز نوشت پس از یاد کردگار بدو گفت تو پیروز را کشتی و قباد را اسیر کردی من انتقام خون آنها را از تو خواهم گرفت و تمام خاک توران را ویران میکنم و تو را هم خواهم کشت نامه رسان نامه را به نزد خوشنواز برد او نامه را خواند از آورنده نامه جویای وضع ایران و کینه سوفرای شد که پیام آور بدو گفت و سوفرای برای جنگ با تو آمده است و جز به جنگ با تورانیان ب فکر هیچ چیز نیست پس خوشنواز نامه‌ای در جواب سوفرای نوشت پس از ذکر نام پرودگار، گفت این پیروز شاه بود که به عهدنامه گذشتگان اهمیت نداد و خواستار جنگ بود، من عهدنامه را بیاد او

آوردم، از جنگ دوری جستم ولی او به جنگ آمد که آنچه بر سرش آمد خواست خود او بود و ناسپاسی به گذشتگان، اگر تو هم همینطور بدون تفکر فقط طالب جنگ هستی ما هم برای جنگ با تو آمده میباشیم.

هر آنکس که عهد نیا بشکند	سر راستی را بخاک افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد	فتاد و بکنده درون پرزگرد
گرائی ترا آنهم آراسته است	نه گنج و نه جنگ آورم کاسته است

### رزم سوفرای با خوشنواز و رهائی یافتن قباد از بند

دو سپاه از ایران توران مقابل هم قرار گرفتند پس از چند روزی جنگ طولانی که تمام دشت از کشته‌های دو طرف پر بود و همه روز جنگ به سختی ادامه داشت، پیروزی سپاهی بر سپاه دیگر نمایان نبود. خوشنواز به بالای بلندی رفت و به میدان نبرد نظر کرد و کشته بسیار دید پس نامه‌ای به سوفرا نوشت و در آن نامه پس از ذکر و یاد خداوند بدو نوشت که کشته شدن پیروز تقصیر خود او بود و چون خداوند پیمان شکنها را دوست ندارد و این تقدیر او بود اکنون تو هم بحد کافی کشتار کرده‌ای، از این خونریزی نام ما به دورخ نوشته خواهد شد. بدو گفت مرز همان عهدنامه بهرام باشد و من آنچه زر و سیم از پیروز گرفته‌ام با غنایم دیگر که مورد لزوم تو باشد و با همه اسیران به اتفاق قباد را بتو باز خواهم گرداند و تو هم بدون جنگ و احترام به عهدنامه از مرز توران برو، نامه‌رسان نامه را به سوفرای داد او پس از خواندن نامه و رای زنی بادلیران و موبدان، آنها همه به صلح و گرفتن غنایم و آزادی قباد دیگر اسرار رضایت دادند، گفتند این برای ایرانیان ننگ است که شاهزاده‌ای در اسارت تورانیان باشد، پس سوفرای جواب نامه خوشنواز را با موافقت از آنچه که در آن نامه نوشته بود فرستاد، بعد از مدت کمی همه اسیران به اتفاق قباد و با غنائم بسیار به لشکر ایران با پس فرستاده شد. ایرانیان از دیدن قباد بسیار شاد و جشن بزرگی برپا کردند سوفرای بطرف ایران حرکت و خوشنواز هم بطرف بابل رهسپار شد، بلانش و دیگر بزرگان که از آمدن قباد بطرف ایران آگاه شده به استقبال او آمدند و با شادی و سرور از او استقبال کردند، سوفرای را مرد بزرگ و نجات دهنده دلیران ایران شمرده به او بسیار احترام و

سپاس گفتند و بلانش تخت زرینی به نزد تخت خود برای قباد گذارد و چند شب روز جشن و سرور برپا بود.

می ورود و رامشگران خواستند	بفرمود تا خوان بیاراستند
ز تیمار پیروز آزاده خوی	همی بود جشنی نه برآرزوی
ازو گشته شاد و بدو تازه رای	مهان را همه چشم برسو فرای

همه به سوفرای شادباش میگفتند که شاهزاده ایرانی را از دست دشمن آزاد کرده است چهار سال براین منوال گذشت سوفراز به بلانش گفت تو چندان سزاوار سلطنت نیستی و بیشترکارهای تو از روی نادانی است و قباد برای سلطنت از تو تواناتر و لایقتر است.

بدان راز نیکان ندانی همی	بدو گفت شاهی نرانی همی
ز کژی و از بی نیازی کنی	همه پادشاهی ببازی کنی
بدین پادشاهی تواناتر است	قباد از تو بسیار داناتر است
نیازست گفتن که ایدر مباحش	بایوان خویش اندر آمد بلاش

بلانش گفت من شاهی را بدون زحمت بدست آورده‌ام و حرف سوفرای را تأیید کرد و تاج‌شاهی را به قباد واگذار کرد.

### پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود

قباد که بر سلطنت نشست طبق معمول بزرگان و دلاوران را به حضور پذیرفت و از عدل و از راستگوئی و دیگر خصایل خوب صحبت کرد از گرامی داشت دانشمندان و دوری از نادانان و امثال این گونه نصایح، قباد کم سن بود و بدلیل اینکه او بیشتر از ۱۶ سال نداشت سوفرا به نیابت از او کشور را اداره میکرد و مردم هم راضی بودند.

زشاهی ورا بهره بد اندک	جوان بود سالش سه پنج و یکی
قباد اندر ایوان بدی کدخدا	همی راندکار جهان سو فرای
کسی را بر شاه نمنشاندی	همه کارها پهلوان راندی

### بدگمان کردن ایرانیان قباد را بر سوفرا و کشتن او سوفرای را

وقتیکه سن قباد به بیست و سه سالگی رسید سوفرای تصمیم گرفت به شهر خود شیراز برود او قباد را ترک کرده به شیراز رفت و مردم شیراز از او استقبال کردند او برای دلیران و بزرگان شیراز آنچه که برای شاهی قباد کرده بود شرح داد و گفت تخت ایران خالی از پادشاه بود که من قباد را به سلطنت نشاندم، پس مالیات شیراز و اطراف آن متعلق به من می باشد. این خبر رابه قباد دادند به او گفتند مال و ثروت او از تو بیشتر است او نگران شد و گفت باید درباره کارسوفرای چاره اندیشی کرد که او خود را از من برتر میدانند این رای را با مندن درمیان گذارد بدوگفت من دلیری که با سوفرا هم نبرد باشد ندارم مندن به شاه گفت دلیری بنام شاپور هست که بسیار دلاور و نترس است، قباد در پی او فرستاد و با نامه‌ای او را به شیراز نزد سوفرا راهی کرد سوفرا که فرستاده قباد را دید به او بسیار احترام گذارد او را به ایوان خود برد و از هر دری با او صحبت کرد، شاپور به او گفت که من ماموریت دارم ترا با دست بسته و زنجیر به پا نزد قباد ببرم سوفرا از این فرمان بسیار متعجب شد، او شمه از جنگ خود با خوشنواز و آزادی قباد را ازکند زنجیر و راهنمایی کردن قباد و به سلطنت نشاندن او را همه و همه برای شاپور شرح دادسپس گفت آیا پاداش من زنجیر اسرار است من گوش بفرمان شاه هستم و مرا با دست در بندو پای در زنجیر به نزد او ببر، شاپور چنین کرد و دست بسته بطور اسیر سوفرای را نزد قباد آوردند. قباد از گذشته هیچ یادآوری نکرد.

چو بشنید و شاپور پایش ببست	بزد نای روئین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد	قباد از گذشته نکرد هیچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند	به نزدیک ناهوشمندان برند

سپس دستور داد تمام ثروت سوفرا را مصادره کرده و آنچه را که میتوانند به تیسفون بیاورند به خزانه قباد بسپارند، موبد که میدانست مردم سوفرا را دوست دارند و از قباد ناراضی هستند، او را وسوسه کرد که اگر سوفرا زنده بماند برای تو بد خواهد بود بهتر است که او را بکشی و قباد چنین کرد و

سوفرا را در زندان کشت - ایرانیان که از این کار قباد باخبر شدند از زن و مرد ناراحت شده به قباد شورش کردند.

چو آگاه گشتند ایرانیان	که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی برآمد زایران بدر	زن و مرد و کودک همه نوحه کرد
به نفرین زبانهای ایرانیان	بیالوده و برخاست راز از میان

### بند کردن ایرانیان قباد را و بتخت نشاندن جاماسب را

همی گفت هر کس که تخت قباد	اگر سوفرا شد به ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی	نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه	ز بدگوی پردرد و فریاد خواه

مردم ناراحت و خشمگین بطرف کاخ شاه رفتند و او را در بند کرده و از کاخ بیرون کردند برادر کوچک او که جاماسب نام داشت بجای او نشاندند و قباد را که در بند کرده بودند بود به پسر سوفرا سپردند تا هر طور که دلش میخواست با قاتل پدرش که دلاوری بنام بود رفتار کند پسر سوفرا که زر مهر نام داشت پسری با فرهنگ و با ادب و بی آزار بود او با قباد خوشرفتاری میکرد و از کینه پدر در دل او نبود، زرمهر به قباد گفت من بتو خدمت میکنم، از تو کینه‌ای در دل من نیست از حرف زرمهر قباد خوشحال شد و گفت پس بندهای مرا باز کن و مرا آزاد کن و این راز پیش من و تو و چندتن از دوستان من خواهد ماند.

### گریختن قباد از بند و بزنی گفتن دختر دهقان و پناه گرفتن به هیتالیان

وقتی که قباد از بند آزاد شد با پنج تن از دوستان خود و زرمهر بطرف اهواز حرکت کردند که در راه به دهی آباد رسیدند و در آنجا شب را بسر آوردند، قباد که برای استراحت آماده شده بود دختر دهقان را دید و سخت عاشق او شد به زرمهر گفت تو میتوانی این دختر را برای من خواستگاری کنی، زرمهر به نزد پدر دختر رفت پیام قباد را به او داد، گفت اگر چنین کنی دختر به قباد بدهی کدخدای ده خواهی شد پدر موافقت کرده قباد با دختر دهقان ازدواج کرد، و انگشتر خود را که دارای نگینی زیبا بود بر آن جای داشت بدختر داد و خود بطرف شاه هیتال حرکت کرد و آنچه که بر او گذشته بود از اسارت خوشنواز و

کشتن سوفرا و دربدری خود را شرح داد و از شاه هیتال کمک خواست و با او عهد بست که اگر من سلطنت را بدست آوردم مرز تو را نگهبانی خواهم کرد و از تو هیچوقت باج نخواهم گرفت - شاه هیتال این قرارداد را پذیرفت و آمادگی خود را برای هر نوع کمک به قباد اعلام کرد.

زهیتالیان سوی اهواز شد      سراسر جهان زوپر آواز شد  
چو نزدیکی خان دهقان رسید      همه کوی مردم پراکنده دید

### بازگشتن قباد از هیتال و آگاهی از زادن نوشیروان و باز برتخت

#### نشستن

قباد بعد از بستن قرارداد با شاه هیتال بطرف آبادی که دختر دهقان را بزنی گرفته بود بازگشت مردم به او مژده دادند که تو صاحب پسری از دختر دهقان شدی قباد شاد شد نام نوزاد را کسرا گذاشت و سپس از اصل و نسب دهقان پرسید

زدهقان پرسید زان پس قباد      که ای نیک بخت از که داری نژاد  
بدو گفت کز آفریدون گرد      که از تخم ضحاک شاهی ببرد

قباد از اصل و نسبت دهقان پرسید وقتی فهمید که از نژاد کیان است خوشحال شد دانست که پسرش کسری از نژاد کیانی می باشد. سپس لشکر بزرگی که با کمک شاه هیتال فراهم کرده بود بطرف تیسفون حرکت کرد وقتی بزرگان تیسفون از آمدن قباد با لشکری بزرگ باخبر شدند با مشورت یکدیگر تصمیم گرفتند که بیخود جنگ نکنند و جاماسب را هم که دهسال بیشتر نداشت از سلطنت برداشته و شاهی رادوباره به قباد بسپارند، پس به استقبال قباد آمدند و گفتند که سلطنت و تخت شاهی برای توهست، بیخود جنگ نکن مردم از آن خونریزی و جنگ قبلی هم دلخور و ناراضی هستند، حال آن فراموش شده و گذشت، تو پادشاه هستی، قباد همه را بخشید و جاماسب در نزد خود نگهداشت و تاج شاهی بر سر نهاد و با رومیان جنگ کرد و آنها باج ده ایران کرد شهرهای بزرگی ساخت بنای شهر مدائن را پی‌گذاری کرد و بيمارستان بنا کرد و آتشکده‌های دیگری ساخت .



آرش خواند آن شارسان را قباد  
 که تازی کنون نام حلوان نهاد  
 گشادند هر جای جوئی پر آب  
 زمین شد همه جای آرام و خواب

### داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را

بیامد یکی مرد مزدک بنام  
 سخن گوی با دانش ورای و کام  
 فریبنده مردی و دانش فروش  
 قباد ستوده بدو داد گوش  
 به نزد شهنشاه دستور گشت  
 نگهبان آن گنج و گنجور گشت

آنسال خشکسالی شد و باران نبارید و همه مردم از خشکسالی ناراحت بودند نان کمیاب شده بود، مردم از شاه نان میخواستند، مزدک به نزد شاه آمد و بدو گفت من از تو سئوالی دارم جواب آنرا بده شاه گفت بگو سپس مزدک گفت، شاه اگر کسی را مار بگذرد و او در حال مرگ باشد شخصی هم پادزهر مار داشته باشد و از مار گزیده دریغ کند، آن مار گزیده بمیرد سزای آن مرد صاحب پادزهر چیست قباد گفت سزای او مرگ است که پادزهر را از مرد در حال مرگ دریغ کرد، پس مزدک شاد شد و از کاخ بیرون رفت بمردم گفت متفرق شوید چند ساعت دیگر بیائید تا من خواسته شما را برآورده کنم مردم متفرق شدند و پس از ساعتی دوباره جمع شدند مزدک از شاه پرسید سئوال قبلی مرا پاسخ دادی اینک سئوال دیگر اگر مردم از گرسنگی در حال مرگ باشند و گندم در انبارهای دیگران فراوان، آن گندم از مردم در حال گرسنگی و مرگ دریغ شود سزای صاحبان آن انبارها چیست قباد گفت مرگ زیرا آنها باعث مرگ بیشماری از مردم شده اند، مزدک خوشحال از این جواب، به مردم گفت هرچه گندم در انبار شاه و دیگر بزرگان است برای رفع گرسنگی سهم کنید و تمام انبارهای گندم پنهان شده بزرگان و درباریین مردم سهم شد حتی یک دانه گندم پنهان در انباری نبود وقتی صاحبان گندم چنین دیدند به نزد قباد آمده از مزدک شکایت کردند مزدک به شاه گفت این روش خداپرستی است و هر کس غیر از این فکر کند دوستدار اهریمن میباشد، جهان موقعی شاد خواهد بود که بی چیز و توانگر باهم در نیازهای اولیه مساوی باشند و این از دین پاک است.

جهان راست باید که باشد به چیز	فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه چیز بخشید نیست	تهیدست کس با توانگر یکی است
من این را کنم راست تا دین پاک	شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هرآنکس که او جز برین دین بود	زیزدان بدان دیو نفرین بود
اگر پیر بودی اگر کودکی	همی گشت درویش با او یکی
از این بستدی چیز و دادی بدان	فرومانده از کار او موبدان

قباد از کار و نظر مزدک خوشش آمد و عقیده او را پذیرفت و در هر کاری با او مشورت میکرد مزدک وزیر قباد شد ثروتمندان و موبدان از این رفتار و این رای مزدک ناراضی بودند. دین و عقیده مزدک در بین کشاورزان و صنعتگران پیروان بسیاری پیدا کرد و مردم گروه‌گروه بدین او می‌گرویدند.

### سرباز زدن نوشیروان از دین مزدک و کشتن او را با پیروانش

چنان بد که یگروز مزدک پگاه	زخانه بیامد به نزدیک شاه
چنین گفت کزدین پرستان ما	همه پاکدل زیر دستان ما
فراوان زگیتی سران بردرند	فرود آورمشان وگر بگذرند

مزدک به قباد گفت بزرگان و حاکمان مردم را میکشند و با آنها بدرفتاری میکند. وقتیکه قباد این سخن‌ها را از مزدک شنید به سالار دستور داد که یک انجمن برپا کنند تا موضوع روشن بشود مزدک گفت این کاخ و این سالن برای چنان انجمنی کوچک است دستور بده که بدشت برویم و در دشت این انجمن را تشکیل بدهیم قباد چنین کرد و بیشتر از صد هزار از پیروان مزدک در این انجمن شرکت کرده، سپس مزدک گفت ای پادشاه کسری پسر تو برخلاف دین ماتبلیغ میکند، او بدین مزدک ایمان ندارد شاه از کسری سؤال کرد و نظر او را پرسید، کسری جواب داد من برای این جواب پنج ماه فرصت میخواهم، در موقع مقرر کسری موبدان و دیگر بزرگان را جمع کرد و از مزدک پرسید تو دین مساوات را تبلیغ میکنی این چگونه زندگی خواهد شد در آن صورت بزرگ چه کسی هست و کوچک چه کسی چه کسی باید مزدوری بکند اگر همه کس کدخدا باشد پس کشاورز چه کسی است فرق مهمتر با کارگر چه خواهد بود اگر زنها برای همه مردها بطور مساوی بدون قید و بند آزاد باشد چگونه باید نژاد

بجهای را معین کرد و پدران کودک را شناخت، دین تو فقط دین اهریمنی است  
و راهنمای مردم به دوزخ، تو با عقیده خودت بزرگان را خوار کردی هیچ کار  
خوب و پسندیده باقی نگذاری کسری گفت:

همه کدخدایند و مزدور کیست	همه گنج دارند و گنجور کیست
زدین آوران این سخن کس نگفت	تو دیوانگی داری اندر نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری	همه کار بد را بید نشمیری

وقتیکه قباد حرف موبدان و دیگر همراهان کسری را شنید دانست که حق با  
آنها هست، دستور داد که مزدک را به کسری بسپارند و او هر طور که میخواید  
با او رفتار کند، کسری طرفداران مزدک را که در مجلس حاضر بودند به باغ  
بسیار بزرگی که در پشت کاخ خودداشت دعوت کرد و در پنهانی امر کرد که  
تمام همراهان مزدم را که بالغ بر سه هزار نفر بودند همه و همه را دار زدند و  
از پا به درخت آویختند، سپس به مزدک گفت بیا باغ مرا ببین که پر بار است  
مزدک بخیال اینکه یک باغ آباد پر شکوفه را خواهد دید به باغ رفت و  
دوستداران خود را بدار آویخته دید، چنان ناراحت شد که در همانجا بیهوش  
شد و کسری دستور داد او را هم بدار آویختند و تیرباران کردند. این بود پایان  
کار مزدک که دین او مساوات و عدل و داد را ترویج میکرد، این دین منافع  
زورمندان و ثروتمندان را بخطر انداخته بود.

درختان به بینی که آن کس ندید	نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک باغ بگشاد در	که بیند مگر در جهان بارور
هم آنکه چو دید از تنش رفت هوش	برآمد بنا گه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند	نگون بخت را زنده بردار کرد

سپس کسری به نزدیکان خود بسیار هدیه داد، جشن برپا کردند که از این  
بلائی که برای ثروتمندان و زورگویان بود رهائی یافتند.

### سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن درباره نوشیروان

قباد یک نامه روی حریر نوشت و به همه اطراف ایران و شهرهای باژ دهنده به ایران فرستاد در آن نامه نوشت که جانشین من کسری میباشد من شصت سال عمر کرده‌ام و دیگر خسته هستم شما باید به کسری ملقب به انوشیروان وفادار باشید و پشتیبان سلطنت او باشید، سپس قباد مرد او را با مشک کافور دیگر جواهرات در گور نهادند. بزرگان کسری را بر تخت نشانند او را پادشاه ایران خواندند.

چل و هشت بد عهد نوشیروان      چر بر شصت رفتی نمایی جوان  
سرانجام جوی از همه کار خویش      به تیمار بیشی مکن دلت ریش

### شروع جلد چهارم

#### پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود

زمانیکه انوشیروان بر تخت سلطنت نشست، بزرگان بحضور او رسیده به او تبریک گفته سعادت و طول عمر برای شاه آرزو کردند. سپس انوشیروان برنامه دوره پادشاهی خود را که کمک به همه نیازمندان و سلطنت با عدل و داد خواهد بود را شرح داده گفت: من از دروغ و بی صداقتی بیزار هستم و هرکس بمن دروغ بگوید بدی خواهد دید، انوشیروان که او را کسری هم مینامیدند در آن مجلس از پروردگار بزرگ یاد کرد گفت: فقط پروردگار از نیت بد و خوب مردم آگاه میباشد و من نمی‌توانم راز دل کسی را بدانم اما اگر من عادل و درست کردار باشم بطور حتم مردم و همه اطرافیان هم با من با راستی و یک رنگی رفتار خواهند کرد و سپس بسیار درباره خرد و دانائی صحبت کرد که هیچ نعمتی بالاتر از عقل نیست، از بیکاری و تنبلی به بدی یاد کرده گفت باید در همه کارها کوشا بود و هر کاری را بموقع انجام داد.

از امروز کاری به فرداممان      چه دانی که فردا چه زاید زمان  
گلستان که امروز باشد ببار      تو فردا چینی گل نیاید به کار

شاه از افراد پرگو ببدی یاده کرد و گفت: بیکاری و پرگوئی کار اهریمن میباشد. او گفت همه افراد ملت ایران نزد من عزیز هستند. کسری افراد لشکر و

همه دلاوران را ستایش کرده از آنها برای نگهداری مرزها و دفع دشمن یاری خواست. بزرگان که صحبت‌های انوشیروان را شنیدند بر او آفرین گفته، همه از جان و دل به فرمان‌برداری از او سوگند یاد کردند.

### **بخش کردن انوشیروان و از پادشاهی خود را بچهار بهر و تدبیر کردن خراج را**

شاه بزرگان و دانشمندان را بنزد خود خواند و کشور را به چهار قسمت تقسیم کرد. قسمت اول خراسان بود و قسمت دوم قم و اصفهان سوم پارس و اهواز و سرحد خزر چهارم عراق و سرزمین روم و برای هر قسمت یک کارگزار لایق انتخاب کرد و گفت: این گونه بهتر میشود مملکت را اداره کرد. نوع دریافت مالیات در زمان دیگر پادشاهان ایران یک بر سه یا یک بر چهار بود که فساد تصمیم گرفته بود یک برده و حتی کمتر طلب کند ولی مرگ به او امان نداد، انوشیروان مالیات را یک برده حساب کرده و سالی سه بار این مالیات را طلب میکرد و بر درخت انگور و گردو و زیتون و دیگر باغ‌های میوه به فراخور مالیات‌هایی تعیین کرد و به کارگزاران خود اعلام نمود. او سفارش کرد که از هر زمینی که بدلیل بی‌آبی یا کمی بارش باران حاصل کمتری ببار آورد مالیات کمتری هم دریافت کنند و اگر بذر ندارند از طرف کارگزار به آنها کمک شود و همه کوشش این باشد که هیچ زمینی بدون کشت و زرع باقی نماند. کسانی که پول و ثروت بسیار داشتند و زراعت نمیکردند از آنها هم مالیات طلب میکرد تا به کشاورزان تهیدست کمک شود و این مالیات را که سالی سه بار (هر چهار ماه یک بار میشد) به سه قسمت تقسیم میکردند. و هر قسمتی را برای کاربردی مصرف می‌کردند. یک قسمت به سراسر کشور فرستاده میشد برای آبادانی، یک قسمت برای انجام فرمان شاه که وزیر باید انجام میداد و قسمت سوم نزد موبدان بود که باید بگرفتن مالیات‌ها نظارت می‌کردند. با این دستور کار آگاهان را بهرگوشه کشور فرستاد تا بر کار مجریان نظارت کنند و کسی بیشتر از آنچه دستور داد شده بود از کشاورزان و باغداران دریافت نکنند.

پراکنده کارآگهان در جهان      که تا نیک و بد زونماند نهران  
همه روی گیتی پر از داد کرد      بهرجای ویرانی آباد کرد  
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ      به آبخشور آمد همی میش و گرگ

### نامه نوشتن نو شیران بکارداران خویشان

نامه‌ای برای کارگزاران از طرف انوشیروان نوشته شد و پس از یاد خدا و ستایش او، انوشیروان در نامه چنین یاد کرد که همه بزرگی از خداوند است و در هر صورت چه دارا باشی و چه ندار پرستش او واجب است و خدا با مردم دادگر و دانا به مهربانی رفتار میکند، پس از این گونه نصایح دریافت مالیات را بر همان اندازه که دستور داده بود، سفارش کرد و گفت در سالی اگر هجوم ملخ یا خشکسالی بود، مالیاتی دریافت نشود و بیشتر از آنچه که در قانون نوشته شده حتی دیناری بیشتر گرفته نشود. هر کس که به کشاورز ظلم کند من او را خواهم کشت. شاه بسیار سفارش مردم و کشاورزان را در نامه خود نوشت و او سفارش کرد که هیچکس نباید دروغ بگوید که این از همه گناهان بدتر است.

چو بیدار دل کارداران من      به دیوان موبد شوند انجمن  
پدید آید از گفت یک تن دروغ      از آن پس نگیرد بر ما فروغ  
به بیدارگر بر مرا مهر نیست      پلنگ جفا پیشه و مردم به یکیست

شاه برای همه کارداران خود آرزوی موفقیت کرد و آنچه که لازم بود، بدانها سفارش نمود.

### عرض لشکر خواستن انوشیروان از بابک

انوشیروان پادشاهی مهربان و هنرمند و دلیر بود. در دیار او موبدی بود خردمند، بنام بابک. شاه باو دستور داد که در نزدیکی کاخ سلطنتی جایگاه دیگری بنا کنند تا بابک بر نظم سپاه و دلیران بنام نظارت داشته باشد. روزی بابک با صدای بلند دلیران را برای هنرنمایی رزمی و دیدن سان به ایوان خود فراخواند. دلیران با لباس رزم به نزد بابک رفتند بابک که انوشیروان را در میان سپاهی ندید آنها را مرخص کرده گفت: بروید روز دیگر بیائید. آنها رفتند

و بعد از چندروز دیگر با لباس رزم بنزد بابک آمدند. بابک که در میان آنها برای بار دوم انوشیروان را ندید، پس این بار هم آنها را مرخص کرده و هنرنمایی را برای وقت دیگری تعیین کرد. پس از چندی بابک با صدای بلند اعلام کرد، سان دیدن از سپاه کار کوچکی نیست و همه باید در آن شرکت کنند. انوشیروان که از این موضوع با خبر شد، بار سوم به همراه دیگر دلیران لباس رزم پوشیده و بنزد بابک آمد. شاه هر نوع دلیری و رزم را بنمایش گذاشت، بابک بر او آفرین گفت به شاه گفت: باید مرا ببخشی، برای نمایش و تمرین‌های جنگی باید دقیق بود، نه با چشم‌پوشی و استثنا. این موضوع را من در نظر داشتم برای اینکه دشمن بداند، تو همیشه برای جنگ و دفاع از ایران آماده هستی. انوشیروان خندید گفت: تو حق داشتی، باید همین کار را میکردی و من از این جهت هر چه بیشتر بتو احترام میگذارم. سپس چند حرکت رزمی بسیار زیبا و چابک انجام داد. همه دلیران باو آفرین گفتند. بابک بدو گفت من امیدوارم که تو موفق و پیروز باشی همیشه باعث سربلندی ایران شوی. باید بدانی که سستی و تنبلی از هر کس که باشد باعث خرابی کشور و گستاخ شدن دشمن میشود. سپس شاه دستوری صادر کرد که، پسران را باید در هر گوشه کشور به تمرین‌های جنگی پردازند و هیچ پسری بدون آموزش‌های رزمی پرورش نیابد.

نوشتم بهر کشوری نامه ای	بهر نامداری و خودکامه ای
که هرکس که دارید هوش خرد	همی کهتری را پسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز و جنگ	بجوئید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب	ندانند جنگ و عنان از رکیب

از تدبیر شاه، مردم روزگار بخوشی و آسایش سپری میکردند و نظم و قانون برقرار بود.

### اندرز انوشیروان بایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

شاه روزی به تخت نشست و برای درباریان و دیگر مردم که حضور داشتند این گونه صحبت کرد، او اول از بزرگی خدا و مرحمت و صلاح او در همه امور گفت، سپس به حاضران خطاب کرد که مالیات زیاد نگیرید و حتی اگر کسی

بیشتر درآمد داشت مالیات او را از آنچه که در قانون دستور داده شده است اضافه نکنید. من در همه اوقات برای شنیدن شکایات مردم آماده هستم، چه در موقع صرف غذا و چه موقع استراحت، هیچکس نباید بدون رضایت و گرفتن جواب سؤال خود از بارگاه من بیرون برود. دیگر آنکه کسی از من و کاگزاران من نباید ترس و بیم بدل داشته باشد، پس سپاهی مجهز و دلیر، آماده بخدمت برای دفاع از کشور، بخدمت گرفته خواهد شد، شاهان هند و چین که از نظم و قدرت سپاه ایران باخبر شدند، برای تبریک و خدمت‌گذاری به انوشیروان، فرستاده‌ای با هدایای بسیار به نزد او روانه کردند.

فرستاده آمد ز هند و چین	همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشان تا وای	سبک شد به دل باژ با ساوای

سالها با آرامش و نظم و قانون سپری شد و انوشیروان بر اداره امور کاملاً نظارت داشت.

### گشتن انوشیروان گرد پادشاهی و دیوار بر آوردن بین ایران و توران

انوشیروان تصمیم گرفت که کمی در اطراف مملکت گردش کند و از نزدیک با اوضاع آشنا بشود. پس این تصمیم را به بزرگان دربار اعلام کرد و با لشکری مهیا آماده حرکت شد. بهر شهری که وارد میشدند منادی با صدای بلند مردم را با خبر میکرد که انوشیروان آمده است، اگر کسی شکایتی دارد و ظلمی با او شده است، بنزد شاه بیاید و شکایت خود را بیان کند. به همین منوال شاه بسفر ادامه میداد که با همراهان به ساری و گرگان رسید و در آنجا به آمل سرزمینی بسیار سبز و جویهایی پر آب و کوههای بلند پر از شکار، شاه به بزرگی خدا سجده کرده گفت: خدایا این همه زیبایی نعمت از توانائی تو هست، سپس مردی کشاورز بنزد انوشیروان آمده گفت: ما مدتها است از ستم و چپاول دزدانی که از مرز توران بما شبیخون میزنند راحت نیستیم، زمین‌های ما را لگدکوب میکنند، زراعت ما خراب میشود و دامهای ما را به غارت میبرند، هیچکس هم از ایران بما کمک نمیکند. انوشیروان ناراحت شد دستور داد از هر طرف استادکاران آمده دیواری بلند بین مرز ایران و توران کشیدند و دروازه



بزرگی نصب کردند که کسی بدون اجازه نمیتوانست بخاک ایران وارد شود، سپس نگهبانان آزموده بر آن دروازه به مرزبانی گمارد.

زهر کشوری مردم ژرف بین	که استادیابی بدین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند	بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و یساروج از ژرف آب	برآورد تا چشمه آفتاب

این چنین مرز ایران و توران را برای کشاورزان و دامداران امن کرد.

### گوشمالی دادن انوشیروان الانیان بلوچیان و گلانیان را

شاه پس از آسوده شدن از کار گرگان و ساری بطرف آلان حرکت کرد و شهر را ویران و کم جمعیت دید. دلیل آنرا پرسید، باو گفتند: آلانیان به امر شاه توجه ندارند و مرتب شهر را غارت میکنند و از انوشیروان هم ترسی ندارند. شاه برای حاکم پیغام فرستاد که ما با شما جنگ نمی کنیم و شما هم نباید به مردم ستم کنید. برزگان آلان وقتیکه از آمدن لشکر انوشیروان به آلان با خبر شدند با هدایای بسیار به نزد او آمده و برای غارت شهر و نافرمانی از شاه معذرت خواستند، شاه همه را بخشید و حاکم مقتدری را در آنجا مامور کرد و باج و خراج سالیانه را برای آنها مقرر نمود سپس شاه بطرف مرز هندوستان براه افتاد. شاه هندوستان با هدایای بسیار به استقبال انوشیروان آمده و خدمتگذاری خود را باو ابراز کرد، شاه با تشکر از شاه هند بمرز بلوچ رسید، کوهها بلند بود و رفتن به آن شهر مشکل، بلوچیان مردمانی خشن بودند که همیشه به غارت شهرهای اطراف میپرداختند، شاه از این غارت و چپاول بلوچها بخشم آمده و جنگ سختی را با آنها شروع کرد. کشته از هر دو طرف بسیار بود، بلوچیان شکست خورده و شاه دستور داد هرچه مرد وزن و کودک بلوچ بود همه را کشند. مردم امان خواسته نزد انوشیروان آمدند و از رفتار گذشته خود طلب بخشش کردند و فرمانبرداری خود را نسبت به شاه ابراز کردند. انوشیروان آنها را بخشید، باج و خراج سالیانه آنها را معین کرده و شخص مقتدری بر آنها حاکم نمود.

نوا خواست از گیل و دیلم دو صد  
 یکی پهلوان نزد ایشان بماند  
 گز آن پس نگیرد کسی راه بد  
 چو بایسته شد کار لشکر براند

### رسیدن منذر تازی نزد انوشیروان بفریاد از بیداد قیصر روم

شاه از گیلان بطرف مداین براه افتاد که در راه لشکری دید بزرگ، از همراهان پرسید که این لشکر از آن چه کسی است؟ بدو گفتند: این سپاه منذر میباشد که بنزد تو میاید. منذر بنزد انوشیروان آمد، بدو گفت: اگر تو پادشاه هستی، چرا باید قیصر روم آنقدر به ما ستم کند و هر چندگاهی به شهر ما هجوم بیاورد و باعث آزار و اذیت ما بشود. انوشیروان از منذر دلجوئی کرد، باو گفت من علاج اینکار را خواهم کرد. پس فرستاده‌ای پیش خواند باو گفت استراحت نکن، با سرعت به نزد قیصر روم برو و پیغام ما را باو برسان، که دست از تجاوز به خاک تا زیان بردارد و باج و خراج را فراموش نکند، که غیر از این من با او جنگ خواهم کرد. فرستاده شاه بنزد قیصر روم رفت و پیغام شاه را باو رساند. قیصر گفت: اگر شاه حرفهای منذر را باور کرده است باید بداند که او از دیوان میباشد، من فقط برای آباد کردن زمین و آب به سرزمین او میروم فرستاده به نزد انوشیروان برگشت و جواب قیصر را بدو رساند. انوشیروان لشکری مهیا کرد بمنذر سپرد، بدو گفت از قیصر روم ترسی نداشته باش و اگر لازم بود بجنگ او برو. شاه باو گفت که من نامه دیگر به قیصر خواهم نوشت و باو خواهم گفت که من میل ندارم با تو جنگ کنم مگر آنکه از آزار و اذیت منذر دست برداری.

مگر خود نیایدت از این پس گزند  
 نویسنده ای خواست از بارگاه  
 بقیصر بود روم ما را پسند  
 بقیصر یکی نامه فرمود شاه

### فرستادن کسری نامه به قیصر روم و پاسخ آن

انوشیروان یک نامه دیگر به قیصر نوشت، اول نامه ستایش خدا و سپس خورشید و ماه را ستایش کرده و از نیکی‌های کیقباد یاد کرد، بعد به قیصر دورود فرستاد و گفت: اگر تو شاه روم هستی به تازیان حمله نکن و آزاری به منذر نرسان که در آنصورت من با تو جنگ خواهم کرد و اگر میخواهی پیمان ما

بجا باشد به فرمان من گوش کن، سپس نامه را مهر کرده به نامه‌رسان سپرد تا به دربار قیصر به روم ببرد. فرستاده نامه را به قیصر داد او پس از خواندن نامه و مطلع شدن از مضمون آن بسیار خشمگین شد و به نامه‌رسان هیچ نگفت. نامه‌ای در جواب کسری نوشت و باو یادآور شد، اگر تو شاه هستی منم کمتر از تو نیستم، به گذشته مغرور نباش و به حال فکر کن، بدان که هیچگاه روم به شما باج نداد. اسکندر را بیادآور که با ایران و ایرانیان چه کرد من آن گذشته را تکرار نخواهم کرد، تو هم زیاده خواه نباش و چنین رفتاری خودخواهانه نداشته باش. من اگر لازم باشد آنقدر سپاهی به جنگ تو خواهم آورد که دشت نمایان نباشد. شاه خردمند هرگز آرزوهای برآورده نشدنی را به زبان نمی‌آورد، سپس نامه را مهر کرده به نامه‌رسان سپرد و شفاهاً حرفی نگفت. نامه‌رسان نامه قیصر را بنزد انوشیروان آورد و آنچه که دیده بود بازگ کرد.

بیامد بر شاه ایران چو گرد	سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو بر خواند آن نامه را شهریار	برآشفت با گردش روزگار

### رفتن کسری بجنگ قیصر

شاه موبدان و دیگر بزرگان را به کاخ دعوت کرد و پس از خواندن نامه قیصر، با آنها بمدت سه روز به مشورت پرداخت. سرانجام به این نتیجه رسیدند که با شاه روم جنگ کنند. انوشیروان لشکری بزرگ فراهم کرد و بطرف روم براه افتاد. اول به آذرآبادگان و آتشکده آذرگشسب رسیدند، همه از اسب پیاده شدند سر بر خاک گزاردند و خدای بزرگ را ستایش کردند و هدیه‌ها به آتشکده دادند. شاه کارآگاهان را به هر طرف فرستاد و به کارگزاران پیغام داد که دلیران و جوانان مستعد را گردآوری کرده، تا برای جنگ با رومیان آماده شوند. همه سران کشور به فرمان شاه با سپاهی مجهز بطرف او روان شدند و لشکری بسیار بزرگ گردآوری شده که همه کاملاً آماده بخدمت و گوش بفرمان بودند. سرسپاهی به شیروی سپرده شد، طرف چپ لشکر فرهاد بود و طرف راست آن و شناد بهرام بود. قلب لشکر را بسر سپاهی مهران سپرد و جلودار لشکر هم هرمز خرداد. انوشیروان خود ریاست همه سپاه را بعهدہ داشت.

تمامی لشکر هوشیار و آماده به جنگ بودند. شاه دلیل جنگ را برای سران سپاه شرح داد و خوش رفتاری با سربازان و افراد سپاهی را سفارش کرد و خود بر این امر نظارت میکرد، او میگفت: حتی اگر دشمن خیال جنگ با ما را دارد، اول برای او پیام دوستی میفرستیم و او را از جنگ منصرف میکنیم، اگر قبول نکرد با او بسختی جنگ خواهیم کرد، بدون هیچ گذشت و مروت و دشمن را شکست داده، نابود میکنیم. انوشیروان همچنین به همه افراد سپاه سفارش کرد که در راه به کشاورزان ظلم نکنند و هیچ مواد غذایی بدون پرداخت پول از آنها نخواهند و به کشت و زرع آنها آسیب نرسانند.

### گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

در راه انوشیروان به شهری رسید بنام شوراب، دژی بلند در آن شهر ساخته شده بود که اطراف آن را نیزه‌داران نگهبانی میکردند. ساکنان دژ شبها به ده یورش برده، آنرا غارت و به مردم آزار می‌رسانند. انوشیروان دستور داد اطراف دژ منجنیق‌های برپا کرده دژ را سنگباران کردند. در دژ باز شد و سپاه بداخل دژ رفته آنرا غارت کردند، هرکس که در دژ مقاومت میکرد کشته و تمام غنائم را بار اسب و فیل کرده، دژ را ویران نمودند، در راه دژهای متعددی دیگری برخوردار کردند و پس از ویران کردن آنها و غارت غنائم به دژی که مخصوص قیصر بود رسیدند که ساکنین دژ به پیش انوشیروان آمده امان خواستند و آنچه در دژ بود باو تقدیم کردند. انوشیروان آنها را بخشیده، آنچه که در دژ بود همه را تصاحب کرد.

### شکست دادن انوشیروان فروریوس را و گرفتن قالیوس و انطاکیه را

انوشیروان با سپاه بطرف روم حرکت کرد. به قیصر از فراوانی سپاه ایران خبر بردند، او هم لشکری از دلیران نامدار آماده کرده، بطرف لشکر ایران حرکت کرد. انوشیروان که از دور سپاه دشمن را دید، دستور آماده باش داد و لشکریان مصمم برای جنگ آماده شدند. سر سپاه روم دلیری بود بنام فروریوس که خود به جنگ ایرانیان آمد که پس از جنگی سخت که از هر دو طرف کشته بسیار بود، شکست با لشکر روم بود بعد از این پیروزی و شکست سپاه روم، فروریوس بطرف دژی که در سر راه بود پناه برد. این دژ

بسیار آباد و پناهگاهی بود محکم. شاه ایران با سپاه به آن دژ یورش برد و از دلیران روم بسیار کشت. مردم دژ به پیش انوشیروان آمده امان خواستند. انوشیروان جنگ با دژ را به پایان برد و مردم را امان داد، سپس بطرف انطاکیه براه افتاد و سه روز با دلیران انطاکیه جنگ کرد. بعد از تسخیر آن شهر به مردم امان داده از خونریزی جلوگیری کرد. انطاکیه شهری بود بسیار سرسبز و با رودهای پر آب و درختان پرمیوه شاه از این شهر بسیار خوشش آمد.

چنین گفت با موبدان شهریار	که انطاکی است این اگر نوبهار
کسی کوندیدیست خرم بهشت	زمشکش همه خاک وزرینش خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب	زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین مرز و بوم	که آباد بادا همه بوم روم

### ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو را و جا دادن اسیران روم را در آن

شاه دستور داد در انطاکیه شهری ساختند، بنام زیب. شهر با کاخ‌های بسیار زیبا و باغ‌های پر گل، درخت و جوی‌ها در آن روان، در این شهر بعضی از بردگان جای گرفتند و اسیران رومی که در غل و زنجیر بودند آزاد کرده، در آن شهر سکنی داد. به آنها کمک کرده که به کشاورزی و کسب کار در خور خود مشغول باشند، و شهر را آباد و پر رنق نگهدارند. روزی کفشگری بنزد شاه آمد و گفت تو شاه بیدادگری هستی، در دژ قالینوس من باغی پرتوت داشتم تو همه را خراب کردی و این شهر نو به نام زیب، برای من اصلاً زیبایی ندارد، زیرا در نزد خانه من هیچ درخت توت نیست. شاه دستور داد در جلوی منزل کفشگر چندین درخت توت کاشته شد، که خیلی زود بیار نشست. شبی مردی ترسا بنزد انوشیروان آمد و بخاطر این مهربانی او را ستایش کرد و باو نصیحت کرد که همیشه مهربان باش با مردم بی‌جهت پرخاش نکن و باو گفت تو سزاوار پادشاهی هستی. در هر صورت از مدارا کردن انوشیروان با اسرا و مردم شهر انطاکیه تشکر کرد و انوشیروان مرد ترسا را به فرمانداری شهر انتخاب کرد و خود بطرف شهر روم حرکت کرد.

### پیغام قیصر نزد انوشیروان با با دژ ساو

وقتیکه از پیروزی‌های انوشیروان به قیصر خبر داده و باو گفتند که چگونه چند دژ را بر احوالی تسخیر کرده و فتح او در انطاکیه و گرفتن و ویران کردن دژ قالیئوس را با اطلاع او رساندند، قیصر با تدبیر چند تن از دانشمندان و بزرگان را جمع کرده و بسر کردگی مه‌راس، با هدایای بسیار و کیسه‌های زر و چندین برده با نامه‌ای بنزد انوشیروان فرستاد و در نامه نوشت از گفته‌های گذشته پشیمان هستم و تو شاه بزرگی هستی من بتو هر سال باژ خواهم داد و مه‌راس هم به انوشیروان چنین پند داد که مغرور نباش. به جنگ فکر نکن و صلح نامه قیصر را ارج گذارده، به ایران برگرد.

دلش گشت خرم چو باغ بهار	چو بشنید ازو این سخن شهریار
اگر بدره زر اگر برده بود	بپذیرفت ازو آنچه آورده بود

نوشیروان از راهنمایی مه‌راس تشکر کرده، اندرز او را پذیرفت. قیصر صلح‌نامه‌ای نوشت و متعهد شد که به یمن تجاوز نکند و همه ساله باج و خراج معین شده را بپردازد. سپس شاه ایران با سپاه بطرف شام حرکت کرد و چندی در آنجا ماند. حکومت شام را به شیروی سپرد و سفارشات لازم را باو کرد.

همی خواند بر شهریار آفرین	ببوسید شیروی روی زمین
مگر داد زرد این کیانی درخت	که بیدار دل باش و پیروز بخت
سوی آرمن آمد درفش و سپاه	نبیره برآمد ز درگاه شاه

### زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود

انوشیروان پادشاهی خردمند بود، بموقع با دشمنان خشمناک و برای دوستان با محبت و مدارا رفتار میکرد. شاه زنی بسیار زیبا داشت مسیحی بود و که انوشیروان به او علاقمند بود. او پسری بنام نوش زاد برای انوشیروان بدنیا آورد.

نوش‌زاد پسری زیبا بود که پدر همه گونه هنر بوسیله مربیان کارآزموده باو آموخت. نوش‌زاد که از مادری مسیحی و پدری زرتشت متولد شده بود،

بعد از پژوهش در دو دین، دین مادر را انتخاب کرده خود را مسیحی میدانست و به آداب و رسوم مادر گروید، او که یک شاهزاده ایرانی ولی مسیحی بود. درباریان و شاه از این امر متعجب و شاه ناراضی بود. پس او را از کاخ دور کرده در گندی شاپور که یک زندان عمومی بود و زندانهای دیگری هم در آنجا بودند، در بند کرد. انوشیروان که از جنگ با انطاکیه و روم به مدائن برمیگردد، مریض و بسیار ضعیف میشود و توان شرکت در جشن و ملاقات با مردم را نداشت و بیشتر اوقات را به استراحت سپری میکرد. این خبر را به نوشزاد داده، بدو گفتند که انوشیروان مرده است و تخت شاهی بدون پادشاه میباشد، نوشزاد خوشحال شد و از زندان فرار کرد. او زندانیان همبند خود را هم آزاد کرده نامه‌ای به شاه روم نوشت، بدو گفت تو پادشاه ایران و روم هستی انوشیروان هم مرده است. منم از زندان گریخته در اطراف گندی شاپور لشکری آماده بخدمت در اختیار دارم، این خبر و آنچه که نوشزاد انجام داده بود همه را به انوشیروان خبر دادند او با بزرگان جهت برخورد با این موارد به مشورت پرداخت.

ازو شاه بشنید و نامه بخواند	غمی گشت از آن کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرافراز	نشست و سخن گفت چندین بران
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر	بفرمود تا بیش او شد دبیر

### بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوشزاد

یکی داستان کردم از نوشزاد	نگر تا نه پیچی سر از راه داد
اگر چرخ را هیچ پدری بدی	همانا که پدرش چو کسری بدی
پسر سر چرا پیچید از راه وی	نشست کئی جوید و گاه اوی
زمن بشنو این داستان سربسر	بگویم ترا ای پسر در بدر

دهقان گوینده، داستان را اینطور میگوید که هر که دشمن شاه باشد، دوست شیطان است. پسر بدسرشت از فرمان پدر رو گردان میشود، انوشیروان از کار نوشزاد با خبر شد و دانست که نوشزاد تمام زندانی‌ها را که مردم نا اهلی بودند از زندان آزاد کرده تا یاور او باشند و همچنین یهودیها و مسیحیهای

ناراضی از او حمایت میکنند. انوشیروان از نامه نوش‌زاد به شاه روم و قرار او و گردآوری سپاه بر علیه خودش آگاه شد.

بشهر اندرون هرکه ترسابدند	اگر جا تلیق ار سکو یابندند
بسی انجمن کرد بر خویشتن	سواران گردن کش تیغ زن
همی داد مادر و را خواسته	که از شاه بد گنجش آراسته

### نامه نوشیروان به نگهبان مدائن درباره گرفتار کردن نوش‌زاد

انوشیروان نامه‌ای به مرزبان مدائن نوشت و در ابتداء از پروردگار از بزرگی و عظمت او یاد کرد، سپس برای نگهبان نوشت که با درد و رنج بسیار برای تو می‌نویسم که پسر من با زندانی‌هاییکه به نیرنگ او از زندان گریخته‌اند، برضد من شورش کرده و بطرف مدائن حرکت میکنند. شاه بدو نوشت این برای من سخت است که پسر من به مرگ پدرش شاد باشد و با قیصر روم سازش کند، کما اینکه آنها هم دین هستند و هرکس بهم دین خود کمک میکند. آن افرادی که با او دوست شده‌اند و بر ضد من شورش کرده برای من اصلاً ارزش ندارند. تو آماده باش و با آنها جنگ کن، اگر بتوانی نوش‌زاد را اسیر کن شاید پیشیمان شود، از نگهداری نوش‌زاد کوتاهی نکن او را در ایران و کاخ خودش زندانی کن ولی دیگر همراهان او را حتی اگر در موقع اسارت اظهار پیشیمانی کنند به آنها رحم نکن، همه را بکش، در هر صورت نوش‌زاد پسر من است اگرچه از در دشمنی با من رفتار کرد.

گر او بی‌هنر شد هم از پشتت ماست	دل ما بر این راستی برگواست
زبان کسی کوبه بد کرد یاد	وزو بود بیداد بر نوش‌زاد
همه داغ کن بر سر انجمن	مبادش زبان و مبادش دهن

نامه را انوشیروان مهر کرد و بوسیله نامه‌رسان جهت نگهبان مرز بنام رامبرزین فرستاد.



### رزم رام برزین با نوش‌زاد و کشته شدن نوش‌زاد

نامه که بدست رام برزین میرسد، او از همه دلیران دعوت میکند که سپاه آماده کنند و به جنگ نوش‌زاد بروند. نوش‌زاده هم که از آمدن لشکر رام برزین آگاه میشود، به کمک مسیحی‌های روم لشکری آراسته، برای جنگ آماده میشود. دو لشکر بسیار انبوه، زمین زیر پای آنها نمایان نبود. از سپاه ایران دلیری بنام پیروز به میدان جنگ میاید و خطاب به نوش‌زاد میگوید ای شاهزاده تو چرا بدین عیسی گرویدی، او خودش هم بدست جهودها کشته شد، این چه حرکت زشتی است که پدر زنده باشد و پسر جانشینی او را آرزو کند. این از جوانمردی بدور است. بعد از مرگ پدر پادشاهی برای تو برانده است، تو با دشمنان بر ضد پدر جنگ نکن، که اگر تو کشته شوی با اینکه با پدرت بد کردی ولی او از مرگ تو گریان خواهد بود. من همه این حرفها را از راه دلسوزی و خیرخواهی بتو میگویم.

مکن رزم با لشکر شهریار	که گردی پشیمان از این کارزار
بگشتی ز دین کیومورثی	هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبده خود کشته شد	چو از دین یزدان سرش گشته شد
زدین آوران دین آنکس مجوی	که او کار خود را ندانست روی
اگر فریزدان براو تافتی	جهودی براو دست کی یافتی

رام برزین به نوش‌زاد میگوید که از جنگ صرف نظر کن، به کاخ پدرت برو از او معذرت بخواه، که به غیر از این من با تو جنگ سختی را شروع خواهم کرد. نوش‌زاد به رام برزین پاسخ میدهد که پریاوه نگو، من از دین پدر خوشم نمیاید و دین مادرم را ترجیح میدهم از دلیری مثل من تو نخواه که به دست بوس پدر بروم. اگر مسیح کشته شد به آسمان رفت، روشنی او نمودار است. منم اگر کشته شوم ترسی ندارم. رام برزین از این پاسخ در خشم شده جنگ سختی بین دو طرف آغاز شد. دلیران بسیار از هر دو لشکر کشته شدند - نوش‌زاد سخت زخمی شده به چادر برگشت. او بیاد نصایح پیروز و رام برزین بود، پشیمان از گوش نکردن آن نصایح، به دلیران روم گفت من سخت زخمی شدم و خواهم مرد. مرا با مشک و کافور شستشو ندهید و برسم رومیان

مرا دفن کنید و این کار را مادرم انجام دهد و به مادر پیام داد، اگر سعادت مرا میخواهی گریه نکن، من به پیش مسیح خواهم رفت. سپس نوش‌زاد از زخمهای مهلک جان سپرد. همه لشکر بر او گریه کردند، همینطور مردم گندی شاپور بر جوانی او متاسف بودند. نوش‌زاد را طبق خواسته خودش به آداب دین مسیح به خاک سپردند.

### خواب دیدن نوشیروان و گزارش کردن بوذرجمهر آنرا

کنون در سخن های بوذرجمهر	یکی تازه تر بر گشائیم چهر
مگر خواب را بیهده نشمیری	یکی بهره دانش زیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش	روان درخشنده بگزیندش

شبی انوشیروان در خواب میبیند که بر روی تخت عاجی نشسته، به خوردن می مشغول است. نزد او گرازی با دندانهای تیز نشسته و مرتب از جام شاه می مینوشد. انوشیروان متعجب از خواب برخاست و موبدان را با یک تعبیر کننده خواب بنزد خود خواست و آنچه که به خواب دیده بود برای آنها شرح داد، دلیل این خواب را جویا شد، تعبیر کنند. خواب عذر خواسته گفت: من چیزی نمیدانم، باید به مرو بروی و آنجا کسی هست که او میتواند بتو کمک کند. انوشیروان موبد را با کیسه‌های زر به اطراف مرو فرستاد تا کسی که میتواند این خواب او را تعبیر کند یافته و بدو بگویند که، پاداش او یک کیسه زر خواهد بود. زمانی که موبد به مرو میرسد، استاد و چند شاگرد را مشغول به تحصیل می‌بیند. شاگردان زنداوستا می‌آموختند، موبد به استاد میگوید: آیا تو میتوانی این خواب شاه را تعبیر کنی؟ استاد جواب میدهد: من این علم را ندارم، کار من فقط تدریس زنداوستا میباشد. در میان شاگردان استاد، شاگردی بود از همه کوچکتر بنام بوذرجمهر، وقتی گفتگوی استاد با موبدان را شنید به استاد گفت این کار من است و من میتوانم این خواب را تعبیر کنم. موبدان خوشحال شدند و همراه کودک بطرف مدائن حرکت کردند. در راه در گوشه‌ای برای خواب آماده شدند، کودک روی تخته سنگی بخواب رفت. موبد از او مواظبت میکرد که یک باره یک مار سیاه بطرف بوذرجمهر که در خواب بود خزید. پس از آنکه او را بوئیده، بدون اینکه آسیب به کودک برساند به روی

درخت میخزد، موبد که ناظر به این امر بود بسیار تعجب کرده وقتی که به نزد کسری میاید همه ماجرا را برای شاه تعریف میکند و همچنین موضوع حرکت ما را، شاه با ناباوری بوذرجمهر را نزد خود مینشاند و خواب خود را برای او بازگو کرده و تعبیر آنرا میخواهد. بوذرجمهر میگوید در حرم سرای تو مردی زندگی میکند که تو نیمدانی. انوشیروان دستور میدهد تمام زنان حرمسرا در نزد او رژه بروند. ولی مردی در میان آنها نبود. پس دستور میدهد همه زنها بدون لباس این کار را انجام بدهند، سرانجام مردی جوانی که با لباس زنانه در بین زنان حرم زندگی میکرد یافتند، شاه خشمگین میشود و دلیل این امر را جویا میشود، زن جوانی ساکن حرمسرا به انوشیروان میگوید، مرا ببخش این مرد برادر من است، چون جائی نداشت من او را نزد خودم نگهداری میکردم. شاه خشمگین دستور میدهد مرد و زن جوان را دار زده تا عبرتی برای دیگران باشد.

بدو شاه گفت ای سگ خاکسار	بیالود از تو نژاد و تبار
برو پرزچین کرد نوشیروان	شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت	که این هر دو را خاک باید نهفت

انوشیروان از هوش و درایت بوذرجمهر متعجب میشود و او را همیشه برای مشورت نزد خود نگه میدارد. بوذرجمهر هر وقت که فارغ از کار بود با موبدان به بحث و گفتگوی علمی میپرداخت و همیشه کوشش در یادگیری هر چه بیشتر داشت و شاه هم او را از همه موبدان دربار عزیزتر میداشت.

چنان شد کز آن نامور موبدان	ستاره شناسان و هم بخردان
بدانش از ایشان همه برگذشت	بر آن فیلسوفان سرافراز گشت

### بزم نخستین انوشیروان با دانایان و پند گفتن بوذرجمهر

روزی انوشیروان مهمانی بزرگی ترتیب داد، از دانشمندان و موبدان در آن مجلس دعوت شده بود، بعد از خوردن غذا و نوشیدن می که همیشه می را بحد اندازه می نوشیدند، آنچنان که به مغز و رفتار شخص آسیب نرساند، سپس انوشیروان به دانشمندان پیشنهاد کرد گفتگویی از علم یا سیاست و یا دیگر روابط اجتماعی را شروع کنید، تا هرکس بتواند از دانسته‌های خود چیزی

بگوید و شاید برای دیگران آموزنده باشد. هریک از جوانان و پسران حاضر در جلسه که علمی و تجربه داشتند سخنی گفته و دیگران گوش میکردند و با اظهار نظرهای بجا یادآوری مینمودند، مجلس پر از گفتگوی عالمان بود، بوذرجمهر که گوش میکرد به شاه گفت اکنون که دانستم تو آنقدر به علم و تبادل افکار علاقمند هستی، منم سکوت را میشکتم، شاه بدو گفت تو هم باید سخن بگوئی، سکوت مردان را بزرگ نمیکند. بوذرجمهر پس از ستایش خدا که هرچه در دنیا وجود دارد همه از قدرت خدا و خواست اوست خوبی و بدی، علم و جهل، همه از جانب خدا میباشد، سپس چندین پند و اندرز را بیان کرد، اول آنکه حرف، را شمرده و کوتاه بگو، پرحرفی و تکرار حرف مردم را از گوینده بیزار میکند. هرچه میتوانی برای یادگیری علم دانش کوتاهی نکن، همه وقت را برای نگهداری سلامت خود هدر نده که مرگ بموقع برای هرکس هست. در یادگیری دانش شتاب کن، اگر موضوعی را نمیدانی بهترین کار سکوت است و اگر به دانشی مسلط هستی سکوت جایز نیست که در اینصورت تو دانش را با سکوت خود به زنجیر میکشی. روح و جان را قوی نگهدار که از ضعف سستی و تنبلی حاصل میشود. هرچقدر زر و سیم و دیگر ثروت بطور وفور داری در مصرف، اندازه نگهدار، بقدر احتیاج خرج کن. از کارهای زشت و آزار مردم پرهیز کن، برای یادگیری فروتن باش و همیشه خوب گوش کن با همه مردم روراست باش و از دروغ و نیرنگ پرهیز کن.

زنیرو بود مرد را راستی      زسستی دروغ آید و کاستی  
 ز دانش چو جان ترا مایه نیست      به از خامشی هیچ پیرایه نیست

مردان انجمن بر بوذرجمهر آفرین خواندند و شاه او را ستایش کرد، سپس بوذرجمهر در مدح و بزرگی انوشیروان شمه‌ای صحبت کرد و گفت تو را باید ستایش کرد که تو شاهی عادل و مهربان است.

از اهریمنست آنکه زو شاد نیست      دل و مغزش از دانش آباد نیست  
 شنیدند گفتار مرد جوان      فزون گشت فرتوت را زو روان

آوازه دانش و علم بوذرجمهر به همه کشورهای دیگر رسید. انوشیروان وجود او را در بارگاه باعث افتخار خود می دانست.

### بزم دوم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

بعد از مدت کوتاهی شاه دلتنگ بود بوذرجمهر و دیگر دانایان را نزد خود جمع کرد و از آنها خواست که با بحث‌های علمی و گفتگوی با یکدیگر او را سرگرم کنند. مرد دانشمندی که در مجلس بود از بوذرجمهر پرسش‌های گوناگونی را مطرح کرد، همه آن سئوالات را بوذرجمهر که بسیار جوان و دانا بود جواب میداد، سوالهائی بمثل قضا و قدر یعنی چه و ریشه این فلسفه از کجا است. بوذرجمهر جواب داد مردی که دانشمند و دانا است اما کم روزی و گذران معیشت او بسختی فراهم میشود، ولی مردی کم خرد و نادان بر تخت عاج تکیه میزند و از همه نعمتها برخوردار است، این قضا و قدر است، که نمیشود با آن کاری کرد. سوال دیگری که چه کسی لایق آرامش است، او جواب داد آنکس که در زندگی بخشش و شایستگی دارد، یا اینکه چه کسی بهتر و چه کسی بدتر است، جواب آنکس که آزو طمع نداشته باشد و در هر زمان بتواند جلوی افزون‌طلبی خود را بگیرد شایسته‌تر است. سؤال اینکه چرا خردمندان بدون درد و رنج نیستند، جواب اینکه آنها آگاه‌تر و روشن بین هستند. از گناه دوری کن آنچه برای خودت نمی‌پسندی برای دیگران هم روا مدار. دیگر آنکه چه کاری بیشتر مورد پسند دانایان میباشد، جواب اینکه از شکست و فقدان عزیزی بسیار ناراحت نمیشوند و در بردباری و تحمل پرتوان هستند، یا اینکه بدون عیب چه کسی است، جواب این بود آنکس که در هیچ زمانی دروغ نمیگوید و از دورویی و نیرنگ بدور است. کسی از زندگی راضی خواهد بود که به تربیب فرزندان خود کوشا باشد. کسی از او نام نیک میماند که پسر کاردانی تربیت کند، سؤال دیگری این بود که کدام پادشاه بزرگ سزاوار تاج تخت میباشد، جواب این بود آنکه رعیت را دوست داشته باشد و مردم در زمان سلطنت او بدون ترس و وحشت و آزاد بکار مشغول باشند، و چندین سئوالها برا این منوال از بوذرجمهر پرسیده شد که او همه را جواب در خور داد، بزرگان از هوش و حاضر جوابی او متعجب شده بدو آفرین گفتند،

از او نامداران فروماندند همه همزمان آفرین خواندند

### بزم سوم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

پس از یک هفته، برای بار سوم انوشیروان موبدان را نزد خود خواند، بدانها گفت، از هر دری به گفتگو بنشینند. آنها هر نوع بحثی را شروع کردند که مورد پسند بوذرجمهر نبود. شاه باوگفت ساکت نباش تو هم بی‌پرده نظر خودت را بیان کن، بوذرجمهر پس از تشکر از شاه و سپاس از خداوند این طور شروع به صحبت کرد، هیچوقت ثروت بدون هنر ارزش ندارد، اگر کسی از ثروت صحبت میکند، نباید بدون هنری برای اندوختن آن ثروت ارزشی قابل بود.

گهر بی هنر ناپسند است و خوار	برین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد	درین بیت خواهم ترا یاد کرد
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی	کز آتش نجوید کسی آب جوی
توانگر به بخشش بود شهریار	به گنج نهفته نشد نامدار

بوذرجمهر گفت بدون هنر هیچ مال ثروتی ارزش ندارد، دیگر آنکه اگر کاری در مرحله اول با موفقیت به انجام نرسید از کوشش در بانجام رساندن آن نباید ناامید شد، باید بدون دلسردی با دقت از نو بانجام آن کار مبادرت کرد. وقتی کوشش و دقت زیاد بود پیروزی حتمی است، خردمند از تنبلی دوری میکند که تن آسائی بدترین بلا میباشد. از دروغ و ریا باید پرهیز کرد. درباره آموختن دانش، او گفت که هیچ زمان یادگیری را فراموش نکن، که برای آموختن هیچوقت دیر نیست. بوذرجمهر اینطور پند میداد که اگر سخنوری شروع به صحبت کرد تو ساکت باش و با دقت به گفته او گوش کن و اگر مورد پسند تو نبود خشمناک مشو.

بدانش بود جان و دل با فروغ	نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون بر گشاد سخن	بمان تا بگوید تو تندی مکن

در آن مجلس هر دانشمندی سنوالی از بوذرجمهر میپرسید که او یک به یک بفراخور جواب میداد، از این گفت و شنود موبدان و دیگر حاضران در آن

مجلس شاد شده و به انوشیروان به داشتن چنین مرد خردمندی در دربار شاد باش گفتند.

جهان زنده بادا بنوشیروان	همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان	کنار نگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی	برفتند با خرمی هر کسی

### بزم چهارم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

پس از دو هفته دیگر، بزمی نو با موبدان و بوذرجمهر در دربار برپا شد که هرکس بقدر دانش خود موضوعی را مطرح میکرد. مجلس پاسخ و پرسش بود. بوذرجمهر انوشیروان را بدلیل اینکه دانشمندان را ارج مینهد و از این نوع مجالس علمی ترتیب میدهد، بسیار ستود و گفت: شاهی تو کوتاه نخواهد بود و همیشه نام نیک از تو بیادگار خواهد ماند.

چه نیکو زد این داستان هوشیار	که نیکوست پرهیز با تاجدار
زیزدان بترسد گه داوری	نیازد به کین و به کند آوری

بوذرجمهر به شاه گفت در تربیت فرزندان خود کوشا باش و با آنها به مدار رفتار کن، که اسم هر مرد از فرزند خوب پایدار میماند و بسیار نصایح دیگر در آن مجلس از بوذرجمهر شنیده شد که در آخر جلسه همه شاد مجلس را ترک کردند.

### بزم پنجم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

پس از چند روز دیگر در دربار انوشیروان بزم دیگری برپا شد و موبدان و دانشمندی مانند سر موبد اردشیر، شاپور، یزدگرد دبیر، و با حضور چندین ستاره‌شناس تشکیل شد. سؤال اول را بوذرجمهر پرسید، از چیست که دین پر رونق میشود و جور و ستم شاه کم میشود؟ موبد جواب داد: شاهی که در گنج را بگشاید، دروغ نگوید اگر از زیر دستان گناهی سر زد سخت خشمگین نشود، بخشش و دهش را فراموش نکند، کم حرف باشد بیشتر گوش کند، خردمندان را عزیز نگاه دارد، از هر کس اگر حقیقتی شنید و برخلاف میلش بود سخت

نگیرد، از یادگیری هیچوقت غفلت نکند، از بدی زمانه همیشه گله و شکایت نداشته باشد، به هر بهانه فرمان به گشتن مردم ندهد. هیچ ننگی برای پادشا بدتر از آن نیست که خونریز باشد، که پس از مرگش نام ننگ از او باقی خواهد ماند. سپس بوذرجمهر همچنین گفت شاه در داوری نباید با خشم و تنگ نظری قضاوت کند باید براساس حق داور باشد، نباید کارهای بزرگ به نادانان و غیر متخصص سپرد، که در کار مملکت فساد و سستی پیش خواهد آمد، از این نشست یک هفته گذشت، که شاه دستور تشکیل جلسه دیگری را داد.

### بزم ششم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

در بزم دیگری یزدگرد دبیر و دیگر موبدان و بوذرجمهر شرکت کرده بمثل گذشته پرسش و پاسخ از هر مقوله‌ای شروع شد. از کم خوری که در خوردن امساک ضروری است، زیرا پرخوری باعث کاهلی و تنبلی میشود و جواب اینکه برای رسیدن به آرزوها دو راه وجود دارد یک راه از روی نادرستی و تزویر، راه دیگر با تحمل زحمت و صداقت میباشد، که راه دو روئی و کجی برای شاه بسیار خطرناک است زیرا مردم از او گریزان خواهند شد. شاه باید از غیبت و عیبجویی پرهیز کند زیرا که هیچ کس بی عیب نیست، در حرف زدن باید مواظب بود از علمی که آگاهی ندارد صحبت نکند و خاموش باشد که خاموشی از اظهار نظر بیمورد بهتر است. شاه اگر بچیزی نیاز دارد نباید از ناکس کمک طلب کند که از ناکسان هیچوقت دریافت کمک سودمندی ممکن نیست. در تربیت فرزندان باید کوشا باشد و آنها را به خوبی تربیت کند که باعث سربلندی پدر خواهد شد.

دبیری بیاموزد فرزندان را	چو هستی بود خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید ببر	از آموزگاران مپرت تاب سر
دبیری رساند جوان را بتخت	شود ناسزا زوسزاوار بخت
خردمند باید که باشد دبیر	همان برد، بار و سخن یادگیر

شاه این چنین سخنان بوذرجمهر را شنید، دستور داد جایگاهی بهتر برای او ساختند و در نزد شاه ارجمندتر از پیش شد.



### بزم هفتم نوشیروان با بوذرجمهر و موبدان

هفته‌ای دیگر انجمنی نو برپا شد با شرکت بوذرجمهر یزدگرد دبیر و بهمن که دانشمندانی بنام بودند. شاه دستور داد هرکس هرچه میداند بگوید به بوذرجمهر گفت هرچه در دل داری بدون شرم بیان کن، بوذرجمهر پس از سپاس پروردگاہ و ستایش از نوشیروان گفت ای شاه بزرگ دانشمند هیچوقت نزد شاهی چون تو عادل و مهربان در پرده و ابهام سخن نخواهم گفت که این از جوانمردی بدور است و کسی که این عمل ریا و دروغ را انجام دهد، دشمن شاه میباشد، همچنین بوذرجمهر گفت در مکانی که شاه عادل زندگی میکند هیچوقت بدی راه نخواهد یافت.

بشهری که هست اندرو مهر شاه      نیابد نیاز اندر آن بوم راه  
بدی بر تو از فرا و نگذرد      که بختش همه نیکوئی پرورد

بوذرجمهر گفت کسی که پادشاهی چون انوشیروان را کوچک بشمرد، همیشه روانش پر درد خواهد بود. اگر کسی با چنین شاهی صادق نباشد، نباید باو اعتماد کرد، که هیچوقت از او کار نیکو سر نخواهد زد. شاه از گفته بوذرجمهر خشنود گشته و هزاران آفرین باو گفت. دستور داد کیسه‌های زر و سیم بی‌شمار برای او بیاروند.

شهنشاه بازه زهازه بگفت      که گفتار او با درم بود جفت  
بیاورد کنجور خورشید چهر      درم بدره‌ها پیش بوذرجمهر  
براین داستان بر سخن ساختم      به مهبود و دستور پرداختم

### داستان مهبود و کشته شدن او و پسرانش با فسون زروان و یهودی

میسای از آموختن یک زمان	زدانش میفکن دل اندرگمان
چه گوئی که کام خرد توختم	همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار	که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنونی بشنو این داستان	که بر خوانداز گفته باستان

اینطور حکایت میکند هیچ وقت فکر نکن که همه علم را آموخته و دیگر نیازی به یادگیری نداری، این فکر اشتباه است، گاهی سوالی پیش می آید که در جواب آن درمانده می شوی. می گویند وقتی انوشیروان که بر تخت شاهی نشست، کس به مثل او پادشاهی عادل و دین پرور ندیده بود، دلش بنور دانش روشن بود و به موبدان بسیار احترام میگذاشت. انوشیروان یک وزیر بسیار هوشمند و دانا داشت بنام مهبود که مردی نیک اندیش و مهربان بود. او دو پسر داشت که خیلی خوب تربیت شده خدمتگذار دربار انوشیروان بودند. شاه مهبود و پسران او را بسیار عزیز میداشت و مورد اعتماد شاه بودند، دو پسر مهبود برای شاه غذای آماده را سرو میکردند، دسرهای لذیذی آخر شب تا قبل از خواب شاه را به دربار برده و شاه پس از خوردن آن دسرهای که با شیر و گلاب و دیگر مواد معطر درست شده بود به بستر میرفت. در دربار شاه انبارداری بود بنام رزوان که از محبت و توجه شاه به مهبود و پسرانش بسیار رنج برده و به آنها حسادت میکرد. روزی جهودی به پیش رزوان آمد از او پول طلب کرد، رزوان مشکل خود را برای جهود بیان کرده و راه چاره‌ای از جهود خواست، تا تدبیری بایندیشد که شاه را نسبت به مهبود و پسرانش ظنین کند. جهود گفت اگر در غذای شاه شیر مصرف شده باشد این کار برای من آسان است زیرا که مرد جهود جادوگری طردست بود. یک روز پسران مهبود دسری که مادر آنها برای شاه تهیه کرده بود برای او میبردند، مرد جهود به آنها نزدیک شده میگوید. ببینم چه دسری برای شاه میبرید که آنقدر مورد علاقه او میباشد پسرها که جوانهای صادق و با محبت بودند روی ظرف را برداشته رزوان دسری خوش بو و رنگ که از شیر درست شده بود دید. مرد جهود با نگاه کردن به ظرف دسر با جادوی مخصوصی بداخل آن

دسرها زهر ریخت. وقتی شاه جوانها را با دسر هر شب دید برای خوردن آن آماده شده بود رزوان که خود از آن افسون باخبر بود، با چاپلوسی به شاه نزدیک شده، بدو گفت هیچوقت دنیا از تو کم نباشد، تو نباید غذائی را بدون اینکه دیگری مزه کرده باشد بخوری، شاید به زهر آلوده باشد. شاه بدگمام شده دستور داد دو جوان از آن دسر خوردند، چون با سحر جهود دسر به زهر آلوده شده بود آن دو در جای مردند. شاه خشمناک دستور داد تمام خانواده مهبود و خود را او را کشته و تمام ثروت او را مصادره کردند. رزوان از این واقعه بسیار شاد شد و پول درخواست جهود را باو داد.

رسید اندر آن کارزروان بکام	که کسری بپرداخت زان نیکنام
بنزدیک او شد جهود ارجمند	برافراختن سر با بر بلند
بگشت اندر این نیز چندی سپهر	درستی نهان کرد از شاه چهر

مدتی این نیرنگ از نظر شاه پنهان ماند.

### آشکار شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هردو

روزی شاه تصمیم گرفت بشکار برود و چندین از دلاوران و بزرگان او را همراهی میکردند. شاه به اسبهایی که برای شکار آماده شده بودند نگاه میکرد که در میان آنها به اسبی که داغ مهبود را داشت نگاه کرد، او از مرگ مهبود و دو پسر و دیگر اعضاء خانواده او پشیمان و دلگیر بود. ولی چیزی نگفت در بین راه با زروان از هر دری سخن میگفت. رزوان از جادوگری صحبت کرده از طردستی مرد جهود برای شاه شمه‌ای بیان کرد. شاه مظنون شده از زروان راجع به دسر و زهر و آنچه که اتفاق افتاده بود سؤال کرد. زروان از این سؤالها رنگ باخت، شاه بیشتر مظنون شده از او خواست بدرستی به سؤال او پاسخ دهد. زروان آنچه که اتفاق افتاده بود همه را گفت ولی خود را بی‌گناه دانسته و تمام گناه را به مرد جهود نسبت داد. شاه متاسف و خشمگین به دنبال مرد جهود فرستاد، مرد جهود تمام گفته‌های زروان را تائید کرده و ماجرا را تعریف کرد. شاه موبدان را بنزد خود خوانده آنچه که اتفاق افتاده بود برای آنها شرح داد و همه برای مرد جهود و رزوان مرگ را پیشنهاد کردند. بدستور شاه آن دو مرد نیرنگ باز را دار زدند و شاه مرتب بدرگاه خدا راز و

نیاز میکرد که او را ببخشند که خون چندین بیگناه را ریخته است، پس بدنبال بازماندگان مهبود کس فرستاد که بداند کسی مانده است یا اینکه همه بدستور او کشته شده‌اند، چند نفری از بستگان دور او را یافته اموال جهود و زروان را بانها بخشید.

زیزدان همی خواستی زینهار	همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز	زبان را پر از آفرین کرد نیز
که یزدان گنااهش ببخشد مگر	ستمگر نخواندش و بیدادگر

انوشیروان متأسف از قتل عام مهبود و خانواده او از درگاه خداوند مطلب بخشش میکرد و ازاینکه او را شاهی ستم‌گر و بد اندیش بدانند و نام او را به زشتی یاد کنند واهمه داشت.

### در ستایش خرد انوشیروان و ساختنش شارسان سورسان

اگر دادگر باشی ای شهریار	بمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر	جز از گور و نفرین نیارد بسر

از عدل انوشیروان کشور آرام بود و گرگ میش با هم دوست بوده از یک آبشخور آب میاشامیدند. هیچ کشوری با شاه ایران جنگ نداشت و همه باج ده او بودند. شاه اغلب به شکار میرفت و به آسایش روزگار میگذراند و در شکارگاهی نزدیک مرز روم دستور داد شهری بسیار زیبا با باغ‌های میوه و گل و ساختمانی با سنگ‌های زیبا و مجسمه‌های گوناگون بنا کردند، همه صنعتگران و هنرمندان زیر دست را در آن شهر جای داد، برای هر اسیری که هنری میدانست و خردمند بود، مکانی زیبا و در خور او ساخته شد، این شهر بسیار زیبا و آباد جای مردمان خردمند و کشاورزان چیره دست بود، اسم این شهر را سورسان نام نهادند.

وراسورسان خواند کسری بنام	که در سور یابد جهاندار کام
جز از داد و آباد کردن جهان	نبودش بدل آشکار و نهان

شاه به آبادی کشور و رفاه مردم فکر میکرد زیرا که میخواست پس از مرگ نام او را به نیکی یاد کنند.

### رزم خاقان با غاتقر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتقر و بر تخت نشاندن هیتالیان افغانی را

بعد از چندی خبر بزرگی و موفقیت‌های انوشیروان به تمام کشورهای دیگر بمثل چین و روم هیتال رسید. همه از کاردانی و قدرت شاه ایران حکایت میکردند، خاقان چین این تمجید و تعریف‌های بسیار را از هر کسی گاه و بیگاه میشنید، بران شد که دوستی خود را نسبت به شاه ایران با فرستادن هدایای و پیام‌های مودت آمیز ابراز کرد. خود را بدو نزدیک کند، پس دستور داد شترها و اسبها را از زر و سیم و دیگر اشیای کمیاب بار کرده با غلامان به دربار انوشیروان بفرستند، نامه‌ای هم بروی حریر نوشته، پس از ستایش پروردگار، از کسری بسیار تمجید و تعریف کرده بطرف او گسیل داشت. راه عبور کاروان و هدایا از کلریزون که شهری از کشور هند بود، و هیتالیان بر آن تسلط داشتند می گذشت تا به دربار انوشیروان میرسید. وقتی خبر به شاه هیتال رسید که چنین کاروانی از هدایا بطرف ایران رهسپار است شاه هیتالیان بزرگان را جمع کرده نگرانی خود را از دوستی و نزدیکی دو شاه ایران و چین بیان کرد و گفت: اگر این مودت بین دو کشور ایران و چین مستحکم شود به ضرر ما خواهد بود زیرا دشمن قوی را در نزدیک مرز خود خواهیم داشت، پس با رأی زنی و مشورت جمعی تصمیم گرفتند از رسیدن این هدایای به ایران جلوگیری کنند. لشکری فراهم کرده به جنگ کاروان فرستادند آنچه غنائم بود همه را تصرف کرده و نامه‌رسان را هم کشتند. سردار لشکر هیتال دلاوری بود بنام غاتقر.

بتاراج داد آن همه خواسته	هیونان و اسیان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست	زگردان چینی سوار بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین	دلش گشت پر درد و سر پر زکین

وقتی خاقان از حمله هیتالیان با خبر شد لشکری فراهم کرد و به جنگ آنان فرستاد. جنگی سخت بین دو طرف در گرفت که آب رود تماماً برنگ خون شده

بود، پس از کشته شدن بسیاری از دو طرف - بعد از یک هفته جنگ غاتقر شکست خورد و لشکر او پراکنده شد و لشکر چین هر چه توانستند از آنها که مردان جنگی و خستگی ناپذیری بودند کشته و به هیچکس امان ندادند. پس بزرگان هیتال جمع شده و مرد خردمندی را که نامش افغان بود به شاهی انتخاب کرده و از این جنگ و خرابی به شاه ایران نامه نوشتند.

### آگاهی نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن به جنگ

#### ایشان

انوشیروان از شکست هیتالیان و پیروزی خاقان چین و نشستن دلاوری بنام افغان به تخت سلطنت هیتال با خبر شده بزرگان را جم کرد و گفت نباید خاقان که باژ بده کشور ایران است، این چنین قدرتمند باشد و اگر غاتقر هوش و عقل داشت به جنگ خاقان چین نمیرفت و این شکست نصیب او نمیشد، ولی اکنون هم خاقان چین نباید تصور کند که قدرتمند است و میتواند به مرز ایران تجاوز کند.

زخویشان ارجاسب و افراسیاب	جز از مرز ایران نبینند بخواب
زپیروزی لشکر غاتقر	همی بفرزند بخورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان	که خاقان براند چنین داستان

نوشیروان میگوید نباید به خاقان چین فرصتی بدهیم که از پیروزی بر لشکر غاتقر مغرور شده و بفکر تجاوز به مرزهای ایران باشد، پس با بزرگان مشورت کرد که چه تدبیری باید در این مورد اندیشید. حاضران در انجمن گفتند جنگ جز ویرانی کشتار نتیجه‌ای ندارد و شاه نباید دربار را ترک کند. نوشیروان که نظر آنان را شنید دانست که آنها برای مدت زیادی جنگ نکرده، تمام وقت به استراحت و خوردن گذرانده‌اند، این است که چنین نظری دارند. پس خودش تصمیم گرفت و سستی دلاوران را به آنها گوش زد کرده، گفت خود با سپاهی گران به جنگ خاقان خواهد رفت. سران که چنین سخن شاه را شنیدند با معذرت و سپاس نسبت باو آمادگی خود را برای نبرد با خاقان چین اعلام کردند.

تن سان شود هرکه رنج آورد      زرنج تنش بار گنج آورد  
به نیروی یزدان سرماه را      بسیجیم یکسر همه راه را

این گونه حاضران آماده همراهی با انوشیروان شدند.

### آگاهی خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه آشتی

خاقان از رسیدن لشکر انوشیروان به گرگان و زیادی آن سپاه آگاه شد و خود هم به جمع‌آوری سپاه پرداخته و آماده جنگ شد. خاقان بزرگان را جمع کرده و از نیت شاه ایران و تصمیم خود آنها را آگاه کرد. دلیری که در جمع بود به خاقان گفت: از جنگ با نوشیروان صرف نظر کن زیرا او شاهی عادل و مهربان است و دلاوران او باو وفادار میباشند. تو توان جنگ با آنها را نداری جز اینکه شهر چین ویران شده بسیار کشته خواهند شد. خاقان پس از شنیدن این سخنان ده نفر از دانشمندان را انتخاب کرده با هدایای بسیار و نامه‌ای که شرح واقعه هیتال در آن نوشته شده بود، برای شاه ایران میفرستاد و باو نوشت که چین خیال جنگ با ایران را ندارد. ما مردم چین دوستدار تو هستیم، جنگ من هم با هیتالیان بخاطر غارت هدایائی بود که جهت تو فرستاده بودم و بزرگی شاه را سپاس میگویم، او مینویسد من از بزرگی و رشادت تو با خبر هستم و تو را ستایش میکنم. خاقان بعد از نوشتن این گونه مطالب، نامه را با نامه‌رسان به اتفان آن ده نفر دانشمند به ایران فرستاد. فرستاده‌ها را بنزد انوشیروان بردند. او پس از آگاه شدن از مضمون نامه فرستادگان را با احترام نزد خود نشانده و بمدت یکماه از آنها پذیرائی کرد و سپس همه را به شکار دعوت کرده، سران و دلاوران هر قسمت از خاک ایران به هنرنمایی نزد شاه و آن فرستادگان مبادرت کردند و که همه متعجب از آنهمه دلاوری و چابکدستی به شاه آفرین گفتند و قدرت و لشکر او را ستایش کردند به انوشیروان گفتند، آنچه که امروز دیده‌ایم همه را به خاقان چین خواهیم گفت. سپس خود شاه به هنرنمایی رزمی پرداخت، که با شگفتی بینندگان روبرو شد و همه او را تحسین کردند.

فرستادگان خواندند آفرین      یکایک نهادند سر بر زمین  
بایوان شد از دشت شاه جهان      یکایک برفتند با او مهان

### پاسخنامه خاقان از نوشیروان

انوشیروان دبیری بنزد خود خواند، نامه‌ای برای خاقان نوشت، اول از یزدان یاد کرده، نوشت که پادشاهی درخور او است و ما بنده هستیم. سپس از جنگ خاقان با هیتالیان یاد کرد و نوشت آنها سزاوار آن جنگ بودند. دامی بود که خود برای خود نهاده بودند، سپس نوشت از بزرگی سپاه چین نوشتی، من از خود شاهی را برتر نمیدانم، با لشکریان آراسته و دلاورانی بنام و کشوری بس آباد و آرام، فرستاده‌های تو میتوانند براین سخن گواه باشند، دیگر آنکه نوشته بودی که با ما دوست هستی و جنگ نمیخواهی، منم از جنگ بیزار هستم، صلح را به ترجیح میدهم.

چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم      نخرد کسی رزم هرگز به بزم  
و دیگر که با نامبردار مرد      نجوید خردمند هرگز نبرد

انوشیروان نامه به نامه‌رسان داده و ده مرد فرستاده را با هدایائی و احترام راهی چین کرد. فرستاده‌ها با نامه انوشیروان به چین رفته آنچه که در دربار شاه ایران دیده بودند و آنچه که از هنرنمائی دلاوران انوشیروان در میدان شکار شاهد بودند، همه را یک به یک. برای خاقان شرح داده و بسیار از نظم و دلاوری لشکر و آبادی سرزمین ایران برای او بازگو کردند.

### سگالش خاقان و نامه نوشتن درباره دادن دختر خود به نوشیروان

خاقان که حرفهای فرستادگان را شنید و نامه انوشیروان را خواند ناراحت شد و با ترس از قدرت شاه ایران، بزرگان را بنزد خود خواند. از آبادی ایران و محبوبیت شاه آنچه که شنیده بود و خوانده، برای آنها شرح داد، گفت بهتر است که ما هرچه بیشتر با شاه ایران دوست باشیم و هدایائی بس بیشتر برای او فرستاده و از دختران زیبا که دربار ما بسیار است، یکی برای او بزنی انتخاب کنیم که دوستی ما با پیوند فامیلی با یکدیگر مستحکمتر خواهد شد. بزرگان حرف او را پسندید و باین امر او را تشویق کردند. پس نامه‌ای برای انوشیروان نوشت اول از بزرگی خدا یاد کرد، سپس بزرگی و عدل و داد و روش سلطنت او را ستود، و در نامه از انوشیروان بنام شاهنشاهی بزرگ یاد



کرد، از هر گونه هدیه برای او ستاد. سپس باو پیشنهاد کرد که یکی از دختران مرا بزنی انتخاب کن تا دوستی به فامیلی منجر شده و مستحکمتر باشد. نامه را به وسیله نامه‌رسان و سه تن از دانشمندان به ایران نزد انوشیروان فرستاد. شاه ایران فرستاده‌ها را با احترام بحضور پذیرفت، از مضمون نامه باخبر شده با ستایش از خاقان پیشنهاد او را برای ازدواج با یک از دختران خاقان را مورد تأیید قرار داد.

### فرستادن نوشیروان مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

نوشیروان مردی دانشمند و با تجربه‌ای را بنام مهران ستاد را با نامه‌ای که برای خاقان چین نوشته بود. راهی چین کرد، او در نامه پس از نیایش به درگاه پروردگار و تشکر از نامه خاقان و قبول پیشنهاد او برای ازدواج با دختر خاقان را در نامه نوشته، با هدایای زیاد توسط مهران ستاد راهی چین کرد و به فرستاده سفارش کرد که گول ظاهر دختر که با آرایش زیبا شده باشد نخورد و از ندیمه‌ها کسی را انتخاب نکرده مواظب باشد که دختر از نژاد شاه باشد، با مادری خردمند و بزرگ‌زاده. مهران ستاد با گوش کردن به سفارشهای شاه با نامه و هدایا به دربار خاقان چین رفت. شاه از نیت انوشیروان مطلع شده با فرستاده با احترام برخورد کرد. فردا را برای رفتن به کاخ دختران خود تعیین کرد ولی شب خود بنزد بانوی بزرگ دربار رفته بدو گفت ما یک دختر داریم که بسیار زیبا و باهنر است و من تحمل دوری از او را ندارم پس تو فردا چهار نفر در ندیمه‌های او را با لباس‌های فاخر و تاج جواهر نشان آماده کن که فرستاده انوشیروان یکی از آنها را انتخاب کند، دختر ما را با لباس ساده بجای ندیمه در مجلس حاضر کن. خاتون دربار به همه حرفها خاقان توجه کرده همانگونه عمل کرد. فردا که مهران ستاد باتفاق خاقان به کاخ دختران رفتند، مهران ستاد چهار دختر زیبا با جواهرات فراوان بر تخت عاج نشسته را دید، دختری هم بامتانت خاص که بسیار ساده لباس پوشیده بود بنزد آنان نشسته بود. ستاد مهران دانست که نیرنگی در کار است پس آن دختر که بجای ندیمه در مجلس حاضر بود برای همسری انوشیروان انتخاب کرده به خاقان گفت من لباس و جواهر نمیخواهم شاه ایران بسیار جوان و ثروتمند

است این دختر ساده و موقر مورد تائید او خواهد بود، خاقان بناچار چیزی نگفت و با ازدواج دختر خود با شاه ایران موافقت کرد.

براینست راز سپهر بلند	همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و از پشت شاه	بیاید یکی شاه زیبای گاه
براو شهریاران کنند آفرین	همان پرهیز سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش کشت خش	بخندید خاتون خورشید فش

### فرستادن خاقان دختر خود را نزد انوشیروان

خاقان وقتی که از انتخاب مهران ستاد آگاه شد، هدایای بسیاری را تدارک دیده همراه دختر خود بنزد انوشیروان فرستاد.

زدینار و از گوهر طوق و تاج	همان مهد پیروز و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر	برو بافته چند گونه گوهر
ابا هر یکی افسری شاهوار	صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
شتر بار کرده بد بیای چین	بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل تا زدیباى زربفت گون	کشیده ز برجد بزر اندرون

صد شتر زر که بر روی هریک غلامی با درفش به آئین چینیان نشسته بود با کنیزکان زیبا که در خدمت دختر خاقان بودند با مهران ستاد راهی گرگان نزد انوشیروان شدند. خاقان آنها را تا مرز بدرقه کرد و خود به کاخ برگشت. وقتی انوشیروان از آمدن دختر و فرستاده باخبر شد تمام راه را آئین بسته جشنهای بزرگی برپا کرد. شاه که دختر را دید از زیبائی او متعجب شد و خدا را بخاطر خلقت چنین زیبا روئی ستایش کرد.

بدو شاه نوشیروان خیره ماند	برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه	بیاراستند از درماه گاه

### بازگشتن خاقان و لشکر کشیدن نوشیروان از گرگان سوی تیسفون

وقتیکه خاقان از رفتار و استقبال انوشیروان از دخترش و فرستاده خود مطلع شد راضی و خشنود از راه سغد سمرقند و شهری از شهرهای هند بنام چاچ بطرف چین حرکت کرد و در نشستی با بزرگان از بزرگی و صفات خوب انوشیروان بسیار صحبت کرد. حاضران در جلسه از اینکه با انوشیروان و کشور ایران صلح برقرار شده اظهار رضایت میکردند و میگفتند او نگهبان مرزهای چین خواهد بود هرکس شمه‌ای میگفت و از زمان افراسیاب که چه بدی‌ها به ترکان رسید تا کیخسرو که آنها را از ستم افراسیاب نجات داده و همچنین از ظلم ارجاسب که بوسیله گشتاسب نجات پیدا کردند. اینطور میگفتند که شهرهای ما دارای رودهای پرآب و درختان بسیار زیبا و سرسبز است ولی بدلیل ستم افراسیاب و ارجاسب ما دور از آسایش و رفاه بودیم. اکنون که انوشیروان بطرف ما دست دوستی دراز کرده باید به آن ارج گذارده و حسن نیت خود را با دادن هدایای بسیار باو ثابت کنیم، پس از هیتال و ترک چین دلاورانی با هدایای بسیار دیگر بطرف انوشیروان آمده و بسیار بزرگی او را ستودند و از اینکه با چنین شاهی درمسالمت و دوستی هستند ابراز شادمانی کردند انوشیروان با احترام بسیار از همه تشکر کرد و پشتمانی خود را از آنها و کشور چین ابراز کرده و به هرکس با احترام و محبت بنوعی صحبت کرد و بعد از ترک آنها شاه با خدا در خلوت چنین راز و نیاز کرد

ستایش همی کرد بر کردگار	که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فرو فرهنگ و رای	تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
که هرکس که یابد زمن آگهی	از آن پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازندکار	ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون ببر و ماهی در آب	چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دد پاسبان منند	مهان جهان کهتران منند

راز و نیاز انوشیروان اینطور بود که در آب و خشکی کسی توانائی مخالفت با من را ندارد هر بزرگی، در هر کشوری در نزد من کوچک است و زیر دست. شاه دستور برگشت به تیسفون، سپس مدائن را صادر کرد. با هدایائی که بر

شترها و اسبها بار شدن بود بطرف تیسفون حرکت کردند. در راه مردم هم به بدرقه او آمده هدایائی تقدیم و فرمانبرداری خود را ابراز میکردند نامه‌ای هم از قیصر روم بدو رسیده که بعد ستایش خدا سپس شاه را بسیار ستایش کرده و فرمانبرداری خود را اعلام نموده بود. انوشیروان راضی از همه این جریان به هر آبادی و شهری میرسد به مردم کمک میکرد از کشاورزها دلجوئی کرده کسری بذر و دام آنها جبران مینمود.

بهر شهر کاندر شدی دادگر      بدرویش دادی بسی سیم و زر  
زبس خواسته کش پراکنده شد      زگنج و درم کشور آکنده شد

کسری بعد از مدتی به مدائن رسیده بر تخت خود جای گرفت.

### گفتار اندر داد انوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

جهان چون بهشتی شد آراسته      زداد و زخوبی و از خواسته  
برآسود گیتی زآویختن      بهرجای بیداد و خون ریختن  
جهان نوشد از فره ایزدی      ببستند گفتی دو دست بدی  
ندانست کس غارت و تاختن      دگر دست سوی بدی آختن

زمان سلطنت انوشیروان همه جا آرام بود، نه جنگ بود و نه غارت، نه ظلم حاکمان بر کشاورزان و دام داران، بارش برف، باران بحد کافی بود، تمام جویها پرآب و درختان سرسبز و پر از میوه‌های گوناگون، همه مردم سپاسگزار انوشیروان بودند شاه مرتب رسیدگی بکار مردم و نیازمندان را به کارگزاران خود سفارش میکرد.

### پند دادن بوذرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار

#### نیک

روزی شاه برای همنشینی بزرگان را جمع کرد و بوذرجمهر در آن جمع بود. هرکس سخنی میگفت بوذرجمهر پس از ستایش بسیار از انوشیروان بدو گفت که ای شاه دادگر، جهان از داد تو آسوده است من نوشته‌ای را که خود نوشته‌ام به گنجور تو سپرده‌ام، زیرا میدانم که اگر صد سال عمر کنی و

فرزندان خوب از تو بجا بماند و گنج و سیم بسیار داشته باشی، آخر کار همه مرگ است، پس هیچ گنجی بهتر از نام نیک نیست که بیادگار میماند. پندار نیک گفتار نیک و کردار نیک از هر گنجی با ارزش‌تر است او از این مقوله بسیار سخن گفت، انوشیروان بعد از تشکر از سخنان بوذرجمهر از او پرسید چه کاری باعث سربلندی انسان میشود. بوذرجمهر جواب داد، پندار نیک گفتار نیک و کردار نیک، بدترین دشمن آدم زیاده‌خواهی و خشم بسیار که از وسوسه‌های اهریمن است. دروغ و بی‌خردی دو دشمن سرسخت هستند و از خصایل نیکو مثل خرد و بخشش، خودداری از گناه و ظلم به مردم، ارج نهادن به تربیت فرزندان، آنچه که برای سعادت زندگی در روابط اجتماعی لازم باشد، یک به یک را برشمرد، بوذرجمهر از تنبلی از باور کردن تمجیدهای بی‌جا، از سپردن کارهای بزرگ به نادانان، از غفلت در تربیت فرزندان، از بطالت و وقت‌گذرانی بی‌جای آنان، از لذت بردن همه وقت از پرخوری را کارهای اهریمن شمرد. شاه را بر حذر میداشت و شاه بعد از این گفتگو همه را مرخص کرد، انوشیروان همیشه از اینگون مجالس بسیار لذت میبرد.

### گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را نزد انوشیروان

انوشیروان همیشه در فاصله‌های کوتاهی مجلسی برای بحث و گفتگویی برپا و هر دانشمندی براحتی اظهار نظر کرده و جواب میشنید. بطوری که همیشه مجالس تبادل افکار برقرار بود، روزی فرستاده‌ای از هند با هدایای بسیاری که بار فیل و اسب بود برای انوشیروان آورده و بنزد او آمد، در میان هدایا صفحه شطرنج با مهره‌های آن بود. فرستاده گفت این هدایای متعلق به شاه است و این صفحه و مهره‌ها نوعی بازی میباشد، اگر شاه ایران یا اطرافیان او از راز این بازی مطلع شدند، همه این هدایا و این صفحه بازی از طرف شاه هند هدیه‌ای برای انوشیروان خواهد بود، ولی اگر نتوانستند از رمز این بازی سر در بیاورند شاه هند از این پس باج و خراج هر ساله را نخواهد پرداخت، زیرا این نادانی ثابت میکند که علم ما از ایرانیان بیشتر است. شاه و بزرگان در مجلس هرچه کوشش کردند نتوانستند مهره‌ها را در جای خود قرار دهد و از بازی با آن صفحه و مهره‌ها سر در نیاوردند پس انوشیروان کسی را بدنبال

بوذرجمهر فرستاد و از او در این باره کمک خواسته و پیشنهاد شاه هند را برای او شرح داد. بوذرجمهر سه روز فرصت خواست او سه شب و روز بدون استراحت به آن صفحه و مهره‌ها نگاه کرد و در پی یافتن رمز بازی بود که یکباره از رمز بازی با خبر شده فوراً به دربار آمده و شرح بازی شطرنج را برای شاه بیان کرد.

بخوبی همی بازی آمد بجای	به بخت بلند جهان کدخدا
شهنشاه باید که بیند نخست	یکی رزمگاهست گوئی درست
فرستاد رای را پیش خواه	کس را که دارند ما را نگاه
زگفتار او شاد شد شهریار	ور اینک پی خواند و به روزگار

بوذرجمهر طرز نشانیدن مهره را در صفحه شطرنج و طرز حرکت آنها را که شباهتی احتیاط آمیز بمیدان جنگ داشت همه را برای شاه شرح داد. سپس انوشیروان فرستاده شاه هند را به پیش خواند بوذرجمهر روش بازی و حرکت مهره‌ها را برای او شرح داد، او از هوش بوذرجمهر متعجب شد و به او درود فرستاد. شاه بوذرجمهر را مورد نوازش قرار داد و هدیه‌های بسیار باو بخشید.

### ساختن بوذرجمهر نرد را و بردن آنرا با نامه نرد رای هند

بوذرجمهر وقتی که صفحه شطرنج و آن مهره‌ها را دید او هم به ابتکار بازی تخت نرد، دستور داد صفحه‌ای ساخته با مهره‌های یک شکل و دو مهره کوچک با علامت مخصوص، همه از عاج ساخته شده بود. به شاه گفت من هم این بازی را به هند برده و از رای هندی روش این بازی را خواهم پرسید. نوشیروان بعد از ستایش بوذرجمهر چندین بار شتر و اسب از انواع جواهرات و زر و سیم یاقوت و انواع پارچه‌های زربفت و دیگر هدایا بهمراه بوذرجمهر با اتفاق فرستاده‌ای که از طرف شاه هند بایران آمده بود، همه را به هند فرستاد. او برای شاه هند نامه نوشت با سپاس فراوان باو، حل معمای بازی شطرنج و بکارگیری مهره‌ها و حرکت آنها را برای شاه هند شرح داد. او به شاه هند نوشت نوعی بازی بنام نرد که بازی با مهره میباشد بنزد تو می‌فرستم

شما باید روش این بازی را پیدا کنید اگر توانستید که خوشحال میشوم و تمام این هدایا که برایت فرستادم بتو تعلق خواهد داشت، در غیر اینصورت اگر نتوانستی روش این بازی را بیان کنی باید معادل همین هدیه‌ها که برایت فرستاده‌ام دو برابر آن برایم پس بفرستی. رای هندی از این شرط نگران شد و بزرگان را بنزد خود خوانده نامه نوشیروان و شرط او را برای آنها بیان کرد. سفارش کرد طرز بازی با نرد را پیدا کرده برای شاه ایران بفرستم بزرگان یکهفته مهلت خواستند، بعد از یکهفته کوشش کسی نتوانست راه بازی نرد را پیدا کند. پس به پیش شاه هند آمده و ناتوانی خود را از یافتن راحل این بازی بیان کردند. شاه شرمگین بوذرجمهر را که پس از نه روز اقامت در هند قصد بازگشت بایران را داشت به پیش خواند گفت ما رمز این بازی را نتوانستیم پیدا کنم، پس بوذرجمهر خود طرز چیدن مهره‌ها و حرکت آنها که شبیه حرکت سپاه در مقابل دشمن بود به شاه هند نشان داد. شاه بر او آفرین خوانده و گفت آنچه که شاه ایران برای من فرستاد من چند برابر آن، هدایای کمیاب و نامه‌ای برای او خواهم فرستاد. شترها و فیلها با باری که شاه هند برای نوشیروان فرستاده بود باتفاق بوذرجمهر به ایران بازگشتند. انوشیروان از بازگشت بوذرجمهر شاد و آن هدایا و نامه پراز محبت بندگی شاه هند را خواند. به داشتن دانشمندی چون بوذرجمهر از پروردگار تشکر کرد.

شگفتی ترا از کار بوذرجمهر	که دانش بدو داد چندین سپهر
ز چیزیکه هرگز ندید و شنید	بدانش بیاورد آن را پدید
برین داستان بر سخن ساختیم	بطلحند و شطرنج پرداختیم

### گفتار در پیدایش شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر	ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود	که با گنج و بالشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام	بمردی فزون کرده از فور نام

اینطور حکایت میکنند در کشور هند پادشاهی بود بنام جمهور، که پادشاه پراوازه و در بخشش و نیکوئی از فور هم مشهورتر بود. او زنی زیبا و هنرمند داشت از او صاحب پسری میشود بنام گو. شاه هند این پسر را که

شبیهه خود او بود بسیار دوست میداشت، شاه پس از چندی که گو هنوز کوچک بود بیمار شده می‌میرد، سلطنت را بگو میسپارد که با نظارت مادر خود شاه هند باشد، بزرگان از مرگ جمهور بسیار ناراحت و غمگین بودند و پس از جلسه چنین تصمیم می‌گیرند که گو طفل کوچکی است توان اداره کشور بزرگی چون هند را ندارد، پس سلطنت را به برادر جمهور که مردی دانا و با دانش است سپرده او را به شاهی انتخاب میکنند. نام شاه نو مای بود. مای با ما در گو با احترام برخورد کرده او را بزنی میگیرد که از این ازدواج پسری متولد میشود بنام طلحند و مای پس مدتی کوتاه فوت کرده مردم که از مرگ مای متاسف بود جمع شده چنین رای زنی میکنند که جون مادر گوی و طلحنده زن مورد علاقه جمهور و مای بود و او که زنی مهربان و با درایت و عالم میباشد، و در تمام مدت ملکه بودن خود جز مردم‌داری بخشش کاری نکرده است پس تا بزرگ شدن پسران سلطنت را باو میسپارند، مادر دو کودک رابه معلمان کاردان سپرده که از هر نوع فن و دانشی تعلیم ببینند و خود با درایت و فهم به امور سلطنت و کشورداری میپردازد. هر چند گاهی گو و طلحند از مادر میپرسیدند که کدامین از ما را برای سلطنت انتخاب میکنی مادر به هریک جداگاه میگفت تو پسر لایقی هستی و شاهی سزاوار تو میباشد. به این گونه کشور آرام بود و دو پسر مشغول به تحصیل بودند پسران بزرگ شده هریک ادعای سلطنت را داشتند مردم و سپاه عده‌ای طرفدار طلحند و عده‌ای هم طرفدار گو بودند، مادر به فرزندان خود چنین میگفت که انتخاب یکی از شما باید از طرف دانشمندانی باشد که لایق‌تر و خردمندتر را انتخاب میکنند، ولی گو با این نظر مخالف بود و خود را که بزرگتر بود شایسته سلطنت میدانست. مادر که از چنین تصمیمی ناراحت بود، پس از بر شمردن خصایل خوب جمهور پدر آنها به آنها گوش زد کرد که توانائی به بزرگی و کوچکی نیست چون او نمی‌توانست گو را قانع به رای بزرگان کند چنین تصمیم گرفت که کلید شهر و اجازه انتخاب یکی از آنها را به بزرگان دربار واگذار کند، و خود منتظر نتیجه نظر و رای آنها باشد، ولی گو و طلحند این تصمیم مادر را نپسندیده برای پیروزی یکی بر دیگری جنگ و مبارزه را انتخاب کردند. هر یک لشکری مجهز مهیا کردند و که با طرفداران خود برای جنگ با یکدیگر آماده شدند. گو چندین



بار برای برادر پیغام فرستاد که جنگ نکنیم و هرکدام در قسمتی از کشور فرمانروا باشیم و ثروت زیادی نصیب هر دو نفر ما خواهد بود، ولی طلحند با پرخاش بدو پیغام میداد، تو چیزی بمن میبخشی که از آن خود من میباشد و من به نصف آن راضی نیستم سراسر سلطنت کشور هند بمن که پسر مای میباشم میرسد و هیچ بار پیام صلح گو موثر نبود، طلحند بجنگ و بدست آوردن پادشاهی به سراسر ایران و هند فکر میکرد، پس از جنگ سختی که بین سپاه دو برادر در گرفت شکست با سپاه طلحند بود، که پس از کشته شدن بسیاری از سپاه، لشکر از اطراف اوپراکنده شده و او تنها و غمگین بود. گو با صدای بلند باو ندا داد که دیگر از جنگ دست بردار و تسلیم شو، بدون آزار و گزند به ایوان و چادر خود برگرد و صلح کن. اما طلحند وقتی صدای برادر را شنید خشمگین شده با دادن پول و هدایا دیگر سواران پراکنده شده را دوباره جمع کرده و نظمی دیگر به لشکر داد و آماده جنگ شد. او جواب برادر را این گونه داد، (گمان مبر که پیروز شده‌ای بدان که من حتماً ترا شکست خواهم داد)، گو برای چندمین بار به طلحند پیام فرستاد که پیشنهاد صلح از طرف من بجهت منع کشتار و آسیب ندیدن تو میباشد، حال اگر خود آنقدر به جنگ علاقمندی پس با سپاه به نزدیک دریا برویم و یک خندق به نزدیک دریا حفر کنیم با کانالکشی خندق را از دریا آب پر کرده در دو طرف خندق با هم جنگ کنیم اگر من پیروز شدم به بقیه لشکرکاری ندارم و همه را آزاد کرده از کشتار بیشتر افراد بیجهت جلوگیری خواهم کرد، طلحند که پیام گو را برای آخرین بار شنید، سران لشکر را جمع کرده و بعد از دادن هدایای دیگر بآنان پیغام گو را بازگو کرد، همه حاضران در جلسه به طلحند گفتند ما بفرمان توهستیم و از جنگ در هر کجا باشد ترسی نداریم. پس دو لشکر بطرف دریا براه افتادند به نزدیک دریا سپاه از هر دو طرف به کندن خندق پرداخته و جنگ سختی بین آنها در گرفت که آنقدر کشته و زخمی بود که آب خندق به رنگ خون شده بود. باد سختی از طرف دریا بلند شد، باد بطرف سپاه طلحند بود که این برای لشکر او باعث شکست شد. وقتی طلحند به لشکر نگاه کرد آنها را پریشان و در سپاه کشته بسیار دید. باد شدید طلحند را از اسب بزیر انداخته و او در دم جان سپرد و گو که نظاره گرمیدان جنگ بود یکباره درفش طلحند از نظرش

پنجا شد، کسی را برای جستجو به سپاه برادر فرستاد و او آنچه نظاره کرد طلحند را ندید، زیرا کشته او بر روی زمین بود. گو خود پس از جستجو به نزدیک کشته برادر رسیده بسیار گریه کرد و از بزرگی او یاد کرد و گفت هرچه ترا پند دادم فایده نداشت و اینطور در جوانی کشته شدی و مادر را داغدار کردی، بسیار بالای سر برادر گریه و زاری کرد خردمندی بنزد او آمد گفت اینطور گریه و زاری برای تو که شاه سراسر هند هستی سزاوار نیست و سپاه از ضعف تو گستاخ خواهد شد، باید قوی باشی، پس گو دستور داد تا بوتی از چوب عاج تهیه کرده همه را با ابریشم و کافور پوشاند سپس با احترام طلحند را بر آن تابوت نهاده و بخاک سپردند. سپس لشکر بطرف هند حرکت کرد. مادر که تمام مدت در انتظار فرزندان خود بود وقتی پرچم پسر کوچک خود را ندید نگران شد. وقتی بدو خبر مرگ طلحند را دادند، مادر بسیار ناراحت شد سر بدیوار میکوفت و موها را میکند و به گو دشنام میداد که برای تاج پادشاهی برادر را کشته است. او را نفرین میکرد، گو به مادر دلداری داده او را در آغوش گرفت و آنچه که در میدان نبرد گذشته بود برای او شرح داد. کندن خندق و آخرین اندرز خود را به طلحند را بازگو کرد و به مادر گفت تا تو حرفهای مرا باور نکنی من پادشاهی را قبول نخواهم کرد و خود را در آتش خواهم سوزاند. ناباوری و نارضایتی تو از من، مرگ را با سوزاندن خود پذیرا خواهم بود. وقتی که مادر حرفهای گورا شنید دلش بدرد آمد، راضی به سوختن فرزند نبود. پس بدو گفت بمن ثابت کن که چگونه طلحند در جنگ کشته شد، گو از همه کشور هند مانند شهرهای مرغ و مای و دنبر و سند کشمیر دانشمندان بنام را جمع کرد، تا راه نشان دادن صحنه نبرد را برای مادر بیان کنند، دانشمندان با تفکر و مشورت صفحه‌ای ساختند بانقش چهار خانه‌های مساوی و مهره‌های که نشان ده صحنه نبرد بود، (البته از دورنگ متفاوت) مانند دو شاه قدرتمند و سوار پیاده، اسب و پیل، رخ از هر طرف بر روی صحنه چیده شد که با حرکات بازی مهره‌ها با هم به رزم پرداخت و با احتیاط هر کدام خانه‌های صفحه را تسخیر کرده بطرف آن دگر پیش روی میکردند تا جائیکه مهره‌ای بر مهر دیگر پیروز میشد، مادر که ناظر بر این بازی روی صفحه شطرنج بود، متوجه شد که چطور با حرکت زیبای مهره‌های شطرنج صحنه

نبرد نمایش داده می شود. او گریان شب و روز را به این بازی نمایشی سپری میکند، با تماشای مکرر این بازی شکست طلحند را در این نمایش مجسم می نمود تا اینکه عمر او بپایان رسید.

همی کرد مادر ببازی نگاه	پر از خون دل از درد طلحنده شاه
نشسته شب و روز پردرد و خشم	بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش به شطرنج بود	ز طلحنده جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک	بر آن درد شطرنج بودش پزشک

### داستان آوردن کلبله و دمنه از هندوستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت	بدانگه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان	که نامش بماناد تا جاودان
زهر دانشی موبدی خواستی	که در گه بدیشان بیاراستی
بفرمان او بود یکسر جهان	بزرگان و کار آزموده مهان

انوشیروان روزی با موبدان و دانشمندان به گفتگو نشستند بود که پزشکی دانا بنام برزویه حکیم بنزد او میاید و میگوید در کتابخانه، به کتابی برخورد کردم که نام از گیاهی برده بود، این گیاه در کوههای هند بدست میاید و خاصیت آن چنان شگفت انگیز است که اگر گرد آن بر شخصی پاشیده شود او دانشمندی بس دانا خواهد شد و یا اگر بر مردهای پاشیده شود مرده زنده خواهد شد. سپس پزشک به انوشیروان پیشنهاد کرد که اجازه بدهد او به هند رفته آن گیاه را پیدا و آزمایش کند. انوشیروان متعجب از خاصیت چنین گیاهی به برزویه میگوید باید به هند بروی و از رای شاه هند در این مورد کمک بخواهی تا صحت وجود چنین گیاهی ثابت شود. برزویه بطرف کشور هند براه افتاد بامقدار زیادی از هدایا که انوشیروان برای رای هندی توسط او فرستاده بود، و همچنین نامه ای که با او نوشته تا در این مورد به برزویه کمک کند. شاه هند پس از دیدن هدایا و خواندن نامه انوشیروان، پس از احترام بسیار به برزویه و برشمردن بزرگی انوشیروان خدمتگذاری خود را به شاه ایران به برزویه گوشزد کرد. دانشمندان و پزشکان هند رابه حضور پذیرفته و خواسته برزویه را با آنها در میان گذاشت و از آنها خواست که همراه برزویه به کوههای اطراف

هند رفته واز گیاه مورد نظر نمونه برداری و آزمایش کنند. برزویه و همراهان پس از مدتها گردش در کوهها از انواع گلهای گیاهان مختلف نمونه برداری کرد و آنرا آزمایش میکنند به چین نتیجه ای که این پزشک ایرانی در کتاب خوانده بوده برخوردار کرده، نا امید میشوند. برزویه متعجب از نوشته کتاب آنرا دروغ پنداشته و میدانند که اگر انوشیروان این خبر را بشنود ناراحت خواهد شد. پس نگرانی خود را در این باره با دانشمندان هندی همراه در میان میگذارد یکی از آنها با او میگوید در قله کوه پیر دانشمندی زندگی میکند، شاید او از راز این نوشته واز وجود آن گیاه آگاه باشد. برزویه به نزد آن پیر خردمند رفت و آنچه که بر او گذشته بود درباره یافتن گیاه معجز آسا از او کمک خواست پیر بدو گفت: من هم چنین مطلبی خوانده ام ولی چنین گیاهی را نیافته ام و در خزانه شاه هند کتابی هست که شاید تو بتوانی جواب سئوال خود را در آن کتاب بدست بیاوری. برزویه بنزد رای هندی آمده موضوع کتاب را با او در میان گذاشت و در خواست دیدن از کتابخانه شاه و خواندن بعضی از آنها را کرد، که شاید به مطلبی درباره آن گیاه مورد بحث برخورد کند.

بیامد نیایش کنان پیش رای	که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام	که آن را بهندی کلیده است نام
بمهر است و با ارج در گنج شاه	برای و بدانش نماینده راه
برمز آن گیاه این کلیه است و بس	کنون ای شه هند فریاد رس
به گنجور فرمان دهد تاز گنج	سپارد بمن گر ندارد رنج

شاه هند از در خواست برزویه متعجب شده میگوید من تاکنون و هرگز چنین اجازه ای به هیچکس نداده و نخواهم داد ولی به فرستاده انوشیروان که تو باشی این اجازه را میدهم، به شرط اینکه کتاب مورد نظر را با حضور نماینده ای که من تعیین میکنم بخوانی و اجازه نبرداری هم نداری. پس از قرائت در پایان روز بلافاصله کتاب را در خزانه بگذاری، تا روز دیگر که به مطالعه کتاب پردازی، یعنی اینکه کتاب و مطالب آن نباید از کتابخانه خارج شود. برزویه قبول میکند همه روز بدون استراحت کتاب را با حضور نماینده شاه مطالعه کرد و سپس کتاب را در کتابخانه گذارده تا روز دیگر ولی

اگر فرصتی میشد و نماینده شاه حضور نداشت پنهانی از روی کتاب نت برداری میکرد، این کتاب کتابی بود بسیار علمی و با ارزش تر از گیاه معجزه آسای مورد بحث، سپس او نوشته‌ها را بنزد انوشیروان می‌فرستاد روزی که پس از مطالعه تمام آن کتاب و تشکر از رای هندی بنزد انوشیروان برگشت، شاه از خواندن رونوشت‌ها و داستانهای زیبای آن بسیار شاد شد، به برزویه گفت هرچه که از من بخواهی و هر نوع هدیه گرانقیمت که باشد به خزانه دار خواهم گفت تا بتو بدهد، پزشک گفت من چیزی نمیخواهم جز آنکه به بوذرجمهر دستور دهی برای نشر این کتاب اسم مرا هم که برای یافتن آن آنقدر زحمت کشیده‌ام ذکر کند زیرا هیچ گنجی از نام نیک برای من با ارزش تر نیست. انوشیروان بدو گفت این رسم دربار نیست و این عمل در خور جایگاه تو نمیباشد، ولی به پاس زحمات تو من این دستور را خواهم داد. کتاب به پهلوی ترجمه شد و در خزانه انوشیروان از آن نگهداری میشد و نام جمع آوری کننده آن که برزویه حکم بود در مقدمه آن درج شد تا زمان سامانیان که نصر سامانی به پارسی دری و عربی ترجمه شد.

بفرمود تا پارسی و دری بگفتند و کوتاه شد داوری

### خشم گرفتن انوشیروان بر بوذرجمهر و بند فرمودنش

روزی انوشیروان با عده‌ای از همراهان به شکار می‌رود و پس مدتی تاختن در دشت و صحرا به دنبال شکار، از آهو و گوزن اثر نمیبیند، او به اتفاق بوذرجمهر از جمع همراهان دور میشود و بر اثر خستگی مفرط از اسب بزیر آمده، برای استراحت و خواب آماده میشود. ندیمی که همراه شاه بود پس از کمی نگهبانی به جهت خستگی مفرط به خواب میرود. بازوبندی که بدست داشت از بازوی او باز شده به زمین میافتد. ناگهان پرنده‌ای سیاه رنگ از هوا به همان نقطه زمین نشسته یاقوت و دیگر جواهراتی را که در بازوبند بود بلعیده به پرواز در می‌آید. بوذرجمهر که شاهد بر این ماجرا بود، متعجب شده این واقعه را برای خود بفال بد گرفته و از ترس لب به دندان میگذرد. در همین موقع انوشیروان از خواب بیدار میشود از تغییر صورت بوذرجمهر که متعجب و غمگین شده بود ظن بد برده بدون تفکر باو پرخاش میکند او را سگ

خطاب کرده و نالایق میخواند. بوذرجمهر جواب نمیدهد، شاه خشمگین دستور بازگشت را میدهد و تا کاخ صحبتی نمیکند. سپس دستور میدهد که بوذرجمهر رادر کاخ خودش به زنجیر کشیده زندانی کنند. بوذرجمهر دوستی داشت جوانی که در کاخ شاه مستخدم بود، هر روز برای شاه پس از صرف غذا جهت شستشوی دست، آب میآورد. روزی بوذرجمهر از او پرسید در خدمت شاه چگونه هستی. جوان جواب داد امروز نزدیک بود شاه بر من خشم بگیرد، زیرا هنگام آبریختن بر دست او برای شستشو گویا آب بیشتر از حد میزان ریخت شده بود. بوذرجمهر باو دستور داد که تنگی از آب بیاورد سپس طرز ریختن آب را باملایمت که نه با شتاب باشد و نه کند باو یاد داد. روز دیگر که مستخدم در خدمت شاه بود و آب بر دست او میریخت شاه از طرز حرکت و نرمش دست او در ریختن آب خوشش آمده پرسید، چه کسی بتو این آموزش را داد. جوان گفت بوذرجمهر شاه دستور داد که نماینده از طرف او بدیدن بوذرجمهر برود و از او سؤال کند، چرا تو که مقام بزرگی در دربار داشتی اکنون چنین کوچک و خوار شدی. بوذرجمهر در سؤال شاه به مرددانشمند جواب داد که به شاه بگو جای من از جای تو راحت تر است، شاه خشمگین از این جواب دستور داد او را به زندان تاریک با غل و زنجیر بردند و باز هم سؤال اول را بوسیله همان مرددانشمند برای بوذرجمهر تکرار کرد. بوذرجمهر جواب را بمانند جواب قبل داد که جای من از جای شاه آسوده تر است. شاه برای بار سوم زندان او را چاهی پر از تیغ و خاشاک قرار داد، باز سؤال را تکرار کرد. بمانند دوبار قبل جواب بوذرجمهر به سؤال شاه همان جواب قبل بود. شاه خشمگین مرد دانشمند را با یک جلاذ به نزد بوذرجمهر فرستاده به او گفت اگر بوذرجمهر همان گفته قبل را تکرار کرد او را بکش. مامور که مایل نبود بوذرجمهر بدست او کشته شود پس به بوذرجمهر گفت تو چرا جواب شاه را چنین میدهی و اینگونه خود را از او راحت میپنداری. بوذرجمهر سؤال مرد را شنید و بدو چنین جواب داد، که سختی کشیدن برای من راحت است و این دنیا چه خوب و چه بد برای همه گذرا میباشد و ثروت و شهرت هم جلودار مرگ نیست، ولی انوشیروان که همیشه نگران نام نیک پس از مرگ میباشد، از

زندانی کردن من برای او نام نیکبجا نخواهد ماند، مرد خردمند چون جواب بوذرجمهر را شنید به نزد شاه رفته آنچه شنیده بود برای شاه بازگو کرد.

بدان پاک دل گفت بوذرجمهر	که ننمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای ارد بگردش نه آن	سراید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه بارنج سخت	به بندیم هر گونه ناچار رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود	دل تاجداران هراسان بود

شاه که اینچنین پاسخ بوذرجمهر را شنید او را از بند آزاد کرد، اما بوذرجمهر که بدلیل بودن مدت طولانی در زندان بسیار ضعیف و ناتوان شده بود، کمتر در مجالس شاه حاضر میشد.

### فرستادن قیصر درج سر بسته را و رهائی بوذرجمهر بگفتن راز آن

روزی شاه با چند تن از خردمندان و موبدان نشسته از هر در سخنی میگفتند که فرستاده‌ای از هند آمد و گفت من صندوقی دارم که در آن کاملاً بسته است و هیچ روزنه هم ندارد، شاه هند این صندوق را فرستاده گفته است از بزرگان ایران یا هر کس دیگری توانست بگوید که در این صندوق چه چیز هست باج و خراج خود را افزون بر آنچه تاکنون پرداخت کرده‌ایم خواهیم پرداخت ولی اگر کسی راز این صندوق را نفهمید ما از این پس باج و خراجی به شاه ایران نخواهیم پرداخت. انوشیروان از بزرگان حاضر در جلسه کمک خواست کسی نتوانست بفهمد که در صندوق چه چیزی هست پس نتوانست جوابی بدهد. شاه گفت: این جواب را بطور صحیح، فقط بوذرجمهر میتواند بدهد، بوذرجمهر خسته، گوشه گیر و تقریباً ساکت بود. پس کسی را به نزد بوذرجمهر فرستاد با هدیه و لباسی فاخر تا او را به دربار بیاورند، شاید او این معما را حل کند فرستاده به نزد بوذرجمهر رفت، پیام شاه را باو داد، و گفت که انوشیروان از تو پوزش خواسته، گفته که بدربار بیایی و این معمای فرستاده هندی را جواب بگویی. بوذرجمهر پس از حمام کردن و پوشیدن لباس گفت من بیمار شدم ناتوان هستم، بدلیل مدتی در زندان بودن تقریباً بینائی خود را از دست داده‌ام تو بمن کمک کن تا بدانم آنکه از دور می‌آید چه کسی هست. مرد خردمند گفت زنی است شوهردار و صاحب یک

بچه. بوذرجمهر گفت: بگو آنکس که از پشت او میاید چه کسی میباشد. مرد خردمند از زن دوم پرسید او جواب داد که شوهر دارد ولی بچه ندارد، زن سوم که گذر میکرد، وقتی مرد حال او را پرسید او گفت من شوهر نکرده‌ام بوذرجمهر سپس بنزد شاه رفت و شاه از او دلجوئی کرده گفت من آنزمان خشمگین بودم که چنین دستوری دادم، اکنون که تو بینائی چشم خود را از دست داده‌ای بسیار پشیمان هستم. بوذرجمهر هم دلیل تعجب خود را در آن شکار گاه برای شاه توضیح داد و گفت خوردن جواهرات را بوسیله یک مرغ به فال بد گرفتم، بوذرجمهر آن موضوع و تعجب خود را برای شاه کاملاً شرح داده و سپس به حل معمای صندوق قفل شده و در بسته پرداخت گفت، در این جعبه سه در درشت است که یکی سفته و دیگری نیمه سفته و سومی نا سفته میباشد، فرستاده هندی در نزد همه بزرگان حاضر در جلسه در صندوق را باز کرده همان بود که بوذرجمهر گفته بود و سه در بزرگ در پارچه های زری پیچیده شده بود و درست طبق گفته بوذرجمهر بود. شاه بعد از تشکر بسیار از بوذرجمهر هدایائی به مرد هندی داده او را روانه هند کرد.

نخستین ز گوهر یکی سفته بود	دگر نیم سفته سوم نا بسود
همه موبدان آفرین خواندند	بدان دانشی گوهر افشانند
شهنشاه ز رخساره پر آب کرد	دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد	به پیچیده و رویش پر آژنگ شد

### گفتار در توقیعات نوشیروان

شاه هر چند گاهی بر تخت مینشست و به سنؤال بزرگان جواب میداد و همه را از دانش و حاضر جوابی خود متعجب میکرد و بزرگان حاضر هر چه بیشتر او را بخاطر آنهمه دانائی مستودند. کسی از شاه پرسید اگر کسی گناه کند و بگناه خود اعتراف کند شاه با او چگونه رفتار خواهد کرد، جواب این بود که شاه مثل یک پزشک او را درمان میکند که دیگر گناهی از او سر نزد و سنؤال دیگر اینکه اگر کسی از حیث مال و ثروت از شاه برتر باشد، چه خواهد شد، جواب این بود که شاه هیچوقت به مال و ثروت کسی چشم داشت ندارد، سنؤال



دیگر اینکه در بین اسرای رومی بچه‌های کوچک هستند که بمادر نیاز دارند با آنها چگونه برخورد باید کرد، شاه دستور داد تمام کودکان را نزد مادرانشان بفرستند، با هدایائی که مادر بتواند از آنها نگهداری کند. سؤال درباره اینکه اسیران میتوانند اسارت خود را بوسیله پول خریداری کنند، جواب شاه این بود که با انصاف و مروت اسرا میتوانند اسارت خود را خریداری و آزاد شوند. سؤال اینکه بازرگانهای در شهر هستند که بعد از کار روزانه تمام شب را به می خوردن و گوش کردن موسیقی سپری میکنند با آنها چگونه باید برخورد کرد، جواب شاه این بود که هر کس مال و ثروتی دارد میتواند به خوشی از آن استفاده کند. کسی پرسید شاه چرا همیشه از مردگان به خوبی یاد میکند جواب این بود که دور از جوانمردی است که مردگان را از یاد ببریم. دیگر سؤال این بود که اگر بازی بفکر شکار عقاب باشد با او چگونه باید رفتار کرد، جواب شاه این بود که باید آن باز را واژگون آویزان کرد تا بفکر برتری جستن از بزرگتر خود نباشد.

دگر گفت باز تو ای شهر یار	عقابی گرفتست روز شکار
چنین گفت او را بکوبید پشت	که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز او را ز دار بلند	بدان تا بدو باز گردد گزند

سؤال بعدی این بود که چرا بامهرک تندی کردی او چه تقصیری کرده بود؟ جواب این بود که مهرک همیشه مست بود خوردن می باید بموقع خود باشد، بودن در میدان رزم هم بموقع، هرچیز بجای خود نیکو است. سؤال این بود که اگر در جنگ پدری کشته شود با بچه‌های خردسال او چه باید کرد، شاه گفت: برای بچه‌ها باید خرجی پرداخت گردد که براحتی بزرگ شوند

هر آنکس که شد کشته در کارزار	وزو خرد و کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر	درم پیش کودک بود ناگزیر

سؤال دیگر این بود که مردم میگویند تو بخشش بی حساب می‌کنی، زیرا برای اندوختن گنج زحمت بسیار نکشیدای، جواب این بوده که زیردستان باید آسوده خاطر باشند، پروردگار خودش کمک میکند. سؤال و جوابها از

اینگونه بسیار بود که شاه همه را با هوشیاری و درایت بجا جواب می داد  
بزرگان بر او آفرین گفتند و مجلس بپایان رسید.

### پند نامه نوشیروان به هرمزد پسر خود

پادشاه بزرگ انوشیروان که آوازه عدل و داد او همه جا بگوش همگان رسیده  
بود در همه ممالک او را پادشاهی بزرگ و بحق وارث جمشید و قباد  
میدانستند، تاج را بر سر پسر خود هرمز نهاد و بدو گفت

خردمند و را دویی آزار باش	تو بیدار باش و جهاندار باش
که اویست جان ترا رهنما	بدانش فزای و به یزدان گرای

انوشیروان به هرمز گفت تاج شاهی را بتو میدهم، همانطور که پدر من بمن داد  
و تو با مردم بمدارا رفتار کن و هنگام خشم بر خودت مسلط باش به زیردستان  
زورنگو و این گونه نصایح که همه پادشاهان به پسر خود میکردند،  
انوشیروان هم برای پسر خود بازگو کرد.

و گر بد کند نیز پرخاش کن	چو نیکی کند کس تو پداهش کن
زرنج تن اندیش و درد و گزند	و گر گردی اندر جهان ارجمند
بدو اندر ایمن نشاید نشست	سرای سپنجست هر چون که هست

شاه به هرمز سفارش کرد که آنکس راستایش کن که باخرد و هنرمند باشد،  
باو سفارش کرد که این نصایح مرا هیچوقت فراموش نکن و همیشه بخاطر  
بسپار.

### پرسی موبدان از انوشیروان و پاسخ آن

در بزم دیگری انوشیروان با بزرگان و دانشمندان نشست و موبدان از  
انوشیروان پرسش‌هایی مینمودند، که شاه یک به یک به آن سؤاها جواب  
مناسبی میداد، مانند اینکه چه چیز باعث خشنودی خدا میشود؟ جواب آنکه،  
قدرت و توانائی خود از خدا در خواست کنی، بزرگی نام مردان چه کاری است؟  
جواب بقدر بخشش او. آسایش زندگی در چیست؟ معاشرت با خردمندان، چه  
چیز باعث ناکامی است؟ آنکه بمال مردم نظر داشته باشد. خصلت مردم بد

چیست؟ آز و طمع. راز سعادت کدام است، کم گفتن و بیشتر شنیدن و معاشرت بامردم خردمند. چه کاری باعث خرسندی است، انتخاب دوست خردمند و دوری از ابلهان. انوشیروان به موبدان گفت من شاه عادل هستم با مردم به خوبی رفتار کردم پروردگار باعث بزرگی و موقعیت من می‌باشد، دروغ گوئی بدترین گناه است. کسی سؤال کرد بدبختی مرد کدام است، جواب آنکه زن بدخو و زشت در منزل داشته باشد، بهترین دانش کدام است، به هنرمندان ارج نهادن و با هنرمندان معاشرت کردن. از این نوع سؤال جواب بسیار گفته و شنیده شد. حاضران در جلسه بسیار انوشیروان راستوده، برای او نام نیک آرزو کردند

### بسیجیدن نوشیروان به جنگ قیصر

چنین گوید از نامه باستان	ز گفتار آن دانشی راستان
که آگاهی آمد بآباد بودم	بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد	زمان و زمین دیگری را سپرد

به انوشیروان اطلاع دادند که قیصر روم مرده و تاج و پادشاهی به پسر داده است. انوشیروان نامه‌ای با احترام برای جانشین قیصر نوشته مرگ پدر را باو تسلیت گفت و شرح داد که مرگ برای همه هست و تو با من دوست باش، هر چه می‌خواهی بخواه، من برای تو مهربان بمثل پدر خواهم بود، همیشه برای کمک به تو آماده هستم. نامه را مهر کرده باهدایای بسیار بوسیله نامه رسان برای پسر قیصر، شاه جدید روم، فرستاد. فرستاده شاه ایران با نامه نزد قیصر، شاه جدید روم رفت. شاه او را با احترام به دربار نزد خود خواند. بزرگان را دعوت کرده نامه انوشیروان را خواندند، قیصر به فرستاده انوشیروان گفت چند روز استراحت کن من جواب نامه شاه ایران را خواهم داد. شاه روم با مشورت و کمک بزرگان انجمن نامه‌ای باتندی برای انوشیروان نوشت و بدو گفت تو نباید از ما باج خراج بگیری، پدرم مرد و آن قراردادها باطل است. من از هیچکس ترسی ندارم و اکنون شاه روم من هستم تصمیم و روش کار من سلطنت با قدرت است. باج هم به کسی نخواهم داد نامه نوشته شده را مهر کرد به فرستاده انوشیروان سپرد. فرستاده نامه را بسرعت به ایران

آورده به انوشیروان داد و آنچه که دیده بود و شنیده بود همه را برای شاه باز گوگرد، انوشیروان ناراحت شد پس از مشورت با بزرگان، سپاه بزرگی که از هر نقطه فراهم کرده و برای جنگ با شاه روم آماده شد.

سپاهی گذشت از مداین بدشت	که دریای سبز اندرو خیره گشت
زنالیدن بوق و زنگ و درفش	ز جوشن سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی بآب اندر است	سپهر رونده بخواب اندرست

### گرفتن نوشیروان دژ سقیلا را و سرگذشت کفشگر

بیامدز عموریه تا حلب	جهان شد پیر از بانگ شور و جلب
سواران ایران چو سیصد هزار	حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد زهر سو بجنگ	نبد جنگیان را فراوان درنگ

لشکر ایران حلب را گرفت و آنرا محاصره کرد. جنگ سختی بود که از رومیان بسیار کشته شد و بسیاری هم اسیر شدند. اسرارابنزد انوشیروان بردند، کار آگاهان به شاه ایران خبر دادند که سپاه روم کنده بزرگی در آب انداخته راه سپاه ایران را سد کرده اند، که از این پس جنگ برای ایرانیان مشکل تر خواهد بود، شاه دستور داد هر چه می توانند به سپاه بخشش کنند و از گذر گاه کنده هراسی نداشته باشند. آنچه که در نزد صندوق دار موجود بود همه را بخشید، صندوق دار به انوشیروان گفت که صندوق خالی است و پول کم آمده است، انوشیروان ناراحت شد و گفت بدون درم چگونه میشود پیروز شد پس به بوذرجمهر دستور داد که به مدائن برود و پول بیاورد بوذرجمهر پس از ادای احترام گفت از این مکان تا مدائن راه دور است و سربازان بیکار خواهند ماند و این بصلاح نیست، بهتر این است که عده ای را بفرستیم نزد بازرگانان اطراف، و از آنها کمک بخواهیم و ضمانت بدهیم که مقداری بما پول بدهند و وقتی که شاه به مدائن رسید پول شما را با بهره به شما مسترد خواهد کرد. انوشیروان این نظر را پسندید و موافقت کرد عده به اطراف شهرهای نزدیک رفته و از بازرگانان تقاضای پول به عنوان قرض کردند، بازرگانان با اکراه این پیشنهاد را پذیرفته ولی کفش دوزی بود که ثروت بسیار داشت به فرستاده گفت آنچه که مورد نیاز شاه باشد من همه را پرداخت خواهم کرد بدون سود بشرط آنکه

شاه اجازه دهد پسر من که جوانی با استعداد است آموزش کافی ببیند و در دربار شاه دبیر باشد، فرستاده پول‌های کفش دوز را بار شتر کرده و گفت پیام ترابه شاه خواهم‌گفت. فرستاده بنزد شاه رسید درم‌ها را که بار شتر بود به خزانه سپرد و پیام کفش‌دوز را هم به انوشیروان گفت، انوشیروان خشمناک شده گفت پول کفش‌دوز را باز گردان که هیچوقت چنین امری ممکن نیست پسر یک کفش‌دوز به دبیری دربار منصوب شود. این شغل فقط مخصوص شاهزادگان و اشراف است. اگر چنین کنم آیندگان نام مرا بیدی یاد خواهند کرد که فاصله طبقاتی مردم را مخدوش کرده‌ام.

شود پیش او خوار مردم شناس	چو پاسخ دهد زو نیاید سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود	چو آئین این روزگار این بود
نخواهم روزی جز از گنج و داد	درم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شتر باز گردان ز راه	درم هرگز از موزه دوزان مخوان

نوشیروان گفت این بی عدالتی است که من کفش‌دوز را بمقام دبیری برسانم و در نزد آینده‌گان سرافکنده خواهم شد و این قانون است، پس شترهای درم را برای کفش دوز پس فرستاد که او هم بسیار ناراحت شد.

### آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

بعد از مدت کمی فرستاده‌های قیصر بنزد انوشیروان آمده پس تعارفات معمول گفتن‌ستایش بسیار از انوشیروان، بدو گفتند که تو با قدرت‌ترین پادشاه جهان هستی، خوب است که قیصر جوان را ببخشی او جوان است و تازه کار، فرقی بین روم ایران نیست ما هم جزو خدمتگذاران تو میباشیم از آنچه که مالیات و باج بر ما مقرر گردیده است همه را خواهیم پرداخت، انوشیروان فرستاده‌گان را نوازش کرده و بهمانی دعوت کرد و هدایای قیصر روم را هم به خزانه تحویل داد.

بخندید نوشیروان زان سخن	که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت اگر نامور کودکست	خرد با سخن نزد او اندک است
چو قیصر چه آن بیخرد باطرون	زبانش روان را گرفته زبون

شاه گفت هر کس از فرمان ما سرپیچی کند زاد و بوم او را ویران خواهیم کرد  
بزرگان مجلس باو آفرین گفتند و شاه بطرف مدائن حرکت کرد.

### گزیدن نوشیروان هرمز را به ولیعهدی

جهانجوی دهقان آموزگار      چه گفت اندرین گردش روزگار  
که جان و دل اندر سپنجی سرای      نبندد خرد یافته نیک رای

روزگار هیچوقت برای هیچکس چه عادل و چه ظالم بدون مرگ نیست  
سرانجام هر زنده ای آخر مرگ است اگر چه صد سال عمر کند، دیگر اینکه به  
دنیا دل مبدد و اگر کسی را آزاده کردی شاد میباش که رنج مردم باعث بد  
بختی و بد نامی تو خواهد شد. فردوسی درباره خود چنین میگوید.

ز گفتار و کردار این روزگار      زما ماند اندر جهان یادگار  
زمان خواهم از کردگار زمان      که چندان بماند دلم شادمان  
که این داستانهای و چندین سخن      گذشته برو سال و گشته کهن  
ز گاه کیومرث تا یزد گرد      بنظم من آید پراکنده گرد  
به پیوندم و باغ بی خو کنم      سخنهای شاهنشهان نو کنم

فردوسی میگوید امیدوارم که انقدر زنده بمانم تا این نامه‌های پراکنده  
باستانی را به نظم درآورم، حال برگردیم به داستان انوشیروان او شش پسر  
داشت که همه با فرهنگ و دلیر بودند. هرمز از میان آنها سر بود، انوشیروان  
که به سن هفتاد و چهار سالگی رسیده بود، هرمز را به ولیعهدی انتخاب کرد  
و پس از ستایش خدا که عمر زیادی به او داده است و از اینکه پسران  
خردمندی دارد به موبدان گفت که هرمز را بیازماید که آیا او لایق ولیعهدی  
میباشد.

### پرسی موبدان از هرمز و پاسخ دادن موبدان را

در مجلس که بر طبق معمول عده‌ای از دانشمندان و بزرگان حضور داشتند هرمز به سئوالات موبدان جواب داد و سئوالها چنین بود، کدام پسر از دیگر پسران برتر است و سعادت جهان در چیست، چه چیز باعث تباهی خواهد شد، چطور برای مرد آرامش خواهد بود، دروغ چه زیانهای دارد، بزرگی مرد از چیست و چه چیز باعث خجالت و سرافکنگی میباشد. جواب هر یکی بفرخور گفته شد. بزرگی از داد و دهش سعادت از نگفتن دروغ که دروغ باعث بی اعتباری دروغگو است، بی اعتباری مرد از لاف و گزاف در سخن گفتن، بزرگی مرد از مجالست خردمندان، ستمکار کسی است که به مردم ظلم کند، درباره چیره شدن هوی هوس که زیان آن اتلاف وقت و چیره شدن اهریمن به آدم میباشد، پس از این سوال و جوابها بزرگان به هرمز آفرین گفته دانائی و تیزهوشی او را ستودند.

چو خیره شود بر دلت بر هوا	هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آید بفرجام سود	گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنکه گوید که گردان تراست	که چون پای جویم بدستم سزاست
چنین دوستی مرد نادان بود	سرشتش بدو روی گردان بود

بعد از این پرسش و پاسخها پادشاه به فهم و درایت هرمز امیدوار شده او را شایسته جانشینی خود دانست.

### عهدنامه نوشیروان به هرمز و اندرز کردن باو

انوشیروان زمانی که دانست مرگ او نزدیک است، بزرگان و موبدان را جمع کرده با نوشته‌ای هرمز را به جانشینی انتخاب کرد و نامه را مهر کرد به موبدان سپرد. انوشیروان شاهی دانا بود، هم در بزم و هم در رزم.

یکی نامه شهریاران بخوان	نگر تا که باشد چو نوشیروان
بداد و برای و بیزم و بجنگ	چو روزش سر آمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد	خرد گیر و وز بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی	روان از در توبه بر تافتی

اگر بخردی سوی توبه گرای  
همیشه بود پاک دین پاک رای  
پس از پیریت روزگاری نماند  
تموز و خریف و بهاران نماند

انوشیروان به هرمز میگوید من شش پسر دارم همه با فرهنگ و دانا ولی ترا که بزرگترین آنها هستی به جانشینی برگزیدم. توبه نصایح من گوش کن، با مردم مهربان باش، در ثروت دیگران چشم نداشته باش و به کشاورزان بخشش و از کشور مواظبت کن، از کسانی که همیشه در نزدت اظهار بندگی در تعریف و تمجید تو زیاده روی میکنند به آنها اعتماد نکن. این نصایح را بگوش بسیار سپس باو میگوید من پیر شده ام و مرگم نزدیک است، مرا با کافور و مشک بشور و از هر نوع حریر و ابریشم تا بوت مرا پرکن، از هرگونه زر و سیم در اطراف تابوت من بگذار و تابوت مرا خشک کرده و آرامگاه مرا در بلندی بساز که مرغ و کرکس را به آنجا راه نباشد. این آرامگاه با زمین ده کمند فاصله داشته باشد و کتیبه هائی در اطراف آرامگاه من بگذار، آنچه که از خصایل من و دوستداران من و احکامی که صادر کرده ام، همه در آن نوشته شده باشد. سپس همه روزنه اطراف آن آرامگاه را مسدود کن تا کسی نتواند گور مرا ببیند و باید هیچ راه گذری به آرامگاه من نباشد. سپس تمام فرزندان و خانواده من دوماه عزاداری کنند و به جشن و سرور نپردازند که سزاوار شاهان چنین بود. باو سفارش میکند که همه گفته مرا بخاطر بسیار که نه کم باشد نه زیاد.

بسازید هم زین نشان تخت عاج  
بیاویخته از بر عاج تاج  
همان هرچه زرین به پیش اندرست  
اگر طاس و جامست و گر مجمر است  
گلاب و می و زعفران جام بیست  
ز مشک و ز کافور و عنبر دویست  
نهاده بدست چپ و دست راست  
ز فرمان فزونی نیابد نه کاست

سپس انوشیروان سفارش کرد که همه سران کشور و لشکر به دستورات هرمز گوش کرده از فرمان او سرپیچی نکنند.



### خواب دیدن نوشیروان پیدایش پیغمبر اسلام (ص) را

بزرگان حاضر در جلسه ساکت و غمگین بودند، پس از نوشتن وصیت‌نامه نوشیروان کمتر از یک سال زندگی کرده و جهان را بدرود گفت. قبل از مرگ شبی انوشیروان پیغمبر اسلام را در خواب دید که از بلندی عرش شخصی به زمین می‌آید. از خواب خود متعجب شده بوذرجمهر را به نزد خود خواند و خواب را برای او تعریف کرد. بوذرجمهر بدو گفت از تبار اعراب پیغمبری از طرف خداوند به رسالت برگزیده می‌شود که تمام جهان را از نور خود پر خواهد کرد، نه از مسیح و نه از یهود و نه از آتش و آتش‌پرست نشانی نخواهد ماند، یکی از نواده‌های تو هم بدست تازیان کشته خواهد شد. شاه از تعبیر این خواب بسیار ناراحت شد، بوذرجمهر بدو گفت تو چنان راحتی تا آن موقع که تو زنده نیستی برای تو دیگر چه فرقی میکند که چه پیش خواهد آمد.

بدو گفت بوذرجمهر آن زمان      کزین کار شاها چه باشی نوان  
زمان چون ترا از جهان کرد دور      پس از تو جهان را چه ماتم چه سور

### پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود بر تخت نشستن و اندرز کردن او بسرداران

شاه که بر تخت نشست و از بزرگان انجمنی گرد آورد، برنامه خود را برای آنها گفت و شرح داد که من با ستمگران سازش نمیکنم هرکس از فرمان من سرپیچی کند طرفداری از اهریمن کرده است، من یار زحمتکشان و مردم ستمدیده هستم، هرکس هرچه می‌خواهد باید بمن بگوید و من همه خواسته‌های بحق شما را برآورده خواهم کرد، از همان نصایح معمول که همه شاهان اولین روزهای سلطنت خود میگفتند بزرگان در مجلس براو آفرین خواند و ستمگران غمگین و دانشمندان شادمان شد و برای شاه آرزوی موقعیت کردند.

سـرگنـجـداران پـر از بـیم گـشت      ستمکاره را دل بدونیم گشت  
خردمند و درویش از آن هرکه بود      بدلش اندرون شادمانی فرود

## کشتن هرمزد ایزدگشسب و برزمهر و ماه آذر و زردهشت وزیران پدر خود را

وقتی هرمز به سلطنت رسید پس از مدتی کمی که از پادشاهی او سپری شد، خوی زشت‌براو مستولی شده سه نفر از وزیران پدر خود را که مردانی باهوش و دانا مورد اعتمادنوشیروان بودند بدلائل واهی کشت. دو نفر از این وزیران مسن و یکی بسیار جوان بود، هرمزایز دگشسب را زندان کرد و دستور داد که هیچگونه غذا و آب بدو ندهند. روزی در غیاب زندانبان او برای موبدان پیغامی فرستاد، از نبود غذا و گرسنگی و کمی آب شکایت کرده از او کمک خواست، بدو پیغام داد که کمی غذا و آب برای من بفرست، موبدان که پیغام ایزدگشسب را شنید بسیار ناراحت شده مقداری غذا و نوشابه برای او بزدان برد بعداز روپوسی و گفتگودرباره بدسرشتی‌های هرمز، به خوردن غذا باهم مشغول شدند، در همین زمان جاسوسی که حرفهای آن دو را شنیده و از بردن غذا به زندان آگاه شده بود، همه را به هرمز خبر داد. هرمز بعداز مدتی کوتاه کسی به زندان فرستاد و ایزدگشسب را کشت و از زردهشت موبد را برای صرف غذا دعوت بعمل آورد. همه گونه غذا آماده کرده ظرف دسری را به سم مهلك آلوده کرد، پس از خوردن غذاهای متنوع هرمز ظرف دسر آلوده به سم را به موبدان تعارف کرد او که مظنون به آن دسر بود از خوردن عذر خواسته گفت من سیر شده‌ام و شاه اجازه بدهد که دیگر چیزی نخورم، ولی هرمز اصرار کرده او بناچار دسر آلوده به زهر را خورد، سپس بسیار آشفته حال بمنزل رفت، پادزهر هم در سم اثر نکرده او جان سپرد، قبل از مرگ از سرشت بد هرمز و مکافات اودرآن دنیا برای او پیام فرستاد. خبر به هرمز رسید، ولی شاه از خون‌ریزی و دسیسه به ضد دانشمندان درباری سیر نشده، روزی آذرمهان را خواسته و باو گفت تا در انجمنی که برزمهرو دیگر بزرگان حضور دارند از برزمهر بدگوئی کند و او را پلید بخواند، البته این خواست هرمز با تهدید بود و آذرمهان پذیرفت. با برنامه از پیش تدوین شده در حضور جمع آذرمهان از برزمهر بدگوئی کرده او را پلید و باعث دردسر جامعه معرفی کرد. برزمهر متعجب و دلیل این دروغ را از آذرمهان در همان جمع پرسید او هم

بی پروا گفت بدلیل اینکه در موقع رای‌گیری برای پادشاهی هرمز که من به خلاق بد او آشنائی داشتم تو بنفع او صحبت کردی و باعث پادشاهی او تو شدی، در صورتی که برادرش از او سزوارتر بود و این ستم‌هایی که بر ملت و بزرگان میشود در اثر نظر نادرست تو است. هرمز وقتی گفتگوی بین آن دو دانشمند را شنید پریشان‌شده هر دو را زندانی کرد، برز مهر برای هرمز پیام فرستاد که به گنجور بگو تا نامه آخر پدرت را که در صندوقی به امانت هست بتو بدهد، تو آنرا بخوان و بدان که تو از نژاد کیقباد نیستی توشیطان صفت و از نژاد ترک میباشی. شاه اول دستور کشتن آن دو را در زندان صادر کرد و سپس صندوق‌دار را خواسته و نامه پدر را که باو نوشته بود، ستمکاری‌های تو باعث پراکنده‌شدن سپاه از تو و چیره شدن دشمن به کشور خواهد شد را خواند و دانست که پدر از اخلاق و بندخوئی او آگاه بوده است.

بخط پدر هرمز آن نامه دید	هراسان شد و پرنیان بردید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد	ببهرام گفت ای جفا پیشه مرد
چه جستی بدین رقعہ اندرهمی	نخواهی ربودن زمن سر همی
بدو گفت بهرام ای ترک زاد	بخون ریختن تا نباشی تو شاد

بهرام به شاه گفت تو از نژاد کیقباد نیستی تو خون شیطان‌داری و خصلت فوق‌اهریمنی در تو تمامی ندارد. هرمز خشمناک بهرام را زندانی کرده و او را هم کشت، بطوری که دیگر در اطراف او مردان دلسوز باقی نماند. همه از اطراف او پراکنده شدند، جز عده ای چاپلوس که همیشه به دروغ او را می‌ستودند.

### برگشتن هرمز از ستمکاری بدادگستری

هرمز که نامه پدر را خواند همیشه با ترس و بیم از مکافات اعمال زشت خود در هراس بود و زمانی از سال در اصطخر و زمانی در اصفهان و چندی از سال در تیسفون که هر شهر و در هر فصلی از سال دارای هوای مطبوع بودند زندگی میکرد. وقت را در شکارگاه و دشت سپری میکرد و به درد مردم بیشتر توجه داشت، هرمز پسری داشت به نام پرویز که گاه پدر او را خسرو خطاب میکرد. این پسر در نزد پدر بسیار عزیز و محترم بود، هرمز در تمام مدت او را

درکنار خود نگاه میداشت و باو عشق میورزید، روزی اسبی سرکشی که متعلق به پرویز بود دوران چشم نگهبان به کشتزار کشاورزی رفته باعث زیانی فراوان به کشت شد و کشاورز شکایت به نزد هرمز برد و دانست که اسب متعلق به خسرو پرویز بوده، و خسرو مایل بود که قانون مربوط به چنین زیانی درباره او اجرا نشود، (قانون این بود که گوش و دم اسب بریده شود و زیان کشتگر چند برابر پرداخت شود). شاه دستور اجرای قانون را داده که هم زیان کشاورز را پرداخت کردند و هم دم و گوش اسب را بردیدند، یک بار هم چنین اتفاق افتاد که سرداری از لشکریان هرمز که از باغ انگوری گذر میکرد بر شاخه‌های درخت غوره که بس درشت بود، سردار بدون اجازه صاحب باغ چند خوشه از غوره‌ها را چید، صاحب باغ پرخاش‌کنان بدو میگوید تو بدون زحمت و بدون اجازه از من چرا انگورهای مرا چیدی؟ از تو شکایت خواهم کرد. سردار فوراً کمر بند زین خود را به صاحب باغ داده و او راضی میکند که شکایت به نزد هرمز نبرد، هرمز این چنین روزگار سپری میکرد ده سال از پادشاهی او گذشت.

## گرد آمدن لشکر از هر کشوری بجنگ هرمزد و سکالشی کردن او با

### وزیران

به هزم خبر رسید که از طرف شاه ساوه لشکری بزرگ برای جنگ با ایرانیان بطرف پارس در حرکت است، همچنین سپاهی از طرف قیصر روم و لشکری از طرف دریای جزر و عده‌ای از تازیان که هر کدام برای جنگ با ایرانیان بطرف ایران حرکت میکنند. هرمز که تمام بزرگان کشور را بنوعی کشته و از بین برده بود ناراحت شده موبد را خواست و از او صلاح و چاره کار را جویشد، موبد به شاه گفت دشمن از طرف خزر آمده را باسانی دفع میکنیم و قیصر را هم اگر آن چند شهری که در زمان پدرت از آنها گرفتیم بازگردانیم دفع آنها هم بسیار آسان است ولی باید با لشکر ساو که عده آنها بسیار و مجهز هم هستند جنگ کرد، هرمز لشکر فراهم کرد به قیصر پیام داد آن شهرهای روم را که در زمان پدرم به ایرانیان واگذار شده بود بتو باز خواهم گرداند و تو هم با سپاه خود به روم برگرد، که قیصر قبول کرده بدون جنگ لشکر خود را از مرز ایران دور

کرده و به روم برگشت، سپس شاه با لشکر خزر جنگ کرده بسیاری از هر دو طرف کشته شدند، شکست با لشکر خزر بود که آنها هم از مرز ایران خارج شدند. عربها هم وقتی که داستان قیصر و شکست خزر را شنیدند از همانجا که آمده بودند به قبله‌های خود بازگشتند.

عرب چو شنیدید بسته شدند      بگرفتند از آن جایگه کامدند

### آگاهی یافتن هرمزد از بهرام چوبینه و خواستن او را

هرمز پس از پیروزی سردار بزرگ ایران بنام خرداد برلشکر عرب، آسوده خاطر شدن از هجوم قیصر و سپاه خزر بزرگان را جمع کرد و چاره جنگ با لشکر ساو را با آنها در میان گذارد، مردی دانا تستوه نام به هرمز گفت من پدری دارم بسیار پیر که گوشه عزلت گزیده و به پژوهش علم و دانش و عبادت مشغول میباشد، شاید او بتواند ترا راهنمایی کند هرمز کس بدنبال آن پیر دانشمند فرستاد که نام او استاد مهران بود پیر را بنزد هرمز آوردند و هرمز از استاد پیرخواست که آنچه از گذشته میدانند برای او شرح دهد، او چنین گفت که من برای آوردن دختر خاقان جهت ازدواج با پدرت به چین رفته بودم و طبق عادت شاهان در قدیم که همیشه چنددختر زیبا جهت هدیه به دربار ممالک دیگر تربیت میکردند تا در موقع دوستی و مؤدت بنام دختر خود به عقد پادشاه مورد نظر در میاورند، شاید هیچوقت هم این راز آنها فاش نمیشد، پس استاد مهران اینطور ادامه میدهد و میگوید من آگاه به این امر از خاقان خواستم که دختران خود را معرفی کند تا من یکی را برای شاه انتخاب کنم که او چهار دختر بسیار زیبا با پوشش‌های فاخر جواهرت قیمتی که به خود آویخته بودند بمن نشان دادند و دختری دیگر در گوشه‌ای بدون آرایش نشسته بود که من آن دختر را برای شاه ایران انتخاب کردم، خاقان از انتخاب من متعجب شده بود زیرا او دختر خاقان بود که شاه مایل نبود او را از خود دور کند، نظرش این بود که من بنام دختر او یکی از آن ندیمه‌ها را انتخاب کنم، وقتی دانست که من متوجه این راز شده‌ام ستاره شناسان را بنزد خود خوانده تا از سرنوشت این ازدواج با خبر شود پیش‌گویان بدوگفتند که از دختر تو پسری بدنیا خواهد آمد که شاه ایران میشود و گرفتاری برای او پیش خواهد

آمد که او باید به جوانی که قوی و دلیر و سیه چرده است رجوع کند و آن دلیر او را نجات خواهد داد. خاقان چین که این پیشگوئی را از ستاره‌شناسان شنید دختر را باتفاق مادرش باهدایای بسیار به دربار انوشیروان فرستاد، سپس استاد مهران گفت این بود سرنوشت مادر تو، حالا باید به دنبال آن دلاور باشی تا بتو کمک کند، این را بگفت و در دم جان سپرد، هرمز باتاسف از مرگ استاد مهران و خوشحال از اقبال خودش که قبل از مرگ استاد باین اسرار پی برده بود. پس از حال چنین جوانی جويا شد کارآگاهی بدو گفت من چنین جوانی را میشناسم اسم او بهرام چوبینه است او مرزبان بردع و اردبیل میباشد، هرمز فوراً کس در پی او فرستاد.

### آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد و سپهسالاری نامزد شدن

وقتی بهرام بنزد هرمز آمد و شاه او را دید متعجب شد که چطور تمام شباهتی که استاد مهران شرح آن را گفته، در سیمای آن جوان نمایان بود، هرمز جریان لشکر بیشمار ساو و حمله آنها را به ایران که در مرز ایران مستقر میباشند، برای بهرام شرح داد و نظر او را از اینکه با آنها جنگ باید کرد یا از در صلح وارد شویم جويا شد. بهرام گفت از برای جنگ آمده است و اگر تو پیشنهاد صلح کنی از زبونی ضعف است، بهتر این است که ما با او جنگ کنیم. شاه شهادت و دلیری بهرام را پسندید و باو اجازه جمع‌آوری سپاه را داد. بهرام از بهترین دلیران بتعداد دوازده هزار نفر انتخاب را کرده، برای آنها لباس جنگ و اسب آماده نمود به هرمز گفت از کمی سپاه نگران نباش تعداد مطرح نیست شجاعت لازم است. تقریباً سن دلاوران از چهل سال ببالا بود، بهرام برای هرمز شرح داد مردان میانسال بهتر جنگ میکنند و چند مثال از جنگ رستم با تعداد کم که کیکاوس را از بند شاه‌ها ماران نجات داده بود و جنگ سیاوش با تعداد کم که بر لشکر افراسیاب پیروز شده بود را شرح داد. هرمز بسیار شاد و گریزی را بدو داد، گفت: این گرز رستم است که تو بدست داری و رستم زمان ما میباشد و او را بسرداری سپاه برگزید.

### رفتن بهرام چوبینه برزم ساوه شاه با دوازده هزار نفر

بهرام پس از آنکه سپاه را کاملاً مجهز کرد قبل از حرکت بطرف جبهه نبرد، به نزد هرمزرفته پس از درود و سپاس به شاه، و خداوند بدو گفت اگر صلاح میدانی یک نویسنده را همراه من به جبهه نبرد بفرست تا هر دلیری که خوب جنگ کرد و یکنفر از دشمن را کشت نام او را ثبت کند، زیرا او سزاوار دریافت جایزه و مدال میباشد، شاه این فکر را پسندید پسر جوانی دانا و نویسنده بنام مهران دبیر همراه او کرد. لشکر آماده از تیسفون بیرون شدند، شاه بعد از مشایعت آنان به کاخ برگشت از موبدان پرسید آینده این جنگ را چگونه میبینی. او هم جواب داد بهرام چوبینه دلیر بی‌همتائی است او پیروز خواهد شد، ولی امیدوارم که در آینده از فرمان شاه‌سریچی نکند شاه پرخاش کنان به موبدان گفت ساکت باش و پیش‌گوئی بدنکن اگر بهرام چوبینه در جنگ با ساوشاه پیروز شود لایق آن خواهد بود که پادشاهی را بدو ببخشم. موبدان ساکت شد و چیزی نگفت، ولی این صحبت موبد، هرمز را نگران کرد. او با کسی در اینمورد صحبت نکرد، پس کسی را که ناشناخته بود بعنوان جاسوس در پی لشکر بهرام روان کرد. جاسوس پس از تعقیب لشکر بهرام و دیدن دلیری او بنزد شاه برگشته و آنچه که دیده بود بازگو کرد، بهرام ناراحت و ترسان فرد دیگری را دوباره پی لشکر بهرام فرستاده گفت زود برو به بهرام بگو از همانجا که هستی برگرد تا من دستوره‌های جدیدی بتو بدهم. فرستاده بنزد بهرام چوبین آمده و پیام شاه را بدو رسانده بدو گفت زود برگرد که هرمز چنین دستور داده است. بهرام چوبینه پس از شنیدن پیام شاه به فرستاده گفت بنزد هرمز برو و پس از احترام و تهنیت از طرف من باو بگو چنین لشکری گران را نمیشود از نیمه راه برگرداند، که هم شوم است و هم دشمن را جری‌تر خواهد کرد. من پیروز میشوم و با تمام سپاه برای دست‌بوسی بنزد تو خواهیم آمد. فرستاده بنزد هرمز آمده آنچه شنیده بود باو گفت، شاه خوشحال شده آرامش یافت، ولی چندی بعد دوباره نگران شد و دلیر دیگری چون خردادبرزین را جهت جاسوسی به نزد بهرام فرستاد تا در پنهان بهرام را زیر نظر داشته گفته‌ها و کارهایی را که انجام میدهد به هرمز گزارش کند، همچنین شاه به خرداد برزین دستور میدهد که از من نزد

بهرام چوبینه بدگوئی کن و مراشاه زیاده‌خواه و خود سر معرفی کرده، سپس متوجه باش که رفتار و نظر او درباره این قضاوت تو چه خواهد بود، خرداد برزین ناشناس چنانکه شاه دستور داد بود بنزد بهرام رفت و سپس پنهانی به نزد سردار ساو شاه رفته، بدو گفت آنکس که هرگز شاه به جنگ تو فرستاده یک مرزبان معمولی هست و از او ترسی نداشته باشد، پس از انجام ماموریت خود بسرعت و پنهان به طرف لشکرگاه بهرام حرکت کرد، شاه ساو که این سخن را از بهرام شنید خوشحال شد. پسر خود را که جوانی دلاور بنام فغفور بود ناآشنا به لشکر بهرام فرستاد، از انبوهی آن‌لشکر و ساز برگ آن متعجب شده به پدر خود آنچه که دیده بود گفت. ساو شاه به‌دنبال خردادبرزین فرستاد تا بداند که چطور برای گمراهی او چنین سخنهائی گفته است ولی او را نیافت.

### پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

سپس ساوه شاه کسی نزد بهرام فرستاد و گفت تو چرا به جنگ من آمدی شاه ایران میدانست که ترا یارای جنگ با من نیست، پس هرچه می‌خواهی از من بخواه و بفکر جنگ نباش. بهرام که این پیام شنید و پیغام‌رسان گفت برو به ساوه شاه بگو، اگر تو از جنگ ترس داری بیایمن تسلیم شو، من برای هرگز پیغام می‌فرستم او ترا خواهد بخشید، هرچه بخواهی بتو خواهد داد و در امان خواهی بود وقتی پیغام بهرام به شاه ساوه رسید، باز هم او از بزرگی خود و بی‌اهمیتی سپاه ایران شمه‌ای پیام فرستاد که بهرام همان جواب را داد در نتیجه دو لشکر برای جنگ آماده شدند.

### صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبینه بجنگ یکدیگر

دو لشکر برای جنگ آماده شدند و لشکر ساوه شاه بسیار بود و زمین مناسب برای آن تعداد سپاهی نبود و عقب لشکر از لحاظ جابجائی بسیار در مزیغه بودند. پس ساوه شاه که از تنگی جا ناراحت بود، فرستاده دیگری به نزد بهرام فرستاد، و بدو گفت از جنگ دوری کن، زیرا شکست تو حتمی خواهد بود.



دگر باره کردی زبان آوری  
فرستاده نزدیک بهرام و گفت  
فریبنده مردی زدشت هری  
که بخت سپهری ترا نیست جفت

### فرستادن ساوشاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه و پاسخ آن

بار دیگر ساوه شاه فرستاده‌ای نزد بهرام فرستاد و بدو پیام داد که برای چه با من به جنگ آمدی، آنهم با سپاهی چنین اندک. تو مگر مرا نمی‌شناسی من بزرگترین پادشاه جهان هستم، سلطنت من برای دیگر پادشاهان جهان افتخار میباشد، ثروت من بدون حساب هست، کسی لایق رقابت و همنشینی با من نیست جز پسر من بنام پرموده. تو با من جنگ نکن که نابودی تو حتمی خواهد بود، اگر بنزد من بیائی دخترم را بتو خواهم داد و سرداری لشکرم را بتو سپرده، سپس به جنگ‌شاه ایران میرویم او را میکشیم و سلطنت ایران از آن تو خواهد بود و من بسوی روم باز میگردم. این پیغام جدی میباشد، من نه از ترس این پیام را میدهم، که فکر کنی بیمناک شده‌ام، بلکه به نفع تو می باشد که به گفته من فکر کنی. بهرام که پیام ساوه شاه را شنید ناراحت شده برای او جواب فرستاد که تو چون میترسی چنین لاف‌میزنی و بزرگ‌نمایی میکنی و از ترس گفته‌های خود را تکراری بازگو میکنی، پاسخ من بتو این‌هست که در جنگ شکست خواهی خورد و سرت را برای شاه ایران میفرستم و دختر و آنچه که نوید آنرا بمن دادی از آن من خواهد بود بود از ثروت و زمین دارائی خود بسیار گفتمی، زمانی که من با سپاه ایران برای تاراج کردن ثروت و شهر تو به روم آمدم خواهم فهمید که چقدر درست‌گفته‌ای، وقتی که جواب بهرام چوبینه را شاه ساوه شنید، ناامید شده به پسرش فغفور دستور داد تا لشکر برای صبح آماده جنگ شوند.

بدو گفت فغفور که این لایه چیست  
پیامد بدهلینز پرده سرای  
بدین مایه لشکر ببايد گریست  
بفرمود تا سنج و هندی درای  
کنند آسمان را برنگ ابنوس  
بیارند با ژنده پیلان کوس

از گفت و شنود ساو شاه با بهرام چوبینه فغفور ناراحت شد و گفت: پدر برای چه خود را آنقدر کوچکی میکنی، چنین سخنانی از یک شاه پسندیده نیست، و دستور داد همه با سلاح جنگ و اسبان و پیل‌های آماده جنگ را شروع کنید.

### رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه و کشته شدن ساوه شاه

دو لشکر برای جنگ صف آرائی کردند، بهرام در هر قسمت از سپاه فرمانده دلیر و سرداران نامی چون کندگشسب، ایزد گشسب، همدان گشسب را مستقر کرد. و سرداری کل سپاه را خودبعده داشت. خرداد برزین که بیشتر برای کار آگاهی و جاسوسی به لشکرگاه آمده بود به بهرام چوبینه گفت بهتر است از جنگ صرف نظری کنی زیرا که لشکر ساوه شاه چندین برابر سپاه تو است، بهرام چوبینه باو جواب داد چطور است که تو این همه حرفهای یأس آور میزنی، لشکر به زیادی و کمی نیست، بلکه به دلاوری و لیاقت آنست، ما حتماً بر لشکر بیشمار ساوه شاه پیروز خواهیم شد. جنگ از دو طرف آغاز شد تیر از هر طرف باریدن گرفت آسمان پیدا نبود لشکر ساوشاه بدلیل فزونی افراد و تجهیزات جنگی و پیل و اسب، کمی جا به شکست دچار شدند. ساوشاه اول از جادوگران کمک گرفت، سه تن از آنها با دستی پراز مار و اژدها به میدان جنگ آمدند، لشکریان بهرام چوبینه ترسیده خیال فرار داشتند که بهرام چوبینه درباره فرار سپاه را هشدار داده گفت که جزای فرار از میدان جنگ مرگ است، همچنین گرفتن چیزی از کسی بدون پرداخت پول جزای آن قطع اجزا و مرگ خواهد بود. یعنی اینکه لشکر باید با نظم و مراعات قوانین به جنگ میپرداختند بهرام برای جلوگیری از فرار سپاهی بجهت ترس از جادوگران به طرف لشکر تاخته به آنها یادآوری کرد که نترسید این کارها همه جادوئی است، خود تیری بسوی جادوگران زد و از هر طرف جادوگران تیرباران شدند که با فرار پیلها و بی اثر شدن اثر جادوئی جادوگران، شکست با قشون روم بود، ساوه شاه که بر بلندی ناظر بر میدان جنگ بود، از بی نظمی در سپاه خود هراسان و نگران شد، که در دم بوسیله کمند بهرام چوبینه از اسب بزیرافتاده بهرام سر او را از تن جدا کرد. جنگ سختی در گرفت که کشته رومیان بسیار بود. بعد از چند روز جنگ بدون استراحت، جنگ به پایان رسید، بهرام دستور داد که همه سران سپاه روم را گردن زدند و بقیه لشکر را اسیر کرده به خرداد برزین که از صحنه نبرد به گوشه ای پناه برده بود، خواست که در صحنه نبرد باو کمک کند تا ایرانیان کشته شد یا زخمی را بیاید و آنها را با احترام دفن یا آنکه به

چادر برای درمان بفرستد، بعد از اتمام این کار بهرام به چادر خود آمد و مردی بد منظر را در چادر خود دید. از او پرسید تو کیستی؟ او جواب داد: من یک جادوگر زبر دستی هستم که در مواردی بکار تو خواهم آمد. بهرام چوبینه فکر کرد، شاید مصلحت باشد تا او را برای روز مبادا نگهداری کنم ولی زود پشیمان شد. او دانست که متکی بودن به خدا و صداقت و دلیری شرط پیروزی است نه کذب و ریا، چنانکه جادوگری برای شاهها ما را فایده‌ای نداشت، همانطور برای ساوه شاه، پس جادوگر را کشت، سپاه دلیری بهرام را بسیار ستایش کرده، او را رستم زمان خواندند.

همه شهر ایران بتو زنده اند	همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو گشت تخت بلندی بلند	بتو زیردستان شده بی گزند
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد	خنک مام کوچون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پئی	زهرگونه بافر و بخرد کئی

لشکریان خرسند از پیروزی خود برای استراحت متفرق شدند.

### فرستاده بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد و پاسخ آن

بهرام چوبینه نامه‌ای برای شاه نوشت و آنچه که در صحنه نبرد پیش آمده بود برای او شرح داد و سر ساوه شاه و پسر او فغفور را برای شاه فرستاد. در نامه به بزرگی پروردگار و فروشکوه هرمز بسیار یاد کرده، از آنطرف وقتی جبر کشته شدن پدر و برادر به پرموده رسید، گریه کرد و شهر روم عزادار شد. پرموده لشکری بزرگ برای جنگ با ایرانیان تدارک دید، و هرمز شاه که مدتی بود از جنگ و احوال بهرام خبر نداشت و نگران شده بود وقتی فرستاده بهرام و اسرا را دید بسیار خوشحال شد. هدیه‌هایی به همه حاضران بخشش کرد، فرستاده را به نزد خود نشانید و نامه بهرام چوبینه را خوانده هدایای بسیار برای بهرام در نظر گرفت و همچنین حاکمیت شهرهایی از ایران را بدو بخشید.

### رزم بهرام با پرموده و فیروزی یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

وقتی پرموده از کشته شدن پدر و شکست لشکر روم آگاه شد با سپاهی بزرگ به جنگ بهرام روان شد. پرموده قبل از حرکت به میدان جنگ تمام گنج و اشیاء قیمتی خود را در دژی بنام آوازه پنهان کرده و سپس بطرف بلخ حرکت کرد، دو منزل مانده به میدان نبرد توقف کرده چادر بپا کردند به بهرام از آمدن پرموده با لشکر بزرگ خبر دادند او خود را برای جنگ آماده کرد، بهرام چوبینه بدلیل پیشگوئی ستاره‌شناسی جنگ را برای روز چهارشنبه خوش‌بمن نمود. بهرام با مشورت چند نفر از نزدیکان تصمیم گرفت روز چهارشنبه شب را درباغی زیبا با خوردن می و گوش کردن بموسیقی سپری کنند، سپس در روز دیگری به نبرد با پرموده پردازند. همه وسایل لازم را به باغ منتقل کرده شب را به استراحت خوردن مشغول بودند، که جاسوسان پرموده این خبر بدو دادند او هم که بفکر شبیخون افتاد. آماده حمله به باغ شد و آنرا محاصره کرد، بهرام که از محاصره خبر یافت آهسته با چند تن از دلاوران دیواری از باغ را خراب کرده از پشت به لشکر پرموده حمله بردند. جنگ سختی در میان آنها در گرفت که تا صبح ادامه یافته بسیاری از لشکریان پرموده کشته شد و خود تصمیم به فرار و پنهان شدن در دژ گرفت. با چندتن از سپاهی فرار کرده به دژ پناه برد. لشکر بهرام چند روزی دژ را محاصره کرد، سپس بهرام بدو پیغام داد چرا خود را پنهان کرده‌ای، هیچ سردار بزرگ از میدان جنگ فرار نمی‌کند. اگر ترس از کشته شدن داری امان بخواه که من بتو امان میدهم، پرموده بدو گفت پیام ترا شنیدم از کشتار دست بردار پدر و برادر مرا کشتی، من از تو که شاه نیستی امان نمی‌خواهم تو باید از هرمن برای من امان بگیری و آنچه زر و سیم دارم باو خواهم بخشید.

### خواستن بهرام چوبینه منشور زینهار پرموده از هر مزد و پاسخ آن

پس بهرام نامه‌ای برای هرمن نوشت تمام وقایع میدان جنگ را شرح داد و آنچه که از هدایا و اسیر در میدان جنگ بدست آمده بود همه را بار اسب و فیل کرده به دربار پادشاه ایران فرستاد. در میان اشیاء فرستاده شده کمربندی و گوشواره را فراموش کرده در فرصت بعد با تاخیر برای شاه فرستاد و از شاه

خواست که امان‌نامه‌ای برای پرموده بفرستد. هرمز از این پیروزی خوشحال شد، پس از نیایش بدرگاه خدا و درود بسیار به بهرام، زینهار نامه برای پرموده فرستاده و به بهرام گفت با تمام غنائم باقی مانده به تیسفون برگرد و در راه هر جا ناآرامی دیدی به آرامش آنجا بکوش، و اسم کشته‌های ایرانی یادداشت کن تا هدایائی به بازماندگان آنها پرداخت گردد. نامه را مهر کرده به نامه‌رسان سپرد تا به هرمز برساند

از ایرانیان هر که نزدیک تست که کردی بدل راستی شان درست  
 بدین نامه در نام ایشان ببر زرنجی که بردند یابند بر

### رسیدن نامه هرمز به بهرام و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

نامه‌ای که هرمز به بهرام نوشت، پس تشکر بسیار از او، نوید سپهسالاری لشکر ایران را باو داد. همچنین هدایائی برای سپاه و برای بهرام فرستاد و یک نامه هم در این موضوع که برای پرموده امان‌نامه نوشته شده بود، باو دستور داد او را به تیسفون بفرستند. بهرام که نامه و هدایای شاه را گرفت بسیار خوشحال شده همه سران لشکر را جمع کرده نامه شاه را برای آنها خواند و امان نامه پرموده را هم برای او به دژ فرستاد. پرموده که امان نامه را از بهرام گرفت بدون اعتنا به او و بدون خبر به بهرام از دژ به زیر آمد و با چندتن از سپاهی بطرف تیسفون راه افتاد. از این حرکت پرموده بهرام ناراحت شده بدنبال او رفت. راه براو گرفت و با یک شلاق ضربه محکمی باو زد و گفت این است راه جوانمردی که حتی از من خداحافظی و تشکر نکرده‌راهی تیسفون می‌شوی. خواست که پای او را زنجیر کند، پرموده گفت من یک شاه هستم در جنگ شکست خورده‌ام و با ذلت تقاضای امان نامه کرده، حالا که اینطور مغلوب و با ذلت به تیسفون می‌روم، تو راضی نیستی و تحقیر بیشتری بمن روا می‌داری، بهرام از خشم خودپشیمان شده از او معذرت خواست و بدو گفت از این مقوله به شاه ایران حرفی نزن.

### رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته و فرستاده بهرام

بعد از اینکه شاه از کار خاقان فراغت پیدا کرد، غنایمی که به روی شترها و اسبها بار شده و به همراه پرموده بود همه را به خزانه سپرد خدمه و ندیمه‌ها بالباسهای فاخر هم جزو غنایم بودند. شاه از برخورداربهرام با پرموده مطلع شد و همچنین کمربند و گوشواره زرین هم جز غنایم اول نبود که با فرستاده دیگری دیرتر به نزد شاه رسیده بود، همه این جریان و اتفاقات شاه را خشمناک و بدبین کرده از سویی دلیل این پیش آمدها را پرسید. موبد بدو جواب داد آنچه درباره رفتار بهرام باپرمود و فرستادن گوشواره و کمربندی زرین بهمراه غنایم همه حکایت از بد یمن بودن در آینده است.

با یزدگشسب آنزمان شاه گفت	که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را	بمردی بپای آورد کینه را
چنین گفت ایزد گشسب دبیر	که ای شاه روشندل و یادگیر
بسوری که دستانش چوبین بود	چنان دان که خوانش بد آئین بود

موبد گفت جشنی که بهرام چوبینه بر پا کند در آن سفره طعام تلخ خواهد بود.

### آگاهی هرمز از ناراستی بهرام و پیمان بستن با خاقان

پرموده پس از رسیدن به بیستون استراحت کرد، هرمز کسی پی او فرستاد و او را بنزد خود خواند، پس از خوردن و نوشیدن باو گفت سوگندنامه‌ای امضا کن که همیشه بمن وفادار باشی، با ایرانیان هیچوقت دشمنی نکنی، پرموده سوگند خورد و قرارداد را امضاء کرد. پس پادشاه ایران بدو هدائی بسیار و بیشتر از آنچه که پرموده همراه خود آورده بود بخشید و سلطنت او را در چین باو باز گرداند و او را چند فرسنگ بدرقه کرده به چین فرستاد، پرموده که به نزدیک مرو رسید، بهرام چوبینه به استقبال او رفت، ولی پرموده به او اعتنائی نکرده و هیچ نکفت بعد از سه روز همراهی بهرام با او، پرموده برای بهرام پیغام فرستاد که برگرد و مرا با تو حرفی نیست. بهرام بطرف بلخ رفته خیلی ناراحت بود، نه شاه ایران از اوراضی بود و نه خاقان چین.

## نامه سرزنش هرمز به بهرام فرستادن دو کدان پنبه و جامه زنان برای

او

هرمزد نامه سرزنش آمیزی درباره دیر فرستادن گوش‌واره و کمر بند و رفتار او با پرموده و همچنین برای تحقیر او دو کدان و لباس زنان برای بهرام چوبینه فرستاد. وقتی بهرام نامه را خواند و اشیاء فرستاده شده را دید از این همه کوته فکری شاه متعجب شد.

### پوشیدن بهرام چوبینه جامه زنان و خود را بسرداران نمودن

وقتی که بهرام جامه و لباس را دید، ساکت به فکر فرو رفت و جامه را پوشید و سران لشکر رابه پیش خود خواند و به همان شکل و لباس زنانه بر آنها وارد شد. سرداران که متعجب شده بودند، بهرام ماجرا را برای آنها شرح داد. سران سپاه خشمناک به هرمز ناسزا گفته و او را لایق شاهی ندانستند که این گونه قدر زحمات چنین سردار دلیری را جواب میدهد. بهرام به آنها گفت شما ناراحت نباشید که دستور شاه در هر صورت محترم است، سران لشکر خشمگین از چادر بیرون آمده گفتند نه ترا سرسپاه میدانیم و نه شاه ایران را لایق سلطنت.

بدادند پس پاسخ ایرانیان	که ما خود ببندیم ازین پس میان
بایران کس او را نخوانیم شاه	نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند وز پیش بیرون شدند	زکاخ همایون بهامون شدند

### دیدن بهرام زنی در کاخ و آگاهی دادن او را از پیش آمدنیها

دو هفته‌ای بهرام ناراحت و غمگین از این پیش‌آمدها و ناسپاسی هرمز بود، روزی برای گردش و شکار باتفاق ایزدگشسب به دشت رفت، پس از مدتی گردش و اسب سواری گوری جوان با نقش و نگاری بس زیبا نمایان شد، بهرام در پی گور، اسب تاخت و گور همچنان بطرف‌بیشه میدوید به راه باریکی رسیدند که گور از نظر پنهان شد، ایزدگشسب همراه بهرام بود، بهرام بدو گفت در همین مکان منتظر من بمان و خود او از راه باریک گذر کرد. در جلوی

خودباغی دید بس زیبا پر از گل‌های معطر فواره‌های رنگی درختان سرسبز  
 پراز میوه. بهرام بدرون‌باغ رفت ساختمان‌ی در وسط باغ بود تخت زریتمی در  
 سالن، اطاقها با فرشهایی از ابریشم، دیوارها با سنگهای زرین و تزئین شده  
 بود، بانوئی بس زیبا بر روی تخت عاج جواهرنشان نشسته و خدمه زیادی در  
 خدمت او بودند. بهرام با تعجب به این همه زیبایی نگاه میکرد که بانوی زیبا،  
 بهرام را به پیش خود نشانده. از هر نوع غذاهای متنوع و لذیذ از بهرام پذیرائی  
 کرد، ایزدگسب چندروزی را منتظر بهرام بود وقتی از آمدن او ناامید شد. به  
 چادر برگشت. بهرام پس از چند روز استراحت بنزد آن زن تصمیم گرفت به دژ  
 برگردد، زن به بهرام گفت تو سزاوار پادشاهی هستی و سلطنت ایران باید از  
 آن تو باشد. بهرام متفکر از دیدن آن باغ سرسبز و راهنمایی گور و پیش‌گوئی  
 زن بطرف چادر براه افتاد. درباره این اتفاق با هیچکس صحبت نکرد.

بنخجیر گه این شگفتی چه بود      که آن کس ندید و نه هرگز شنود  
 ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد      دژم گشتت سرسوی ایران نهاد

### گرفتن بهرام آئین پادشاهی و گریختن خرداد برزین ازو

بهرام که به چادر برگشت مدتی به کسی چیزی نگفت، سپس آنچه براو گذشته  
 بود، دیدن باغ و سخنان بانوی صاحب باغ، همه را برای خرداد برزین شرح داد.  
 خرداد برزین وقتیکه دانست بهرام چوبینه خود را شاه مینامد، نگران شده،  
 ولی از نگرانی خود سخنی بزبان نیاورد. او بنزد بهرام دبیر رفته آنچه که از  
 بهرام چوبینه شنیده بود برای او بازگو کرد و گفت شاه ایران حتماً بابهرام  
 برخورد سختی خواهد کرد. پس بهتر این است که ما دو نفر بدون خبر شبانه  
 از اینجا فرارکنیم، شبانه هر دو بقصد فرار بطرف تیسفون براه افتادند بهرام  
 که از فرار شبانه آنها با خبر شد، دلیری بنام یلان سینه بتعقیب آنان فرستاد  
 که بهرام دبیر دستگیر شده او را بنزد بهرام چوبینه آوردند. ولی خرداد برزین  
 بطرف تیسفون فرار کرد. بهرام که ناراحت بود از دبیر پرسید چرا بدون خبر به  
 من قصد فرار داشتی، دبیر هم نیت خود و پیشنهاد خرداد برزین را برای او  
 شرح داد و گفت از عاقبت کار میترسیم، بهرام حرفی بدو نزد او را آزاد کرده  
 مقداری از زر و سیم باو بخشید.



### آگاهی هرمزد از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر نزد هرمزد

خرداد برزین که به تیسفون رسید، آنچه را که دیده و شنیده بود از اتفاقات در جبهه جنگ باپرمود، کار شگفت آور گوزن، رفتن بهرام به باغ آن زن به راهنمایی گوزن، و راهنمایی زن به بهرام همه را برای هرمزد شرح داد و گفت اکنون بهرام خود را شاه مینامد. هرمزد که این سخنان را شنید بیاد پیش گوئی موبدان افتاده ناراحت شد، پس کس در پی موبدان فرستاد او رابه کاخ نزد خود خواند و از خرداد برزین خواست که آنچه بدو گفته است برای موبد شرح بدهد. پس از شنیدن ماجرا موبد گفت آن گوزن یک اهریمن بود که بهرام را به کار بد وادار کرد و آن زن هم یک جادوگر است. خرداد برزین و موبد به هرمزد گفتند که تو اشتباه کردی برای بهرام لباس زنانه و دوک نخ رسی فرستادی، او سزاوار این بی احترامی نبود و سرداران سپاه را باخودت دشمن کردی، هرمزد از کار زشت خود پشیمان شد. چندی بعد فرستاده‌ای از طرف بهرام چوبینه بنزد هرمز آمد و یک سینی خنجر برای او هدیه فرستاد. شاه پس از مشورت را بادرباریان، همان سینی چوبی را با خنجرها که به دو نیم کرده بود برای بهرام پس فرستاد. بهرام دانست که معنی این کار این میباشد که هرمز بدو میگوید همه سرداران را خواهم کشت. بهرام دلیران سپاه را جمع کرده و آنچه که شاه برای او فرستاده بود به آنها نشان داد و نظر آنها را پرسید، سرداران به بهرام گفتند که ما هرمزد را شاه ایران نمیدانیم زیرا که زحمات تو و ما را اینگونه جواب داد و هرگز بنزد او نخواهیم رفت، و اگر تو غیر از این کنی تو را هم سردار نخواهیم شمرد.

سپهبد چو گفتار ایشان شنید	دل لشکر از تاجور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان	که بیدار باشید و روشن روان

بهرام در دل نگران بود و در دل چاره اندیشی میکرد که چطور این مشکل پیش آمده باهرمزد را بطور صحیح خاتمه دهد.

### سکالشی بهرام با بزرگان در پادشاهی و پند دادن کردیه خواهرش او را

بهرام سران لشکر را بنزد خود فرا خواند و از آنها خواست صادقانه و بدون ملاحظه نظر خود را درباره آنچه که هر مزد در ازای فداکاری آنها انجام داده است بیان کنند و باو بگویند، حالا آنها چگونه باید جواب شاه را بدهند، بهرام به آنها گفت شما مختار هستید و به راحتی باید نظر خودتان را بگوید همه خاموش بودند و جوابی ندادند. بهرام چوبینه خواهری داشت دانا و زیبا به نام کردیه که از دور گفتگوی برادر را با دلیران شنیده به جلو آمد و گفت چرا صحبت نمی‌کنید و چرا نظر خودتان را بیان نمی‌کنید، وقتی دلیران سخن کردیه را شنیدند، ایزد گشسب گفت ما جنگ را دوست نداریم و همه از نژاد بزرگان هستیم ولی اگر چنگی را تدارک دیده‌ای ما با شما هستیم و ترسی نداریم و زین پس خاموش می‌شویم تا نتیجه صحبتها، پس بهرام نظر یلان سینه را پرسید، او جواب داد پادشاهی بهتر از بندگی است شاه با عدل و داد به خدا نزدیک می‌شود، همدان گشسب گفت از بلای نیامد چرا میترسی، تو شاه هستی و ما هم از تو حمایت می‌کنیم، شب بهرام بنزد خواهرش رفت از او پرسید تو در انجمن بودی و درباره گفته دلیران چگونه فکر می‌کنی، خواهر که ناراضی بود گفت من بسیار از داوری سرداران لشکر تو ناراضی هستم، مگر زمانی که کیکاوس اسیر شاه هاماران بود و دیگر نا بخردی‌هایی که در هر مورد از او سرمیزد، بزرگان از حرکات زشت او ناراضی شده به رستم پیشنهاد کردند که تو شاهی را قبول کن و ایران را از این نابسامانی نجات بده، رستم نپذیرفت و با کوشش بسیار شاه را از جنگ شاه هاماران نجات داد و هر وقت که لازم شد به او با نیت پاک کمک کرد، همیشه در خدمت شاه و ایران بود، همچنین گیو و دیگر دلیران، قباد را یافته او را به سلطنت نشاندند و همچنین دلاوری‌ها بسیار سوفرا و بخونخواهی پیروز ولی هیچکدام بخیال سلطنت نبودند جز کمک به او برای سربلندی ایران. کردیه چند مثال از گذشته‌ها زده سپس گفت ساو شاه قصد ویرانی ایران را داشت و کشور در خطر بود شاه ایران بتو اطمینان کرد، نجات کشور را بدست تو سپرد. تو نباید ناسپاسی کنی و خیال خام بسرت باشی و خود را شاه بنامی، همیشه کارهای گذشتگان را بخاطر داشته باش. بزرگان که در مجلس بودند و صحبت‌های کردیه را شنیدند بر او آفرین خواند، بعضی از

حاضران درانجمن حرفهای کردیه را قبول نداشتند بهرام مردد بود. اما یلان سینه پهلوان که دلاوری بنام بود، جلو آمد، او گذشته را تکرار کرد و جنگ با ساوشاه و نبرد با لشکریان خزر و فداکاری‌های خودش و دیگر دلیران را و، همچنین از لیاقت بهرام چوبینه شمه‌ای گفت، او را لایق سلطنت دانست نه شاه‌بیخرد را که چنین پاسخ دلاوری‌های سپاه را میدهد. کردیه ناراحت به چادر رفت و بهرام دستور برپائی جشن و خوردن می را داد. آن شب بزرگان با موسیقی غذاهای لذیذ و صحبت‌های شیرین شب را به صبح رساندند.

### سکه زدن بهرام بنام خسرو پرویز و فرستادن نزد هرمزد

بهرام چند روز بعد فرستاده‌ای با هدایا برای خاقان چین فرستاد و از او دلجوئی کرد گفت گذشته را فراموش کن من بتو وفادار هستم و هیچوقت نمیگذارم از طرف ایران به مرز تو تجاوز شود. خاقان هم فرستاده را بنزد خود خواند و به بهرام سلام فرستاد گفت از گذشته چیزی بیادندارم و بدوستی بهرام با محبت پاسخ داد. بهرام پس از اینکه از دوستی فی مابین خود و خاقان چین مطمئن شد، سپس سکه‌های بنام خسرو پسر هرمز از طلا درست کرد در کیسه‌های زربفتی ریخت و با نامه آنرا بنزد هرمز فرستاد. سرداران سپاه را هم هر یک جایگاهی بخشید و با همه با محبت رفتار میکرد.

### نامه بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو از پیش پدر

بهرام در نامه از شروع جنگ با ساوه شاه و حمله اعراب و دفاع خود و مردانگی در جنگ همه را دوباره برای هرمزد بازگو کرد و از ناجوانمردی هرمز که پاداش رشادت‌های او و سپاهیان را آنچنان با تحقیر و دشمنی داد یاد کرد، سپس باو نوشت که هرگز بتو احترامی ندارم، تو شاه‌بددلی هستی ولی هر وقت خسرو بجای تو به سلطنت رسید، فرمانبردار او خواهم بود و بدستور او کوه‌ها را دشت خواهم کرد و سکه‌های بنام او را در طبقی برای شاه فرستاد، که به نزد هرمز رسید و شاه نامه بهرام را خواند و سکه‌های بنام خسرو را دید. از موبدان صلاح کار پرسید، موبد گفت اول اشتباه از تو بود که آنطور با بهرام

رفتار کردی، اکنون بهتر است که خسرو رابکشی تا او از این حمایت بهرام مطلع نشود.

نهانی یکی مرد را خواندند	شب تیره با شاه بنشانند
بدو گفت هر مز که فرمان گزین	ز خسرو بپردازد روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم	بافسون دل مهر بیرون کنم

هرمز نوکری را نزد خود خوانده بدو گفت تو مأمور هستی خسرو را بکشی. بدو گفت که در جام شراب خسرو زهر بریزد، خدمه دیگری که از این توطئه آگاه شد به خسرو خبر داد، او هم شبانه با چند نفر از دلیران از تیسفون بطرف کرمان فرار کرد و در راه هر کس که از ماجرای خسرو و کار زشت هرمزد باخبر شد، به خدمت خسرو درآمده و فرمانبرداری خود را با او اعلام کردند. بدو گفتند زین پس ما تو را شاه میدانیم، خسرو گفت اگر اینطور است سوگند وفاداری یاد کنید که بزرگان چنین کردند.

چو بشنید هرمزد که خسرو برفت	هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گسستم و بندوری را کرده بند	بزنندان کشیدند تا سودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند	بمردانگی در جهان نوبدند
جز این هر دو بودند خویشان او	بزنندان کشیدند بی گفتگو

هرمزد کسی بسرعت در پی خسرو فرستاد و برای آزار بیشتر خسرو دو نفر از دوستان او را بنام گسستم و بندوی که دلیر و از خویشان خسرو بود به زندان فرستاد.

### فرستادن هرمزد آئین گشسب را به جنگ بهرام و کشته شدن آئین

#### گشسب

هرمزد بجهت پیشگیری از اتحاد بین خسرو و بهرام و حمله آنان به تیسفون با مشورت موبدان و دیگر درباریان لشکری تهیه کرده، بجنگ بهرام فرستاد. سالار سپاه فرستاده‌ای را به نزد بهرام فرستاد، زیرا مایل بود که بداند نظر و خواست بهرام چیست. البته شاه هم مایل بود که اگر بهرام نظر سوئی ندارد با او از در آشتی صحبت کند. پس خردمندی که دوراندیش و دانا بود بنام آئین

گشسب را به پیش خوانده باو دستور داد، تو با چند دلیر و همراه به نزد بهرام برو، از سپاه او، از وضع خودش و وفاداری لشکر بدو برای من خبر بیاور. آئین گشسب قبول کرده آماده رفتن بطرف مرو شد. یکی از همشهری‌های آئین گشسب بدو خبر داد که من در زندان هستم اگر مرا شاه آزاد کند با تو خواهم آمد، من راهنمای خوبی برای تو میباشم، آئین گشسب این پیام را به شاه گفت و از او خواست که آن مرد را آزاد کند، شاه متعجب شد و گفت این مرد دزد و خیانت‌کار است، چطور راهنمای تو خواهد شد، ولی اگر تو میخواهی من اینکار را خواهم کرد. پس مرد زندانی را آزاد کرده همراه آئین گشسب بطرف مرو راهی شدند. در بین راه زنی کور و غیب‌گو بود، به آئین گشسب گفت مردی همراه تو است که از او بتو بد خواهد رسید، آئین گشسب دانست که اشتباه کرد مرد را با نامه‌ای بنزد شاه فرستاد و در نامه نوشت که این مرد رابکش زیرا او بدنیت است. مرد که نامه را از آئین گشسب گرفت و سوسه شده آنرا باز کرده خواند و فهمید دستور مرگ او در نامه نوشته شده است، پس برگشت ز آئین گشسب را که در چادر نشسته بود گردن زده و سر او را به نزد بهرام برد. ماجرا را برای او شرح داد بهرام از دیدن سر آئین گشسب غمگین و به مرد گفت تو ناسپاسی، او از دوستان من بود و در نزد شاه از من حمایت میکرد، تو نباید او رامیکشتی پس بهرام دستور مرگ مرد خیانت‌کار را داد. لشکر همه به بهرام وفادار بودند. بعضی از بزرگان به نزد بهرام آمده سوگند وفاداری به او یاد کردند. عده‌ای هم بدون ترس و پروا او را ترک کرده به نزد هر مزد رفتند. و عده‌ای هم به نزد خسرو رفته در خدمت او بودند.

ز لشکر بسی نزد بهرام شد

چه کار سپهد بفرجام شد

تنی چند رفتند نزدیک شاه

گروهی سوی خسرو آمد ز راه

### اندوهگین شدن هر مزد و کور کردن بندوی و گسته‌م او را

پراکنده گردد بروز مه

چنان شد که از بی‌شبانی رمه

ز آئین گشسب آن گو نامدار

چو آگاهی آمد سوی شهریار

ندیدش کس نیز با می بدست

زاندوه دربار دادن ببست

هرمزد از کار خسرو و بهرام چوبینه غمگین و افسرده بود، دلیران به دلیل اشتباهات و خون ریزی های پی در پی و بی دلیل او از اطرافش پراکنده بودند. شاه هم از گذشته خود پشیمان بود به همین علت ساکت و از جمع دوری می کرد، در دربار جشنی بر پا نمیشد. بزرگان و اطرافیان در دل بدو ناسزا میگفتند که با نادانی باعث چنین نابسامانی شده است و با بی خردی اینچنین سپاه را متفرق کرده و قصد کشتن پسر خود را دارد، دانشمندان از اطراف او پراکنده شده بودند، این ناآرامی ها بگوش گسته و بندوی رسید آنها از زندان گریخته و بدربار آمدند هرمزد را به بی لیاقتی متهم کرده چشم او را کور کردند، بدو گفتند که این سزای توست که چنین بد دل هستی و به پسر خودت هم رحم نداری.

### آگاه شدن خسرو از کور شدن هرمز و برتخت نشستن

گسته فرستاده ای را با نامه بنزد خسرو فرستاد و آنچه که در تیسفون اتفاق افتاده بود، از ناآرامی شهر و از سستی هرمزد و کور شدن او بدست خود و بندوی، همه را برای خسرو نوشت و باو نوشت که به تیسفون بیا ما همه در خدمت تو هستیم. تو سزاوار پادشاهی میباشی، خسرو که از کور شدن پدر و ناآرامی شهر مطلع شد، غمگین شده گفت با اینکه پدر در حق من بد کردولی من باو احترام میگذارم و راضی به ناراحتی او نیستم.

### پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

کنون رنج در کار خسرو بریم	بخواننده آگاهی نو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت زر	برفتند هر کس که بودش گهر
گرانمایگان را همه خواندند	بر آن تاج نو گوهر افشانند
بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت	نیاید مگر مردم نیک بخت

خسرو بزرگان را جمع کرده خود را شاه نامید و از برنامه خود که مهربانی به ستم دیدگان و بدی با ظالمان بود شرح داد.

### آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

وقتی که کارهای خسرو بسامان رسید، بنزد پدر رفته روی او را بوسید و گفت در خدمت توهستم. از فرار خود نادم هستم، فرمان بده هم اکنون گردن مرا بزنند و از اینگونه عذرخواهی و احترام به شاه، هر مزد بعد از شنیدن صدای خسرو او را بوسید و گفت من آرزوی ندارم جز سه خواسته یکی اینکه تمام شب و روز صدای موسیقی بگویشم برسد، دیگر آنکه دلیری خردمندی که گذشته را بیاد داشته باشد و میدانهای جنگ را دیده باشد بنزد من بفرستی که برای من از تاریخ گذشته و صحنه‌های نبرد و دلاوری بزرگان را بازگو کند، من همیشه به یاد گذشته‌گان و دلاوری آنها شاد خواهم بود. سوم آنکه بندوی و گسستم را نابود کنی که انتقام من را گرفته باشی. خسرو گفت دو درخواست ترا هم اکنون انجام میدهم اما برای کشتن گسستم و بندوی باید کمی فرصت بدهی که کشور آرام باشد و من هردوی آنها را خواهم کشت، این راز در دل خسرو بود به کس درباره آن سخنی نگفت، هر مزد پسر را دعای خیر کرد.

بدانش بود نیک فرجام تو      به مینو دهد چرخ آرام تو  
چنان چون تنت را خورش دستگیر      زدانش روان را بود ناگزیر

### آگاهی بهرام از کور شدن هرمزد و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

وقتی بهرام چوبینه از نابسامانی تیسفون، شاهی خسرو و کور شدن هرمزد باخبر شد، پس از مشورت با سرداران لشکر گفت این زمان بهترین موقع برای جنگ با خسرو است. پس لشکر خود را که وفادار با او و دلیرانی بنام بودند جمع‌آوری کرده، بطرف تیسفون حرکت کرد. از آنطرف وقتی خسرو از نیت بهرام و آمدن او بطرف پایتخت مطلع شد، کارآگاهی به طرف لشکر بهرام به‌نهران فرستاد، تا او از کیفیت و کمیت لشکر بهرام باخبر شود. کارگاه پس از رفتن و برگشتن بنزد خسرو آنچه دیده بود شنیده بود همه را گفت از انبوهی لشکر بهرام از سرداران دلیر و فادار با او، برای خسرو خبر آورد، او نگران شده موبدان را بنزد خود خواند از او صلاح کار را پرسید. بدو گفت: من جوان هستم شما مرا راهنمایی کنید، موبد پس از تعریف از خسرو که چون به

سلطنت رسیده است پس لطف خداوند پشت و پناه او هست، گفت هرچه تو تصمیم بگیری برای ما واجب الاجرا می‌باشد. و بدو گفتند بهرام ناسپاسی کرده است، خسرو از وفاداری آنها سپاسگزار شده باتفاق گسستم و بندوی با لشکری بزرگ بطرف نهروان حرکت کرد و تصمیم گرفت اول بابهرام صحبت کند اگر آشتی را قبول کرد، از جنگ دوری کرده با او از در صلح سخن بگوید، اگر نه جنگ را با او شروع کند. این تصمیم مورد پسند همه مشاوران واقع شد، خسرو گسستم و بندوی را برای پیشنهاد صلح انتخاب کرده بنزد بهرام فرستاد بهرام که فرستاده‌ها را دید باچندتن از دلاوران سوار بر اسب بطرف آنها آمد.

### رسیدن خسرو و بهرام به همدیگر و گفتگو کردن با یکدیگر

دو لشکر بهم رسیدند، خسرو پس از مشورت با سران سپاه تصمیم گرفت اول با بهرام چوبینه گفتگو کند شاید او هم خیال جنگ نداشته باشد که این برای خسرو بهتر بود، زیرا لشکر بهرام کارآموده و متحد بودند. خسرو باین فکر بود که شاید بهرام به صلح راضی باشد، و مانند رستم در قسمت از خاک ایران فرمانروائی کند. خسرو با این فکر به فرستاده‌ها نزدیک شد او که بهرام را در میان آنها ندیده بود، نشان او را گرفت بدو گفتند آنکه روی اسبی ابلق نشسته است بهرام می‌باشد. خسرو ندا داد، بهرام برای چه خونریزی و جنگ را در نظر گرفته‌ای، اگر آشتی کنی من ترا سپهسالار لشکر می‌کنم و قسمتی از خاک ایران را به تو خواهم بخشید. باو گفت این محبت نه از روی ترس بلکه بجهت اینکه در جنگ نامداران بسیاری کشته خواهند شد که من از این خونریزی بیزار هستم، بهرام با پرخاش بدو گفت: تو یک نادان و ابله هستی که شاهی دریغ از تو می‌باشد و یادت باشد که یکبار به کمند من گرفتار شدی.

که من خرم و شاد و به روزگار  
نه بیداد دانی ز شاهی نه داد  
ورا مرد بدبخت یاری کند  
بنوی کمندت بمالیده ام

چنین پاسخ آورد ابلق سوار  
ترا روزگار بزرگی مباد  
آلان شاه چون شهریاری کند  
ترا روزگاری سکالیده ام



خسرو که پاسخ بهرام را شنید بدو گفت، تو ناسپاس هستی و آدم گمنام. بچه دلیل خودت راسزاوار شاهی میدانی، بهرام بدو جواب داد، من از نژاد آرش هستم. شاهی به عدل داد است نه ظلم. من با ساوه شاه جنگ کردم و پدرت را از بدبختی و ایران را از ویرانی نجات دادم ولی آن بودسزای خوبی من، نه تو لیاقت شاهی داری و نه پدرت، من شاه هستم و بتوهم اهمیتی نمیدهم. بازهم خسرو به او جواب سخت داد. این گفتگو به درازا کشیده هرکدام بنوعی دیگری را تحقیر میکردند، از نژاد یکدیگر یاد کرده و خود را لایق، آن دیگری را ناسپاس و نالایق میخوانند. نتیجه‌ای از گفتگو برای خسرو حاصل نشد و بهرام همه انتقادهای او را با تحقیر بی‌لیاقتی او جواب میداد.

### بند دادن کردیه بهرام را و سگالش کردن خسرو به ایرانیان

همراه بهرام سه نفر دلیری که از ترکان بودند و اغلب او را همراهی میکردند، زمانی که خسرو بدون نتیجه از گفتگو با بهرام بطرف چادر خود میرفت یکی از دلیران ترک او را با کمند اسیر کرده که از اسب بزیر آورد بندوی که ناظر بر این امر بود، بلافاصله به کمک خسرو آمده با پاره کردن بند کمند او را نجات داد. بهرام هم از این حرکت سردار ترک ناراحت شده او را مواخذه کرده که تو چرا پادشاه را در بند کردی، دیدی که من در موقع بحث با او در مقابلش ایستاده بودم.

بدان ترک بد ساز بهرام گفت	که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفتت که با شاه جنگ آزمای	ندیدی مرا پیش او بر بیای

کردیه به نزد برادر آمده از نتیجه گفتگو جويا شد، بهرام آنچه که گذشته بود، برای کردیه شرح داد، کردیه ناراحت شده برادر را به ناسپاسی و خودبزرگ بینی متهم کرد و گفت تو سام را بخاطر نداری که وقتی بزرگان بخاطر بی‌لیاقتی نوزر از او خواستند که پادشاه بشود، اوچطور از این امر سر باز زد و گفت سپهبد نباید خیال شاهی برسر داشته باشد و من در خدمت شاه هستم و همانطور همیشه با او کمک میکرد، یا زمانی که بی‌خردی‌های کیکاوس مردم را خسته و آزرده کرده بود، مردم به رستم پیشنهاد کردند که چرا باید یک شاه بدون تدبیر باعث این همه درد سر برای ایرانیان و از بین رفتن دلیران بنام

کشور باشد، تو پادشاهی را قبول کن و ایران را از دست بیخردی‌های کیکاوس نجات بده، ولی رستم گفت خاک بردهن آنکس باشد که چنین کاری بکند. سپهبد هیچوقت طمع به سلطنت نداد. همچنین آرش هم در خدمت مردم بود، تو چراناسپاسی میکنی و خیال سلطنت به سرت افتاده است. همه محبت‌های هر مزد را به یاد او آورد که چگونه به او ساز مرگ داد و او را سپهسالار کرد. بهرام که انتقادات خواهر را شنید، گفت راست میگوئی ولی اکنون کار از این حرفها گذشته است، بلشکرگاه آمد با ایرانیان مشورت کرده گفت شما با تجربه هستید، بمن بگوئید که چطور جنگ را شروع کنم، از آنطرف خسرو باتفاق چندتن از دلیران و بندوی، به خیال شبیخون از لشکر جدا شده، بطرف لشکر بهرام رفتند و چند دلیردیگر بنامهای خرداد برزین و گستهم و بطرف بلندی‌های نزدیک لشکرگاه بهرام رو آوردند، از آنطرف بهرام هم که در لشکرگاه بود به سران سپاه گفت شما آنکس از خویشان و نزدیکان خود را که میشناسید و او را برای جنگ با خسرو و سپاه او لایق میدانید جمع کرده، من هم آنچه که زروسیم بخواهند به آنها خواهم داد، ما باید برای پیروزی بر خسرو آماده باشیم. دلیری که این سخنها بهرام را شنیده بود بنزد سپاه خسرو رفته و از آنها خواست که از لشکر خسرو جدا شده به لشکر بهرام به پیوندند و از آن هدایا استفاده کنند. آنها جواب منفی داده گفتند، ما از عاقبت این کار ترس داریم، خسرو هم خیال شبیخون را دارد و ما با او خواهیم بود.

### شبیخون زدن بهرام لشکر خسرو و گریختن خسرو

آنچه که آن کارآگاه از سپاه خسرو شنیده بود، همه را برای بهرام چوبینه شرح داد، بهرام آماده برای پیش‌دستی شده و به لشکر خسرو شبیخون زد، این جنگ تا صبح ادامه داشت از هر طرف بسیار کشته شد خسرو و چندتن از همران به روی تپه‌ای بلند ناظر جنگ بودند که شکست در سپاه خسرو بود، سپاه ناامید شده رو برگردان از جنگ بودند، بهرام هم در پی خسرو بود. بندو و گستهم به خسرو گفتند تو از همین جا فرار کن و به تیسفون برو که اگر تو کشته شوی، جانشینی بجای تو برای تخت سلطنت وجود ندارد، جنگ بین دو

لشکر بهرام و خسرو ادامه داشت که خسرو پنهان به طرف چادر خود رفته در را بر روی خو بست و تصمیم گرفت همان شبانه بسوی پدر حرکت کند.

دودیده پر از خون و خسته جگر	وزان جایگه شد به پیش پدر
همی بود پیشش زمانی دراز	چو روی پدر دید بردش نماز

### رسیدن خسرو نزد پدر و گریختن بروم و کشته شدن هرمزد

خسرو به پدر گفت، تو بهرام را سپهسالار کردی، او اکنون با چه غرور و سربلندی صحبت میکند، هرچه او را پند دادم، از در آشتی صحبت نکرد. او با غرور از بدی‌های تو یاد میکند و مرا لایق شاهی نمیداند. جنگ را شروع کرده و بسیار از سپاه ما کشته شده‌اند، اکنون من تصمیم گرفته‌ام از تازیان کمک بگیرم، نظر تو چیست؟ هرمز گفت: به تازیان امیدوار نباش، آنها بتو کمک نخواهد کرد و در گفتار خود صادق نیستند. تو با چندتن از دلیران بنزد قیصر روم برو او با تو همکاری خواهد کرد. خسرو روی پدر را بوسید و با بندوی و گسته‌م و چند نفر دیگر بطرف روم حرکت کردند، گسته‌م و بندوی آهسته اسب میرانند و از خسرو عقب میمانند، خسرو به آنها اعتراض کرده گفت چرا آنقدر سست حرکت میکنید نمیدانید که بهرام در پشت سر ما است و او خیال کشتن مرا دارد، گسته‌م جواب داد اگر تیسفون بدون شاه باشد، بهرام هرمزد را کشته خود را پادشاه خواهد خواند از این جواب خسرو عصبی شده به سرعت خود افزود. گسته‌م و بندوی به کاخ برگشتند هرمزد را کشتند و به سرعت و بدون خبر خود را به خسرو رساندند. خسرو از کشته شدن پدرش بدست گسته‌م و بندوی آگاه نشده. او از بحث و درشت گویی‌های بهرام افسرده بود، وقتی که گسته‌م و بندوی به سپاه خسرو رسیدند، خسرو سئوالی از آنها نکرد.

نکر آن سخن بر دلیران پدید	برخسار شد چون گل شنبلیله
بگردید که آمد بتنگی سپاه	بلشکر چنین گفت کز شاه راه
مدارید یکسر تن از رنج باز	بیابان گزیند و راه دراز

خسرو از پیروزی بر بهرام نا امید بود و از غیبت بندوی و گسته‌م و کشته شدن هرمزد بدست آنها با خبر نشد.

## فرستادن بهرام لشکر پس خسرو و چاره بندوی در رهائی خسرو از ایشان

خسرو با لشکریان خود بطرف روم میرفت که در راه به دیواری برخورد. پیرمردی در کنج آن دیوار نشسته بود، بهرام باتفاق بندوی که در جلوی لشکر بودند به پیرمرد دهقان رسیده، چیزی برای خوردن خواستند. مرد گفت نان جو و تره دارم. خسرو از همان اندک غذا را با بندوی و دهقان خورد، سپس تقاضای شراب کرد که دهقان برای او کمی از شراب خرما که خود درست کرده بود آورد. خسرو سر بر زانوی بندوی نهاده بخواب رفت، پس از لحظه‌ای دهقان بسرعت ببالای سر او آمده بدو اطلاع داد که لشکری بس بزرگ از دور بطرف شما میاید. خسرو دانست این بهرام چوبینه است که او را تعقیب می‌کند، چاره را از بندوی پرسید و بندی باو گفت لباس وانگشتر خودت را بمن بده خودت با لباس مبدل فرار کن، بندوی با لباس شاهی و انگشتر در نزد سپاه حاضر شده کسی او را نشناخت. او دانست که ناشناس است، پس بسرعت لباس عوض کرده به نزد لشکر بهرام چوبینه آمد، گفت شما به دنبال چه کسی هستید؟ آنها گفتند: ما با خسرو جنگ داریم، بندوی از آنها خواست که تا صبح تامل کنند بهرام چوبینه این را پذیرفت و فردا صبح هم بندوی از طرف خسرو پیام داد که عجله نداشته باشند، جنگ را از روز دیگر شروع خواهیم کرد بهرام این بار هم پذیرفت، او پیش قدم در شروع جنگ نبود.

### گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبینه

روز دیگر بندوی بر بلندی رفته به بهرام سیاوش اینطور ندا داد که، اکنون بدان که خسرو در سپاه نیست و او بطرف روم حرکت کرده اکنون شما هرگز باو نخواهی رسید. بهرام سیاوش دانست که فریب بندوی را خورده است، پس با پرخاش و ناسزا گفت او را اسیر کرده به نزد بهرام چوبینه آورند، بهرام پس از دانستن نیرنگ بندوی به او ناسزا گفت. بندوی جواب داد من گناهی نکرده‌ام وظیفه من خدمت به شاه است، بهرام چوبینه گفت من ترا نمیکشم ولی بدان که

همان خسرو ترا خواهد کشت. آینده بتو ثابت خواهد کرد که من بتو دروغ نگفته‌ام، پس او را به بهرام‌سیاوش سپرد تا او در بند نگهدارد.

### بر تخت نشستن بهرام چوبینه برای سرداران لشکر

چو خورشید خنجر کشید از نیام	پدید آمد آن مطرب زرد فام
فرستاد و گردنکشان را بخواند	برافکنده تاجداران را نشانند
بهرجای کرسی زرین نهاد	چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند	که هر کس که هست از شما ارجمند
به پاسخ بگوئید و ایمن بویید	بگفتار من رای فرخ نهید

بهرام چوبینه هم سرداران را جمع کرد و خود را شاه خواند، و گفت من برای شما صحبت کرده برنامه خود را خواهم گفت. شما هم نظر خودتان را بگوئید، بدون واهمه و ترس. سپس بهرام شروع به صحبت کرده گفت، شما ضحاک را هم میشناسید که شاهی خونخوار پلید بود، او پدرش را کشت و مرید شیطان شد و چه بدکاریها که نکرد و آخر هم آنطور بدست فریدون کشته شد، خسرو هم پدرش را کشته و بجای او نشسته است. او هم شاه پلیدی است و من اکنون شاه هستم و جز راستی عدل کاری نخواهم کرد، بزرگان حاضر در جلسه، همه او را تأیید کرده و بدو آفرین گفتند، هر یک بنوعی او را ستودند. مهران بدو گفت تو شاه دلیری هستی تو بودی که دست‌ساز شاه را از ایران کوتاه کرد، خراسان سپهد بدو گفت، تو لایق هستی و میتوانی دست‌دشمنان ایران را از خاک ایران کوتاه کنی. فرخ‌زاد برخاست و بنوعی از بهرام تمجید کرد، خزوران نیز بعد از ستایش از بهرام باو گفت زودتر برو بجنگ خسرو که او کینه جو است، همانطور که فریدون، ضحاک را کشت و کیخسرو اسفندیار را، اسکندر هم شاهی بود ظالم، که تمام ایران را زبون کرد، خسرو هم مثل آن ظالمان شاه نالایقی هست که از ایرانیان فرار کرده و به روم پناه برده. سپس مرد دانائی چون سنباد از جا بلند شد و گفت شاه باید از نژاد کیان باشد و حتی اگر زن باشد. تو سپه سالاری و نباید بفکر شاهی باشی، دلیران دیگر که حرف سنباد را شنیدند بطرف او شمشیر کشیدند. بهرام مانع شد و گفت این مجلس بحث میباشد نه میدان جنگ، پس خود مجلس را ترک کرده، دبیری بنزد

خود خواند و فرمان شاهی خود را بروی آن نوشت و مهر کرد. روز دیگر نوشته را برای دلیران خواند و گفت هر کس که شاهی مرا قبول ندارد میتواند بدون هیچ مشکلی به سپاه خسرو بییوندد، و هر کس که با من همراه هست این منشور را امضاء کند. عده کمی رفتند، بقیه به بهرام درود گفت، برای او آرزوی موفقیت کردند و منشور را امضاء کرده، سوگند وفاداری نسبت باو یاد کردند.

### چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه و گریختن بندوی

همی بود بندوی بسته چو یوز	بزنندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود	که از بند او سخت ناکام بود
و را نیز بندوی بفریفتی	ببند اندر از چاره نشکیفتی

بندوی مرتب به بهرام سیاوش میگفت که تو از خسرو ناامید نشو، او با کمک قیصر روم به ایران برمیگردد و دست بهرام چوبینه را از ایران کوتاه کرده و خود شاه تمام ایران زمین خواهد شد. مرتب اینگونه سخنها میگفت و بهرام سیاوش را به شک و امیداشت. روزی بهرام از بندوی سئوال کرد اگر خسرو به ایران برگردد، بمن امان خواهد داد و مرا خواهد بخشید، بندوی به اوستا وزند قسم خورد که خسرو او را بخشیده و مقام بزرگی باو خواهد داد. پس بهرام سیاوش تصمیم گرفت با زهر بهرام چوبینه را بکشد، بندوی باو گفت مرا آزاد کن بعد بفکر بهرام چوبینه باش بهرام سیاوش چنین کرد و میدانست که آنروز بهرام چوبینه به چوگان بازی میرود. پس تصمیم گرفت از پشت باو خنجر بزند، بهرام سیاوش زنی داشت که سخت از بهرام بدش میامد و به بهرام چوبینه علاقمند بود، پس تمام گفتگوی شوهر و بندوی را به بهرام چوبینه خبر داد، بهرام که در زمین چوگان بود وقتی بهرام سیاوش را با زره دید، میدانست که قصد کشتن او را دارد، همان دم او را کشت، وقتی بندوی از کشته شدن بهرام سیاوش آگاه شد. فوراً با اسبی که بدست آورده بود بطرف خسرو فرار کرد وقتی که بهرام چوبینه از فرار بندوی آگاه شد، فهمید که توطئه کار او بوده و از کشتن بهرام سیاوش دوست دیرین خود، سخت پشیمان شد. بندوی همچنان بسرعت بطرف لشکر خسرو میرفت که به مردی

برخورد بنام موسیل. بدو گفت: از اینجا جلوتر نرو معلوم نیست که قیصر روم با خسرو چگونه رفتار خواهد کرد، پس بندوی در همان مکان منتظر خبری تازه بود.

### رفتن خسرو سوی روم و آگاهی دادن راهب او را بر کار آینده

خسرو بسرعت بطرف شهر بابل رفت و نزدیک شهر رسید بزرگان شهر به استقبال او آمدند که در همین زمان فرستاده‌ای از طرف بهرام چوبینه، که برای حاکم شهر بابل نوشته بود، اگر خسرو به نزد تو آمد او را پناه نده. من با سپاهی بزرگ در تعقیب او هستم. وقتی خسرو از مضمون نامه آگاه شد، دانست که هنوز از بخت بد در اینجا هم در امان نیست، پس بسرعت بطرف فرات براه افتاد. در راه مردمانی دید بس فقیر. ساربانان از دور می‌آمد خسرو از او پرسید کیستی و از کجا می‌آئی؟ مرد بزرگان گفت نام من قیس است، خرید و فروش میکنم دکان من در نزدیکی فرات است. خسرو از او برای خوردن چیزی خواست. مرد تاجر یک گاو ماده را کشت و بر روی آتش کباب کرده، باتفاق خسرو و دیگر همران بخوردن مشغول شدند. خسرو راه نزدیک تا روم را از مرد بزرگان پرسید، مرد گفت: اگر کمی صبر کنی من ترا راهنمایی خواهم کرد که در همین موقع کاروانی دیگر از راه رسید، با خسرو به مهربانی برخورد کرده و هدایائی به خسرو پیشکش کرد. خرداد برزین که همیشه مواظب خسرو بود و مرتب به او خدمت میکرد و جز خود به کسی اجازه پذیرائی از شاه را نمیداد، آنچه که به شاه تعارف میشد او با دست خود به شاه میداد، چنین بمرد بزرگان فهماند که خسرو پادشاهی بزرگی است. مرد بزرگان به خسرو گفت آنچه که از خوردنی و دیگر مایحتاج بخوای در اختیار تو خواهم گذاشت و راه روم را هم باو نشان داد، خسرو باتفاق سپاهی بطرف شهری نزدیک روم بنام کارسان رسید مردم که لشکری از دور دیدند دروازه‌ها را بسته خسرو پشت دروازه بمدت سه الی چهار روز بدون آب بود و از بخت بد خود ناامید شد یک باره طوفانی سخت هوا را منقلب کرد و مردم شهر که چنین طوفانی را تاکنون ندیده بودند، به خیال آنکه این طوفان بخاطر پشت دروازه نگهداشتن لشکر خسرو میباشد، درهای دروازه را باز کردند خسرو چند

روز مهمان شهر بوده بطرف روم حرکت کرد. در راه به راهبی پیر برخورد کرد، خسرو منتظر ماند تا بتواند با راهب گفتگو کند، زیرا او بعبادت مشغول بود، راهب دانشمندی بود که پیشگوئی میکرد، خسرو بنزد او رفته، سلام کرد و از زاهد آینده خود را پرسید. زاهد به او گفت مردی بد طینت ترا تعقیب میکند و در پی آزار تو است. خسرو از این راز گوئی مرد پیر در شگفت شده از او پرسید من دلیری از ایران زمین هستم میخوام نزد قیصر روم بروم، بنظر تو عاقبت این کار چگونه خواهد بود، آیا او به من کمک خواهد کرد یا نه. پیر بدو گفت دروغ نگو تو خود خسرو شاه ایران هستی و در دین تو دروغ گناه است. خسرو از دورگی که گفته بود پشیمان شده معذرت خواست، پیر بدو گفت تو به نزد قیصر روم برو او دخترش را بتو خواهد داد و همه گونه کمک به تو میکند، آن مرد بدخواه هم به مکافات خود خواهد رسید. خسرو گفت دیگر چه کسی دشمن من است؟ او گفت: مردی بنام بسطام که پسر خاله تو است، همیشه بتو بد خواهد کرد، خسرو به گسته‌م بدبین شد گسته‌م که از پیش‌گوئی راهب مطلع شد، ناراحت شده، قسم خورد این راهب اشتباه کرده، من جز خدمت بتو کاری انجام نخواهم داد و همیشه در خدمت تو بوده‌ام.

بدو گفت گسته‌م کای شهریار	دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید	جهان را بسان تو شاه آفرید
بازرگشسب و بخورشید و ماه	بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گسته‌م جز راستی	نجوید نکوید در کاستی

گسته‌م قسم خورد که این پیشداوری اشتباه است، من تاکنون جز خیر تو اندیشه‌ای نداشتم. خسرو هم که از او بدی ندیده بود، قسم گسته‌م را باور کرد با راهب پیر خداحافظی کرده به طرف روم رهسپار شد.

### رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو سرداران را نزد قیصر

خسرو به پشت دروازه روم رسید. فرستاده‌ای از طرف قیصر آمده به خسرو گفت قیصر برای تو پیغام فرستاده که مهمان من هستی و در این شهر از تو پذیرائی خواهم کرد، خواسته‌ی خودت را بمن بگو، خسرو هم خرداد برزین و گسته‌م و دلیر دیگری را بنام بالوی انتخاب کرده، نامه‌ای برای قیصر نوشت



بدست گسته‌م داده به آنها سفارش کرد با ادب و با لباسهای گرانقیمت به دربار قیصر بروند و آنچه میگویند و میشنوند برای او با دقت خبر بیاورند. آن دلیران چنین کردند، فرستاده‌ها را بحضور قیصر بردند او با تشریفات آنها را پذیرفت و برای آنها کرسی گذارد که بنشینند خرداد برزین گفت تا زمانی که نامه شاه ایران در دست من است، اجازه نشستن ندارم پس نامه خسرو را برای قیصر خواند، که در آن آنچه که بر سر خسرو از طرف بهرام چوبینه آمده بود شرح داده، سپس تقاضای کمک کرده بود. قیصر که از مضمون نامه خسرو مطلع شد. آشفته خاطر شده برای رفع رنجهای خسرو، تصمیم گرفت به او کمک کند.

### پاسخ نامه خسرو از قیصر

چو آن نامه برخواند بفرزود درد	شد آن بخت بر چشم او لاجورد
بخرداد برزین جهاندار گفت	که این نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش	ز جای سخنگوی دارمش بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست	شما را ببین تا چه اندر خورست

قیصر که نامه خسرو را خواند ناراحت شده، به خرداد برزین گفت، من بسیار ناراحت شدم زیرا خسرو را دوست دارم و او از بستگان من و برای من عزیزتر است و از هیچ کمکی باو دریغ نخواهم کرد. از سلاح جنگ و از لباس و سپاه همه در اختیار او خواهد بود، و به خسرو بگو ناراحت نباشد من با تمام توان در اختیار او هستم. فرستاده به نزد خسرو برگشت و پیام قیصر را بدو رساند.

### نامه قیصر بخسرو و پهلو تهی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

قیصر که تنها شد باین موضوع فکر کرد که آیا صحیح است به کمک خسرو برود، آیا این بنفع روم خواهد بود، پس یک انجمنی ترتیب داد و از چندتن بزرگان که تجربه بسیار داشتند، دعوت کرد و آنچه که بین خود و خسرو گفتگو شده بود شرح داده و جواب خود را به شاه ایران بازگو کرده و از آنها خواست نظر خود را بگویند. دانشمندان گفتند بعد از اسکندر همه رنج ما

از ایرانیان بود و چقدر جنگ و کشتار بما تحمیل کردند و حالا که اقبال ساسانیان افول کرده، یکی از شاهان ساسانی بما پناه آورده است. آنها قابل اعتماد نیستند و به قیصر گفتند به خسرو اعتماد نکن، اگر او قدرتمند شود دوباره به بهانه‌ای به جنگ ما خواهد آمد و باج و خراج به ما تحمیل خواهد کرد.

یکی خامش برگزین از میان	چو شد کند رو بخت ساسانیان
که گر خسرو آن خسروانی کلاه	بدست آورد سر بر آرد بـماه
هم اندر زمان باژ خواهد زروم	بپای اندر آرد همه مرز و بوم

قیصر پس از شنیدن نظر آنها در دم فرستاده دیگری به نزد خسرو فرستاد بدو نوشت، من از کمک بتو معذورم زیرا که هرچه ستم برما شده است از ایرانیان بود، خسرو که پیام قیصر را شنید ناراحت شد و شمه‌ی از گذشته را در نامه دیگری برای قیصر شرح داد، شاه گفت ایرانیان همیشه با آنها بامدارا رفتار کرده‌اند، هیچوقت در پی شروع جنگ خون‌ریزی نبوده‌اند، سپس گفت من از شما کمکی نمیخواهم، هم اکنون از اینجا میروم و از خاقان چین تقاضای کمک خواهم کرد. از فرستاده خواست پیام او را به قیصر برساند و خود با سپاه بطرف چین حرکت کرد.

### نامه دیگر از قیصر به خسرو و درباره یاری کردن به او

قیصر که نامه خسرو را خواند به فکر فرو رفت، پس دوباره با بزرگان به مشورت نشست و بدو گفتند که بهتر است با ستاره شناسان مشورت کند، قیصر ستاره‌شناسان را مأمور کرد که آینده خسرو را از روی حرکت ستارگان پیشگوئی کنند. ستاره‌شناسی پس از مدتی باو گفت که شانس به خسرو رو خواهد کرد و او سی هشت سال سلطنت میکند بدون دردسر و زحمت، قیصر بفکر فرو رفت که اگر خسرو به قدرت برسد کینه او را بدل داشته باعث زحمت رومیان خواهد شد، پس فرستاده‌ای دیگر به نزد خسرو فرستاد و بدو نوشت من برای کمک بتو آماده هستم. تو نباید از رأی مردم روم ناراحت بشوی. آنچه که از شاهان گذشته ایران به روم ستم شده بود، از زمان شاپور، اردشیر و کیقباد و هرمز یاد کرد و بدو نوشت که چه کشتارها از مردم روم شد، شهرهای آباد ویران شد ولی حالا من دیگر از گذشته‌ها یاد نمیکنم و آماده کمک

بتو هستم. همه ما اکنون گذشته را از یاد میبریم و دختر بسیار زیبایی در قصر من است که برای من هم بسیار عزیز است، آنرا به زنی به تو میدهم که شاه آینده ایران از نژاد روم باشد، تو باید مثل پیروز بدخواه نباشی که پیمان صلح را پاره کرده و چه ستمی که بر سر خوشنواز آورد. تکرار کرد من گذشته را فراموش میکنم ولی باید پیمان شکن نباشی که سزاوار شاه نمیشد، نامه را مهر کرده به نامه‌رسان داد تا بخسرو برساند نامه به خسرو رسید و او بسیار خوشحال شد.

### پاسخ نامه قیصر از خسرو با پیمان

خسرو که نامه دوم قیصر را خواند دستور داد نامه‌ای بدو نوشته از گذشته یاد کرد و گفت همه شاهان پیشین از جمشید و کیکاوس و کیخسرو و لهراسب و سپس گشتاسب و اسفندیار و بهمن همه بزرگ و عادل بودند و من نژاد از سلم ندارم و نژاد من از این شاهان نامبرده میباشد. و پیمانی را امضاء کرده بدو نوشت که من هرگز به روم حمله نخواهم کرد و رومیان و ایرانیان بمثل یک ملت خواهند بود، پادشاهی تو و جانشینان تو از تعرض ایرانیان در امان است، ما همیشه با شما در صلح خواهیم بود و دختری را که بزنی من میدهی سرور زنان دربار خواهم شمرد و او را عزیز خواهم داشت. سپس نوشت من مدت زیادی است که منتظر هستم، سپاه و کمک را زودتر بمن برسان. از سرداران ایرانی برای خدمت در سپاه خود انتخاب کن، خرداد برزین و گستهم و شاپور مورد نظر من است من هم متعهد میشوم که هر شهری را که در زمان قدیم توسط شاهان گذشته به تصرف ایران میباشد، بتو بازپس خواهم داد. نامه را مهر کرد و به یزدان و خورشید و ماه قسم خورد که نامه دست خط من است و همیشه معتبر خواهد بود. هیچکس جز این عمل نخواهد کرد. نامه بدست قیصر رسید او بزرگان را جمع کرده نامه خسرو را برای آنها خواند و نظر آنان را پرسید بزرگان بدو گفتند که دستور و تصمیم از تو است هرچه بگوئی ما اطاعت خواهیم کرد.

### طلسم ساختن قیصر و گشادن خرداد بر زین راز آنرا

قیصر جادوگری را بنزد خود خوانده بدو گفت دختری بشکل شاهزاده خانم در بیاورید، که کاملاً بدو شباهت داشته باشد. جادوگر دختری را کاملاً بشکل شاهزاده خانم دختر قیصر روم در آورد او را بروی تختی از عاج نشاناند و به قیصر گفت بیا و دختر را ببین که بهیچ وجه از لحاظ شکل اندام با دختر تو فرق ندارد. قیصر از آن همه تشابه تعجب کرد و گسستم را بنزد خود خواند، بدو گفت این دختر عزیز من است که از جان او را بیشتر دوست دارم، بدو گفتم که باید همسری خسرو را قبول کند و باشما به ایران بیاید، اما او مرتب گریه میکند، شاید تو بتوانی با او صحبت کنی و دلیل گریه او را بفهمی. گسستم قبول کرد که با دختر صحبت کند، گسستم بنزد دختر رفته از هر دری سخن گفت دختر بی حرکت، فقط اشک میریخت و ساکت بود. گسستم متعجب شده بنزد قیصر بازگشت و گفت دختر با من هم صحبت نمیکند، پس قیصر به شاپور و اندیان گفت شما بنزد دخترم بروید با او حرف بزنید شاید به گفته شما گوش کند. دلیران بنزد دختر رفتند و هرچه گفتند دختر همچنان گریه میکرد و جوابی نمیداد. آنها بنزد قیصر رفته و آنچه که بود بدو گفتند و قیصر خرداد بر زین را بنزد دختر فرستاد، او از اشک یک نواخت دختر متعجب شده و از سکوت طولانی او فهمید که او یک طلسم میباشد. پس بنزد قیصر آمده آنچه که درباره دختر فهمیده بود برای قیصر بیان کرد، قیصر بدو گفت تو مردی دانا هستی بیا به خانه من راز این مرد سوار را که در خانه من میباشد برایم شرح بده که جنس آن چیست و چه پدیده‌ای می‌باشد. خرداد بر زین در قصر شاه روم مرد سواری بر اسب دید، به قیصر گفت این سوار از آهن است، جادوگرهای هندی در این نوع کارهای مهارت حاضی دارند.

بیامد بر قیصر نامدار	بدید ایستاده معلق سوار
همان خانه از گوهرند نامدار	چنین گفت کز آهنست این سوار
که رو میش بر اسب هندی نشانند	که دانا و را مغناطیسی خوانند

### گزارش کردن خرداد برزین دین هندوان و پند دادن او به قیصر

قیصر از سنت‌های مردم هندی از خرداد برزین سئوال میکند، او جواب میدهد: آنها آداب مخصوص خود را دارند و ما را زیاد خردمند نمیدانند، آنها بطور دیگری یزدان را پرستش میکنند ولی تو معتقد به مسیح هستی به گفته او از ظلم باید دوری کنی، چنانکه پیغمبر تو میگفت اگر کسی بتو سیلی زد جواب نده، با مدارا با او رفتار کن، به ثروت و مال دنیا اهمیت نده. تو مسیحی هستی باید پیرو او باشی از طلسم و جادوگری دور باشی قیصر به حرفهای خرداد برزین گوش کرده بدو آفرین گفت.

### فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

بدو داد و بسیار کرد آفرین	که آباد باد از تو ایران زمین
وز آن پس چو دانست کامد سپاه	جهان شد ز گرد سپاهان سپاه
کزین کرد از رومیان صد هزار	همه نامدار از در کارزار

قیصر لشکری از دلاوران انتخاب کرده، با غنائم بسیار و از هر نوع متاع به همراه دختر خود بنام مریم، بطرف تیسفون فرستاد. سرکرده سپاه را به نیاتوس که برادرش بود سپرد، سفارشات لازم را به مریم و نیاتوس نموده، همچنین به خسرو از داشتن دلیرانی چون شاپور و گستهتم و خرداد برزین، تبریک گفته آنها را سه منزل بدرقه کرد، خود به کاخ برگشت. خسرو که از دور سپاه بزرگ را دید به استقبال آنها رفته، مریم را با احترام به چادر خود برده و سه روز جشن برپا کرد. و با نیاتوس با احترام رفتار کرده از حال قیصر پرسید، خسرو دانست که بخت با او رو کرده، میتواند دوباره به تیسفون برگردد.

همان بر نیاتوس و بر لشکرش	چو بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار	مرا یار باشد بدین کارزار
توانائی خویش پیدا کنم	زمین را بگوهر چو دریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشی	گزینید گفتار بر خامشی

### راندن خسرو لشکر بسوی آذر آبادگان و رسیدن بندوی در راه باو

بعد از شش روز استراحت و جشن خسرو بالشکر مجهز بطرف آذر آبادگان حرکت کرد. نیاتوس را سر سپاه کرد. خسرو از دور دو نفر سوار را دید که بسوی او میامدند، از گسته‌م پرسید آنان چه کسانی هستند، گسته‌م پس از نزدیک شدن سواران گفت یکی از آنها بند و پسر خاله تو و برادر من میباشند. خسرو متعجب شده، پس از خوش آمد به بندوی بدو گفت من گمان میکردم که تو کشته شدی، بندوی فرار خود را از نزد بهرام برای خسرو شرح داد. شاه ناراحت شد، از بندوی پرسید همراه تو چه کسی میباشند، او جواب داد نام این مرد موسیل میباشند و دلیری بنام است چندین دلاور در خدمت او هستند، او مایل است در سپاه تو باشد. خسرو به موسیل خوش آمد گفته و قول همه گونه همکاری بدو داد، شاه تمام این پیش آمدها را بفال نیک گرفته بسیار پروردگار را ستایش کرد.

### آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو از روم

بهرام وقتی آگاه شد خسرو با لشکری که از روم آماده کرده و بجنگ او میاید، نامه‌ای پنهانی برای سران لشکر خسرو مانند شاپور، اندیان، بگسته‌م و بندوی و دیگر دلیران نوشت به آنها یادآوری کرد که به ساسانیان اعتماد نکنید، بیاد آورید که پیروز بر سرسوفرای چه آورد، او که زنجیر از پای قباد باز کرده بود، و قتیکه قباد نیرو گرفت، سوفرای دلیر را چگونه کشت. پس شما دلیران به خسرو اعتماد نکنید که این خاندان همیشه دروغ گفته به پیمان خود وفادار نیستند. به نزد من بیائید که برای همه شما مقام و ثروت است. نامه را مهر کرده به نامه‌رسان سپرد، نامه رسان در کسوت یک بازرگان به لشکر خسرو نزدیک شده وقتی انبوهی لشکر را دید تصمیم گرفت نامه را به شاه نشان داده، در خدمت او باشد. بنزدیک خسرو رفت، نامه را باو داد به او گفت، من در خدمت تو هستم. خسرو پس از خواندن نامه و تشکر از نامه‌رسان، باو نوید پادشاهی بزرگی داد. سپس نامه‌ای از قول همه دلیرانی که بهرام به آنها نامه نوشته بود نوشت که ما در خدمت تو هستیم و تو بطرف آذر آبادگان حرکت کن ما در داخل سپاه شورش کرده باعث شکست خسرو خواهیم شد. نامه را با

جعل امضاء آنان به نامه‌رسان سپرد که به بهرام‌چوبینه برساند، نامه‌رسان هم همانطور با پنهان کاری نامه را به بهرام رساند، او بدون مشورت با دیگر دلیران بطرف میدان جنگ با همه سپاه رهسپار شد از آن طرف خسرو آماده‌جنگ با لشکر بهرام شد.

ببستند بر پیش خسرو میان      که ما جنگجوئیم از ایرانیان  
بدانکار همداستان گشت شاه      کزو آرزو خواست رومی سپاه

لشکر روم بنزد خسرو آمد و آمادگی خود را برای شروع جنگ با سپاه بهرام اعلام کرده خسرو خود پیشاپیش لشکر حرکت میکرد.

### رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی

روز دیگر لشکر برای نبرد رو در رو آماده بودند، بهرام به انبوهی لشکر خسرو نظر کرده، با ترس و بیم به بازدید سپاه خود پرداخت، دستورات لازم را صادر کرد، خسرو هم هر گوشه‌ای از سپاه را به دلیری چون بند وی و گستم و تیاتوس و شاپور سپرد، خود مرتب دستورات لازم را صادر میکرد، کوت رومی که دلیری بنام بود بنزد خسرو آمد و بدو گفت، آن دلاوری که از تونافرمانی کرد و تو از دست او فرار کردی بمن نشان بده، تا من او را از پا درآورم، خسرو که از شنیدن صحبت کوت در باره فرار خود خوشش نیامده بود، با ناراحتی اسب ابلق بهرام را به او نشان داد. کوت با خشم بطرف بهرام رفت، کمند بهرام کوت را از اسب بزیر انداخت و در دم بهرام‌با شمشیر حمله کرد و او را کشت. خسرو بشدت باین موضوع خندید، تیانوس بنزد خسرو آمده‌گفت این میدان جنگ است یا مجلس جشن که از کشته شدن دلیری این چنان میخندی، تو لشکر را آزرده خاطر خواهی کرد، خسرو جواب داد اینطور نیست کوت در موقع رفتن بمیدان از اینکه من از بهرام فرار کرده‌ام مرا بنوعی سرزنش کرد و خنده من بدلیل این بود که او دانست که من از نزد چه دلاوری فرار کردم نه از روی ترس. بعد از کشته شدن کوت رومی جنگ سختی در گرفت که بسیاری از رومیان کشته شدند. شب شد و خسرو کشته‌های بسیاری را جمع کرده ناراحت شد و دانست که اگر فردا هم جنگ را رومیان شروع کنند

از لشکر روم کسی باقی نخواهد ماند، روز دیگر خسرو جنگ را بایرانیان سپرده خود ناظر بر میدان نبرد بود.

به ایرانیان گفت فردا به جنگ      شما را ببايد شدن بی درنگ  
همه ویژه گفتند کایدون کنیم      که کوه و در و دشت هامون کنیم

### رزم دوم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خوردن خسرو

صبحگاه که افق روشن شد هر دو سپاه برای جنگ آماده بودند. خسرو نظم نوینی به سپاه داده هر قسمت که از لشکر را به دلیری چون گسستم و بندوی بهرام و شاپور و دیگر دلیران بنام سپرد و خود در قلب لشکر جا گرفت. بهرام چوبینه سوار بر پیل به میدان آمد و به گسستم ندا داد که تو دورو هستی، جواب نامه مرا آن چنان میدهی ولی اکنون برای جنگ با من آماده شده‌ای، گسستم با پرخاش و تحقیر از بهرام درباره نامه سوال کرد، بدو گفت از کدام نامه حرف میزنی، من چنان نامه‌ای ندیده‌ام پس بهرام متوجه شد که با او بدروغ رفتار شده است، با خشم سوار پیل شده بطرف سپاه خسرو یورش برد. بسیار از هر دو طرف کشته شدند. رومیان هم به بالای تپه‌ای رفته ناظر بر جنگ بودند، خسرو از دلاوری بهرام نگران شده بود، دستور تیرباران کردن پیل را داد که بهرام به زمین افتاد، ولی با چالاکي بر اسبی نشست و به حمله خود ادامه داد، اسب او هم مورد اصابت تیر قرار گرفت اسبی دیگری برای او آوردند، خسرو که دلیری بهرام دید دانست که بخت از او برگشته و شکست خواهد خورد، با راهنمایی گسستم به بهرام چوبینه پیشنهاد کردند که خسرو و بهرام هر کدام با پانزده دلیر به جنگ هم بروند، شکست و پیروزی هر کدام بمعنا پیروی همه آن لشکر خواهد بود و این گونه از کشته شدن بیشتر دلیران جلوگیری خواهد شد. بهرام سه دلیر انتخاب کرده با خود به میدان جنگ برد، خسرو که چنین دید به همراهان خود گفت شما پانزده نفر هستید و آنها ۴ نفر بطور حتم پیروزی از آن شما خواهد بود، و به آنها قول مقام و پاداش داد. بهرام از پشت به خسرو حمله کرده او را بطرف غاری روان کرد، خسرو بدون پنا و یاور به ته غار رفت که بن بست بود و راه فراری نداشت، بهرام بدو خیره شده هریک بنوعی یکدیگر را تحقیر میکردند، بهرام او را از تبار ساسانیان که به عهد



و پیمان خود پایبند نیستند و لایق سلطنت نمی باشند لعن میکرد، خسرو هم او را نمک‌ناشناس که خیال سلطنت دارد که از نژاد کیانی نمیباشد متهم میکرد، خسرو که در آخر غار و در دام بهرام بود، و در یک لحظه بهرام میتوانست گردن او را بزند، ولی مردد بود در دل بنزد خدا نیایش کرد و کمک خواست همان دم دیوار غار باز شده راه‌نجاتی پیدا شد، مردی مسن نورانی به کمک او آمد. بهرام ناظر بر این امر بود، خسرو بدو گفت تو که هستی که چنین مرا نجات دادی مرد گفت من سروش هستم و پس از سوراخ کردن کوه و نجات خسرو بدو گفت تو پیروز میشوی ولی شاهی را به عدل داد شروع کن و از ظلم دوری کن، سپس ناپدید شد. خسرو متعجب و شکرگذار از پروردگار از غار به بیرون فرار کرده، بنزد لشکر بازگشت، بهرام هم که چنین دید دانست که خدا توجه خاصی نسبت به خسرو دارد.

### جنگ سوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

بهرام آنچه در نزدیک غار دیده بود دانست که خدا نظر خاصی نسبت به خسرو دارد، به لشکر گفت باید با سخت کوشی به این جنگ ادامه بدهیم. جنگ سختی از هر طرف شروع شد. دوبار بهرام بطرف خسرو نیزه پرتاب کرد که هر دو بار کمانه کرده باو اصابت نکرد بهرام دانست که در این جنگ پیروز نخواهد شد پس نیمه‌های شب با تمام وسایل جنگی که به شترها بار کرده بودند بطرف خاقان رهسپار شدند.

زافکندنیها و گستردنی	ز چیزی که در گنج بد بردنی
همان یاره و طوق زرین تاج	ز زرین و سیمین و از تخت عاج
میان از پی بازگشتن ببست	همه بار کردند و خود بر نشست

### گریختن بهرام و رفتن نزد خاقان چین

وقتی روز شد به خسرو فرار بهرام را خبر دادند و او همه چادرها را خالی دید. خسرو به دلیری بنام نستود دستور داد با چند هزار سوار جنگی بهرام را تعقیب کند، بهرام با چند دلیر به خرابه‌ای نزد پیرزنی رسید از او برای خوردن چیزی خواست که زن در غربال پاره نان جو و پنیر برای او آورد. بهرام پس از

خوردن غذا و کمی نوشیدن می که در کدو ساخته شده بود، از اوضاع شهر پرسید، زن بدو گفت لشکر بزرگی از پی بهرام روان است که بهمین نزدیکی‌ها رسیده است، بهرام به راه افتاد بطرف نیستانی که در سرراه بود. اهالی ده بدو گفتند که چرا از این طرف آمده‌ای هم اکنون نستود دلیری جنگجو از طرف خسرو مأمور جنگ با تو میباشد. بهرام نیستان را آتش زده، جنگ سختی با سپاه نستود شروع کرد که سپاه همراه نستود کشته شدند و نستود از اسب بزیر افتاد او به بهرام گفت مرا نکش من با تمام لشکر خود به تو ملحق خواهم شد بهرام او را آزاد کرده بدو گفت به نزد خسرو برو و آنچه که بسرت آمده برای او شرح بده.

ببوسید و بسیار کرد آفرین	چو بشنید نستود روی زمین
ابا آن دلیران فرخنده پی	وز آن بیشه بهرام شد تابری
بنزدیک خاقان خرامید تفت	ببود و برآسود وز آنجا برفت

### تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن قیصر و پاسخ آن

خسرو نامه‌ای برای قیصر نوشت و آنچه که در میدان جنگ اتفاق افتاده بود همه را شرح داد، از شکست بهرام و از کمک خداوند بوسیله سروش غیب و از فرار بهرام، به قیصر نوشت تمام خیمه‌های او را آتش زده‌ایم و کس در پی او فرستاده‌ایم تا راه بر او ببندد و او را کشته یا اسیر کند، پس نامه را به نزد قیصر فرستاد. قیصر نامه را خواند پروردگار را نیایش کرده نامه‌ای در جواب خسرو نوشت، برای او آرزوی پیروزی بیشتری کرده و مقدار بسیار غنایم و جواهرات برای او فرستاد، با اضافه لباس فاخری که مخصوص ترسایان بود و تاج و مدال جواهرنشان بوسیله نامه‌رسان برای خسرو فرستاد و نصایح لازم را باو یادآوری کرد، خسرو که چنان هدایای گرانقیمت و آن لباس فاخر را دید در دل گفت این لباس فقط برانزده شاهان میباشد باید به این لباس اهمیت داد، در حال آنرا بیوشم، درباره این موضوع با موبدان، صحبت کرده نظر او را پرسید، که اگر من چنین لباسی در روی لباسهای دیگر بیوشم آیا متهم خواهم شد که من بدین مسیح گرویده‌ام، موبد بدو جواب داد تو زرتشتی

هستی و مبلغ دین او، لباس گویای تغییر دین نمی‌باشد. خسرو شادمان تاج را بر سر نهاده و لباس را پوشید و بزرگان را برای برپائی جشن دعوت کرد.

برفتند رومی و ایرانیان	زهر گونه ای مردم اندر نهان
کسی کش خرد بود آن جامه دید	بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کاین شهریار جهان	همانا که ترسا شد اندر نهان

### خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان

روز دیگر خسرو جشنی برپا کرد و لباس هدیه قیصر را پوشیده از رومیان به سرکردگی نیاطوس و از درباریان ایرانی به مهمانی آمدند، چندین نفر از فیلسوفان هم آمده بودند، خسرو آهسته‌نیایش درباره زرتشت را زمزمه میکرد و دعای لازم روز را میخواند، نیاطوس ناراحت شده گفت شاه، شما لباس قیصر را میپوشید و تاج او را بر سر میگذارید ولی دعای زرتشت را میخوانید این بی‌احترامی به مسیح و قیصر میباشد، از مجلس به کناری رفت بندوی ناراحت باو گفت تو چه فکری داری شاه زرتشتی است و او از نژاد گرشاسب میباشد، این بحث باعث کدورت تیانوس شده و عزم بازگشت به روم را داشت، مریم که زنی بادرایت بود میان آندو میانجی شد، تیانوس از رفتار خود معذرت خواسته و رفع کدورت شد.

تیانوس گفت ای جهان‌دیده شاه	خردمندی از مست رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش	خردمند مردم نگرده زکیش
بدینگونه تا شد سخنشان دراز	بلشکر گه آمد نیاطوس باز

جشن با شادی و گوش کردن به موسیقی و خوردن می ادامه یافت.

### فرستادن خسرو رومیان را بروم و نوشتن منشورها به نام سرداران

#### ایران

خسرو دستور داد همه نفرات لشکر رومیان را شمارش کرده به هریک در خور هدایائی به آنان بخشید و به تیانوس از هر نوع هدیه‌ای مانند برده و جواهر و سلاح جنگی و اسب آنچه که بیشتر از اندازه بود واگذار کرده، از او بسیار

تشکر کرد برای قیصر روم نامه‌ای پراز ستایش درود نوشت و باو گفت که خدا یار من بود و من بهرام چوبینه را شکست خواهم داد، با نامه لشکر روم را بطرف روم فرستاد، به همه سرداران بزرگ ایران که در خدمت او بودند زمینهای واگذار کرده هر کدام را حاکم قسمتی از خاک ایران نمود. خسرو دستور داد به همه کشاورزان و مردم نادار کمک‌های مالی بشود.

بگنجور گفتیم تا هر که چیز	ندارد دهد پوشش و خورد نیز
چو باید خورش بامدادان پگاه	سه من می ستاند زگنجور شاه
جهان شد زدادش بهشت برین	به پیروز کردن سزد آفرین

### زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

فردوسی از مرگ پسر سی و هفت ساله خود که در جوانی فوت شده است گریه میکند و شکایت از اینکه او شصت و پنج سال دارد و پیر، سزاوار مرگ بود نه پسر که از او بسیار جوانتر و با هزاران امید و لایق زندگانی.

مرا بود نوبت برفت آن جوان	زدرش منم چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی پا بمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که تویت مرا بود تویی کام من	چرا رفتی و بردی آرام من

فردوسی میسراید شاید که پسر من در آن دنیا چشم براه من باشد و متعجب باشد از عمر طولانی من، من با چشم گریان برای او آرزوی بخشش از خداوند میکنم.

### داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

کنون داستانهای دیرینه گوی	سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او سوی شهر ترکان رسید	بنزدیک خاقان و شیران رسید
زگردان بیدار دل ده هزار	پذیره شدندش گزیده سوار

بهرام که به شهر خاقان نزدیک شد، خاقان سواران زیادی را به استقبال فرستاد و با احترام او را به کاخ برده از او پذیرائی کرد. بهرام چوبینه بعد از تعارفات معمول به خاقان گفت من برای فرار از دست خسرو شاه ساسانیان که بسیار شاهی بددل و پیمان شکن است به نزد تو آمده‌ام. اگر راضی به ماندن من

نیستی از تو نمیرنجم، پس از مدتی کوتاه به نزد شاه هند خواهم رفت، خاقان بدو گفت من خوشحال هستم که تو بسر زمین چین آمده‌ای و همیشه جای تو در اینجا امن خواهد بود. بدینگونه خاقان چین همه روز با بهرام بود و در مهمانیها و شکار، گردش. روزی بهرام متوجه شد که مردی بنام مقاتوره هر روز به نزد خاقان میاید و بنوعی از او باج میگیرد، بهرام در باره این موضوع با خاقان صحبت کرد و دلیل باج خواهی مقاتوره را پرسید. خاقان بدو جواب داد که این مردی ستمگر است اگر من باو باج ندهم و او را برنجانم ممکن است با من از در جنگ وارد شود، بهرام گفت تو با او زیادی نرمش میکنی، من میتوانم شر او را از سر تو کم کنم، خاقان قبول کرد رفع این مشکل را به بهرام واگذار کرد. روز دیگر بهرام به مقاتوره گفت خاقان اجازه و راه برد بعضی از کارها را بمن سپرده است. مقاتوره ناراحت شده یک تیر بطرف نقطه‌ای نشان گرفته باو گفت یادت باشد که من اینطور گفتگو میکنم بهرام هم یک تیر از پولاد به مقاتوره داد و گفت این را برسم یادگار داشته باش.

چو فردا بیائی بدین بارگاه	همی دار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ	یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفتا زمن یادگار	بدار و ببین تا کی آید بکار

### گشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوینه

مقاتوره که شب به قصر خود برگشت از این گفت گو ناراحت بود، او خود را برای جنگ در صبح فردا با بهرام آماده کرد. بهرام هم دانست که مقاتوره خیال جنگ با او را در سر دارد، هر دو نفر صبح زود لباس رزم پوشیده به نقطه‌ای دور برای نبرد رهسپار شدند پس از رجز خوانی‌های معمول، بهرام به مقاتوره گفت اول تو تیراندازی را شروع کن زیرا که تو خواهان نبرد بودی، مقاتوره تیر اول را بطرف کمر بهرام زد که باو کارگر نشد پس از آن چنان بهرام را تیرباران کرد که گمان برد بهرام را کشته است، عزم برگشت به شهر را داشت که بهرام بدو گفت هنوز نرو، من جنگ را با تو شروع نکرده‌ام، پس تیری بسوی او انداخت که آن مرد در جا بر روی اسب مرد، بهرام به قصر بازگشته به خاقان گفت اکنون برای مقاتوره گوری باید آماده کرد، خاقان از اینکه دشمن او بدست

بهرام کشته شده بود خوشحال شد و هدایائی به بهرام و دیگر حاضران بخشید.

### کشتن بهرام چوبینه شیر را و دادن خاقان دختر خود باو

بهرام همچنين دوست و معاشر خاقان بود. چندی براي منوال بگذشت. سرزمين چين در آنزمان جايگاه بسياري از حيوانات درنده بود و شيري به بزرگي يك گاو با قدرت بي پايان در آن نزديكي ها زندگي ميکرد. چوپانها و مردم از دست او به تنگ آمده بودند، شير قادر بود سنگ بزرگي را از جا كنده ببلعد، روزي كه خاقان باتفاق همسر زيبا و دختر جوان خود به شكار رفته بودند، ناگهان شير بطرف دختر حمله برد. او را دريد و كشت خاقان و همسرش از اين پيش آمدهميشه عزادار بودند، روزي مادر دختر كه از دلاوري هاي بهرام بسيار شنيده بود و ميدانست كه بهرام دليري بنام است، خسرو از دست او فرار كرده است و زماني هم بهرام شاه ايران بود. اکنون نزد خاقان چين مهمان ميباشد، خاقان بدو بسيار ارج مينهد. زن گفت بهرام بايد آن شير را يافته آنرا بکشد تا من از مرگ دخترم آرام گيرم. اين خبر به خاقان رسيد او گفت نبايد راجع به اين موضوع با بهرام صحبت كرد زيرا براي من باعث خجالت است كه روز روشن اين چنين پيش چشم من دخترم بوسيله شيري كشته شود، و من ناتوان از مواظبت دخترم باشم. مدتي سپري شد خاقان در يك مهماني بهرام را هم دعوت كرد، مادر دختر وقتي صدای بهرام راشنيد با صدای بلند بر او آفرين گفته موضوع كشته شدن دختر خود را بوسيله شير درنده براي او شرح داد و از بهرام خواست كه شير را بکشد. مادر گفت اين براي قلب من تسکيني خواهد بود.

### کشته شدن شیر کپی بدست بهرام چوبینه

یکی آرزو خواهم از نامدار	که باشد بر آن آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراسست	بدین آرزو کام و پیمان تراسست
بدو گفت خاتون کزاید نه دور	یکی مرغزاریست زیبای سور
جوانان چنین اندر آن مرغزار	یکی جشن سازند گاه بهار

زن خاقان گفت در این نزدیکی دشتی هستی بسیار زیبا که جوانان برای گردش به آنجا میروند، روزی که دخترم بهمراه من و پدرش با دیگر جوانان برای گردش به آن مرغزار رفته بودیم، شیری از مخفی‌گاه خود بیرون آمده دخترم را به دندان گرفت و درید. این شیر هر سال با جوانان این شهر همان کار را میکند که چندین جوان بدست او کشته شده‌اند. نام شیر شیر کپی میباشد، بهرام که حرفهای خاتون چین را شنید گفت من فردا بجنگ این شیر خواهم رفت و او را خواهم کشت. فردا با لباس رزم با عده سوار بنزدیک کوه آمده و آنجا آتشتی درست کرد و سواران را بطرف شهر فرستاد، خود تنها ماند شیر که در رودخانه آبتنی کرده بود گرسنه بطرف بهرام جهش کرد، بهرام او را تیرباران کرده سپس سر او را بریده به نزد خاقان آورد مردم باستقبال او رفتند او سر شیر را به کاخ برد. نزد پای خاقان انداخت، شاه چین بسیار خوشحال شد تاج بر سر بهرام گذاشت. هدایای بسیار باو بخشید، بزرگان همه خدمت به بهرام را از جان و دل قبول کردند خاقان دختر خود را بزنی به بهرام داد.

زچینی سواران گردن فراز	ببهرام بداشتندی نیاز
همه چین همی گفت ما بنده ایم	ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز	برو هرکسی آفرین کرد نیز

### آگهی یافتن خسرو از کار بهرام و نوشتن نامه بخاقان و پاسخ آن

چنین تا خیرها بایران رسید	برپادشاه دلیران رسید
که بهرام را بارشاهی و کنج	از آن تو بیش است نابرده رنج
پر از درد و غم شد زتیمار اوی	دلش کشت بیجان زکردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم	همی گفت و انداخت بر بیش و کم

خسرو از موفقیت بهرام و از اینکه او داماد خاقان است و نزد او عزیز و محترم میباشد، بسیار ناراحت شد و بزرگان را جمع کرد پس از مشورت با آنها نامه‌ای به خاقان نوشت، اول از خداوند یاد کرد و بزرگی او را ستود سپس از اینکه بهرام لایق نمیشد و او نمک ناشناس است، آنچه که بین خود و بهرام گذشته بود همه را شرح داده از خاقان درخواست کرد که ما با هم دوستی دیرین داریم و همیشه این چنین خواهد بود، پس تو بهرام را یا بکش یا او را با بند و زنجیر به ایران بفرست. خاقان نامه شاه ایران را خواند و با فرستاد با مهربانی رفتار کرده به شاه ایران نوشت من با بهرام دست دوستی داده‌ام با اینکه شاه ایران را بسیار بزرگ میدانم، ولی تو روا نداشته باش که من چنین بد پیمانی کنم، که اگر چنین کنم در نزد آینده‌گان به ناجوانمردی و پیمان شکنی مشهور خواهم شد.

چون من دست بهرام گیرم بدست	وزان پس بعهده اندر آرم شکست
نخواند مرا مردم از آب پاک	جز از پاک یزدان مرا نیست پاک

خاقان به خسرو مینویسد اگر درست فکر میکردی، چنین درخواستی از من نمیکردی نامه رامهر کرده به نامه‌رسان میسپارد تا بنزد خسرو ببرد. خسرو که نامه شاه چین را میخواند اندوهگین شده بزرگان را برای مشورت بنزد خود میخواند. آنها میگویند در جواب نامه عجله نکن، بهرام شخص کوچکی نیست او داماد خاقان میباشد، پس باید با تدبیر با این موضوع برخورد کنی یکی از سخنوران را انتخاب کن که بنزد خاقان برود و با او صحبت کند، خسرو چنین کرد بهرام وقتیکه شنید فرستاده‌ای از ایران به نزد خاقان آمده است، خود به نزد خاقان آمده بدو گفت، شاه ایران از خاندان ساسانی میباشد، آنها اغلب پیمان شکن و بی‌لیاقت هستند تو از جنگ با آنها بخود ترس راه نده من به جنگ ایرانیان خواهم رفت و پیروزی از آن تو خواهد بود. خاقان با بزرگان مشورت کرده با نظر آنها وسایل جنگی و پول در اختیار بهرام گذرد.

سپاهی دلاور بایشان سپرد	همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس	رخ شنید از گرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر پایبران نهاد	بروز سپندر مذابامداد



### فرستادن خسرو خرداد برزین را نزد خاقان و چاره او در کشتن بهرام

وقتی که خسرو از لشکرکشی بهرام بسوی ایران باخبر شد، خرداد برزین را برای چاره‌جوئی به چین فرستاد، خاقان از آمدن فرستاده خسرو آگاه شده و به استقبال او فرستاد و در کاخ خود از او پذیرائی شایانی کرد از هر دری سخن گفتند. خرداد برزینی اول از بزرگی پرودگارسپس از پادشاهان ایران و خویشی خاقان با شاه ایران که بعضی از آنها با شاهزاده خانمهای تورانی ازدواج کرده در نتیجه با هم خویشاوند میباشند، بسیار گفت. شاه چین از گفتار خردادبرزین شاد شده برای او کاخ مخصوصی در نظر گرفته با احترام با او رفتار کرد سپس بدو گفت‌حرفی نکن هرچه می‌خواهی از من بخواه، خرداد برزین با احتیاط برای او شرح داد که بهرام نمک‌ناشناس است خوبی را با بدی جواب میدهد و بدو گفت به بهرام چوبینه اعتماد نکن او را با غل و زنجیر بنزد شاه ایران بفرست، خاقان از این گونه صحبت خرداد برزین ناراحت شده گفت اگر قیصر روم با بهرام پیمان‌شکنی کرد من چنین کاری نخواهم کرد من با او پیمان دوستی دارم اوداماد من است، خرداد برزین دانست که گفتگو با خاقان بی‌فایده است پس چاره‌جوئی را با نیرنگ در پیش گرفت، او تصمیم گرفت از جانب همسر خاقان به منظور خود برسد، پس با یکی از ندیمان بانوی دربار دوست شده از او خواست که او را با همسر خاقان آشنا کند.

### کشته شده بهرام بدست قلون بچاره خرداد برزین

یکی ترک بد پیر نامش قلون	که ترکان ورا داشنندی زبون
همی پوستین بود پوشیدنش	ز ارزن بدی نیز نوشیدنش
بتن بود خویش مقاتوره اوی	سرش بد زبهرام پیر گفتگوی

مردی بنام قلون که فامیل مقاتوره بود از بهرام دل خون بود و همیشه درصدد این بود که انتقام خون مقاتوره را از بهرام بگیرد، خرداد برزین که از این راز آگاه میشود با قلون دوستی کرده هر شب او را به شام دعوت میکند، کم‌کم دوستی بین خردادبرزین و قلون محکم میشود، از او می‌خواهد که به دربار خاتون را پیدا کند. قلون با او می‌گوید تو اگر دکتر بودی من میتوانستم ترا

به کاخ خاتون ببرم، زیرا دختر او مریض است و خاتون بدنبال دکتری حاذق میباشد که دختر او را مداوا کند. خرداد برزین میگوید من پزشک هم هستم پس به دربار زن را پیدا کرده دختر را که سخت مریض بود با آب انار و ریشه کاسنی معالجه میکند، مادر به خرداد برزین جواهر بسیار میبخشد که او قبول نکرد و مهرشاه را از او طلب میکند، خاتون اول از این درخواست متعجب میشود و از انجام این کار سرباز میزند ولی با اصرار و حرافی خرداد یزدین موافقت کرده و میگوید هر وقت شاه سخت مست بود و به خواب سنگین فرورفت من نمونه انگشتر او را بتو خواهم داد. خرداد برزین به قلون میگوید تو میتوانی انتقام خون فامیل خودت را از بهرام بگیری، پس خنجری باو میدهد و باو میگوید روز چهارشنبه برای بهرام روزی مخصوص میباشد، او اغلب در این روز کار نمیکند این روز را به تنهایی میگذارند، تو چنین روزی بنزد او برو انگشتر را نشان بده و باو بگو از دختر خاقان برایت پیامی آورده ام و باید این پیام در گوش تو و بدون حضور کسی بگویم، باو نزدیک شده این خنجر زهرآلود را در بدن او فرو کن، اگر او کشته شد تو هم انتقام مقاتوره را خواهی گرفت و شاه ایران آنقدر بتو بخشش خواهد کرد که تا پایان عمر بی نیاز خواهی بود. اگر کشته شدی چون بسیار پیر هستی به بهشت میروی قلون به راهنمایی خرداد برزین چنین میکند و بهرام رابه تنهایی در چادر یافته به بهانه پیام دختر خاقان خنجر را در قلب او فرو میکند. بهرام از درد باصدای بلند فریاد میکشد سربازان قلون را دستگیر کرده هرچه او را شکنجه میکنند او حرفی نمیزند، بهرام که در حال مرگ بود، خواهر را بالای سر خود میبندد که گریان بسر خود می کوبد، به خواهر میگوید گریه نکن، گذشته را فراموش کن من باید به خسرو نزدیک شده به نصایح تو گوش میکردم ولی اکنون همه چیز تمام شد، مرا در خاک ایران بخاک بسپار و خود بنزد خسرو برو، سپس به همه سرداران خود هم میگوید به نزد خاقان نروید که او نمک ناشناس است من با او بصدافت رفتار کردم ولی او از پشت بمن خنجر زد و دورویی کرد شما به ایران بروید و از شاه ایران امان بخواهید در خدمت او باشید. خواهر را میبوسد برای او صبر آرزو کرده در دم جان می سپارد. خواهر او را به پارچه های ابریشم پیچیده با مشک کافور چنانکه گفته بود در خاک ایران دفن میکنند.

### آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن او خان و مان قلون را

خاقان وقتی از مرگ بهرام چوبینه باخبر میشود سخت عزادار شده از دسیسه خرداد برزین مطلع میشود، کسی بدنبال او میفرستد، ولی او بطرف ایران فرار کرده و نمیتواند او را پیدا کند، خاقان دو پسر قلون را میکشد و همه دارائی او را آتش زده و خاتون را با تحقیر مجازات میکند و خود تا مدتها در سوگ بهرام عزادار بود زیرا که بهرام یاور و خدمتگذار او بود.

### آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن او خرداد را

چو خرداد برزین بخسرو رسید	بگفت آن کجا کرد و دید شنید
دل شاه پرویز از آن شاد گشت	کز آن پرهیز دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم	زیوشیدنی ها و از بیش و کم

خسرو وقتی گفته‌ها را از خرداد برزین شنید خوشحال شد بهمه بخشش کرد. یک هفته مجلس جشن برپا کرد به خرداد برزین مقام بالاتر داده و او را بسیار ستود مردم و بزرگان حاضر در مجلس به شاه آفرین گفته برای او آرزوی شادمانی کردند.

### فرستادن خاقان برادر خود را با نامه پیش کردیه و به پاسخ نامه او

وزان پس چو خاقان بپرداخت دل	زخون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یگروز کز مرد سست	نیاید مگر کار ناتندرست
بدان نامداری که بهرام بود	مرا زو همه رامش و کام بود

خاقان که از مرگ بهرام عزادار بود اینطور میگفت، بهرام غمخوار من بود، هرکس این ماجرا را بشنود دیگر بقول من اطمینان نخواهد کرد، او داماد من بود، بجان دل او را دوست داشتم پس دستور داد برادرش به نزد او آمده، نامه‌ای به کردیه نوشته و آنچه که گذشته بود و علاقمندی خود را به بهرام چوبینه برای او شرح داد و از خداوند بزرگ یاد کرده و نوشت که انتقام بهرام را خواهم گرفت. از کردیه درخواست کرد که به چین برود و بانوی بزرگ دربار او باشد و هرچه که بخواهد او برایش انجام خواهد داد. کردیه با فرستاده

خاقان به احترام رفتار کرده نامه را خواند و سپس جوابی برای خاقان نوشت که من بقول تو اطمینان دارم و قسمت این بود، ولی اکنون حرف از ازدواج و شوهر کردن من بی موقع است مردم چطور زنی مرا حساب خواهند کرد باینکه هرزنی باید شوهر کند ولی من در این وضعیت نمیتوانم جواب بدهم، تا مدتی از این غم بزرگ من بگذرد.

برین سوگ چو بگذرد چارماه	سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید	زگویندگان تا چه آید پدید
بگویم بنامه یکایک درون	چو آید بنزدیک او رهنمون

### رای زدن کردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو

پس از آنکه کردیه جواب نامه خاقان را داد، دلیران سپاه را جمع کرده، از فرستاده و نامه خاقان و خواستگاری او را شرح داد و بانها گفت که من هم چگونه جواب او را داده‌ام. اکنون با شما مشورت میکنم من به شاه ایران نامه نوشته و تقاضای عفو کرده‌ام میخواهم با موافقت شما به ایران برگردیم، چه اینکه به خاقان اعتمادی نیست آنچه بر سر برادر من آورد و ما در آنجا غریب و تنها خواهیم بود، یلان سینه و ایزدگشسب که سخنان کردیه را شنیدند باو آفرین گفته همه دلیران وفاداری خود را به کردیه ابراز کرده، آماده حرکت بطرف ایران شدند، کردیه به آنها هدایائی بخشید و از آنها خواست که آماده برای هر خطری باشند، سپس بسرعت بطرف ایران حرکت کردند.

### فرستادن خاقان تبرگ را با لشکر از پس کردیه و کشتن کردیه او را

برادر خاقان بنزد خاقان آمده از رفتن کردیه بطرف ایران خبر داد خاقان بسیار ناراحت شد. لشکری بزرگ بسالاری تبرگ به دنبال کردیه فرستاد، دو لشکر بهم رسیده، در مقابل هم صف آرائی کردند تبرگ به کردیه پیام داد که من با تو چند صحبتی دارم، کردیه با لباس جنگ به نزدیک او آمده، بدو گفت من کردیه هستم و آنچه میخواهی بگو تبرگ پیام خاقان را تکرار کرد و بدو گفت تو اگر میخواهی همسر انتخاب کنی، بهتر از خاقان کسی را نخواهی یافت. کردیه بدو گفت از لشکر دور شویم من به تو پاسخ خواهم داد، پس دو نفر دورتر از سپاه

بهم رسیدند و کردیه با کمند تبرگ را از اسب بزیر انداخته او را کشت. جنگ سختی بین سپاه خاقان و سپاه کردیه درگرفت، یلان سینه و ایزدگشسب از هر طرف به مانده لشکر خاقان یورش برده دشت پر خون شده لشکریان تبرگ بطرف چین پا بفرار گذاشتند.

### نامه کردیه به گردوی و کشتن خسرو بندوی را

کردیه پس از پیروزی بر لشکر چین بطرف ایران حرکت کرد، در راه یک نامه به گردوی برادر خود نوشت و آنچه که در تمام این مدت بر او گذشت بود، همچنین جنگ خود را با تبرگ، سردار چین برای برادر شرح داد و از او درخواست کرد پیام او را به شاه برساند و برای لشکر خود از خسرو امان بخواهد. خسرو هم که از طرف بهرام چوبینه آسوده خاطر شد، ب فکر انتقام از بندوی که پدرش را کشته بود، او را بقتل رساند. خبر به گستهتم رسید و دانست که خسرو برادرش بندوی را که بسیار هم با او علاقمند بود کشته است، گستهتم از بدعهدی خسرو خشمگین شد و از فرمان خسرو سرپیچی کرده بطرف ساری براه افتاد.

### سرپیچیدن گستهتم از خسرو بزنی گرفتن او کردیه را

گستهتم از مرگ برادر بسیار ناراحت بود و هر جا که سپاه خسرو بود با آنها جنگ کرده همه را بزیر فرمان خود برد. سپس بطرف کردیه براه افتاد، آنچه که بر او گذشته بود برای کردیه شرح داد و از خدمت خود و برادرش به خسرو از دلاوری خود که در خدمت شاه بود همه را یک به یک شرح داد، از ناسپاسی خسرو نسبت به بهرام چوبینه و سپس کشته شدن بندوی که برادر گستهتم بود و پسر خاله خسرو، او به کردیه گفت من در خدمت تو هستم، به شاه ایران اعتماد نکن.

شد اندیشهها بر دلش بر درست  
درخشان شد آن رای تاریک او

زگفتار او کردیه گشت سست  
ببودند یکسر بنزدیک او

سینه یلان به کردیه گفت بهترین کس برای ازدواج با تو، گستهم میباشد، خاقان برازنده تونبود. کردیه باین پیشنهاد فکر کرده گفت در هر صورت داشتن شوهر ایرانی بهتر از شوهرترک میباشد.

### کشته شدن گستهم بدست کردیه بچاره گردوی

مدت زمانی از فرار گستهم و ازدواج با کردیه گذشت. شاه روزی ناراحت به گردوی که برادر کردیه بود، گفت من از سرپیچی گستهم ناراحت هستم و چاره این کار را از تو میخواهم.

گردوی که سخنان خسرو را شنید، گفت از این موضوع اطلاع دارم که کردیه با برادرم بهرام چوبینه اختلاف عقیده داشته او معتقد بود که باید همیشه در خدمت شاه بود، پس من نامه‌ای به خواهرم نوشته و به همراه همسرم به بنزد او خواهم فرستاد، شاه خوشحال شد، خسرو خودنامه‌ای به کردیه نوشته از او خواست که اگر گستهم را بکشد، او را بزنی خواهد گرفت و به افراد تمام سپاه او امان داده و هرکدام را بنوعی به مقامی خواهد رساند. آنچه که مورد نیاز او و لشکریان او خواهد بود، در انجام آن کوتاهی نخواهد کرد، از کردیه خواست که به قول او اطمینان کرده و گستهم را بکشد، نامه را مهر کرده با هدایای بسیار با همراهی همسر گردوی بسوی مرو فرستاد، نامه‌ای هم گردوی به کردیه نوشته شد و یادآوری اشتباه بهرام چوبینه که با شاه بد کرده و به ترکان پناه برد و آنچه بر سر بهرام آمده بود دوباره برای خواهرش شرح داد، نامه بر بهرام پنج نفر از معتمدان به باتفاق زن گردوی بطرف مرو براه افتادند کردیه که از آمدن فرستاده برادر و مضمون نامه باخبر شد، دانست که باید این راز پنهان بماند و در دل نقشه کشتن گستهم را کشید شب پس از خوردن مشروب بسیار به گستهم بکمک آن فرستاده‌ها او را خفه کرد و صبح روز بعد مرگ گستهم را اعلام و نامه را به یلان سینه و ایزدگشست و دیگر دلیران سپاه نشان داده، آنها نقشه او را پسندیده و آماده پیروی از او بودند.

دلیری و تندی بیفزودشان

بر آن نامه بر گوهر افشانند

پس آن نامه شاه بنمودشان

همه سرکشان آفرین خواندند

### نامه کردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

دوات و قلم خواست ناپاک زن	بارام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	زبدخواه و از مردم نیکخواه
سرنامه کرد آفرین از نخست	برانکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه	برامد بکام دل نیکخواه

کردیه نامه‌ای بشاه نوشته و اول نامه به یزدان درود گفت، سپس به شاه نوشت که به دستور تو گستم را کشتم، و سپاه بزرگ زیر فرمان خود را پراکنده کردم، نامه را مهر کرده بنزد خسرو فرستاد، شاه نامه کردیه را خواند از کشته شدن گستم شاد شد. با نامه‌ای دیگر از کردیه تشکر کرده او را به تیسفون خواند، کردیه با مانده سپاه بطرف تیسفون براه افتاد و با استقبال فرستاده خسرو به کاخ او رفت. شاه از او تشکر کرده با احترام او را به نزد خود نشانند از هر نوع هدایا باو تقدیم کرده، و بدو گفت تو بانوی عزیز من هستی، کردیه چگونگی جنگ خود را با تبرگو و دیگر هنرهای خود را بنزد شاه و دیگر دلیران نمایش داد. شاه از دلیری و زیبایی کردیه بسیار خوشش آمد او را از برادر خواستگاری کرده، سپس کاخی مجلل باو بخشیده او را سرکرده بانون کاخ نمود.

از این پس نگهبان ایشان توی	که با رنج و تیمار خویشان توئی
نخواهم که گویند از ایشان سخن	کسی جز تو گر نبود یا کهن
شنید این سخن کردیه شاد گشت	زیغاره دشمن آزاد گشت

### فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را به ری و تنگ نمودن او مردمان

#### ری را

خسرو زمانی اینچنین روزگار میگذراند، مردم از او راضی بودند. روزی خسرو با بزرگان نشست می‌مینوشید و از هر دری سخن میگفت، خاطره تلخ بهرام چوبینه را بیاد آورده دل تنگ شد، پس گفت برای تلافی از این سر پیچی بهرام چوبینه دستور دهید که همه شهرری را با خاک یکسان کنند. گویا که بهرام چوبینه از مردم شهر ری بود. خردمندی که در مجلس بود گفت این کار

سزاوار نیست، ری شهر بزرگی است مردم از تو ناراضی خواهند شد او خسرو را راهنمایی کرد که مرد بدسرشتی را بر ری حکمران کند و او چنین کرد، مرد ناپاکی را حاکم شهرری نمود، آن مرد نادان مالیات‌ها را زیاد کرده و ناودان همه پشت بامها را خراب کرد و همه‌ی گربه‌ها را کشت در نتیجه مزارع به سبب هجوم موشهاویران شدند. دستور داد کسی حق ندارد در بام خانه خود ناودانی داشته باشد. او مردان نامدارشهر را کشت، باران خانه‌ها را خراب میکرد و شهر بی‌دفاع شده موشها به کشت‌زار حمله کردند، همه جا دزدی و ناامنی بود، کدخدا و مردم شهر ناراحت بودند و راه چاره به جایی نبود.

شد آن شهر آباد یکسر خراب      بسر برهمی تافتی آفتاب  
همه شهر زو بود پر داغ و درد      کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

### بازی ساختن گردیه بیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را باو

چنین تا بیامد مه فروردین      بیاراست گلبرگ روی زمین  
سرشک سر ابر چون ژاله گشت      همه کوه و هامون پر از لاله گشت  
هم راغها شد چو پشت پلنگ      زمین همچو دیبای رومی برنگ

در یکی از روزهای خوب بهاری که همه جا بر گل و سبزه بود شاه مجلس بزمی ترتیب داد. گردوی و کردیه که از بیدادگری حاکم ری غمگین بودند و در فکر چاره‌ای برآمده که مردم شهرری را از ستم حاکم مستبد برهانند، پس کردیه برای چاره این کار نمایشی ترتیب داد، باین شکل که گربه‌ای را روی زین اسب که تماماً با گوهرهای رنگین زینت شده بود، نشانده سپس خود با گربه شروع به بازی کرد و با مهارت خاصی این نمایش را بشکل کمدی انجام داد، شاه و حاضران در انجمن بسیار خندیدند، شاه خوشحال و متشکر از کردیه بدو گفت از من هرچه تقاضا کنی من برآورده‌خواهم، کردیه بدو گفت حاکم شهر ری را معزول کن و حاکمیت آنجا را بمن بده، شاه قبول کرده چنین کرد. کردیه زنی با درایت و خردمند بود و خسرو از او حرف شنوی داشت.

زری باز خوان آن بد اندیش را      چو اهریمن آن زشت بدگیش را  
همی هر زمانش فزون بود بخت      از آن نامور خسروانی درخت



کردیه ویرانی های شهرری را مرمت، به باغداران و کشاورزان کمک کرده، شهر بعد از مدت کوتاهی دوباره آباد و سرسبز شد.

### بخش کردن خسرو پادشاهی خود را

از آن پس که گسترده شد دست شاه      سراسر جهان شد ورا نیکخواه  
همه تاجدارانش کهتر شدند      همه کهتران زو توانگر شدند

خسرو که پایه سلطنت خود را محکم دید، شروع کرد به بخشش به بزرگان و دلیران، کردیه را در نقطه‌ای از ایران حاکم کرد، به زارعین و کارگران، زمین و وسایل کار داد. خانواده بندوی و گستهم را نابود کرده همه را گردن زد. در هیچ کجای کشور ناامنی نبود و مرتب به اطرافیان خود نصایح لازم را گوشزد میکرد. شاه وقت را به شکار و چوگان و گاه شطرنج و یا شنیدن سرگذشت نیاکان از گویندگانی که گذشته‌های دور را به بخاطر داشتند، سپری میکرد. در هر زمان از سال جشن‌ها مرسوم را به بزرگی برپا مینمود. جشن‌های نوروز با شکوهی بیشتر برگزار شده به هرکس هدیه‌ای میبخشید.

همان روز منشور هر کشوری      نبشستی سپردی بهر مهتری  
چو بودی سرسال نو فروردین      که رخشا شدی در دل از هوردین  
نهادی یکی گنج خسرو نهان      که نشناختی کهتری در جهان

### زادن شیروی از مریم بغال بد

مریم دختر قیصر روم که همسر خسرو بود، پسری بدنی آورد زیبا نام او را شیروی نهادند، خسرو از تولد کودک بسیار شاد شده و بهمه بخش کرد و پروردگار را سپاس گفت. پس از چندی شاه اخترشناسان را بحضور پذیرفت و از آنها خواست که آینده شیروی را پیشگوئی کنند، آنها پس از مشورت و دیدن احوال ستارگان بدو گفتند که فال بدی در سرنوشت این کودک هست، شاه ناراحت شده زمانی زیاد با فکر و اندوه گوشه‌نشین شد. موبدان بدو گفت تو از اکنون برای چنین پیشگوئی ناراحت نباش که تقدیر را نمیتوان تغییر داد، شاه قبول کرده نامه‌ای برای قیصر نوشت و تولد شیروی را که نوه او هم بود بد و اطلاع داده با هدایا و نامه‌ای بسوی روم فرستاد.

### نامه قیصر خسرو با هدیه و خواستن دار مسیح (صلیب)

نامه خسرو به نزدیک شاه روم رسید و او از زادن شیرویه آگاه شد. جشن‌های بزرگی بر پا کرده به مردم هدایائی بخشید. سپس نامه‌ای برای خسرو نوشت با انواع جواهر و اسبهای زیبا پارچه‌های زربفت و غلامان و کنیزهایی که با جامه‌های زربفت و جامهای زرین و سیمین آماده‌بخدمت بودند با کاروانی بس بزرگ به نزد خسرو فرستاد. خسرو که از فرستادن هدیه‌های قیصر آگاه شد دلیری را بنام فرخ و دیگر همراهان به استقبال آنها فرستاد با احترام آنها را به حضور پذیرفت و نامه قیصر و هدایا به شاه تقدیم شد. شاه هدایای را به خزانه فرستاده و نامه قیصر را به دبیری داد که برای او و دیگر حاضران در جلسه بخواند، در نامه از شاه بسیار تعریف و تمجید شده بود. او را پادشاه تمام ایران و سرور همه جهان نامیده، سپس از او خواسته‌بود که هدایای او را که ناقابل است بپذیرد، تا او را خوشحال کرده و همیشه سپاسگزار خواهد بود در ضمن قیصر از خسرو تقاضای پس فرستادن صلیبی را که اردشیر از روم به غنیمت گرفته بود و اکنون در خزانه شاهی نگهداری میشد را نمود. در نامه قیصر نوشته شده بود که از اندوه جنگلهای سلم تور با ایرانیان گاه به گاه دل مارنجه است، رومها همه خداپرست هستند، این صلیب برای روزهای زیارت ما و یادآوری رنج‌های عیسی مسیح که فرزند خداوند بود میباشد، ما هر روز یکشنبه بر سرنوشت حزن آور او گریه میکنیم، اگر تو آن صلیب را باز فرستی که برای خسرو چندان اهمیتی هم ندارد، ما مسیحیان روم از شاه ایران خوشنود شده همیشه سپاسگزار او خواهیم بود. خسرو نامه را خوانده، و با فرستادگان به مهربانی رفتار کرده به فرمانده آنها بسیار محبت کرده قصری در اختیار آنها گذاشت هر روز برای آنها جشنی ترتیب میداد.

همی بود با شاه یزدان پرست

ببودند شادان دل و نیکخواه

بخوان و نبید شکار نشست

بدینگونه یک ماه نزدیک شاه

### پاسخ نامه قیصر از خسرو

پس از یکماه پذیرائی از فرستاده‌های قیصر روم، شاه دبیری را نزد خود خوانده و جواب قیصر را چنین نوشت، پس از تشکر از هدایای قیصر، بدو نوشت ما هدایای تو را قبول کرده و آنرا به خزانه سپردیم، پس از یادآوری از بزرگی قیصر که شاه روم و اطراف آن میباشد و یادآوری از کمک‌های قیصر به خود که به مثل یک پدر پشتیبان من بوده‌ای و سپاس برای همه آنها، بدو نوشت که تو از پدران ما یاد کردی همه آنها شاهان بزرگی هستند و مایه افتخار من میباشند و من همه گذشته خود با سربلندی و افتخار یاد کرده و گفته‌ها و نوشته‌های تو را هم دبیری برای من سطر به سطر خواند و از مضمون آن کاملاً آگاه شدم.

بما برزدین کهن ننگ نیست	بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر	نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشاترم	همیشه سوی داد کوشاترم
ندانیمش انباز و فرزند و جفت	نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدا	بهستی هم او باشدم رهنما

خسرو نوشت خدا در همه کار رهنمای من است، بزرگی و عظمت او در فکر و مغز نگنجد، او نه زاده شده است و نه همتا دارد. اما راجع به پس فرستادن صلیب، اول آنکه شما معتقد هستید که عیسی پسر خدا است پس مرگ او نباید باعث گریه و زاری شما باشد، زیرا که او بنزد پدر خود خدا، رفت و این باید باعث شادمانی شما باشد و دیگرانکه بزرگی حضرت عیسی با پس فرستادن این چوب که در دراز مدت پوسیده میشود، کم نخواهد شد و او بالاتر از این که هست، و گذشته از آن، من اگر آن صلیب را به رم پس فرستم بزرگان گمان خواهند برد که من از دین خود برگشته‌ام که چنین چیزی نیست، دیگر اینکه حال شیرویه و مریم خوب است و امیدوارم که از شیرویه بمن و بتو بد نرسد، مریم هم بهمه آداب دین خود عمل کرده و هیچ منعی ندارد، خسرو نامه و هدای دیگری را برای قیصر فرستاد.

### داستان خسرو پرویز و شیرین

کنون داستان کهن نو کنم      سخنهای شیرین و خسرو کنم  
 کهن گشته این نامه باستان      زگفتار و کردار آن راستان  
 یکی نو کنم نامه ای زین نشان      کجا یادگار است از آن سرکشان

فردوسی از رنج خود یاد کرده و از تنگ نظری بدخواهان که ذهن محمود را نسبت باو بدگمان کرده‌اند، او میگوید که شعرش بسیار زیبا و بی‌غلط است، شاید کمتر کسی چون او میتوانست چنین زیبا بسراید و آرزو دارد که شاه این اشعار را بخواند و بداند که تنگ نظران دروغ هم هستند. فردوسی هم اجرت زحمات خود را بگیرد، بازگردیم به داستان خسرو. خسرو با دختری بنام شیرین دوست بود ولی بعد بعلت گرفتاری‌های که از طرف بهرام چوبینه برای او پیش آمد کمتر توانست به شیرین فکر کند.

### رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین و فرستادنش به مشکوی خود

خسرو روزی برای رفتن بشکار آماده شد و همراه چندین خدمه و هزاران باز و چند صد سگ شکاری و چندین خدمه و همراهان مخصوص، با جامهای زرین و هزاران چادر و خیمه‌گاه و شیرهای تربیت شده و یوزهای شکاری و با عظمت باور نکردی بطرف شکار گاه رفت. وقتی خبر به شیرین دادند که خسرو با چنان ساز و برگی به شکار آمده است به بام رفته او را دید که، بالباسی بسیار فاخر و جواهرنشان بر اسبی با ساز و برگ زرین نشسته است، با صدای بلند او را مخاطب قرار داده از دوران گذشته بدو یادآوری کرد.

کجا آنهمه مهر و پیوند ما      کجا آنهمه مهر و عهد و سوگند ما  
 همی گفت و زد دیده خوناب زرد      همی ریخت بر جامه لاجورد

وقتی صدی آواز شیرین بگوش خسرو رسید بیاد شیرنش افتاد، او را به قصر خود فرستاد و پس از پایان برنامه شکار خود بقصر برگشت.

### پند دادن بزرگان به خسرو و پاسخ خسرو

خسرو تصمیم گرفت با آئین قدیم شیرین را بزنی بگیرد، بزرگان که از این موضوع باخبر شده از او رنجیده خاطر شدند، هیچکس بدیدن او نرفت خسرو پس از چندی در پی آنان فرستاد و گفت چطور مدتی است شما را نمبینم، اما کسی بدو جواب نداده به موبد نگاه کردند، که شاید او جواب خسرو را بدهد. موبد پس از ستودن بزرگی شاه باو میگوید تو جوان بودی، مشکلاتی زیادی برای تو پیش آمد که همه برطرف شد، اکنون بدون فکر به عاقبت، چنین تصمیمی گرفته‌ای. به ضحاک فکر کن که با پدر چه کرد و چگونه او را کشت، یا به افراسیاب که به جهت تاج سلطنت بسر اغریث دانا چه آورد و چگونه او را کشت. اسکندر که خون برادر ریخت، این کج رفتاری‌ها همه بخاطر همسری بود که از نژاد اصیل نبودند و خون آنها ناپاک شده بود. خسرو جواب آنها را نمیدهد و همه را مرخص کرده و ملاقات بعد را برای فردا صبح میگذارد. صبح فردا که دانشمندان در قصر جمع میشوند شاه هم حضور یافته تشتی پر زخون را در میان میگذارند، که هر کس به آن تشت نگاه کرده منتفر شده و رو برمیگرداند، شاه دستور میدهد تشت تمیز کرده خوب بشورند، سپس تشت را از گل و مشک پرمیکند حاضران از بوی متبوع درون طشت را متبسم میشوند، شاه سپس میگوید این بمثال وصلت و نزدیکی با من است، شیرین اگر چنان بود، حالا که با من ازدواج میکند چنین خواهد شد. بزرگان همه سر به تائید گفته خسرو فرود آورده برای او سعادت آروز میکنند.

### کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیروی را

مریم همسر و راهنمای خوبی برای خسرو بود، او همیشه همراه و همنشین شاه بود، این امر باعث رنجش شیرین بود. شیرین از حسادت مصمم به کشتن مریم شد. کم کم به او زهر داد، تا اینکه پس از یکسال مرگ بسراغ مریم آمده او مرد. هیچکس دلیل مرگ مریم را نفهمید، شیروی به شانزده سالگی رسید او رشادت یک دلیر و مرد پرتوان را داشت، به شکار میرفت همه نوع هنر رامی آموخت او پیش پدر عزیز بود، روزی موبد به نزد شیروی رفت دید که او با کتاب کليلة دمنه بازی میکند، نقاشی‌های رسم کرده از چنگال گرگ و شاخ

گاو بشکلی ترسناک، موبد از بازی بیمعنی شیروی متعجب شده و پیش گوئی ستاره شناسان را بخاطر آورد، آنچه که دیده بود با خسرو در میان گذاشت. خسرو دستور داد او را در کاخ تحت نظر داشته باشند، شیروی فقط میتوانست در قصر خود برای هر کاری آزاد باشد و غیر از آن تحت نظر بود، و شاه برای او مشکران را میفرستاد که دلتنگ نباشد و خدمه کافی در اختیارش بود.

بهنگامشان را مش و خورد بود      نگهبان برایشان چهل مرد بود  
کنون داستان گوی در داستان      از آن یک دل و یک زبان راستان

### ساختن خسرو تخت طاقدیس

تخت طاقدیسی که در زمان خسرو پروتر ساخته شده، نقشه اول آن در زمان ضحاک بود. او پادشاهی ظالم و خونریز بود، که بدستور فریدون در کوه دماوند به زنجیر کشیده شد، فریدون در کوه دماوند مردی زاهد و نیرومند بنام چهن را یافته با احترام او را به نزد خود آورد، چهن نقشه تختی بسیار زیبا طرح کرد، که آن تخت بفرمان فریدون ساخته شد در ساخت آن انواع جواهرات و دیگر سنگهای قیمتی بکار رفته بود. فریدون از دیدن تخت با آن همه ظرافت و زیبایی متعجب شده و چهن را حاکم ساری و آمل کرد و بدو هدایائی بخشید، فریدون سه چیز از خود بیادگار گذاشت - تخت قدیس - و گرز کاوساز و هفت چشمه این سه شی اول به ایرج و سپس به منوچهر رسید، او آنها را گرامی میداشت این سه یادگار فریدون مورد احترام همه شاهان زمان، همچون کیخسرو، لهراسب، گشتاسب و جاماسب بود که هر یک زیوری بان افزوده و مرتب در نگاهداری آن کوشا بودند. در زمان گشتاسب با نقاشی شکل ستارگان و حرکت خورشید زیبایی خاصی در تخت طاقدیس رسم شد، این چنین این سه شی مورد احترام پادشاهان ساسانی بود تا زمان اسکندر که مردی جنگجو و بی خرد بود، از روی نادانی بعضی از اشکال روی تخت را خراب کرد، این تخت آن زمان دیگر مورد توجه نبود، تا اردشیر بزرگ بیاد تخت افتاده بدنبال آن تخت همه ایران را گشت. آنرا نیافت نامید شده روزی خسرو با بزرگان نشست بود و از هر دری سخن میگفتند که از تخت قدیس یاد شد، خسرو از هرکس در باره آن تخت جويا شد کسی چیزی نمیدانست که آن تخت که چطور بود چه شکلی داشته است، موبد نقشه تخت را یافته به خسرو نشان داد او هم از همه

دنیا زرگرو و نجار و هنرمندان بنام را به مدت دو سال برای ساختن تخت بخدمت گمارد. تخت آماده شد، یکهزار و شصت هنرمند ماهر از روم و چین و هند ایرانی و هر کدام با تعداد بیشماری شاگردان به ساختن این تخت کمک کردند، روی تخت عکس پیشینیان و چهار فصل با شکلی از طبیعت زیبا با جواهرات نایاب نقش بسته بود، دو تخت ضمیمه تخت اصلی بود که هرگونه عاج و سنگهای لاجوردی در آن کار شده بود، که بسیار بلند و عریض بودند، تخت وسط بلندتر از دوتخت جانبی و با زینت و جواهرات کم یاب جهان که با هنرمندی شگرف در آنها بکار رفته بود، تختها هر کدام نامی داشتند، یک تخت بنام میش سار که سر میش با گوهر بر روی آن نقش بسته بود، دیگر بنام لاجورد که با سنگهای لاجوری نقش تکاری مخصوص داشت تخت سوم همه از سنگ فیروزه بود دو تخت کوتاهتر مخصوص وزیر و موبد بود و تخت میانه جای پادشاه. وقتی تخت آماده شد، شاه بسیار خوشحال بروی آن نشست، فرشی بسیار زیبا که با ابریشم بافته شده بود، چهار فصل و تمام تاریخ گذشته ایران بشکل گویا و زیبایی در آن نقش بسته بود، این فرش کار هنرمندان ماهر بود نقش چهل و هفت شاه در آن بشکل زیبای بافته شده بود، که به خسرو هدیه شد، زیبایی فرش به عظمت قصر بسیار افزود.

ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه	گرانمایگان برگشادند راه
بگسترد روز نو آن جامه را	ز شادی جدا کرد بر کامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند	نوازنده رود و می خواستند

این تخت و این فرش که زینت بخش طاق کسری بود، در روز نوروز شکوه خاصی به مجلس و جشن نوروزی میداد.

### سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

نوازنده‌ای ماهر بنام سرکش در همه مجالس بزم خسرو حاضر بود. او سازهای متنوع مینواخت، که باعث سرگرمی و شادی خسرو بود، روزی نوازنده و خواننده دیگری بنام باربد بنزد سالار کاخ آمده اجازه ورود به کاخ را خواست. سالار اجازه ورود باو نداده و خبر آمدن چنین خواننده نوازنده را به سرکش گفت. او به سالار کاخ گفت او را به خسرو معرفی نکن، زیرا

در آنصورت کار من کساد خواهد شد، پس سالار کاخ هم باربد را به کاخ راه نداد، روزی که شاه بانزدیکان برای گردش به باغی رفته بودند، همه نوع وسایل پذیرائی برای آنها فراهم شده زیردرخت سروی به گوش کردن موسیقی و نوشیدن شراب مشغول بودند، بیکباره صدای موسیقی با آوازی بس دلنواز بگوش رسید، شاه متعجب از صدای زیبا و طرز نواختن ساز بسیار شاد شده کسی به دنبال آن هنرمند فرستاد، غلامان و خدمه هرچه گشتند کسی را نیافته به نزد شاه آمده، گفتند هیچکس در باغ نبود، شب بعد هم همین کار تکرار شد آنچنان صدای ساز آواز خواننده دلنشین بود گاه حاضران از صدا ساز و آواز میخندیدند و گاهی بدون اختیار به گریه میافتادند، شاه بسیار مایل بود که این هنرمند را ببیند، باز هم برای یافتن او در همه باغ کس فرستاد ولی او را نیافتند، سه بار این عمل تکرار شد، بار سوم باربد از درخت سروی که بالای سر شاه بود بزیر آمده، خود را معرفی کرد و بدو گفت سرکش باعث شد که من زودتر بتو معرف نشوم، شاه سرکش را بخاطر این کوتاهی سرزنش کرد.

سرامد کنون قصه باربد	مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد

فردوسی درباره خود این طور میسراید:

بسی کهنتر و مهر اندر گذشت	نخواهم من از خواب بیدار گشت
هرانگه که شد سال بر شصت و شش	نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به بن	زمن روی کشور شود پر سخن
از این پس نمیرم که من زنده ام	که تخم سخن را پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین

### ساختن خسرو مداین را

کنون از مداین سخن نو کنم	سخنهای زیوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی	که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم	بهند و بچین و به آباد بود



خسرو از همه ممالک، چین و هند از هرجا که میتوانست هنرمندان را جمع کرد و از این عده، سی هنرمند ماهر را انتخاب کرد، در میان آنها مهندسی بود آگاه به علم هندسه، شاه او را بحضور پذیرفت و بدو گفت میخواهم شهری با ساختمانهایی محکم و زیبا را بنا کنی که از باد و باران خراب نشود، تا دودمان من براحتی در آن زندگی کنند. مهندس این ماموریت را پذیرفت و گفت من چنین توانائی را دارم و اول دیواری بسیار بلند و محکم که بفاصله‌های معین جای دیدبانی داشت ساخت، شاه و بزرگان را برای دیدن دیوار دعوت کرد شاه دیوار را پسندید، و بدو گفت پس ساختمان میان شهر را شروع کن مهندس بدو گفت باید زمانی صبر کنی، شاه قبول نکرده گفت چرا تو چنین فرصتی میخواهی، مهندس برای او لزوم این فرصت را توضیح داد، شاه قبول نکرده پس مقداری زر و سیم بیشتر باو هدیه داد و، مهندس دانست که چاره‌ای ندارد جز پنهان شدن، پس به شاه خبر دادند که مهندس که نام او به فرغان بود ناپدید شده است، خسرو از پی او کسی فرستاد او را نیافتند، شاه خشمگین همه کارگران رومی را زندانی کرد. شاه به هر کشوری بدنبال مهندس و کارگرانی بود که نقشه او را عملی کنند، هر مهندس یا کارگرانی که به شهر مورد نظر میامدند تا آنرا طبق نقشه مورد نظر شاه بسازند وقتی که نقشه و دیوار عظیم و هنرمندانه ساخته شده مهندس قبلی را نظاره میکردند، پنهان شده دیگر بر نمی گشتند. مدت سه سال از این موضوع گذشت و هنرمندانی که ساختن این شهر را ادامه بدهند یافت نشد. پس از آن فرغان برگشت و بنزد شاه آمد شاه خشمگین علت این کار و غیبت او را پرسید، فرغان گفت دلیل آن این بود که باید از استحکام دیوار باین بلندی اطمینان حاصل میکردیم، چه‌اگر بلافاصله ساختمان را شروع کرده بودم، و چنانچه دیوار فرو میریخت ساختمانها ویران شده و زحمت من و پول تو نابود میشدند، شاه دانست که حق با مهندس بوده به او هدایای بسیار داد و رومیان را از زندان آزاد کرده بآنها هم بخشش‌هایی کرد، پس از هفت سال به کوشش همه هنرمندان شهر بسیار زیبایی ساخته شد که از زیبایی آن، جهان متعجب بود شاه به ایوان کاخ آمده به همه مردم بخشش کرد و به بزرگان گفت باید به حرف دانایان

گوش کرد و کار را به آنها سپرد. خود از گفته فرغان تجربه آموخته و دانست که بدون دانش مخصوص نمیتوان همیشه صاحب نظر بود.

### گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

اکنون از بزرگی خسرو و عظمت پادشاهی او بگویم که تمام کشورهای همسایه از روم و چین و هند باژ بده ایران بودند و از هر نوع غنائم در خزانه بود، در زمان شاهان گذشته این چنین خزانه‌ها از غنائم انباشته نبود. زمینها خرم، اسب، شتر و فیل انواع دام بدون حساب، بازهای شکاری، حیوانات درنده تربیت شده، غلامان و کنیزکان آماده برای پذیرائی، استاد موسیقی چون باربد که در همه دنیا مشهور بود و دربار خسرو دارای ده هزار و دویست زن بود، در هیچ زمان ایران این چنین آباد و ثروتمند نبود. گنجهای پادشاهان گذشته همه در اختیار خسرو بود اما اگر از سرگذشت پرویز باخبر باشی متعجب خواهی شد.

ز پرویزت اندازه باید گرفت	چو دفتر بخوانی بمانی شکفت
بدان نامور تخت و جای مهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی

از سرگذشت خسرو باید پند گرفت که چطور قدرت و ثروت او را زیاده خواه و طماع کرد.

### برگشتن خسرو از داد و خوانده گراز قیصر روم را

آز و طمع بر شاه غلبه کرده و از قانون و نظم روگردان شده، شروع به آزار بزرگان و مردم کرد. هرکس هر اندوخته داشت از او میگرفت، به هرکس بدگمان میشد، فوراً او را میکشت. بطوریکه مردم و دانشمندان از اطراف او پراکنده شدند، نگهبان شهر روم که از طرف شاه باین سمت برگزیده شده بود بنام گراز مردی بددل و فرصت طلب بود، وقتی از حال شاه و اوضاع نابسامان و نارضایتی مردم ایران باخبر شد از دستور او سرپیچی کرد، فرخزاد هم که دلیری از ایران بود و می دانست که شاه چگونه بدکار و ظالم شده و به مردم ستم میکند، با گراز هم رای شد، به نزد قیصر روم رفته بدواز ندانم کاری‌های

خسرو گفتند و بدو پیشنهاد کردند که اکنون به ایران لشکر بکشد، زیرا شاه ایران همه دلیران را از خود دور کرده است.

بدو گفت و برخیز ایران بگیر  
نخستین من آیم ترا دستگیر  
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه  
فراز آورید از پی رزمگاه

### بازگشتن قیصر به چاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را

قیصر لشکری بزرگ آماده کرده بطرف ایران براه افتاد. خبر به خسرو دادند، او با حيله چنين چاره اين کار را کرد، فرستاده‌ای را انتخاب کرده نامه به گراز نوشت و از او بخاطر اينکه قیصر را با لشکر مجهز بطرف ایران فرستاده است تشکر کرد و بدو گفت تو پاداش خوبی خواهی گرفت و من حتماً قیصر را شکست داده و ترا حاکم و جانشین قیصر خواهم کرد.

بعد خسرو به نامه رسان چنين یاد داد که تو نامه را بدست راست خود ببند و از راهی برو که کار آگاهان قیصر ترا یافته نزد او ببرند. تو به اصرار رفتن نزد گراز را کتمان کن تا آنکه آنها ترا بازرسی کرده و وقتی که نامه را یافتند، گمان کنند که گراز با نیرنگ آنها را به طرف ایران فرستاده است تا ما لشکر او را به محاصره در بیاریم. نامه رسان گوش به حرفهای خسرو داده چنين کرد. که شاه دستور داده بود. وقتی که قیصر نامه را یافت از مضمون آن آگاه شد به فکر اينکه گراز بدو دوروغ گفته از نیمه راه بطرف روم برگشت و نامه‌ای به گراز نوشت بدو گفت تو خیانت کار هستی که به دوروغ مرا به جنگ خسرو فرستادی. اگر من با خسرو جنگ را شروع کرده بودم و خدعه تو عملی میشد از روم و مردم روم چیزی باقی نمیمانند. گراز دانست که اين نیرنگی بود از جانب خسرو برنامه ریزی شده بود، گراز سوگند بسیار یاد کرد که من چنين قصدی نداشتم، خسرو هم نامه‌ای به گراز نوشت بدو گفت تو خیانت کار هستی و خودت به تیسفون بیا و لشکر تحت فرمانت را هم به تیسفون بفرست، گراز لشکریان به نزد خود خواند آنچه که اتفاق افتاده برای آنها شرح داده گفت، شما بطرف ایران بروید ولی به پایتخت نزدیک نشوید و برای هر کاری که تصمیم به انجام آن دارید خوب با مشورت هم فکر کنید، دوازده هزار از سپاه دلیران بنزدیک شهر رسیده آنجا چادر زدند، خسرو که از آمدن سپاه گراز

بطرف ایران آگاه شد. زاد فرخ رابه نزد آنها فرستاده و گفت به آنها بگو آنکه نسبت بمن قصد خیانت داشت معرفی کنید تا من او را گردن بزنم بقیه هم به هر کجا می‌خواهید بروید. اگر این کار را نکنید بجنگ شما خواهم آمد و همه را از دم تیغ خواهم گذرانم. تمام سپاه ساکت بوده کسی حرفی نزد، زادفرخ که خود هم از خسرو راضی نبود به آنها پیام داد که همه یک صدا از خسرو شکایت کنید و به او ناسزا بگوئید که مشکلی برای کسی نباشد، سپاه یکصدا از خسرو انتقاد کرده او را نالایق خواندند، زادفرخ آنچه که شنیده بود برای خسرو پیام برد و او دانست که زاد فرخ هم از او ناراضی میباشد سکوت کرده در فکر چاره بود. مدت کمی از این پیش آمد نگذشته بود، تنخواه با سپاه به زاد فرخ رسید از بیداد گری خسرو با هم صحبت کردند و دانستند که خسرو ظلم فراوان کرده و به مردم ستم میکند، پس با هم تصمیم گرفتند به تیسفون رفته شبانه زندانی‌ها را آزاد کنند و شیرویه را به سلطنت بنشانند، شبی که شیرین و خسرو در کاخ بودند و خسرو مست به خواب رفته بود شیرین صدای هم همه پاسبانان را شنید با نگرانی دانست که بر علیه شاه توطئه شده، پس خسرو را از خواب بیدار کرده باو ناآرامی نگهبانان دربار را گوشزد کرد، خسرو اول متوجه نشد. در ضمن زاد فرخ و تنخواه زندانی‌ها را آزاد کرده به کاخ شیرویه رفتند از برنامه خود او را آگاه نمودند. شیرویه اول تمرد کرد، گفت آیا شما برای این شورش اجازه داشتید یا خودسر چنین برنامه‌ای را ترتیب داده‌اید، تنخواه باو پاسخ داد باین موضوع فکر نکن تو (شانزده) برادر داری که اگر کمترین تردیدی داری برای ما مهم نیست، برادر دیگری را بجای تو انتخاب خواهیم کرد. شیرویه پذیرفت از زندان خود بیرون آمده مطیع زادفرخ و تنخواه شد، شیرین که توطئه را نزدیک دید با لباس رزم باتفاق خسرو از کاخ فرار کرد موقعیکه شیرویه با زادفرخ به کاخ آمدند از شاه و شیرین خبری نبود.

### گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را به تیسفون

خسرو که به راهنمایی شیرین با لباس مبدل فرار کرده بود بعد از چندی که از پایتخت دور شدند به نان و غذا احتیاج داشتند، به دهی رسیدند، دهقانی را در سر راه دیده، شیرین بدون معرفی خود، تکه جواهری باو داد گفت برو از بازار برای ما نان و دیگر اغذیه را فراهم کن، دهقان با چنین جواهری به دکان نان فروش رفت، نانوا از دیدن جواهر گران قیمت در دست دهقان باو مشکوک شده به گوهر فروشی جواهر را نشان داد، او بعد از دیدن آن قطعه جواهر مرد دهقان را موردسئوال قرار داده او را دزد خطاب کرد و گفت این جواهر را تو از کجا آورده‌ای که این نوع جواهر مخصوص دربار میباشد. دهقان حقیقت را بازگو کرده آنها را نزد خسرو آورد خیر به شیرویه رسید، او دانست که آن مرد خسرو میباشد. زادفرخ را به نزد او فرستاد تا او را به تیسفون بازگرداند، زاد فرخ به نزد خسرو آمد، بدو گفت ساکت باش من حقیقتی را بتو بگویم، شاه ناراحت گفت هرچه می‌خواهی بگو، زادفرخ گفت تو بحد کافی سلطنت کرده‌ای و با بد رفتاری‌های آخر سلطنت خود همه مردم دشمن تو هستند، بهتر است که خود از سلطنت کنار گرفته و پادشاهی را به شیرویه بسپاری، خسرو هم از پیشگوئی ستاره شناسان یاد کرده چنین کرد، شیرویه را به جانشینی خود معرفی نمود، شیرویه دستور داد پدر را پنهانی به تیسفون بازگردانند، شیرویه را قباد هم می‌نامیدند.

قباد آمد و تاج بر سر نهاد	بارام بنشست بر تخت شاه
از ایران بر او کرد بیعت سپاه	درم داد یکساله از گنج شاه
نبرد زندگانش جز هفت ماه	تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاد
چنین است رسم سرای جفا	نباید کزو چشم داری وفا

### پادشاهی قباد مشهور به شیرویه هفت ماه بود

چو شیروی بنشست بر تخت ناز	بسر بر نهاد آن کئی تاج آز
برفتند گردان ایرانیان	بر او خواندند آفرین کیان
چنین گفت هرکس که ای شاهزاد	که هستی ز شاه جهاندار یاد
چنان دان که یزدان ترا داد تاج	نشستی بآرام بر تخت عاج

شیرویه تاج شاهی برسر نهاد، دلیران و بزرگان باو شاد باش گفته او را ستودند. شاه هم برطبق معمول از برنامه خود برای دوران سلطنت سخن گفته، شرح داد که با مردم به نیکی رفتار کرده هیچکس در زمان سلطنت من ناراحت نخواهد بود، به حکام دستور داد که با مردم بی‌چیز، دهقانان با ملایمت رفتار کنند. سپس دو نام آور بزرگ را یکی بنام خرداد برزین و دیگری استاگشسب انتخاب کرده بسوی تیسفون فرستاد تا با خسرو صحبت کنند و کارهای زشت او را یادآوری کرده از او بخواهند که در پیش خدا توبه کرده و خود سلطنت را با میل به شیرویه بسپارد، دانشمندان بطرف تیسفون رفته بعد از سعی و کوشش بسیار نتوانستند با خسرو صحبت کنند، پس گفته‌های شیرویه را توسط گلنوش ندیم مخصوص او بدو رساندند. بدو گفتند که پیغام شیرویه به خسرو این است که تو توانا و ثروتمند بودی ولی باز هم از مردم بزور مالیات زیاد می‌گرفتی و با بندوی و گسته‌م چه کردی، پدر را کشتی و بزور برجای آن نشست با اینکه قیصر بتو آنچنان کمک کرده که از بدبختی و دربدری نجات یافتی صلیب او را که چوبی ناچیز بود، بدوباز نگرداندی، او را ناراحت کردی. شانزده پسر داشتی با هر کدام بطوری با ستم رفتار کرده، آنها را در قصرهای خود زندانی کرده بودی، با این رفتارهای تو هیچکس از دست تو در امان نبود، گلنوش ندیم مخصوص نزد خسرو رفت و همه گفته آن دو را برای شاه بازگو کرد، شاه همه گفته‌های استاگشسب و خرداد برزین را شنید و بعد از اینکه به پیامها آن دو گوش داد گفت اول اینکه من چطور شاهی هستم که در یک گوشه بدون تاج و تخت هستم و فرستاده‌ها از من اجازه می‌خواهند، دوم هم اینکه همه این گفته‌ها دروغ هست، سلطنت با دروغ دوام نخواهد داشت، منم پیر هستم و چیزی از عمرم باقی نمانده است، خسرو

استاگشسب و خرداد برزین را بحضور پذیرفته تاجواب نامه پسرش را بآنها بدهد که بدست شیرویه برسانند.

### پاسخ خسرو شیرویه را

بدین گفتن عیب های دروغ	بنزد بزرگان نگیری فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه	بدان تا بگوئی پیش رمه
پس از مرگ ما یادگاری بود	سخن گفتن راست کاری بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج	بدانی که از رنجها خواست گنج

خسرو پیام پسر را شنید و این گونه جواب او را نوشت اول درباره پدرم، او به اشتباه بمن بدگمان شده و قصد کشتن مرا داشت، میخواست با زهر مرا بکشد، پس من مجبور به فرار شدم، همه دوستان مرا در غل و زنجیز کرد، گستم و بندوی خاله زاده های من بودند که بدون اطلاع من او را کور کرده سپس کشتند، من بعلت جنگ با بهرام چوبینه نمیتوانستم آندو را بکشم و انتقام پدرم بگیرم ولی پس فراغت از جنگ با بهرام هر دو را کشتم. دیگر اینکه سرّی را برای تو بازگو میکنم، روزی نامه ای از هند برای تو و باسم تو رسید و در نامه بتو نوید کمک داده بودند. که تو پادشاهی را از پدر بگیر خود تاج شاهی بسر بگذار زیرا که پدرت پیر شده است، من آن نامه را خواندم ولی ناراحت نشدم، زیرا میدانستم که آخر کار این خواهد بود، ولی بتو چیزی نگفته گزندی بتو نرساندم. این نامه اکنون نزد شیرین است اگر مایلی آنرا بگیر و بخوان، که بدانی من آن چنین که تو فکر میکنی ستم کار نیستم. دیگر آنکه از زندانی کردنهای بعضی افراد توسط من نوشته و آنطور که شنیدم همه را آزاد کردی، این همه زمان در نزد شاهان رسم بود که بدخواهان شاه را بند زنجیر میکردند یا میکشند، من که از خونریزی بسیار بدم میآید، آنها را زندانی کرده بودم، راجع گرفتن پولهای بسیار از مردم این را بدان که اگر خزانه شاه خالی باشد، سلطنت سست خواهد شد. در زمان نیاز و حمله دشمن نمیشود از کشور و مردم دفاع کرد. من به همه کشورها رفته و همه باژده ایران بودند مرزهای ایران امن بودند، و برای دلیران و سران سپاه از هیچ چیزی دریغ نداشته ام، همه از بخشش و مال من سهمی داشتند. من در زمان سلطنت خود

رنج بسیار برده جنگ با بهرام چوبینه سرکش، شورش بعضی از دلیران، که همه را با تدبیر رفع کردم، به ساختن شهر و آباد کردن کشور همت کرده برای عظمت ایران بسیار کوشا بودم. از قیصر گفتم من داماد او بودم و باو احترام میگذاشتم و از صلیب گفتم این حرف از نادانی تو میباشد که بحرف مسیجیان گوش کردی، من از آن پیغمبری که نزد خدا رفت با احترام یاد کرده و آن چوب پوسیده را بهائی نمیدادم ولی غنایم بسیار از نوع سیم زر و دیگرهدایا که بسیار بارزش بود برای قیصر فرستادم، از گرفتاری پسران من گفتم، آنها در کاخها خود به راحتی زندگی میکردند و از هر نوع رفاه برخوردار بودند، خدمه‌های مخصوص، موسیقی و می همه گونه رفاه لازمه زندگی برای شما آماده بود. شاه سپس به استا و خردادبرزین گفت تمام گفته‌های مرا به شیرویه همانطور که گفته‌ام بگوئید، و باو بگوئید ضحاک بدسرشت و فریدون بزرگ و آرش دلیر و کیکاوس که با تدبیر آنها ایران به آن عظمت رسید، کیقبادو همه شاهان گذشته، گشتاسب بزرگ که این چنین دین زرتشت را گرامی میداشت، چه شدند. من هم مدتی طولانی سلطنت کرده کشوری آباد بر جا گذاشته‌ام، آخر همه مرگ است تو هم اگر باحقیقت و مهربانی سلطنت کنی موفق خواهی بود، مرگ برای همه است، سپس دو استاد با گریه و تاسف خسرو را ترک کرده بطرف شیرویه رفتند.

### افسوس شیرویه بر خسرو پرویز ناخوش شدن سرداران از آن

شیرویه وقتی پیام پدر را آن چنین شنید، گریان شده و از تخت بزیر آمد و بر سرخود زد شروع کرد به گریه کردن، بزرگان که از پیام خسرو و ناراحتی شیرویه آگاه شدند دانستند که اگر خسرو به سلطنت برگردد به آنها آزار خواهد رساند. پس همه بیدار شیرویه رفتند ولی او با هیچکس صحبت نکرد، شیرویه گفت اکنون تا یکماه تصمیمی نباید بگیریم پس از مشورت بابزرگان خواهیم دانست که چه باید کرد. دستور داد همه گونه وسایل آسایش و رفاه برای خسرو فراهم کنند، ولی خسرو با هیچکس صحبت نمیکرد و او هیچ غذائی نمیخورد، مگر آن چیزکه شیرین بدو میداد. شیرین همه مدت نزد خسرو بود و نسبت به او وفادار و بامهربانی رفتار میکرد.



همه خوردش از دست شیرین بدی      که شیرین ز غمهایش غمگین بدی  
 نبودی جز او شاه را نیک یار      هم او بود روز شب اندوه گسار  
 خسرو روز و شب ساکت و اندوهگین به گذشته فکر میکرد. فقط همدم او  
 همسرش شیرین بود.

### شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان و سوختن ساز و سرود

باربد وقتیکه فهمید چه بر سر خسرو آمده است و او چطور زندگی میکند  
 گریان شده به نزد او رفت، آهنگ زیبایی برای او نواخت به خسرو گفت آن  
 بزرگی تو آن شکوت جلال آن کاخ‌های زیبای تو چه شد، کجا هست و آنهمه  
 عظمت قدرت چه کسی بتو بدی کرد که نفرین بر او باد که پدر را اینگونه خوار  
 کرده است. آن قدرت، آن کاخهای زیبا و شبستانهای مفروش  
 صندل‌های جواهر نشان کجا هستند.

کجا آن شبستان و رامشگران      کجا آن در و بارگاه و سران  
 کجا افسر و کاویانی درفش      کجا آن همه تیغهای بنفش

باربد اینگونه با صدای آواز با خسرو صحبت کرده و به شیرویه لعنت  
 فرستاد. سپس هر چهار انگشت خود را بریده و تمام ادوات ساز خود را  
 سوزاند. که زین بس نتواند برای هیچکس بنوازد.

### گشته شدن خسرو بدست هر مزد

شیروی شاهی ترسو و بی اراده بود بزرگان به نزدیک او جمع شده گفتند دو  
 شاه نمیتواند در ایران سلطنت کند تو باید وضع خسرو را روشن کنی، اما او  
 اراده تصمیم گیری نداشت.

بترسید شیروی که ترسنده بود      که در چنگشان چون یکی بنده بود  
 چنین داد پاسخ که او را بدام      نیارد مگر مردم زشت نام

شیروی گفت یک مرد بدنام میتواند خسرو را بکشد، شخصی بود بنام مهر  
 هرمز، خردادبرزین بدو این ماموریت را داد، هر مزد خنجری تیز برداشت به

نزد خسرو رفت شاه که او را دیدد آنست که ماموریت او چه میباشد، بس بدرگاه خدا نیایش کرده لباس تمیز پوشید صورت و دست خود را شست، هر مزد خنجری را به قلب او فرو کرد و شاه را کشت. این قانون زندگی است که بعد از همه پستی‌ها و بلندی آخر آن مرگ میباشد.

### کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چو پنجاه و سه روز بگذشت از این	که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس	که ای ریمن جادوی دست رس
ندانی جز از تنبل و جادویی	به ایران گنهکار ترکس توئی
به تنبل همی داشتی شاه را	بچاره فرود آوری ماه را

بعد از چندی شیروی به شیرین چنین پیام میرساند، که تو زن بد و جادوگری هستی و دشمن ایرانیان و باعث بدبختی خسرو تو بودی، اکنون باید بنزد من بیائی، شیرین در جواب نامه او مینویسد که تو مرا جادوگر خوانده ولی من بهترین دوست خسرو و سی سال زن او بودم، تو که پدرت را کشتی موفق نخواهی بود، پدر کشتن برای هیچکس شانس نمیآورد. شیرویه که جواب شیرین را میشنود بدو پیام میدهد که در هر صورت به کاخ بیا و بزرگی مرا بین، اگر دانستی که من شاه با قدرتی هستم، آنوقت به ازدواج من در خواهی در آمد، شیرین بامقدار زهری که همیشه نزد خود داشت به کاخ شیرویه میرود و در پس پرده با صدای بلند به بزرگان که در مجلس بودن اینچنین خطاب میکند.

که آیا شما تاکنون روی مرا دیده‌اید همه جواب منفی میدهد، پس میگوید من سی سال همسر خسرو بودم و بهترین دوست و راز نگهدار او، هیچوقت کاری خلاف میل او انجام نداده‌ام. خسرو به خاطر مشورت با من و تدبیر و دوراندیشی من بر مشکلات پیروز میشد و من همیشه مورد اعتماد او بودم. سپس روی خود را که پوشانده بود، باز کرده و میگوید من چهار پسر بدنیا آورده‌ام که همه کشته شدند و اکنون در خاک هستند. سپس بدون پوشش صورت پرده را عقب میزند حاضران در کاخ زن بس زیبا و بروی خود میبینند، شیرویه ناراحت شده میگوید من ترا دوست دارم و لایق شوهری تو

میباشم اگر همسر من شوی من همانطور بمانند پدرم ترا بزرگ خواهم داشت، شیرین به انجام دو شرط از طرف شیروی پیشنهاد او را قبول می کند. شیروی شروط را میپرسد، اولین شرط شیرین این بود آنچه که در خزانه شاهی متعلق باو میباشد که او از روم با خود آورده است یا پدرش بعداً بدو هدیه داده است، بدو مسترد شود. شاه این شرط را میپذیرد دستور میدهد و تمام اشیاء متعلق به شیرین را بدو پس میدهند. شیرین به قصر خود رفته تمام بندگان کاخ خود را آزاد میکند و به آنها مقدار زیادی از آن اشیاء میبخشد تا بتوانند کاری پیدا کنند، سپس بدیگر کسان که محتاج کمک بودند کمک میکند، شرط دوم شیرین از شاه این بود که دخمه و گور خسرو را باز کن که دم آخر روی او را ببینم. شیروی با این شرط هم موافقت کرده دستور میدهد دخمه خسرو را باز کرده، شیرین بر گور خسرو حاضر میشود پس او بوسیدن او با او وداع کرده از زهری که با خود داشت میخورد در سر تابوت خسرو جان میدهد، خبر به شیروی رسیده ناراحت میشود، مردم برای شیرین سوگواری کرده او را نزد خسرو به خاک میسپارند، پس از مدت کمی به شیروی هم زهر خوراند او را میکشند.

### **پادشاهی اردشیر شیرویه ششماه بود**

پسر شیرویه، اردشیر به سلطنت رسید. بزرگان برای احترام به نزد او رفتند او خود را شاه خواند و نوید برای آرامش ایران و رفتار به عدل داد را به آنها یادآوری کرد، همه بر او آفرین خواندند.

### **گشته شدن اردشیر بدست پیروز خسرو**

گراز وقتی از مرگ خسرو و شیروی باخبر شد و دانست که اردشیر پسر شیروی به تخت نشسته است از بدیهای سلسله ساسانیان یاد کرده آنها را پیمان شکن و خسرو را دروغ گو خواند و لشکر بسوی ایران کشیده تا با اردشیر جنگ کند، در ضمن نامه ای به پیروز خسرو که سرداری بنام بود نوشت و از بدیهای خسرو و بازماندگان او یاد کرده گفت ایران باید از دست این خاندان خلاص شود به او دستور داد که اردشیر را بکشد. پیروز خسرو نامه را به موبد نشان داد او گفت هیچوقت به شاه بد نکن از گشته شاهان به ایران بد

میرسد همانطور از کشته شدن هرمز، از کشته شدن خسرو و شیرویه تو خون بیگناهان نریز بدشگون میباشد، پس همانروز خسرو نامه‌ای به گراز نوشت و از این ماموریت عذر خواسته گفت، من با شاه بیگناه‌ستیزی ندارم، گراز از تمرد پیروز خسرو ناراحت شده، خود به ایران لشکر کشید. پیروز خسرو که از لشکرکشی گراز باخبر شد، نامه و پیام خود را به تخوار گفته و از او چاره اندیشی خواست. تخوار گفت از حرف گراز دلیر سرپیچی نکن و به گفته او عمل کن، خسرو پیروز شبی برای نوشیدن می بنزد اردشیر رفته پس از نوشیدن می بسیار و رفتن مهمانان او را خفه کرده به هیچکس در این باره حرفی نزد وقتی، گراز به شهر رسید و دانست که شاه کشته شده است. پیروز خسرو از گشتن اردشیر پیشیمان شده بود، درباریان از گراز پرسیدند تو برای پادشاهی ایران چه کسی را انتخاب کرده‌ای، او جواب داد آنکس که دانا و لایق باشد.

سخن خوب گوید چو دارد خرد	چو باشد خرد رسته گردد ز بد
نکوتر هنر مرد را بخردیست	که کار جهان و ره ایزدیست

گراز خود را شخصی چنین خردمند میدانست و تاج شاهی بر سر نهاد.

### پادشاهی گراز که او را فرائین خواندند پنجاه روز بود

سلطنت گراز که خود را فرائین لقب داده بود پنجاه روز بود، او شروع به گفتن پند اندرز به بزرگان که پسر بزرگ او باو یادآوری کرد که پدر تو او از نسل شاهان نیستی و اگر کسی از نژاد کیانی باشد تو را فوراً معزول خواهند کرد. پس بهتر است اول به جمع‌آوری مال و زر و گردآوری سپاه کوشش کنی. گراز به پسر گفت عجله نکن، سپس در خزائن را باز کرده به هرکس هدیه داده که بیمورد بود. پس از مدت کوتاه همه اندوخته خسرو را پایمال کرده خود هم همه شب مست و به عیش و خوشگذرانی مشغول بود، هرکس که زبان به اعتراض میگشود فوراً دستور گشتن او را میداد و مرتب خون بیگناهان را میریخت. همه اطرافیان از او روگردان شده بودند و شهر در نابسامانی گرفتار بود، روزی چندتن از خردمندان جمع شده چاره اینکار را مشورت کردند یکی از آنهاگفت شما چرا برای کشتن گراز شک دارید او نه از نسل کیان است و نه

سزاوار پادشاهی ما او را خواهیم کشت پس همه با او یک صدا شده به کاخ گراز حمله کردند پس از جنگ کوتاهی گراز کشته شد و اطرافیان او پراکنده شدند.

### پادشاهی پوران دوخت شش ماه بود

از نژاد ساسان دختری بود بنام پوران دوخت که با فرهنگ بود. او از تاریخ گذشتگان بخوبی آگاه بود و زنی بود با تدبیر، بزرگان او را به پادشاهی برگزیدند. پوران دوخت در سخنرانی کوتاهی گفت من ناامنی و ظلم را دوست ندارم و به آئین شاهان بزرگ که نیاکان من هستند سلطنت خواهم کرد.

### گشته شدن پیروز خسرو

پوران دوخت کسی را بدنبال خسرو فرستاد او را یافته بنزد شاه آوردند شاه، خسرو پرویز را بخاطر کشتن اردشیر و خیانت به شاه سرزنش کرده او را ناپاک خواند. دستور داد دست و پای او بسته بر روی اسب بی زین سوار کردند، او از اسب به زمین افتاده زخمی شد و اسب او رابه زمین میکشید که پس از مدت کمی مرد. پوران دوخت شاهی را با آرامی میگذراند و کشور امن شده بود، ولی پس از مدت کوتاهی او به بیماری سختی مبتلا شد و از آن بیماری جان سپرد. که عاقبت مرگ است چه عمر کوتاه داشته باشی و جوان چه عمر بلند و سالخورده عاقبت برای همه مرگ است.

### پادشاهی ازرمیدخت چهار ماه بود

دختر دیگری بود بنام ازرمیدخت از نژاد ساسانیان بسطنت رسید او هم به بزرگان نویدامنیت و آرامش را داد، او چهار ماه سلطنت کرد که روزگار او هم بسر آمده و تخت شاهی بدون پادشاه ماند.

### پادشاهی فرخزاد یک ماه بود

بزرگان کس بدنبال فرخ زاد فرستاده او را به تیسفون آوردند و تاج شاهی بر سر او نهادند، فرخ زاد هم چون دیگر شاهان به ایرانیان نوید امنیت و آرامش را داد. روزی پرستار فرخزاد نزد او شکایت از مردی کرد که باو پیشنهاد

دوستی کرده و پرستار هم باو جواب رد داده بود. همین امر باعث شک فرخ زاد به پرستار خود شد او را زندانی کرد و پس چندی بعد پشیمان شده او را آزاد کرد پرستار که از فرخ زاد رنجیده و به او اعتماد نداشت او را به تدریج مسموم کرده پس از مدتی کوتاه فرخ زاد جان بجان آفرین تسلیم کرد.

بخورد و بیکهفته زان پس نزیست      هر آنکس که بشنید بهرش گریست  
همی پادشاهی به پایان رسید      ز هر سو همی دشمن آمد پدید

### پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

بخت ساسانیان رو به افول بود و دیگر آن قدرت و عظمت دوران گذشته رانداشتند و بعلت جنگهای پی در پی و دریافت هرچه بیشتر مالیات که بر کشاورزان تحمیل میشد، مردم ناراضی بودند کشاورزی و صنعت بی رونق شده بود. روحانیون در همه کارها دخالت و شاهان تحت سلطه آنان بودند. یزدگرد بزرگان را جمع کرده برای آنها از عظمت گذشته یاد کرد و گفت هیچ ثروت و قدرتی پایدار نیست و آخر همه مرگ است بطور مثال فریدون و قباد و گشتاسب و کیکاوس و دیگر شاهان نامدار را مثال زده و نتیجه گرفت که من بجز بعدل و داد کاری نخواهم کرد.

چه نیکو بود شاه را داد و دین      ز نامش زبانها پر از آفرین  
بر آنم که تا زنده ماندتم      بن و بیخ بد از جهان بر کنم  
بزرگان بر او آفرین خواندند      ورا شهریار زمین خواندند  
بر آنگونه تا سال شد بر دو هشت      همی ماه و خورشید بر سرگذشت

بزرگان بر یزدگرد درود فرستاد و فرمانبرداری از او را اعلام کرده همه در خدمت او بودند.

### تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او

یزدگرد زمانی به سلطنت رسید که ایرانیان در اثر جنگهای بی موقع و دریافت مالیاتهای گزاف و ولخرجیهای شاهان ساسانی و بی تدبیری بعضی از آنان، ظلم و ستم حکام به مردم و کشاورزان بی قانونی بر مملکت حکم فرما بود.

روحانیون هم در همه امور دخالت و کارشکنی می کردند، مردم از سلسله ساسانیان ناراضی بودند قبیله اعراب وادی حجاز دست به تجاوز به سرحدان ایران زدند.

برآمد ز شاهان جهان را قفیز      نهان شد زر و گشت پیدا پیشیز  
همان زشت شد خوب و شد خوب زشت      شده راه دوزخ پدید از بهشت  
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر      از آزادگان پاک ببرید مهر

در زمان حمله اعراب به ایران جویی‌ها پنهان شد، نادانی رواج پیدا کرد و پلیدی بی فرهنگی جای آزادی و بی‌نیازی را گرفت. یزگرد برای جلوگیری از حمله اعراب بداخل خاک ایران رستم را که دلیری بنام بود با لشکر مجهز به جنگ آنها فرستاد و جنگ سختی بین تازیان و لشکر رستم در گرفت که مدتی بدرازا کشید.

### نامه رستم به برادرش

رستم یک نامه برای برادرش فرخ زاد نوشته، اول از نام خدا یاد کرده او را ستایش نموده و سپس از صحنه نبرد نوشت، خود را بسیار سرزنش کرد که چنین صحنه‌هایی را در میدان نبردشاهد است و او به بخت و سرنوشت ایران متاسف بود. برای شاه بسیار نگران، او نوشت مثلاً اینکه بخت از ایرانیان برگشته است، نوشت که فرستاده‌ای از طرف تازیان پیش من آمده‌خواست آنها از مردم ایران پذیرش دین اسلام است و شهرهای ایران را به آنها واگذار کنیم، بازگزار آنها باشیم اما دلیران ایران به جنگ بآنها فکر میکنند مانند ماهوی سوری و گلبوی طبری یعنی همه دلیران سرگرم جنگ با این تازیان هستند، و کشته ما بسیار است و سپس به برادر سفارش میکند که هرچه که از زر و سیم غنایم هست بجای امن بفرست و از شاه مراقبت کن همه در خدمت او باشید و او را تنها نگذارید، مینوسد پیش تا زیان از راستی خبری نیست، به اسم دین خون میریزند. لباسهایشان پیشینه است و بدون فرهنگ همه به یکدیگر دروغ میگویند، آنچه که بیان میکنند در عمل اینطور نیستند. همیشه دروغ میگویند نه به آینده فکر می کنند

نه اطلاعی از گذشته دارند، مردمانی بی‌فرهنگ دورو که فقط به کشتن و ویران کردن فکر می‌کنند.

زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید	نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش	خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار از این داستان بگذرد	کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته	شود روزگار بد آراسته

من از آنها دلم خون است، به اقبال خود لعنت میکنم که شاهد چنین روزگاری شده‌ام. اگر کشته شدم به مادر بگو برای من دلتنگی نکند و همیشه یاد خدا باشید، فکر میکنم که این شهر قادسیه قتلگاه من است، بزرگان قادسیه هم از رفتار این عربها بتنگ آمده سخت با آنها جنگ میکنند، سپس نامه را مهر کرده برای برادرش میفرستد.

### نامه رستم به سعدوقاص و پاسخ آن

رستم نامه‌ای برای سعدوقاص مینویسد، اول از خدا یاد میکند و او را ستایش کرده، سپس از بزرگی شاه و تاریخ گذشته ایران از سلسله شاهنشاهی هخامنشیان و ساسانیان و فرهنگ غنی ایران یاد کرده، بدو مینویسد که تو از کجا آمده‌ای شاه تو کیست و چه می‌خواهی؟ تو بدان که ثروت شاه ایران بی‌حساب است او میتواند همه تاربان را نابود کند و برای بهای سر آنها یک به یک پول پرداخت کند که ابداً به خزانه شاهی هم لطمه‌ای نمی‌خورد. یوزهای شکار و سگ‌های شکاری و حیوانات دست آموز هر آنچه که در فکر شما ننگجد در تملک شاه میباشد، بدو مینویسد چطور جرات میکنی که به سرزمین بزرگ ایران حمله کنی تو باید حد خود را بدانی شاهان ایران پدر در پدر شاه بوده‌اند.

از شیر شتر خوردن و سوسمار	عرب را بجائی رسیده است کار
که تاج کیانی کند آرزو	تفویض بر چرخ گردون تفو
شما را بدیده درون شرم نیست	ز راه خرد مهر آرم نیست



بدین چهره و این مهر و اینراه و خوی همی تخت و تاج آیدت آرزو

بدو مینویسد که نیت خود را به فرستاده من بگو من ترا نزد شاه میفرستم و هرچه آرزوداری بدو خواهی رسید، فرستاده بنزد سعدوقاص رفت، آنچه که از ایران کهن و از فرهنگ آداب، بزرگی و تاریخ غنی ایران را برای سعد وقاص شرح داد، گفته ها را سعدوقاص شنید و نامه را هم خواند، او بعربی جواب نامه رستم را چنین نوشت، او هم نامه را بنام خداوند آغاز کرد، از مشک و کافور بهشت وعده داد و از حوریان و رودهای شیرو انگبین بهشت گفت .

ز توحید و قرآن و وعد وعید      ز تهدید و وز رسمهای جدید  
 ز قطران و از آتش و ز مهریر      ز فردوس و جوی می و جوی شیر

او نوشت همه زیبایی دنیا و همه ثروت و مکتب این دنیا باندازه موی یک حوری ارزش ندارد- از جویهای شیر و درختهای پرمیوه و آبهای روان در بهشت و آخرت برای رستم فرخزاد نوشت، نامه را بوسیله مغیره برای رستم فرستاد، به رستم آمدن پیام آوری از نزد سعدوقاص را خبر دادند، او شصت نفر از بزرگان را با لباسهای فاخر و سلاحهای مجهز جنگ که به زیرپای آنان فرش با نقش نگار گسترده بودند، شعب را بحضور پذیرفتند، شعب مردی ژنده پوش بر شمشیری تکیده کرده، در گوشه‌ای روی خاک نشسته گفت، اگر محمد را قبول داری سلام، رستم جواب او را نداد و نامه را خواند، بعد از اطلاع از مضمون نامه بدو گفت به سعد بگو که تو شاه‌نیستی و هیچگونه اصالتی نداری من با تو حرفی ندارم و حرف من با تو جنگ است.

همی کز بود کار این کوژپشت      بخواهد همی بود با ما درشت  
 تو اکنون بدین خرمی بازگرد      که جای سخن نیست روز نبرد  
 بگو پیش که در جنگ مردن بنام      مهرا بهتر آید ز گفتار خام

### رزم رستم با سعدوقاص و کشته شدن رستم

جنگ سختی بین لشکر ایرانیان و لشکر عرب شروع شد از هر طرف کشته بسیار بود. دلاوران ایران در جنگ سخت کوشا بودند ولی بعلت دور بودن از آب و تشنگی به مشکل دچار شدند، رستم فرخزاد با دهانی خشک که لبهایش

ترک برداشته بود با خشم بسیار به سعدوقاص که دورتر از لشکر ایستاده بود حمله برده اسب او را به دونیم کرد، سعدوقاص با شمشیر به رستم ضربه‌ای زد که او زخمی به زمین افتاد و با ضربه دیگر کشته شد، سپاه و لشکریان که از صحنه نبرد این دو جنگ دور بودند، ندانستند که شده و چه اتفاقی افتاده است. وقتی که ایرانیان بالای سر رستم آمده و او را کشته دیدند، جنگ سختی در بین دو طرف در گرفت که شکست یا ایرانیان بود، که با ناامیدی و بعضی از آنها پراکنده شدند.

از آنجا بکرخ اندر آمد سپاه  
هم از پارسی هم ز تازی براه  
فرخ‌زاد هر مزد با آب چشم  
از اروند رود اندر آمد بخشم

### رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

فرخ‌زاد هر مزد به نزد یزدگرد که در بغداد بود برگشته و آنچه در میدان جنگ اتفاق افتاده بود، از کمی آب و نبرد سخت و کشته شدن رستم و بسیار دیگر از دلیران و همه را برای او شرح داد. بدو گفت تو باید از اینجا بجای امن بروی، زیرا از نژاد کیان کسی جز تو نیست و سزاوار نیست که بجنگ بروی، تو باید سپاه دیگری جمع آوری کنی، یزدگرد به نصایح فرخ‌زاد گوش کرده و سپس بزرگان را بنزد خود خواند و آنچه که فرخ‌زاد گفته بود برای آنها بازگو کرد و نظر آنان را پرسید. همه یک زبان گفته‌ی فرخ‌زاد را تأیید کردند ولی شاه گفت این درست نیست که ما پشت بد شمن کنیم پس بهتر این است که من بطرف خراسان بروم از آنجا از کشورهای چین و ترک کمک بگیریم و از حاکمان شهرها که من هرگز به آنها بدی نکرده‌ام یاری بطلبم و بطور حتم آنها من کمک خواهند کرد، همچنین یزدگرد گفت، به ماهوی مرزبان هم اعتماد دارم زیرا همیشه او در پناه من بوده، پس نباید نسبت بمن بی‌مهر باشد. موبدان که چنین شنیدند گفتند تو به کسی که نژاد او بد است نباید اعتماد کنی، دلیران حاضر در جلسه رای و تصمیم شاه را تأیید کرده برای نبرد دیگری یا اعراب آماده شدند.

فرخ‌زاد هر مزد لشکر براند  
همی رفت با ناله و دزد شاه  
از ایران جهان‌دیدگان را بخواند  
سپهد به پیش اندرون سپاه

شاه نامه‌ای به ماهوی سوری حاکم خراسان نوشت و تا اندازه‌ای از ماجرای حمله تا زیان و صحنه نبرد را برای او شرح داد.

### نامه یزدگرد به ماهوی سوری

یزدگرد بماهوی سوری نامه‌ای نوشته از حمله اعراب و از جنگ ایرانیان با اعراب و کشته‌شدن رستم را همه شرح داد سپس نوشت .

ز رستم کجا کشته شد روز جنگ      ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ  
 بدست یکی سعدوقاص نام      نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام  
 کنون تا در تیسفون لشکر است      همان زاغ و بیشه به پیش اندرست  
 و بدو نوشت اکنون سپاهی آماده کن ، من بطرف نیشابور میروم تو هم بکمک  
 ما باش که من منتظر یاری تو میباشم .

### نامه یزدگرد به مرزبانان توس

شاه نامه دیگر به مرزبان توس نوشته، اول بنام خداوند بزرگ یاد کرده سپس از نافرمانی بهرام چوبینه که از فرمان هرمزد سرپیچه کرد و بدو بد رسید، سپس میدان جنگ را شرح داده از حمله اعراب نوشت و گفت این پیش آمد شوم را خسرو انوشیروان در خواب دیده بود که یکعده مردان بی فرهنگ و وحشی به ایران حمله خواهند کرد. اکنون چنین اتفاقی افتاد است و رستم در میدان جنگ کشته شده است اگر شما بمن کمک کنید، بعد از دفع دشمن بیشتر از همیشه به شما کمک کرده و زمینهای آباد در اختیار شما خواهم گذاشت که برای همیشه خود و لشکر تحت فرمان شما بی نیاز باشند. من اکنون بطرف خراسان میایم و فرخ زاد که دلیری بنام است آماده جنگ میباشد. و دیگر اینکه با رأی بزرگان چنین تصمیم گرفته شد که هرچه زر و سیم و گندم و اشتر، اسب شراب خرما و پارچه‌های ابریشم می و حریر برنج، عسل، خرما، دامهای شیرده، و هر چیز دیگر از خوردنی و پوشیدنی‌ها ذخیره‌سازی کرده همه را بدژ بفرستید و پنهان کنید، تا از غارت تا زیان در امان باشد. در نامه به مرزبان توس همه نوع وعده کمک داده از او درخواست کمک کرد.

### رفتن یزدگرد به طوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

و ز آنجایکه بر کشیدند کوس  
بلند اخترى نامجوی و سوار  
ز شهر نشاپور شد سوی طوس  
بیامد بکف نامه شهریار  
خبر یافت ماهوی سوری که شاه  
پذیره شدش با سپاهی گران  
ماهوی وقتی دانست شاه به طوس نزدیک شده است، باستقبال او رفته با  
احترام او را به قصر برد و در خدمت او بود، بخوبی از او پذیرائی میکرد ولی  
پس از چندی که از شکست لشکر ایران و هجوم اعراب به بعضی از شهرهای  
ایران مطلع شد، ب فکر خیانت بشاه افتاد، بیماری خود را بهانه کرده، کمتر در  
خدمت شاه بود او در خیال پادشاهی و تاج گذاری در ایران بود.

### برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

در سمرقند حاکمی بود بنام بیژن، ماهوی باو نامه‌ای نوشت آنچه که بر سر  
یزدگرد آمده بود برای او شرح داد، از کشته شدن رستم و حمله اعراب و  
ناراحتی یزدگرد برای او نوشت و باو گفت که با لشکری به طوس بیا و یزدگرد  
را شکست بده، بیژن که نامه ماهوی را خواند با بدطنینی، آماده جنگ با  
یزدگرد شد و با لشکری بزرگ بطرف طوس حرکت کرد. خبر آمدن بیژن  
بالشکری به سوی طوس و قصد خیانت او به یزدگرد رسید، او با تعداد کمی  
سپاه که نزد او بودند، به جنگ بیژن رفت بعد از جنگ طولانی شاه از لشکر جدا  
مانده به آسیابی پناه برد، آسیابان که صبح برای آرد کردن گندم به آسیا آمده  
بود وقتی مردی خوب چهره با لباسهای فاخر در آسیا دید متعجب از او پرسید  
تو کیستی و چطور به اینجا آمده‌ای؟ یزدگرد گفت من یک ایرانی هستم که راه  
گم کرده و اکنون گرسنه میباشم، اگر چیزی برای خوردن داری بمن بده  
آسیابان قدری نان و کشک باو داد (ولی از لباس و جواهرات شاه دانست که او  
مردی ثروتمند میباشد، از آنطرف ماهوی که شاه را گم کرده بود به هر طرف  
به دنبال او کس فرستاد تا او را بیابند، وقتی سربازان ماهو آسیابان را دیدند

از او راجع به شاه سئوال کردند، آسیابان آنچه که دیده بود برای آنها شرح داده بدانها گفت مردی بسیار زیبا و خوش پوش با زر و زیور در آسیاب من پنهان شده است. خبر به ماهوی رسید او دانست که آن مرد یزگرد میباشد، پس مرد آسیابان را تشویق کرد که برو و میهمان خودت را بکش که همان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود.

بدو گفت بشتاب از این انجمن هم اکنون جدا کن سرش را از تن

### پند دادن موبدان ماهوی را

وقتی که سخن ماهوی را اطرافیان شنیدند، ناراحت شدند و مردی موبد بنام رادوی به ماهوی گفت تو چطور چنین دستور به مرد آسیابان داده‌ای، لعنت بر تو خواهند کرد، اگر شاه را بکشی این کار ترا خدا نخواهد بخشید. مردی دیگری که پرهیزکار درست اندیش بود به ماهوی گفت تو بد طینت هستی و هیچوقت تاکنون کسی اینطور خون شاه بی‌گناه را نریخته است، مردی دیگر که شاه را دوست میداشت بنام مهرنوش بنزد ماهوی آمده او را سرزنش کرده بدو گفت، هیچوقت ایزد ترا نخواهد بخشید و این کار زشت تو از طرف خداوند بی‌جواب نخواهد ماند، ضحاک را بیاد بیاور که با جمشید شاه چه کرد، سپس فریدون چگونه انتقام مردم ایران را از او گرفت و تو هم بمکافات عمل زشت خودخواهی رسید، از گذشته پند بگیر.

از سرنوشت سلم و تور که چه بیگناه ایرج را کشتند و رستم از آنها انتقام گرفت و افراسیاب که سیاوش را بی‌گناه کشته بود و کیخسرو چگونه او را به دو نیم کرد، تو چرا شرم نداری و از گذشته درس نمی‌آموزی بزرگان هرکس بنوعی او را از این کار زشت بازداشتند، بدو گفتند تو اصلاً از نژاد کیان نیستی و سزوار پادشاهی نمی‌باشی، سرگذشت گراز، معرف به فرائین را فراموش نکن که ناسپاسی کرد و خود را شاه نامید چه بر سر او آمد، همه این گفته‌ها را ماهوی شنید، ولی از بیخردی توجهی ننموده بهر جا بدنبال یزدگرد بود که او یافته بقتل برساند، زیرا ماهور میدانست که اگر یزدگرد را آزاد کرده، نکشد راز او فاش می‌گردد. دلیران ایران و همچنین شاهان دیگر کشورها همچون چین و ترک او را آزاد نخواهند گذاشت با شکنجه کشته خواهد شد.

سپاه آید او را ز ما چین و چین	بما بر شود تنگ روی زمین
تو اینرا چنین خردکاری مدار	چو چیره شدی کام شیران مخر
گراز دامن او درفشی کنند	ترا یا سپاه از جهان برکنند

ماه‌ور از کشتن یزدگرد منصرف نشده، آسیابان را برای گشتن او اجیر کرد. اهور میدانست راز او فاش شده و خیانت او بر بزرگان آشکار گردیده، اگر هم یزدگرد زنده بماند، جزای این ناسپاسی را خواهد دید، پس از تصمیم خود منصرف شد.

### کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

آسیابان بسرعت بطرف آسیاب برای کشتن یزدگرد روان شد، ماهوی با پستی و رذالت کس در پی او فرستاد تا باو یادآور کند، قبل از آنکه به شاه خنجر بزنی لباس زربفت و جواهرات را از تن او دور کن که شاید آلوده به خون شود، آسیابان با خنجر از پشت به یزدگرد حمله کرد. شاه سرنگون شد آسیابان بسرعت لباس را از تن او بیرون کرده او را به آب انداختند، مردی پرهیزکاری که از آنجا رد میشد وقتی مرده‌ای را روی آب دیده دوان بخانه خود رفت و دوستان خود را که مردان خردمند بودند و یزدگرد را میشناختند بالای سر مرده یزدگرد آورد، از دیدن شاه آنچنان لخت و بدون هیچگونه پوشش و لباس بسیار بر او گریستند، به دنیای بد لعنت فرستادند، که به هیچکس وفا نکرد، جواب زحمات شاهان ساسانیان چنین فرجامی داشت، پس بدن شاه را از آب گرفته بر او لباس ابریشمی پوشانند و با کافور و عطر بدن او را خوش بو کرده جای زخم را با کافور پر کرده او را با احترام در تابوت گذارده دفن کردند.

که این دخمه پر لاله باغ تو باد	کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند	زهامون سوی دخمه بگذاشتند
بدان جایگاه رفت ناکام شاه	سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه

### آگاهی ماهوی از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

به ماهوی خبر دادند که عده‌ای از بزرگان و دانشمندان چگونه بر مرده یزدگرد گریه کرده اورا از آب گرفتند و با احترام کامل بخاک سپردند. او خشمگین بدنبال آن افراد فرستاد همه آنها را کشت و اموال آنها را تاراج کرد، هرکس که از دودمان آنها بود همه را بقتل رساند و خانه آنها را آتش زد. ماهوی روزی به مشاور خود گفت من از تبار نژاد کیان نیستم و یک چوپان‌زاده میباشم، ایرانیان مرا به شاهی نخواهند پذیرفت اگرچه انگشتر یزدگرد پیش من است، ولی انگشتر برای من قدری منزلتی نخواهد آورد، او شرح داد که من هر شب خوابهای ترسناک میبینم و بسیار از عمل خود که پادشاهی خوب و مهربان را کشتم نادم هستم. وزیر بدو گفت اکنون پشیمانی سودی ندارد، تو بزرگان را بنزد خود بخوان به آنها بگو که یزدگرد برای پیش‌گیری از هجوم تازی‌ها مرا جانشین خود کرده است. انگشتر را به آنها نشان داده بگو خود یزدگرد این انگشتری بمن داده است، این انگشتری صحت گفتار من میباشد، در آن صورت تو شاه خواهی بود. ماهوی این رای را پسندید و خیال کرد که دروغ او فاش نخواهد شد، پس چنین کرد و آنچه که وزیرش بدو گفته بود به دلاوران و بزرگان گفت، همه در دل گفتند شکی نیست که تو دروغ میگوئی ولی اکنون در هر صورت شاه شده‌ای، او تاج بر سر گذارده خود را شاه ایران خواند و کمی با بخشش و مهربانی رفتار کرده ولی تمام اطرافیان او مردمان بد دل ستمگر بودند. هرکس که حرف راست میگفت او را یا میکشستند و یا زندانی میکردند، همه بزرگان و دلاوران از اطراف او پراکنده شده بودند، او تصمیم داشت تمام کشور را تسخیر کرده شاه تمام ایران زمین باشد.

بدان را بهر جای سالار کرد  
 پدید آمد از هر سوئی کاستی  
 فرستاد بر هر سوئی لشکری

خرمند را سرنگونسار کرد  
 بزیراندر آمد سر راستی  
 به مهتر پسر داد بلخ و هری

### آگاهی بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن به جنگ ماهوی

جنین تا به بیژن رسید آگهی	که ماهوی بگرفت تخت مهی
بهرسو فرستاده مهر و نگین	همی رام گردد بر او بر زمین
کنون سوی جیحون نهاده است رو	بپرخاش با لشکر جنگجوی

بیژن از مرگ یزدگرد ناراحت شده به سام گفت تو چطور شد که نفهمیدی چه بر سر یزدگرد آمده است. ماجرا را از سام پرسید، او گفت من با سپاه بمرور رفتم و با لشکر ماهوی جنگ کردم، او از نزد من فرار کرد لشکریان یزدگرد هم از دور او پراکنده شدند، و من ندانستم که شاه بکجارتنه است، بیژن به سام گفت تو هم مسئول مرگ یزدگرد هستی، غمگین شد و دستور گردآوری لشکر را داده به بطرف بخارا حرکت کرد، از اطرفیان پرسید که آیا یزدگرد پسری دارد که جایگزین او بشود بدو گفتند نه تنها پسر ندارد دختر هم ندارد و اعراب هم از هر طرف به ایران حمله میکنند، مردم را کشته و شهرهای ایران مورد تاراج قرار میدهند بیژن خود با سپاه به جنگ ماهوی رفت .

سپهدار بیژن به پیش سپاه	بیامد که سازد همه رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید	تو گفتی که جانش ز تن برپرید
زبس جوشن خود و چینی سپر	زبس نیزه و گرز چاچی تیر

ماهوی وقتی انبوهی لشکر بیژن را دید، ناامید از پیروزی آماده جنگ شد.



### گرفتار و کشته شدن ماهوی به فرموده بیژن

بیژن به کین خواهی یزدگرد به جنگ ماهوی رفت پس از جنگ طولانی ماهوی را اسیر کرده اما او را نکشت، دست و پای او قطع کرده او را در سیاهچال انداخت سپس خانه او را غارت کرد و تمام فامیل او را کشت و سه پسر او را اسیر کرده باتفاق ماهوی در آتش سوزاند و تمام اموال آنچه که متعلق به ماهوی بود غارت کرده، و او را لعنت کرد، این بود سزای ماهوی که بدطینت بود و به یزدگرد خیانت کرده بود، بیژن هم کمتر از ماهوی گنه کار بود، او بود که سام را به راهنمایی ماهوی به جنگ یزدگرد فرستاد بود، پس او هم دیوانه شده خود را کشت .

و را نیز هم بر سر آمد قفیز	گنهکار بود بیژن ترک نیز
از آن پس شنیدیم که دیوانه گشت	خرد زان چنان مرد بیگانه گشت
زهی چرخ گردنده گوژپشت	همی بود تا خویشتن را بکشت

خیانت کاران به سزای خود رسیدند که چرخ گردون ظلم را پاداش بد میدهد.

### تاریخ انجام شاهنامه

کنون زین سپس دور دیگر بود	سخن گفتن از تخت و منبر بود
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج	فزون کردم اندیشه درد و رنج

فردوسی میگوید شصت و پنج ساله هستم همه زندگی برایم سختی و درد و رنج شده است، عده‌ای یا از من بدگوئی میکنند، یا اینکه بدون اینکه به زحمت من ارجی بگذارند، و با اندیشه واهی و بی‌خردانه از من تعریف میکنند، همه آنها برای من ارزشی ندارند من به مردان بزرگ و نیکوکار دورود میفرستم، که همیشه خردمندان جاوید هستند و نام نیک آنها بخوبی یاد میشود، مرگ برای آنان نیست .

چو این نامور نامه آمد ببن	ز من روی کشور شود پر سخن
هر آنکس که دارد هش و رای دین	پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام

### تاریخ اتمام شاهنامه

سپاس خداوند دانا کنم	روان و خرد را توانا کنم
توانا خداوند بر هرچه هست	خداوند بالا و دارای پست
فرستم درود فرستاده‌اش	گزین گزینان آزاده‌اش

فردوسی شاهنامه را به پایان رسانده به خدا و محمد درود میرفستد و میگوید، بعد از سالها زحمت و تلاش این شاهنامه را به پایان رسانده‌ام چون هیچ خواهشی ندارم زبان بدگویان بسته است.

اگر سال نیز آرزو آمده است	نهم سال و هشتاد با سیصد است
مه بهمن و آسمان روز بود	که کلکم بدین نامه پیروز بود
چو خواهشگری و نیازم نبود	برین بر بستم زبان حسود

### پایان

صفحه	عنوان
۱	مقدمه
	<b>جلد اول</b>
۲	به نام خالق زیبایی ها
۶	در ستایش خداوند
۷	<u>کیومرث</u>
۸	هوشنگ
۱۰	طهمورث دیو بند
۱۱	جمشید
۱۲	ضحاک
۱۶	فریدون
۳۲	منوچهر
۶۲	نوزدر
۷۱	طهماسب
۷۲	گرشاسب
۷۴	کیقباد
۸۰	کیکائوس
۸۴	هفت خوان رستم
۱۰۳	رستم و سهراب
۱۲۰	داستان سیاوش
۱۵۲	کیخسرو
	<b>جلد دوم</b>
۱۹۷	داستان کاموس کشانی
۲۶۳	داستان دوازده رخ
۳۲۷	لهراسب

جلد سوم

۳۳۱	گشتاسب
۳۶۷	هفت خوان اسفندیار
۳۷۹	رستم و اسفندیار
۴۰۷	داستان شغاد
۴۱۲	بهمن
۴۱۵	همای
۴۱۶	داراب
۴۲۳	دارا
۴۲۴	اسکندر
۴۶۲	اشکانیان
۴۶۳	اردشیر بابکان
۴۷۴	شاپور اردشیر
۴۷۷	ارمزد شاپور
۴۸۴	بهرام ارمزد
۴۸۵	بهرام بهرام
۴۸۶	نرسی
۴۸۶	ارمزد
۴۸۶	شاپورزلاکتاف
۴۹۴	اردشیر شاپور
۴۹۵	یزدگرد
۴۹۶	بهرام کور
۵۴۱	هرمزد پیروز
۵۴۴	بلانش
۵۴۷	قباد

**جلد چهارم**

۵۵۴	پادشاهی انوشیروان
۶۰۰	هرمزد
۶۲۸	خسرو پرویز
۶۷۶	قباد پرویز
۶۸۱	اردشیر شیرویه
۶۸۴	یزدگرد سوم

**(الف)**

آذر آبادگان: آذربایجان و آتشکده آن

آذرگشسب: آتشکده بلخ

آذین: روشنی و آتش

آهنیختن: افراختن، کشیدن سلاح

اسپروز: نام کوهی است

اسفر: اسب سرخ

انوشه: خوش و شاد

اهریمن: دیو و شیطان

**(ب)**

باژ: مالیات و خراج

بارگی: اسب

بارزانیان: دهقان

بازو باژ: دعایی که پارسیان سر سفره می خواندند

ببر بیان: لباسی که رستم در جنگ می پوشید

بردع: شهری نزدیک اردبیل

بسیج: تهیه دیدن و آماده شدن

بسد: مرجان

بگماز: شراب

**(پ)**

پاردم: دم اسب

پالیز: کشتزار و باغ

پالاییدن: زیاد شدن

پدرام: آراسته و خوش فرم

پشنگ: نام مردی

پگاه: صبح

پیغار: طعنه

پیغو: شهری در هندوستان

پیلیسته: دندان پیل

پوراسب: اسب تندرو

**(خ)**

خایسک: پتک آهنگر

ختلان: سرزمینی از بدخشان

خدنگ: درختی که از چوبش نیزه درست می کنند

خرد: عقل

خرگاه: سراپرده

**(د)**

دادآفرید: نوا و آواز

دیق: سیریش

دژ: قلعه

دستور: وزیر

دمان: روان

دبید: حریر

دیهیم: تاج

**(ر)**

رامش: خوشگذرانی

رای: تدبیر

راخ: غم و اندوه

ریاط: کاروانسرا

رخام: سنگ

رزمه: بقچه

رنگ آهیختن: مکر و حيله

روزبه: نیکبخت

روزبان: دربان و نگهبان

ربید: مکانی میان ایران و توران

ریمن: اهریمن

ریونیز: داماد طوس، پسر کیکاوس

**(ز)**

زردشت: نفس ناطقه کل، عقل کل

زوز: نام شهری است

زیج: دوربین

**(ژ)**

ژرف: گود و عمیق

ژکا: با خود سخن گفتن

ژندروم: دایی سهراب

**(س)**

ساو: باج

سپنچ: عاریه، کنایه از دنیا

سپنجاب: ایالتی در توران

ستیر: تنومند

ستردن: پاک کردن

ستیخ: راست و بلند

سده: از جشن های بزرگ پارسیان، روز دهم بهمن

سروش: فرشته

سفلان: کوهی است

سلیح: ابزار جنگ

سندل: شهری در هندوستان

**(ش)**

شارسان: شهر و شهرستان

شاره: دستار ابریشمی که به سر می بندند

شنبلید: گل زرد رنگ

شورسان: شوره زار

شید: خورشید

شیروان: نام ایالتی در آذربایجان

شیز: درخت آبنوس

شیفته: عاشق

**(ص)**

صباخ: شاه یمن

**(ط)**

طاقدیس: طاق و تخت پرویز

طالقان: شهری از مازندران

طرائف: جمع طریقه

طغرل: باز شکاری

**(ع)**

عبیر: خوشبویی

عدن: شهری در یمن

عموریه: شهری در شام

عمود: هر آنچه که بر او تکیه کنند

عودقماری: چوبی که در هندوستان بویی خوب دارد

**(غ)**

غاتقر: شهری در ترکستان و اسم پهلوان

غرم: میش کوهی

غریو: فریاد

غر: قلاده آهنی

**(ف)**

فارقین: شهری در مغرب فرات

فرغان: معمار خسرو پرویز

فسیله: گله اسب

فولاد: کنایه از شمشیر

**(ق)**

قادسی: زمینی در عراق

قالینوس: نام شهری است

قراخان: پهلوان ترک

قحطان: مردی از نژاد عرب

قصیب: پارچه ای ابریشمی

قلو: دشت و کوه

قلون: نام مرد تورانی

**(ک)**

کارز: دهکده ای است  
 کارسان: کارخانه و بازار  
 کبی: یک نوع بوزینه  
 کدیور: دهقان  
 کشانی: خیمه و شهری  
 کَشَف: خرچنگ  
 کنام: آشیانه جانوران  
 کوت: سردار رومی  
 کیهان: روزگار، جهان

**(گ)**

گاو به چرم بودن: گاو در بیشه به چرا بودن  
 گاه: تخت  
 گازل: تخت شوی  
 گرازه: نام پهلوانی است  
 گگنگدژ: قلعه ضحاک  
 گسی: روانه کردن  
 گلریزان: شهری در توران  
 گوز: گردو  
 گیل: طایفه

**(ل)**

لنج: لب  
 لوید: دیک و پاتیل  
 لودی: آوازه خوان

**(م)**

مای: شهری در هندوستان  
 ماغ: یک نوع مرغ آبی  
 مانوی: شهری در مغرب  
 محضر: شهادت نامه  
 مرغ: شهری در هندوستان  
 مشکوی: حرم سرا  
 مغفر: کلاه خود  
 مهران استاد: ایلچی انوشیروان

**(ن)**

ناوک: تیر کوچک  
 نبید: شراب  
 نرد: تنه درخت  
 نژند: اندوهگین  
 نستوه: خستگی ناپذیر  
 نغر: بی عیب  
 نکال: آتش پاره  
 نوش آذر: یکی از هفت آتشکده پارس، پسر اسفندیار  
 نوتد: اسب تیزرو  
 نیوشیدن: گوش کردن

**(و)**

واژونه: نامبارک، برگشته  
 وریب: کج  
 ویر: یاد و هوش  
 ویله: فریاد و زاری

**(ه)**

همال: همسر و جفت  
 هشیوار: هشیار  
 هفتخواد: هفت فرزند  
 همام: ریس بزرگ  
 هماورد: دو نفر جنگجوی آماده به جنگ  
 همیان: شریک  
 همیدون: اینطور، همچنین  
 هور: خورشید  
 هوخت: مسجد اقصا  
 هینال: ایالتی در ترکستان  
 هیربد: خادم پرستشگاه  
 هیون: شتر



(۷)

یاز: ارس

یال: بازو و گردن

یشگ: چهار دندان پیشین

یلی زن: مطرب

یهک: نام شهری است